



فضا پر بود از رقص نور و گاز مه ماندی که زیر پای جوانان می لغزید! بوی خاصی در محیط پیچیده بود که بی ربط نبود به چند جوان گوشه ی سالن و سیگاری که بینشان رد و بدل میشد. هر دو ایستاده بودند جلوی میز بار و نگاه یکی از آنها غریبانه و ناخرسند بین جمع میگشت و دیگری بی خیال و بی قید، نخ سیگار کشیده نشده ای میان انگشتانش بازی بازی می کرد و از میان تای انگشتانش نوبت به نوبت تاب می خورد و می رفت تا نزدیک شست و برمی گشت سمت انگشت کوچکش!

- اونا، خودشونن؟! -

برگشت سمت همراهش که با سر گوشه ای را نشان می داد، شش هفت دختر و پسر دور هم جمع شده بودند. جواب مرد به ظاهر بیخیال، به همراه عصبی و کلافه اش فقط "هوم" بود و نگاهش تیزتر از قبل روی آن جمعیت و تیز شد! و دختر قد بلندی از میان آن جمع شش هفت نفره، با لباس هایی نافرمان و بدن نیمه برهنه و آرایش غلیظ و پر اکلیل، از لحظه ی ورودش دنبال این دو نفر میگشت. وقتی متوجه شد نگاه آنها هم به اوست، از همان فاصله با ناز و ادا لبخندی به عنوان سلام به رویشان زد که

جوابی از این دو نداشت! مرد عصبی، چینی به دهان و بینی اش داد و پرسید:

-چندتا دخترن، کدوم از ایناست؟

- قرار بود اون یکی دختره بهمون نشونش بده!
و همچنان که با سیگارش بازی می کرد با سر دختر
قد بلند را نشان داد! دختر که هنوز نیم توجهش این
سمت بود، دست انداخت دور شانه ی دختری که از
خودش کوتاه تر بود و با همین حرکت ساده، به آنها
نشان داد کیس مورد نظرشان، همان دختر قد متوسط
است!

اور مردی که ظاهرش آرام تر از همراهش بود،
همان طور که سیگار را می چرخاند بین انگشتان
میانی و حلقه، کاملاً برگشت رو به جمع و کمرش را
تکیه داد به میز بار و هر دو آرنجش هم نشست
روی سطح سفید و صیقلی آن. دختر قد بلند دستش
را از روی شانه آن یکی دختر برداشت و جای دست
او را، دست مرد جوان دیگری گرفت.

" مرد عصبی و کلافه چینی داد به دهان و بینی و
کفری گفت:

- اون سگ مصب بی پدر که باهاشه کیه؟ سوالش
جوری بود که انگار خودش می دانست کیست، اما
به چشمانش اعتماد نداشت. مرد کنار دستش، همان

طور که فندق را از جیب شلوارش در می آورد،
اسم "فرنود" را گفت. مرد عصبی نفس عمیقی کشید
و معترض گفت:

- همون که پول برای باکره ها میده؟ همراهش،
سیگار را گذاشت لای لبها و به گفتن "هوم" خفه
ای بسنده کرد، هومی که با آن همه سر و صدا به
سختی به گوش مرد کنار دستش رسید! فرنود دست
از شانه دختر برداشت و همزمان که صدای قهقهه
خنده ی جمع چند نفره اشان هوا رفته
بود، انگشتانش مشت شد دور مچ دختر قد متوسط و
هر دو با لبخندی روی لب رفتند سمت پله های
گردانی که به نیم طبقه ی بالا
راه داشت... و مرد عصبی زیر لب لندید:

- در اینجا لجنزاره!... حتما خبر داری که اون بالا
جای یه مشت نر بکن در رو و یه مشت هرزه ی
بکن دوزاریه؟!!

آن یکی با لحنی که انگار کم کم داشت خونسردی
ذاتی اش را فراموش می کرد، با لب و دهانی که
چفت شده بود روی سیگار، زیر لبی برای خودش وز
زد:

- بچه باغبون بی اصل و نسب و فندق نقره ای را
نشانده زیر سیگار و دود تلخش را فرستاده ریه!

فصل اول

نگاه پیگیر مرد جوان به در اتاق جلویی گلخانه بود و رفت و آمدهای مشکوک عموصفت به آن جا، اما گوشش را سپرده بود تحت اختیار غریبه ی پشت خط که یک ریز حرف می زد و ول نمی کرد و همچنان هندوانه زیر بغلش می گذاشت:

برای همه ی ما افتخاره همشهریمون یه فرد موفق در زمینه ی کارآفرینی! حalam اگه اجازه بدید برای گرفتن گزارش خدمتون برسیم مهندس عقلی! توی این وضعیت خراب بازار، دلگرمی بزرگیه که یه جوون تونسته در عرض چند سال، هم کار و کسب موفقیه راه بندازه، هم کارآفرین نمونه بشه... تا این لحظه بخش اعظم حواسش به گوشش بود و از این جا به بعد به چشمش و عموصفت! پیرمرد نایلون ضخیمی را به شکل بارانی درست کرده و پوشیده بود و لگنی توی دستش بود، نرسیده به اتاق کمی اطراف را پایید، انگار می ترسید کسی او را ببیند. بعد سریع تقه ای به در زده و نزده وارد اتاق جلوی در گلخانه شد! چین به ابروی مهندس افتاد و با لحنی پر از شک و سوال زیر لبی برای خودش گفت:

چه خبره این جا؟!... باز من یکی دو ماه این جا نبودم کی دسته گل به آب داده؟

چیزی گفتید جناب؟ نشنیدم!

نه آقای ملکی، با یکی از کارگرا بودم! مشکلی ندارم با گزارش، اما... باید دست به سرش می کرد! هنوز از نظر روحی حوصله ی چنین کارهایی را نداشت.

اما چی مهندس عقیلی؟

به سفر یکی دو ماهه در پیش دارم، برگشتم در خدمتم! این خیلی هم عالیه! تا منم کارای اداری و تایید مرکز و بگیرم همون یه ماه میشه... اجازه بدید از طریق واتساپ، روز گزارشو با هم هماهنگ کنیم. برای این که خبرنگار سمج را دست به سر کند، سریع گفت:

مشکلی نداره، اوکی ام و خداحافظی سرسری کرده و نکرده، گوشی را انداخت توی جیب و با قدمهای درشتی که توی چکمه های پلاستیکی پوشانده بود، از بین درختچه های غول پیکر یوکا و لیندای سولهی گیاهان زینتی، راهی برای خود باز کرد سمت اتاق جلویی! داستان

فروغ همان طور که نشسته بود بالای سر دختر جوان، چشمش روی صورت خیس از عرق او می

چرخید و همزمان که با دستمالی عرق از پیشانی او می گرفت زیر لب نگران زمزمه کرد:
طاقت بیار دختر... طاقت بیار... دست پرچروک ننه سلیمه هم نشست روی پیشانی تفتیده ی دختر!
"اوووف" غلیظی زیر لب گفت و هراسان ادامه داد:
خیر نبینی صفت! رفتی یه پیاله آب بیاری... پاشو فروغ، پاشو ببین داییت کجا موند. فروغ سریع زیر لب "یا علی" گفت و از جا بلند شد. عرق های ریز ریز نشسته بود کنج شقیقه دختر جوان و تار موهای کوتاه و ریز پیشانی اش، بی قید و جدا از موهای بلند سرش، چسبیده بودند به صورتش... ناله ای کرد و باز هم زیر لب شروع کرد به هذیان گفتن.
پیرزن نگاهی به در انداخت، همین که خیالش راحت شد فروغ هم دور شده از آنها و کسی مزاحمش نیست، آهسته گوش پیش برد نزدیک لب های دختر بیمار! مدتی بود در اشتیاق می سوخت بداند دنیا دست کیست و امید داشت حالا لابه لای هذیان های تب آلود دخترک، چیزی دستگیرش شود.

مامان... مامان... مامان... فقط "مامانش را صدا می زد! پیرزن دل زد به دریا و درحالی که سعی می کرد ته لهجه شمالی اش را از صدایش پاک کند، با

لحنی مصنوعی، خود را جا داد در نقش مادر او و
آهسته کنار گوشش وز زد:

جان مامان، چی می خوای بگی، بگو... من پیشتم...
ر ترفندش گرفت و لب های خشک و ترک خوردهی
دختر از هم باز شد:

مامان، من نمی دونستم کیه... مامان، بهم نگفت...
مامان، بمون... مامان، نمیر...

کی کیه دختر؟

مامان... نمیر... نگاهش روی لباس سیاه تن دختر
گشت! از روزی که او آمده بود فقط سیاه تن داشت!
تا به امروز دقت نکرده بود، اما انگار عزادار بود.
مودیانہ باز کنار گوشش با همان لهجه تصنعی اش
پچ زد:

اگه نمیرم می گی مردت کجاست؟... شوهر داری،
نامزدی، کس و کاری... این... با صدای تقهی در،
از جا پرید! مهلت پیدا نکرد "بیا تو" بگوید که در
باز شد و عموصفت و فروغ خیس از شرشر باران
قدم به اتاق گذاشتند، پیرمرد کلاه بارانی خودساخته
اش را از روی سر کنار کشید و گفت:

زنکه، فقط همین یه قرصو پیدا کردم! حالا

ننه سلیمه، دست گذاشت سر زانویش و بلند شد و با
گفتن: .

خانوم قصد جونمونو کرده! دست توی تای چادری
کرد که دور کمر بسته بود و ادامه داد:
تا ما رو به دردرس نندازه و کاری نکنه آقا از این
جا پرتمون کنه بیرون، ما رو به حال خودمون ول
نمیکنه... از پر چادر دور کمرش دستمالی بیرون
آورد و انداخت توی لگنی که هنوز توی دشت
عموصفت بود.

آقا کجاست؟ چیزی که نفهمید؟ نیاد ببینه این دختره
این جاست! چند ماه ازگار ازش قایم شده، بیاد
ببیندش، باز مثل چند ماه پیش الم شنگه راه
بیندازه... فروغ پالتوی رنگ و رو رفته اش را
انداخت روی مانتویش! قد مانتو دو وجب پایین تر
از پالتو بود و ظاهرش را نزار کرده بود. با قدم
های تند سمت در رفت و گفت: ا
نه ننه، آقا توی گلخونه... که حرف توی دهانش
ماسید و نتوانست ادامه بدهد! قامت آقا نشسته بود
توی چارچوب در:

کدوم دختر؟ اینجا چه خبره؟ و در چوبی با قژی که
داد باز شد و مو روی تن هر سه نفر آنها سیخ کرد؟

فروغ مثل قرقی از کنار دست او در رفت! مهندس با
گوشه ی چشم، فرار او را دنبال کرد و بعد سرش

برگشت و زیر نگاه هراسیده و چشمان نگران پیرزن و پیرمرد، قدم گذاشت توی اتاقک. این اتاقک را صاحب قبلی این جا برای استراحت و اسکان موقت خودش ساخته بود و این چند سال که بی مصرف مانده بود، تبدیل شده بود به اتاقی نمودار، با در و دیواری خراب! مهندس کنجکاو رفت و رفت تا رسید بالای سر جسمی که زیر پتو پوشانده بودند. تک لامپ پرمصرف شصت وات نتوانسته بود به آن اتاق تاریک، نور و روشنایی بدهد و همچنان مثل یک قسمت تاریکی از جهنم بود! در آن نور کم تشخیص فرد خوابیده زیر پتو، سخت بود... شاکی پرسید: گفتم کی رو از من قایم... که کپ کرد و ادامه نداد! این دختر؟!... این دختر که بود؟!... حس بدی تولید در تار و پود وجودش!... یادش آمد، این دختر یک روز پاییزی آمده بود برای استخدام و او دکش کرده بود! چرا دک کرده بود آن روز؟!... دلیل استخدام نکردنش، دلیل معمولی نبود، علتش را به یاد نمی آورد اما حسی میگفت دلیل خوبی داشته برای استخدام نکردنش. دلیلی اخلاقی و... اما اگر استخدامش نکرده، پس این جا، با این حال بد و بیمار چه می کرد؟! متعجب برگشت سمت پیرمرد و پیرزن پیرمرد آن قدر در خود مچاله شده بود که از او فقط نایلون ضد آبی باقی مانده بود. پیرزن هم از

بس سر خم کرده بود، شبیه یک مشت پوست
پلاسیده بود و انگار خودش انگار آب شده و فرو
رفته بود توی زمین. نگاه قهوه ای روشن "آقا"،
روی پیرزن و پیرمرد، طلبکارانه چرخ خورد و پر
از توبیخ پرسید:

این همون دختره ست که چند ماه پیش اومد برای
استخدام و من نخواستمش ؟ ... این جا چه کار می
کنه؟ ... با شمام؟ ... ننه سلیمه ؟! ... عموصفت؟! ...
جوابی که نشنیدن صدایش بلند شد:

مگه با شماها نیستم؟ این دختر کیه و اینجا چه کار
می کنه؟ | ننه سلیمه دل به دریا زد، قدمی پیش آمد
و شرمنده و نادم، با صدایی که پشیمانی در آن موج
می زد، سعی کرد از خودشان رفع اتهام کند:
آقا... به خدا ما تقصیرکار نیستیم... خانوم... خانوم
دکتر گفتن... مرد با همان نگاه برزخی، ناباورانه
پرید توی حرفش:

مهشید؟! ... اون ؟! ...

آره آقا، خانوم دکتر گفتن این دخترکه " چند ماه این
جا باشه و اون چند روزی که شما می آین این جا،
نذاریم شما بفهمید این جاست! و همان طور که
نشسته بود، دست بلند کرد و مشتی حرص آلود به
پای پیرمرد زد و ادامه داد:

من خواستم بهتون بگم، این پیری نداشت!

مهندس هنوز ناباور از خبری که شنیده بود، پرسید:
خب؟!... مهشید چرا این کارو کرد؟ عموصفت بی
توجه به دردی که توی پایش پیچیده بود، جواب داد:
خانوم توی راهه آقا... تا یه ساعت دیگه خودش می
آد. ر "آقا" متعجب هر دو را نگاه کرد، انگار به
گوش ها و شنیده هایش اعتماد نداشت که پرسید: ما
خانوم دکتر داره میاد این جا؟! یواش از پیرزن
جواب گرفت "آره مهندس"! تعجب نگاه مهندس،
جایش را داد به هراس و سرش برگشت سمت پنجره
ی کوچک و چوبی اتاقک نمور و نگاهش چسبید به
قطرات خیس روی شیشه! هوا شدیداً بارانی بود و
احتمالاً جاده هم مه گرفته! مهشید راننده ی خوبی
نبود! با شنیدن صدای ناله ی آرامی، نگاهش را از
پنجره گرفت و برد سمت صاحب ناله! بیماری که
زیر پتو خوابیده بود انگار توی عالم هذیان کسی را
صدا می زد! مهندس با صدای او، دوباره برگشت به
موقعیتی که در آن بود و درجا رو ترش کرد برای
پیرمرد و پیرزن و با چشم برایشان خط و نشان
کشید. بی اعتنا به عذابی که انداخته بود به جان
وجدان آن دو، قدم تند کرد سمت در و با صدایی پر
از رگه های خشم گفت: با خود خانوم دکتر حرف می
زنم ببینم ماجرا چیه و این دختر... هنوز حرفش

تمام نشده و قدم بیرون گذاشته بود که صدایی شبیه "میو" بچه گربه ای شنیده شد! پایش از حرکت ماند! با چشمانی فراخ برگشت و نگاهش در اطراف چرخید... صدا ادامه دار بود و... پیرزن و پیرمرد از ترس داشتند روح از قالب تن خارج می کردند و نفسشان بند آمده بود! بدترین اتفاق ممکن افتاده بود! مهندس راه رفته را برگشت و نگاهش گشت:

صدای چیه؟... جز این دختره، گربه هم قایم کردین؟... نگاهش رفت سمت سبد حصیری گوشه ی اتاق، نزدیک چراغ علاء الدین نفتی... ترس که بیشتر نشست در حجم نگاه آن دو پیری، مطمئن شد آن جا خبری است! آهسته پیش رفت و... پارچه ای لوله شده توی سبد بود. پارچه ای که حس می کردی کمی تکان تکان می خورد! |

آقا به خدا ما تقصیر کار نیستیم!... آقا به خدا | خانوم دستور داد و گفت شما بفهمین و این دختره رو آواره کنین، اونم ما رو میندازه بیرون!... آقا تو رو به ارواح حاج طاهر ما رو ببخش!

بی اعتنا به عجز و لابه های پیرزن، دستش پیش رفت و پارچه را کنار زد و چشمش گرد شد! | حالا یادش آمد چرا آن روز این دختر را استخدام نکرده

بود و... همین چیزی که الان جلوی چشمانش بود
باعث و بانی تنهایی این روز و شب هایش بود!
*

یک ساعتی بود که بی اعتنا به بارش بی وقفه ی
باران زمستانی و هوای مه آلود، مثل مرغ سرکنده
طول و عرض ایوان کوچک جلوی سوئیت خود را
طی می کرد. کلافگی از سر و رویش می بارید و
نگاه به جاده داشت. نزدیک به دو ماهی می شد که
تمام رشته های بین او و مهشید پاره شده بود، اما
این دلیل خوبی نبود که نگران خاموش بودن گوشی
او نباشد! یکی دوباری دست کرد توی جیب
شلوارش و سوئیچش را توی مشت فشرد، اما باز
هم غرورش از او چند دقیقه وقت خواست! بالاخره
وقت خریدن های غرورش، به کارش آمد و از لب
جاده ی ابری و تاریک و مه آلود عصرگاهی، دو
نور روشن تابید و بعد صدای ماشین! همزمان که
خیالش آرام شد، پوفی کشید و زیر لب غر زدن
کی می خواد بفهمه جون خودش مهم تر از جون
مریضاشه؟! و همان طور که توی ایوان ایستاده
بود، کمی عقب تر رفت تا توی چشم نباشد، اما
خوب بتواند او را ببیند! نزدیک به دو ماه بود او را
ندیده بود!

ننه سلیمه حوله ی نمداری گذاشته بود روی پیشانی دختر و حوله‌ی نم دار دیگری را هم به کف دست‌ها و گردن او می کشید. چشم به گونه های خیس و نفس های پرشتاب و گرم دختر داشت وقتی از عموصفت پرسید:

مهندس تو چه حالیه؟ _ رژه میره زیر بارون؟...
می مردی زبون به دهن می گرفتی نمی گفتی خانوم دکتر خواسته این دختر که این جا بمونه...

_هی غر بزن، هی غر بزن پیرمرد هاف هافوا
دروغ که نگفتم، خانم دکتر انداختمون به دردسر!
عموصفت همان طور که نگاه به بیرون داشت،
گفت:خودش اومد!

ننه سلیمه تند برگشت سمت پیرمرد و ترسیده پرسید: آقا؟

نه، خانوم دکتر! پیرزن تند سرپا شد و گفت:
درد و بلات توی جونم مادر که تا بهت گفتم مثل برق خودتو رسوندی! و قبل از این که زن جوان ماشینش را کنار ورودی گلخانه پارک کند، ننه سلیمه در را به رویش باز کرده بود! همان جا جلوی در اتاقک نگاه پنهانی انداخت ته محوطه ی گلخانه و سوئیت مخصوص مهندس، وقتی خیال

پیرزن بابت نبودن او راحت شد با حرکت عجولانه
به خانم دکتر اشاره کرد زودتر بیاید. زن جوان
پوشیده در پالتوی چرم شکلاتی رنگش، قدم تند کرد
سمت او و رسید و نرسیده، نگران پرسید: شماره
تلفن جدیدمو که بهش ندادی؟ پیرزن انگار عادت
نداشت به سوالی که از او شده جواب بدهد که گفت:
بیا مادر داخل، بیا حتمی یخ زدی!
با تو ام ننه؟ سماجت خانم دکتر جواب داد و پیرزن
گفت:

نه مادر مگه احمقم... بیا داخل سرده... و از جلوی
در کنار کشید تا او وارد شود. بوی عطر خانم دکتر
زودتر از خودش قدم به اتاق گذاشته بود. همان
طور که چکمه های پاشنه دارش را از پا بیرون می
کشید، با سر به بیماری که زیر پتو خوابیده بود
اشاره کرد و پرسید: گلبو چه طوره؟

پیرزن شاکی گفت:
می بینی مادر هم خودتو توی چه دردسری انداختی
هم ما رو؟!... دخترکه، خودش که حال نداره، اینم
روزگار بچه شه! و با دست نوزاد قنذاق پیچ توی
سبد حصیری را نشان داد. زن جوان سریع سمت
سبد رفت و شاکی گفت: ا

ننه، این سبد تمیزه؟ نکنه جای سیب زمینی پیازاته!
و نگاهش افتاد به نوزاد سرخرو و ریزه ای که
خودش، همین چند روز پیش توی همین اتاق کثیف
و نمور، با دست های خودش، از دنیای تنگ و تیره
اش، کشیده بودش به این دنیا و توی گوشش اذان
گفته بود!... برای لحظه ای استرس از فهمیدن
"آقا" و حال مادر را فراموش کرد و لبخندی نشاند
روی لب و با احتیاط دست برد زیر قنداق و نوزاد را
بلند کرد و گرفت در آغوش! موجود کوچک سرخرو
و کرکی، صدای میو میوی گریه اش کم و کمتر شد
و ته کشید! زن جوان بی توجه به نگاه های
پرحسرت و بغض ننه سلیمه، دستی کشید به سر
نوزاد که با ولع برای خوردن شیر، سرش می
چرخید اطراف. نوزاد به هوای منبع تغذیه، سر خم
کرد سمت دست او. زن جوان با همان لبخند غم دار
پرسید:

شیر خورده؟ بالاخره صدای پیرمرد از گوشه ای بلند
شد:

پدرجان، زنگ زدیم بیای برا همین دیگه!...بین
مادرش چه شه! برگشت سمت صدا. تا این لحظه او
را در اتاق تاریک ندیده بود! عموصفت، کنج اتاق،
کنار چراغ علاء الدین نشسته بود و دست های
زمخت و کارکرده اش را گرفته بود بالای آن...

پیرمرد با همان لحن طلبکاری که همیشه در او
سراغ داشتند با سر جسم پوشیده‌ی زیر پتو را نشان
داد و با کنایه گفت: ا

خانوم دکتر، اول به مادر برس! این پیرمرد هر چه
قدر از "آقا مهندس" حساب می برد، از "خانوم
دکتر" می خواست حساب پس بگیرد! مهشید نوزاد
را که می خواست دوباره گریه از سر بگیرد توی
سبزش گذاشت و به سمت جسم ساندویچ شده ی زیر
پتو رفت!

یک متری او متعجب ایستاد و پرسید:
تب داره و توی پتو پیچوندیش... ننه، گلبو دقیقا چه
شه؟

نمی دونم مادر! بدنش گر گرفته! هوش که بود از
درد شونه و کتف می نالید و خانم دکتر جلو رفت،
پتو را زد کنار و توپید :

ننه، سنی ازت گذشته! هنوز نمی دونی تب شیریه؟!
چرا دختر بیچاره رو این طور پیچوندی؟! تو که
دیدي سه روز پیش تا پای مرگ رفته... ننه... ا
صدای پر بغض پیرزن را شنید که:

آخه ننه، پیش این مرد من آرزوی همه چیز به دلم
موند، حتی تب شیر گرفتن... می خوام بدونم خودم
تب شیر گرفتم یا دور و بریام تب شیر داشتن؟! |

تاکید خاصی روی "دور و بریام داشت و بعدش هم
فین فینش بلند شد. طعنه اش صاف آمد و نشست
سر دل زن جوان و پیرمرد! اما وقت اعتنا کردن به
دلسوزی های بی جای او نبود! پتو را کنار زد و
حرصی گفت:

تب شیر نداشتی، تب که داشتی! کسی که تب داره
این طور می پوشونن؟... عمو برو بیرون... ننه
کیسه آبگرم بیار بذارم بالای سینه هاش دردش کم
بشه... بچه رو هم حتما نداشتی زیر سینه مادر، آره
ننه؟... امان از دستت ننه... عمو، سوئیچ منو بردار
برو شهر به شیرخشک بگیر، به داروخونه بگو
برای نوزاد سه روزه می خوای، خودشون می دونن
چه شیرخشکی بهت بدن... گلبو، گلبو صدامو می
شنوی دختر؟! کمک کن به خودت بشینی تا یه کم
تنت رو ماساژ بدم... عمو قبل از رفتن، از صندلی
عقب کیف چرممو بیار تا یه مسکن بهش تزریق
کنم... گلبو، صدامو می شنوی، کمک کن به
خودت... حساس

(** بده درو باز کن گلبو! خودت درو باز کن تا درو
نشکستم! م. هارلونی ترسیده و خیس عرق نشسته
بود سه کنج اتاق و در خود مچاله شده بود! کسی
بی وقفه و وحشیانه به در می کوبید! پاهایش را
توی بغل داشت و نفسش تند و تند میزد... صدای

برخورد چیزی و کسی به در اتاق پیچید و لحظه ای بعد در چارطاق بود با قفلی شکسته!... نگاه ترسیده اش رفت سمت دو چشم غرق خون و هرم آتشی که شعله کشیده بود توی صورت آن مرد... صدای زنگ تلفنش بلند شده بود وقتی کلمات رگباری و پر از داد او، نشست بر سر و جسم و گوشش:

تو چه غلطی کردی گلبو؟!... خودت اعتراف کن تا نکشمت!... بچه باغبونه بی اصل و نسب "بچه باغبون!". "بی اصل و نسب!". کلمات رگباری او را میان صدای رعد و برق می شنید و صدای یک ریز تلفن!... صداهای شوم پیچیده بود توی گوشش!... توی زندگی اش!... صدای تلفن بدتر از صدای او! صدای زنگ دار تلفن آن قدر بلند بود که صدای پر خشم او لابه لای آن صدای شرشر باران همچنان از محوطه شنیده می شد و صدای گریه ی بی رمق نوزاد. مهشید دست روی پیشانی زن جوان گذاشت. نگاه منتظر ننه سلیمه به دست او بود و به چهره اش، | وقتی پرسید:

اومد پایین؟

آره بالاخره تبش اومده پایین، حالا با خیال راحت برمی گردم شهر کا سرش چرخید سمت بچه پیچیده شده در قنناق! نگاهش گنگ بود و ناخوانا، اما نه برای فروغ که همبازی بچگی او بود:

بیارمش خانم دکتر؟ نگاهش را همان طور بهت زده داد به فروغ. فروغ همین چند ساعت پیش به خانه رفته بود،

اما دلش آرام نگرفته بود گلبو را دست پیرزن و پیرمرد بسپارد! نیم ساعت پیش برگشته بود به "موسسه"! تا خودش کنار مادر و بچه نمی ماند خیالش راحت نمی شد! حالا هم در چند قدمی نوزاد نشسته بود و نگاهش به خانم دکتر! نگاه مشتاق اما سردرگم مهشید را که دید، دست روی زانویش گذاشت و با گفتن "یا علی" از جایش بلند شد و سمت سبد حصیری رفت. دستش رفت زیر تنه ی نحیف نوزاد و آن را بلند کرد و پیش آمد و نوزاد را گرفت بین زمین و آسمان سمت مهشید. نگاه مهشید مانده بود به این بچه ی پر سر و صدای گرسنه... اولین بچه ای نبود که خودش به دنیا آورده بود و آخرین بچه هم قطعا نبود!

اما این بچه فرق داشت... خودش رفته بود فروشگاه و برایش لباس و پوشک خریده بود! رفته بود داروخانه و برایش روغن و لوسیون و شامپو خریده بود! تنها بچه ای بود که خودش برایش خرید کرده بود! بچه ای بود که وقتی مادرش نخواست به بودش، او خواسته بودش! دست لرزانش رفت سمت

فروغ و آهسته از او تحویلش گرفت. سعی می کرد لرزش را از صدای خود دور کند وقتی گفت:
ننه سلیمه، سوپ مادرش اگه حاضر شده بیار، تا جون داشته باشه به بچه ش... تقلا و گریه های نوزاد باعث شد پارچه روی او کنار برود و نگاه مهشید مات ماند توی صورتش. دلش را برد نوزاد دو کیلو و نیمی که خودش با همین دستانش چند روز پیش توی همین اتاق به دنیا آورده بود و...
می گم ها خانوم، اگه مادرش عمرش به دنیا نباشه، تکلیف این بچه... نگاه مات مهشید نگذاشت ادامه بدهد. فروغ هم مات و متحیر از سوال نابجای او پرسید:

مادرش بمیره؟ چرا؟... خدا اون روزو نیاره! این دختر بیچاره این دو سه روز که بچه ش به دنیا اومده زمین تا آسمون فرق کرده! اصلا اون گلبویی نیست که بچه شو نمی خواست!... ننه سلیمه تو رو خدا نفوس بد زن برای بچه ی مردم! دور از جونش بگو! مادرش جوونه، فکر کنم بیست و سه چهار سال بیشتر نداره! قویه! کسی از تب شیر نمرده که این دومی باشه... از ضعف بعد زایمون چی مادر... توی صورت این زانو هالهی مرگه... تن مهشید یخ کرد و آهسته پرسید:

گلبو بچه شو می خواد؟! فروغ انگار دارد بزرگترین
فتح زندگی اش را تعریف می کند، با خوشحالی
گفت:

آره خانوم! اصلا اون گلبویی نیست که می شناختید!
بعد از به دنیا اومدن بچه ش و دیدنش انگار از این
رو به اون رو شده! یه دقیقه از خودش دورش نمی
کنه!" خانم دکتر با بغض نازکی همان طور که نوزاد
را می کشید تنگ دل خودش، نگاهش رفت سمت
صورت دختر جوان! پوست گندمی اش از همان روز
اول که او را توی مطب دیده بود، به سفیدی می زد
و هاله ی مرگ داشت! انگار مدت هاست مرده!
خودش مرده بود و جسمی در وجودش می تپید...
نگاهش رفت سمت همان قلب تپنده ی توی آغوش
خودش و آهسته و نومید گفت:

ننه، برو ببین چرا عمو صفت دیر کرد؟ رفتن تا
داروخونه ی شهر و یه شیرخشک خریدن این قدر
معطلی نداره! کار

* * * * *

در شیشه شیر را بست و شروع کرد هم زدنش. از
کنج چشم هم حواسش به ننه سلیمه بود و پوشک
عوض کردنش! پیرزن صد رنگ عوض کرد تا
بخواهد پوشک را دربیاورد. از این همه کش و
قوس دادن چشم و ابروی او، لبخند آرامی روی

لبش نشست و خواست چیزی بگوید که صدای ناله
و هذیان گویی های گلبو بلند شد "زنگ زن!...
زنگ زن!... تو رو خدا زنگ زن!... مامان!...
مامان!..." پیرزن کلافه از دست مادر و نوازد گفت:
ننه، این چه آتیشی بود انداختی سر زندگیمون؟!...
چند ماه این جا بود، از در و دیوار تو صدا شنیدی،
مام از این دختر یه کلام حرف شنیدیم! حالام که داره
حرف می زنه هی مامان، مامان می کنه... اهههه!
و عق زد! مهشید با شیشه شیر رفت سمت ننه و
گفت:

بذار من عوضش کنم حالت بد میشه! دیگه چی!
ناسلامتی خانوم دکتری... الان تموم میشه! و
پوشک نوزاد را نه چندان راست و ریستی بست و
خواست پارچه ی قنداق را دورش بپیچاند که مهشید
اشاره کرد کنار برود. بالای سر میز چوبی کهنه و
قدیمی ایستاد، میزی که ننه رویش پتویی پهن کرده
بود و روی آن لباس بچه را عوض می کرد. نگاهی
به پاهای باریک و مدادی شکل و پوست کبود نوزاد
انداخت و پرسید:

این جا نور بیشتری نداره؟

نه ننه! همین لامپ نیم سوزه. عصر دلگیر بارانی
بود و نور اتاق کم! گوشی همراهش را درآورد و

چراغ قوهی آن را روشن کرد و تن و بدن و دهان
نوزاد را نگاهی انداخت

و آرام گفت:

این شیشه شیرو موقت بهش بده، تا یکی دو ساعت
بعد مادرش بهتر می شه و بعد بذارش زیر سینه
مادر!... کاش فروغ نمی رفت، اون بیشتر به درد
می خوره برای این کارا. من نمی تونم خیلی این جا
بمونم باید زودتر برم... نگفت تا الان هم دیر کرده
است و معطل مانده... نگفت به امید واهی که شاید
او بیاید و بعد از مدتها دیداری تازه کنند این یکی
دو ساعت را کشته! از

ممکنه تا مادرش بیدار بشه، من نباشم! بهش بگو
فردا حتما بچه رو ببره آزمایش و به آزمایش برای
زردی خونش بده، بالا نباشه یه وقت برگشت سمت
ننه. او سرش به پوشک و نایلون زباله گرم بود.
نوک بینی اش را گرفته و با چهره ای سبز شده و
آمادهی بالا آوردن داشت عملیات امحای پوشک را
انجام می داد! با لبخند گفت:

شنیدی چی گفتم ننه؟! پیرزن عق زد و گفت:
آره ننه!... دستمو باید ده بار آب بکشم و حلال کنم.
نجسی بچهی حلال زاده ناپاکه! این که معلوم نیست
از کجا اومده؟ بغض عالم نشست سر دل مهشید،

برگشت سمت نوزاد که روی پهلوی راست خوابیده بود. پارچه ی قنداقی را دورش پیچید و بغلش کرد. شیشه شیر را گذاشت روی لبش! نوزاد برای باز کردن دهانش و خوردن شیر مقاومت می کرد، اما همین که کمی لب هایش نم شیر برداشت، با همان چشمان بسته، حریصانه دهان باز کرد. مهشید لبش را گزید تا اشکش درنیاید!... بچه های زیادی را به این دنیا آورده بود! حداقل دو سه بچه در هر هفته!... اما حسی که به این نوزاد داشت، فرق می کرد با همه ی نوزادهای قبلی... آرزو داشت این بچه بتواند زندگی اشان را نجات بدهد، اما... مالوی صدای قژ باز شدن در چوبی از پشت سرش به گوش رسید و یک باره تنش سیخ شد! آهسته برگشت سمت در... هزار نور امید توی چشمش بود و با دیدن عموصفت همه با هم خاموش شد و چشمانش شد شهر کوران!

با دست هایی که هل داده بود توی هر دو جیب شلوارش، ایستاده بود پشت پنجره و نگاهش چسبیده بود به انتهای سمت راست ساختمان. قاعدتا مهشید برای سوار شدن به ماشینش هیچ راهی نداشت جز این راه! نگاهش به مسیر خیس و گل

آلود و هوای بارانی بود و گوشش به آهنگی که از
اسپیکرهای لپ تاپ حسین پخش می شد. غم توی
ترانه و موسیقی، هوای خیس و بارانی را بیش از
پیش آستن بغض می کرد "تو چشماش به دنیای
رنگی رو داره دل من به جز اون که دردی نداره/ نه
هستش و نه حتی نمی آد سراغم/ نباشه نمی خوام
که بارون بباره په لیلای بی عشق و احساسی بوده/
هنوزم برای نبودش که زوده/ خیالش یه سردرده که
تو سرم هست/ نباشه نفس نیست توی سینه
دوده..." بالاخره سر و کله ی او پیدا شد! کیف
چرمش را بالای سر گرفته بود تا از بارش باران در
امان بماند و با قدم های پر شتاب به سمت ماشین
می رفت. صدای موسیقی که شنیده می شد، حسین
هم با آن همخوانی ریزی می کرد "... من دیوونه
رو تو دیوونه کردی/ قبلنا درمون، الانا دردی /
دورادور بدون دلم هواتو داره/ منم و قلبی که بی
کس و کاره/ روبه روی چشمام هنوز جای خالیش /
بعد تو خونه رو می زنم آتیش..." مهشید در ماشین
را باز کرده بود که سرش برگشت سمت پنجره.
مدتی نگاهش ماند توی نگاه او "... می زنم
آتیش!..." کیفش را انداخت روی صندلی کناری، اما
سوار نشد. در ماشین را بست و پاهای کشیده اش

او را سمت در دفتر کشاند "تلخیو خوب بلدی /
شیرین بودن کار تو نیست..."

حسین برو به سر به سوله ی بامبوها بزن، ببین
دماش نیومده باشه پایین! کارتم تموم شد می تونی
بری خونه، دخترخاله منتظرته... داشت می
فرستادش پی نخود سیاه و حسین ربات تر از این
مسائل بود که سوالی بپرسد، بی ارس و پرس از جا
بلند شد. "اون لپ تاپ هم خاموش کن!" و صدای
موسیقی لحظه ای بعد ساکت شد! در تقه ای خورد و
بیرون رفتن حسین و وارد شدن مهشید همزمان شد.
بالاخره دل از پنجره کند و نیم چرخ زدن سمت در
ورودی و درحالی که با سر، دستگاه چای ساز را به
زن جوان نشان می داد، پرسید:

__ تازه ست، می خوری؟

__ نه...

و پیش رفت و روی صندلی کنج دفتر نشست و
مدتی غریبه وار یکدیگر را برانداز کردند! مهندس،
بی آن که دست هایش را از جیبش دریاورد، تکیه
داد به پنجره ی سرد. سینه ی ستبرش با این تکیه
دادن، بیشتر از قبل در پیراهن جذب مردانه ی
خاکستری اش خود را به چشم می کشید! پای
راستش را انداخت روی پای چپ و خیره به او با
لحنی به سردی همین روز و شب ها پرسید:

حالت خوبه؟

_خوبم!

با لحنی سردتر از لحن خودش جواب گرفته بود و همین، کاری کرد گاردش را بیشتر از قبل ببندد و یک راست برود سر اصل مطلب:

_این جا چه خبره؟! این دختر توی ملک شخصی من چه کار می کنه؟ امیدوارم جواب قانع کننده ای داشته باشی مهشید و کاری نکرده باشی که کلا از عاقل بودن ناامید بشم... این دختر کیه؟! مهشید با همان نگاهی که مدت ها، برایش نا آشنا شده بود جواب داد:

یکی از زائوهام!

_خب؟!!

_خب نداره!

_خب داره!

زائوی تو، این جا، توی موسسه ی من چه کار می کنه؟

_جناب مهندس، زمانی این دختر این جا ساکن شد که هنوز دو دونه این گلخونه مال من بود چشمان از هم دریده ی مرد جوان گذاشت ادامه بدهد. کلمه ی "جناب مهندس" از زبان او برایش

غریبه بود! چند بار از نوک پا تا فرق سرش را
برانداز کرد و ناباور پرسید:

من چند ماهه مهریه ی تو رو کامل دادم، یعنی این
دختر از قبل پرداخت مهریه ت، توی موسسه
بوده... پس چرا من ندیدمش این مدت؟... نگاهش
باریک شد، باریک و باریک تر و مچ گیرانه پرسید:
این دختر زایمان غیرقانونی داشته؟!... چرا جواب
نمیدی؟!... مهشید؟!... این دختر... کجا زایمان
داشته؟! توی همون اتاق؟!... شوهرش کجاست
؟!... اصلا شوهر داره؟!... یک دفعه تنش را از
پنجره گرفت و دادش بلند شد:

لعنتی، چند ماه پیش من بهت گفتم پای این جور
آدمها رو ببر از زندگیمون، تو به جای اینا، پای
خودتو بریدی! خودت رفتی و به جای خودت این
آفت رو انداختی وسط گلخونه م... این زن کیه
مهشید؟!... شوهرش کیه؟!... این جا چه کار می
کنه؟!...

مرد جوان، حوله را از روی دوشش برداشت و
برای آخرین بار با آن عرق از سر و گردنش گرفت.
حوله را با وسواس خاصی تا کرد و گوشه ی کوله‌ی
باشگاهش جا داد. کوله را انداخت روی دوشش و

حینی که به سمت در خروجی می رفت رو کرد به
مربی بدنسازی اش و گفت:

رئیس، برنامه ی یکشنبه رو کنسل کن، من ساعت
دوازده امشب پرواز دارم سمت بندر، معلوم نیست
کی برگردم، برای جلسه ی بعدی باهات هماهنگ می
کنم. مربی که کنار دستگاه الپتیکال با یکی از
ورزشکارهای تازه وارد سرگرم بود، در جوابش
گفت:

باشه داداش موردی نداره!
برو به سلامت!...

__ها راستی، دست خالی از بندر نیا، جای سوغاتی
رفیق ما رو با خودت بیار، بیشتر از شش هفت ماهه
ندیدمش! بهش سلام منم برسون!

__چشم، بزرگواریتو می رسونم! و هر دو با نشان
دادن کف دست به یکدیگر، خداحافظی سرسری از
راه دور کردند. مرد جوان سریع پله ها را بالا رفت
و جلوی در آسانسور، منتظر پایین آمدنش ایستاد!
باشگاه

طبقه ی زیرین برج معروفی بود و او ساکن یکی از
واحدهای همین برج! قدم به آسانسور گذاشت و بعد
از زدن رمز ورود مخصوص ساکنان خود برج،
دگمه ی طبقه ی دهم را زد.

تا قدم به واحد آپارتمان گذاشت، تی شرتش را از تن بیرون کشید و همراه حوله و ساک، انداخت توی ماشین لباسشویی و آن را روشن کرد. نگاهی به گوشی اش انداخت، یک عالم ویس داشت از منشی سالخورده‌ی دفترش. اولی را لود کرد و گوشی را گذاشت روی کانتر و همزمان که گوش و هوشش به صدای او بود، در یخچال را باز کرد. "سلام پویان جون!"

زیر لب غر زد:
ای بابا، تو منشی دفترمونی مثلاً، خب یه رتبه‌ی کاری قائل شو برای رئیس!
در ویس بعدی اش درجا جواب گرفت:
تو جای پسرمی، غر نزن که نمی‌تونم آقای وکیل صدات بزنم یا آقای رحمتی...

لبخند روی لبش نشست و خطاب به منشی سالخورده اش زیر لبی گفت:
اگه حساسیت اطرافیان نبود، یه منشی لعبت برای خودم می‌گرفتم نه تو که زورم بهت نمی‌رسه! موج هوای سرد یخچال روی تن برهنه اش نشست و موهای تنش سیخ شد! سیب سرخی برداشت و حواسش را داد به ادامه‌ی صحبت های منشی:

اولا که بلیت اوکی شد، فایلشو برات ایمیل کردم!
بعدشم درباره ی پرونده ی خانم صانع... یک ربع
ویس های کاری از او شنید و چند ویس هم از
موکلش... پیام ها که تمام شد، نیم ساعت چرخیدن
ماشین لباسشویی هم تمام شده بود!

نگاهی به ساعت انداخت، وقت زیادی نداشت، باید
سریع دوشی می گرفت و چند تلفن مهم خانوادگی و
شخصی می زد و سر قرارش می رفت. یک ساعت
بعد باز هم سوار آسانسور بود و این بار به سمت
پارکینگ می رفت! قدم به پارکینگ نیمه تاریک و
روشن گذاشت و از میان حجم ماشین های مدل
بالای ساکنان، درحالی که با تلفن صحبت می کرد و
چمدان را با کمک دسته اش دنبال خود می کشید، به
سمت سانتافه ی مشکی رنگش رفت:

مادر من، من وقت ندارم بذارم برای پروا و
خواستگارش! یادت نیست اون دفعه من چه قدر
وقت براش گذاشتم و همه چیز اوکی بود،

یک دفعه لحظه آخری دخترت همه چیزو به هم زد!
الانم باز همون برنامه رو پیش می کشه...
تو برادر بزرگترشی، وظیفه داری بری تحقیق کنی،
حتی اگه خواهرت صد بار لحظه ی آخر پشیمون

بشه... او همان طور که چمدان را دنبال خودش می کشید و "قژ قژ چرخ هایش روی کف پارکینگ، در فضای خلوت می پیچید، جواب داد:

مگه نمیگید بابا رفته تحقیق کرده، خب وقتی بابا اوکی داده، چه اصراریه منم برم تحقیق؟ بابا بیشتر از من تجربه داره و آدم سرد و گرم کشیده ایه! بهتر از من می تونه بگه این پسره و خانواده ش آدم های خوبی اند یا نه.

صدای پر از تردید مادرش را از آن سمت گوشی شنید که:

_سرهنگ تحقیق کرده، اما...
-اما چی مامان؟

هر چه قدر منتظر ماند تا مادرش حرف دلش را بزند، نگفت! مثل همیشه عادت کرده بود از مادرش حرف هایی را کنایه وار و در لفافه بشنود و باید خودش تا ته عمق مطلب را می گرفت:

خب آخه تو داداش پروایی! مشکل همین جا بود که او داداشش بود و سرهنگ... پووفی از سر کلافگی کشید، همزمان که ریموت را می زد تا چمدان کوچکش را توی صندوق عقب جا بدهد، گفت:

خب اونم باباشه...

من نمی دونم وقتی به درستی بابا شک داشتی چرا
باهاش عروسی کردی و همه ی ما رو به دردسر
انداختی...

همه مونو....

همیشه با این دو به شک داشتات نداشتی حس کنیم
ما عضو به خانواده ایم، ما چهارنفر به درک، اون
بیچاره هم آواره کردی از زندگی نرم و نرمالی که
حقش بوده و... داشت قدم می گذاشت نزدیک خط
قرمز مادرش، این را زمانی مطمئن شد که لحن
هشداردهنده ی او از آن سمت خط، پیچید توی
گوشش:

مواظب کلماتت باش آقای پویان رحمتی و مسائل رو
با هم قاتی نکن! من اگه گفتم تو بری تحقیق از این
پسره خواستگار پروا، نه چون به

سرهنک اعتماد ندارم، چون فکر می کردم پسر
بزرگ کردم که پایه یک دادگستری داره و ممکنه
چیزهایی ببینه و دقت کنه که ما آدم های معمولی
توجه نمی کنیم!... گذشته از اینا، خودت خوب
میدونی نظر سرهنک درباره ی عروس شدن پروا
چیه و چه آرزویی داره، بهش اعتماد نداشتم که
سنگ نندازه...

بالاخره اعتماد داری به بابا یا نداری؟

بابت پروا نه! خودت خوب می دونی که بابات و پروا جفتی چه خیالات خامی داشتن...

نشست پشت فرمان و ماشین را روشن کرد:

_اوکی! باشه مامان، می رم تحقیق، تو هم اسم چندتا قرص آنتی بیوتیک خوب واسه دندون درد بفرست تلگرامم، دارم میرم بندر

برای ترخیص جنس ها! دندونم چند روزیه درد می کنه، تا برم و پیام وقت دندون پزشکی بگیرم...

همان طور که از لاین شیب دار پارکینگ می زد بالا گوشش هم به صدای مردد مادرش بود:

اونم هنوز بندره یا اومده تهران؟

نه، هنوزم بندره و این چند ماه اصلا برنگشته

تهران. انگار یه کم کارای ترخیص کالاش به مشکل

برخورده که به منم گفته پیام برم دنبال کارای اداری

ترخیص جنس های لنج! فردا لنجش توی اسکله

پهلوی می گیره!

برای بله برون پروا از طرف خودت دعوتش کن!

داداشتم قانع کن به نفع همه مونه که پاشه بیاد

برای بله برون تا این خواهر احمقت، آدم

بشه و بچسبه به زندگی خودش!

محاله پروا این کارو بکنه، اما بهش بگید گذشته رو

چال کنه توی همون گذشته و خودشم زنگ بزنه به

اونو و دعوتش کنه... صدای شاکی مادرش را شنید که:

انتظار داری باز خواهرت خودشو کوچک کنه برای اون آدم؟! یه بار کشیدیم بسه برامون! بعدش تو فکر می کنی پروا دعوتش کنه، اون می آد؟! اگه خودت بهش بگی شاید توی رودربایستی با تو بمونه...

من نمیگم، از فکر من بیاین بیرون، الانم پشت خطی دارم... فعلا خداحافظ! و تا لفظ خداحافظ مادرش را شنید، ارتباط بعدی را وصل کرد و صدای دلنشین و مهربان

راحیل نشست توی گوشش:

سلام عزیزم، کجا موندی؟ ده دقیقه دیگه جلوی آموزشگاهم.

*

تا او دست هایش را بشوید و برگردد، ظرف سالادشان روی میز بود. همین که به نزدیکی های میز رسید، پویان به احترامش بلند شد و راحیل با لبخند گفت:

بشین تو رو خدا! من عادت به این همه جنتلمن بازی ندارم! ا پویان ابرویی برایش بالا انداخت و با لحنی بین شوخی و جدی گفت:

با من عادت می کنی. راحیل مقابلش روی مبل
دونفره ی چرم

فود کورت نشست و همزمان سرکی کشید سمت تالار
خوراکی ها و پرسید:

برای من بورک ترکی سفارش دادی دیگه؟ آره
عزیزم... اسفناج دیگه؟ اسفناج... هفته ی پیش با
اون دختره این جا بودم! در یک دفعه چنان موضوع
را پیچانده بود که برای لحظاتی هیچ حرفی برای
راحیل نیامد و فقط با چشمانی گرد شده مات او
ماند! به سختی آب دهانش را قورت داد و با چشم
های بیرون زده پرسید:

گلبو؟!!

پویان سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

نه، با اون یکی... اشتباه نکنم اسمش شیدا بود....

این جوری دلخور نگام نکن راحیل، مجبور بودم...

مجبورم پیگیر چیزهایی باشم که توی گذشته اتفاق

افتاده و محاله این دختره شیدا و خواهرش از اصل

ماجرا بی خبر باشن... چیستان راحیل سعی کرد

سگرمه هایش را پاک کند وقتی پرسید:

خب؟ نتیجه؟! چیزی هم دستگیرت شد؟ نتیجه اون

چیزی نبود که می خواستم، اما به به نتیجه ی دیگه

رسیدم، اونم این که تو چه قدر خوبی! نگاه راحیل
چرخید در صورت سفید مرد مقابلش، جزء به جزء
را رد کرد تا رفت و گیر

کرد توی چشمان سبز و خوش رنگ او و با
ناراحتی گفت:

تو نمی خوای بی خیال اون پرونده ی بسته شده،
بشی؟

اون پرونده بسته نشده! دست راحیل با احتیاط
نشست روی دست او، گونه اش را شرم نرم و
نازکی سرخ کرد اما پا پس نکشید و گفت:
هم زنیم ماجرا رو! بوی گند و تعفن کاری که کردید
تا لوس آنجلس هم میره و میزنه زیر دماغ عمه
زهره! عمه زهره بفهمه این جا چه اتفاقهایی افتاده
دودمان همه مون رو به باد می ده! از بابای من، تا
مامان بابای تو! حتی بی بی خدایامرز هم از توی
گور میکشه

بیرون... بعدش... چه طور بگم پویان... هوووم!...
من دوست ندارم دور و بر اون دخترا بگردی!... من
هنوزم اعتقاد دارم اون طفلی گناه داشت و شماها و
بی بی کشوندینش توی بازی خودتون، اون دختر و
من می گفتم معصوم و مظلومه، تو و داداشت

میگفتید نه، نیست... وای به این دوتا که هم خودتون میدونید چه جونورایی هستن هم من میدونم... طرفشون نرو پویان! این دوتا مار هفت خطن!... بمون برای خودم، آلودهی این دوتا نشو!... یادت رفته چند ماه پیش به خاطر گلبو چه قشقرقی راه افتاد؟! هیچ وقت به من نگفتید دقیق چی شده، اما من خودم فهمیدم همه چیز به خاطر اون بوده... الان چند ماهه علیرضا از تهران رفته،

دقیقا بعد از رفتن اون... تو و علیرضا تا قبل از رفتن اون دختر، از هم جدا نمی شدید، بعد یهو اون رفت و تو هم تا همین امشب یه سر بهش نزدی... قول بده!... پویان قول بده که خودتو بیشتر از این الوده ی اون دخترها نکنی... باشه؟!... باشه پویان؟!... قول؟! جواب پویان نگاهی بود عمیق و ساکت! قولی نداشت به این دختر بدهد! روزگاری قولی داده بود به آن پیرزن خدابیامرز، گردش دامن همه اشان را گرفته بود و بیشتر از همه خود او را... قول دادن به خانواده ی تو در توی "والا" عین حماقت بود و او قصد نداشت یک بار دیگر این حماقت را تکرار کند؟

پیرزن سومین قاشق سوپ را هم گذاشته و نگذاشته
توی دهان مادر جوان که باز هم صدای ویز ویز
گریه بلند شد. سر گلبو روی پایه ی گردنش سنگینی
می کرد اما همان سر سنگین چرخي زد گوشه ی
اتاق و دلش پر کشید!... هر چه قدر در آن چند ماه
بچه اش را نمی خواست این دو سه روز می
خواستش! نگاه ملتمسش نشسته بود همان کنج و
خیال بلند شدن نداشت! پیرزن که متوجه نگاه
مشتاق او بود، آهسته لب زد:
می خوای بدم بغلش کنی؟ رنگ مرگ از نگاهش
دور شد و چشمش برق امید زد. پیرزن شلک شلوك
کنان سرپا شد و به سختی سمت میز رفت. بچه را با
سبد

حصیری اش برداشت و جوری آن را دست گرفت،
انگار از بازار میوه و تره بار دارد برمی گردد.
همان طور لنگ زنان برگشت سمت مادر جوان.

به سختی، کف دست روی زمین گذاشت، سر جایش
نشست و زیر لب نالید امان از رماتیسم و
آتروترز!" و بچه را همان طور که هنوز توی سبد
بود، کنار او گذاشت، بدون این که فکر کند او چه

طور با تن پر از بخیه مجبور است خم شود روی
سبد و بچه را بردارد! زیر لب هم غر زد: "
یه بند گریه میکنه! سرمو برد! جون بگیر دیگه
خودت بچه داری کن! همینم کم بود آخر عمری بشم
لله این بچه!... تازه پوشکش عوض شده... دختر
کولی و غربتیت، همه ش گریه

می کنه... دستان گلبو که داشت میرفت برای به
آغوش کشیدن فرزندش، بین زمین و آسمان ماند و
تنش یخ کرد! چه قدر نفرت داشت و روحش خراش
دیده بود بابت همین کلمات "غربتی و بی اصل و
نسب بودن!" پیرزن بی توجه به خراب کردن حال
او به سمت چراغ نفتی رفت و ادامه داد:
فکر کنم گرسنه شه! شیشه شیرو نگرفت! از وقتی
دنیا اومده یه شکم سیر، شیر نخورده! آب قند که
جای شیرو نمی گیره... گوشتش داره له می شه،
سیب زمینیش نمی پزه.
و کمی آبگوشت بی مزه و بی طعمی که به دستور
مهشید برای گلبو بار گذاشته بود، با

قاشقی که توی دست داشت هم زد. صدای گریه ی
نوزاد، نگاه گلبو را کشید سمت خودش! به کل حرف
لحظات قبل پیرزن را فراموش کرد و با اشتیاق هر

دو دستش رفت زیر قنداق و کشیدش به سینه! نوزاد گریه را برای لحظه ای فراموش کرد و نگاهش از بین دو پلک کوچک با مژگان تک توکش، چسبید به صورت مادرش و نگاه گلبو هم به او... هنوز باور نداشت کابوس بارداری اش به انتها رسیده است و حالا نوزادی که نمی خواستش این قدر "خواستنی" در آغوشش است. پیش کشیدش، بینی اش را برد زیر گلو و گوش او و عمیق بوی تنش را فرو داد در حجم ریه اش! دوباره و سه باره او را بو کشید و آرام توی گوشش گفت:

خوش اومدی به زندگی مامان...
_اسمش چیه گلبانو خانوم؟ کلمه ی "گلبانو" خانوماش پر بود از طعنه! گلبو آن قدر حواسش به دختر توی بغلش بود که متوجه این لحن نشد! لحنش نه، اما سوالش چرا... اسمش چه بود؟!... تا قبل از به دنیا آمدنش فقط فهمیده بود دختر است، آن هم خانم دکتر خودش به طور خودجوش موقع سونوگرافی گفته بود، وگرنه آن روزهای سیاه بارداری اش، برای او نبودنش مهم تر از دختر و پسر بودنش بود!... اما حالا... با دیدنش، با این صورت گرد و هشتی لب، برایش عجیب دلنشین بود

و او را به یاد مادرش می انداخت، به یاد "لاله".
اگر چشم و ابروی مشکی اش را

نادیده می گرفت، مادرش بود در قالب نوازده سه
چهار روزه.

نگفتی اسمش چیه؟... خانوم دکتر قبل رفتن گفت
بهت بگم به اسم گلشید فکر کنی... اون می گفت
گلشید قشنگه... چیزی از درون، روحش را خراش
داد! گلشید، بر وزن مهشید؟!... لب های خشک و
ترک خورده اش را با زبان نم داد و بی جان، برای
خودش گفت:

نه! گل نمی خوام! هیچ گلی نمی خوام!... گل ها
عمر شاداب بودن ندارن... چه لاله باشه، چه گلبو
باشه چه گلشید!... آهسته دست کشید روی سر و
کرک سیاه و نرمش که هنوز آثار خون مرده و
پوسته لابه لای

آن بود. با چشمان سیاهش، خیره شد در چشمان
سیاه تر دخترش و گفت:
دخترم از جنس گل نیست! دخترم درخته... درختیه
که تازه جوونه زده و سبز شده... لبخندی عمیق
نشست روی لبش:

به دنیای مامان خوش اومدی نهالم!... پیرزن از
حرف های او فقط وز وزی شنیده بود و بس!
کنجکاو در وجودش وول می زد! | مهشید هر
سوال و جوابی از این دختر را قدغن کرده بود و
پیرزن تا امروز این قدر به این دختر نزدیک نشده
بود که بتواند سوالش را بپرسد. حالا که مهشید
برگشته بود به خانه خود و این جا نبود، می
توانست با خیال راحت دل به دریا بزند و بالاخره
سوالی را که این چند ماه

ته مغزش بود، بنشاند تک زبانش و با تن صدای
آرامی بپرسد:

انشالاه که حلال زاده ست دیگه؟ گلبو که نهال"ش
را باز هم برده بود زیر بینی تا او را نفس بکشد،
سرش ماند همان جا بیخ گلوی دخترش و تکان
نخورد و پیرزن فقط شاهد مشیت شدن انگشتان او
دور پارچه ی شل و ول قنذاق شد! این عکس العمل
در برابر سوالش، جواب خوبی نبود! رلود چمدانش
را از روی ریل برداشت، دسته اش را کشید تا راحت
تر بتواند آن را حرکت بدهد و راه افتاد سمت در
خروجی. قدم گذاشتن به محوطه ی باز مصادف شد
با نشستن یک دنیا

نم روی تنش! رطوبت بالا بود و هوای شرجی،
بهاری. بی توجه به صدای راننده ها "آقا ماشین
میخوای؟" .. "دربست!" ... "کجا میری عامو؟"
همزمان با درآوردن کاپشن از تنش، نگاهش هم
گشت! آن سوی خیابان، ماشین زشت و یغری
منتظرش بود. با وجودی که آخرین دیدارشان، دیدار
خوشایندی نبود، لبخندی از سر دلتنگی روی لبش
نشست، بعد از چندین ماه قرار بود او را ببیند. از
بین تاکسی های زرد و سبز، برای خودش راه باز
کرد و به آن سمت رفت. چین بین ابروانش افتاد،
انتظار داشت او را منتظر خودش ببیند، اما پشت
فرمان نمی دیدش! رسیده بود به دو قدمی ماشین که
چین ابروانش رفت، او صندلی

را خوابانده بود و دست به سینه، چشم بسته بود.
نگاهی به ساعت انداخت، از یک و نیم شب گذشته
بود. چمدانش را گذاشت پشت ماشین، قسمت بار
تویوتا هایلوکس او، خودش هم به سمت در شاگرد
رفت. با پشت انگشت سبابه کوبید به شیشه. انتظار
نداشت این قدر زود چشم باز کند، اما برخلاف
انتظارش، او درجا درست نشست و قفل مرکزی را
زد. تا سوار ماشین شد سلامی داد که بیشتر انگار

از سر رفع تکلیف بود و سلامی سرد هم تحویل گرفت.

خیلی دیر کردم؟ او در جوابش، فقط نگاهی به ساعت انداخت و بعد با هر دو دست پلک های خسته و خواب آلودش را کمی ماساژ داد و زیر لب گفت:

اون قارقارک برای اینه که وقتی دیر می رسی، خبر بدی! و سوئیچ را چرخاند. پویان گوشی خاموش شده اش را از توی جیب در آورد و همزمان که می انداخت جلوی ماشین، گفت:

قبل از حرکت، اون قدر تلفن داشتم که شارژ تموم کرده!... بعدش فکر کردم عقلت برسه که همیشه پروازهای آخر شب تاخیر داره... اما خب بازم عذر میخوام... بهارلویی

مهم نیست! | لبخند کجی نشست توی صورت پویان! می دانست بحث "مهم" بودن یا نبودن نیست، بحث حوصله نداشتن او بود! او هیچ وقت حوصله توضیح شنیدن نداشت.

اون قارقارک برای اینه که وقتی دیر می رسی، خبر بدی! و سوئیچ را چرخاند. پویان گوشی خاموش شده اش را از توی جیب در آورد و همزمان که می انداخت جلوی ماشین، گفت:

قبل از حرکت، اون قدر تلفن داشتم که شارژ تموم کرده!... بعدش فکر کردم عقلت برسه که همیشه پروازهای آخر شب تاخیر داره... اما خب بازم عذر میخوام... بهارلویی

مهم نیست! | لبخند کجی نشست توی صورت پویان! می دانست بحث "مهم" بودن یا نبودن نیست، بحث حوصله نداشتن او بود! او هیچ وقت حوصله توضیح شنیدن نداشت.

ماشین را انداخت توی خیابان و پویان برای پر کردن فضای خالی بینشان پرسید:
بار اون شوتی که گرفتن چی شد؟ هیچی، جریمه و شیتیلشو دادم. نکن این کارا رو علی، به دردسرش نمی ارزه.

صبح علی الطلوع باید بری دنبال ترخیص کانتینرهای لنج، پس تا رسیدیم بخواب! این، یعنی خیلی دخالت نکن در کارهای غیرقانونی ام و پویان هم ساکت شد! چند ماهی بود که بینشان دیوار کشیده شده بود و علیرضا اصلا حاضر نبود بنشیند پای حرف های او! یک سری حرمت ها ریخته شده و جمع نمی شد! چند دقیقه بعد ماشین در تاریکی شب، توی

جاده ی ساحلی می رفت با دو سرنشینی که به دهان
مهر سکوت زده بودند.

*

تمام مدتی که علیرضا پارک کرده و از ماشین پیاده
شده و چمدان او را از قسمت بار ماشین بیرون
کشیده بود، پویان فقط پر از سوال نگاهش کرده و
هیچ نگفته بود تا ببیند خودش کی به حرف می آید،
اما دریغ از یک کلمه! علیرضا با بی اعتنایی ذاتی
اش، بی توجه به نگاه بر و بر و پر سوال پویان،
کلید را چرخاند توی قفل و با گفتن یالا! "پیش از
او، قدم به حیاط گذاشت. حیاطی که وسط آن درخت
بزرگ "گنار" قرار داشت و برگ های خشک پای
درخت. سر شاخه ها چند دانه میوه کوچک

گندیده، به یادگار از فصل بهار، محکم خود را تا
حالا که بهمن ماه بود، نگه داشته بودند. پویان،
درحالی که کاپشنش را روی دست داشت پشت سر
او قدم روی سکو گذاشت. علیرضا، در فلزی را
برای ورود او تا انتها باز
کرد و با سر اشاره کرد اول او وارد شود. ته نگاه
پویان دنیایی سوال می خواند اما عادت نداشت پیش
از سوال، جواب بدهد! صدای "قل قل" از داخل
خانه شنیده می شد و بوی تند و تیزی! صدای قلیان

پیرمردی بود با پوست سوخته و آفتاب دیده که عرق چینی به شکل کلاه سفید کوچک و جمع و جوری روی سر داشت. با دیدن پیرمرد، لبخند روی لب پویان نشست و بلند داد زد و گفت:

سلام سید جابر!....

این وقت شب، چه موقع قلیون کشیدنه پیرمرد؟ پیرمرد سرش برگشت سمت او، به جز گوش سنگینش، چشمش هم ضعیف بود و مجبور شد دسته ی عینک را بگیرد و کمی عقب جلو بدهد تا مرد همراه همخانه اش را تشخیص بدهد! بالاخره نی قلیان را از کنار لب برداشت و کف دست بلند کرد و گفت:

سلام مهندس! احوالت؟ اولور نوکرتم ناخدا! چه خبر از سیدجاسم؟ پیرمرد با لحنی که سعی می کرد لهجه جنوبی اش را در آن خفه کند و قابل فهم باشد، برای "مهندس تهرونی" جواب داد:

فردا خونه ست! چند ماهه ندیدمش!

چشم پویان با علیرضا بود وقتی گفت "چشمتون روشن"! علیرضا چمدان او را گذاشت توی اتاق دست راست و برگشت سمتش:

دیر وقته، اما آبگرمکنو روشن کردم، میخوای یه
دوش بگیر!

نه، عصری قبل راه افتادن دوش گرفتم.
پس من میرم دوش بگیرم. حواست هم به تانکر
باشه، سر نره! و از رخت آویز میله ای پشت در
اتاق، حوله اش را برداشت و بی هیچ حرف دیگری
سمت حمام رفت.

چشمان پویان مانده بود به فلاسک چای و استکان
کوچک پیرمرد که مرتب پر و خالی می شد. یک
قاشق شکر در آن می ریخت و چند پک به قلیان می
زد و چند قلیپ چای می خورد.

تو هم می کشی؟ و و نی را به عنوان تعارف سمت
او گرفت. پویان دست بلند کرد و گفت:
نه ممنون! من اهلش نیستم، اونم این نوع تنباکو!...
کار هر کسی نیست کشیدن تنباکوی برازجونی! هم
پیرمرد با گفتن "خوب می کنی، نکش پسرم!" سر
قلیان را برداشت و با نی قلیانی که در تنگ آن بود،
کمی آب برداشت و ریخت روی گل آتشش! این یعنی
حسن ختام قلیان کشیدنش.

نکش بابا! منم از هجر زن و بچه، خوابم نمی بره!
لبخند نشست روی لب پویان، دوست داشت به او
بگوید "پیرمرد از دوری زن و بچه نیست بی
خوابیات، به خاطر این چایی غلیظ و کافئین بالاییه
که میزنی به بدن!" اما هیچ نگفت تا پیرمرد سر
درد دلش را باز بکند:

فکر و خیال قدیم می زنه به سرم و میشینم تک و
تنها پای این! همزبون ندارم، بعد اون خدایامرز،
این شده همزبونم.

خدا حاج خانومو بیامرز و سیدجاسمو نگه داره
براتون... بدین من ورش دارم! کجا میذاریدش؟
کنج آشپزخونه!

قلیان را گذاشت کنج آشپزخانه و جای خواب پیرمرد
را درست کرد. با آن وضعیتی که علیرضا توی
ماشین خوابیده بود، حدس می زد او اکنون در راه
پنجمین پادشاه هم باشد. برای همین آهسته در اتاق
را هل داد و قدم به آن جا گذاشت. وارد اتاق تاریک
شدن همان و پیچیدن بوی تلخ سیگار تا ته ریه اش
همان! متعجب و ناباورانه کلید برق را زد و لامپ را
روشن کرد. علیرضا که با حوله ی نم دار و
شلوارک روی تخت نشسته بود، دست را جلوی

چشم و نور لامپ حائل کرد و با گفتن "خاموشش
کن پویان تو رو جدت!"

او را وادار کرد باز هم لامپ را خاموش کند. پویان
که در همین چند ثانیه روشن شدن لامپ

توانسته بود موقعیت سوق الجیشی اتاق را تشخیص
بدهد به سمت تشک پهن شده روی فرش رفت و
پرسید:

این جا چه خبره؟! برای خودتون شیره کش خونه
راه انداختید! اون پیرمرد اون جا سر به جون ریه
ش کرده، تو این جا... چرا دوباره رو آوردی به این
لعنتی؟! چند سالی بود ترک کرده بودی و فقط برای
ژست توی دست می گرفتی؟

__ الانم کم می کشم.....

گرمته پنکه سقفی رو روشن کنم؟ پویان پتو را از
کاور پلاستیکی اش درآورد و جواب داد:
نه خوبه!

و بالاخره دل به دریا زد و رفت سراغ سوال

اصلی:

چرا خونه تو دادی اجاره و شدی همخونه بابای
سیدجاسم؟ و تای پتو را باز کرد و خودش هم
نشست روی تشک، پایین تخت. علیرضا فیلتر

سیگار را انداخت توی لیوانی که ته مانده‌ی چای
صبحگاهی اش در آن بود و گفت:
تو که از سید ریز به ریز اطلاعات گرفتی، اینم می
پرسیدی!

پویان این بار رفت سراغ بالش، همزمان که می زد
زیر و روی بالشش و آن را صاف و صوف می کرد
برای خوابیدن، گفت:

سید گفت، اما به شنیده هام اعتماد نداشتم!... زیر
چشمی او را برد زیر ذره بین ببینم علی

سد جابر راست می گفت که تو به خاطر پاس کردن
چکت، باز اومدی همخونه ی این پیرمرد شدی و
خونه ی خودتو دادی اجاره؟

لحن تلخ و یبس او را شنید که غیردوستانه گفت:
می خوای چه اعترافی ازم بگیری؟!...

آره پویان، حق با تو بود، از اولش خریدن اون
خونه اشتباه محض بود! حوله را انداخت روی
سرش تا نم موهایش را بگیرد. نم و شرجی هوا،
موج به جان مویش انداخته و آن را وز کرده بود.
هنوز هم بعد این همه سال، سیستم بدنش نتوانسته
خود را با آب و هوای گرم و شرجی بندر تطبیق
بدهد.

الانم اشتباه محض کردی داداشم!

افتادی روی اشتباهات پی درپی و اصلا حرف گوش نمیدی... یک سال و نیم پیش بهت گفتم ماشین خارجی‌تو نفروش که بخوای این لنج باری رو سفارش بدی، گوش نکردی و گرفتی و خودت رو بردی زیر این همه بدهی که هنوز هم یکی دوتا چک تپلش مونده... بعد ماجرای وصیت پیرزنو کشیدی وسط! زندگی‌تو کنسل کردی و افتادی دنبال دلخوش کردن بی بی! خواستی کاری کنی دست اون پیرزن به قول خودش از توی قبر بیرون نمونه، اما هم خودت رو توی اون دردسر انداختی، هم اون پول قلنبه رو برای مداوای اون زن دادی. وقتی اون پولو ریختی پذیرش بیمارستان خودت خوب میدونستی پولتو ریختی دور....

بعد یهو زد به سرت و گفتی میخوام این خونه رو توی بندر بخرم، گفتم توی یه سال سر هم جمع ببندی سه ماه هم بندر نیستی، نخر، مثل سابق بمون پیش سید جابر، گوش نکردی که می‌خوام... و صدای بی حوصله او را شنید که:
ادامه نده پویان، ساعت از دو و نیم شب گذشته، تو خسته نیستی، من خسته‌ام، خوابم می‌آد

پویان کله شق تر از او بود و ادامه داد:
من نمی دونم مرد مجردی مثل تو چه لزومی به اون
خونه داشت! بی بی خدایامرز بهترین خونه توی
تهران برات ارث گذاشته، این جا رو برای چی می
خواستی؟... حالا گرفتی، باشه

قبول، مبارکت! اما خب علی، برادر من، من فقط
وکیل اون شرکت درپیت نیستم، من برادرتم!
برادرت!... برادری که هیچ وقت به رسمیت
نشناختی!... پول چکت رو کم آورده بودی فقط کافی
بود مثل سابق به من می گفتی، حتما کمکت می
کردم! صدای تلخ او پیچید توی اتاق تاریک:

بین ما هیچی دیگه مثل سابق نیست!... نه برادری،
نه رفاقت!... حلام بخواب! خسته م... و بی توجه
به نگاه دلخور او روی تخت و پشت به او دراز
کشید! پویان هم با گفتن "شتر" پشت به او دراز
کشید! لحظاتی بود که سکوت اتاق را برداشته بود!
طولانی و ممتد! فقط صدای پنکه سقفی از

اتاق کناری به گوش می رسید و بس! نه این خواب
بود و نه آن یکی!... هر دو کمی غلت و واغلت
زدند که پویان بالاخره تحمل نکرد و بلند شد و

نشست! در تاریکی اتاق چشم دوخت به او که اکنون طاق باز روی تخت فلزی و خشکش خوابیده و ساعدش را گذاشته بود روی چشم هایش. بالاخره دل به دریا زد و سوالی که چند ماه مانده بود سر دلش، به زبان آورد:

یه فکری تمام این چند ماه داره ریز ریز از درون منو می جوئه! بپرسم، راستشو میگی علی؟ جوابی که نشنید با سماجت تکرار کرد:

با تو ام علی، راستشو میگی دیگه...

__هوم!

با صدایی پر از احتیاط، آرام پرسید:

__ بابت اتفاق های چند ماه پیش... هیچ وقت، وقت نکردیم دوتایی بشینیم و مردونه با هم مشکلمونو حل کنیم!... من تقصیراتمو قبول دارم، نباید قدم به اون راه می داشتم و می افتادم توی بازیش... می دونستم حساسی و غیرتی، خواستم با مدرک... صدای خشک علیرضا در تاریکی اتاق حرف او را قیچی زد:

بگیر بخواب، فردا باید بری دنبال کارای ترخیص بار! و غلت زد و باز پشت به پویان و رو به دیوار کرد! با غلت زدنش، صدای قژ قژ خشک تنه ی

فلزی تخت، با صدای پنکه سقفی که از بیرون اتاق
شنیده می شد در هم ادغام شد!
*

پویان برای بار چندم شماره ی او را گرفت، این
دفعه بوق خورده و نخورده، ارتباط قطع شد.
همزمان با قطع شدن آن، ماشینی بوق زد. صدای
زمخت بوق، آشنا بود. نیم چرخي زد سمت صدا،
خود علیرضا بود. گوشی را انداخت توی جیب و از
روی جدول مقابل اداره ی گمرک رد شد. تا بخواند
به آن دست خیابان برود علیرضا از پشت فرمان
ماشینش پریده بود پایین. ترجیح داد به جای رفتن
سمت او، همان جالب خیابان منتظر آمدن علیرضا
بماند.

__ شلوغش نکن یعنی چی؟ بازم بار قاچاق زدی!
علیرضا شانه ای بالا انداخت و گفت:
بار سدجاسمه! گفت بزنم، لو رفت مسئولیتش پای
خودم، گفتم بزن... دست گذاشت روی شانه ی پویان
و او را از سر راهش کنار کشید و همزمان که
عینکش را به چشم می زد، گفت:
زبون این مامور گمرکو خودم بلدم، تو خودتو قاتی
ماجرا نکن و بکش کنار لوی و با همان پاهای

کشیده و بلندش راه افتاد سمت ورودی گمرک
اسکله.

**

حسین با سر و کله ی خیس خورده در دفتر را باز
کرد. ته کفش پر از گل و لایش را کشید به پادری
کنفی و زیر لب غر زدن

چند روزه یه بند داره بارون میاد. هواشناسی می
گفت تا چند روز دیگه هم شمال بارونیه! مهندس
سفارش گل فروشی سروستانی رو بار زدیم، نیم
ساعت دیگه راننده می آد ببره سمت تهران. ام لا
مهندس نگاهی به پنجره انداخت و به هوای گرفته
ی عصر زمستانی و گفت:

حمیدی همیشه این موقع شب راه می افته؟ آره
مهندس! این یه سال که حمیدی سفارش ها رو می
بره، همین این موقع ها می ره. _ باهاش هماهنگ
کن دیگه این موقع شب راه

نیفته، شب می افته توی جاده مه گرفته، برای
خودشم خطرناکه!

چشم آقا... می خوام یه کم آش برای خودم بریزم،
شمام می خورید؟

بریز... دخترخاله م چه طوره؟ زهرا هم خوبه و سلام داره خدمتتون! حسین بالاخره دل از پاک کردن ته کفشش کند، بارانی اش را از تن بیرون کشید و به جالباسی پشت در آویزان کرد و به سمت بخاری کنج دفتر دلگیر رفت. دو کاسه برداشت و همزمان که در قابلمه ی آش ننه سلیمه پز را با لبه ی آستینش باز می کرد، گفت:

اولین باره داریم قلمه زاموفیلیا بلک می فرستیم تهران! تا حالا همچین محصولی

نداشتیم، این محصول حسابی گرونه و می دونم گلخونه سود خوبی گیرش میآد. مهندس دست از سر لپ تاپش برداشت و متعجب به او نگاه کرد و پرسید:

مگه ما زاموفیلیا هم داریم توی موسسه؟! تا الان که نداشتیم!

آره آقا داریم، اون قسمت سوله کوچیکه، پشت بامبو لوتوس ها، توی گلدون های سبزه هشت کلی قلمه از برگ داریم! چین افتاد بین دو ابروی مهندس و پس از کمی سکوت، پرسید:

مطمئنی؟ ما زاموفیلی نداشتیم ها! حسین با قاشق کمی آش را هم زد و گفت:

آره آقا، مطمئنم! همین دختره... همین دختر

سایلننه، اون کاشته... مهندس متعجب تر از قبل پرسید:

دختر سایلننه دیگه کیه؟!

حسین نیم چرخي سمتش زد و به جای جواب، با دست جلوی شکمش نیم دایره ای رو به بیرون کشید، ابروی مهندس پرید بالا:

منظورت همین دختره ست که توی اتاقک دربونیه؟ حسین سر به علامت "آره" تکان داد. مهندس که تازه فرصت تحقیق پیدا کرده بود، پرسید:

_ راستی حسین این دختره از کی این جاست؟ حسین کمی آش جو ریخت توی کاسه چینی گل قرمزی و همزمان جواب داد:

چهار پنج ماهی میشه!

چرا بهم نگفته بودی؟

خانوم دکتر قدغن کرده بود. اون چند روزی که شما می اومدید این جا، دختره می رفت توی اتاقش و در نمی اومد! چیز غیرعادی ازش ندیدم، که بخوام درخواست خانم دکتر و زمین بندازم... دختره بیشتر سرش به گلدونا و گل ها گرمه، یکی دوبار هم توصیه هایی که برای گلخونه به عموصفت کرده توصیه های خوبی بوده... عموصفت میگه از

اوناست که دستش سبزه... اما دروغ چرا، من خیلی
ازش خوشم نمی آد!... یه دختر جوون بی کس و
کار و... حامله... حس خوبی نداره...
فردا من برمی گردم تهران، کارای غرفهی بازار گل
اگه خودم نباشم درست پیش نمی ره، چند

روزی کاری به این مادر و بچه نداشته باش، اما
هفته بعد در نبود من دکشون کن برن! حواست باشه
قبل از اومدن خانوم دکتر ردشون کنی، حوصله
دردسر ندارم!... و زیر لب گفت:
از عمو صفت در عجبم چرا نگهش داشته! عمو
اعتقاد داره بعضیها و بعضی کارا رزق و روزی رو
میبرن! | نه او گفت چه کسانی و چه کارهایی و نه
حسین به روی خود آورد عمو چه تعصبات سنگینی
دارد! همین پارسال که مچ فریدون، پسر خواهر ننه
سلیمه را که کارگر این جا بود، با کارگر روزمزد
شالیکاری کناری گرفته بود، جفت پا ایستاده بود که
فریدون را اخراج کن!

آدم "زناکار" رزق و روزی را می برد و می برد.
حتی اعتنا نکرده بود که فریدون همسر دختر خواهر
خودش "فروغ" است!

با صدای "نیز و نوز" ی چشم باز کرد. آهسته غلتی زد رو به "نهال". با پشت انگشت سبابه، گونه ی نرم او را نوازش کرد و بعد از مدت ها و ماه ها لبخند نازکی نشست روی لبش و گفت:

صبح بخیر دختر سیاه گیسوا گرسنه ای... مامان... ی! ۰۱ هنوز هم برایش سخت بود باور "مامان" بودن خودش! واقعیتی که تا همین چند روز پیش قبولش هم نداشت! مادر شده بود؟! آن هم اوپی که خودش احتیاج داشت به مادر؟...

از جایش بلند شد و با احتیاط دست زیر تن دخترش برد و او را با تشکچه ی کوچکی که نمی دانست اصلا از کجا رسیده، روی پایش گذاشت. حتی این لباس های تن دخترک هم نمی دانست از کجا آمده، حدس می زد کار خانم دکتر باشد! چند دست لباس تریکوی نواز و پوشک و پودر و پماد... دخترکش از گریه افتاده بود، سرش می چرخید و دهانش برای پیدا کردن منبع تغذیه، امیدوارانه اطرافش را می گشت. م گلبو با قلبی که به شدت می تپید آرام بلوزش را بالا زد. احساسش عجیب بود! می خواست بچه اش را برای اولین بار، تنهایی، بدون حضور آن پیرزن نق نقو و خانم دکتر و فروغ شیر

بدهد. خلوت دو نفره... خودش و دخترش ...
مثل خلوت های دونفره ی خودش و مادرش بود؟...
نوزادش، حریص لب چسباند به سینه اش. حرکت
گونه های نهال و قلقلکی که افتاد به جان خودش،
نشان از شیر خوردنش داشت. با احتیاط دست کشید
به سر و موی او و محوش شد!... اشک شتک زد
به چشمش، چه طور تا همین هفته ی پیش این بچه
را حاصل "اشتباه بزرگ خود می دانست؟! اشک
لغزید روی گونه ی مرمری و بی رنگش! هر چه
قدر نظرش درباره ی دخترش عوض شده بود، اما
هنوز مثل هفته ی قبل اعتقاد داشت بزرگ ترین
لطف را خدا در حقش کرد که نگذاشت مادرش قبل
از مرگش بفهمد، او با

جواب مثبت دادن به آن پیشنهاد غیرمتعارف، چه به
روز خودش و زندگی اش آورده است.
* * * *

همان طور که در حال گذاشتن لب تاپ توی کیفش
بود آخرین توصیه هایش را به حسین کرد. حسین
در نبودش، دست راستش بود و همه کارهای گلخانه
و بیشتر از چشمانش به او اعتماد داشت!

این سفارش گل فروشی آویشن هم حواست باشه...
- چشم مهندس!

خودم به حمیدی زنگ می زنم برای پس فردا، | تو
هم باهاش هماهنگ باش.

اوکی! کیف را دست گرفت و به سمت در خروجی
دفتر رفت و حسین هم برای بدرقه اش راه افتاد
پشت سرش.

پیگیر این گلخونه ی اول جاده هم باش، همون که
مال مهندس معیریّه!

شنیدم خودش زده توی کار ساخت و ساز و انگار
می خواد گلخونه شو بفروشه... ببین مظنه ی مد
نظرش چنده؟ قیمت خوب داد بد نیست روش سرمایه
گذاری کنیم و موسسه مونو گسترش بدیم! . ر
چشم مهندس! مهندس، همزمان با درآوردن عینک
آفتابی از جیب داخلی کتش و گذاشتن روی چشمش،
پیگیر باقی توصیه هایش شد:

حواست به دما و رطوبت گلخونه باشه ها، مثل
اون دفعه نیام ببینم گل و گیاه ها بی حالن!
یه بار بود مهندس، دیگه که تکرار نشد!

همون یه بار هم نباید اتفاق می افتاد...

چشم آقا، از این به بعد بیشتر حواسمو جمع می
کنم!... رسیده بودند مقابل در:

سلام خاله خانوم رو برسونید! زهرا خیلی دلش
برای خاله ش تنگ شده حتما عید یه سر می آیم
دست بوسشون. مهندس همزمان که جواب داد:
قدم تو و دخترخاله م سر چشمون! چشمش افتاد به
اتاقک جلویی ساختمان گلخانه. با سر به آن اشاره
کرد و خیلی جدی
گفت:

تا برمی گردم، این ماجرام جمع کنید، اومدم این جا
نبینمشون!

اینم روی چشمم آقا...

برگشت سمت او و دست پیش برد برای خداحافظی و
گفت:

-فعلا خدافظ و با این کار مانع شد او بیشتر از این
همراهی اش کند و خودش به سمت ماشینش رفت.
سوئیچ را داده بود دست عموصفت تا وسایلش را
جا بدهد و عمو صفت داشت سبد میوه را می گذاشت
صندوق عقب ماشین.

پیرمرد تا او در چند قدمی اش دید، گفت:
پدرجان وسایلتو گذاشتم صندلی عقب تا این نارنگی
و پرتقالام جا بشه توی صندوق و وسایلتو کثیف

نکنه! این میوه ها رو ببر برا خونواده، کی بخوره
بهتر از خونواده حاج طاهر

خدایا مرز! دور هم بخورید یه دعایی هم برای
اموات ما بفرستین! اینا رو اول صبح خودم از
درخت توی حیاطمون چیدم! من و سلیمه مگه چه
قدر می تونیم میوه بخوریم! این فلفل هام بده حاج
خانم. اون دفعه که ترشی فلفل فرستاده بود برامون،
بهش قول دادم از فلفل هایی که خودم کاشتم براش
بفرستم. مهندس دست مردانه ای روی شانه ی
پیرمرد گذاشت و گفت: مارلو

ممنونم عمو! تو که این جایی من خیالم راحت... بعد
از رفتن من به ننه بگو سوئیتو تمیز کنه، کف
سوئیت بابت بارندگی و کفش های گلی، کثیف شده!
ممکنه خانوم دکتر در نبود من بخواد بیاد این جا و
مثل همیشه سربه سوله ی بامبوهاش بزنه!...
بخاری اتاق هم خاموش نکنید، بذارید روی شمعک
روشن بمونه، اتاق سرد نشه.

خانوم نمی آد آقا! بیاد هم نمی ره توی اون سوئیت!
میمیک صورت آقا، هیچ تغییری نکرد و عمو صفت
هم از پشت عینک آفتابی که مهندس زده بود، ندید
چه طور برقی که توی چشمانش بود خاموش شد!
حماقت بود فکر می کرد مهشید هم مثل خود او به

هوای بوی تن او و خاطرات مشترکشان، بامبوها را
بهانه می کند و به آن اتاق کشیده می شود! | ماندن
بیشتر از این جایز نبود، ماشینش را دور زد و در
را باز کرد. پشت فرمان نشسته و ننشسته و سوئیچ
را چرخانده و نچرخانده، | یک دفعه در اتاقک جلویی
گلخانه به ضرب باز شد. نگاه مهندس و پیرمرد
برگشت آن سمت. گلبو با پیراهن گشاد و شالی
افتاده روی شانه، با تن و بدنی لرزان، هراسیده از
اتاقک بیرون دوید! دستانش پیچیده بود دور تن
دخترش و صدایش پر بود از استرس و التماس:
تو رو خدا به دادم برسد... تو رو خدا کمک کنید...
تو رو خدا... تو رو خدا، بچه م داره میمیره! -

پویان کنار ماشین یگر و بد هیبت علیرضا دست به
سینه ایستاده و تکیه زده بود به در آن و نگاهش با
قدم های او می رفت. قدم های بلندی که بی اعتنا به
اموات زیر پایش، از روی سنگ قبرها رد می شد.
در یک دستش شیشه گلاب بود و در دست دیگرش
دبھی آب! ده دوازده ردیف مردگان را رد کرده بود
تا بالاخره رسید سر قبر مد نظرش و نشست بالای
آن! پویان ترجیح می داد به جای همراهی با او،
همان جالب خیابان بماند! به هیچ وجه قصد نداشت

مزاحم خلوت دونفرهی علیرضا و بی بی بشود،
خلوتشان بیشتر شبیه خلوت مادر فرزندی بود و
قرار بود بعد چندین ماه دیداری تازه کنند. همین که
علیرضا مشغول شستن قبرشد، پویان هم دست توی
جیب کرد، گوشی همراهش را درآورد و شماره ای
را گرفت. بهترین و آخرین فرصت بود برای خط و
نشان کشیدن! گوشی دو سه بوق خورد و بعد صدای
دختر جوانی پیچید توی گوشش:

جانم پویان؟!!

_ابروی کشیده اش کمی بالا پرید و متعجب گفت:
جانم؟!... خوش اخلاق شدی پرواخانوم! ممنونم،
حال شما چه طوره داداش؟ بنا بر عادت چینی داد به
دهان و بینی اش و گفت:

آهان! غلط نکنم کسی پیشته که مجبوری مودب
باشی... از همکلاسی هاته و دوستات یا...

چین و شکن صورتش عمیق تر شد و تشر زد: نکنه
اون پسره یالقوز، همون خواستگارتَه؟
ممنونم، آقا افشینم سلام می رسونه!

_رگ گردنش باد کرد و حرص آلود گفت:
بهش بگو حد خودش و تو و خانواده تو نگه دار
پروا! خوشم نمی آد هنوز بله رو از مامان بابا

نگرفته، این قدر تنگ دل همید!... زنگ زدم بگم من
و علیرضا با هم برگشتیم تهران...
صدای طناز و مودب پروا یک باره تغییر کرد و
متحیر و نا از تن رفته پرسید:

— علیرضا هم برگشته؟! پویان هیچ از این تغییر لحن
او استقبال نکرد و برایش خط و نشان کشید:
— آره، بعد چند ماه برگشته و الان ناهار خونه دایی
مصطفی دعوتیم. عصر قراره بیایم خونه! خوب
حواستو بده من پروا، نبینم موی دماغش بشی! با
حرفات و کارات سعی نمی کنی جزش بدی و به
خیال خامت بندازیش به عذاب وجدان!

اون نه وجدان داره که قلقلکش بشه، نه رنگ و
بوی آدمیت! علیرضا آدم نیست، حاصل ازدواج یه
اسب وحشیه و یه شتر کینه ای! از لحن مودب پروا
کاملاً تغییر کرد و شد همان دختر بی پروایی که می
شناخت:

جمع کن بینیم بابا!... چسقل مسقلی چیزی هستی؟!
حالا انگار نوبرشو آوردین تو و اون داداشت!... از
اون فاز فکری بیا بیرون!
از افشین جون دور شدی که اون روی سگتو

رو کردی!

افشین سگ کی باشه ؟!...!

اولا برای من گردن کلفت بازی درنیار برادر و
جانماز آب نکش! اگه تنگ دل هم بودن زشته، شما
این قدر راه به راه نمی چسبیدی به خونه دایی
مصطفی جون بعضیا! بعدشم درست صحبت کن با
خواهرت! روی سگ من ندارم، خودت و اون
داداشت دارید! فکر کردی یادم رفته چند ماه پیش
چه طور دخل همو آوردید؟!!

زیادی حرف می زنی... و بدون این که منتظر
جوابی بماند، ارتباطش را قطع کرد. گوشی در جا
زنگ خورد، خود پروا بود، محال بود به این راحتی
دست از سرش بردارد. کلا گوشی را خاموش کرد و
از پنجره ی پایین کشیده ی ماشین، آن را پرت کرد
روی صندلی شاگرد و با اطمینان از این که سر
ظهر، وسط هفته، در این قسمت بهشت زهرا پرنده
پر نمی زند چه برسد به این که کسی از شیشه ی
پایین کشیده ی ماشین گوشی اش را بردارد، قدم
برداشت سمت قبر بی بی خاتون و علیرضا. وقتی
رسید به آن ها، کنارش روی سرپنجه نشست. تکه
سنگ کوچکی از روی زمین برداشت و آهسته چند
ضربه به سنگ قبر تیره زد و شروع کرد زیر لبی
فاتحه خواندن. همزمان با خواندن حمد و توحید، از

گوشه ی چشم تمام هوش و حواسش به علیرضا بود. بعد از تمام شدن فاتحه، دل به دریا زد و با تن صدای آهسته و محتاطی پرسید:

بقیه به درک، برای بی بی هم دلت تنگ نمی شد برگردی تهران؟ نگاه علیرضا خیره بود به سنگ قبر وقتی جواب داد:

دلم برایش تنگ می شد اما فکر کردم روش نمی شه توی چشمم نگاه کنه... برای راحتی خودش نیومدم... و بی توجه به ابروی بالا پریده از تعجب پویان، کمی خم شد تا با انگشت اسم خاک و گل گرفته ی روی سنگ قبر را تمیز کند. انگشتش چرخید توی کش و قوس اسم روی قبر. وجود عینک ریبین مانع نمی شد چین بین دو ابرویش دیده نشود. در هوای پر سوز بهمن، عرق سردی نشسته بود پای پازلفی اش! بی آن که نگاه بیندازد سمت پویان، زیر لبی گفت:

نمی دونی زخم خوردن از نزدیکا چه دردی داره... من تا پیش از این توی زندگی دو نفرو بیشتر نداشتم، یکی بی بی که با آرزوی از سر جاهلیتش و نقطه ضعف من مقابل خودش، بد ضربه ای بهم زد!... یکی هم تو... مکث افتاد وسط کلامش، کمی طولانی و کش دار. پویان سکوت تلخ او را شکست

قبول دارم که اشتباه کردم، اما تو... صدای سرد و
ییس او کات زد به "اما"یش:

اما نداریم... ضربه ای که تو با سکوتت زدی ده
برابر ضربه ی اون دختر بی اصل و نسب بود... اما
ممنونم ازت ممنونم که کثافت وجود اون و وجود پر
از کینه ی خودتو برام

رو کردی و کاری کردی که دیگه نتونم به چشم
اعتماد کنم! سر بلند کرد و از پشت عینک زل زد
توی صورت او:

نامردیو در حق من تمام و کمال انجام دادی
برادر!... مینا (کلمه ی "برادرش پر بود از
انزجار! ادامه داد:

قبول دارم که منم هفت سال پیش، توی اوج سن
خامی و جوونی، بد کردم به خانواده رحمتی، اما
خودت خوب میدونستی حساب تو از بقیه برای من
جدا بود... من اون موقع هنوز جوون بودم و جاهل،
در عرض کمتر از یک ماه هم فهمیدم راهو اشتباه
رفتم و برگشتم، اما تو هفت سال کمین کردی... بین
من و تو همه چیز تموم شده پویان و اون احساس
برادری برنمیگرده سر جاش... پس خودتو زن به
کوچه ی علی چپ که انگار هیچی نشده!...

سکوت طولانی مدت کاری کرد که من در نظر خودم
و خودت و اون بی رگ و ریشه، یه کودن احمق بی
غیرت به نظر بیام!

تو هیچ وقت نخواستی توضیح بشنوی! چند بار
خواستم بهت توضیح بدم، نداشتی، حتی یه بار دست
روم بلند کردی! یادت که نرفته!... الانم داری اشتباه
می کنی! اون ارزش نداره که به خاطرش برادری ما
به هم بخوره...

نخواه که همه چیز برگرده به قبل ترها... آبی که
ریخته شده دیگه جمع نمی شه. پویان لب و بینی
جمع کرد و گفت:

من به خاطر خودت سکوت کردم علی، تو باور...
_علیرضا با صدایی پر از غیظ فروخورده گفت:
تو از پشت به من خنجر زدی... و جواب پویان
سکوت بود!... سکوتی که فقط صدای خش خش
حرکت باد لابه لای شاخ و برگ درخت های قدیمی
بهشت زهرا آن را می شکست و صدای قارقار
کلاغ!

پس از لحظاتی سکوت خفقان آور بالاخره علیرضا
همان طور که از پشت عینک تیره خیره شده بود به
سنگ قبر، پرسید:

پاکشون کردی دیگه؟ آره! خیالت تخت، هیچی ازش نمونده!... پاشو بریم مرد، پاشو! نزدیک دوازده و نیمه خانواده ی دایی مصطفی ناهار منتظرمونن.

فرهنگ مدرن و جدید جایی در خانه ی دایی مصطفی نداشت! انگار چهل پنجاه سال پیش زمان استپ کرده و همه چیز مانده بود سر جایش! دایی مصطفی اصلا علاقه ای به هیچ چیز جدیدی نداشت! تلویزیون کهنه و قدیمی مدل "پارس" آخرین دستاورد دنیای مدرن در خانه اش بود و بس! در خانه ی دایی مصطفی همه ی آداب و رسوم هم باید به روش سنتی برگزار می شد، مثل غذا خوردن! دایی مصطفی "یالاها ی گفت و پیش رفت و بالای سفره نشست و با دست اشاره کرد بقیه هم سر سفره بنشینند.

هم خودش سر سفره باید چهارزانو می نشست و هم مهمانانش تا غذا به دلش بنشیند و گوشت شود بچسبد به استخوانش! تا اذن نشستن به دیگران داد، رضا، پسر بزرگش به آن دو که مهمانشان بودند، تعارف کرد بنشینند. پویان و علیرضا سمت راست سفره نشستند و خود رضا، سمت دیگر آن. عروس دایی و راحیل و نوهی کوچکش هم سمت دیگر

سفره، روبه روی مهمان هایشان نشستند و با "بسم الله" دایی دست سمت غذا بردند. تمام مدت ناهار فقط صدای قاشق چنگال می آمد و دریغ از جیک آدمیزاد! پویان یکی دو بار در لفافه به راحیل فهمانده بود نفرت دارد از این حکومت نظامی خانه ی آنها، اما اهالی خانه به این زندگی عادت داشتند و برایشان امری عادی بود! راحیل توی خانه، اصلا آن دختر شیک و

مدرن خارج از خانه نبود! دختری که گالری نقاشی دارد! دامن کله قندی که پا داشت هیچ شباهتی نداشت به دامن های شیکی که زیر مانتو می پوشید. حالا با همان سر و تیپی که مخصوص خانم های این خانه بود، نشسته بود جلوی آنها و هر دو مهمانشان را زیر ذره بین برده بود! رسم نبود دختران و زنان در خاندان "والا" این قدر راحت با مردهای نامحرم هم صحبت و هم سفره بشوند، اما مسئله ی علیرضا با بقیه ی مردهای "والا" برای خانواده ی دایی مصطفی فرق داشت. علیرضا برای خانواده ی دایی مصطفی یکی از اعضای خانواده محسوب می شد و پویان هم زیر سایه ی علیرضا از نعمت هم سفرگی با راحیل بی نصیب نمی ماند! همین که بساط ناهار چیده شد و چای و میوه

آوردند، یخ سکوت هم آب شد و رضا برگشت سمت
علیرضا و کنجکاو پرسید:

چرا این بار سفرت این قدر طول کشید؟ علیرضا
سعی کرد سنگینی نگاه زیرچشمی راحیل را به روی
خود نیاورد و گفت:
کارم زیاد بود.

راحیل نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و با کنایه
گفت:

کارت زیاد بود یا دیدن جای خالیش برات سنگین
بود که چند ماهه رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی؟!
علیرضا برگشت سمتش و لحظاتی با خلق

پایین چشم توی چشمش ماند!
راحیل انگار طلب وصول نکرده از او داشت که این
طور به خونش تشنه بود! پویان نگاهی یواشکی به
او انداخت و بعد به راحیل، متوجه وخامت اوضاع
شده بود و قبل از این که علیرضا دست به کار شود
و بخواهد حال راحیل را بگیرد، پنهان از پدر و
برادرش، چشم غره ای برای او آمد و سریع سعی
کرد متلک راحیل را رفع و رجوع کند: م. مهارلوی
جای خالی بی بی برای همه ی ما سنگینه، علی که
دیگه جای خود داره! و پوزخندی از راحیل تحویل
گرفت! هنوز راحیل بابت اتفاقات سال پیش از دست

این دو نفر شکار بود و نتوانسته بود دلش را با آن
ها صاف کند. رضا بی اعتنا به عوالم آن سه نفر
پرسید:

__کاسبی چه طوره؟ شنیدم اوضاع شوتی ها خوب
نیست! علیرضا نگاه شاکی اش را از راحیل گرفت و
برگشت سمت رضا، ترجیح می داد آن طعنه و کنایه
همین جا در نطفه خفه شود و کش نیاید:

__اوضاعشون هیچ وقت خوب نبوده! کولبرها و
شوتی ها، جونشون کف دستشونه برای یه القمه
نون!

__تو هم باهاشون کار می کنی؟

__جنس های من اکثرا کاغذ سبز دارن... اما خب
بعضی وقت هام بالاخره کارم لنگشون می مونه.

دایی مصطفی تابی داد به تک سبیل چخماقی اش و
گفت:

خطر نکن بابا! تو امانت اون خدایامرزی و امانت
زهره خانوم..... اصلا کار بندرو ول کن بیا همین
جا پیش خودم توی حجره!

__ ممنونم دایی، شما همیشه به من لطف داشتید!

__ تعارف نمی کنم مرد! بیا همین جا خودم کار دستت میدم، تو هم که آدم کاسبی! بهت قول میدم سر دو سال وضعت خیلی بهتر از الان بشه! خودم دختر یکی از این حاجی هام برات می گیرم... متوجه لبخند پر کنایه پویان و نگاه پر از خشم

راحیل روی خودش بود وقتی برای از سر باز کردن او گفت:

ممنونم دایی، به پیشنهادتون فکر می کنم. رضا پیشدستی پر از میوه ی پوست کنده را داد به دختر کوچکش و خارج از این عوالم، رو به علیرضا گفت:

__ شاید عید امسال مزاحمت شدیم و اومدیم جنوب! خانواده می گن تا شیراز می ریم، چند روزی هم بریم اون جا! اری نگاه پویان که تا این لحظه زیرچشمی به راحیل بود و از او می خواست کمی خویشتن دار باشد، برگشت سمت علیرضا. تازه داشت صحبت، به قسمت های جالب و چالشی می رسید. این ها به امید خانه ی علیرضا می خواستند

بروند جنوب و خانه ی او هم اجاره رفته بود و در واقع خانه ای در کار نبود.

__قدمتون سر چشم، اما من خونه مو دادم اجاره!
ابروی پویان بالا پرید و همان طور که روی مبل چوبی منبت کاری عتیقه نشسته بود، نیم چرخ زده سمت علیرضا و زل زده توی صورتش!
انتظار راستگویی از او نداشت! علیرضا عادت کرده بود لقمه را بیچاند و بقیه را سر بدواند؟ دایی مصطفی متعجب پرسید: "
__چرا دایی؟!

__پول احتیاج داشتم، نزدیک بود چکم برگشت بخوره!

ابروی پویان بالا و بالاتر رفت! این علیرضا

همان کسی نبود که چند ماه پیش تهران را رها کرده و رفته بود جنوب! مثل آدم های آب از سر گذشته بود! دایی مصطفی قندی برداشته بود تا با چای لب دوز لب سوزش بخورد که با جواب علیرضا کلا بی خیال شد و استکان و نعلبکی طرح ناصری قرمز رنگ را گذاشت روی عسلی و با تعجب پرسید:

پول لازم داشتی؟ خب چرا نگفتی بابا؟... درآمد
گندمهای اون زمین زراعی وراثتی و باغ لیمو و
انگور از طرف خواهر خدایامرزم، امانته پیش من!
علیرضا همزمان با پر پر کردن نارنگی اش، با تک
ابرویی که صعود کرده بود، آرام گفت:
اون پول، مال نوه ی بی بی بیه، به من روا نیست!
دایی مصطفی رو ترش کرد و خشک و یبس گفت:
نوه ی بی بی تویی! نه فقط نوه ش بودی که همه
کس و کارش بودی، به هیچ کس هم اندازه ی تو
روا نیست! - نگاه پویان باز هم پنهان از پدر و پسر
رفت سمت راحیل! می دانست او چه قدر دارد سر
این مسئله خون خورش را می خورد! تنها کسی که
سر ماجرای "آرزوی" بی بی هنوز هم از دست آن
دو دل چرکین بود و حق را تمام و کمال می داد به
"نوه ی بی بی!"....

شک نداشت اگر این دختر می دانست نوه ی بی بی
چه جانور هفت خطی بوده، محال بود این همه
دلسوزی و حق بی جا

دادن ها!

*

ابتدای راهرو ایستاده و از همان جا نگاهش به مادر
جوان بود که انتهای راهرو برای یک لحظه آرام و

قرار نداشت و دخیل بسته بود به در اتاق معاینه.
برای بار چندم سعی کرد شماره ی مهشید را بگیرد.
منشی مطبش گفته بود خانم دکتر یک ساعت پیش
آنجا را ترک کرده! گوشی همراهش مطابق معمول
خاموش بود و گوشی خانه اش را | هم جواب نمی
داد! ناامید از جواب دادن مهشید، گوشی را انداخت
توی جیب و سمت گلبو رفت. هم انسانیت وادارش
می کرد این لحظه تنهایش نگذارد هم نگران حال
نوزاد بود! همین که چند قدمی گلبو رسید، پرسید:

خب چی شد؟

گلبو که تازه متوجه مهندس شده بود، سرش
چرخید سمتش او و سعی کرد وقتی جواب می دهد
نشان ندهد چه قدر شکننده است، اما کار نشدی
بود! موقع جواب دادن کاملاً مشخص بود که چه
بغض سنگینی، به سنگینی تمام زندگی اش نشسته
بود سر راه حرف زدنش:

لباسای بچه مو درآوردن و دارن سوراخ سوراخش
می کنن! آخه مگه این بچه چه قدر جون داره که
دارن ازش خون می گیرن... خدایا دخترمو ازم
نگیر... نهالم خیلی بی حال بود... می میره؟... خدایا
من هنوز داغم تازه ست، چه داغ دیگه روی دلم

نذار!... دستش بی اختیار نشست روی قلبش و
نفسی

که مانده بود سر دلش، پر از سوز و با گفتن وای
خدا، به دادم برس!" بیرون داد.
بعد از گفتن "داغم تازه ست" سر مهندس برگشت
سمتش و نگاه کنجکاوش روی او گشت! دختر
جوانی بود، جوان و خوش چهره، اما سیاه پوش!
لباس های تیره اش باعث نمی شد زیبایی ذاتی اش
دیده نشود! شاید نهایتا بیست و سه الی چهار سال
داشت، با پوستی گندمی و چشم و ابرو مشکی و
مژه هایی بلند و فرو موهایی صاف و لخت! حتی
یک تار موی رنگ کرده توی سرش نبود! لبخند
تلخی روی لب مهندس نشست، مهشید همسن و سال
این دختر بود، هر تار مویش را به یک رنگ درمی
آورد! پوست گندمی و رنگ سیاه چشم
و ابرو و موی این دختر "پتانسیل" بیشتری داشت
برای داشتن چهره ای وحشی و یاغی، اما... چشم
از دیگر اعضای صورت گلبو گرفت و نگاهش رفت
سمت چشمان هراسان دختر که چسبیده بود به اتاق
معاینه! اما این چشم های سیاه اصلا باغی نبود...
نگاه دختر جوان در قید و بند هیچ "پتانسیل و
اینرسی" نبود، نه وحشی، نه سرکش! از گلبو بی

توجه به نگاه زوم شده ی مهندس روی خودش،
نگاهش فقط چسبیده بود به اتاق معاینه! تا پزشک
قدمی از تخت دور شد و به سمت در آمد، او
عجولانه سه قدم رفت جلو و نگران و بی تاب از
پزشک پرسید:
چی شد آقای دکتر؟

نگاه پزشک میان سال ابتدا روی او چرخید و بعد
رو کرد به مهندس و با تاسف سر تکان داد و گفت:
بیلی روبین خون نوزاد خیلی بالاست!
بعد از این حرف او، کم مانده بود گلبو نقش زمین
بشود. مهندس هم که متوجه این مسئله | شده بود
قدمی پیش رفت و شانه به شانه ی او ایستاد. از
گوشه ی چشم نیم نگاهی به گلبو انداخت که رنگ
به رو نداشت و انگار حرف زدن از یادش رفته بود.
به داد گلبو رسید و به جای او پرسید:
- یعنی چی آقای دکتر؟! و از ورای شانه ی پزشک
نگاهی انداخت به نوزادی که شاید تمام قد و بالایش
توی مشت او جا می شد. نوزاد برهنه ای که فقط
پوشک داشت! گلبو چهارچشمی زل زده بود به
دهان دکتر تا به حرف بیاید و توضیح بدهد برایش
قرنی آب خوردد:

همه ی بچه ها موقع به دنیا اومدن کبدشون کار نمی
کنه و بیلی روبین خونشون میره بالا!
این یه چیز عادیه، اما اگه بیلی روبین خون از حد
نرمال زیادتربشه دیگه عادیه نیست و باید خونشون
تعویض بشه تا آسیب به مغز نزنه! مهندس چشم
تنگ کرد و کنجکاو پرسید:

منظورتون همون زردی نوزادانه دیگه؟ دکتر چشم
در چشم او گفت:

درسته، به قول معروف زردی... بچه تون
دقیقا چند روزه شه؟!

چشم تنگ شده ی مهندس یک باره گشاد شد!
حرف و کلام از دهان و مغزش فرار کرد و هیچ
جوابی پیدا نکرد برای پزشک میان سال! نفسش کپ
کرده و بالا نیامد!... "بچه تون"؟! گلبوبی توجه به
حال و هوای مردی که کنارش ایستاده بود، به
زحمت لب زد "پنج روزه!"
بردینش آزمایش بده دیگه?...

سه روزگی باید می بردید، بردین؟. جوابش سر
تکان دادن به علامت "منفی" بود از سمت گلبو
شیر خوردنش چه طوره؟ بغض، لرز انداخت توی
صدای گلبو:
نمی خوره!

بچه رو تحویل مادرش بده... سعی کن بهش زیاد شیر بدی تا زودتر از بدنش دفع بشه. و "پدر" وارفته و "مادر" ترسیده را به حال خود گذاشت و سمت پذیرش رفت!

*

باید بستری ... است هنوز کامل از دهان پزشک خارج نشده بود که زانوی گلبو زیر تنش جا خالی داد و اگر دست مهندس زیر بازویش را نگرفته بود نقش زمین می شد! پزشک دستی از سر مهربانی کشید روی شانه و پشت نهال که دمر خوابیده بود و با لبخند تلخی گفت:

خدا رو شکر مسئله تعویض خونس فعلی منتفی، مگه این که بره بالاتر! اما به نظرم بهتره بستری بشه... مهندس که حس کرده بود توان کمی به پاهای گلبو برگشته، موقتا بازوی او را رها کرد و به جای آن، برایش صندلی فلزی که همان گوشه کنار بود، پیش کشید و با فشردن شانه اش او را مجبور کرد بنشیند. اثری از اشک روی گونه ی گلبو نبود، اما مژگان بلندش خیس بود و نمناک! مهارلو پزشک نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

البته یه راه داره برای بستری نکردنش. مهندس
قدمی پیش رفت و از کنار دست او نگاهی انداخت
روی دخترک و پرسید:
چه راهی آقای دکتر؟

این جا شهر کوچک و بی امکاناتیه، اما شاید بتونید
برید قائمشهر یا بابل و بابلسر دستگاه فوتوترایی
اجاره ای گیر بیارید. به طور موقت ازش توی خونه
استفاده کنید و بعد بیاریدش برای آزمایش... این
کارو بتونید بکنید بهتره تا بستری کردنش... سرک
کشید سمت در اورژانس و وقتی از نبودن کسی
خیالش راحت شد، آهسته گفت:

این بیمارستان فقط خوب پول می گیره، رسیدگی
خوبی نداره! اگه بتونید فوتوترایی رو توی خونه
درست و صحیح انجام بدید انگار همون کارو این جا
اینا براتون کردن... بالاخره خانومتون تازه زایمان
کرده بودن توی بیمارستان براشون...
مهندس ناراضی سریع رفت توی حرفش تا او ادامه
ندهد:

شما صحیح می فرمایید، لطفا برگه ی ترخیصشو
امضا کنید! و قدمی از کنار پزشک پیش رفت و
دست برد زیر تن دخترک! بودن در این موقعیت و
بغل کردن این نوزاد بدترین و آخرین چیزی بود که

می توانست حدس بزند! ظاهر سردش چیزی نشان
نمی داد، اما موهای سیخ شده ی ساعد دستش،
نشانی بود از التهاب درونی اش! پیش رفت و نهال
را گذاشت توی بغل گلبو. کیف او را از گوشه ی
تخت برداشت و با پیش کشیدن همان دستی که کیف
در آن بود، رو به گلبو با لحن نیمه آمرانه ای
"پاشو بریم!" گفت!

*

کت اسپرت مشکی اش را درآورد و همراه آن، کیف
گلبو را انداخت صندلی عقب و در سمت شاگرد را
برای نشستن او و فرزندش باز کرد و با ناامیدی،
برای آخرین بار شماره ی مهشید را گرفت. انتظار
داشت باز هم بوق، بوق، بوق و بی جواب... اما در
کمال حیرت، درست وقتی در را به روی گلبو بست،
صدای مهشید را شنید: ر کر

سلام، کاری داشتی؟ ارلوی بدون هیچ وقت کشی
یک راست رفت سر اصل مطلب و شاکی پرسید:
تو دکتري مهشيد؟ صدای متعجب او را شنید که:
چه طور مگه؟!

تو که بالا سر این بچه بودی، تو که تا امروز صدها
بچه رو به این دنیا آوردی، نباید به این دختر
بیچاره می گفتی بچه شو بیره آزمایش بده برای

اندازه گیری بیلی روبین خونش؟! نگرانی چیره شد
در صدای مهشید وقتی گفت:

چی شده سامی؟ اون بچه چه شه؟ تن صدایش
طوری بود که امیرسام ترجیح داد فعلا بی خیال
توبیخ او بشود و گفت:

نترس تو! گفتن می شه با فوتوترایی کنترلش کرد...
ا همان جا کنار در ماشین ایستاد و سوار نشد.
صدای مهشید را شنید که:

من به ننه گفتم مواظبش باشه... به جان خودت
راست میگم سامی!

لبخند تلخی نشست روی لب امیرسام. هنوز هم قسم
راست مهشید "جان او" بود!

الان می آم موسسه ببینم ننه چرا پشت گوش
انداخته! نگاه امیرسام رفت سمت کنج آسمان و
ابرهای تیره ای که در راه بودند و هوای گرفته ی
بعدازظهر: (اس نمی خواد بیای... ان کی

سامی به خدا من به ننه گفتم! خودمم پریروز بچه
رو معاینه کردم، اتاق خیلی تاریک بود و هوا
ابری... نمی شد درست دید، اما گفتم به گلبو بگه
ببرهش آزمایش... در ماشین را باز کرد و گفت:
باور می کنم...

لازم می دونی پیام؟ سوئیچ را چرخاند و گفت:

نه نمی خواد بیای. به جای اومدن یه زحمت بکش
بین نزدیک ترین جایی که دستگاه فوتوترایی اجاره
میدن به جایی که ما هستیم، کجاست؟ صدای متعجب
مehشید پیچید توی گوشی ما؟!!

کی همزمان با سوال او، صدای گریه ی نازک نهال
بلند شد و نگاه امیرسام را کشید سمت خودش:
آره، الان ما اومدیم سمت شیرگاه، از همکارات یه
سوال جواب کن و خبرشو بهم بده! منتظرم... این
بچه چه شه، اگه فکر می کنی

حالش خوب نیست برگردیم بیمارستان؟ مخاطب
جمله ی آخرش، گلبو بود نه مهشید که با گوش های
تیز چسبیده بود به تلفن همراهش!
*

بی توجه به بارانی که بی امان به شیشه ی جلویی
ماشین می کوبید، نهال کوچکش را مثل جنس گران
قدری توی بغل گرفته بود و با نوک انگشت سبابه و
محتاط و نرم، پیشانی اش را نوازش می کرد!
پزشک سعی کرده بود متقاعدش کند که زردی
نوزادان امری عادی است و می توان آن را کنترل
کرد، اما عذاب وجدان برای دقیقه ای دست از سر
او برنمیداشت! عذاب وجدان بابت "مادر نابلد

بودنش برای "!!!... این چند ماه تمام انرژی اش را
خرج پس زدن ذهنی مادر بودنش کرده بود و نه به
دست آوردن اطلاعات و همین بی اطلاعی ممکن بود
به قیمت آسیب جدی به مغز نهالش تمام می شد!
حین ناز و نوازشش، زیر لب گفت:
طوریت می شد دخترم، خودمو نمی بخشیدم ... منو
ببخش که تو رو یه زخم می دونستم از اون روزهای
بدم! منو ببخش برای نخواستنت و کوتاهی هام...
منو ببخش دخترم... و او را کشید زیر بینی و عمیق
بویش را برد ته ریه و متوجه نبود که چه طور از
دور، زیر ذره بین چشمان کنجکاو مهندس است!
مهندس، ایستاده بود زیر سایبان ورودی داروخانه
و زل زده بود به این مادر جوان !

دختر جوان و بی تجربه ای که همین دو سه ساعت
پیش با تمام وجودش بی تابی می کرد! یک نوع بی
تابی آرام و سایلنت! انگشتانی که می لولیدند در هم
و نوک پایی که تند و تند می خورد روی زمین و
لبی که از بس گزیده بود به خون افتاده بود! آن
موجود بی تاب حالا از آن همه تب و تاب افتاده و به
آرامش رسیده بود! بچه اش را در بغل داشت و...
چند ماه پیش مهشید این دختر را با خود آورده بود
گلخانه! از پشت پنجره به او نشان داده بود و

گفته بود "یه دختر تنه‌است و بی کس و کار، با یه
بارداری ناخواسته! اصرار داره بچه شو بندازه، اما
بچه چهار ماهو رد کرده و جون گرفته!..." و بعد
از کلی من من، جان به سر شد تا گفت "بهش بگم
اون بچه رو به دنیا بیاره برای ما!".. و درست از
فردای آن روز ورق زندگی به ظاهر آرامشان
برگشته و پایش کشیده شده بود به دادگاه و تا به
خودش آمده بود خطبه‌ی طلاق خوانده شده بود
بینشان... فقط به خاطر یک جمله که "من بچه‌ی
کس دیگه رو نمی‌خوام! اونم بچه‌ای که معلوم
نیست خون کی توی رگشه و از کجا سبز شده!"...
چنگی به موهایش زد. نباید گول می‌خورد، این
دختر و بچه‌اش قابل ترحم نبودند! نگفته معلوم بود
دخترک فراری است! دختر فراری و باردار و... هر
چه قدر نوزادش در یک نگاه به دل بنشیند آن هم با
چشم و ابروی مشکی و

کرک‌های سیاه روی سرش، هر چه قدر نوزادش
شیرین باشد و دل ببرد و موجود تپنده‌ی گرمی باشد
در آغوش سرد و خالی او، باز هم نطفه‌ی هوس
کس دیگری بود و کثافت کاری دو نفر غریبه... او
تنها فرزند ذکور حاج طاهر بود، پیر و مرشد

زورخانه! رگ غیرت مردانه اش اجازه نمی داد
فرزند حرام زاده ای را فرزند خود بداند!
*

مهندس ماشین را هدایت کرد سمت راست گلخانه!
از این جایی که ماشین را پارک کرد تا اتاقک، مسیر
طولانی بود و بارندگی شدید. گلبو، دخترش را
پیچاند توی پتو و همزمان که او را زیر شالش هم
پنهان می کرد زیر لبی تشکر کرد و دستش رفت
سمت دستگیره که مهندس

مهلت نداد و با گفتن "صبر کن!" فرصت خارج
شدن را از او گرفت و بی هیچ کلمه ی دیگری از
ماشین پیاده شد. در عقب را باز کرد و چترش را
برداشت و از همان پشت گرفت سمت گلبو که با
چشمان درشت مشکی اش منتظر به او نگاه می
کرد. گلبو چتر را گرفت و تازه چشمش افتاد به چند
بسته پوشک بچگانه و وسایل اولیه ی کودک که
روی صندلی عقب بود. مهندس بی اعتنا به نگاه
متعجب او، دستگاهی را که اجاره کرده بودند،
برداشت. در را بست و ماشین را دور زد. در سمت
او را باز کرد و با گفتن دنبالم بیا! "گلبو را بیشتر
متعجب کرد. گلبو پیاده شد، چتر را باز کرد و گرفت
بالای سر خودش و دخترش و بدون هیچ حرفی

دنبالش رفت! عجیب بود که حسش به این مرد
"اعتماد" بود، اوئی که یاد گرفته بود به هیچ مردی
اعتماد نکند؟ مهندس برخلاف جهت اتاق جلویی
ساختمان پیش می رفت و او دنبالش! ساختمان
دفتر را دور زدند که مهندس دست توی جیب کرد و
کلیدی را درآورد. دستگاه فوتوترایی را با یک دست
محکم گرفته بود وقتی کلید را چرخاند توی قفل در
سوئیت خصوصی اش! سوئیتی که هر وقت از
تهران می آمد برای سر زدن به موسسه، آن جا
ساکن می شد.

بیا داخل! تمام جملاتش دستوری بود و از بالادست!
بی اعتنا به گلبو که پشت سرش، کفش هایش را در
آورده و قدم گذاشته بود به اتاق، سمت این
آشپزخانه ی کوچکش رفت و دستگاه را روی آن
گذاشت و باز از اتاق خارج شد و گلبو را همان طور
وسط سوئیت جا گذاشت. نگاه گلبو دور تا دور آن
جا را گشت! سوئیتی نهایتاً سی متری! با آشپزخانه
ی کوچک! سرش را کمی خم کرد، پشت پارتیشن
طرح چوبی که سمت راست قرار داشت، تخت
دونفره ای بود و روی دیوار روبه روی تخت،
تلویزیون سی و یک اینچی، نشسته بود تخت سینه
ی دیوار! تلویزیون جوری قرار داشت که هم از

سمت تخت دید داشت، هم از این سمت پارتیشن...
به غیر از آن، تنها وسیله ی اتاق خالی فرش
چهارمتری کف بود و کاناپه ای کنج دیوار، ضلع
مخالف پارتیشن. مهندس با کوبیدن به در، منتظر
"بفرما" نماند و وارد شد! گلبو هنوز همان طور که
او رفته بود، ایستاده بود وسط اتاق و یک سانت
تکان نخورده بود! مهندس خریدهایی که کرده بود،
برد و گذاشت کنار دستگاه فوتوترایی و روی پا
چرخید. نگاهش روی گلبو گشت و ناخواسته لبخندی
روی لبش نشست. گلبو هنوز چتر را توی دست
داشت و بالای سرش! نگاه مات گلبو چسبیده بود به
کفش های او! سریع لبخندش را جمع کرد حس
خوبی از این نگاه گلبو نداشت! نگاهش طوری بود
که انگار خطا کرده باشد! نگاهی به پایین پایش
انداخت، با کفش روی قالیچه ی کوچک بود. برای
این که نگاه او را از

کفش هایش بکند با صدای خشک و نه چندان
دوستانه ای گفت:

می تونی یه مدت کوتاه، به اندازه ای که بچه ت
خوب بشه و خودت کمی از این وضعیت ضعف بعد
زایمان دربیای بمونی این جا. این سوئیت بهتر از
اون اتاق نموره!.. پر از تاکید گفت:

اما فقط یه مدت کوتاه! نگاه دختر، همان طور که با
یک دست بچه اش را بغل داشت و با دست دیگر
چتر را گرفته بود، مات او بود! مهندس معذب از
این نگاه بر و بر گفت:

من هیچ شناختی از تو ندارم و نمی دونم چه جور
آدمی هستی و اصلا کار درستیه که تو رو توی
سوئیت شخصی خودم اسکان بدم یا نه... ممکنه بعد
از این، یه عمر توبه کنم در حق هیچکس دل
نسوزونم... بچه در بغل مادرش "نیز و نوزی" کرد
و همین باعث شد چشم دختر بالاخره از روی او
برداشته شود و بتواند نفس راحتی از دستش بکشد.
سوئیچ و گوشی اش را هم روی این گذاشت و
همزمان که یک دستش به کمرش بود، با لحن پر از
تهدید و خط و نشان ادامه داد:

اما محض اطلاع بد نیست بدونی گوشه به گوشه ی
این موسسه پرورش گل و گیاه دوربین هست، حتی
توی همین سوئیت! و با سر کنج دیوار را نشان داد
و نگاه متعجب

گلبو، از نهال گرفته شد و رفت سمت آن گوشه.
مهندس ادامه داد:

اون قدر به اخلاقیات پابندم که تا وقتی توی این اتاق
ساکنی سرک نکشم به دوربین این اتاق، اما وای به
روزگارت یه فنجون کم و زیاد بشه و به وسیله اتاق

گم و گور، اون وقت منم به همون اندازه بی وجدان بودن خودت، بی وجدانم... من یه ماه دیگه برمی گردم، توی این یک ماه فرصت داری برای خودت یه جایی پیدا کنی و از موسسه ی من بری! وقتی برگشتم این جا نباش!... فهمیدی؟! گلبو سر را به علامت مثبت تکان داد. مهندس با گفتن "خوبه!" سمت در رفت... نرسیده به آن برگشت و چشمش روی کاناپه گشت! کاناپه فاصله ی کمی تا در داشت و منطقه جنگل کوهستانی بود و هوا سرد و پر سوزا به سمت کاناپه رفت، خم شد و از پایه، آن را گرفت و کشید سمت دیوار جنوبی سوئیت. وقتی کارش تمام شد، سمت دستگاه فوتوترایی رفت. آن را از کارتش خارج کرد و سیم برقش را کشید، وقتی خیالش بابت رسیدن سیم برق به پریز راحت شد برگشت سمت او و گفت:

به حسین میگم براتون پتوی تمیز بیاره! اون پتوی کهنه و کثیفی که توی اتاق بود، نکش روی بچه ت! و بی هیچ حرف دیگری او را که همچنان مات بود و چتر به دست داشت، تنها گذاشت و از اتاق خارج شد!

این چند ماه از "مهندس عقیلی" دیو دو سر برای او ساخته بودند، اصلا شبیه دیو نبود این بشر؛

برعکس، فرشته ی نجات دخترش شده بود
امروز!... آب دهانش را قورت داد و زیر لب برای
خودش گفت:

من هیچ تجربه ی خوبی از فرشته های نجات ندارم!
*

قدم رو توی اتاق دوازده متری می رفت و برمی
گشت و گوشی توی دستش بود:

خوب گوش کن بهم ساناز، ممکنه هیچ مشکل
خاصی نباشه و دیواره ی رحم به خاطر سن و
تغییرات هورمونیت ضخیم شده باشه، حالا این
قرصایی که برات نوشتم استفاده کن، بعد از تموم
شدن دوره ش دفترچه تو با آقای محمودی بفرست
برات یه سونوگرافی دیگه بنویسم.

تقه ی آرامی به در خورد و بعد آرام روی لولا
چرخید. لبخندی به روی خواهرش زد و گفت:

اصلا نگران نباش، بعد از اون سونوگرافی اگه هنوز
مشکلی بود می فرستمت بری کورتاژ تشخیصی! اما
بازم بهت میگم استرس به خودت نده... مکثی کرد
و همراه سکوتش، با دست از خواهرش بابت میوه
هایی که با خود آورده بود تشکر کرد.

__باشه عزیزم. نه بابا چه مزاحمتی! تو همیشه
مراحمی. چشم، سلام می رسونم، تو هم به آقای
محمودی و خان عمو و زن عمو جان سلام برسون.
ممنونم باشه خبر از تو. خدافظ.
تا ارتباط را قطع کرد حمیرا پرسید:
ساناز عمو بود؟!

__آره، هفته ی پیش اومده بود مطب براش سونو
نوشتم، اندومتریوز شده، به خاطر سابقه ی بیماری
خاله ش یه کم می ترسه. که خب حق داره..
حمیرا با گفتن "درست میگی..." قاب عکس
دخترش، هاله را از بالای تاج تخت برداشت و
دستمال کاغذی هم از جعبه بیرون کشید و همزمان
که با آن قاب را تمیز می کرد، پرسید:
یه ساعت پیش هم آقا سام بود؟

جواب مهشید لبخندی از سر واکنی بود و برای
پیچاندن سر حرف، همزمان که پیشدستی میوه را
پیش می کشید سمت خودش، پرسید:
حال هاله چه طوره؟

لبخند تلخی هم نشست روی لب حمیرا و گفت:
خوبه! بچه م چه قدر خوشحال شد که خاله
مهشیدش این چند روز مهمون اتاق اونه و حسابی
بهت سلام رسوند. گفت شب وقتی تماس تصویری
میگیره که تو هم باشی و بتونه ببیندت!

مehشید قاچ سیب پوست کنده ای سمت او گرفت و
پرسید:

الان دیگه کاملاً توی فرانکفورت جا افتاده یا هنوز
نه؟

داره سعی می کنه که خودشو وفق بده به محیط
سرد آلمان، توی سوئد حداقل عمه شو داشت، الان
دیگه خیلی تنها شده!

تصمیم نداری بری بهش سر بزنی؟
حمیرا قاچ سیب را گرفت و با همان لبخند تلخ که
منگنه شده بود به صورتش گفت:

توی فکرش هستم اما هر جور حساب می کنم تا
شش هفت ماه دیگه نمیشه.

(آه پر حسرتی کشید) بچه م خیلی احساس تنهایی می
کنه و بهونه میگیره من و باباش بریم پیشش.

مehشید دستی به موهای رنگ شده ی فندقیش
کشید، فرهای ریز و درشتش را منظم کرد و

همزمان با تن صدای آرام و موقر همیشگی اش
گفت: حق داره بچه، تازه پونزده سالشه! زود بود
از خودتون جداش کنید!

مهدی خیلی دوندگی کرد شاید بتونیم بریم پیشش،
عید هم اونجا باشیم.

خب؟!_

دوتا مشکل هست، اول باید شیفت های بیمارستانو هماهنگ کنم.

مehشید پای کشیده و خوش تراش پوشیده در شلوار راسته ی سفید رنگش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

کاری نداره، از الان اقدام کنی دستت بازه.

__ به این راحتی ها نیست! به خصوص برای مهدی!
__ خب این از مشکل اولت، مشکل بعدیت؟ نگاه نگران حمیرا روی او گشت:

تویی! چه طور تو رو توی این وضعیت روحی تنها بذارم؟!

مehشید لبخندی زد، لبخندی که هر چه قدر سعی می کرد عادی باشد، باز هم تصنعی بودنش از چشمانش داد می زد و این چیزی نبود که حمیرا نفهمد؟ حمیرا پانزده سال از او بزرگ تر بود و حسش به او، حس مادرانه بود به جای خواهرانه! مهشید هشت سال داشت که مادرشان را از دست داده بودند و حمیرا هم مادرش بود هم تنها مونسش. برای راحت کردن خیال او با همان لبخند نازک و تصنعی گفت:

من چرا؟ من فقط همین چند روز مهمونتم خواهرم! آخر هفته، واحد آپارتمانمو تحویل میدن و مزاحمت رو کم می کنم.

این طور حرف نزن مهشید! هنوز نمی تونم درکت
کنم چرا یهو پاتو کردی توی یه کفش و از امیرسام
جدا شدی! همه فکر می کردیم هیچی نمی تونه
شماها رو جدا کنه، شماها به عمر الگوی نمونه ی
همه زوج ها بودید یه چیزی رو رک بگم؟ با این که
بهت حق میدم نخوای با مردی که آزو اسپرمیه
زندگی کنی، اما این حق مهندس نبود! این طلاق
یهویی شما دوتا، کمر پدرمونو خم کرده و....
بغض شکستنی نشست ته صدای مهشید:
این به نفع هردومون بود! زندگی همیشه اون چیزی
نیست که ما می خوایم.

نمی خوام قضاوتت کنم، اما من بودم همچین مردی
رو به خاطر بچه ای که معلوم نیست در آینده چه
آدمی می شه، ترک نمی کردم فکر کردی اگه جای
تو و آقا سام عوض می شد و تو بچه دار نمی
شدی، اون چه تصمیمی می گرفت؟ فکر نکنم اون
خط قرمز می کشید به زندگیتون!
بغض صدای مهشید پررنگ تر شد:

حمیراجان، مفهوم طلاق توافقی رو می دونی؟ این
تصمیم هر دوی ما بود، نه فقط من.
حمیرا با مهربانی، دستی کشید روی سر و موی او
و گفت:

من فقط اینو میدونم که حال و روز خودتم خوب نیست خواهرم.

لبخند به تلخی زهرمار نشست روی لبش مهشید و گفت: می دونی ایراد کار کجاست آبجی؟ ایراد خانوادگی ما، تخصصیه که داریم! توی خانواده ی ما هر کدوممون هر تخصصی گرفتیم از همون قسمت ضربه خورده! پدرجان متخصص قلب بود، الان چند ساله قلبش با باتری کار می کنه! (لبخند تلخش اشک آلود شد و خیس) آقا مهدی متخصص جراحی پلاستیک و زیبایی هستن، اما موهای خودشون ریخته! تو متخصص چشمی، دور و نزدیک دیدنت قاتی داره. من شماها رو دیده بودم باید درس عبرت می گرفتم و با وسواس بیشتری رشته تخصصمو انتخاب می کردم. اما اشتباه کردم و متخصص زنان و زایمان شدم. اشتباه انتخاب کردم. اما درست میشه. همه چیز درست میشه.

دست راستش ناخواسته رفت سمت دست چپش تا مثل همیشه که عصبی می شد و استرس می گرفت، حلقه اش را دور انگشت تاب بدهد که بالاخره بغضش غلبه کرد بر لبخند دروغینش! مدتی بود جای آن حلقه خالی بود؟ حلقه ای که ده سال کنج

انگشتش بود و او را گره زده بود به امیرسام، در
سفر چند روز پیش به موسسه گل امیرسام، آن را
گذاشته بود توی کشوی سوئیت او؟ امیرسام روز
طلاقشان به او گفته بود "هیچ وقت حلقه تو
برنگردون و بذار این آخرین حلقه ی ارتباطی ما
باشه باید آخرین امید امیرسام را ناامید می کرد تا
برود پی زندگی خودش و معطل او نماندا نگاه پر
غصه ی حمیرا روی او گشت و گفت:

کاش تو به مدت می رفتی فرانکفورت! کسی به جز
خانواده ی عمه ی هاله خبر نداره که اون ساکن
فرانکفورت شده، مام به کسی نمی گیم که داری
میری پیش اون که مزاحم تنهاییت نشه. به همه بگو
دارم با تور می رم آسیای شرقی! یه مدت بمون
پیش هاله و با خودت بسنج ببین اوضاع اون جا
برای اقامت دائم

چه طوره! خدا رو چی دیدی، شاید اصلا خوش
اومد و موندگار شدی. دست تو برای مرخصی
گرفتن بازتر از ماست! هم تو روحیه ت عوض
میشه هم هاله عید تنها نیست. این جوری پر از
اشک نگاهم نکن خواهرم، دلمو آتیش زن...

آهسته پیچید توی کوچه اما همان سر کوچه، بی
اختیار پایش رفت روی ترمز و بی صدا گوشه ای

پارک کرد. پویان که سرش توی گوشی بود متعجب
سر بلند کرد و پرسید:

چرا این جا؟

متوجه نگاه مستقیم علیرضا شد به جایی وسطهای
کوچه. رد نگاهش را که گرفت رسید

به ماشین افشین، خواستگار پروا. خود افشین به
ماشینش تکیه داده بود، پروا هم جلوی رویش
ایستاده و با لبخندی اجباری به حرف هایش گوش
می داد.

پسره چه طور پسریه؟

پویان جواب علیرضا را با بی تفاوتی خاصی داد:
نمی دونم، بابا رفته تحقیق.

خب؟

خب چی؟!

نظر سرهنگ چیه؟

میگه بچه خوبیه، اما خودت که می دونی آرزوی
بابا چیه.

علیرضا با بی حوصلگی و بدخلقی زیر لب ژکید:

بابات آرزوشو به گور ببره. برو خونه، من باید
برگردم خونه.

پویان نگاه از پروا و افشین گرفت و متعجب برگشت
سمت او

- یعنی چی؟!

__یعنی برو خونه، حوصله ی مهمون بازی ندارم.
پویان اصرار کرد:

علیرضا بچه نشو! یه تک پا بیا خونه، بعد برو! بابا
از دستت شکار می شه!
علیرضا بی حوصله و خسته شانه ای بالا انداخت و
گفت:

مهم نیست!

__مامان برای شام، غذای موردعلاقه ت، سبزی پلو
ماهی بار گذاشته!

__خیلی وقته سبزی پلو ماهی دوست ندارم!
پویان کلافه و شاکی گفت:

الان روی اون مودی دیگه! مود یکدندگی و کله
شقی، از خر شیطونم پایین نمی آی!
صدای خشک و یبس علیرضا پیچید در فضای
تاریک ماشین:

از خر شیطون من لطفا پیاده شو پویان، معظلم نکن!
پویان دل زد به دریا و رک گفت:

به خاطر پروا و نامزدش نمی خوای بیای؟ و بعد از
این حرف برگشت و تکیه داد به در سرد ماشین و
چرخید و کاملاً رو کرد به علیرضا. نیم رخ او را برد
زیر ذره بین نگاهش و ادامه داد: آره؟!... درست
حدس زدم؟! تا قبل از دیدن اینا می خواستی بیای،

همین که دیدشون پشیمون شدی و نمی خوای
بیای!

چوب خطش پر شده بود و طاقت علیرضا طاق! خم
شد، او را با دست کنار زد تا دستش به دستگیره ی
در برسد. با کشیدن دستگیره، در را باز کرد و حجم
باد سرد، با سر هجوم آورد داخل ماشین. با سر
اشاره کرد پیاده شود و تخس گفت:

پیاده شو تا خودم پیاده ت نکردم! یالا! خیر پیش!
و برای این که او را پیاده کند، دست دراز کرد،
کاپشن او را از صندلی عقب برداشت و گذاشت توی
بغلش. پویان که فهمیده بود بیشتر از این بحث
کردن با آدم سمجی مثل او بی فایده است، از ماشین
بدقواره ی او پایین پرید. سمت قسمت باری ماشین
هایلوکس طوسی رنگ او رفت و چمدانش را از آن
جا برداشته و برنداشته، او گازش را گرفته و رفته
بود! عصبانی زیر لب "لعنتی" نثار علیرضا کرد! با
رفتن و نیامدنش او را در بد دردمندی انداخته و
حالا او باید جوابگوی نگاه های شاکی پدر و متلک
های مادرش میشد!

*

تخت گاز رانده بود تا در خانه خانه سنتی "بی بی
خاتونش که نسل چنین خانه هایی هم مثل خود بی
بی در حال منقرض شدن بود! ماشین را گوشه ی

حیات زیر طاق نصرتی که با شاخ و برگ درخت
های انگور درست شده بود، پارک کرد. طاق
نصرتی که در این فصل خشک بود و لخت و
عور! آن همه سرعتش با این نشستش در ماشین و
از جایش تکان نخوردن منافات داشت! نیم ساعتی
می شد که نشسته بود توی ماشین و بی توجه به
سرمای هوای بهمن ماه، پنجره را پایین داده و بخار
دهانش قاتی دود سیگار بیرون می آمد. دست چپش
از پنجرهی ماشین بیرون بود و سیگار بین
انگشتانش بازی بازی می کرد! در تاریکی سر شب
خیره شده بود به ساختمان خاموش! ساختمانی که
چند ماه پیش، در یک شب گرم خرداد ماه فقط با
مدارک شناسایی اش آن جا را ترک کرده بود تا
پیش از این فکر نمی کرد بتواند این همه روز را
دور از این خانه سر کند و حالا فهمیده بود اشتباه
کرده است طی این چند ماه ذره ای هم دلش برای
این خانه تنگ نشده بود! دست یخ زده اش را

پیش آورد و یک عمیق دیگری به سیگار زد و باز
دستش از رکاب پنجره آویزان شد به بیرون! آن قدر
هوا سرد بود که نم نشانده بود در چشمان سیاهش؟
خانه ی بی بی خاتونش همیشه منبع آرامشش بود و
پناهگاه روزهایی که کسی نخواست به بودش! صدای

وز وز موسیقی از ضبط ماشین شنیده می شد و
نگاه او مانده بود به پله ها! آمده بود توپ را شوت
کند که توپ از زیر پایش دررفته و با سر افتاده بود
روی

موزاییک های کف، توپ هم کمانه کرده بود سمت
بی بی که روی پله ها داشت قلاب بافی می کرد. بی
بی به جای غر زدن، نگران و ترسیده قربان صدقه
اش رفته بود مبادا طوری اش شده باشد سینی های
لواشک بی بی توی همین ایوان بود و او مایع خیس
لواشک را انگشت می زد و می خورد. بی بی دیده
بودش و زده بود روی دستش که با دست کثیف
نخور! نمی گفت نخور، می گفت با دست کثیف
نخور... بی بی اش نزدیک یک سال پیش رفته بود
و با رفتنش روی خوش هم از زندگی او رفته و
سایه ی نحسی نشسته بود سر اقبالش و آواره اش
کرده بود. حواسش رفت سمت ترانه ای که از
اسپیکرها به سختی شنیده می شد این زندگی چیزی
که من می خواستم نیست/ این فاجعه دائم داره
تکرار می شه پنجره ای که رو به دیوار باشه هر
روز بعد از یه مدت از خودش بیزار می شه مثل یه
پروانه که وابسته است به پيله ش / شاید نمی
خواستم به دنیا پا بذارم/ مثل یه ماهی که پر از
وحشت ابه/ روزای خیلی سختیو در پیش دارم..."

سیگارش ته گرفته بود. قبل از خاموش شدن، دست برد سمت پاکت و نخی از آن بیرون کشید و با آتش سیگار قبلی، این یکی را روشن کرد. سوئیچ را چرخاند و از ماشین پیاده شد. بی اعتنا به گلدان های شمعدانی کنج پله ها که این روزها برایش حکم غده ی سرطانی سر دل این خانه را داشت، قدم به بالکن گذاشت و بعد از کوبیدن به در و با هزار امید واهی "یالا های گفت و قدم به خانه گذاشت. تمام برق ها خاموش بود، یعنی یالا هاش بی مورد بود و هیچ کس نبود. برق را روشن کرد و نگاهش گشت! هیچ ردی از زندگی در خانه نبود! بخاری خاموش و هوا سرد! اگر خانه هم تمیز بود کار پروین خانم بود! با وجود سرما کاپشنش را انداخت روی دسته ی مبل و خودش نومید ولو شد روی همان صندلی! هر دو آرنجش نشست روی زانوانش و کف هر دو دست با وجود سیگار لای انگشتان کشیده اش، جلوی صورتش، روی هم قرار گرفتند و در تاریکی سر شب روی گونه اش، نفس ضعیفش به تقلا افتاده بود برای

داشتنش! طبقه ی پایین هر چه قدر برایش، طبقه ای بود پر از بی بی، طبقه ی بالا پر بود از اوپی که دلیل حال خراب این روزهایش بود. همان فردای

رفتیش از تهران به پروین خانم زنگ زده و پر از
خط و نشان گفته بود کاری به طبقه ی بالا نداشته
باشد و قدم روی پله ها نگذارد. یعنی پروین خانم
حرفش را گوش کرده و طبقه بالا هنوز همان طور
است که خانه را ترک کرده بود؟! همان طور آشفته
؟! و سوسه ی رفتن به طبقه ی بالا سرپایش کرد.
قدم برداشت سمت پله ها که و پایش روی همان پله
ی اول گیر کرد و نرفت. آخرین بار با چه حال
خرابی از پله ها بالا رفته بود و با چه حال خرابتری
پایین آمده بود. نفرت و انزجار پیچید در
جانش! نفرت و انزجار از خودش! از خودش و تمام
آدم های زندگی اش! بی اختیار گوشی اش را از
جیب در آورد و سراغ لیست مخاطبانش رفت، کلی
اسم بالا پایین کرد تا رسید به "سلدا" درجا تماس را
برقرار کرد:

جانم علیرضا؟

__خونه ای پیام؟

صدای متعجب سلدا را شنید که ناباورانه پرسید:

مگه تهرانی؟!!

__آره.

__بیا قدمت سر چشم! شام می خوری؟ من الان توی

راه خونه م. تا تو بررسی منم از فریزر شنسل

درمیارم و سرخ می کنم.

__ شنسل نمی خوام، خودم سر راه میگو سوخاری می گیرم.

__ پس برای شیدا بگیر، ممکنه اونم بیاد خونه!
پووف کشید! اصلا حوصله ی این دختر و طلبکاری هایش را نداشت. همزمان که سیگار نصف و نیمه را روی نرده های چوبی پله ها خاموش می کرد، با لحنی پر از تهدید گفت:
توجیه ش کن موی دماغم بشه روزگار شو سیاه می کنم ها!

__ باشه بیا مرد. دلم برات تنگ شده!
بی کلام دیگری ارتباط را قطع کرد. کاپشنش را برداشت و سمت حیاط رفت. روی پله ها بود که پایش گیر کرد به گلدان شمعدانی و شوتش کرد وسط حیاط! هر چه می کشید از دست همین گلدان ها می کشید و گل ها...
*

با سری که اندازه ی کوهی روی گردنش سنگینی می کرد، فرو رفته بود توی مبل! توی یک دستش نخ سیگار بود و توی دست دیگرش لیوان کوچک چهارگوشی! چشمش بسته و سرش چسبیده بود به تکیه گاه مبل. دستان عشوهِ گری از بالای شانه هایش رد شده و از بین دگمه های باز بالای پیراهنش، خود را رسانده بود به سینه اش و همان

جا بازی بازی می کرد. صدای پر از ناز و نوازشی
هم توی گوشش می پیچید که:
آخه هانی، درسته تو به من خیانت کردی و خودت و
اون دختره ی موزمار، منو دور زدید،

اما من همیشه برای تو وقت دارم!
با همان چشمان بسته پک عمیقی زد به سیگارش
و دودش را کمی نگه داشت توی ریه!
_می دونستی چه قدر دلم برات تنگ شده؟ برای
خودت و این عضله ها!
دود را نم نم بیرون داد و به جایش لیوان را بالا
برد. دهانش تلخ شد و سرش گرم! گوشش گرم تر از
سرش:

دلم تنگ شده بود برای خودت و دست کشیدن توی
موهات.

نفس او نشست زیر بناگوشش و صدای اغواگرش
پیچید توی مغزش: برای گرمای تنت!
باز هم پک عمیقی به سیگارش زد و دود را نگه
داشت.

_برای نفس زدنت! یه روزی بهت گفتم خدا ما رو
سهم هم گذاشته که اومدی توی زندگیم و.
دختر مهلت پیدا نکرد بیشتر از این ادامه بدهد که
دست قوی و مردانه ی او یک دفعه پیچیده شد به

بازویش و او را از روی دسته ی مبل شر داد پایین
و نشاند روی پای خود! نم نم و جزء به جزء
عضلات ورزیده ی ورزشکاری آن مرد سفت و
سنگ شد. رخ به رخ بودند اما چشم به چشم نه!
چشمان اغواگر دختر فاتحانه توی صورت او می
گشت و او چشم بسته بود. لبخند نشست روی لب
پروتز شده و قرمز آتشین دختر، داشت به خواسته
اش نزدیک می شد که...

او یک دفعه چشم باز کرد و چشم در چشمش شد.
فاصله اشان کم بود، شاید بیست سانت ! لبخند پر از
عشوه! نگاه غماز و خمار! لب های سرخ! او پر از
نیاز مردانه و این دختر عجیب لوند بود و پر عشوه
و مشتاق خدمت رسانی. چشمانش از شدت دود
نشسته در ریه هایش شروع کرد به سوختن و سرخ
شدن! یک دفعه آن همه دود انبار شده در شش
هایش را پخش کرد توی صورت او! آن قدر یک
دفعه ای که دختر نتوانست تحمل کند و سرفه اش
بلند شد! ضرب سرفه های او موج انداخت توی
سرش و هوشیارش کرد! با تمام کرختی تنش، او را
هل داد تا از روی پایش بلند شود و همزمان با
صدای تیز او که چه کار می کنی وحشی!" سرپا
شد؛

__ تو آدم نمی شی علیرضا!

با پا او را هل داد کنار تا راه برای خودش باز کند!
مغزش هوشیار شده بود اما تلفظ کلمات روی زبانش
تلو تلو می خورد:

همون روزی که اینو گفتم. گفتم بهت. زر مفت زن!
دختر مثل ماده شیر آماده ی پریدن و شکار کردن،
سینه به سینه ی او شد:

تو لیاقت منو نداشتی و نداری! تو رو چه به دختری
مثل من. تو لیاقت همون دخترهای ته زباله دونیه!
برو تا برات جانماز آب بکشن و اون پشت، یواشکی
هزار غلط کاری بکنن!

علیرضا با گفتن "برو بابا حوصله تو ندارم!"

پسش زد و راه برای خودش باز کرد، اما او
محال بود ولش کند! از پشت سر علیرضا داد زد:
تو لیاقت همون آشغال دست خورده ی این و اونه.
علیرضا تنها دو قدم دور شده بود که یک دفعه تمام
خون تنش حمله کرد سمت سر و صورتش، اما
همان جا میان راه ماند و به مغزش نرسید. درجا
برگشت، چنگ زد به لباس نازک و حریر او و
کشیدش بالا تا چشم توی چشمش شود! با همان
چشم های سرخ و دندان های قفل شده روی هم،
نفس نفس زد:

شیدا، خفه ت می کنم یه کلمه دیگه بگی! همون
موقع هم بهت گفتم توهم برت نداره! اون یکی دو

بار با هم بودنمون حتی از سر غریزه هم نبوده! به
خاطر اون بوده، نه خود تو. تو وسیله بودی
بدبخت وسیله ای برای این که بتونم به نقشه م
برسم! اینو قبلا هم بهت گفتم، پس این قدر موی
دماغم نشو وگرنه لهت می کنم، همون طور که اونو
له کردم. شما و اون خاندان بی اصل و نسبتونو چه
به نوه ی "الیاس خان والا"! فکر "علیرضا والا"
رو یه بار دیگه توی اون مغز کثیفت بیاری، آتیش
می زنم. فهمیدی؟!

شیدا با چشمان از کاسه درآمده، زل زده بود به او!
علیرضا که جواب دلخواهش را نگرفته بود، باز هم
داد زد:

با تو بودم دختر بی بته، شنیدی؟!
که به جای صدای او، صدای باز شدن در ساختمان
آمد و سر هر دو برگشت آن سمت! سلدا بود که
پایش ماند همان جا توی چارچوب در و خیره شد به
آن دو! آهسته و حیران پرسید:
این جا چه خبره؟

علیرضا با ضرب دست و هل دادن شیدا به عقب،
یقه ی او را رها کرد و غرید:
مگه نگفتم می آم، این انچوچک کنه نباشه موی
دماغم بشه!

نگاه سلدا رفت سمت شیدا و متعجب گفت:

تو این جا چه کار می کنی شیدا؟! مگه بهت نگفتم
علیرضا داره میاد این جا، برو مهمونی سولماز و
نمون خونه؟!!

علیرضا با این که تعادل کاملی نداشت روی قدم
هایش، تلویی خورد و سمت کایشنش رفت.
آن را از روی دسته ی مبل برداشت و رو به سلدا
گفت: من میرم!

نگاه سلدا به ظرف های یک بار مصرف غذا روی
این افتاد و گفت:

بمون شام بخوریم بعد خودم می رسونمت!

_ می رم..._

او را کنار زد و با تن و بدنی که کنترلی روی آن
نداشت و هر چند لحظه به دیوار می خورد، از پله
ها پایین رفت. سلدا با خشم نگاهی به شیدا انداخت
و گفت:

_ برگردم حسابتو میرسم!

رنگ از شیدا پرید، خواهرش با احدی شوخی
نداشت و پایش می افتاد سنگدل تر از او کسی
پیدا نمی کرد! سلدا با قدم های درشت و دو پله
یکی خود را به علیرضا رساند و بدون این که به او
مهلت یا اجازه ی فکر کردن بدهد، بازویش را گرفت
و انداخت روی شانه ی خود و گفت:

من میرسونمت! تو مستی، یه بلایی سر خودت می
آری!
++

نشسته بود روی مبل راحتی توی هال و در حالی که
مثلا خودش را مشغول دیدن تلویزیون نشان می داد،
نیم نگاهی به تخس بازی های پروا مقابل افشین
داشت و نیم نگاهی هم به گره ی ابروی بابامحسن!
حین ردیابی پروا و بابا محسن، نگاهش به چهره ی
درمانده ی افشین افتاد و دلش به حال او جز زد.
بلند شد، استکان ها را چید توی سینی و به بهانه ی
بردن آنها به آشپزخانه، مادرش را پای اجاق تنها
گیر انداخت و آهسته طوری که صدایشان به سالن
نرسد، گفت:

این مسخره بازیا چیه؟ اگه پروا پسر بیچاره رو نمی
خواد، چرا الکی بهش در باغ سبز نشون می ده!
اونم از بابا! من جای این پسره بودم
می رفتم و پشت سرمو نگاه نمی کردم! پنج سال
آزگاره خودشو معطل پروا کرده و هیچی به هیچی!
منیژه به بهانه واهی هم زدن خورش، کنار او
ایستاد و به آهستگی خود پویان گفت:
من چه کار کنم الان؟ پدر و دختر آرزوی خام
دارن! تقصیر داداشته!

پویان همان طور که از کتری و قوری چای می ریخت، شاکی گفت:

چرا پای علی رو می کشی وسط؟ اون بدبخت که سرش به زندگی خودش گرمه.

چه زندگی؟! این زندگیه که اون داره؟! پروا بخواد از خیال خام دربیاد، سرهنگ نمیذاره و باز کاری می کنه فیل این دختر یاد هندوستان کنه! کاش حداقل سر علیرضا به سنگ می خورد و زن می گرفت تا...

پویان حرصی، سینی را برداشت و گفت: زورتون به دختر خودتون برسه لطفا و کاری به اون بنده خدا نداشته باشید! اگه مشکلتون با زن گرفتن اون حل میشه حalam فکر کنید زن گرفته و بی خیالش بشید.

و سینی به دست به سالن برگشت. اول جلوی افشین گرفت که تشکر خجالت زده ای کرد و برداشت و بعد جلوی سرهنگ. گره ی تنگ و ترش بین ابروان

سرهنگ را که دید، ترجیح داد در دورترین مکان به او بنشیند تا ترکش اخمش به او اصابت نکند! معلوم

بود او، هم از حضور افشین ناراحت بود و هم از

عدم حضور علیرضا. پویان تا نگاه پروا را برای

لحظه ای به خودش دید، از همان فاصله چشم غره

ای به خواهرش آمد و اشاره کرد با افشین مهربان

تر برخورد کند که جواب پروا شانه بالا انداختنی از

سر بی تفاوتی بود! حرصی، چین به دهان و بینی اش انداخت و دفتر و کتاب قانونش را که روی میز بود پیش کشید! این یکی دو ساعت را می توانست با این ها سر خود را گرم کند و سریع برگردد به آپارتمان شخصی خودش! چند دقیقه ای از این فضای سنگین دور شده و توی کتاب قانون مدنی دنبال مورد خاصی و راه فرار قانونی برای یکی از موکل هایش می گشت که صدای رسیدن پیام بلند شد.

لبخند روی لبش نشست و گوشی را برداشت، حدسش درست بود، راحیل بود! "فردا می آی در آموزشگاه؟ امروز به خاطر با و داداش نتونستم یه دل سیر نگاهت کنم!" لبخند روی لبش نشست و تند و تند تایپ کرد "شما امر بفرمایید خانم، من جونمم میدم! سر که نه در راه عزیزان بود، بار گرانی است کشیدن به دوش!" پیام را فرستاد و خواست گوشی را بگذارد کنار کاغذ و کتاب هایش که در جا جواب آمد. لبخندش پررنگ تر شد و زیر لب گفت "خدای سریع جواب دادنی تو دختر!" و پیام را باز کرد "یک نکته فقط داشت قضایای زلیخا/عاشق شدن ارزنده ترین لکه ی ننگ است... یوسف، من دلتنگتم!"..

یوسف؟!... زلیخا؟!... عشق هوس آلود؟! تنش سرد
شد و نگاهش رفت سمت فرستنده! اشتباه نکرده
بود، خودش بود این موقع شب! آن هم درست همین
امشب که علیرضا بعد از چند ماه برگشته بود
تهران. نامطمئن رفت سراغ اسم و پروفایلش و
مطمئن شد! خود خودش بود. خود گلبو

*

دقایقی بود که با مانتو و روسری نشسته بود روی
کاناپه و همزمان که به آرامی دست می کشید به سر
پر از کرک نهال، نگاه درمانده اش مانده بود به
دوربین. حس بدی توی وجودش وول می کرد که
آرامشش را گرفته بود! تجربه ی خوبی از اعتماد به
مردها نداشت و مهندس عقیلی هم مرد بود! نیم
ساعت پیش عزم جزم کرده بود از این سوئیت برود!
نهال را گذاشته بود و خودش رفته بود به آن اتاق
جلویی ساختمان، هر چه قدر گشته بود تا پریز برقی
پیدا کند، هیچی پیدا نکرده بود! تنها وسیله ی برقی
آن اتاق، همان تک لامپ شصت وات بود که برقش
را با سیم بلندی از گلخانه می گرفت. همان بیرون
از اتاق

و کنار در ورودی، وسط سیم برق کلید سرخود
کوچکی برای روشن و خاموش کردن لامپ وجود

داشت. پس با نبودن پریز عملا راهش بسته بود
برای رفتن به اتاق و استفاده از دستگاه
فوتوترایی! دست از پا درازتر برگشته بود به
سوئیت، فعلا مجبور بود بماند همین جا، حتی با
وجود دوربین هایی که لحظه ای از رویش برداشته
نمی شد! نگاهش رفت سمت دستگاه فوتوترایی،
تمام بدن نهال، بدون لباس زیر نور آبی رنگ بود و
سرش بیرون از دستگاه! از روی کاناپه بلند شد و
نشست روی زمین، مقابل کاناپه و روبه روی نهال.
خیره شد به دخترش یعنی وقتی خودش هم به دنیا
آمده بود،

مادرش همین قدر مستاصل بوده؟! اوضاع مادرش
از او خیلی بدتر بوده، شک نداشت با پشت انگشت
گونه ی او را نوازش کرد و گفت:

مامانم خیلی وضعش خراب تر از من بوده نهالم،
شاید یه روز برات بگم مامان طفلیم چیها کشیده! اما
مامانم تمام سعیشو می کرد تا من خوب بزرگ
بشم. خوب بزرگ بشم و خوب درس بخونم. اون قدر
درس بخونم که الان بشم خانم مهندس خانم مهندسی
که توی دنیا فقط یه مهر نظام مهندسی داره و تو
رو. منم کمکت می کنم تو خوب بزرگ بشی! من و
تو با هم بدون هیچ کس دیگه ای بغض نشست توی
صدایش وقتی ادامه داد:

بیا بهم قول بده هیچ وقت سراغ باباتو از من
نگیری! مثل من که هیچ وقت از مامانم نپرسیدم
بابام کو، تو هم نپرس. نم نشست سر مژگانش:
بابات ما رو نخواست دخترم... ما رو نه... اون نمی
دونست تو هم هستی... بابات منو نخواست... من
ساده صادقانه باهاش بودم، اما اون منو پس زد!...
از همون اول پس زد!... اون با نامردی منو کشوند
به رختخوابش و بعد بهم گفتن از اول قرار نبوده
باشی. با پشت انگشت سبابه آرام کشید روی گونه
ی دختر غرق خوابش و گفت:
من و تو افتادیم توی یه چرخه ی بدی! اون منو
نمی خواست، منم تو رو.
نوزادش، تکانی توی خواب خورد که لبخند تلخی
نشانده روی لب او و ادامه داد:
دقت کن چی گفتم خانوم کوچولو! گفتم من تو رو
نمی خواستم! تو سر از زمان فعل در نمی آری، بری
مدرسه می فهمی که "نمی خواستم" فعل گذشته
ست! الان می خوامت! زیادم می خوامت... من و تو
با هم به خانواده ی کوچولو درست می کنیم و دیگه
هیچ وقت احتیاج به هیچ مردی نداریم!... اونم
مردی که از خداهش بود من از زندگیش برم!... از
خدا می خواست نباشم... بالاخره بغضی که این همه
مدت فقط به شکل نم خودش را در چشم او نشان

می داد قطره آبی شد و چکید روی گونه اش! دستی که با آن نهال را نوازش می کرد، بی اختیار رفت سمت گردن و زیر گوشش! انگار آن قسمت را از دید دیگران پنهان کند. با بغض شکسته اش زیر لب گفت:

حالا که اون این قدر راحت منو از زندگیش انداخت بیرون و فراموشم کرد، خدایا کمک کن منم فراموشش... کنم!... فراموش کنم که کم کم داشت پای دلم می شوید سمت یه آدم اشتباه!... کسی که قبل از این که من وارد زندگیش بشم نسخه ی رفتنمو پیچیده بود... نهالم، بزرگ شدی بهت راستشو میگم که هیچ وقت برای بابات مهم نبودم!... حتی تا قبل از اون روز نحس نفهمیده بود که اون طرف دیگه ی امضای پای معامله ست نه داداشش!

حتی منو لایق ندیده بود بهم بگه کی هست و چی ازم می خواد!... نهالم بزرگتر شدی وقتی اینا رو بهت گفتم اگه ازم پرسیدی پس چرا هم خوابش شدی، بازم بهت راستشو میگم که خواستم از سر غریزه... یا نه نهال، بهت دروغ میگم... میگم بابات یه مرد خوب بود... یه بازوی قوی داشت که یکی دو بار وقتی من خواب بودم، بالش سرم کرد!... بهت میگم که اون روزهای آخر به خاطر من دیگه

با کفش روی فرش نمی اومد... بگم اون دفعه که با
هم توی ماشین بودیم، اون قدر دوستم داشت که
وقتی بدجور ترمز گرفت، دستشو گرفت جلوی من
که طوریم نشه... آره نهال! این خاطره های کوچک
رو با کلی آب و تاب بهت میگم! خیلی بده بزرگ
بشی و بدونی که بابات چه قدر مامانتو نمی
خواست... بده بدونی که هیچ مهر و محبتی بابات نه
به مامانت داشته، نه به تو... من این دردو چشیدم،
می دونم چه قدر بده! پس من به خاطر خودت اون
دروغا رو بهت میگم، اما به شرطی که تو هم مثل
من هیچ وقت دنبال بابات نگردی!... بابات مرده
نهال... بابات دقیقا روزی که مامان لاله مون مرد،
اونم مرد!... دقیقا یک ساعت قبل از مردن مامان
لاله، بابات برای من مرد!...

همون موقع که زل زد توی چشمم و گفتم راحیل
راست گفته، همون موقع مرد... گفتم بهم صبر می
کنه تا مامانو خاک کنیم و منم بکشم... من نموندم،
نه به خاطر تهدیدش، به خاطر این که فهمیده بودم
از اول قرار نبوده باشم... از اول می دونسته که می
خواد بندهام دور از زندگیش، اما به من نگفته بود تا
من احمق... من دیوونه... من...

قلبش توی سینه درد گرفته بود از حجم بزرگی
دردش! سخت با اشک نریختن می جنگید، همان
طور که تمام این مدت برای فراموش کردن اتفاق
های سال پیش می جنگید!... خیره بود به صورت
دخترش و بغض آزارش می داد!... ده دقیقه گذشت
و او همان طور نشسته بود سر جایش و خیره به
نهال که یکدفعه غم و غصه اش را فراموش کرد و
مو روی تنش سیخ شد! حس بدی داشت، حسی
شبیه دیده شدن! آب دهانش را قورت داد و همان
طور که دستش مانده بود زیر گوشش، نگاهش کش
آمد و رفت سمت دوربین! حس می کرد زیر نظر
کسی است! سنگینی نگاهی را حس می کرد! امواج
پر حجمی افتاده بود رویش! آب دهانش را قورت داد
و در خودش کمی جمع شد. هنوز نتوانسته بود
موقعیت را درک کند که صدای گریه ی دخترش هم
بلند شد. دو ساعتی می شد که شیر نخورده بود و
گرسنه بود... با همان نگاه هراسان به دوربین،
نهال را از زیر دستگاه بیرون کشید، تن برهنه اش
را با پتوی نازک بچگانه ای پوشاند و سرپا شد!
نمی توانست نگاه از دوربین بردارد و نهال هم آرام
نمی شد! یعنی الان زیر نگاه مهندس باید به بچه
اش شیر می داد؟ قدمی عقب برداشت.

که تقه ی بی وقتی به در خورد و جیغ خفه و
ترسیده اش بلند شد... نگاهی به ساعت انداخت، ده
دقیقه به یازده شب بود!... آهسته گفت: کیه؟!
جوابی نشنید! کنج شال روی سرش را درست کرد
و با امید واهی پرسید: ننه سلیمه شما مید؟!...
عموصفت؟!!

ننه و عمو سر شب رفته بودند خانه ی فریدون و
فروغ! جوابی از آن سمت در نشنید و در عوض باز
هم به در کوبیده شد! حس ترس لولید توی رگ و
پی اش!... جلوی چشمان حدقه زده اش دستگیره ی
در را دید که آهسته پایین رفت و... در قفل بود و
کلید توی آن!

اما می دانست که این، خیلی اطمینان خاطر آور
نیست! فقط کافی بود آدم قوی هیکلی پشت در باشد
و تنه بکوبد به در، آن وقت خوبی در جوابگو نبود
چه برسد به این قفل فکسنی... نگاه سرگردانش
چرخید توی آشپزخانه ی دو در دو متر!... سابقه ی
ترسیدن زیاد داشت و بی تجربه نبود برای چنین
وقت هایی!... همان طور بچه به بغل دوید سمت
آشپزخانه! نهال هم یک باره ساکت شده بود، انگار
با تمام کوچکی اش می توانست ضربان قلب ترسیده
ی مادرش را حس کند... دسته تی گوشه ی
آشپزخانه بین دیوار و یخچال بود، آن را برداشت و

برگشت سمت در، یک سرش را محکم کرد به زمین
و سر دیگرش را هل داد زیر دستگیره... دستگیره
باز هم بالا پایین شد! نفس ترسیده اش را پر صدا
داد بیرون و همان طور که نهال را محکم می فشرد
به سینه، همان جا پشت در گفت: الو، صد و ده...
یکی مزاحم شده...

دستگیره دست از تکان خوردن برداشت و حس کرد
صدای دور شدن صدای پایی آمد و... نگاهش رفت
سمت پنجره... سایه ای رد شد! تنش شل شد و
چسبید به سینه ی دیوار و آهسته سر خورد!...
وقت گریه کردن نداشت... حق گریه کردن نداشت.
اما بچه اش نه... نهال از نو زد زیر گریه و سرش
برای پیدا کردن شیر شروع کرد گشتن! تلفن
نداشت!... کاش داشت و واقعی زنگ می زد به
پلیس!

*

سعی می کرد سر پستانک شیشه شیر را توی دهان
نهال بگذارد اما او با گریه، سماجت می کرد و نمی
خورد! شیر پخش شده بود توی صورتش اما لب
نمی زد! نه شیر مادرش را می خورد و نه شیشه
شیر را می گرفت و یک ریز فقط گریه می کرد! یک
ساعت بود که گریه اش بند نمی آمد. مستاصل

گذاشتش روی پتوی نازکش و از نو پوشکش را باز کرد، خشک بود.

گوشه های پایش و جای زخم نافش را واریسی کرد، عرق سوز نشده بود! پوشک را دوباره بست و بغل گرفتش. خودش هم بغض داشت اندازه ی دنیا. همان طور که بغل گرفته بودش، زیر گوشش آرام شروع کرد "شششش" کردن، اما گوش نهال به این چیزها بدهکار نبود و فقط گریه می کرد! چشمش رفت سمت ساعت، از سه صبح گذشته بود و او هیچ راهی نداشت! مانده بود در این منطقه ی پرت و بچه اش داشت از شدت گریه از دستش می رفت! بالاخره مقاومتش شکست و همان طور که او را توی بغل داشت و راه می رفت آرام گفت:

خدایا کمکمون کن!... من چه کار کنم آخه مامان؟! خدا مامانمو چرا بردی؟ من چه می دونم بچه داری چه جوریه!... آروم شو دخترم! آروم شو فدات شم من!... خدایا درد بچه ی بی زبونم بیفته توی تن من، اون درد نکشه!

با پشت دست اشکش را پاک کرد. گریه و بی تابی او بلایی سرش آورده بود که ماجرای آخرشب را کلا فراموش کرده بود!...

پنجره ی جنوبی «م.بهارلویی»:

نگاهش از پنجره رفت سمت آسمان تیره و تار! تا
صبح خیلی مانده بود! احمقانه بود فکر کند از خانه
بیرون بزند برای گرفتن کمک! نزدیک ترین خانه به
آنها یک کیلومتر فاصله داشت و این موقع شب سرد
زمستانی بیرون رفتنش مساوی بود با حمله ی
حیوان های گرسنه! شنیده بود اطراف خرس هم
دارد! دل دل زد:

طاقت بیار دخترم... طاقت بیار... خدایا چرا هیچی
نمیدونم... کاش تلفن داشتم.

نزدیک ترین تلفن، تلفن دفتر بود که آن هم
در آهنی اش قفل بود و کلید دست حسین! نیم ساعت
گذشته بود و خسته از راه رفتن های بی امان و آرام
نشدن لحظه ای نهال، نشست پشت کاناپه، جایی که
دوربین به آن دید نداشت و برای بار چندم سعی کرد
به نهال شیر بدهد. خودش هم از بس پا به پای او
گریه کرده بود چشمانش ریز شده بود و سرش
سنگین و کوه درد!

داشت سعی می کرد به زور هم شده قلیپی شیر به
دهان او برساند تا نفسی تازه کند که صدای کوبیدن
در را شنید و صدایی که می گفت:

باز کن این درو دخترکه! کشتی بچه رو!
نور امید توی قلبش تابید. صدای پیرزن و پیرمرد
پشت در بود؛ مگر آنها به خانه ی فروغ نرفته

بودند؟! فوری نهال را گذاشت روی کاناپه و لباس
مشکی اش را درست کرد و رفت سراغ درآستانه ی
تی را از پشت آن برداشت و کلید را چرخاند.
صورت یخ زده ی پیرزن و پیرمرد را که پشت در
دید انگار از نو زنده شد! اصلاً برایش مهم نبود که
با بداخلاق ترین ننه و عموی دنیا طرف حساب
است!

__چه شه بچه؟!__

__نمی دونم! همه ش گریه می کنه!

ننه بی هیچ حرفی سمت نهال رفت و با اکراه او را
بغل گرفت و گلبو هم سمتش رفت. اما نگاه
عموصفت مانده بود به دستنه ی تی! بالاخره
نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد و پرسید:
اینو زده بودی پشت در؟!... چرا؟!
نگاه ترسیده ی گلبو رفت سمت او و کوتاه و
مختصر گفت:

آخرشب یکی انگار می خواست بیاد داخل... پیرزن
برگشت سمت او، با دست علامت "خاک بر سرت"
نشان داد و گفت:

کی می خواست بیاد؟!... خاک بر سر ترسوت!...
معلومه شیر ترش ترسیده دادی به بچه، دل دردش
انداختی؟

نگاه عمو هم می گفت باور نکرده، اما بی اعتنا از کنارش رد شد و رو به ننه گفت:
ببریمش درمونگاه؟

__ نه نمی خواد، دل درده!

عموصفت سرش را برد بیخ گوش او و گفت:
از کجا می دونی زن؟! آخه تجربه شو داشتی؟ می
زنی دختره رو می کشی، امروز بی سرصاحابه،
همین که به طورش شد ده تا بابا پیدا می کنه و
ادعای دیه ی خونشو میکنن!

پیرزن او را با دست هل داد عقب و گفت:
تو دست و پام نباش!.. های دخترکه توی وسایل
بچه ت چندتا داروی گیاهیه، بیار ببینم چی میشه
کرد!

**

نان سنگ کنجدی و ظرف هلیم را از روی صندلی
کناری برداشت. بوی نان برشته پیچیده بود توی
ماشین و شکم گرسنه اش را بیش از پیش به
خروش می انداخت! زیپ کاپشنش را کشید بالا.
آسمان اول صبح زمستان، صاف و بدون لک ابر
بود، اما سوز سردی نشسته بود در هوا که
استخوان می ترکاند. همان دستی که نان را گرفته
بود، بالا آورد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت،

هنوز تا هفت، یک ربع مانده بود و حدسش سخت نبود که علیرضا هنوز خواب باشد. یکی از کلیدهای آویزان به جاسوییچی اش، کلید همین خانه بود. کلید را انداخت توی قفل و در را باز کرد. ماشین طوسی رنگ علیرضا گوشه ی حیاط زیر طاقی پارک بود، اگر نبود جای تعجب داشت برایش. از پله ها بالا رفت! عمر خانه ی بی بی به چهل پنجاه سال می رسید. در واقع خانه ای بود که الیاس خان خریده بود برای سکونت خانواده اش در تهران و بعد از فوت همسر اولش و ازدواج با بی بی، صاحب و سالار خانه، بی بی خاتون شده بود! همین که قدم به فضای داخلی خانه گذاشت با هرم باد گرم روبه رو شد. زیپ کاپشنش را کمی پایین کشید و به سمت آشپزخانه رفت. کاپشن را از تن کند و روی دسته ی صندلی گذاشت و قیچی آشپزخانه را برداشت و افتاد به جان نان ها! آنها را با وسواس خاص خودش، برش زد و توی جانی حصیری گذاشت و دو کاسه هم گذاشت روی میز. تا ساعت هفت خودش را با همین ریزه کاری ها و دم کردن چای سرگرم کرد اما شکم گرسنه اش بیشتر از این به او فرصت نمی داد برای این پا و آن پا کردن. تکه ای از گوشه ی نان کند و همان طور که توی دهان می گذاشت از آشپزخانه بیرون رفت و با صدای بلند گفت:

علی! های علی! نمی خوای پاشی؟ من گرسنه ام!
با بالا زدن آستین های بلوز سفید رنگش، دو پله
یکی بالا رفت! از قدیم الایام نه فقط اتاق خواب
علیرضا در نیم طبقه ی بالا بود که کلا آن بالا متعلق
به او بود! نوجوانی خوبی با هم در این نیم طبقه
داشتند! راهروی کوچک را با قدم های بلند طی کرد.
راهرویی که سر درش، سرویس بهداشتی بود و در
دوم اتاق همه کاره ی علیرضا، اتاقی که از قدیم
الایام برای علیرضا هم اتاق غذاخوری اش بود هم
اتاق کارش هم اتاق خوابش! اتاق آخری راهرو،
اتاق خوابش بود مثلاً اما یاد نداشت هیچ وقت توی
اتاق خوابیده باشد، برای همین در اتاق دوم را باز
کرد و گفت: از

علی، پاشو دیگه مرد حسابی، الانه که روده
کوچیکه م...

حرف ماسید توی دهانش و با چشمان از حدقه
درآمده زل زد به صحنه ی مقابلش! این دختر، با
این سر و وضع در تخت او. سدا در عالم خواب
غلطی زد که باعث شد او به خودش بیاید و عقب گرد
کند. در را آهسته بست و برگشت. گرسنگی را کلا
جواب کرده بود و دیگر خبری از آن قدم های پر
شتاب نبود که موقع بالا آمدن داشت! مات و متحیر

پایین آمد! نگاهی خیره مانده بود به جلوی پایش و
پله هایی که با فرش کناره پوشیده شده بود. غرق
در فکر آزاردهنده اش بود که همان جا، پایین پله
ها، صدای او را شنید:
کی اومدی؟!

سرش بی هوا بلند شد و علیرضا را دید. حوله ی
تنی سفیدرنگش می گفت تازه از حمام درآمده است!
با چشم فراخ خیره شد به او، نتوانست جلوی
دهانش را بگیرد و با تن صدای آهسته ای گفت: تو
داری چه کار می کنی با خودت علی؟
علیرضا بی اعتنا سمت آشپزخانه رفت و باری به
هر جهت پرسید:
مگه چه کار کردم؟

_رسیده و نرسیده باز افتادی توی غلط کاری؟!...
چرا این دختر آخه؟!

چشم علیرضا به ظرف پلاستیکی هلیم افتاد اما از
کنارش رد شد و دستگاه قهوه ساز را روشن کرد.
پویان پشت سرش وارد شد و آهسته، طوری که
مبادا صدایش به طبقه ی بالا برسد، گفت:

تو دیشب بابا رو پیچوندی که بیای سراغ این
دختره؟!... اون جا، توی اون شهر کوچک با اون
همه آدم آشنا چه غلطی می کنی وقتی یه روز

نمی تونی خودداری کنی؟! منو نگاه علی دارم با تو
حرف می زنم...

__حرف زن، سرم درد میکنه!

پویان عصبانی بازوی او را گرفت و کشید رو به
عقب! حالا هر دو رو رو بودند و چشم توی
چشم. نگاه پویان خوب توی سر و صورت آشفته و
ریش های تک زده ی او گشت و توی چشمان
سرخش! سر را به علامت تاسف تکان داد و گفت:
غلط نکنم دیشب لبی هم تر کردی!... حداقل حرمت
خونه ی بی بی رو نگه می داشتی! اگه زنده بود
جرئت نداشتی از این غلطا توی خونه ش بکنی؟
علیرضا حرصی بازویش را از چنگ او بیرون
کشید و گفت: ولم کن سر صبحی پویان! هر چی
میکشم زیر سر همون بی بی بوده و هست!
پویان چند بار توی صورت او خیره پلک زد! معلوم
بود هنوز مستی کاملا از سرش نپریده بود، وگرنه
علیرضا و این لحن حرف زدن درباره ی بی بی؟!...
پوزخندی روی لب پویان نشست و گفت:
برای پشیمون شدن از غلط کاریات دیگه دیر شده
داداش!... کجا میری؟ وایستا با هم حرف بزنیم!

و بازوی علیرضا را کشید تا مانع دور شدنش بشود
__وقتشه حرف بزنیم علی... وقتشه وایسی

پای اشتباهات!... یه روزی بهت گفتم غلطه راهت،
گفتی تو اینجا فقط وکیل منی و فضولیش به تو
نیومده، برو کاری که ازت خواستمو انجام بده!...
دوباره بهت گفتم داداشم مواظب خودت باش مبادا
خودتو آلوده ش کنی، اون آدم تمیزی نیست! یادته
به جای جواب چه کار کردی؟ یه مشت خوابوندی
زیر چشمم که دوباره ش درست حرف بزن. حالا هم
رسیده و نرسیده برای پیدا کردن اون، اومدی سراغ
این دختر!... فکر کردی همون جوری که یه روزی
از زیر زبون اون خواهر خرش حرف کشیدی، می
تونی از زیر زبون اینم حرف بکشی... اون دختری
فراموش کن علی... اون لیاقت اینو نداشت که تو
بخوای بهش دل...

هنوز حرف کاملا از دهانش بیرون نیامده بود که
یک دفعه کوبیده شد به دیوار! تمام شانه اش تیر
کشید تا زیر قفسه ی سینه اش! علیرضا همان طور
که یقه ی او را محکم توی هر دو مشت گرفته بود
با چشمان سرخ، زل زد توی چشمش و گفت:
هر زری رو نزن!... هر زری رو نزن پویان... نمی
دونم با خودت چه توهمات برداشتی که فکر می کنی
من اون قدر بی غیرت و بی اصل و نسبم که بخوام
برای لحظه ای به ذات خرابی فکر کنم که اون طور
خودش رو برای هر کس و ناکسی عرضه می کرد!

دستانش شل شد از یقه ی او، اما رهایش نکرد و
ادامه داد:

بیغیرت نیستم پویان که یادم بره چه غلطهایی
کرده!... قبل از باز شدن پاش توی زندگیمون می
دونستیم چه آدم هرزه ایه!... یه دوره کوچیک
اشتباه کردم و فکر کردم اشتباه کردم... اما دیگه نه.
دستان شل شده اش کنده شد از یقه و آویزان شد:
درسته که من از این جا رفتم و خودمو زدم به
بیرگی، اما نتونستم دووم بیارم! من بی رگ نیستم
برادر!... چند ماه خودمو آواره ی بندر کردم تا یادم
بره این جا اطرافیانم چه بلایی سرم آوردن!
و با گفتن این جمله باز هم گره مشتش زیر گلوی
پویان را فشرد! با همان رگه های سرخ توی
چشمش ادامه داد:

از خرداد تا الان آواره کردم خودمو تا یادم بره... اما
خودتم خوب میدونی که من شتر شترم پویان! ظاهرا
صبور صبور و بی خیال، اما کینه ای... باید پیداش
کنم حتی یه روز به عمرم باشه... تا پیداش نکنم
آرامش ندارم.

و بی خیال صدای سوت دستگاه قهوه ساز، یقه ی
او را رها کرد و به سمت در آشپزخانه رفت که
پویان قدمی پیش آمد و تیر خلاص را زد:

دیشب، بازم بهم پیام داد.
پای علیرضا از حرکت واماند و خشکش زد!...
متحیر برگشت و با چشمانی گرد و نگاهی
ناباور پرسید: کی؟!
تا جواب بشنود از علیرضا یک دور مرده و زنده
شده بود!

*

کمک کرد به مهشید برای درآوردن پالتوی بلند و
ضخیمش، آن را روی صندلی بغلی گذاشت و صندلی
دیگری را کشید کنار و با سر به او "بفرما" زد
بنشیند. مهشید هم با تکان دادن سر از او تشکر
کرد، نشست، صاف و شق و رق! او هم میز کوچک
چهارنفره را دور زد و مقابلش نشست و با لبخند
تلخی برای لحظاتی فقط مهشید را نگاه کرد و نگاه
کرد! مهشید هم سر بلند کرد و به او چشم دوخت،
موهای ماهگونی آتشینش و هایلایت جذابش با
چشمان قهوه ای روشن و نگاه یخ زده اش در تضاد
بود، تضادی که جذابیتش را دو برابر می کرد! با
صدای پیشخدمت که می خواست منو را تحویلشان
بدهد، نگاه از او برداشت و منو را گرفت و داد
دست مهشید! مهشید نگاهی سرتاسری انداخت و
پرسید:

سینی مخصوص چیه؟

__مخلوطی از جوجه، شیشلیک، برگ.

__دو نفره؟!

__بله!

__پس همینو بیاریدا

مرد منو را گرفت و رفت. با رفتن او، امیرسام این پا را انداخت روی پای دیگر و به تلخی گفت:

خودخواهی!... همیشه انتخاب کننده تو بودی!

مehشید سرش را کج کرد و با این کار، طره ی موی موج دارش، از کنج پیشانی قل خورد پایین:

اگه نمی پسندی صداشون بزnm بیان تعویض کنن!

__درسته توی انتخاب خودخواهی، اما همیشه من به انتخابات احترام میذارم و تن به بازی هات می دم.

مehشید زل زد توی چشمش و گفت:

دعوتm کردی به شام که با حرفات اذیتm کنی؟

امیرسام کمی صاف نشست سر صندلی و گفت:

نه! اومدم ازت بپرسم حقیقت ماجرای این دختر چیه و توی گلخونه ی من چه کار می کنه؟

__قبلا هم پرسیده بودی، چرا این قدر مشتاقی

از اون اطلاعات داشته باشی؟

امیرسام توی لیوان کمی آب ریخت و تعارفش کرد با اشاره ی دست:

چون امروز پول خوبی بابت زاموفیلی ها ریخته
شد به حسابم! کاشتن و سبز کردن زاموفیلیا کار هر
کسی نیست...

ممنون، تشنه نیستم.

امیرسام لیوان را برده بود سمت دهان خود

اون دختر، مهندسه!

آب پرید توی گلوی امیرسام و دو سرفه ی کوتاه

کرد! مهشید برای کمک نیم خیز شده بود که با

نشان دادن کف دستش تشکر کرد و او باز سرجایش

نشست. امیرسام سینه ای صاف کرد و متعجب

پرسید:

مهندسه؟! مهندس فراری!؟

دکتر دلیر به من معرفیش کرد.

چین افتاد به ابروی امیرسام، اسم دکتر دلیر به

گوشش آشنا بود اما به یاد نمی آورد. خود مهشید

ادامه داد:

همون خانوم دکتری که به مرکز خیریه هم داره!...

انگار حال این دختر توی خیابون بد شده و برده

بودنش بیمارستانی که اون بوده و اون جا فهمیده

بود بارداره! دکتر دلیر می گفت دختر کم حرفیه و

چیز زیادی از زندگیش نگفته بهشون، فقط گفته که

مادرش مرده و صاحبخونه شون آدم درستی نبوده و

ترسیده بره خونه... بعد گفت راست یا دروغ ادعا کرده دانشجوی فوق کشاورزی و گل های زینتیه و از من خواست توی موسسه ی گل و گیاه الاکی بامبو" دستشو بند کنم... منم بر حسب این که خون حاج طاهر توی تن تو هست و مراد و مرشد بوده و اسمش به جوونمردی یه عمر سر زبونا بوده قبول کردم. فکر نمی کردم تو همچین برخوردی با یه دختر آواره و بی کس داشته باشی.

دختر آواره و بی کس. هوووم! بچه ی این دختر آواره و بی کس از کیه؟

نگفت، منم نپرسیدم! فقط گفت بچه شو نمی خواد. و نگاهش توی صورت او گشت! یک روز مثل همین حالا، نشسته بودند رو در روی هم، اما نه توی رستوران و بین یک مشت غریبه! در خانه ی خودشان و امیرسام گفته بود و اگه قبول نکنم!" و او آب پاکی ریخته بود روی دستش وقتی جواب شنیده بود باید تمومش کنیم این سفر ده ساله رو. نگاهشان طوری در نگاه هم گره خورده بود که بریدنش سخت بود! نگاه سوزان امیرسام نشسته بود در قاب منجمد چشمان او و کم کم داشت یخ آن را آب می کرد که... صدای پیشخدمت به داد مهشید رسید: بفرمایید!

امیرسام سینی مسی پر پروتئین را از دست او گرفت و گذاشت روی میز. دلش نمی خواست حالا که پیش مهشید است وقتشان را صرف صحبت درباره ی غریبه ها کنند به خصوص که در نظر او پرونده ی این دختر و بچه اش بسته شده بود و به زودی از موسسه ی او هم رفتنی بودند. اولین لقمه را پیچید و گرفت سمت مهشید. نگاه مهربانش پاشیده شد در صورت او و پرسید:

بیا بی خیال "لاکی بامبو" و آدامش بشیم! از خودت بگو، خوبی؟!

و سرگرم لقمه پیچیدن برای خود شد که مهشید گفت:

دنبال کارای اقامتم توی فرانکفورتم. دست امیرسام از حرکت ماند، سرش آهسته بلند شد و نگاه مرده اش کش آورد در چشم او زیر لب و آهسته پرسید: فرانکفورت؟!

__آره!

__اون شاگرد پدرت، دکتر معین هم اون جاست؟!

ابروی مهشید بالا پرید از سوال امیرسام! هنوز هم می شد رگه های حسادت را در وجود این مرد دید نسبت به خواستگار قدیمی اش... دل به دریا زد و آب پاکی را ریخت روی دست او:

آره! اونجاست.

کنج چشم امیرسام جمع شد و پلکش تیک زد!
مehشید نگاه دقیقش را به او دوخت و به لقمه ی
توی دستش! ظالمانه عزمش را جزم کرد برای
گفتن، هر چند غذا را کوفت او می کرد:
بعد از این که فهمید الان یه زن آزادم، دعوت نامه
برام فرستاد

امیرسام لقمه را انداخت گوشه ی بشقاب و تکیه زد
به صندلی! کف دستش را کلافه به چانه و
دهان و بینی اش کشید و غرورش را برای بار آخر
گذاشت زیر پا:

نکن با من این کارو مهشید! |
نگاه مهشید سنگ بود وقتی گفت:
یک بار زندگی میکنیم. من نفرت دارم از ایثار.
_مهشید هیچکی برات "من" نمی شه!
_من تصمیم خودمو گرفتم!

باز هم سر و صورتش را مالش داد:
باز هم خودخواهانه، فقط تو تصمیم گرفتی. اما
مهشید، من و تو بدون بچه هم خوشبخت بودیم،
خوشبختیمونو خرابش کردی، خراب ترش نکن!
نگاه مهشید ماند توی صورت او و هیچ نگفت!
هیچ! به جای او امیرسام با صدایی که ناخواسته
خش برداشته بود، گفت:

باشه! انگار واقعا همه چیز تموم شده و من ساده
لوحانه نمی خوام باور کنم... من مثل تو خودخواه
نیستم مهشید! از ته قلبم آرزو می کنم بهترین ها
سر راحت سبز بشه... تو آزادی مهشید! آزادی جای
منو با هر کی دلت خواست پر کنی... نمیگم انشالله
مرد دیگه ای وارد زندگیت نشه، حتی نمیگم
امیدوارم یه روزی بیاد که قدرمو بدونی! برعکس...
مکت خفه ای افتاد توی صدایش و نم توی
چشمش! چیزی انگار تیغ می کشید روی حنجره اش
وقتی ادامه داد: از ته دل دعا می کنم اون قدر
خوشبخت بشی، اون قدر عاشق بشی که یادت بره یه
مردی رو این جا، برای همیشه جا گذاشتی و
رفتی. مردی که نمی تونه عشقو دوباره امتحان کنه
وقتی این قدر عاشقته!
و بی هوا از جا بلند شد! شانه هایش مثل نیم ساعت
قبل صاف نبود! کاپشنش را برداشت و قدمی سمتش
برداشت، خم شد، سر او را از روی شال بوسید،
عمیق و از عمق جاننش و با صدایی که از شدت
بغض می لرزید کنار گوشش آهسته گفت:
خوشبخت بشی عشقم.
و با قدم های سنگین، به سنگینی کوه، از رستوران
بیرون زد! سوز سرد پیچید دور تا دورش، اما آن
قدر از درون یخ بسته بود که

هیچ نمی فهمید! نشست پشت فرمان و راه افتاد! از
عمد صدای موسیقی این روزهایش را | زیاد کرد
"داری میری از خونه ی آرزو/ جدا میشم از تو چه
آواره وار/ کنارت نمیذارم از زندگیم / برو زندگی کن
بذارم کنار/ پی آرزوهای بعد از منی/ منم غصه
هامو به دوش می کشم می تونم از عشقت بمیرم
ولی نمی تونم عشق یکی دیگه شم..."
پشت دستش را کشید روی گونه ی نم دارش "واسه
ت بهترین ها رو می خوام چون..."

رو به هر دو شریک گفت:
این جا نوشتید مرضی الطرفین!... الان و در وهله
ی اول باید مشخص کنید منو به عنوان قاضی
مرضی الطرفین قبول دارین یا نه؟... به عنوان کسی
که چند ساله وکیل هر دو شریک بوده...
نگاه هر دو مرد در هم گره خورد، اما هیچ کدام
جواب ندادند! صدای دینگ دانگ رسیدن پیام،
حواس پویان را از آن دو گرفت و برد سمت گوشی
اش. صفحه ی آن را روشن کرد و خواست ببیند چه
پیامی بوده که یکی از دو شریک گفت:
ما به تو از چشممونم بیشتر اعتماد داریم.
لبخند نشست روی لب پویان و گفت:

ای قربون دهنټون! پس همون طور که من گفتم،
اول برید اصل اون پول و اون برگه ی وکالتو بیارید
تا بعد بشینیم قانونی حل و فصلش کنیم.

چشمی روی پیام رسیده چرخاند "دارم می آم اون
جا!". پلکی زد، منظورش را گرفت، "دارم می آم
اونجا!" یعنی "سرهنگو توجیه کن به پر و پام
نیچه!"

پس دادگاه چی؟

گوشی را گذاشت کنار و رو به آن دو مرد گفت:
فعلا من دوشنبه میرم دادگاه، ببینم حرف حساب
اونها چیه، اما قبل از دادرسی، شما دو تا باید
اختلاف خودتونو حل کنید، الان اختلاف شماها و حل
شدنش به نظرم مهم تر از اون دادخواهی... یک
ربع دیگر هم درگیر آن دو بود تا بالاخره توانست با
سلام و صلوات راهی اشان کند بیرون! به ظاهر
برای بدرقه اشان آمده بود، اما پنهانی به منشی
سالخورده اش اشاره کرد ارباب رجوع بعدی را به
اتاقش نفرستد و با قدم های درشت سمت در دفتر
کناری رفت. دری که سر درش نوشته شده بود
"دفتر شرکت ساختمانی پروا" تقه ای به در زد و
بعد از بفرمایید "خشکی که شنید وارد شد. سرش
برای پیدا کردن سرهنگ چرخید و او را دید که پشت

پنجره، خبردار ایستاده بود با دست هایی که پشتش،
درهم پیچیده بودند!

کاری داشتی؟

قدمی جلو رفت و گفت: آره!... بابا... علی توی
راهه!.

خب؟!.

می شه ازتون خواهش کنم خیلی به پر و پاش
نپیچید؟! بابا علیرضا اون آدم چند ماه قبل نیست!
بعد از مرگ بی بی، زندگیش خیلی زیر و رو شده...
یه چیزی نگید که یه چیزی بگه و حرمت ها بیشتر
از این بریزه.

سرهنگ "هه!" پر از غضبی از بینی بیرون داد و
گفت:

این چه سر و تیپیه برای خودش درست کرده ...
ناسلامتی سی سالشه!

پویان کنجکاو قدمی پیش رفت و از کنج پنجره
نگاهی انداخت به بیرون! علیرضا آن دست خیابان،
ماشینش را پارک کرده و با سر و ریختی که صبح
رفته بود کوه، داشت عرض خیابان را طی می کرد!
شکلک پر حرصی به دهان و بینی اش داد، مطمئن
بود علیرضا عمدا به خانه نرفته و لباس عوض
نکرده بود! پدر بازنشسته ی نظامی اشان،

فرزندانش را اتو کشیده با سر و ریخت رسمی و
اداری می پسندید، نه با تی شرت آستین کوتاه در
روز زمستانی و شلوار اسلش و کلاه لبه دار و
پوتین های سنگی! سرهنگ برگشت و چشم توی
چشم او گفت:

تقصیر تو بود که اونو آوردی این جا، توی این
شرکت و بهش اتاق برای شرکت دادی و موی دماغ
من کردی!

پویان نادم سر خم کرد روی گردن و گفت:
من از کجا می دونستم شما بهش گفتید حق نداره
بیاد این ورا؟ اون به من گفت تو دوتا اتاق توی این
دفتر داری اما فقط به یکیشون احتیاج داری، اون
یکی رو پنج ساله اجاره بده به من! منم دستم تنگ
بود اون روزها!... اما بابا به جون خودتون اگه می
دونستم نمی خواین بیاد این جا، بهش اجازه نمی
دادم! اون دفعه بهش گفتم اجاره رو کنسل کن، تهدید
کرد ازم شکایت میکنه... خودتون میدونید خیلی
راحت حرمت های خانوادگی رو میذاره زیر پا...
نمی خواستم این طور بشه... اون خیلی موندگار
نیست تهران و باز برمیگرده بندر، به کم مدارا کنید
با هم تا این مدت کوتاه به خوبی و خوشی رد
میشه...

محسن سری از تاسف برای خودش و او تکان داد و گفت: میگی بهش باج بدم؟!

پویان دلخور نگاهش کرد و بس! خودش هم خوب می دانست دقیقا چنین منظوری دارد اما دست زیر را گرفته بود برای جلوگیری از برخورد لفظی احتمالی پدر و پسر!

با قدم های بلند و درشت طول محوطه ی باز و نیمه تاریک پارکینگ را رد کرد و بی توجه به آسانسور که داشت پایین می آمد، پله های دو طبقه را دوتا یکی بالا رفت. بالای اولین واحد طبقه سه سر در طلایی بود! "شرکت ساختمانی

پروا" .. "وکیل پایه یک دادگستری پویان رحمتی". "شرکت صادرات و واردات والا". در نیم لا بود! آن را هل داد و قدم به آن جا گذاشت! مقابل در، میز خانم بینا بود و خودش هم پشت میزش، با عینک ته استکانی چشم به صفحه ی گوشی داشت. برای دیدن ارباب رجوع جدید سر بلند کرد که با دیدن علیرضا، ذوق زده گوشی را کنار گذاشت و هیجان زده گفت:

والای خدا دارم درست می بینم؟! ببینید کی این جاست!... خوش اومدی مادر!... دلم برات تنگ شده بود! یه ساله که ندیدمت! رفتی که رفتی!

و سریع از جایش بلند شد و ذوق زده از پشت

میز بیرون آمد. علیرضا با لبخند گفت:
چرا شلوغش می کنی خانم بینا، فقط هفت هشت
ماهه، نه یه سال!

خانم بینا همان طور که شادی از سر و کولش می
بارید هیجان زده گفت:

برای تو چند ماهه، برای من یه ساله! چند روز
پیش به داداشتون گفتم این پسر دلش برای هر کسی
تنگ نشه باید برای من تنگ شه و برگرده!
علیرضا با لبخند گفت:

آره به خدا، اونجا که بودم دلم برای شما بیشتر از
همه تنگ شده بود.

خانم بینا کمی عقب رفت و گفت: فدای قد و بالات
پسرم، هوای بندر چه قدر پوستتو سوزونده و سبزه
ت کرده... کار و کاسبی چه طوره مادر؟
علیرضا با گفتن "خوبه" ی سرسری، نگاهی
انداخت به در بسته ی دفتر ساختمانی پروا و
پرسید: سرهنگ هست؟!

_آره جان دلم... هم بابات هست، هم داداشت.
علیرضا با گفتن "ممنون" به سمت اتاق رفت. به
در کوبید و بدون این که مهلت جواب شنیدن به خود
بدهد، در را باز کرد و با سری افراشته، سلام داد!
سر سرهنگ برگشت سمتش و خوب براندازش کرد،

از نوک پا تا فرق سر و "علیک" داد! علیرضا مثل غریبه ها، خشک و رسمی گفت:
اومدم عرض ادب کنم قبل از رفتن به دفتر خودم. رو کرد به پویان و گفت:

لطفا کارت توی این اتاق تموم شد اون برگه سبز مواد شوینده ها رو برام بیار... با اجازه.
سرهنک چین انداخت به ابرو و سعی کرد بی ادبی و بی مهری او را به روی خود نیاورد، اما پویان باز هم ماله کش رابطه ی آن دو شد و با چند قدم بلند، قبل از این که علیرضا فرصت کند و از اتاق خارج شود، خود را به او رساند. در اتاق را تا انتها باز کرد و گفت:
بیا داخل یه کم.

و سرش را کمی خم کرد و رو به سالن، با تن صدای بلندتری گفت:
خانم بینا، سه تا چایی!

علیرضا با گفتن "من قهوه می خورم..." ساز ناکوک مخالفت را زد از همان ابتدا و وارد اتاق شد. پیش رفت و دست دراز کرد سمت پدرش! انگشتان کشیده سرهنک گره خورد دور دست آفتاب خورده ی او و نگاهش بی اختیار نشست روی بازوی برهنه اش و گرهی ابرو و مشتش بیشتر شد! تتویی که روی بازوی علیرضا بود برای اولین بار می دید!

شاکى سر بلند کرد اما وقتى نگاه ياغى او را که دید
سعى کرد زبان به دهان بگیرد! نگاه علیرضا نشان
مى داد از عمد بازو بیرون انداخته بود تا به رخ او
بکشانند تتویش را و به او بفهماند خواسته و
دستورات او برايش یک پول سیاه هم ارزش ندارد.

علیرضا دست از دست او بیرون کشید و سمت ست
پنج نفره ی مبلمان راحتی گوشه ی دفتر او رفت و
با اشاره به یکی از تک مبل ها، گفت:
اجازه هست بشینم؟
سرهنک با کنایه گفت:

بفرمایید، متعلق به خودتونه!
او کلاهش را از روی سر برداشت، انداخت روی
میز مقابلش و همزمان با نشستن گفت:
شکسته نفسى مى کنید! متعلق به خودتونه و
خانواده.

پویان دلخور نگاهش کرد. معنی نگاه پویان را
خوب مى خواند "اومدى نساى ها! بحثو شروع
نکن!" سرهنک پیش رفت. قبل از نشستن، خم شد
کلاه او را با نوک انگشت از روی میز برداشت.
طوری کلاه را گرفته بود انگار جسم آلوده به
ویروس سیاه زخم را دست گرفته است. آن را به
جالباسى کنج اتاق آویزان کرد و گفت:

زودتر از اینا منتظرت بودم.
علیرضا با پوزخندی واضح نگاهش پی کلاهش بود
وقتی گفت: سعادت نداشتم!
پویان که تا این لحظه دم در ایستاده بود، گفت:
فعلا با اجازه، من ارباب رجوع دارم!
سرهنگ با صدای قاطع و زمختش گفت:
بیا بشین پسر! ارباب رجوع ده دقیقه صبر کنه!
و حین گفتن این جمله زل زد توی صورت
علیرضا تا ببیند نیشی که زده چه قدر درد داشته!
اما کمترین واکنشی ندید! حتی پوزخند لحظات قبل
علیرضا هم پاک شده بود! پویان ناخواسته و
بالاجبار سمت آنها آمد و روی مبل کنار دست
علیرضا نشست. از عمد نشست این سمت تا به هر
دو حالی کند حین تیر و ترکش بازی آن دو، در
سنگر علیرضاست و پشت او، اما انگار آن دو آن
قدر با چشم در چشم بودن در حال زورآزمایی بودند
که اصلا متوجه یارکشی پویان نشدند! یکی دو دقیقه
گذشته بود و هنوز علیرضا و سرهنگ در سکوت
کامل زل زده بودند در چشمان سیاه و کدر یکدیگر
که بالاخره با باز شدن در و حضور خانم بینا به
اتاق، سر رشته این نگاه بریده شد و به
طور موقت هر دو اسلحه و تیر و کمان چشمشان را
غلاف کردند. خانم بینا با لبخند گفت:

بازم خوش اومدی مادر.

به جای سه فنجان چای و قهوه، چهار فنجان گذاشته بود. سینی را روی میز گذاشت و خودش هم سمت دیگر، کنار سرهنگ نشست و گفت:

حتما جای بی بی خیلی خالیه! خدا بیامرزش، فقط بی بی تو نبود! بی بی همه بود!... طفلک غریبانه رفت اون دنیا! تا لحظه ی آخر چشم به راه زهره خانم بود!

علیرضا با همان لحن رک و بی رحمانه ی خاص خودش گفت:

زهره خانم نخواست بیاد، وگرنه اراده می کرد می تونست بیاد!

خانم بینا قبل از همه، فنجانش را برداشت و همزمان که در قندان را باز می کرد، گفت:

نه مادر جون، خودم باهاش بعد از مراسم حرف زدم، گفت نتونسته! بالاخره جای مادرش بود...

این آشنایی دور خانم بینا با خانواده ی والا هم کم کم داشت موی دماغشان می شد! سرهنگ پیه متلک شنیدن را به تن مالید و بالاخره بعد از کمی سکوت از علیرضا پرسید:

چه خبر از دختر عموی ما؟! خوبه ؟!

علیرضا فنجان قهوه اش را برداشت و سرد و بی اعتنا گفت:

حال دختر عموتونو از من می پرسید؟... خوب خوب!
سر و مر گنده!... آخرین خبری که ازش دارم رفته
یه تور بیست روزه پاریس.
سر هنگ متعجب گفت:

این که مال چهار ماه پیشه. مگه پیشش نبودی؟!..
لبش به شکل پوزخند کج شد و به کنایه اضافه کرد:
همچین رفتی چند ماه خبری ازت نشد فکر کردم
رفتی ونکور، پیش اون.

علیرضا تیر را گذاشت توی تفنگ و ماشه را چکاند:
خوش به سعادت دختر عموتون که این قدر پیگیرش
هستین و خبر دارین دو سه ماهه

از لوس آنجلس رفته ونکور... منی که پسرشم تازه
خبردار شدم اما شما خوب آمارشو دارید... فقط برام
سواله که وقتی این قدر فالوش دارید پس چرا
گذاشتین تنها بره و نرفتین دنبالش!؟

پویان آب دهانش را قورت داد! کم کم داشت صحبت
ها به جاهای باریک کشیده می شد! خواست حرفی
بزند قبل از این که بیشتر از پیش رابطه ی آن دو
خراب شود که سر هنگ توپید: اطلاعات من الزامیه،
چون خانوم با تمام خارجی شدن و خارجی بودنش و
فرهنگ غربیش، هنوز لنگ دوزار مهریه شه و باید
ماه به ماه براش بریزم..

پوزخندی روی لب علیرضا نشست و با نگاه

اتاق شیک و مجلل را رج زد و گفت:
جای تعجبه که جناب سرهنگ بازنشسته، محسن
والا، صاحب شرکت بسازبفروشی مثل "پروا" و
پسر برادر الیاس خان بزرگ، پول نداشته باشه
مهریه ی همسر سابقشو تمام و کمال بده... جز این
که مرض داشته باشه و بخواد زن سابقشو بچزونه
و به اسم چزوندن پیگیر کاراش باشه.
و از جا بلند شد. با اجازه "ای گفت و به سمت
جالباسی رفت. محسن درجا سرپا شد و گفت:
هی جوونک، بهت حق میدم حق به مادرت بدی،
بالاخره هر بچه ای میکشه سمت مادرش... اما
مادرت، دختر الیاس خان، اون پیغمبر مهر و
عطوفتی نیست که تو فکر می کنی! اون
اگه یه ذره سر از محبت در می آورد بچه ی ده
ساله و شوهرشو به امان خدا ول نمی کرد بره.

علیرضا بی اعتنا به حرف او، کلاهش را روی سر
صاف کرد! آمده بود سرهنگ را جز بدهد که داده
بود و ماموریتش در این اتاق به اتمام رسیده بود...
به سمت در رفت که سرهنگ با تلخی خاصی ادامه
داد:

جوون، به جای این که این قدر با من دربیفتی، یه
کم اون مادرتو بازخواست کن که یک دفعه و بی

خبر ولمون کرد رفت... حق داری نفهمی من چی کشیدم اون مدت، چون درد بی خبری نکشیدی بفهمی چی میگم.

با این حرف آخرش، سطل آبجوش انگار ریختند به سرتا پای علیرضا! پایش از حرکت ماند و کپ کرد! پویان با چشم فراخ شده آهسته آهسته از جایش بلند شد. محسن بی توجه به آن دو ادامه داد: آره جوون، نکشیدی که منو قضاوت می کنی. نمیدونی تو بمونی با جای خالیش و بی خبری، بعد طرف مقابلت بره پی خوشی های خودش، چه قدر درد داره... اگه میدونستی این جوری حرف نمی زدی.

انگشتان علیرضا آهسته آهسته مشت شدند و ناخن هایش فرو رفتند توی گوشت دستش... استثنا درد پدرش را این بار حس می کرد... درد عمیق سینه سوزش را... درد جای خالی او و رفتن پی خوشی های خودش را...

*

در تاریکی اتاق طاق باز خوابیده بود و نهال را هم گذاشته بود روی سینه اش و آهسته می زد پشتش تا بچه بادگلایش را بزند. بعد از آن شب جهنمی، از ننه سلیمه یاد گرفته بود آن قدر آهسته پشت بچه

بزند تا هوایی را که حین شیر خوردن، وارد معده
اش کرده خارج کند! آرام پشت او می زد و چشم به
دوربین کوچک گوشه اتاق داشت! با وجود آن که
چراغ ریز قرمز رنگ پایین آن، نشان می داد دوربین
روشن است اما حسی می گفت در امنیت کامل است.
با این حال تمام این چند روز سعی کرده بود کاملاً
محتاطانه رفتار کند. کاناپه را کشیده بود جلو و
موقع شیر دادن به نهال می رفت پشت آن می
نشست. حتی پوشک نهال را هم همان پشت عوض
می کرد... لبش را گزید، کلا دو بسته پوشک برایش
مانده بود و هیچ پولی نداشت! تمام دار و ندارش
همان انگشتر پرپری بود که یک روز آن پیرزن
دستش کرده بود و قول داده بود هر وقت حالش
بهتر شد انگشتر جواهرنشان خانوادگی اش را
دستش کند که عمرش کفاف نداده بود... باید کم کم
فکری به حال خودشان می کرد! جناغ سینه ی نهال
که روی سینه ی مادرش بود با حرکتی صدا دار بالا
و پایین رفت و باد معده اش را خالی کرد! با این کار
لبخند روی لب گلبو نشست، انگار بزرگ ترین برد
زندگی نصیبش شده است ذوق زده گفت:
فدات شم من، بالاخره تونستی؟

نهال خواب آلود باز هم باد گلویی داد و ذوق زدگی
مادرش را کامل کرد. او را کشید بالاتر و سر پر از
کرکش را بوسه باران کرد و بعد هر دو دستش
پیچید دور تن بچه ی سه چهار کیلویی اش! اویی که
تا امروز کم سن ترین بچه ای که با آن سر و کار
داشت، عباس، پسرک تپل همسایه بود، برایش
تجربه ای تازه بود سر کردن با نهال سه هفته ای و
توی هر کار بچه داری که تجربه به دست می آورد
و خودکفا می شد حس می کرد برنده ی دوی مارا تن
شده است. به خصوص امروز که برای اولین بار و
به تنهایی و بدون کمک فروغ او را حمام کرده بود.
آهسته بلند شد و نشست. حس می کرد بچه اش از
این که این همه وقت سر و ته روی شکم خوابیده،
خسته شده است. او را روی تشکچه اش گذاشت.
نور مهتاب از پنجره سرک کشیده بود داخل و تمام
اتاق روشن شده بود و زیر همین نور می توانست
صورت نهال را خوب ببینید. صورت معصومش را
که بعد از سه هفته، از آن زشتی اولیه درآمده و پف
چشمانش خوابیده بود. هنوز موهای سرش پر از
پوسته بود. فروغ گفته بود طبیعی است و سر مائده،
دختر خودش هم تا چند ماه پوسته پوسته بوده
است. نگاه گلیو افتاد به سینه ی لخت شده ی نهال.

به خاطر یقه ی گشاد لباس و سایز بزرگ تر از
سنش، یقه ی لباس پایین آمده و تمام سینه ی
او تا نزدیک شکمش لخت شده بود. آرام یقه ی
لباس را گرفت و خواست بکشد بالا قبل از این که
سردش شود که نگاهش افتاد به خال درشت روی
سینه اش! لبش را گزید و تند لباس را کشید بالا و
پتو را تا زیر چانه اش جا داد، اصلاً دلش نمی
خواست آن خال را ببیند! حس بد پیچید در جانش و
دستش ناخواسته از یقه ی لباس خودش، نشست
روی سینه اش و خال درشت و سیاهش را زیر
دست پنهان کرد... این خال را نهال از او به ارث
برده بود و خود او از مادرش... خودش که به جز
خال، سرنوشتش را هم از مادرش به ارث برده بود،
آرزو داشت حداقل دخترش بخت و اقبال را از او به
ارث نبرد! بغض کرد و همان طور که خال را زیر
دست پنهان کرده بود کنار دخترش دراز کشید و
هجوم خاطرات بختک شد روی روح و روانش...
یک سال و نیم پیش، نیمه شبی، اولین بار او را
دیده بود. آن شب آن مرد، زیر بغل اکرم را گرفته و
به خانه برگردانده بود! ظاهراً هر دو مست بودند،
اما اکرم سیاه مست... انگار همین دیروز بود و
اتفاقات جلوی چشمش! خوب به یاد می آورد که
نیمه شب از شدت تشنگی از خواب بیدار شد و

پنهانی و پاورچین از اتاق بیرون آمد و سراغ
آشپزخانه رفت...

آن مرد که انگار کمینش نشسته بود، پشت سر او
قدم به آشپزخانه گذاشته و همان جا، توی آشپزخانه
ی تاریک، خفتش کرده بود و یقه گیر... یقه اش را
کشیده بود پایین و چشمش به خال او افتاده بود و
گفته بود "پس راست میگن و خودتی!"... درست
بدبختی هایش از همان شب شروع شد و از همان
خال!... از همان شبی که مادرش کنج بیمارستان
بود و خودش آواره از دست نانجیب نجیب به اکرم
سیاه مست پناه آورده بود و افتاده بود در چنگ آن
مرد... خوب به یاد داشت که بدبختی اش درست از
همین خالی که نشسته بود روی سینه اش شروع
شده بود! همین خال بدبختش کرده بود... این خال
برای او حکم مهر بداقبالی بود. ترسیده چشم دوخت
به صورت معصوم دخترش... نکند برای دخترش هم
بدبختی بیآورد؟!... با جانی ملتهب سرش را برد
کنار سر دخترش و بوی خوش تن او را کشید به
مشام!

__ تو باید خوشبخت بشی دخترم... لازم باشه این
خالو از تنت بردارم، برمی دارم، اما نمیدارم برات
بدشانسی بیاره.

بغضش آب دار شده بود. برای او بدشانسی آورده بود... همین خال، پای آن مرد را کشانده بود به زندگی اش، همان مرد لعنتی که قرار بود فرشته ی نجات زندگی مادرش بشود و فرشته ی مرگ زندگی خودش شده بود... آن مرد ملعون به خیال خام دخترانه اش، آمده بود همیشگی بشود و همیشگی بماند، اما... اشکش آرام شرید از کنج چشمش روی بالش و آهسته با خودش گفت:

الان دغدغه ی بزرگم پوشک بچه ست، نه اون مرد... اشکش از شریدن گذشت و شره کرد. به عنوان لالایی زیر لب آهسته خواند "خونه ی ما دوره دوره/ پشت کوه های صبوره..."

*

ژاکت بادمجانی آن قدر گشاد بود که بتواند با آن هم تن خودش را گرم نگه دارد در این اواسط اسفند، هم باله های آن را بیچاند دور تن دخترک یک ماهه اش! سر نهال چسبیده بود به سینه اش و با چشمان باز و کنجکاو، نگاهش پی رنگ و لعاب فروشگاه بزرگ بود.

گلبو همان طور که کف دست راستش روی سر نهال بود تا گردن بچه لق نزند، چشمی روی قیمت مواد غذایی گرداند! فروغ به او گفته بود برای این که شیرش زیاد شود، حالا که وسع مالی اش به

خریدن خود ماهی نمی رسد، حداقل تن ماهی
بخرد!... کنج لبش را گزید، قیمت ها سرسام آور
بود...

تن ماهی می خرید نمی توانست پوشک بچه بخرد!
فروغ دلسوزانه گفته بود "بچه تو مثل قدیمی ها
لاستیکی ببند!" دلش را نداشت! نهالش ظریف بود
و شکننده، اگر کهنه ای که او را می بست تمیز نبود
و عفونت می گرفت، خودش را نمی بخشید! شیر را
با کمک قطره ی رازیانه هم می توانست زیاد کند و
پول یک قطره اندازه ی یک کنسرو بود، اما کنسرو
یکی دو دفعه می شد استفاده کند و قطره بس چند
روز و هفته بود! با هزار ناامیدی چشمی روی
حبوبات گرداند. خاطره ی دوری از کودکی اش در
ذهن داشت، مال همان دوره ای که هنوز شیراز
ساکن بودند... مادرش نشسته بود روی پله و
همزمان که موهای او را می بافت به همسایه اش
می گفت "عدس بخور، عدس شیرتو زیاد می کنه.."
یا یک چیزهایی در این مایه ها... نگاهش روی
بسته حبوبات گشت، نهال خسته از این طور بغل
شدن، تکانی به تنش داد، آرام سر پوشیده در کلاه
او را بوسید و برگرداندش روی دست و دست
دیگرش آزاد شد برای برداشتن بسته ی عدس سبز

که چشمش به بسته های کناری افتاد و خاطره ی
قدیم، قشنگ و واضح مقابلش جان گرفت. مادرش
موهایش را می بافت و به همسایه اشان می گفت
"دال عدس بخور، دال عدس شیرتو زیاد می کنه..."
بسته را با شک و دو دلی برداشت، دال عدس (!)
آن هم در فروشگاههای در شمال کشور (!) فکر نمی
کرد بتواند چنین چیزی پیدا کند! دال عدس غذایی
جنوبی بود و او عاشق دست پخت مادرش وقتی
درست می کرد... فقط دو بسته بود، هر دو را
برداشت، بسته ای پوشک بچه هم برداشت و رفت
سمت صندوق! وقتی فروشنده قیمت را گفت، سرش
سوت کشید، باید فکری به حال جیبشان می کرد، کم
کم پس اندازش داشت ته می کشید!
شاید فقط تا آخر هفته آنها را می برد! بدتر از همه
این که زمزمه های برگشتن مهندس هم به گوش می
رسید و باید فکری به حال جا و مکان خودشان می
کرد. نهال را پیچید توی ژاکت یادگار مادرش و از
فروشگاه بیرون زد! دخترش برعکس روزهای اولی
که به دنیا آمده بود، بچه ی آرام و صبوری بود و
همین که سرش را می چسباند به سینه ی مادر،
گریه را کلا فراموش می کرد! هوای اسفند ماه سرد
بود، اما تمام هم و غم او، گرم بودن نهال بود و
توی سرش هزار فکر... این روزها بیشتر از همیشه

دلش برای مادرش تنگ می شد! پارسال همین
موقعها، چه قدر امید داشت به خوب شدن او... نهال
را محکم تر به سینه فشرد وقتی از سرش گذشت که
خوب شد مادرش قبل از مرگ نفهمید او چه کرده
است با خودش و زندگی اش... سه سال بود که
مادرش با آن درد دست و پنجه نرم می کرد و تقریباً
دکتر بیمارستان های دولتی جوابش کرده بودند!
افتاده بود در منگنه و داشت له می شد که یک شب
پاییزی، آن مرد با پیشنهاد عجیبش، سر راهش سبز
شد... همان مردک چشم سبز!...

قدیمی ها اعتقاد داشتند که شیطان راحت می تواند
در جسم افراد چشم سبز رسوخ کند و... او چه
احمقانه اعتنا نکرده بود به اعتقاد قدیمی ها و خود
را انداخته بود توی تله... از جاده ی اصلی و
آسفالت انداخت توی جاده ی فرعی. جاده ای که به
خاطر باران روزهای قبل آسفالتش پوشیده از گل
بود. اگر مادرش زنده می ماند، شاید بابت کاری که
او با زندگی اش کرده بود و خود را انداخته بود در
چنگ آن ها به خاطر پول، از او دلچرکین می ماند
اما حتماً بعد از دیدن نهالش و چشم های معصوم و
پاک و بی گناهش او را می بخشید. با هزار فکر
توی راه گلخانه ی لاکی بامبو" بود که چشمش افتاد

به گلدان شکسته ی حسن یوسف مخملی! نگاهی به
ساختمانی انداخت که گلدان کنار سطل زباله اش
افتاده بود. یکی از ویلاهای مجلل آن منطقه بود با
ساکنان پایتخت نشین! با وجود بچه ای که در بغل
داشت و خریدهایش به سختی خم شد و با ناراحتی
رو به گلدان گفت:

تو چرا این جا افتادی دختر؟... وای! چه به روزت
اومده؟

تمام ساقه ی حسن یوسف شپشک آرد آلود داشت،
گیاهی بیمار با گلدانی شکسته. دلش را نداشت گل
رو به مرگ را همان طور به امید خدا رها کند! او
پزشک بیمارستان دولتی نبود که بگوید " بیمارتونو
ببرید کاری از دست ما ساخته نیست!" ... باید به
گیاه بیمار، امید به زندگی می داد! لبخند مهربانی
روی لبش نشست، بچه بغل، به سختی خم شد و گیاه
را از ریشه در آورد.

خاکش را تکاند و آن را گذاشت کنار خریدهایش و
راه افتاد سمت گلخانه!.. حق هیچ گلی، مردن نبود!
*

ابتدا نهال را حمام داده بود و شکمش را سیر و پر
کرده و خوابانده بوده و بعد از آن، خودش دوشی
گرفته بود. شدیداً احتیاج داشت آب داغ روی مغز
سرش بریزد شاید کمی فکرش باز شود. این وضع و

روزگاری نبود که بتواند با آن گذران زندگی کند! تا یک ماه پیش خیلی برایش مهم نبود چه می شود، مادرش که نبود ببینید و تایید کند درست و غلط بودن کارهایش را، اما از یک ماه پیش ورق برگشته بود! مادرش نبود، دخترش که بود! به خاطر نهال هم که شده، باید فکری به حال خودشان می کرد! آدم بی هنر و بی سواد نبود، می توانست از سواد و عشقی که به کارش داشت نان در بیاورد برای خودشان، این گلخانه نشد، گلخانه ی دیگری!...

بحث اصلی اش جای زندگی اش بود، اگر می توانست در حد اتاقی برای خودشان دو تا جفت و جور کند، به مرور می توانست مشکلات را از پیش بردارد!

سراغ قابلمه ی کوچک روی گاز رفت، دلش از گرسنگی ضعف کرده بود. شعله ی زیر غذایش را قبل از رفتن به حمام خاموش کرده و حالا بدنه ی قابلمه سرد بود. آن را دست گرفت و قاشقی هم از آب چکان برداشت و سراغ نهال رفت. بالای سرش نشست و همزمان که مشغول خوردن شده بود، نگاهش روی او هم چرخید. دهانش در خواب حالت مک زدن به خود گرفته بود جوری که دل او را

ضعف برد برای بوسیدن آن لب های کوچک، سخت
جلوی وسوسه ی بوسه بارانش را گرفت! نباید
بیدارش می کرد، تا خواب بود باید سراغ یک گل
دیگر می رفت، گل حسن یوسف مریض احوال... باز
نگاهش چرخید سمت نهال دل ریشه رفت برای
دخترش، تازگی ها توی خواب لبخند می زد! شنیده
بود بچه ها فرشته ها را که در خواب می بینند،
لبخند می زنند... به آرامی گفت:
دخترم تو خودت فرشته ای هستی که من توی
بیداری می بینمت. و لبخند نهال در خواب پررنگ
تر شد!

ده دقیقه بعد با ژاکت بادمجانی رنگی که دور خود
پیچیده بود، قدم گذاشت به محوطه ی کناری گلخانه
و چشمش دنبال گلدان سایز ده گشت. چند گلدان
استفاده شده و خاک و گلی، آن گوشه روی هم
انباشته شده بودند. کنار آنها روی سرپنجه نشست و
لابه لای گلدان ها، دو سه گلدان سایز مد نظرش را
پیدا کرد. گذاشت آن ها را توی هم و خواست از
جایش بلند شود که صدای خشک و بی عطوفت عمو
صفت سر جا میخکوبش کرد:
چی می خوای این جا دخترکه؟!!

سریع بلند شد روی پا و برگشت سمت او. گلدان ها
را به او نشان داد و گفت:

می تونم اینها رو قرض بگیرم، توی راه که داشتم
می اومدم یه حسن یوسف...

عموصفت پرید توی حرفش:

نه! مگه هر چی این گوشه افتاده باشه بی سر
صاحابه... بذار سر جاش.

متعجب از برخورد عموصفت خواست بگوید:
آخه...

که صدای حسین شنیده شد:

ولش کن عموصفت!

صدا بود و تصویر نبود:

هر چندتا می خوای بردار!

نگاه هر دو برگشت سمت نایلونی که دور تا دور

گلخانه کشیده شده و حسین آن سمت نایلون شاهد

ماجرا، ایستاده بود. عموصفت عصبانی بیلش را زد

توی دل خاک هایی که این

گوشه تلنبار شده بودند و راهش را کشید و رفت

سمتی. حسین نایلون را کنار زد و بیرون آمد و

همزمان که نگاهش با قدم های عموصفت بود،

گفت:

چیزی خواستی به من بگو نه به عموصفت! در نبود

مهندس همه کاره ی این جا منم!

برگشت سمت گلبو، با لبخندی کج، او را برانداز کرد و گفت:

هوای منو داشته باش، هواتو دارم دختر، حتی وقتی مهندس هم بیاد خودم پارتیت می شم.

ابروی گلبو کشیده شد تنگ هم... این لفظ، این کلمات، این پیشنهاد... کم نشنیده بود در زندگی اش و... حس بد خرید در تک تک یاخته هایش! باید زودتر فکری برای رفتن از اینجا میکرد، اینجا جای ماندن او نبود.

پنجره‌ی جنوبی «م.بهارلویی»:

__خب سرهنگ، با اجازه صد و ده سکه رو بنویسم؟

بزرگان هر دو خانواده جمع بودند توی سالن بزرگ و وقتی دایی افشین این سوال را پرسید همه‌ی سرها چرخید سمت سرهنگ که نشسته بود بالای سالن کنار پدر بزرگ افشین. سرهنگ سینه‌ای صاف کرد و گفت:

من از روز اول گفتم مهریه دخترم پونصد سکه ست!

چین افتاد بین ابروی خانواده‌ی داماد و پچ پچ پیچید در جمع! سرهنگ در قالب همان پوسته‌ی خشک و رسمی اش ادامه داد:

آقا افشین خبر دارند که ما از روز اول گفتیم پونصد سکه! آگه اجازه دادیم این رفت و آمد محدود هم این دو جوون داشته باشن چون فکر می کردیم ایشون با خانواده شون درباره مهریه صحبت کردن و شما موافقید.

پدربزرگ افشین با آن سبیل چخماقی آویزان از هر دو طرف لبهایش، چشمی پر از خشم برای مادر افشین چرخاند و کنج سبیلش را تاباند. افشین تا بناگوش سرخ شده بود و نگاهش چسبیده بود به گل قالی! سرهنگ همان طور خشک و بیس ادامه داد: از قرار معلوم انگار آقازاده می خواستن همه مونو توی یه کار انجام شده بذارن و چیزی به شما نگفتن!

مادر افشین که نمی خواست کار بیخ پیدا کند با طمانینه ای ساختگی گفت:

سرهنگ، عاقد اون ور خط منتظره که صیغه محرمیت موقت این دو جوون رو بخونن، می خواین به حاج آقا بگیم بخونن، بعد سر فرصت با هم این مسئله رو حل می کنیم، یه کم ما می آیم بالا، یه کم شما بیاین پایین...

سرهنگ با گره ای ترسناک گفت:

خانم صبوری، مگه بقالیه که چونه بزنینم؟ بعد کی گفته من قراره اجازه بدم برای دخترم صیغه

محرمت موقت خونده بشه، یه راست عقد... هر
چیزی حرمتی داره و...

پدربزرگ افشین بیشتر از این ماندن را جایز ندید،
از جا بلند شد و عصبانی گفت: بریم عروس! جلوی
ضررو از هر جا بگیری منفعته... پاشو افشین...
پاشید همه تون!

افشین بی جان سرپا شد و نگاهش رفت سمت در
بسته ی اتاق پروا! از اول مهمانی که پروا یک تک
پا آمده بود و سلام داده بود به مهمان ها، رفته بود
توی اتاق و تا الان درنیامده بود! افشین ناامید از
این که پروا بیرون بیاید و چیزی بگوید، نگاه
ملتمسش چرخید سمت پویان پویان سرش را به
علامت تاسف تکان داد و قدمی سمتش رفت. در بین
همه و قال مقال خانواده ی افشین، دستش نشست
پشت شانه ی او و آهسته گفت:

بذار دو سه روز بگذره، پاشو بیا دفتر، شاید دوتایی
بتونیم بابا رو راضی کنیم...
افشین با صدایی که لرز در آن نشسته بود،
گفت:

پروا می دونست قراره سنگ روی یخ بشیم که
بیرون نیومد؟!

جواب پویان فقط لبی بود که گزید! افشین همان طور
که بی جان به سمت در می رفت، گفت:

کاش این قدر سرهنگو همه کاره ی زندگیتون نمی
کردین و اجازه نمی دادین برای زندگی شماها تصمیم
بگیره!

حرف او به مذاق پویان ننشست، لب و دهانی جمع
کرد، دست حمایت از پشت شانه ی او برداشت و
معارض گفت:

پدرمونه، خیر و صلاحمونو می خواد!
افشین تیر خلاص را طوری زد که صدایش به گوش
سرهنگ برسد و با کلامی پر کنایه گفت:
پدرتون نیست، ناپدریتونه... حواستم باشه
که هیچ ناپدری خیر و صلاح بچه های زنشو نمی
خواد!

و بعد از نگاهی پر از نفرت به سرهنگ رو
برگرداند و سمت در رفت. همین که خانه خالی شد،
منیژه که تا این لحظه ساکت روی کاناپه نشسته
بود، با روی ترش از جایش نیم خیز شد تا استکان
های بلور را جمع کند. حس بدی در جانش می لولید
و سرش پر بود از جمله پرکنایه افشین! ناخواسته
ته دلش با او هم عقیده بود.

چرا اخم داری منیژه خانوم؟!

همان طور که مشغول جمع کردن استکان ها بود،
زیر لبی گفت:

تو مگه تحقیق نکرده بودی آقا محسن؟ مگه

نگفتی خانواده ی خوبی اند پس این کارا یعنی چی؟
پویان سریع به طرفداری از سرهنگ جبهه گرفت و
گفت:

مامان جان، این چه حرفیه! بابا از در و همسایه
پرسیده چه طور آدمایی اند، اونام گفتن خوبن،
نگفته بودن که به هر ساز ما می رقصن! فقط من
درک نمی کنم وقتی قرار نبود وصلتی سر بگیره
اصلا چرا گفتین برای بله برون بیان؟
منیژه همان طور که پیشدستی ها را روی هم می
چید، چینی داد به دهان و بینی اش، درست همان
تیکی که پسرش هم داشت و زیر لبی برای خودش
گفت:

مشکل از اونا نبود، از جای دیگه بود... خیلی
دوست دارم بدونم اگه دختر خودشم بود این طور
سنگ مینداخت؟

سرهنگ چین انداخت بین ابروان و هیچ نگفت!
منیژه سرپا شد و همان طور که سمت آشپزخانه می
رفت، گفت:

من که میدونم این بازی ها برای چیه! بدبختی این
جاست که اون پروای بی عقل هم توی سنگر
باباشه.

پویان خیره بود به سرهنگ، با یک من عسل هم
نمی شد طرف سرهنگ رفت از بس اخم داشت، اما

ته نگاهش کاملاً معلوم بود که از به هم خوردن
مراسم بله بران راضی است! پویان کلافه از جو
حاکم، از جایش بلند شد و به سمت اتاق در بسته ی
پروا رفت. منیژه که قرار نبود بیخیال بشود زیر لب
غر زد:

بدم می آد که خرابکاریاشو می کنه و بعد ساکت می
مونه تا آدم فکر کنه اون اشتباه کرده!
پویان همان طور که سمت اتاق پروا می رفت
صدای سرهنگ را پشت سرش شنید که:
هر کسی لیاقت سر و همسری دختر منو نداره!
مردایی بهتر از افشین هست برای پروا!... آدم
گوشت تن خودشو نمیده دست غریبه وقتی خودی
هست!

پای پویان برای لحظه ای از حرکت ماند و برای
بار چندم در این چند دقیقه لب و دهانش را حرص
آلود جمع کرد! باز هم همان صحبت های قدیمی!
انگار قرار نبود در این خانواده هیچکس
درست تصمیم بگیرد! از سرهنگ، مرد کار کشته و
دنیا دیده، تا پروای بی پروا و پررو و بد دهن! نفس
عمیقی کشید تا حرف بی ربطی نپراند و دستگیره ی
در را آرام پایین کشید!... نتوانست قدمی جلوتر
بردارد و پایش همان جا توی چارچوب ماند...

سرش برگشت سمت سالن و متحیر پرسید: مامان
پروا کجاست؟!

* * * * *

علیرضا پیچید توی کوچه و نرسیده به در، ریموت
برقی را زد و در پارکینگ آهسته باز شد. با یکی
دوبار پیچاندن فرمان ماشین را سر و ته و دنده
عقب وارد حیاط کرد تا موقع بیرون آمدن راحت تر
باشد. در همین فاصله ی زمانی، جسم مچاله شده ی
کنار باغچه ی پیاده رو، تن سرمازده اش را از هره
ی سیمانی کند و سرپا شد و پیش آمد. هنوز در
بسته نشده بود که ایستاد در قاب در را نور سفید
ماشین کوبیده می شد توی چشمش، بازویش را بلند
کرد و جلوی صورت گرفت. علیرضا که تازه
چشمش به موجودی سیاه پوش افتاده بود، برای
لحظاتی خیره شد به او، بدون ثانیه ای وقت کشی
فوری از ماشین پیاده شد و
با صدایی که در آن، همزمان خشم و امید و تعجب
قرقره می شد زیر لب پر از ناباوری گفت:
گلبو؟! ...

دست موجود سیاه پوش پایین آمد و با این کار،
تمام امید لحظات پیشش پر کشید و خشمش هم
فروکش کرد! فقط ماند تعجبش: پروا؟!!

می تونم باهات حرف بزنم؟

صدای پروا از شدت سرما می لرزید و دندان هایش
روی هم تقه می زد. علیرضا که اصلا انتظار دیدن
او را نداشت ناچار گفت:

آره، حتما!... بیا بریم داخل!

و ماشین را خاموش کرد و با دست به او اشاره
کرد پیش بیفتد! پروا که از کنارش رد شد، لرز
را می توانست در تک تک سلول هایش ببیند. قبل
از راه افتادن، از روی صندلی عقب ماشینش،
کاپشن ضخیمش را برداشت و همان طور که قدمی
از او عقب تر می آمد آن را روی شانه های دختر
لرزان انداخت و تشکری سرد و زیر لبی هم از او
شنید. ده دقیقه بعد با شیر گرم و عسل به هال
برگشت و لیوان را سمتش گرفت. پروا با همان تن
و بدن لرزان آن را دو دستی از او گرفت. علیرضا
روی مبل مقابل او نشست و هر دو ساعدش را
انداخت روی دسته های مبل و در سکوت او را
گرفت زیر ذره بین چشمان سیاه و درشتش. پروا
قلب اول را خورده بود و بعد دو دستی چسبیده بود
به لیوان و نگاهش بدون

پلک زدن خیره بود به فرش! اگر حرکت آرام قفسه
سینه اس نبود می شد حدس زد مرده از بس بی
حرکت بود! حتی پلک زدن هم از یاد برده بود!
بالاخره بعد از ده دقیقه علیرضا سکوت را شکست
و پرسید:

این جا چه کار می کنی؟ مگه امشب بله برونت
نبود... ببینمت، نکنه باز چیزی مصرف کردی؟!
سوالش، مثل این بود که کبریت بکشند در مزرعه
ی پنبه، آتش انداخت به جان جسم و زبان او و
دیگر خبری از آن دختر بی صدا نبود:
لعنتی چرا دست از سرم بر نمی داری؟ هان؟!...
علیرضا، گورتو از زندگیم گم کن! هم گور خودتو و
هم اون فکر و خیال لعنتیت رو!
پوزخندی نشست روی لب علیرضا و گفت:
معلومه که باز چیزی مصرف کردی... چی بوده؟!...
گل؟! حشیش؟!

پروا خودش را کشید جلو، لبه ی مبل و هوارش
سر او بلند شد.

__ آره، مصرف کردم... غم مصرف کردم! درد
مصرف کردم! فکر و خیال مصرف کردم! چیزی
هست که باهاش بتونی کاری کنی بشوره ببره...
داری انتقام چی و کی رو از من می گیری علیرضا؟!
آخه من چه کاره بودم توی بودن و بزرگ شدن تو

توی این خونه که این قدر کینه از من به دل داری
!؟

جواب علیرضا باز همان پوزخندی بود که با آن
کارد می کشید به تمام قلب و روح او، پروا پر از
درد نالید:

علیرضا می بینی منو؟! من نتونستم بمونم توی اون
مجلس! اومدم یه بار دیگه شانسمونو امتحان کنم...
منو نگاه کن علیرضا قبل از این که عصبانیم کنی و
خشتکتو بکشم سر تو... آخ! باز زر زدم... من بد
دهنم، اما به خدا خودمو اصلاح می کنم!... به خدا
به خاطر تو خودمو اصلاح می کنم... اصلا من مثل
پسرها بد دهن شدم شاید تو و پویان منو توی جمع
پسرونه خودتون راه بدید، شما نامردا منو راه ندادید
و بد دهنی و رو سیاهش موند برا من!... اما به
خدا سعی می کنم ازین بعد درست حرف بزنم... منو
نیگا علیرضا، منو نیگا!... آخه مگه من چه عیبی
دارم؟!... زشتم؟! بی سوادم؟! بی اصل و نسبم؟!...
علیرضا با صدای خشک و دو رگه ای گفت:

غلط کرده کسی بگه ابجی بد دهن ما زشته و بی
اصل و نسب!
داد پروا بلند شد:

گل بگیر اون گاله تو! لعنت به توی بز و آبجی بودن
من بزمجه!... تو داداش من نیستی علیرضا!... می
خوای داداش پویان باشی، باش، اما حق نداری
داداش من باشی!

لیوان را گذاشت روی میز و از سر جایش بلند شد،
قدمی سمتش آمد و به التماس گفت:

علیرضا من داشتم زندگیمو می کردم، تو خودت
اومدی سر راه من و هواایم کردی و...
توان علیرضا تا همین جا بود، یک دفعه آب روغن
قاتی کرد و دادش بلند شد:

گوه خوردم! فهمیدی پروا، گوه خوردم!
از جا بلند شد، دست روی شانه های او گذاشت و با
خشونت او را نشانده روی مبل و با خشم ادامه داد:
هفت سال پیش توی عالم جهالت، خواستم حال تو و
اون خانواده ی لعنتی خوشبختو بگیرم، خواستم
انتقام دور انداختمو ازتون بگیرم، اما نتونستم...
نتونستم دختر! سر یک ماه بهت اعتراف کردم همه
ش دروغه، همه ی اداها فیلمه... گریه نکن پروا و
به حرفام گوش کن!... بهت گفتم یا نگفتم پروا؟! سر
یک ماه بهت گفتم که تو رو می خواستم بازیچه کنم،
تلافی این که انتخاب بابام من نبودم، بچه های زنش
بود...

بهت گفتم و بعد به ماه پامو از اون بازی کشیدم
بیرون... تو هم بعد از هفت سال از اون بازی بیا
بیرون.

پروا با اشک هایی که گوله گوله می ریخت، شانه
اش را پس زد تا از زیر دست او بیرون بیاید و
گفت:

من نمی تونم، نمی تونم علیرضا! تمام زندگی من
اون یه ماهه که تو برام حرف های قشنگ می زدی
و پیام های شیرین می دادی!... نمی تونم فراموش
کنم علیرضا...

_ اذیتم نکن پروا!

_ بهت گفته بودم که تو رو از خیلی قبل ترش می
خواستم...

_ فکر کردی من چرا کشیدم کنار؟! برای همین
سادگیت بود که گفتم همه ش بازیه، تو هم عاقل
شو! الان نزدیک بیست و هفت سالته دختر، دیگه
دختر بچه بیست ساله نیستی!

_ بچه م! بچه نبودم که الان توی مراسم بله برونم
بودم، نه این جا... علیرضا به خدا من دوستت دارم.
علیرضا با چشمانی فراخ، انگشت هیس گذاشت
جلوی لب هایش! توان بیشتر شنیدن نداشت! هفت
سال پیش عنان عقلش را داده بود به دل سیاهش و
هنوز داشت جور اشتباهش را می کشید! اشتباه بود

راه خطای هفت سال پیش را دوباره طی کردن... اما
پروا محال بود بی خیال بشود:

من دوستت دارم، تو هم که کسی توی زندگیت
نیست، مامان و بابا هم که از خدا می خوان این
اتفاق بیفته! بیا و روغن ریخته رو نذر امامزاده
کن!... اگه کسی رو دوست داشتی توی زندگیت، می
گفتم خب می رم کنار، اما وقتی کسی نیست...
رگ کبود شقیقه ی علیرضا کاملاً توی چشم بود که
یک دفعه اندازه بند انگشتی بیرون زده بود! تلخ
توپید:

شیرتو بخور سرد شد!
و لیوان شیر را غضب آلود هل داد توی دستان او
و با نگاهی پر از امر و دستور اشاره کرد لیوان
شیر را سر بکشد.

*

نگاه پویان روی خواهرش می گشت و گوشش به
مادرش بود:

نه مامان جان، خیالت راحت، پیش دوستش رها
بوده، گفت تا نیم ساعت دیگه حاضر می شه
برگردیم خونه.

همان طور که گوشش به مادرش بود، نگاهش از
روی پروا آهسته سر خورد سمت علیرضا. او هم

نشسته بود رو در روی پروای به خواب رفته و در حال بازی بازی با نخ سیگارش بود. تلفن پویان که با مادرش تمام شد از روی مبل نیم خیز شد و گوشی همراه پروا را برداشت، صفحه ی آن را روشن کرد، دست پروا را از کنار تنه اش دور کرد و انگشت شست او را گذاشت روی حسگر تلفن و قفل صفحه باز شد. دست پروا را با احتیاط که از خواب بیدار نشود، گذاشت کنار تنش روی مبل و وارد لیست مخاطبانش شد، شماره ی رها را پیدا کرد و چند بوق خورده و نخورده صدای پر از عشو و ناز دوست پروا را شنید:

سلام عروس خانم! این موقع شب یاد من افتادی؟
_سلام خانم حسینی، پویان هستم، برادر پروا.
و از جایش بلند شد و سمت یخچال رفت و همزمان به مخاطب آن سمت خط گفت: بله، بله... ممنون...
سلام دارند خدمتتون.... غرض از مزاحمت بدموقع، پروا کمی ناخوش احوال بود، من برای این که مادرمون نگران نشه گفتم اومده پیش شما... نه چیزی نیست، نگران نشید.

خم شد و از توی یخچال بطری آبی را درآورد و به سمت کابینت رفت:

خیالتون راحت... بله، ممکنه مادر نگران بشن و با شما تماس بگیرن، خواستم در جریان باشید.

و توی لیوان آب ریخت و یک نفس سر کشید! یکی
دو جمله ی دیگر هم با او رد و بدل کرد و بعد از
خدا حافظی گوشی را گذاشت روی این و سرش
برگشت سمت علیرضا:

مطمئنی آرام بخشی که وادارش کردی بخوره،
ضعیف بوده؟... طوریش نشه!

علیرضا همان طور که با نخ سیگار خاموش توی
دستش بازی می کرد، گفت:

خیالت تخت، هیچیش نمی شه... باهاش حرف بزن
پویان، بهش حالی کن بالا سر قبری که توش مرده
نیست این قدر نشینه روضه بخونه!... بهش حالی
کن به خاطر رویای سرهنگ، با خودش خیال بافی
کنه و بره پی زندگی خودش... من دم به تله
سرهنگ نمیدم!

پویان تلخ و گزنده گفت:

می خوای بهش بگم این مرد یه بار به خاطر رویای
یه پیرزن رو به قبله، زندگیشو حراج کرد و مثل
سگ پشیمون شده و پشت دستشو داغ کرده و دیگه
محاله خودش وقف رویاهای دیگران بکنه؟!... می
خوای اصلا بگم که علیرضا خودش...

علیرضا پرید توی حرفش و گفت: زیپ دهن تو بکش
پویان و دست خواهرتو بگیر و از خونه ی من برو،
امشب اصلا حال خوبی ندارم!

پویان که از آن حالت آرام همیشگی خارج شده و
درست مثل خود علیرضا خروس جنگی بود و
آماده ی حمله! غضب آلود از پشت دندان های به هم
فشرده گفت:

می خوای قبل رفتن زنگ بزنم سلدا خانوم بیان
حالتونو خوب کنن جناب!؟

علیرضا با چشمانی گرد شده، سر چرخاند سمت او
و همزمان که نخ سیگار توی دست مشت شده اش
خرد می شد، گفت: بدم می آد مثل زن های بی اصل
و نسب، نیش و کنایه میزنی.

پویان از پشت این بیرون آمد و همان طور که
سمت پروا می رفت، پر از طعن و گزنده گفت:
میگن مار از پونه بدش می آد در لونه ش سبز
میشه شده مصداق تو؟. تو هر چه قدر از آدم های بی
اصل و نسب بدت میاد، آدمای بی اصل و نسب از تو
خوششون می آد و دورت جمع می شن.

برگشت سمت علیرضا و ناخواسته پوزخندی هم
نشاند پشت بند حرفش! روزگار نه چندان دوری
بابت گفتن همین صفت "بی اصل و نسب" مشت
محکمی از او خورده بود! مشتی که هنوز هم جایش

سر دلش درد می کرد!... روزگار بدجور چرخیده
بود و علیرضا را روسیاه کرده
بود، اما حتی دیدن چهره ی برافروخته علیرضا هم
دلش را خنک نمی کرد.

_پاشو پروا! پاشو بریم خونه... پاشو... چه قرصی
بهش دادی که مثل دیو خوابیده؟ به این راحتی بلند
نمی شه... پروا... پروا!!... نه فکر نکنم به این
راحتی بلند شه.

سرش نیم چرخي زد سمت او و با کنایه گفت:
انگار چه خوست بیاد چه بدت بیاد، امشب مجبوری
خواهر و برادرتو تحمل کنی.
علیرضا که حوصله کل کل نداشت از جا بلند شد،
خرده سیگار له شده را ریخت توی زیرسیگاری
خالی روی میز و گفت:

من میرم اتاق بی بی، بیا تو هم برای خودت پتو بیار
همین جا روی کاناپه بخواب.

و بی هیچ حرف دیگری به اتاق بی بی رفت. در را
پشت سرش بست و نشست لب تخت! همان طور که
پاهایش از تخت آویزان بود، خود را انداخت روی
تشک و هر دو چنگش رفت لابه لای موهای
سیاهش و زل زد به سقف گچبری شده... پروا کند
زده بود به شبش، اما... هنوز فکرش درگیر بود...
درگیر لحظه ی اول که او را دیده بود... لحظه ای

که او را اشتباه گرفته بود... لحظه ای که از خدا می خواست واقعی باشد... اگر به جای پروا، تصورش درست از آب در می آمد و گلیو بود، امشبش چه طور می شد؟.. به جواب سوال هایش می رسید یا به عنوان قاتل الان توی بازداشتگاه بود؟ چشمش را بست، جلوی چشمانش، چشمان حیرت زده ی مشکی او نشسته بود، حیرت زده و ترسیده!... اولین شبی که آمده بود به این خانه را درست مثل این که همین یک ساعت باشد، به یاد می آورد!...

نگاه هراسیده و نگرانش را خوب به خاطر می آورد وقتی در همین اتاق را باز کرده بود و به او گفته بود تا وقتی بی بی نمرده، می مونی پیشش!.. روزی گول همین چشم ها را خورده بود و او را معصوم و پاک دانسته بود و... چشم باز کرد و سرش چرخید سمت پاتختی! با نگاهی دلخور رو به عکس گفت:

بی بی، چه کار کردی با من دم رفتنت؟!... هر چه قدر خوبی کرده بودی در حقم، همه رو از دماغم درآوردی که...

بی بی توی عکس به رویش لبخند می زد، همین لبخند مهربان خانه خرابش کرده بود! چشم بست و غلتی زد، متکای گرد بی بی را کشید در آغوش!

صورتش را چسباند به پارچه ی مخمل قرمزش و نگاه رضایتمند بی بی نشست جلوی چشمش! توی بیمارستان بودند و حاج شیخلو نیم ساعتی بود که کارش را تمام کرده و رفته بود! بی بی با انگشتان استخوانی اش دست مردانه و بزرگ او را گرفته بود و با نم اشکی که در اثر شادی بود گفته بود "مو ازت راضی ام رودوم! خدا ازت راضی باشه و خیر و خوشی ببینی!"... دعایش برعکس شده و از همان روز، روز خوش به خودش ندیده بود! ... به خاطر خوشحالی دل آن پیرزن، بد جور پیش خودش و غیرتش شرمنده شده بود!

نگاه از عکس بی بی گرفت و برای بیشتر نشدن عذابش، همان طور متکا بغل، غلت زد پشت به عکس و رو به پنجره!... گلدان شمعدانی نشسته بود آن جا و... سرش داغ شد و شقیقه هایش سوخت، این اتاق پر بود از رد پای بی بی و نوه اش! متکا را از خود کند و سریع سرپا شد، نمی توانست بیشتر از این تحمل کند... این اتاق پر از رد پا! توی سالن، پروا!... آستانه ی صبرش البریز شده بود! فوری خم شد و کوله ی سفری اش را از زیر تخت بی بی بیرون کشید. پویان که هنوز خوابیده و گوشی به دست در حال رد و بدل پیام با راحیل بود، متوجه روشن شدن برق اتاق بی بی شد

و کمی سر خم کرد سمت در بسته! در خیلی بسته
نماند و علیرضا لحظه ای بعد با سر و تیپ متفاوت
از آن چه نیم ساعت پیش داشت و کوله روی دوش
از اتاق بیرون آمد و بی توجه به نگاه کنجکاو پویان
به سمت در خروجی رفت.

__ کجا این وقت شب؟

__ باید برم بندر.

پویان متعجب روی کاناپه نشست، نگاهی به ساعت
گوشی اش انداخت و پرسید:
الان؟! یک و نیم شبه.

برای باز کردن او از سرش، به دروغ گفت:

کاری پیش اومده باید خودمو برسونم!

پویان که از آن تب و تاب و خشم نیم ساعت پیش
افتاده بود، نگران سرپا شد و گفت: احتیاج نیست
من پیام؟

__ نه مشکل حقوقی و قانونی نیست... کلید در اصلی
آویزونه، با خودت ببر برگشتم ازت می گیرم، پروین
خانوم خودش کلید داره که بیاد خونه سر و گوشی
آب بده... فعلا خداحافظ.

و کفش هایش را ورکشید و بی توجه به نگاه
همچنان مات پویان، از در خارج شد و لحظه ای بعد
صدای خارج شدن ماشین از حیاط به گوش رسید!

ننه سلیمه گلدان بعدی هم داد دست گلبو و برگشت
سمت عمو صفت. در چهره ی پیرمرد سه من غضب
نشسته بود. همین که ننه سلیمه به او نزدیک شد،
تشر زد:

این گلدونای سنگینو نده دست این دخترکه! جون
نداره! بذار خود حسین بیاد بیره!
ننه، گلدان سنگین دیگری را برداشت و گفت:
چرا جون نداره؟! این جا پول مفت به کسی نمی دن.
پیرمرد معترض و خیس عرق گفت:
مگه کسی بهش پول می ده؟!
_پول نمی گیره، باید برای جای خوابش پول که بده!
نداره، باید جاش کار کنه!

و گلدان را کشان کشان برد سمت در ورودی!
آن را همان جا گذاشت تا گلبو بیاید و آن را ببرد و
برگشت سمت عمو صفت:
وقتی من پیرزن میتونم بردارم، اون که جوونه نمی
تونه؟

عمو صفت خشمگین، گوشه ی چادر ننه را که
بسته بود دور کمر، کشید تا مانع رفتنش بشود و
گفت: از خدا بترس، اون دختر جون نداره، تازه
زایمون کرده!

اوووه! چه قدر گنده ش می کنی! چهل پنجاه روز گذشته...

لعنت خدا به هند جگرخوار و دل سیاهش! مگه نمی دونی زنکه زائوئه! زائو تا چند ماه جون و مرق نداره!

ننه سلیمه، با عصبانیت گوشه ی چادرش را کشید و از دست او درآورد و بدخلق و مگسی توپید:
زن زائو، زن زائو نکن! بچه ش کم کم وقت راه رفتنش، دیگه زائو نیست!
بعد با بی رحمی زل زد توی چشم پیرمرد و اضافه کرد:

بعد من از کجا بدونم زن زائو جون داره یا نه! چند بار زاییدم مثل بقیه زن ها که بدونم.
لعنت خدا به نیش زبونت و دل سیاهت هند جگرخوارا

پیرزن عصبانی، چند لیچار بار او کرد و سراغ گلدان بزرگ بعدی رفت. در این لحظه برای گلبو بی اهمیت ترین مسئله سنگینی گلدان های سائز بزرگ بنجامین بود، فکرش بیشتر از سنگینی و سبکی گلدان ها درگیر نگاه های سنگین و بدرنگ حسین بود. حسین، گلدان ها را از او می گرفت و پشت وانت آقای حمیدی می چید و در این بین هم گلبو را از نگاه های پرملاش بی نصیب نمی گذاشت. گلبو

هر چه قدر می خواست اعتنا نکند باز هم نمی شد.
عرق سردی نشسته بود پشت تیره ی کمرش! در
زندگی از این دست نگاه ها زیاد دیده و داشته و...
توی فکر بود که با نگاه تیزش او را بی بهره
نگذارد که صدای مائده بلند شد:

خاله... خاله گلبو، نی نیت داره گریه میکنه!
گلدان بزرگی را برداشته بود، برای لحظه ای
ماند، حالا باید چه می کرد؟ به کارش ادامه می داد
یا سراغ نهال می رفت! عموصفت خشک و بداخلاق
گفت:

مگه نشنیدی؟ برو سراغ بچه ت، خودمون هستیم!
لبخندی از سر تشکر به او زد و برگشت سمت
حسین تا آخرین گلدان را به او بسپارد. داشت با
خودش فکر می کرد که خدا این دختر بچه و گریه ی
به موقع نهال را برای فرار از دست حسین سر
راهش گذاشته که مو روی تنش سیخ شد! حسین
حین گرفتن بنجامین، به جای گلدان، دستش را روی
دست او گذاشته بود و خیال برداشتن هم نداشت و
به بهانه ی حرف زدن با او، داشت وقت کشی می
کرد:

برو بچه ت مهم تره، ما این جا هواتو داریم!
و پشت بندش لبخند دندان نمایی به رویش زد!
جلوی نگاه فراخ شده ی گلبو خاطره ی شب دیگری

نشست و لبخند دندان نمای فرد دیگری... هنوز بعد
از مدت ها، آن شب یکی از کابوس هایش بود!
همان شبی که با آن مرد غریبه تنها شده بود و آن
مرد دست روی شانه ی او گذاشته و به زور نشانده
بودش لب تخت و با یکی از همین مدل لبخندها گفته
بود "خب ببینم چه هنری داری برام داف کوچولو!"
وحشت زده و سریع، دست حسین را پس زد و گره
ی تنگ و ترشی نشست بین دو ابرویش و با قدم
های بلند به سمت سوئیت رفت. بابت این حرکت
حسین و یادآوری خاطره ی نحس، تمام تنش از تو
می لرزید! نرسیده به سوئیت، شیر آبی که توی
محوطه بود باز کرد و سر شیلنگ را گرفت روی
دستش. از عمد، جلوی چشم حسین دو سه بار
دستانش را شست و در آخر آب کشید. سرویس
بهداشتی توی سوئیت بود، اما او تن داده بود به آب
سرد محوطه! صدای گریه ی نهال فکرش را از
حسین و رفتار کثیفش و آن خاطره ی نجس دور
کرد، سریع آب را بست و همزمان که با پر شال
روی سرش دستان خیسش را خشک می کرد قدم به
سوئیت گذاشت. مائده، دختر شش هفت ساله ی
فروغ، نشسته بود بالای سر نهال که یک ریز گریه
می کرد و چشم به تلویزیون داشت. دخترش را به

آغوش کشید و نهال درجا آرام شد. عطر تنش را بو کشید...

در این یک ماه و نیم چنان جانش بند جان او شده بود که اصلاً به یاد نمی آورد بیست و چهار سال قبل از او چه طور زندگی کرده است.

حمیرا بسته ی کوچک شکر را برداشت، با دو کنج ناخن لبه ی آن را کشید و باز کرد و همه را سر ریز کرد در فنجان مهشید و گفت:

من هیچ وقت با شکر موافق نیستم، اما الان تو احتیاج داری، رنگ از روت پریده!

_قول میدی من برم، حواست به بابا باشه حمیرا؟! دلم پیش باباست!

حمیرا لبخندی به رویش زد و گفت:

اون فقط بابای تو نیست دختر! پونزده سال قبل از این که بابای تو بشه، بابای من بوده! اما بیا به معامله ی پایپای، من مواظب بابای تو هستم توی این مدت، تو هم مواظب خواهر من باش! بذار بهش خوش بگذره! خواهرمو با دخترخواهرش ببر گردش! وادار کن خواهرم غم هاشو جا بذاره توی دیروزش و با خودش نبره به امروز...

کمی مکث کرد تا صدای زن پشت بلندگو را درست بشنود

__ فکر کنم از بلندگوها دارن شماره ی پرواز تو رو می خونن.

مehشید هم گوش تیز کرد! درست می گفت، شماره ی پرواز او بود... همین دلتنگ ترش کرد!

__دیگه بهت نگم مهشید، رفتی به فکر اقامت هم باش، تا اون جایی ببین می تونی برای همیشه بمونی! بمون همون جا، جای پیشرفت بیشتری هم داری... من و مهدی هم کم کم جمع می کنیم می آیم اون جا!... فقط می مونه بابا که...

__کاش بابا هم راضی می شد می اومد! اگه می اومد میتونستم با خیال راحت تری فکر موندن باشم.

__بابا نمی تونه دل از قبر مامان بکنه، محاله بیاد...
لاته تو بخور سرد شد

و قاشق را توی فنجان او چرخاند برای حل کردن شکر.

__میشه بری حمیرا! برو... نمون تا لحظه ی آخر!...
دل خداحافظی کردن ندارم... اصلا حس خوبی به این سفر ندارم، حس می کنم دارم برای همیشه می رم...
انگار دارم یه تیکه از وجودمو میذارم جا بمونه...
قلبم داره میترکه حمیرا!

| حمیرا لحظه ای فقط نگاه نگاه کرد او را و بعد
یک دفعه از جا بلند شد. مهشید هم از جا بلند شد.
او را سفت در بغل فشرد و گونه اش را بر گونه ی
او!

_بهت خوش بگذره خواهر... از طرف منم صورت
دخترم و ببوس! به جای من بعضی شبا بذار تا صبح
توی بغلت بخوابه... دلم داره پر میزنه برای بچه
م...

خود را از او کند، قدمی عقب رفت و نم اشکش را
چید. کیفش را از روی میز برداشت و سریع
از او دور شد و خالی شدن اشک های مهشید را
ندید. مهشید و رفت روی صندلی. قطرات درشت
اشک می نشست لب مژگان بلندش و چک چک می
افتاد. دستمالی از جعبه ی روی میز کشید، صورتش
را پاک کرد. مبلغ درشتی از ته مانده های پول
وطنی اش را زیر فنجان گذاشت و از جا بلند شد.
کیفش را روی دوش انداخت و خواست کیف لب
تایش را هم از روی صندلی کناری بردارد که صدای
امیرسام در دو قدمی، میخکوبش کرد:
سنگینه، بذار من برات بیارم.

نگاه حیران مهشید روی صورت پژمرده ی او
گشت. حتی نمی توانست حدس بزند مردی که چند
میز آن طرف تر پشت به آن ها نشسته

امیرسام باشد! نگاه مات و مبهوتش به او بی جواب ماند و هیچ نگاهی از امیرسام ندید، فقط دستش را پیش کشید به عنوان پیش افتادن و خودش هم با او هم قدم شد. رسیدند به گیت مدنظر و دریغ از یک کلمه. مهشید روی پا چرخی زد و با او چشم توی چشم شد. کیف لپ تاپ را از او گرفت و کنار پایش گذاشت! دلش لحظه ای پر کشید برای در آغوش کشیدن او. دستانش باز شد و قدمی سمت امیرسام رفت که واکنش امیرسام او را سر جایش خشک کرد! با یک قدمی که او پیش آمده بود، امیرسام دو قدم خود را از دسترس او دور کرده بود! با لبخندی تلخ دستان مهشید افتاد و آهسته گفت:

بدون من خوشبخت شو! لیاقتت خوشبختیه!... لبخند تلخش مزین شد به نم اشک.

__ مطمئنم هر زنی بیاد توی زندگیت، خوشبخت ترین زن دنیا می شه.

نگاه دلخور و نمناک امیرسام با آن همه حرفی که در آن موج می زد، دلش را آتش زده بود! دیگر جای ماندن نبود! باید می رفت... باید پدرش را راضی می کرد که دل از قبر مادر بکند... وقتش بود برای همیشه برود...

**

خسته و ناامید، بچه بغل از بوتیک بیرون آمد و
سراغ مغازه ی کناری رفت. رو به زن میان سالی
که آنجا پشت ویتترین شیشه ای ایستاده بود، پرسید:
سلام خانوم. روزتون به خیر! شاگرد نمی خوانین؟
_نه ممنون!

لبخندی پر غمی روی لبش نشست و بعد از
خداحافظی سرسری، از آن جا بیرون زد. از ساعت
ده صبح تا الان که فقط پانزده دقیقه مانده بود به
یک ظهر به بیش از بیست مغازه سر زده بود و
عین هفده تای آن ها نه شاگرد می خواستند و نه
فروشنده! صاحب یکی از فروشگاه ها چیز دیگری
جز فروشنده می خواست که فرار را بر قرار
ترجیح داده بود. دوتای دیگر هم که فروشنده می
خواستند، فروشنده ی بچه دار نمی خواستند!
دستانش دور تن نهال محکم شد، اما او محال بود
بچه اش را از خودش جدا کند! حین رد شدن از
خیابان، آن قدر در عالم خودش و بیکاری و بی
جایی و بی پناهی اش غرق بود که متوجه نشد
ماشین پژیوی از خیابان فرعی کناری پیچید و لحظه
ای بعد صدای جیغ ترمزها همان و افتادن او روی
زمین همان! لرز افتاد به تن زنی که

پشت فرمان نشسته بود و پاهایش روی ترمز و
کلاج سر شد! مرد میان سال کنار دستش با گفتن یا
مرتضی علی " فوری در ماشین را باز کرد و پرید
بیرون...

و بی توجه به مردم کنجکاو که از دور شاهد
بودند و حتی جوانی که داشت گوشی اش را آماده
فیلم گرفتن می کرد، صدا زد:
خانوم!... خانوم...

گلبو که از ترس، دستانش دور تن نهال قفل شده
بود، آهسته گفت: چیزی نشده.

مرد پیش تر رفت و دست سمت او دراز کرد و
گفت: بذارید کمکتون کنم...

که گلبو آهسته گفت: نه... نمی خواد!

و دست چپش با تمام بی حسی که افتاده بود به
جانش، از دور تن نهال کنده شد و آهسته پتو
را کنار زد. نهال صحیح و سالم با چشمان سیاه و
براقش به او نگاه کرد و... قلبش آرام گرفت و جان
به دست و پای بی جانش برگشت وقتی دید لبخند بی
وقتی هم نشست روی لب نهال با دیدن او! تازگی ها
لبخندهای اختیاری نهال بیشتر و بیشتر شده و
واکنش هایش هوشیارانه... مرد بی تابانه پرسید:
بچه تون خوبه؟

گلبو دست گرفت به سپر و آهسته بلند شد. هنوز لرز خفیفی توی پاهایش بود، لرزش از درد نبود، از ترس بود. از همان جا که ایستاده بود نگاهی انداخت به زن پشت فرمان؛ می دانست ترس او هم دست کمی از خودش ندارد.

خانوم خوبی؟ بچه چه طوره؟!

گلبو با صدای آرامی، درحالی که با دست چپ، آرنج دست راستش را می فشرد، گفت:

نترسید، چیزی نشد!

صدای نگران مرد را در دوقدمی اش شنید که:

دستتون درد میکنه؟ بریم دکتر؟

سر بلند کرد و نگاهش را انداخت توی صورت مردی که موهای جوگندمی اش بیشترین نمود را در چهره اش داشت. گلبو با تن صدای پر از آرامشی که خاص خودش بود، جواب داد:

نه، ممنون، ما خوبیم... دستمو بالا گرفته بودم تا دخترم طوریش نشه، انگار آرنجم خورده به آسفالت... اما خوبم... دردش الان می ره...

و برای اطمینان خاطر مرد، نهال را داد به دست چپش و تای آرنجش را چند بار باز و بسته کرد. زن که بالاخره توان و جرئت پیدا کرده بود، در ماشین را باز کرد و بیرون آمد! هنوز رنگ و رو نداشت و

از ترس اشک توی چشمش بود و بغض توی صدایش:

من سرعت نداشتم. شما هم انگار حواستون پرت بود!

- گلبو نگاهی به او انداخت و گفت:

درسته، حواسم نبود... حالا با اجازه تون من میرم!
و تازه نگاهش افتاد به آدمهایی که دورشان جمع شده و معرکه گرفته بودند و منتظر سوژه برای فیلم گرفتن!

زن راننده که هنوز رنگ به رو نداشت، به سختی کمی جرئت تزریق کرد به پاهایش تا توانست پیش تر بیاید و بپرسد: بریم بیمارستان؟
_به خدا خوبیم... نه نهال؟

و نگاهی به دخترش و لبخند شیرینش انداخت. مرد با گفتن "پس یه کم صبر کنید!" برگشت سمت ماشینش، از توی کیف سامسونتی که روی صندلی عقب داشت، کارتی درآورد و برگشت سمت او.
کارت را گرفت سمتش و گفت:

من صفاری هستم و اینم کارت کارگامه؛ اون شماره همراه هم، شماره خودم؛ اگه رفتید خونه و احساس کردید درد دستتون بیشتر شده یاهر چی دیگه، یه تماس بگیرید... باز هم عذر می‌خوایم... شما هم به شماره تماس بدید... گلبو بی توجه به

نگاه زن به همسرش، تشکر سرسری کرد و با گفتن "مشکلی پیش اومد خودم تماس می گیرم." کارت را گرفت و گذاشت توی کیف! ترجیح می داد هم زودتر از بین این جمع تماشاگر بیرون بزند هم نخواهد به هر کسی توضیح بدهد شماره تماس ندارد... مرد و زن برگشتند سمت ماشینشان و این بار مرد نشست پشت فرمان. گلبو همان طور که از جمع جدا می شد شنید کسی گفت:

چه قدر دختر احمقی! بهترین وقت بود برای تلکه کردنشون! بهشون هم می خورد پول داشته باشن! | گلبو همان طور که نگاه به لبخند نهال داشت و چشم توی چشمش، با دست جمعیت را کنار زد و رد شد.

*

خسته از پیاده روی طولانی مدت، نشست زیر آفتاب گیر مغازه ی دربسته ای. گوشه ی پتو افتاده بود روی صورت نهال، آن را کنار زد و لبخند روی لب نشانده، چشمان باز و هوشیار نهال نشان می داد که امروز اصلا با خواب میانه ای ندارد. انگشت سبابه اش را آرام روی گونه ی دخترش کشید و نوازشش کرد. نهال هم در جوابش لبخند شیرینی توی صورتش نشانده و صدای مبهمی از گلویش خارج شد. از توی کیفی که به صورت چپ و راست روی

دوش آویزان کرده بود شیشه شیری بیرون آورد،
هنوز کمی آرنجش درد می کرد اما خفیف و آرام.
صبح قبل از این که از خانه بیرون بزند، شیشه را
توی پارچه ی برزنتی که فروغ داده بود، چندلا
پیچیده بود تا شیرش ولرم بماند و سرد نشود. فروغ
در این روزها برایش حکم خواهر مهربان و
دلسوزی را داشت که اگر نبود نمی دانست چه طور
می توانست بچه داری بکند! سر شیشه را گذاشت
توی دهان نهال و او پس زد! کار همیشه اش بود،
تا وقتی می توانست شیر مادر بخورد به سختی
شیشه شیر می گرفت.

__بخور مامان، تا بخوایم برسیم خونه یه ساعت
راهه، تو هم گرسنه ای... بریم خونه حسابی بهت
میرسم!
نهال که چشم به صورت مادرش داشت انگار حرف
او را فهمیده باشد با اکراه سر شیشه را گرفت و
لبخندی هم از جانب مادرش جایزه گرفت، لبخندی
که در جای جایش را داد به غم پررنگی در
صورتش. همین یکی دو ساعت پیش رفته بود توی
آرایشگاه زنانه ای برای استخدام! گفته بود هم بلد
است بند بیندازد، هم ابرو بردارد؛ اما لازم باشد
اجارو هم می زند و تی هم می کشد! زن نگاهی پر

از حقارت به سر تا پایش انداخته بود و پرسیده بود
با این بچه حتما می خوای بیای؟! .. به روی نهال
که همچنان بی پلک زدن چشم داشت به صورت او
و شیرش را می خورد با مهربانی گفت:
تو فکرشو نکن مامان، خودم یه کارش می کنم.
اما چه کار؟! ... اگر تا پیش از این امید داشت
بتواند در گلخانه بماند، با وجود حسین و رفتارهای
نچسبش، بهتر می دید از آن جا دربیاید! همه می
گفتند که شانس آورده مهندس این بار دیر کرده
است و همیشه سر یک ماه سر به گلخانه اش می
زده و چند روزی در سوئیتش می گذرانده! خودش
هم طی این چند ماهی که ساکن گلخانه شده بود دیده
بود که اول هر ماه، مهندس چند روزی سر به
گلخانه می زند و برمی گردد تهران! در این چند
ماه، خانم دکتر بابت کارهایی که او در گلخانه می
کرد او را از نظر مالی ساپورت می کرد، اما این
روزها، نه فقط از خانم دکتر خبری نبود که غرور
خود گلبو هم اجازه نمی داد چشم انتظاری از او
داشته باشد! داشت له می شد زیر فشار، از طرفی
بی پولی و بیکاری فشار گذاشته بود پشت گردن او
و از سمت دیگر بی جایی! همان انگشت پرپری را
هم فروخته بود و خرج این روزهایش را داده بود،
اما همان اندک ته مانده ی پول انگشتش هم داشت

تمام می شد! تا قبل از به دنیا آمدن نهال افسردگی شدید پیدا کرده و انگار در این عالم نبود؛ اما برعکس همه که افسردگی بعد از زایمان می گیرند او افسردگی اش با حضور نهال پر کشیده بود!... فقط بودن نهال در زندگی اش می توانست نبودن مادرش را پر کند. شیشه شیر خالی شده را گذاشت توی کیفش، دخترش را برگرداند روی دستش و آهسته به پشتش زد. نهال وقتی هوای قورت داده را پس داد که مست خواب بود. او را باز توی پتویش پیچاند و تازه فرصتی پیدا کرد تا لقمه ی نان و سیب زمینی خود را از توی کیف دریاورد... با بغض لقمه را داد پایین قرار نبود زندگی اش این طور بشود! قرار نبود این طور از چاله دربیاید و بیفتد توی چاه!... تن به آن خفت داده بود تا مادرش زنده بماند... مادرش که زنده نماند، این بچه ی بی گناه را هم ناخواسته کشانده بود به این دنیا... با تمام بی تجربگی اش، آن قدر احمق نبود که نداند مسخره ترین حرف در این زمان "فرزند ناخواسته است!... راه های پیشگیری زیاد بود و او مثلاً تحصیل کرده و اجتماعی... اما حال و روز آن روزهای او... لقمه را برگرداند توی نایلون و گذاشت توی کیفش! یک گاز بیشتر نتوانسته بود بخورد پیش بغض لعنتی!... نهال را محکم به سینه فشرد!... روزی به خاطر

مادرش حاضر شده بود به پیشنهاد مشکوک آن
وکیل جواب مثبت بدهد! پایش می افتاد به خاطر
دخترش هم تن به خیلی کارها می داد. کیف را روی
دوشش درست کرد! وقتش بود برگردد گلخانه! با
قدم های مصمم راه افتاد؟ عصر آقای حمیدی باز
برای بردن یک سری سفارش می آمد! اواسط اسفند
بود و قاعدتا

سفارش نهال و درخت میوه زیاد... باید در قبال
ساکن بودن در گلخانه، آن هم سوئیت شخصی
مهندس، به کارگران آن جا دست کمکی می رساند؟
ده دقیقه ای بود که داشت از لب خیابان رد می شد
که چشمش به بازار محلی افتاد و دلش غنج زد
برای هیاهوی بازار در این روزهای سال... همان
جا ایستاد و با هزار امید چشم چرخاند! سخت بود
پیدا کردن کار در این بازار! عده ای از اهالی
محصولات خانگی و یا کشاورزی خودشان را برای
فروش آورده بودند و در کنارش کمی خنزر پنزر!...
کاسه و بشقاب و سبد حصیری و گلدان و...

برای لحظه ای دستانش دور نهال محکم شد و
چشمش برق زد!... فکری توی سرش جرقه زده
بود، یعنی شدنی بود؟! *

فروغ به جای او، رو به مشتری گفت:
حالا که چشمت این گلدونو گرفته حیفه که نخری!
بخر و ببین دست دخترمون چه قدر سبزه... حیفه
نمی آد گل به این خوشگلی رو نداشته باشی، قیمتی
نداره! قیمت دوتا دونه بستیه!.. بیا این ور بازار،
فلفل سبز، بادمجون... گلدونای شمعدونی... (رو
کرد به مشتری اش) چه قدر برات بکشم؟ و نایلونی
درآورد و پر کرد از فلفل... همین که مشتری رفت،
به گلبو گفت:

خدا رو شکر گلدونات فروش رفتن و همین
دوتا مونده... کار خوبی کردی دورشون کاغذ
زرورق کشیدی... خانوم خوشگله... با توام
دخترجون، کجا میری، بیا ببین این گلدونا چه قدر
خوشگلن، درست مثل خودت! همین دوتام بیشتر
نموندن! و با همین زبان ریختن، دختر جوانی را که
داشت از جلوی بساطشان رد می شد سمت گلدان
های گلبو کشید.

در این سه چهار ساعت، فروغ، زحمت فروش رفتن
گلدان های حسن یوسف او را هم به دوش کشیده
بود! دیروز، وقتی گلبو داشت گلدان های زرورق
شده را می چید توی سبد میوه تا برای امروز آمده

بشود، فروغ و مائده مطابق معمول آمده بودند به
گلخانه. فروغ وقتی فهمیده بود

او می خواهد سبد گلدان ها را تا بازارچه شهر
کناری ببرد، امروز او را با خود همراه کرده بود به
سمت بازار دیگری، که هم پرجمعیت تر بود و هم
بزرگ تر! دختر جوان، مرد همراهش را که یکی دو
قدم جلوتر می رفت صدا زد:

حمید! این حسن یوسف ها چه مخملی و خوشگلن!
برام می خری؟ مرد سمتشان آمد و پرسید "چند؟!"
تا گلبو آمد دهان باز کند بگوید چند، فروغ مهلت
نداد و دو برابر قیمت داد. نگاه متعجب گلبو رفت
سمتش! اما فروغ که کارش را خوب بلد بود رو به
دختر که ابرو در هم کشیده بود بابت گران بودن این
گلدان های کوچک، گفت:

همین دوتا آخری مونده! از ظهر تا حالا همه ش
رفته... چه خوشگلی دختر... مهتر یهو به دلم
نشست، بیا دوتاشو به قیمت یکی ببر...
چشم دختر برق زد و گفت: دوتاشو؟!...

آره دختر قشنگم... ببر انشالله بخت مثل این گل
خوشگل باشه!

سر و چند دقیقه بعد اسکناس بعدی را هم مچاله کرد
و هل داد گوشه ی کیف گلبو و گفت:

تا شب نشده برو خونه! منم تا یکی دو ساعت دیگه
که این جا بازه هستم، بعد با مائده می آم پیش ننه...
مائده کجاست؟!

و سر چرخاند و بلند داد زد: مائده... مائده؟!
گلبو به قسمت بازی بچه ها پشت بازارچه اشاره
کرد و گفت:

اوناهاشش، داره بازی می کنه.
دل فروغ که آرام گرفت، باز رو به او کرد و
گفت: چرا معطلی، برو دیگه!
_نه! شاید نتونم مثل شما مشتری ها رو جذب کنم،
اما می تونم براتون خرید مشتریا رو بریزم نایلون.
فروغ گره ای به ابرو انداخت و گفت:

تو خسته نشدی، اما این بچه از صبح تا حالا توی
بغلته، تن اون کوفته شده! برو خونه بذارش زمین
یه کم حال بیاد!... برو... فقط می خوام کمک کنی
بهم، مائده هم ببر. نمونه این جا توی دست و بالم
که هی بخوام دنبالش بگردم...

و با شوق و ذوق با سر به کیف او اشاره کرد:
بین چه قدر کاسبی کردی قبل رفتن!
گلبو اسکناس ها را درآورد و شمرد و لبخند روی
لبش نشست! پول یک بسته پوشک بچه اش با
همان چند گلدان دیگه درآمده بود. فروغ با رضایت
گفت:

بابابزرگ خدایا مرزم همیشه می گفت آدم هنرمند،
زرنگ باشه هیچ وقت در نمی مونه!
گلبو حرف دلش را صادقانه به زبان آورد که:
هنرمند شما یید، من خودم تنها بودم تا الان یکی هم
ن فروخته بودم...

_ یاد می گیری نم نم... حواست به جنسای من
باشه برم مائده رو بیارم ببر، زنگ بز نم فریدون
ذلیل مرده بیاد ببره ش خونه... مائده!... مائده!
و هوار کشان از او دور شد. گلبو راضی از پولی
که دستش آمده بود، لبخندی هم روی لب داشت.
پتوی دور نهال را مرتب کرد، کم کم داشت غروب
می شد و هوا سرد... به نظرش بد نبود کمی از این
پول را می گذاشت کنار و از گلخانه ای که در آن
ساکن بود چند گلدان گل می خرید و تکثیر می کرد تا
برای چند هفته ی دیگر باز هم دستش باز باشد. دم
عید بود و مردم بیشتر چنین خریدهایی می کردند.
_ بریم خاله ؟
مائده بود.

_ بریم... و بعد از خدا حافظی با فروغ، درحالی که
یک دستش دور نهال بود، دست مائده را هم گرفت
و راه افتادند! ده دقیقه بیشتر راه نبود تا گلخانه...
سرش برگشت سمت مائده تا سر دخترک را گرم کند

با حرف زدن که دید نگاه او به بستنی دست پسر بچه
ای است! با لبخند رو به او گفت:

بستنی دلت میخواد خاله؟

چشم مائده برق زد و فوری، انگار از قبل آماده ی
پیشنهاد بود، گفت:

بستنی نه خاله... این آقاهه ترقه داره... ترقه
بگیریم؟

متعجب گفت: ترقه؟!!

و نگاهش برگشت سمت مردی که لابه لای باقی

فروشنده ها داد می زد "ترقه، فششه، پیازی،

سیگارت... با خطر و بی خطر... بدو بیا این ور

بازار، چارشنبه سوری نزدیکه... ترقه...

فششه... "پای گلبو از رفتن ماند و توی تمام تنش

موج افتاد... "چارشنبه سوری؟!.." این قدر زود

رسیده بودند به چارشنبه سوری؟!.. صدایی توی

گوشش زوزه کشید و منفجر شد... خاطرات نشستند

جلوی چشمش و نم اشک نشانند در آن... پارسال

چارشنبه سوری... مادرش... چه قدر امید داشت

پارسال... قلبش فشرده شد! پارسال چارشنبه

سوری، نشست جلوی دکتر و شنید که "خدا رو

شکر عمل مادرتون کاملاً موفقیت آمیز

بود و در حد معجزه! تمام توده برداشته شده!..." و

او پارسال چه قدر به درست بودن کارش مطمئن

شده بود و... کار غلطی که نتیجه اش شده بود
نهالش... دستی که دست مائده را گرفته بود
ناخواسته از او کنده شد و پیچید دور تن دخترش و
مائده دوید سمت مرد ترقه فروش!
*

با چابکی، پله های چوبی تکیه داده شده به تنه ی
لنج را بالا رفت و قدم به سطح آن گذاشت. از همان
جا دستی به عنوان تشکر برای ناخداحیدر و
همراهانش نشان داد و آن قدر ایستاد و در تاریکی
آخرهای شب به قایق چوبی آنها نگاه کرد تا دور و
دورتر شدند. وقتی آن ها از نظر گم شدند خم شد
تای شلوار جینش را پایین کشید. حس می کرد تمام
تنش بوی ماهی گرفته است، اما این بی اهمیت ترین
چیز بود در این لحظه! به سمت قماره ی لنج رفت و
سرک کشید آن جا، ناخدا را که در آن کابین کوچک
ندید، بلند صدا زد:

سدجاسم!... سید... ناخدا... کجایی؟

با این که پاچه هایش را بالا زده بود باز هم نم و
خیسی دریا و آب کف قایق ناخداحیدر به آن نشسته
بود. برای بار دوم بلند صدایش زد تا در جوابش
صدای لهجه دار سیدجاسم را از سمت موتورخانه
شنید:

این جام عاموا علیرضا.

با قدم های کشیده رفت به همان سمت و رسید به
در کوچکی که روی عرشه ی لنج چوب و
فایبرگلاس تعبیه شده بود. سر خم کرد رو به پایین
و پرسید: کمک می خوای ناخدا؟

نه... برو توی آشپزخانه کتری رو به برق بزن یه
چایی برای صبحونه دم کن منم نمازمو بخونم و
بیام!

چند دقیقه بعد جاسم، با دشداشه ی سفیدی که
تن داشت و عرق چیش، با گفتن "خوبی جوون
؟! " قدم به آشپزخانه ی کوچک و جمع و جور لنج
گذاشت. وقتی جوابی برای سوالش نشنید، نگاه
کنجکاوش رفت روی علیرضا علیرضا با سگرمه
های در هم، آن قدر در عالم خود غرق بود که
متوجه حضور کسی در اتاق آشپزخانه نشده بود.
سید سمت ضبط صوت قدیمی اش رفت. از بین نوار
کاست ها، نواری کهنه و قدیمی که روی آن با دست
خط ناخوانا و خرچنگ قورباغه نوشته شده بود
"ناظم الغزالی" برداشت و دگمه ی باز شونده ی در
نوار ضبط را زد. صدای تق باز شدن آن هم باعث
نشد علیرضا از عالم خودش بیرون بیاید! آنقدر از
عالم

خود بیرون نیامد تا صدای موسیقی قدیمی عربی
بلند شد و بعد با صدای خواننده ی عراقی "میحانه
میحانه / میحانه میحانه..." تازه به خود آمد و با
لبخندی ظاهری برگشت و رو به سیدجاسم گفت:
قبول باشه ناخدا... صبحانه حاضره.

دشداشه ی سفید ناخدا به خاطر ور رفتن با موتور
لنج، لک روغن و سیاهی داشت، اما نه برای او
مهم بود نه برای علیرضا که هر دو بی حرف
نشستند پشت میز چوبی! میز را طوری به دیوار
آشپزخانه پیچ و پرچ کرده بودند که با تکان تکان
موج و طوفان از جا تکان نخورد. سید کمی نان
برداشت و با گفتن "بسم الله

علیرضا را تعارف به خوردن کرد. نگاه کپ کرده ی
علیرضا به استکان چای بود و قصد خوردن نداشت.
سید برای باز کردن سر حرف پرسید:

هنوز آب بالاست، از لب ساحل تا لنج چه طور
اومدی که خیس نشدی؟

__ با قایق ناخداحیدر...

__ کله سحر، خروس نخونده توی ساحل چه میکردی
عامو؟

ناخدا کمی پنیر با کارد گذاشت روی ناناش که یک
دفعه شک و ترس افتاد توی دلش! کارد را گذاشت
گوشه ی پیشدستی و نگران پرسید:

نکنه حال آقام بد شده؟!!

علیرضا برای راحت کردن خیال او فوری گفت:

نه بابا! حال سیدجابر از من و شما بهتره!

__ پس نکنه بار شوتیها لو رفته! کدومشون؟

کاغذدیواری ها با مواد شوینده ها؟!!

__ نه خدا رو شکر اونام رسیدن دست اون خریدار

تهرانیه... تنها بار بدون برگ سبزمون همونا بودن
دیگه؟

__ ها عامو، دیگه هیچ بار ته لنجی نداریم.

علیرضا را برد زیر ذره بین:

حال آقام خوبه، بارام که رسیدن، پ چه دردم

جوون که خواب و خوراک نداری؟!!

علیرضا نگاه از چایش گرفت و داد به او و برای از
سر باز کردنش گفت:

چیزی نیست ناخدا، بدخواب شده بودم اومدم لب

ساحل بدوئم! خبر داشتم اومدید لنج، قایق

ناخداحیدرو دیدم داره میزنه به دریا، گفتم منم تا

پیش لنج برسونه صبحونه دوتایی بخوریم.

همان طور که به او جواب می داد نگاهش به دست

زمخت و انگشت شست پت و پهن ناخدا بود که

روی پنیر کشیده می شد! ناخدا لقمه را پیچید و

گرفت سمت او! راهی برای نگرافتن نداشت، آن را

گرفت و با اکراه مشغول بازی بازی با آن شد.

__ راستشو بگو، چه ته جوون؟... بگو عامو!... به
طوریت هست که آروم و قرار نداری؟

جواب علیرضا فقط نگاه به او بود و بس!

__ دو روز و دو شبه که اومدی پلک رو هم نداشتی!
فکر نکن نمی بینمت چه طور شب تا صبح آروم و
قرار نداری و توی حیاط راه میری!

لبخند روی لب ناخدا نشست و لنج را نشان داد

__ کشتیات که غرق نشده عامو!

علیرضا با گفتن "خدا نکنه سید" لقمه را گذاشت
کنار پیشدستی و به جای آن استکان چایش را
برداشت و گفت:

خود لنج فدای سرتون، اما فکر و لفظ غرق شدنم
بده! همیشه توی دریا ده دوازده آدم سوار این
لنجن.

و برای عوض کردن سر حرف، بعد از خوردن قلپی
چای گفت:

شماها وقتی وسط دریایید و طوفان می شه، ترس
ندارید ناخدا؟... اعتراف می کنم که من اصلا دلشو
ندارم!

پنجره‌ی جنوبی «م.بهارلویی»:

ناخدا بعد از جویدن و قورت دادن لقمه اش گفت:

چرا ترس نداشته باشیم عامو، ترس داریم، زیادم
داریم!... راسته که واسه مرد دریا، طوفان تکراریه،

اما صرف تکراری بودنش هیچ وقت ترسش کم
نمیشه!... دریا که طوفان میشه حاضری هر چی
داری و نداری بدی تا زیر پات خشکی باشه... حتی
به اندازه ی یه پات... نمی دونی چه تلخه بخوای به
خونواده ای خبر بدی با عزیزشون رفتی و بی
عزیزشون برگشتی!... دریا همون قدر که پر از
نعمت و برکته، بی رحمه! خیلی ها رو از خونواده
هاشون میگیره و میبره توی دل خودش.
جمله ی آخرش پر از بغض بود. فلاسک را
برداشت و استکان کوچکش را پر از چای کرد و
گفت:

هم مرد دریا رو از خونواده ش میگیره هم خونواده
رو از مرد دریا.

علیرضا فقط نگاهش می کرد و هیچ نمی گفت!
صدای نجوا مانند ضبط صوت شنیده می شد و
خواننده همچنان می خواند "حیک بابا حیک!" غم
کهنه ای در چشم ناخدا بود و همین غم، راز سر به
مهر اهالی اسکله! همه می دانستند دردی در جان
ناخدای کهنه کار است که باعث شده بود بعد از گم
شدنش در دریا و شایعه مردنش، از وقتی برگشت
به بندر تا همین چند سال پیش، دل از دریا بکند؟
سکوت علیرضا، کاری کرده بود که حس کند کسی

آن جا نیست و دلمه ای که نشسته بود سر زبانش،
سر باز کند:

اگه اون سال نرفته بودم دریا، منم مثل بقیه پیش
خانواده م بودم، نه این که الان پسر و دخترم یه مرد
دیگه رو بابا صدا بزنن.

کم پیش می آمد چیزی و حرفی علیرضا را کنجکاو
کند، اما زندگی پر از ابهام سیدجاسم حتی برای او
هم سوال برانگیز بود. در این که سیدجاسم مرد دریا
و ناخدایی معروف بود شکی نبود، اما چه طور
ممکن بود مردی که عاشق دریا بود، پانزده سال دل
از دریا بکند؟! ماجرای آن گم شدن و پیدا شدنش چه
بود و بدتر از همه، حالا دم از دختر و پسرش می
زد! تا جایی که به یاد داشت و شنیده بود ناخدا هیچ
وقت ازدواج نکرده و مجرد بود، پس این وسط
دختر و پسری که از آن ها دم می زد، که بودند؟!
داستان گم شدن ناخدا در دریای طوفانی هنوز هم
داستان سر زبان اهالی بندر بود! درست بعد از این
که پدر و مادرش از برگشتنش قطع امید کرده بودند،
ناخدا برگشت و توبه کرد که دیگه دریا نرود تا
همین دو سال پیش!... دو سه سال پیش، علیرضا
به مدت سه ماه موی دماغش شده بود تا او توبه ی
پانزده ساله اش را شکست و برگشت به دریا... سید

چایش را تلخ نوشید! بی آن که نگاه به علیرضا
ببندازد، گفت:

جوون، درد کهنه به جون منه که خواب و
آرامش برام نمیذاره و نصف شب می کشونم توی
این لنج و وسط دریای سیاه، تو چه ته که آرامش
نداری؟!

علیرضا همان طور که نشسته بود دست سمت ضبط
صوت قدیمی دراز کرد و لابه لای کلمات "عذبونی و
مرمرونی" خواننده، دگمه ی خاموش را زد و بعد از
نفس گیری عمیقی گفت:
می ترسم!

ناخدا همان طور که عرقچین سفیدش را از روی
سر برمی داشت، متعجب گفت:
می ترسی؟ از چی عامو؟

_از خوابیدن می ترسم!... از کابوس!... از بی
بی!... هر شب و هر شب می آد به خوابم و یه شب
دست از سرم برنمی داره!... مسخره ست
اینو بگم، اما بی بی کابوس این روز و شبام
شده!

ناخدا بی خیال خوردن لقمه ای شد که برای خود
گرفته بود و متحیرتر از قبل پرسید:
کی؟!... بی بی خاتون؟!... هر چیو می تونم باور
کنم الا بی بی تو رو اذیت کنه!... بی بی خدایامرز

شیرزنی بود! نیم این که من حاضر شدم سر لنج تو
کار کنم چون نویی بی بی خاتون بودی! اون
خدایامرز تا زنده بود می گفت بچه دارم و ندارم
علیرضاست، تو هم تا زنده بود همیشه در خدمتش
بودی و در حقش کم خوبی نکردی.

علیرضا قلب دیگری از چای سرد شده و از دهان
افتاده اش را خورد و خیره به میز گفت:

بی بی لطفی در حق من کرد که پدر و مادرم برام
نکردن، منم محبتشو جوری تلافی کردم دم مردنش
که اگه پدر و مادرم لب قبر باشن، براشون نمی
کنم...

پ_ چه ته عامو؟

علیرضا کلافه چنگ توی موهای تیره اش برد و
همه را با خشونت کنترل شده ای کشید عقب! مثل
همیشه که قدم می گذاشت به منطقه شرجی، فرهای
درشت افتاده بود به موهایش، حالا هم چین و شکن
موهای شب رنگش در تاریک و روشن طلوع آفتاب
خودی نشان می داد. _ "شب جمعه ای" به یادش
میدی؟! حتمی منتظر خیراته! اون قدر با دین و
ایمون بود که

فکر نکنم نماز و روزه قضا داشته باشه، اما پول
بده کسی براش نماز روزه بگیره و قرآن بخونه.

سکوت علیرضا نشان می داد اوضاعش خراب تر از چیزی است که او فکر می کند! ناخدا به امید اینکه شاید بتواند از زیر زبان او باز هم حرف بکشد تا از این کلافگی دربیاید، سر نخ حرف زدن به او داد:

پارسال هم دم عید، تازه یکی دو ماه از مرگ بی بی گذشته بود، اومدی بندر و همین طور کلافه بودی!... یادمه پارسال دم عید ازم پرسیدی "ناخدا اگه آدم کسی رو بد قضاوت کنه و بفهمه اشتباه کرده حتما باید از اون شخص معذرت بخواد؟!.." ..

از یادآوری سال پیش، پوزخندی تلخ نشست روی لب علیرضا! حافظه ی ناخدا عجیب قوی بود که یادش مانده بود سال پیش درست همین روزهای دم عید چنین سوالی کرده بود، تنها تفاوتش این بود که این سوال را دو روز بعد از چارشنبه سوری پرسیده بود و حالا دو روز مانده بود به چارشنبه سوری! کلافه از پیش کشیدن آن خاطره، دست توی جیب شلوارش کرد، سیگار و فندکش را بیرون کشید و گفت:

یادمه ناخدا... خوب یادمه شمام گفتید اگه می تونی قضاوت اشتباهتو به روی خودت نیار که اون طرف

دلخور بشه، در عوض با خوبی برایش جبران کن...
لعنتی، نم کشیده!

و نخ سیگار را انداخت روی میز...

خب، در عوض اشتباهت، برایش جبران کردی؟
نگاه علیرضا فراری بود و مرتب می چرخید روی
در و دیوار آشپزخانه ای که همه چیز آن را محکم
پیچ و مهره کرده بودند به دیوار و کف:
نه... بازم اشتباه کردم...

یعنی خوبی نکردی؟!_

چشم انداخت توی چشم ناخدا. هوا کم کم داشت
روشن می شد و نور طلوع خورشید از در آشپزخانه
سر خورده بود روی میز و دیوار مجاورشان:
نه!.. اشتباه کردم که فکر کردم اشتباه کردم.
ناخدا که دیگر بیشتر از این نمی خواست با
پیچاندن لقمه از زیر زبان او حرف بیرون بکشد،
صریح رفت سر اصل مطلب:

دردت چیه جوون، بگو مداواش کنیم با هم... چرا
زنتو نیاوردی بندر؟ پارسال بعد عید گفتی قصد دارم
این جا خونه بخرم و دست زنمو بگیرم و بیارم
بندر... خونه ای که خریده بودی دادی رفت، زنتم
نیاوردی!

علیرضا از جا بلند شد و همزمان گفت:

گفتم که سید، اشتباه کردم... اشتباه... اما زود
فهمیدم اصل بد نیکو نگردد آن که بنیادش بد است..
و از دو سه پله ای که آشپزخانه تا سطح لنج
فاصله داشت بالا رفت و قدم به عرشه گذاشت. کمی
از آشپزخانه دور شد و ایستاد سمت چراغ سینه ی
دوار، جلوی لنج! دستانش را تکیه داد لبه ی دیواره
ی لنج و سنگینی تنش را انداخت
روی آن. چشمان سیاهش خیره شد به آفتابی که
نشسته بود سینه ی دریا و موج های ریز ریزی که
کف به دهان آورده بودند! از نگاه خیره و نافذ سیاه
رنگ بی خوابش، عفونت و چرک و خون نشسته
روی روحش کاملاً مشخص بود! دنیایی انزجار در
پس کلماتش نمودار بود وقتی زیر لبی برای آدم
خیالی ته مغزش خط و نشان کشید:
من احمق، چند ماه پیش فکر می کردم اگه کمی از
تهران دور بشم می تونم فراموش کنم چه به روز
زندگیم آوردی، اما نتونستم!... باید پیدات کنم!..
قسم می خورم که از این به بعد بگردم دنبالت و
پیدات کنم!... پیدات کنم و تقاص تک تک بی خوابی
ها و پریشونی هامو ازت بگیرم... قسم می خورم
پیدات کنم و حسابامو باهات صاف کنم. خرده حساب
با هم زیاد داریم!... باید تقاص اینو بدی که
چارشنبه سوری پارسال احمق فرضم کردی و راحت

گولم زدی... باید تقاص خونه خرابی و آوارگیمو
بدی... باید تقاص بازی کردن با روح و روانمو
بدی... لایه ی خشم نشست روی لایه ی غم نگاهش
و زیر لب پر از کینه ادامه داد:
تاوان خیانتتو بد می دی گلبو... بد می بینی دختر!
*

حتی در خواب هم نمی دید امروز این همه بتواند
کاسب بشود! دیروز بعد از این که از بازار دست
فروش ها به موسسه گل و گیاه "الاکی بامبو"
برگشته بود متوجه یک عالم گلدان سفالی شکسته
کنار سطل زباله ی بیرون از فضای گلخانه شده
بود! همین که نهال خوابیده بود، آمده و همه را
برده بود داخل. هنوز ته جیبش کمی پول مانده بود
به اندازه ای که از گلخانه یک باکس کاکتوس و
ساکولنت بخرد، هر چند که دیروز برای خریدن
همین باکس هم کم دردرس نکشیده بود! نمی خواست
با حسین رو در رو شود و خواسته بود از ننه
سلیمه بخرد! دیده بود گاهی ننه مشتری راه می
اندازد، اما ننه سلیمه مثل همیشه که دل خوشی از
او نداشت به او چیزی نفروخته بود و با لحن تند
گفته بود "اینا مال مشتری، نه تو!" حسین همان
دور و بر بود و تا ننه رفته بود، با یکی دو تا لفظ و

کنایه که "من بهت میفروشم تا بعدا تو هم پای معامله بیای!" باکس کاکتوس و ساکولنتی به او داده بود، حسین می توانست با او به قیمت عمده فروشی و همکاری حساب کند، اما نکرده بود. در عوض سنگدلی حسین و ننه سلیمه، عمو صفت برایش سنگ تمام گذاشته و خاک مجانی در اختیارش گذاشته بود! حسین هم تا خواست اعتراض کند با همان خلق همیشه مگسی اش زده بود توی راه اگروزش که "خودم به مهندس میگم!" دیشب هم از فرصت استفاده کرده و تا نهال خواب بود با کمی ابتکار چند دیش گاردن زیبا و جذاب با همان ضایعات سفالی درست کرده و امروز صبح برای فروش به بازار آورده بود! دیروز اصلا رویش نمی شد خودش برای فروش گل و گلدان هایش سر و صدا راه بیندازد، اما انگار شرم و خجالتش کمی ریخته بود که از ساعت نه تا دوازده یک نفس گفته بود "بیاین این ور بازار، گل و گلدونای خوشگل و فانتزی!... مناسب برای سفره ی هفت سین و روی میز!" هر گلدانی که فروش می رفت انگار جان تازه ای به رگ و پی اش تزریق می کردند! شاید اگر سر و شکل گلدان ها سالم بود این قدر کاسب نمی شد که با این گلدان های شکسته کاسب شده بود! ساعت دوازده آخرین گلدان را هم فروخته و

سه برابر روز قبل کاسب شده بود! نکته ی مهم
برای خودش این بود که امروز حتی فروغ و مائده
هم نبودند که کمکش کنند، فقط خودش بود و
دخترش که لحظه ای از آغوش جدا نکرده بود.

همین که آخرین اسکناس را هم گذاشت توی کیفش
از شدت شوق نهال خواب آلود را محکم به سینه
فشرده و سرش را برد زیر گلوی او، بوی تنش را
عمیق به ریه برد و گفت:

خسته نباشی دخترم.

و بوسه ای نرم روی گونه ی نرم و کمی خنک او
فشرده! نهال برای لحظه ای چشم باز کرد، به گمان
این که قرار است شیر بخورد کمی هوا را مک زد و
ملچ ملوچ کرد و باز چشم بست. بوی دیگری هم به
جز عطر تن نهال زیر بینی اش پیچید و دلش را
ضعف برد! تازه به یاد آورد از صبح که کمی نان و
پنیر خورده، تا حالا لب به هیچی نزده است. نگاهش
ناخواسته رد بو را زد، بوی کلوچه ی محلی بود که
پیرزنی نشسته بود گوشه ی بازارچه می پخت و می
فروخت و دورش هم حسابی شلوغ بود! قدمی

سمتش برداشت که پشیمان شد! گرسنه اش بود و

او هم عمری عاشق بیسکویت و کلوچه و کیک!

فوری قدم پیش رفته را عقب گرد کرد، با پول همین
کلوچه می توانست دو کاکتوس بخرد و فردا تزئین

شده بفروشد و پول سه کلوچه نصیب خودش و دخترش بشود؟

—هی دختر...

برگشت سمت صدا. مرد جوانی بود که چند متری آن ورتر بساط فروش ماهی قرمز راه انداخته بود و سبزه‌ی عید. مرد به محلی شروع کرد حرف زدن، آن قدر غلیظ که گلبو یک کلمه هم نفهمید و هاج و واج نگاهش کرد. مرد که متوجه نگاه او شد، با فارسی دست و پا شکسته ای گفت:

فهمیدی چی گفتم؟

گلبو صادقانه گفت:

نه متاسفانه، متوجه نشدم!

پسر جوان تری که همراهش بود و یک جورهایی انگار شاگرد او محسوب می شد، گفت:

میگه این جا از اهالی غیربومی کمتر خرید می کنن، اگه بومی بودی یه ساعته فروخته بودی و این قدر بچه بغل اذیت نمی شدی! فردا گلدوناتو بیار پیش ما بساط کن خودمون برات می فروشیم تا زودتر بری! گل از گل گلبو شکفت، چند بار پشت هم "ممنونم، ممنونم!" گفت. انگار کم کم داشت درهای رحمت به رویش باز می شد. بعد از خداحافظی، همان طور که بوی کلوچه نفسش را بند آورده بود از بین جمعیت راهی برای خودش باز کرد و از بازارچه بیرون زد!

احتمال می داد تا هفته بعد که شب عید است فروش خوبی داشته باشد، به خصوص که هواشناسی هم اعلام کرده بود تا ده روز دیگر هوا آفتابی است و بدون ابر... خوب می دانست این فروش فقط تا شب عید است و بعد از آن به رکود می افتد و باز هم روز از نو... اما همین یک هفته هم خدایش بزرگ بود... شاید بهتر بود فکر عاقلانه می کرد و صابون همه ی اتفاقات را به تن می مالید و برمی گشت تهران! آن جا هنوز اتاقی داشتند که مال خودشان بود... خودش و مادرش! اجاره ای بود اما آنها پول رهن داده بودند و در اتاق قفل بود... برگشتنش به تهران اصلا عاقلانه نبود! اگر این جا یک درد داشت، آن جا هزار درد بی درمان...

اصلا چه طور رویش می شد برگردد تهران و برود به همان خانه ای که قاب عکس مادرش را روی سینه ی دیوار داشت! رویش می شد با مادرش چشم در چشم بشود؟... به قاب عکس او چه می گفت دربارهی نهال؟ می گفت دختر کیست؟!... اصلا رویش

می شد به مادرش بگوید پدر دخترش چه کسی است؟!... مرده ها هم عاق می کردند؟ اگر جوابش "بله، عاق می کنند!" بود، حتما او از طرف مادرش

عاق شده بود که از روزی که مادرش سر به زمین گذاشته بود تا به امروز، این طور آواره ی کوچه و خیابان شده است؟ با دنیایی بغض، مثل همیشه ساکت و آرام با کیف ضربدری پر از وسیله ی بچه روی دوش، راه افتاد سمت موسسه... نگاه پر حسرتش روی تک تک مغازه و فروشگاه ها می گشت! در این یک هفته ده روز از همه ی آن ها پرسیده بود "فروشنده و کارگر می خواهند؟! " حتی از بعضی مغازه ها دوبار پرسیده بود... ناامید سرش برگشت که چشمش افتاد به تیر برق مقابلش "استخدام کارگر با حقوق مکفی و جای خواب!"... در دلش هزار چراغ امید روشن شد و... به همان سرعت امیدوار شدنش در هزارم ثانیه امیدش، ناامید شد! شدنی نبود! با خودش رو راست بود، هیچ کس به زن جوانی که نوزاد کوچکی به او آویزان بود کار نمی داد... با این حال پیش رفت و برگهی تبلیغاتی را از روی تیر برق کند، سر راهش بد نبود سری به آدرس می زد، بالاخره قدم کوچکی برداشتن بهتر از نشستن بود!

*

زنی که اونیفرم خاص رسمی سرمه ای رنگی پوشیده بود با سر بازوهای طلایی رنگ با آرم

"خیاط خانه ی حنا"، متر را از دور گردن کشید و همان طور که قد و بالای مشتری اش را اندازه می گرفت برای بار چندم گفت:

دختر جون گفتم که این تبلیغ مال الان نیست، مال دو ماه پیشه که یهو یه عالمه سفارش سرمون ریخته بود. الان دیگه بیشتر سفارش ها رو تحویل دادیم و چند روز دیگه تعطیلیم تا بعد عید!

گلبو با نگاهی پر از حسرت، از دیوار شیشه ای چشمی چرخاند روی کارگرهایی که پشت چرخ خیاطی نشسته بودند! صدای چرخ ها بی امان بلند بود! چه آرزوی محالی اگر می توانست جای یکی از آنها باشد! برای بار آخر به اصرار افتاد

__یعنی هیچ راهی نیست!

زن خم شد تا ساینز مشتری اش را توی دفترچه بنویسد. کارگاه سری دوزی بود و احتمال زیاد این مشتری با بقیه ی مشتری ها فرق داشت که سفارشش را پذیرفته بودند.

__نه عزیزم، فعلا کارگر نمی خوایم، چهار روز دیگه هم این جا تعطیله! انشالله یه جای دیگه یه کار خوب گیرت بیاد!

لبخند بی جانی زد و با گفتن "انشالاها به سمت در رفت، همین که این زن چنین دعایی در حقش کرده

بود برایش نور امید بود! نهال را به این دست داد تا
کیفش را برگرداند روی دوش دیگرش! تازگی ها
شب ها، موقع خواب درد می افتاد به جان کت و
کولش! نمی خواست به روی خودش بیاورد اما به
خاطر بغل داشتن بی امان نهال بود! تا آمد دست
سمت دستگیره ببرد، در باز شد و باعث شد او
قدمی ببرد عقب قبل از این که در بخورد به خودش
و دخترش. هنوز از ترس برخورد در با نهال بیرون
نیامده بود که صدایی شنید:
چیزی شد؟ صدمه که ندیدین خانوم؟
با گفتن "نه، خوبیم." به سمت در رفت که صدای
متعجب همان شخص را شنید:
شما یید؟!...

متعجب برگشت و نگاهش افتاد روی مرد جوگندمی
که مقابلش ایستاده بود. کمی
بر و بر نگاهش کرد، چهره اش کمی آشنا بود، اما
اصلا به یاد نمی آورد! خواست پرسد "شما؟! " که
مرد پیش دستی کرد و پرسید:
انشالاه که طوریتون نشده؟ نگران شدم این جا می
بینمتون! از چند روز پیش مرتب توی فکر بودم که
نکنه خودتون یا دخترتون صدمه ای دیدین!...
دستتون؟!... اون روز گفتین دستتون درد گرفته...

را لبخندی از سر آشنایی روی لب گلبو نشست و گفت:

نه ما خوبیم که مزاحم نشدیم...

مرد سریع سمت کنج دفتر رفت، کلی پارچه ی بریده و نبریده روی صندلی چوبی بود، همه را برداشت و گذاشت لبه ی میز چرخ خیاطی توی دفتر و صندلی را پیش کشید برای گلبو و گفت: بفرمایید بشینین... خوشحالم اومدین این جا که

حداقل خبر سلامتیتون رو بدین!... فرشته خانوم به خانوم عزتی بگو دوتا چایی بیاره...

زن اونیفرم پوش که ظاهرا اسمش فرشته بود رو به مشتری گفت:

خب من سائزتون رو آماده کردم، فردا بیا برای پرو، اوکی دادید میره زیر چرخ و پس فردا تحویلتون میدیم!

و همزمان دست گذاشت پشت شانه ی مشتری اش و یک جورهایی سمت در خروجی راهنمایی اش کرد تا زودتر برود! گلبو با تشکر روی صندلی نشست و تازه بعد از نشستنش حس کرد چه قدر تمام

استخوان های تنش کوفته است. این پا روی آن پا انداخت تا با این کار پایی که بالاتر قرار گرفته بود ستون دست خودش باشد و سر نهال! مرد کمی خم شد سمتش، پتو را از روی صورت نهال عقب کشید

و با لبخند به صورت خواب آلود او نگاهی انداخت!
نهال در عالم خود، انگشت شستش را کرده بود توی
دهان و می مکید.

_چه دختر شیرینی دارید، پسر کوچیک منم دو
سالشه... اون روز به مهتاج، همسرم، همون
خانومی که پشت فرمون بود، گفتم که عجب دختری
بود! هر کی جای تو بود حتما سر و صدا راه
مینداخت و تا یه پولی نمی گرفت نمی رفت!... مرد
جوگندمی که به این جای حرفش رسید،
زن و مشتری اش از اتاق خارج شدند. یک لحظه
شک افتاد به دل مرد، دستش را از پتوی نهال عقب
کشید و مشکوک به گلبو نگاه کرد:
نکنه شمام برای...

ادامه نداد! نمی خواست اگر فکر تیغ زدن در سر
این مادر جوان نبود او را به صرافت این کار
بیندازد!

_اومده بودم برای تبلیغ استخدامتون...
چین افتاد به ابروی مرد:
چه استخدامی؟

گلبو همان طور که شست نهال را به آرامی از
دهانش بیرون می کشید، گفت:

همکارتون گفتن مال چند ماه پیش بوده و داشتم رفع زحمت می کردم!

هنوز که نگاهش به نهال بود و لبخند روی لبش نشست. نگاه مرد هم کنجکاو سمت نهال رفت تا ببیند چه چیزی لبخند روی لب زن جوان آورده... نهال در عالم خواب با پیش کشیدن دستش و بالا آوردن سرش برای خوردن انگشتش اصرار داشت و تلاش می کرد! گلبو دست او را گذاشت کنار تنه اش و پتو را پیچاند دورش تا باز شستش به سمت دهان نرود و گفت:

خبر نداشتم شما هم این جا کار می کنید و اومدم تصادفی بود.

_من این جا کار نمی کنم!
در جواب فقط لبخندی از سر رفع تکلیف از گلبو تحویل گرفت، طوری که انگار "حالا کاربکنی یا نکنی برای من خیلی توفیر نداره!"
_صاحبکار این جام.

سر گلبو چرخید سمت دیوار شیشه ای و پر از حسرت گفت: موفق باشید!

_با این بچه چه طور می خوای کار کنی؟! نگاهش برگشت سمت مرد، مطمئن بود آن روز اسمش را گفته، اما به خاطر نمی آورد. در جوابش گفت:

اتفاقا به خاطر این بچه مجبورم کار کنم.
مرد صاف نشست روی صندلی خود و پا روی پا
انداخت و پرسید:

چرا باباش کار نمی کنه؟!
و تیز و بز او را برد زیر ذره بین. گلبو رک و
پوست کنده گفت:

پدرش با ما زندگی نمی کنه!
_اوکی، ما اینجا کاری به زندگی خصوصی کسی
نداریم، برامون اخلاقیات مهمه که بعد از ماجرای
تصادف فکر کنم نمره ی قبولی رو گرفتی، اما خب
مدرک تحصیلت چیه؟

یکباره نور در قلب گلبو تابید و توی مغزش هزار
لامپ روشن شد. سریع گفت: دیپلم!
تجربه به او ثابت کرده بود در چنین مواقعی افراد
تحصیل کرده را استخدام نمی کنند!

_دیپلم؟!... اینم خوبه... بعد عید استخدامی!
معلومه مادر با جنمی هستی!

تپش قلب گلبو بالا رفت و ذوق زده مثل بچه ها
گفت: راست میگید؟! تو رو خدا راست میگید؟!!

_آره دختر جون، بعد عید استخدامی! محیط ما یه
محیط کاملا زنونه ست و مطمئن! من و خانومم این
جا رو اداره می کنیم و فرشته خانوم در نبود ما همه

کاره ست!... می گم یه جای خالی برای بعد از عید
واسه ت دست و پا کنن!

با سر نهال را نشان داد و گفت:
این کوچولو هم می تونی بیاری.
گلبو یک دفعه یاد چیزی افتاد و گفت:
توی تبلیغتون نوشته بودید کارگر ساده با جای
خواب.

نگاه بدبین مرد که رویش گشت، فوری به توضیح
دادن افتادن:

من و دخترم جایی ساکنیم که جوابمون کردن.
اون تبلیغ برای نگهبان مرد بود.

و نگاهش خوب روی گلبو گشت! از نوک پا تا فرق
سرش را با چشم اسکن کرد! جزء به جزء و بیشتر
از همه زوم شد توی چشمانش... پشت پرده ی
چشمان دخترک کلی راز خفته بود و چند کیلو غم و
دنیا دنیا حجب و حیا! اگر درست چشم به چشم او
نمی شد از سر حیای ذاتی اش بود! آن قدر در این
مدت بین مردم گشته و مو سفید کرده بود که می
توانست آدم صاف و صادق را از آدم حيله باز
تشخیص بدهد.

این دو سه ماه سعید، پسر خانم عزتی و شاهو،
سگش نگهبان تولیدیمون بودن! از شانست دقیقا از
پونزدهم فرودین سعید اعزام می شه سربازی! یه

اتاقک نگهبانی همین جلوی در داخل ساختمون هست! این همه سال دزد به کارگاه نزده اما شرط عقله نگهبان داشتن! برای نگهبانی، شاهو به تنهایی کافیه! نصف شب غریبه پا به حیاط کارگاه بذاره تیکه پاره ش می کنه! بعد از عید استخدای، شب هم می تونی بمونی توی اتاقک! شاید خیلی مناسب زندگی این بچه نباشه، اما فکر کنم خودتم راضی هستی تا به جای بهتر گیر بیاری. او حرف می زد و اشک شوق در چشم گلبو می لرزید! حتی یک درصد فکر نمی کرد امروز این همه روی خوش شانسی بیفتد.

فقط می مونه دو چیز! یکی، همون اولین روز کاری که برای استخدام می آی مدارک شناسایی خودت و دخترتو بیا، دوم هم، په ضامن معتبر هم بیا تا تاییدت کنه! ابرویش بالا پرید و غم عالم نشست در چشمش!... نه! انگار قرار نبود همه چیز خیلی به خوبی و خوشی پیش برود!

با به هم خوردن درهای کابینت چشم باز کرد. مدتی در سکوت خیره ماند به سقف تا یادش بیاید کی و کجاست! روی کاناپه، وسط هال خانه ی پدري اش در تهران بود! تلویزیون از دیشب هنوز روشن بود

و روی بی صدا. صدای نق زدن های سمانه را شنید
که:

هیچی این خونه سر جاش نیست! کجاست کتری؟
همان طور خیره به سقف گفت:
توی کابینت دست راست، سمت سینک ظرفشویی.
_اِه! بیداری؟!... دیدمش!... پاشو تا من چایی دم
می کنم یه آبی به سر و صورتت بزن تا با هم
صبحانه بخوریم! امیدو فرستادم دوتا نون سنگ
بخره... پاشو داداش! پاشو امیرسام!
پاشد و نشست روی کاناپه و از همان جا نگاهش
روی خواهرش تاب خورد و پرسید:
تا کی این جایی؟

سمانه که تازه کتری را روی اجاق گذاشته بود، نیم
چرخ سمت او زد و طلبکار گفت:
مزاحمت هستیم؟ برای سر زدن به مادرم باید وقت
از تو بگیریم؟ ببخشید که هماهنگ نکردیم، اما
محض اطلاع تا آخر عید این جاییم! امید یه کاری
براش پیش اومد که مجبور شدیم از الان بیایم این
جا و مادر اصرار داشت تا آخر عید بمونیم!

نگاه امیرسام روی شکم برآمده ی خواهرش

گشت و پوفی کشید! سمانه پا به ماه بود و قاعدتا تا
فرزندش چهل روزه نشده از این جا برو نبود! از جا
بلند شد، پتو مسافرتی را زد زیر بغل و گفت: پس
فکر کنم وقتشه من برم.

و صدای بی اعصاب او را پشت سرش شنید که:
بهتر! تو برو! فرار کن!... با این اخلاق بدی که تو
داری به مهشید باید حق داد که ازت طلاق بگیره!
من نمیدونم چه طور این ده سال تحملت کرده!
امیرسام به اتاق خواب قدیمی خودش رفت و بی
اعتنا در را بست و نشنید که سمانه زیر لب با بغض
ادامه داد:

بمیرم برات داداشم! چه قدر شکسته شدی!
مهشید نمک شناس، چه طور دلش اومد داداشمو
به خاطر بچه ول کنه... خدا کنه جدی جدی بره و
نمونه برای زایمان من که دلش بسوزه... بمیرم
برای این همه آقا بودن داداشم!
و با پشت دست اشکش را پاک کرد.

پیامی برایش نوشت "بیشتر از قبل از رنگ قرمز
استفاده کن، خیلی بهت میاد!" و برایش فرستاد.
لحظه ای بعد سر راحیل برگشت سمت او و لبخندی
به رویش زد و لبخند را هم روی لب پویان نشانده.
نزدیک به صد نفری از اقوام برای شب چهارشنبه

سوری جمع شده بودند ویلای فشم. صدای شاد جوان ها فضا را برداشته بود و یک مشت بچه هم توی دست و پا می لولیدند و گاهی ترقه و فشفشه می انداختند، مردهای جوان تر داشتند بساط آتش را روشن می کردند و دختر و زن ها هم سمت دیگری بودند. پروا که هیچ دوست نداشت در جمع دختران جوان باشد، این سمت شانه به شانه ی برادرش و باقی مردان ایستاده بود! گوشش به رضا بود که یک ریز حرف می زد و پوزخند نرم و پنهانی روی لب او داشت، خوب می دانست حرفهای آن ها اصلا باب میل برادرش نیست اما مجبور است نقش میزبان را خوب بازی کند! پروا همان طور که کنار آنها ایستاده بود از دور لبخندی به دختر نوجوان یکی از اقوام مادری اش زد! دختر با اخم و بی دلیل پشت چشمی برایش نازک کرد و رو برگرداند. پروا هم زیر لبی گفت "تخم سگ! این شنقله بلا هم برای من سیس برمی داره! با اون دماغش شبیه نیم رخ نون بربریه اون وقت شانس من چسه کلاس می آد! اونی که به ما نریده بود کلاغ ک*ون دریده بود!" پویان که کنار او ایستاده بود متعجب برگشت او نگاهی به رویش انداخت و سر تکان داد یعنی "چی شده؟" اما جوابش فقط شانه بالا انداختنی بی تفاوت

و بی قید بود! پویان تند و تک ضربی آهسته،
طوری که فقط خود پروا بشنود به او تذکر داد:
جلوی مهمونا خواست به لحن حرف زدنت و کلماتت
باشه... بابا و مامان آبرو دارن!
_حالا مگه چی گفتم که برای من پوکر فیس می
شی؟

و چشم و ابرویی برای او آمد. پویان خواست
چیزی بگوید که عمه ی مادرشان، عمه نزهت از
میان جمع گفت:
پروا، عمه بیا اینجا ببینم ماجرای بله برونِت چی
بود!

رنگ از روی پروا و مادرش پرید و لبخند مضحکی
روی لب پویان نشست و با کنایه گفت:
پوکر فیس چرا می شی شنگوله بلا!
مادرشان، منیژه، که روی چند صندلی آن طرف تر
از عمه نزهت نشسته بود با اخم رو ترش کرد و
گفت:

عمه خانوم، توی این جشن الان وقت این حرفاست
؟! بذار بچه ها پیش هم باشن و سرشون گرم باشه..
و بلند صدا زد:
نادره، نادره جان، بیا ظرف میوه ی عمه رو عوض
کن!

و از همان دور به پویان با چشم و ابرو اشاره کرد
سیستم صوتی را راه بیندازد تا صدای عمه لابه لای
صداها گم بشود. پویان با گفتن با اجازه!" از جمع
جوان ها جدا شد و به سمت بلندگوهای پایه بلند
رفت. محال بود تا دایی مصطفی و چند تن از حاج
آقاها و حاج خانم های جمع حضور دارند جوانی، به
خصوص دختران، جرئت بکنند توی مهمانی تن و
بدن بلرزانند، در میان هر دو طرف فامیل، آدم های
مذهبی و مقید زیاد داشتند! لُهو و لُهب حرام بود اما
حداقل این اجازه را داشتند آهنگ شادی بگذارند تا
قبل از این که آتش جان بگیرد و آماده ی پریدن
بشود! سیم بلندگو را به دستگاه پخش وصل کرد و
کنترل دستگاه را برداشت. دنبال آهنگ شاد امروزی
می گشت که ناخواسته آهنگی پلی شد و همین که
ریتم آهنگ بلند شد و صدای دست و سوت رفت بالا،
از تعویض آن پشیمان شد! هم جوانان استقبال کرده
بودند و هم افراد سالخورده

امشب به بر من است آن مایه ی ناز
یارب تو کلید صبحو در چاه انداز/ ای روشنی صبح
به مشرق برگرد ای ظلمت شب با من بیچاره بساز/
امشب شب مهتابه حبیبم را می خوام..."

لرزش گوشی خبر رسیدن پیامک داشت! سرش
برگشت توی جمع، لبخند راحیل را که دید و گوشی
توی دستش، با این که هنوز پیام را ندیده و نخوانده
بود، مطمئن شد از سمت او بوده است. نگاهی به
صفحه ی گوشی انداخت و لبخندش پررنگ تر شد.
راحیل نوشته بود "جناب پویان رحمتی، وکیل پایه
یک دادگستری، دیجی بودنم بهت می آد ها!" لبخند
هنوز روی لبش بازی بازی می کرد که نگاهش رفت
سمت مسیر سنگی میان باغ ویلا و همزمان که
خواننده می خواند "گویی فلانی آمده! آن یار جانی
آمده..." یک باره لبخند از یادش رفت و کپ کرد،
ابرویش بالا پرید و دهان و بینی اش جمع شد!...
او؟! ... این جا؟! ...

همان طور که کنترل توی دستش بود ناخواسته دگمه
ی خاموشش را زد! انگار صدای بلند موسیقی به
جای شنوایی، روی بینایی اش تاثیر گذاشته و توهم
می دید! خاموش شدن صدا و پراندن حس و حال
جمعیت، اول توجه ها را برد سمت پویان و بعد رد
نگاهش را گرفتند... سرهنگ که کنار بساط باربکیو
ایستاده بود سر کج کرد تا از لابه لای مهمان هایش
ببیند چه شده که دستی که با آن بادبزن را گرفته
بود آویزان شد... به جز او تمام وجود پروا هم چشم

شده بود و آهسته اسم علیرضا؟! " را پر از حیرت و اشتیاق زیر لبی گفت.

همان طور که برگ خشکیده را از تنه آنونیوم جدا می کرد، نگاهش هم از پشت پنجره به دانه های درشت و پی در پی باران بود که می خورد روی سر زمین، تند و رگباری! زیر لبی برای خود گفت:

عجب عصر غم انگیزی روی
چه قدر امید بسته بود به هوای آفتابی و پیش بینی
هواشناسی! نگاهش روی گلدان ها گشت، اگر هوا
خوب بود امروز حسابی کاسب می شد، به خصوص
که گلدان های امروز از گلدان های روزهای قبل
شکیل تر و زیباتر هم بودند! دیروز سه باکس
ساکولنت و یک گلدان گیاه غوره ای دور از چشم
ننه سلیمه ی همیشه مخالف، پنهانی از حسین
خریده بود و با گذاشتن هر چندتا گیاه کوچک و
آویزهای غوره ای در یک گلدان، دیش گاردن های
زیبایی درست کرده بود! پووفی کشید و زیر لب
گفت:

حیف شب زنده داری دیشبم!
از صبح چشم به آسمان داشت که ابرهای سنگین
بروند و خورشید دربیاید و هیچ خبری از آن
نبود!... نوک انگشتان هر دو دستش نشست روی

شقیقه هایش و آنها را آرام آرام و در جهت عقربه های ساعت ماساژ داد و به خودش گفت:

انرژی منفی ها رو از خودت دور کن دختر گلدون و گل که فاسد نمی شه، اتفاقا تا فردا بیشتر و بهتر جون میگیرن. امروزم اگه چند تا گلدون درست کنم، فردا دو برابر کاسب می شم.

پوفی پر از کلافگی کشید و ادامه داد:
ممکنه فردا هم بارونی باشه!

هنوز داشت با خودش حرف می زد که صدای غان و غون نهال توجهش را به خود جلب کرد! تازه افتاده بود به خارج کردن اصوات نامفهوم اما دلنشین! دل گلبو برایش ضعف رفت. چشم از پنجره و باران و گلدان ها گرفت و رفت سراغ او، بالای سرش ایستاد و با لبخند گفت: عصرت بخیر مامانی!

سر نهال رو به سمت دیگر بود و تا صدای او را شنید، برگشت سمتش؛ به روی مادرش لبخند زد و دست و پا تکان داد تا او بغلش کند! دل گلبو ضعف رفت برایش. دست زیر تنش برد و او را از جایش بلند کرد و به سینه فشرد! در میان صدای بی امان باران، یک دفعه صدای بمب مانندی شنیده شد،

جوری که گلبو سر جایش خشکش زد و غان و غون و خوشحالی از یاد نهال رفت، بچه برای ثانیه ای کپ کرد و لحظه ای بعد گریه اش از سر ترس

بلند شد!... چیزی مثل همان نارنجک چهارشنبه
سوری که ترکیده و صدای بمب داده، توی قلب گلبو
هم ترکید... این صداها برایش تداعی خوبی
نداشت!... نفرت داشت از چهارشنبه سوری!...
باید آن قدر خودش را با دخترش سرگرم می کرد تا
به یاد پارسال، چنین روز و شبی نیفتد، اما کار
نشدی بود!... چند روزی بود که دلش رفته بود به
پیشواز چنین روزی... آخرین سه شنبه ی سال...
پارسال آخرین سه شنبه ی سال، روزش برای او
بهترین روز عمرش بود و... دلش نمی خواست به
بیشتر از "روزش" فکر کند! دوست داشت فقط
آخرین "روز" سه شنبه ی پارسال را توی ذهن
مرور کند و هرزه گردی های خاطره بازی هایش
نرسد به "شب" چهارشنبه سوری سال قبل! ده
دقیقه بعد نشسته بود روی کاناپه، مقابل پنجره و
پشت به دوربین مداربسته!... هنوز هم از آن
دوربین ترس داشت!... همان طور که لیوان شیر
گرمی مقابلش بود، به نهال شیر می داد! آن قدر
فکرش مشغول بود که اصلا به یاد نمی آورد در این
ده دقیقه ای که گذشته، کی و چه طور پوشک نهال
عوض شده و موقتا به جای آن، شلواری او را
پوشانده و زیر پای دخترش زیرانداز انداخته...

اتومات و به طور ماشینی و تکراری تمام این کارها را کرده بود! حتی به یاد نمی آورد کی برای خود شیر داغ کرده بود! هر شب شامش همین لیوان شیر بود و تکه ای نان که امشب همان نان هم از گلایش پایین نمی رفت! شیر را مجبور بود بخورد تا شیر داشته باشد برای نهالی که این طور با ولع مک می زد! با انگشت موهای ریز و کرک مانند افتاده بر پیشانی دخترش را کنار زد.

تازگی ها بالش کوچک نهال پر بود از مو و دخترش هر روز نسبت به روز قبل کم مو و کم موتر می شد! لبش را با بغض گزید، ریزش مو به خاطر کمبود ویتامین بود، حتما بچه اش به خاطر شیر بی جانی که می خورد سوء تغذیه داشت!.. مادرش پارسال این موقع سال مویی نداشت به سر و ابرو و چشم... برای لحظه ای بند دلش پوکید! نکند نهالش هم بیمار باشد؟ نکند به خاطر بی پولی اش دست دست کند و بلایی سر نهالش بیاید که به خاطر بی پولی اش سر مادرش آمده بود؟!.. روزگاری سعی کرده بود با چنگ زدن به هر ریسمانی مادرش را نگه دارد، نتوانسته بود... نهالش نه... به این بچه ای که حتی دو ماهش

هم نشده بود همان قدر وابسته شده بود که به مادرش در تمام آن سال ها وابسته بود!... نهال بعد از مادرش، نفس دوباره اش بود!... مادری که پارسال مثل چنین روزی برای سلامتی اش جشن گرفته بود. نگاه بغض زده اش را از نهال گرفت و داد به پنجره! در تمام روزهای پر غم زندگی اش آسمان ابری و باران حضور داشت و او با بی فکری تمام از آن روزهای پر غم ابری، پناه آورده بود به سرزمینی شمالی! نگاهی به قطرات سربی بود که می نشست روی تن سرد شیشه و خاطرات روزهای بارانی زندگی اش توی ذهنش ترقه بازی راه انداخته بودند... خاطره همان چند سال پیش که همراه مادرش توی مطب دکتر نشسته بودند و او گفته بود "متأسفانه توده بدخیمه و باید خیلی زود بریم برای درمان های شیمیایی!".. خوب به یاد داشت که آن روز آسمان بارانی بود... یا روزی که پزشک دیگری آب روی دستش ریخته بود که ما دیگه توی این بیمارستان کاری از دستمون برنمی آد! شاید توی بیمارستان های خصوصی، خانم ترابی بهتر به جواب برسند!... متأسفم دیگه کار ما این جا تموم شده و باید مرخص بشن!"... آن روز هم بارانی بود... یا روزی که دکتر مهدوی، یکی از بهترین پاتولوژیست های بیمارستان دولتی دیگری هم گفته

بود "متاسفم، بیماری مادرتون خیلی پیشرفت کرده
و شیمی درمانی معمولی

جوابگو نیست! بیمه تکمیلی دارید ببریدش
بیمارستان خصوصی؟!..." دکتر مهدوی خبر نداشت
آنها حتی بیمه ی معمولی تامین اجتماعی هم
ندارند!... خوب یادش بود آن روز چهار ساعت
یکریز زیر باران گریه کرده بود برای دردی که
مادرش می کشید و بی پولی اش... اگر سرمایه ای
داشتند کار مادرش به این جا نمی کشید... چه قدر
به او می گفت "مامان برو دکتر؟" و مادرش می
گفت "حالا خرج اومدن و رفتن تو به دانشگاه واجب
تره، دکتر و بعدا هم میشه رفت، تو نباید غیبت کنی
که حذف نشی!". هوای آن روزهای زندگی اش
مرتب ابری بود... مثل این روزها...

نهال با چشمانی بسته و خواب زده، سینه را پس
زد! او را بلند کرد و چسباندش به شانه و آهسته زد
پشتش!... بغض عالم در صدایش بود وقتی به
دخترش دستور داد:

نهال تو حق نداری مریض بشی... من تحمل ندارم
تو هم مثل مامان جلوی چشمم..
سکسکه های آرام نهال قاتی شد با شکستن بغض
بی صدایش. همان طور خیره به پنجره و هوای
بارانی شمال، باز مغزش رجعت کرد به گذشته...

پزشک نسخه را داده بود دستش و گفته بود "این داروی تزریقی خانم ترابی رو فقط داروخونه های هلال احمر دارن و اون جا باید تایید بشه تا بهت بدن، تا وقت داری و تعطیل نکردن برو بگیر!" خوب به یاد داشت که باز هم یک عصر بارانی پاییزی بود!... دویده بود از بیمارستان بیرون و جلوی هر ماشینی دست تکان داده بود! ماشینی جلوی پایش ترمز کرده بود. شیک و مدل بالا... بی فکر سوار شده بود... راننده رسانده بودش داروخانه و برگردانده و کرایه اش را نگرفته بود... دارو را رسانده بود دست پرستار و دیگر وقتش بود که برگردد خانه... همان خانه ای که نجیب نانجیب آرامشش را از او گرفته بود... از بیمارستان بیرون زده بود که همان ماشین مدل بالای سیاه رنگ سر راهش سبز شده بود! راننده ی جوانش ساعت ها منتظرش بود...

هنوز بعد از گذشتن این همه مدت نمی دانست چرا آن شب سوار آن ماشین شد!... شاید حماقت... یا شاید هم سر شدن در برابر همه چیز!... یا شاید هم قسمت!... مادرش درد می کشید و او به هزار در زده بود تا بتواند پول جور کند او را ببرد بیمارستان خصوصی و هنوز هم یکی از این درها به رویش باز نشده بود! آن قدر مغزش پر بود که حتی نفهمید

کی سوار شده!... راننده کارت ویزیتی از جیب بیرون کشیده بود و گفته بود "پویان رحمتی هستم، وکیل پایه یک دادگستری!".. و "پویان رحمتی، وکیل پایه یک دادگستری" همان شب، خوره انداخت به زندگی او با پیشنهاد نامتعارفش... خوره ای که ریز ریزش کرد و خرد خرد!...

در آن شب سیاه، آن مرد سفیدروی مو قهوه ای چشم سبز با پیشنهادی که داد، زندگی او را به این جا کشاند!... مادرش که نجات پیدا نکرد، خودش هم آواره شد و بدتر از خودش و مادرش، این طفل معصوم هم... را در استان پر از بغض زیر لب گفت: وای مامان! مامان... اگه زنده بودی و می فهمیدی من چه کار کردم، هیچ وقت نمی بخشیدیم!... یه عمر نفرت داشتی ازشون... توی تمام زندگیت تحقیرت کرده بودن... مامان اگه می فهمیدی منم چه طور جا پای تو گذاشتم...

اصوات بی مفهوم نهال و لبخندی که در عالم خواب روی لبش نشست، برای لحظه ای تمام غم و غصه اش را با خود شست و برد! همیشه باران برایش خاطرات بد نبود! مثلاً همین دو ماه پیش، در یکی از همین شب و روزهای بارانی درد افتاده بود به جانش و دخترش به دنیا آمده بود... یا حتی پارسال

آخرین سه شنبه ی سال هم بارانی بود، همان روزی که پزشک آن بیمارستان خصوصی نشست مقابلش و با لبخند فاتحانه ای گفت "تومور کاملاً برداشته شده، جای تومور رو هم با لیزر سوزوندیم..."

می تونم این خوش خبری رو بهتون بدم که تا چند مدت دیگه مادرتون روی پای خودش از این بیمارستان مرخص می شه!" و او شرشر اشک ریخته بود! از شادی!... از شغف!

مدت ها بود گریه از روی شادی را فراموش کرده بود!... دیگر ناراحت نبود از کاری که کرده بود. از این که تن داده بود به پیشنهاد پویان رحمتی!".. تن دادن به آن معامله می ارزید به سلامتی مادرش...

آخرین سه شنبه ی سال بود و هوا بارانی و دنیای او پر از رنگین کمان... از شادی روی پا بند نبود!... آن روز چه قدر دوست داشت شادی اش را با همه قسمت کند و چه بد که هیچ کسی را نداشت برای شریک شدن این شادی! فقط مادری داشت که حالا توی بخش مراقبت ویژه بستری بود... اما او کوتاه نیامده بود! یک بسته شیرینی خریده و بین مردم پخش کرده بود!... یک بسته ترقه خریده بود و پا به پای بقیه جوان ها توی خیابان ترکانده و از شادی جیغ و داد کرده بود!... آن شب تمام دنیایش

پُر شده بود از حس خوشبختی... خوشحالی اش
کوچک نبود! مادرش زنده مانده! بود! مادری که تا
یاد داشت جان کنده بود برای خوب بزرگ شدن او
برای خانم مهندس شدنش!... دیگر بابت قبول کردن
پیشنهاد پویان رحمتی "احساس خفت نداشت، با
قبول کردن آن پیشنهاد، هم مادرش توانسته بود آن
درد لعنتی را شکست بدهد، هم خودش سرپناه امنی،
دور از نگاه های بد نجیب نصیبش شده بود!... آن
شب تمام مسیر بیمارستان تا خانه را پیاده آمده بود!
آن قدر خوشحال بود و بین جمعیت سورچران
چهارشنبه سوری گشته بود که وقتی رسیده بود به
خانه ساعت نزدیک یازده شب بود. در میان هیاهوی
باران و ترقه هایی که از پشت شیشه شنیده می شد،
صدایی مثل سوت بلند شد و ترکید و آسمان پر شد
از نور و آتش بازی! صدا از ویلاهای آن سمت جاده
ی فرعی بود!... از همین جا هم می توانست بوی
آتشی را ببرد که صاحبان پایتخت نشین آن ویلاها
روشن کرده بودند. کو پارسال هم تمام تن و بدن او
بوی آتش گرفته بود که کلید توی قفل چرخانده و
حیاط را زیر باران طی کرده و قدم به سالن گذاشته
بود!... خوب به یاد داشت که در تاریکی سالن او را
دیده بود که با سگرمه های درهم، نشسته بود روی
کاناپه، مقابل در ورودی و تا دیده بودش پرسیده

بود "کدوم گوری بودی تا الان؟! " آن لحظه آن قدر خوشحال بود که حتی فکر نکرده بود در تمام آن چند ماه، شاید این پنجمین جمله ای هم نبود که آن مرد به او گفته بود! آن مرد با نگاه کدرش از جا بلند شده و قدمی پیش برداشته بود که او فرصتش نداده و با خوشحالی پریده بود در آغوشش و دستانش را حلقه کرده بود دور گردن او... هنوز هم احتیاج داشت به کسی تا شادی اش را با او سهیم شود و چه کسی بهتر از آن مرد همیشه ساکت!... همان مردی که اگر آن روز پاییزی تن داده بود به خواسته و پیشنهاد غیرمستقیمش، در عوض نتیجه اش شده بود برگشتن خون دوباره به رگ خشکیده ی مادرش... آن مرد را تنگ در آغوش کشیده و با خوشحالی گفته بود "مامانم خوب شده... مامانم دیگه مریض نیست... " و بی اختیار بوسه زده بود به گونه ی فرشته ی نجات زندگی مادرش! سر نهال از روی شانه ی او شر خورد تا پای گردنش و نفس گرم دختر بچه پخش شد زیر گوشش و مو روی تنش سیخ کرد... همان شب، در همان هال نیمه تاریک، همین که از حمام درآمده و خودش را از شر بوی آتش و دود خلاص کرده بود، دست های آن مرد هم پیچیده شده بود دور شانه و کمر او!... تنش قفل شده بود بین بازوانش... نفس گرمش هم چرخیده

بود دور سر و گوشش... حال آن مرد آن شب اصلا
خوش نبود!... نفسش بوی زهرماری می داد!...
هوشیاری اش لنگ می زد و گرنه در عالم هوشیاری
یک بار اخطار داده بود "منو چه به تو دختر
باغبون! فکر و خیال خام نکنیا..." اما آن شب
بارانی خود آن مرد افتاده بود به صرافت فکر و
خیال خام...

خواسته بود خود را از بین دستان او بیرون بکشد
که نتوانسته بود... و صدای غیردوستانه اش را
شنیده بود که "چه مرگته؟!... جفتک نداز!...
معامله کردیم، یادت که نرفته... مادرت الان خوب
شده، حالا نوبت توئه.." و بی هوا بلند کرده و برده
بودش طبقه ی بالا! نهال را گذاشت سر جایش و پتو
را رویش انداخت! آتش بازی و ترقه و باران بیشتر
شده بود، مثل اشک های بی اختیار و شرشر او!
پاهایش زیر سنگینی بار تنش مرتب جا خالی می
داد، همان جا نشست روی زمین سردی صورتش را
با دو دست پوشاند! نمی خواست به یاد بیاورد شب
چهارشنبه سوری پارسال را اما به یاد می آورد!
لحظه به لحظه اش را!... آن شب، چه راحت خودش
را در اختیار آن مرد سنگدل گذاشته بود! مردی که
با رفتارش به او نشان می داد چه قدر از بودن او

در کنارش متنفر است! مردی که با بدترین حالت به او نشان داده بود تا به امروز هیچ کششی به او ندارد و آن شب مثل بیمار مستسقی، از بودن با او سیراب نمی شد... خودش را در اختیار مردی گذاشته بود که مادرش را به او برگردانده بود... در اختیار مردی که این چند ماه حتی قدمی سمتش برنداشته بود و شک نداشت که اگر الان هم سرش گرم نبود باز هم نمی خواستش... آن شب چه احمقانه خودش را سپرده بود به دست دست های سرد او و هیچ مقاومتی نکرده بود. دستش بی اختیار نشست روی قلبش، همان جایی که تیر می کشید! هنوز هم قلبش از یادآوری آن لحظات زخمی بود و خون چکان... احمقانه، مقاومت نکرده بود!... تمام لحظات آن شبش احمقانه بود... احمقانه بود، اما احساسات دخترانه اش برای لحظاتی با او بودن و با او "ما" شدن قلقلکش داده بود!... احمقانه بود، اما همین قلب بی صاحب آن شب بی امان تپیده بود برای غریبه ای که مادرش را به او برگردانده بود!... احمقانه بود، اما جسم جوانش طغیان کرده بود در برابر روح و روان پیرش... احمقانه بود، اما با هر "های" نفس او روی پوست تنش، مور مورش شده بود و موهای تنش سیخ!

صورتش را با هر دو دست پوشاند. صدای باران داشت دیوانه اش می کرد!... همان شب با تمام بی تجربگی هایش فهمیده بود این وسط یک چیزی درست نیست!... نه خبری از بوسه بود و نه ناز و دلبری دخترانه... فقط نیاز مردانه بود... قلبش بیشتر از قبل تیر کشید! از یادآوری جمله ی آخر او! همان جمله ای که نابودش کرده بود!.. آن جمله تمام این یک سال خنجر شده و تا دسته رفته بود در قلبش... قلبش درد نمی کرد، جای زخم حرف او بود که تیر می کشید!... آن شب، آن مرد که به لعنت خدا هم نمی ارزید همان طور که خیمه زده بود رویش، با نگاه متحیری که دیگر هیچ اثری از مستی در آن دیده نمی شد، با فاصله ی حداکثر بیست سانت، زل زده بود توی چشم او و بی رحمانه پرسیده بود "مگه تو دختر بودی؟!".

جای زخم سوالش، هنوز هم درد می کرد!... آن شب حرف او چنان دردی داشت که باعث شد درد قدم گذاشتن به دنیای زنانه را کلا از یاد ببرد؟ دستانش محکم تر قفل شد روی صورتش!... هنوز حرف آن مرد برایش سنگین بود!... آن چند ماه از رفتارهای او کم زخم به دل نداشت، اما این حرفش... پارسال چهارشنبه سوری، با پیچیدن دستانش دور گردن آن مرد و بوسه ی بی اختیاری که به گونه اش زده

بود، آن مرد را انداخته بود در دام وسوسه و خودش را بدبخت کرده بود... مادرش که برایش نماند، فقط زخم کاری حرف او ماند سر دلش... آن شب تا صبح روی تخت، در خودش مچاله شده بود و آن مرد نشسته بود مقابلش روی صندلی ننوی و زل زده بود به رویش و صبح هم ولش کرده و رفته بود به امان خدا! مثل همیشه! دراز کشید روی کف سرد سوئیت و در خودش جمع شد مثل همان سال پیش روی تخت تک نفره ی او، اشکش باز هم آهسته از کنج چشمش برای خود راه باز کرد و غلت زد سمت شقیقه اش!... همیشه قرار نبود هوا سرد و بارانی بماند... آخر زمستان بودند، بالاخره بهار در پیش بود و تابستان!... حالا که خوب فکر می کرد حتی در کنار آن مرد ملعون هم روزگاری، روزگارش آفتابی شده بود! شاید نه به گرمی روزهای مرداد جنوب، اما به گرمی روزهای آفتابی و بهاری اردیبهشت تهران... همیشه آن مرد ظالم تا صبح بیدار نمی ماند و به درد کشیدن او زل نمی زد و فردایش گم و گور نمی شد... گاهی هم مثل آن شب بهاری، همان مرد بی خیر و ظالم وقتی فکر می کرد او خواب است، می کشیدش پیش و بازوی قوی و مردانه اش را بالش سر او می کرد و صدای گامب گامب قلبش را موسیقی ساعت خواب او... گاهی هم

مثل همان شب رویایی بهاری، آن مرد وقتی فکر می کرد او خواب است لب هایش می نشست روی پیشانی او!... بوسه ای پنهانی و یواشکی! بوسه ای که تا سه روز با آن خیال بافی ها کرده بود و بعد... طوفان نشانده بود در زندگی اش... چند ماه بود سرش بالش نداشت، در عوض تا دلش بخواهد قلبش زخم داشت!.. زخم های پر تاول و چرکین... پنجره ی جنوبی «م.بهارلویی»:

پویان سر پیش برد و در حالی که انگشتان مشت شده اش را به بهانه ی سرفه، جلوی دهان گرفته بود، زیر گوش علیرضا پچ زد:

یه جوری که تابلو نشی، یه "ها" کن علی! سر علیرضا برگشت سمتش و نگاه نه چندان دوستانه اش روی او گشت. پویان با دیدن نگاه او، سر جایش صاف نشست و رو به راحیل که آن سمت میز کوچک چهارنفره شان کنجکاوانه زل زده بود به آن دو گفت:

نه انگار داداشمون هوشیاره و چیزی نخورده! راحیل کمی پیش آمد و جوری نشست که بتواند سگرمه های در هم علیرضا را از دید بعضی از مهمانان فضول، از جمله عمه نزهت پنهان کند و آهسته گفت:

علیرضا منو ببین، این قدر بداخلاق نباش، باشه؟

حرفش تاثیری نداشت! علیرضا را با دو من عسل هم نمی شد خورد! راحیل دلجویانه ادامه داد:
با تو ام داداشی! بهت حق میدم از مون ناراحت باشی که چرا کسی درباره ی مهمونی بهت چیزی نگفته، اما تو هم حق بده! اصلا تو رو که این جا دیدیم همه مون جا خوردیم. هیچ کس خبر نداشت تهرانی، فکر می کردیم هنوز بندری که بهت نگفتیم... داداش علی... علیرضا با تو ام!

حرفش از جانب علیرضا جوابی نداشت، به جای او صدای پروا را از پشت سرش شنید:
داداش؟! چه چایی نخورده دخترخاله... دخترخاله نه، خواهر برادر شدین!

راحیل که هیچ چشم دیدن او را نداشت، حرص آلود برای پویان که مقابلش نشسته بود چشم و ابرویی نازک کرد! پویان هم کلافه از سر رسیدن پروا، پوفی کشید و سر جایش صاف نشست! پروا با وجود دیدن این عکس العمل ها و حتی ندیدن واکنش از علیرضا، از رو نرفت. از پشت سر راحیل چند قدم پیش آمد و صندلی مقابل علیرضا را عقب کشید و روی آن نشست. راحیل را خوب برانداز کرد و با کنایه ادامه داد:

دایی مصطفی می دونه دختردونه ش این جور نشسته و ر دل دوتا مرد نامحرم و داداش داداش می

کنه و چیزی بهش نمیگه؟ جلوی بقیه ی مردها
خوب جانماز آب میکشی و سر از محرم نامحرم
درمی آری، به علیرضای ما که می رسه داداش
داداشت گوش فلکو کر می کنه! طبق همون شرعی
که قبولش داری علیرضام مثل بقیه ی مردها برات
نامحرمه پس این قدر نشین و دلش.

پویان چشم برایش گرد کرد و با گفتن "پروا؟!" به او تذکر داد و با حرکت ابرو خواست بلند شود برود؛ اما به جای این کار، پروا ساعدش را گذاشت روی میز و کمی تنش را پیش کشید و گفت:

خب داشتی می گفתי نانا خانوم! از کی تا حالا
داداش علیرضای ما داداش تو هم شده؟!

سرش برگشت سمت علیرضا، تک ابرویی برایش
بالا انداخت و گفت:

داداش علیرضا به خواهر بیشتر نداره، اونم منم...
نه داداالششش؟!

نگاه سرد و سنگ علیرضا از همان جا میخ شده بود
روی شعله های آتشی که سمت دیگر باغ روشن
کرده بودند و چند نفری در حال پریدن از روی آن
بودند، اصلا انگار در دنیای سه نفره ی آن ها سیر
نمی کرد و تمام حواسش جای دیگری بود. پویان که
هیچ از این اره بده تیشه بگیریهای خاله زنگی

خوشش نمی آمد خواست حرفی بزند که راحیل مهلت
نداد و رو به پروا تند توپید:

من میدونم توی اون مغز خودیت چی میگذره پروا،
اما چشمتو باز کن تا ببینی نه فقط بابا و داداش
رضام، که هیچ کس دیگه هم معترض نیست از بودن
من و علیرضا کنار هم! علیرضا یه خواهر داشته
باشه و نداشته باشه منم، نه هیچ اجنبی دیگه ای!
من و اون از بچگی با هم بزرگ شدیم و یه عمر
محرم هم بودیم و هستیم... این قدر موی دماغ من
نشو وگرنه..

پروا چشم گرد کرد: وگرنه چی؟!
پویان بیشتر از این نشستن را جایز ندید. فوری از
جا بلند شد، با گفتن به جای آتیش سوزوندن، بریم
آتیش بازی؟! "دست انداخت زیر بازوی پروا و به
سختی از روی صندلی بلندش کرد و او را وادار
نمود همراهش راه بیفتد. تا آن دو دور شدند، راحیل
زیر لبی غر زد:

دختره ی لوس از خود مچکر... از قدیم می گن
کافر همه را به کیش خود پندارد! اونم تمام جلز
ولزش برای اینکه فکر می کنه منم مثل خودش
برای تو دام پهن کردم.

برگشت سمت علیرضا و غر زدنش بیشتر شد:

تقصیر توئه علیرضا که بهش رو میدی! باید رک و
راست بهش بگی دور تو خط قرمز بکشه قبل از این
که اسم خودش و تو رو بندازه سر زبون
فامیل! خاندان "والا" کم کوفتی هستن که رحمتی ها
هم اضافه بشن بهشون! چرا ساکتی؟ تو نمی خوای
حرفی بزنی؟

__خونه ی گلبو کجاست؟

چنان تند و چکشی پرسیده بود که حرف زدن هم از
یاد راحیل رفت! با ابروی بالا پریده و دهانی باز،
چند لحظه ای فقط بر و بر خیربی او ماند! علیرضا
برگشت سمتش، نگاه مات سیاهش چرخید توی
صورت او و پرسید:

شنیدی چی پرسیدم؟

راحیل همان طور منگ گفت:

آره! اما متوجه حرفت نمی شم. آه! باد تمام دود
آتشو داره می آره این ور، چشمم می سوزه! من چه
می دونم گلبو کجاست!

و دستمالی از جعبه بیرون کشید و با آن آبی را
که به خاطر دود آتش نشت کرده بود توی چشمش،
پاک کرد! دود مستقیم سمت او می آمد و چشمانش
را سرخ کرده بود.

من نگفتم گلبو کجاست، گفتم خونه ش کجاست! بیا
سر جای من بشین دود اذیت نکنه!

و از جا بلند شد و صندلی را عقب کشید و قبل از
این که راحیل بخواهد تک و تعارف الکی بکند سر
جای سابق پویان نشست. راحیل هم از خدا خواسته
سر جای او نشست، این طوری هر دو پشت به دود
داشتند و جای راحیل هم امن تر از او! علیرضا با
همان تن صدای خشک و سرد ادامه داد:

تو یه بار با اون تا خونه ش رفتی، یادته؟
گفتی خونه شون پایین شهره و به اتاق اجاره ایه،
آدرسشو بده!

راحیل که خطر را حس می کرد، کمی تنش را پیش
کشید تا خوب بتواند صورت سنگی او را ببیند و با
خشم کنترل شده ای گفت:

سرمم ببری محاله آدرسشو بهت بدم! یه بار آدرس
اقوامشونو بهت دادم بسه برای هفت پشتم! هنوز
عذاب وجدان دارم که چرا تو و داداشت راحت گولم
زدید و حرف پویانو گوش دادم و وارد بازیتون
شدم! اون دختر قبل از اینکه وارد بازیتون بشه حق
داشت بدونه شما کی هستید و اصل ماجرا چیه، اما
تو، جناب علیرضا والا، خودت که بهش نگفتی،
اجازه هم ندادی ما بهش بگیم! حالام همون طور
شده که شماها از اول می خواستین، ولتون کرده و

رفته پی زندگی خودش. شمام دست از سر اون بنده
خدا بردارید. انگار هنوز نمی دونی چه ظلمی در
حق اون دختر مظلوم کردی.

علیرضا زیر لب کلمه ی "مظلوم" را ادا کرد و
متعاقبش پوزخندی روی لبش نشست. نیم چرخ
سمت او زد و حین این که او را عمیق و نافذ
برانداز می کرد، پرسید:

حس می کنم بدجور دل بستی به پویان، نه؟
سوالش جوری بود که برق از سر راحیل پراند!
خارج از دایره ی خانواده، این سه نفر دوستان
صمیمی بودند و خواهی خواهی علاقه راحیل و
پویان توی چشم علیرضا بود، اما علیرضا
هیچوقت عادت نداشت دیده هایش را به روی آن دو
بیاورد و علاقه ی او را بکوبد زیر چشمش. این
تغییر صد و هشتاد درجه موضع علیرضا مثل شوک
بود برایش! کمی بر و بر نگاهش کرد، اما زود
خودش را جمع کرد! به هیچ وجه حاضر نبود سنگر
گلبو را رها کند، کوتاه بیا نبود که با تن صدای
آرامی معترض پرسید: -

دوست داشتن یا نداشتن من و پویان چه ربطی داره
به اون دختر؟! یه بار بختک شدید سر زندگی اون
بدبخت، دیگه ولش کنید، بی خیالش بشید و بذارید
هر گوشه ی دنیاست، زندگی خودشو بکنه! اون

دفعه به خاطر بی بی همدستون شدم، این دفعه
محاله. چی از جونش می خوای که پاتونو از
زندگیش نمی کشید بیرون؟

تن صدایش را کشیده بود پایین تا خانواده ی یکی
از اقوام که پشت سرشان نشسته بودند صدایشان را
نشنوند. علیرضا با همان نگاه که انگار در آن دو
قالب بیست کیلویی یخ سیاه رنگ شناور بود خیره
به صورت او پرسید:

می دونستی اون دختر، یه دختر هرزه و خرابه،
مگه نه؟

راحیل از حرص لب زیرینش را گزید و اشاره کرد
او هم آرام صحبت کند! علیرضا با سماجت مجددا
پرسید: می دونستی، نه؟

علیرضا تا چیزی رو با چشم ندیدی مردمو قضاوت
نکن، گناهه. تو هم فقط شنیدی که توی اون تیره و
طایفه آدم های سالمی نیستن و دختراشون خرابن!
به خاطر شنیده هات، داری تر و خشکو با هم می
سوزونی! اما من مثل تو نیستم، هیچ وقت به شنیده
هام اعتماد نمی کنم.

منم به جای گوشام، اعتمادم به چشمامه... حرفو
نپیچون! از عکس العملت معلوم بود که از قبل
میدونستی وضعیت اخلاقیش خرابه... از کجا
فهمیدی؟ پویان بهت گفته؟

راحیل کلافه از سماجت او، برای حرف کشیدن از زیر زبان علیرضا گفت:
نه، خودت اون دفعه توی مستی از دهنِت در رفت.

همون شبی که الاله خانوم " تازه مرده بود! اما اون دختر بیچاره، گناهکار باشه یا بی گناه، راه زندگیشو از ماها جدا کرده و الان به ماها ربط نداره قضاوتش کنیم. ماها رو توی گور اون نمی ذارن، هر کسی مسئول...

علیرضا بی رحمانه پرید توی حرفش و بدون مهلت دادن تیر خلاص را سمت او شلیک کرد:
حتما اینم میدونی که عکس های لخت و سکسش توی گوشی پویانه؟!!

حرف زدن از یاد راحیل رفت و نفسش بند آمد!
علیرضا پوزخندی زد و همان طور که از سر جایش بلند می شد، گفت: فردا منتظرتم تا با هم بریم خونه ش. آدرس خونه، اسم دانشگاه، شماره تلفن، هر چیزی ازش می دونی بهم میگی.

و او را همان طور مات و مبهوت به حال خود رها کرد و از میز دور شد.

منیژه که تا این لحظه از دور زیرچشمی شش دانگ حواسش به علیرضا بود، همین که دید از جا بلند

شده، او هم سریع سرپا شد! پشت کتش را صاف و صوف کرد تا چروک نداشته باشد و رفت سمت سرهنگ که کنار بسط جوجه، داشت کمک می داد به جوان ترها! تا به او رسید و آهسته زیر گوش همسرش گفت:

علیرضاخان میزشونو ترک کرد، از وقتی اومده فقط انرژی منفیشو حس میکنم! می دونم مثل سه چهار سال پیش باز مهمونی رو خراب می کنه، میشه باهاش حرف بزنی!

نگاه سرهنگ از همان فاصله توی جمع، دنبال علیرضا گشت "اوناهاش، داره میره پشت ساختمون!" با راهنمایی همسرش نگاهش چرخید آن سمت علیرضا را دید که با قدم های بلندش خود را از جمع دور می کرد! سرهنگ بادبزن را گرفت سمت یکی از جوان ها و رو به او گفت:

حواست به جوجه ها باشه تا من پیام!

تا الان هم همه کاره جوان ترها بودند و او بیشتر شبیه مهندس ناظر بالا سر باریکیو ایستاده بود! برگشت، آهسته بازوی همسرش را فشرد و با گفتن "خودتو اذیت نکن، درستش می کنم!" از او جدا شد و به سمتی رفت که لحظاتی پیش علیرضا رفته بود! ساختمان را که دور زد چشمی چرخاند، اثری از او

ندید. حدس می زد به سمت آلاچیق ته باغ رفته باشد و از لابه لای شاخ و برگ و تنه ی درختان کهن سال، راهی آن سمت شد. هوا تاریک بود و چشم درست نمی دید. چراغ قوه ی گوشی اش را روشن کرد و گرفت جلوی پایش! بالاخره از میان درخت ها نجات پیدا کرد، هنوز چند متری با آلاچیق فاصله داشت، اما نقطه ی نورانی که زیر آلاچیق دیده می شد مطمئنش کرد علیرضاست و در حال سیگار کشیدن.

چند دقیقه بعد خودش را به آنجا رساند، حدسش درست بود؛ علیرضا به جای این که روی صندلی فرفورژه ی زیر آلاچیق بنشیند، یله اش را داده بود به نرده های چوبی آلاچیق و سیگار لای انگشتانش روشن بود و نگاهش خیره به ته باغ! سرهنگ در سکوت پیش رفت و گوشی اش را که هنوز چراغ قوه اش روشن بود روی میز گذاشت و خودش صندلی عقب کشید و نشست! سردی صندلی فلزی لرز انداخت به تنش! علیرضا در تمام این مدت حتی برای لحظه ای نگاه از آن دور دورها نگرفته بود. سرهنگ که از این سکوت و سرمای ته باغ خسته شده بود، آهسته پرسید:

الان دلخوری؟ جوابش فقط سکوت بود!

با تو ام! بابت چی دلخوری؟ تو الان سی سالگی هم رد کردی، اما هنوز مثل بچه ی پنج ساله لج میکنی و ادا درمی آری. ما فکر کردیم هنوز بندری برای همین بهت نگفتیم بیای مهمونی.

علیرضا پک بیجانی به سیگار زد و بی توجه که هنوز به نیمه نرسیده، آن را انداخت جلوی پایش و با نوک کفش له کرد. سرهنگ که انگار تازه متوجه شده بود او چه کرده، با خشم کنترل شده ای گفت: انگار اون قدر بزرگ نشدی که جلوی پدرت مراعات ادبو بکنی و سیگار نکشی؟

علیرضا برگشت و فقط نگاهش کرد. در تاریکی شب می توانست خط تیره و پر از کینه ی نگاه پسرش را بخواند وقتی پر از کنایه، کلمه ی "پدر" را زیر لبی ادا کرد! سرهنگ بی اعتنا به این رفتار و لحن او، باز هم سعی کرد خود را تبرئه کند با تاکید روی حرفش:

عمدی در کار نبود علیرضا، دعوت نشدی چون فکر کردیم هنوز برنگشتی!

بالاخره قفل سکوت علیرضا شکسته شد:

احتیاجی نبود! مگه کسی رو برای اومدن به خونه ی خودش دعوت می کنن!

سرهنگ نیمچه لبخندی کم و بعید به روی او زد و سریع گفت: درست میگی! تو عضو خانواده ای،

کسی آدم خونه رو که دعوت نمی کنه. تو خودت صاحبخونه ای!

اما همین که دید هنوز نگاه علیرضا غیردوستانه و شر طلب است، ادامه نداد. علیرضا بالاخره از روی نرده بلند شد و پیش آمد. روبه روی او، سمت دیگر میز ایستاد و با همان تن صدایی که نشان می داد علاقه ای به نرمش ندارد، گفت:

اشتباه فهمیدی سرهنگ، نگفتم دعوت به خانواده، گفتم دعوت به خونه. فکر کنم بد نباشه یه دور تاریخچه این باغو دوره کنیم. سند قدیمی و سیم سرب این باغ هنوز به اسم "الیاس خان والا"ست! الیاس خان عموی شما! از قضا الیاس خان دوتا پسر داشته یه دختر! پسر بزرگش توی دعوای طائفه ای به دست یه آدم زیرتی کشته می شه، پسر کوچکشم بعد از مرگ الیاس خان میره دریا و جنازه باد کرده ش برمیگرده! میمونه زهره خانم و تک پسرش! قانونا این ملک که محل سور و سات خاندان والا شده و محل دورهمی فک و فامیل همسر جنابعالی، ملک موروثی من

و مادرمنه!

پدرش هم سرپا شد و در تاریکی شب زل زد به او!
هوای سرد دامن زده بود به سردی رابطه ی پدر و
پسری اشان!

__منظورت از این همه شجره نامه خونی چیه؟
__یه روزی صاف نگاه کردی توی چشمم و گفتی
عارت می آد پسری به اسم من داری. خوب فکر کن
اون روز به خاطر کی به من توهین کردی! به خاطر
دختر خونده ت. همون روز بهت گفتم از این به بعد
کاری می کنم که مفهوم عار داشتن رو بفهمی.
و لبخندی شیطانی نشست روی لبش و سر کج کرد
سمت ساختمان و گفت:

امشبم یکی از اون شباست که از بودنم بیشتر از قبل
شرمنده می شی پدرجانم.

تاکید پر تمسخرش روی کلمه ی "پدرجانم" چیزی
نبود که به چشم سرهنگ نیاید! خود علیرضا با
همان نگاهی که برق شیطانی داشت ادامه داد: -

خوب گوش کن، انگار بازم وقت شرمندگیه.
نگاه سرهنگ گرد شد! سر و صداهاى عجیبی از
آن سمت ساختمان می آمد. عصبانی گفت: لعنت
بهت علیرضا، چه کار کردی؟

لبخند علیرضا پررنگ تر شد و گفت:
شب چهارشنبه سوری با آتیش، بازی کردم!

همان لبخند تیره ته دل سرهنگ را خالی کرد! با
انگشت تهدید، خط و نشان کشید برای او:
وای به روزگارت علیرضا بفهمم غلطی کردی یا مثل
اون دفعه که بساط مشروب آوردی وسط مهمونی،
چنین کاری کرده باشی. اکثر این آدم ها مذهبی اند.
علیرضا دو قدم عقب رفت و با همان لبخند شیطانی
گفت:

په کارو که دو دفعه رو نمی کنن. بعدش من کار بدی
نکردم، خیالت راحت! فقط همون طور که شما نمی
دونستی من تهرانم و اصلا به خودتون زحمت
ندادین به تماس بگیرید و بگید می خوام تو هم بیا
توی جمع خانواده، منم خبر نداشتم شماها این جا
هستید. این جا، توی باغ موروئی الیاس خان که
رسیده به تک نوه ش. باور کن سرهنگ خبر نداشتم
که دوستانمو دعوت کردم برای شب نشینی و سور
چهارشنبه سوری. حالام طوری نشده، همه مون با
هم چارشنبه سوری رو جشن می گیریم، مهمونای
من و مهمونای شما با هم. فقط یه مشکل وجود
داره، اونم این که دوستای من "ای" بفهمی نفهمی
اهل دل اند و شنگول و آب شنگولی و بخیه مخیه یه
پارتی کوچولوئه. بخواین شما و مهموناتونم می
تونید بمونید پیشمون توی باغ موروئی من، با هم
خوش میگذره. شما اون گوشه جوج پارتی بگیرید،

مام می ریم داخل ویلا، استخر پارتی! دی جی هم داریم، خوش میگذره!

و بی اعتنا به چهرهی برافروخته ی پدرش،
"یاعلی" گفت و او را همان طور پر از خشم و
غضب، زیر آلاچیق تنها گذاشت و با سینه ای صاف
کرده و قدم های سنگین به سمت دیگر باغ رفت!

همان طور که نهال را در بغل داشت و به گل و گیاه
های گلخانه می رسید، زیر لب هم برای خواباندن
دخترش زمزمه می کرد "بودنت هنوز مثل بارونه،
تازه و خنک و ناز و آرومه حتی الان که از پشت
این دیوار که ساختم که دوستت نداشته باشم/ اتل و
متل بهار بیرونه، مرغابی تو باغش می خونه/ باغ
من سرده همه ی گلاش پژمرده دونه دونه / بارون
بارونه... بارون بارونه..."

و زیر لب ریتم آهنگ مورد نظرش را زمزمه کرد.
بی توجه به نگاهی که رویش دوخته شده بود، خم
شد ظرف آب را برداشت و گلدان های نخل مرداب
را سیراب کرد و زیر لب ادامه داد دلم تنگه پرتقال
من، گلپر سبزه،

قلب زار من! منو ببخش از برای تو هر چی که
بخوای می آرم/ اتل و متل نازنین دل زندگی خوب و
مهربونه..."

ننه سلیمه از آن سمت گلخانه بلند صدایش زد:

دختر بچه تو بذار بیا صبونه!

کم پیش می آمد ننه سلیمه این طور دست و دلباز باشد، اما گلبو ترجیح می داد همچنان این دیوار بین خودش و آدمهای اطراف بماند.

ممنون صبحانه خوردم!

لحن آمرانه و نه چندان دوستانه ی عموصفت را از پشت سرش شنید که:

بچه ت خوابه، بذارش همین جا نیارش سر سفره،

اون جا بوی دود منقل اذیتش میکنه! و بی آن که

منتظر جوابی از او بماند، از کنارش رد شد و سمت

بقیه رفت. سر گلبو چرخید سمت بساط صبحانه!

حتی از همین جا هم می توانست بوی گوجه ی املت

و چای آتشی لاهیجان را ببرد. حین دید زدن سفره

ی صبحانه نگاهش به حسین افتاد، اگر یک درصد

هم قصد داشت به آن ها بپیوندد، پشیمان شد. نهال

را گذاشت روی تشکچه ای که برایش روی تخت

چوبی انداخته بود. دخترک در عالم خواب خواست

شستش را سمت دهان ببرد، که مادرش دستش را

گرفت و گذاشت زیر پتو، پتو را هم کشید تا بالای

شانه های او و سمت گلدان های مخصوص قلمه

رفت. ننه سلیمه که او را زیر نظر داشت با حرص

گفت:

از روزی که این دختر و بچه ش اومدن این جا، خیر و برکت از موسسه رفته!

و نان را کشید گوشه ی ماهیتابه و با یک مشت سبزی تازه چپاند توی دهان! حسین به جای سبزی، فلفل درشت و شیرینی را دراز به دراز خواباند روی ملات املت و حین پیچاندن لقمه اش گفت:

اتفاقا از وقتی اومده، گلخونه جون گرفته! سنی نداره، اما معلومه باتجربه ست توی کار گل و گیاه... یه قرون پول نمی گیره برای این کاراش، اما انگار می خواد زیر دین نباشه پا به پای بقیه کار می کنه.

ننه که هیچ از طرفداری کردن او خوشش نیامده بود معترض شد:

خیر و برکت مگه فقط پوله؟! از وقتی اومده فروغ پاشو کرده توی یه کفش میخواد از فریدون طلاق بگیره!

عموصفت لقمه ی نصف و نیمه اش را با عصبانیت انداخت توی ماهیتابه ی دوده گرفته و حرصی زیر لب "لااله الاالله" گفت که ننه درجا دست پیش گرفت:

چی شد؟! تا من یه چیزی گفتم لااله الاالله ت بلند شد! مگه دروغ گفتم؟

__فریدون و فروغ چه ربطی به این دختر و بچه ش
دارن؟

__آدم پا قدمش نحس باشه، نحسیشو به در و دیوارم
میده! این زن و بچه ی حروم زاده ش با اومدنشون
نحسی رو برای اونام آوردن!

__همچین میگه انگار فریدون و فروغ چه قدر دور
از این جان، همین جا توی علی آباد، زیر
گوشمونن! فروغم که صبح تا شب این جاست و
چسبیده به این دختره و میگه گناه داره کسی رو
نداره. فریدونم که تا کار نداشته باشه می آد این جا
کمکمون! فروغ اگه داره از برادرزاده ی لالت جدا
میشه زنکه، به خاطر اینکه که هر روز اون قلق
مفنگی پول جون کنده ی فروغو خرج هوسبازی
های خودش می کنه، زنبازی بچه برادرت ربطی به
این دختر و بچه ش نداره.

__طرف فروغو میگیری چون دختر اون خواهر دماغ
درازته...

حسین که معلوم بود دعوای تکراری آن دو
حوصله اش را سر برده، تکه نان تافتونی برداشت،
کمی املت و سبزی و فلفل در آن گذاشت و با
"دستت درد نکنه ننه!" از جا بلند شد و سمت گلبو

رفت. گلبو بی آن که حواسش به حسین باشد سرگرم کار خود بود و تا زمانی که او نگفته بود:
مگه ننه نگفت بیا صبحانه؟ اصلا متوجه حضورش نشده بود. اما شنیدن صدایش همان و پمپاژ شدن تمام خون تنش سمت مغزش همان! کمی شانه هایش را صاف کرد و با سردترین لحنی که می شد با کسی حرف زد، بی آن که به او نگاه کند، آهسته گفت: گرسنه نبودم!

و روی پا چرخید تا حتی نیم رخش هم سمت او نباشد و خبر نداشت حسین به تنها جایی که توجه ندارد صورت اوست. حسین به بهانه ی لقمه دادن، فاصله اش را با او کم و کمتر نمود و دستش را هم از کنار تن او رد کرد و لقمه را گرفت جلوی رویش و با گفتن "بیا بگیر، لقمه ی نطلبیده مراد می ده!" او را در احاطه ی تن و بدن خودش در آورد؟ مو روی تن گلبو سیخ شد! می توانست حتی قسم بخورد تماس آهسته ی تن او با خودش را می تواند حس کند! با گفتن "میل ندارم!" سریع دست او را پس زد و عجولانه و بی فکر به بهانه ی گذاشتن گلدانها گوشه ی گلخانه از او دور شد، اما زود فهمید اشتباه کرده است.

با پای خودش رفته بود نقطه ی کور گلخانه که نه کسی به او دید داشت و نه دوربین مداربسته ای

آنجا بود! با چشمانی گرد شده، فوری عقب گرد کرد
تا راه رفته را برگردد که بیشتر از یک قدم نتوانست
بردارد، حسین جلوی راهش را سد کرده بود! یک
طرفش دیوار شیشه ای بود و سمت دیگرش
درختچه های قطور بنجامین. آب دهانش را قورت
داد و با سر به او اشاره کرد از سر راهش کنار
برود.

__ بیا لقمه رو بگیرا

__ گفتم که ممنون نمی خوام.

نگاه حسین آرام آرام روی او چرخید. سر و وضع
لباس گلبو چیز چشم گیری نداشت و تکراری بود!
پیراهن رنگ و رو رفته ی مردانه ی گل گشاد سیاه
رنگ، با شلوار جین آبی!... بالاخره نگاهش مورد
چشم گیری در ظاهر او پیدا کرد و گیر کرد روی
دگمه ی باز بالای لباسش که قد چهار انگشت از
پوست تنش را به نمایش گذاشته بود. برق نگاهش
حس بدی انداخت به تن گلبو، قبلا هم این حس را
تجربه کرده بود. شبی که فرنود دستش را کشیده
بود روی شانه های او. برق نگاهش، او را ابلیس
مجسم ساخته بود!

__ عجب لعبتی هستی دختر. سفید مفید و دلربا.

و لقمه را همان جا پای گلدان گذاشت و قدمی پیش
تر آمد و جای گلبو را تنگ کرد!

گلبو همان طور که دستش می رفت سمت دگمه ی
بالا، با خشم گفت:

این حرف شما آزارجنسیه و من می توئم ازتون
شکایت...

باقی حرفش ماسید توی دهانش! حسین بعد از گفتن
"نه بابا، نترسونم!" یک دفعه دست دورش انداخته
و کشیده بودش پیش! گلبو وحشت زده و بدون پلک
زدن خیره شد توی چشم او و عصبانی توپید:
چه غلطی می کنی؟

و خواست خود را پس بکشد که گره دستان حسین
محکم تر شد و کف دست هرزه گردش از پشت
نشست روی بالا و پایین تن او و گفت:

الکی زور زن! همون طور که به اون مردک بکن
در رو، همون بابای قرمساق دخترت پا دادی، باس
به منم پا بدی تا...

گلبو چنان با سر کوبید زیر چانه ی او که دادش بلند
شد و دستانش شل! سریع کنارش زد و با تن و بدنی
که انگار افتاده بود روی گسل و می لرزید از او
دور شد! صدای ناله ی پر از درد او را از پشت
سرش می شنید و تهدیدهایش را:

لکاته خانوم، بلایی سرت می آرم که خودت امشب
بیای التماس زیر خوابیمو کنی! مهندس یه ساعت

دیگه این جاست فاحشه! دمتو که گرفت و انداختن
بیرون، مجبوری برای جای خوابت بهم کلی حال
بدی!

گلبو هیچ نمی شنید، فقط دوید سمت نهال. بغلش زد
و با تن و بدنی که می لرزید، بی توجه به نگاه های
متعجب ننه و عموصفت سریع از گلخانه بیرون زد
و خودش را به سوئیت رساند. همین که کلید را توی
قفل چرخاند، پاهایش جوابش کردند و همان جا
چسبیده به در روی زمین نشست! نهال را کشید
توی بغل و بغض خفه کنی نشست سر راه نفسش!
دریغ از اشک! فقط زلزله افتاده بود به جان خودش
و زندگی اش!

سلدا تقه ای به در اتاق زد و آهسته دستگیره را
پایین کشید، رو به مهمانش که با بالاتنه ی برهنه،
روی شکم خوابیده بود با تن صدای آرامی گفت:

مهمون داری، بیاد داخل؟
جوابش "هومی بود که او با چشمان بسته گفته بود.
سلدا از جلوی در قدمی عقب رفت و به پویان که
وسط هال ایستاده بود اشاره کرد می تواند وارد
بشود و خودش را کاملاً کنار کشید. پویان با تکان

دادن سر از او تشکر کرد و خواست وارد اتاق بشود که سدا دستش را جلوی راه او سد کرد و بآلب زد گفت:

از دیروز که برگشته خیلی عصبیه، باهاش کل کل نکن!

پویان سرش را به عنوان فهمیدن تکان دادی اما معلوم بود خودش هم کم عصبی نیست. سدا دستش را از جلوی راه او برداشت و پویان با چند قدم بلند خود را به اتاق رساند و در را پشت سرش بست. مدتی خیره ماند به علیرضا که حتی از جایش هم تکان نخورده و همچنان نیمه برهنه روی تخت افتاده بود. با گفتن "خوبی؟!!" خواست به او اعلام حضور کند! علیرضا فقط به گفتن "اوهومی بسنده کرد! پویان پیش رفت، چارپایه ی میز توالت را پیش کشید، روی آن، مقابل علیرضا نشست و پا روی پا انداخت:

میخواهی بریم دکتر؟ شاید یه پماد بده دردش کمتر بشه.

و نگاهش روی ردهای سرخ کمر او گشت، یکی از ردها، خون افتاده بود! علیرضا سوال او را با سوال جواب داد:

کار سرهنگ بود، آره؟

— چی؟

علیرضا لای یکی از چشمانش را باز کرد و از همان فاصله او را برانداز کرد و گفت:
خودتو نزن به اون راه. اون لو داد پارتیو، بعدم به تو گفت بیای منکرات دنبالم!
پویان بنابر عادت، حرکتی به دهان و بینی اش داد، حاشا فایده ای نداشت:

هم لوت داد، هم کارت داد گفت اگه جریمه ای برات بریدن از کارت اون واریز کنم.
علیرضا همان طور یک چشمی او را نگاه می کرد، جمله اش را کامل کرد:

و تو ازش خواستی پارتی بشه شلاقو بی خیال بشن، اما نتونستی متقاعدش کنی و گفت شلاقش حقه. درست گفتم؟

جواب سوالش فقط سکوت بود! در عوض لبخندی مودیانانه نشست روی لب علیرضا و پرسید:

چه خبر از فک و فامیلای جانماز آب کشمون؟

خبر مثل بمب ترکیده که پسر "سرهنگ والا"

مهمونی خانوادگی رو به هم زده چون می خواسته توی باغ الیاس خان پارتی مختلط بگیره!

مثل همان بمب، یک باره صدای قهقهه علیرضا در اتاق ترکید.

پس یعنی کارم حرف نداشت!

بعد از مدت ها پویان خنده ی از ته دلی علیرضا را می دید، اما تابلو بود که خنده اش از سر عصبانیت است و خشم، نه شادی! پویان همان طور که خیره بود به او گفت:

فکر نمی کردم بردن آبروی بابا و خانواده این طور سر ذوقت بیاره!

علیرضا بلند شد و روی تخت نشست و با تن صدای بی روح و احساسی گفت:

اشتباه کردی خب! از دیشب تا الان خیلی سر ذوقم! نگاه پر طعن پویان دور تا دور اتاق سلدا گشت و با کنایه گفت:

معلومه، وگرنه تا آزادت کردن نمی اومدی پی خوش به حالیها. هنوزم در عجبم ازت علی، تو هیچ وقت اهل جشن و پارتی این مدلی نبودی. جوون ترم که بودی اهل این کارا نبودی، پس چه طور شد که دیشب به سرت زد صاحب مجلس بشی؟ راستشو بگو، کی کمکت کرد این جشنو بگیری؟ همین خواهرها، آره؟!!

علیرضا در همان حالت نشسته برای پیدا کردن پیراهنش کمی دور و بر تخت را با چشم گشت و همزمان گفت:

حالا تو چه ته که آتیش گرفتی پسر خوبه ی بابات. راستی پسر امین و رازدار بابات، چه طور شد که

راز باباتو فاش کردی و لو دادی پول جریمه رو از جیب اون دادی؟ تو که

عادت داری خودتو توی رابطه ی برادرانه ی ما آدم خوبه نشون بدی، الانم میذاشتی من فکر کنم چه برادر خوبی دارم که مثل همیشه از خودگذشتگی کرده برام.

موقع گفتن کلمه ی "برادرانه" اش طعن خاصی نشسته بود در کلامش و وقتی حرفش تمام شد تک ابرویی هم برایش بالا انداخت یعنی "هان؟! میشنوم، بگو!"

_با خودم فکر کردم که بالاخره می فهمی بابا پولو داده، اون وقت از دستم ناراحت میشی چرا بهت نگفتم و الم شنگه راه میندازی که اگه بهم گفته بودی نمی داشتم زیر دینش بمونم! راستشو اگه بخوام بگم اینه که حوصله نداشتم بعدا آوار شی سرم!

علیرضا بلند شد و رفت مقابل آینه ی میز توالت اتاق سلدا، کمی خم شد تا کمرش را ببیند. با پوزخندی که به روی خودش زد، گفت:

فکر کن یه قرون بهش برگردونم! وظیفه ش بود پول بده! نامرد شلاق اولیه رو بد زد...

_الان سرت گرمه و اینو میگی، بهت نمی گفتم دو روز بعد که بیفتی روی دور اخلاقای سگیت، یقه ی

منو میگیری چرا رازداری کردی! هنوز کیودی زیر چشمم بابت رازداری، یادم نرفته و زخمش درد می کنه داداش علی!

از عمد با یادآوری گذشته، اوقات تلخ علیرضا را تلخ تر کرد، طوری که نگاه ظاهرا سرخوشش را فراموش کرد و همان نیمچه لبخند کم و بعید هم از روی صورتش گم شد! پویان متوجه تغییر میمیک صورت او شده بود اما قصد داشت همچنان روی اعصاب او یورتمه برود:

ببین علی، دعوای تو و بابا به من مربوط نیست، پدر و پسرید و خوب زبون همو می فهمید که برای هم مهره می چینید، اما اگه بخواد دعوایاتون تاثیر داشته باشه روی سلامتی مادرم،

من فاتحه ی برادریم با تو رو می خونم و جلوت درمی آم... تا الان کم بهش ضربه نزدی، اما دیشب بعد از آبروریزی جلوی مهمونا حالش بد شد و زیر سرم رفت!... هنوز اگه احترامتو داره و جلوت ساکته اول به خاطر باباست، بعدش با خیال خام مادرانه ش فکر می کنه شاید دخترش به آرزوش برسه و در اوج بدشانسی تو بشی دامادش! به خاطر پروا داره باهات مدارا میکنه. اما من مدارا نمی کنم. یه تار مو از سر مادرم کم بشه خودت میدونی.

پوزخند سیاهی توی صورت علیرضا نشست و گفت:
اداش بوده، رگ خواب سرهنگ توی دستشه، ناز
اومده براش.

_مادر منو این طور قضاوت نکن!

_ولم کن دلت خوشه. سلدا... سلدا.

سلدا سریع در را باز کرد: جانم؟

_پیراهن من کجاست؟

سلدا به سمت کمد دیواری رفت. علیرضا با نگاهی

خیره به پویان خطاب به سلدا پرسید:

ماشینت دست خودته یا دست شیدا؟

_دست خودم

_پس منو تا در خونه برسون.

پویان از سر جایش بلند شد و گفت:

_من می رسونمت!

_ممنون... با سلدا کار دارم..

پویان لب و دماغی جمع کرد و با گفتن "روزتون

همچنان خوش" دلخور به سمت در رفت. سلدا از

گوشه ی چشم حواسش به اوضاع شکرآب آن دو

بود و همین که در پشت سر پویان بسته شد، پیراهن

به دست جلو آمد. در این فاصله علیرضا بی اعتنا به

دلخوری و رفتن پویان، خم شده بود و توی آینه با

چنگ انگشتانش موهای نامنظمش را درست می

کرد. سلدا ایستاد در دو قدمی اش. نگاهش روی

عضلات آفتاب سوخته و شلاق خورده ی او گشت و انگشتانش به نرمی کشیده شد روی سرشانه ی او:
نرو علیرضا، بمون تا زخماتو ببندم و مرهم.
هنوز حرفش به سرانجام نرسیده بود که علیرضا
فوری برگشت و مچ او را توی هوا چسبید و با
لحنی که سعی می کرد دوستانه باشد اما موفق نبود،
با نیمچه تهدیدی گفت:

بذار دوست بمونیم سدا! حد نگه دار، تو برای من
با شیدا فرق داری. میدونم شغل تو هم مثل خواهرت
اینه و از همین راه کسب درآمد می کنی، اما تو
برای من فرق داری با خواهر لاشیت. حرمت خودتو
نگه دار!

سدا با خماری خاصی که همیشه در چشمانش بود،
گفت:

علیرضا اعتراف می کنم تو رو دوست دارم، از
همون موقع که با دوز و کلک اومدی سر راه ما،
عاشقت شدم! تو هم اینو میدونستی اما انتخابت
برای خلوتت، من نبودم، همون خواهر لاشیم بود
چرا من نه؟! چرا شیدا؟

علیرضا مچ او را رها کرد، پیراهنش را از دست او
بیرون کشید و بدون کوچکترین نرمشی گفت:

چون باهوش بودی، می فهمیدی کاسه ای زیر نیم
کاسه دارم! شیدا احمق بود، همون شب اول هر
اطلاعاتی خواستم بهم داد، تو نمی دادی.

و هر دو دستش را هل داد توی آستین ها. سِلدا
رفت مقابلش و همان طور که کمک او، دگمه های
پیراهنش را می بست، گفت:

ازش سوء استفاده کردی برای رسیدن به گلبو، آره؟
کنج لب علیرضا به شکل عصبی رفت بالا و زیر
چشمش هم تیک زد: آره
دست سِلدا رفت سمت دگمه بعدی و گفت:

من چه کار کنم که منم...

علیرضا پرید توی حرفش، سریع و ضربتی:

تو هم همون کاری رو برام بکن که خواهرت کرد.

چشم سِلدا برق زد. سرش بلند شد و پر از ناز و

نیاز در چشم های او خیره شد. علیرضا با بی رحمی
همان طور که نگاهش به او بود، ادامه داد:

تو هم مثل شیدا، گلبو رو برام پیدا کن.

دنیای سِلدا آوار شد سرش، اما باز هم به سختی

سعی کرد لبخند را از خودش دور نکند: گلبو؟!!

__ آره... دیشب از یکی خواستم ببرم در خونه ش،

میدونم توی سنگر گلبوئه، نمی بره... تو خونه شو

بهم نشون بده!

__گلبو چه کار کرده باهات علیرضا که این طور آروم
و قرار نداری؟

__دنیامو پر از نفرت کرده!

__دنیا با نفرت قشنگ نیست! نمی خوای بی خیال
نفرت بشی و به زندگی عادت برسی؟!!

__نمی شه... اون فرار کرد! باید می موند و جواب
می داد... نداد. منو ببر در خونه شون!

سلدا گرم بستن آخرین دگمه شد و همزمان پرسید:
چرا تا الان دنبالش نبودی؟!

__چون احمقانه فکر می کردم وقتی گورش از زندگیم
گم شد، یعنی گم شد. اما گم نشده و هنوز گیرم
بهش. چون تا وقتی پیداش نکنم نمی تونم زندگی
عادیمو داشته باشم. کمک کن پیداش کنم!
سلدا با لبخند ناخرسندی سر را به علامت مثبت
تکان داد و گفت:

اگه خوشحالت می کنه باشه و در حالی که با بغض
سنگینی می گفت "بیچاره من... طفلک گلبو!"
سرشانه های پیراهن او را هم صاف کرد!

همان طور که شلوار شسته شده و خیس نهال را از
توی سبد رختی برمی داشت، نگاهش روی ماشین
مشکی می چرخید که وسط فضای سر باز گلخانه
پارک شده بود! داشت قلبش در سینه چلانده می

شد، درست مثل همان شلوار کوچک توی هر دو
مشتش! سرش برگشت سمت گلخانه ی شیشه ای و
شلوار را تکاند. مهندس از گلخانه بیرون آمد، قدمی
عقب تر از او، حسین آمار این مدت را تند و تند به
او می داد! شلوار را روی طناب پهن کرد و برای
این که نیفتد، هر دو پاچه ی آن را به هم گره زد!
یکی از چیزهایی که در اولویت خریدهایش بود گیره
ی لباس بود، اما تا بعد از عید سر کار نمی رفت و
نمی توانست فکر خریدنش باشد دل به دریازد و از
لبه ی سکو مانند جلوی سوئیت پایین آمد! باید از
مهندس خواهش می کرد تا چند روزی با او و
دخترش بسازد و اجازه بدهد در همان اتاقی که
قبلا بوده اند، سر کنند تا بعد از تعطیلات همان طور
که آقای صفاری قول داده بود در کارگاه سری دوزی
او ساکن بشود! هنوز قدم اولش به دوم نرسیده، سر
حسین برگشت سمتش و تمام تنش منجمد شد و
پایش سست! آب دهانش را قورت داد وقتی نگاه پر
از خط و نشان او را سمت خودش دید! معلوم بود او
آشی برایش پخته بود با سه وجب روغن! همان جا
ایستاد شاید مهندس برگردد و او را ببیند! اگر می
دیدش به التماس می افتاد فقط همین دو سه هفته او
و دخترش را تحمل کند!

اما مهندس او را ندید و قدم به دفتر گذاشت. حسین پیش از وارد شدن نیم چرخى زد سمت او و لبخند مضحكى تحویلش داد و وارد اتاق شد. گلبو معطل نکرد، سریع برگشت سمت سوئیت! ساعت دوازده ظهر آخرین چهارشنبه ی سال بود و به احتمال زیاد آخرین روز کارى اکثر کارخانه و کارگاه ها! پوشكى برداشت و سمت نهال رفت و گفت:

آزادى ديگه بسه مامان! بيا پوشكت كنم بریم بیرون يه دورى بزنیم... بریم مامان جون، شاید خدا خواست و آقای صفارى قبول کرد از همین امروز بریم توى کارگاهش زندگى کنیم.

نم اشک داشت مى نشست لب چشمش که آنرا سریع پس زد، نهال خواب آلود دست و پا تکان داد تا مادرش بغلش کند.

_وقت بازى نداریم گل خوشگلم! بايد بریم دیرمون مى شه... چه خوب که شیرتو کامل خوردی وگرنه الان وقت شیر دادن نداشتم.

او را پوشك کرد و لباس پوشاند. سریع موهاى مشكى و لخت خودش را از نو باز کرد و بست. مانتویش را از آویز پشت در برداشت و تن کشید و شال طوسى هم انداخت روى سر. نهال را پیچید توى پتوى صورتى همیشگى و بغلش کرد.

__یادمه هر وقت غرغر می کردم از تنهاییمون،
مامان می گفت ما تنها نیستیم و خدا رو داریم، اون
وقت نمی فهمیدم چی می گفت، اما دلم قرص بود که
مامان الکی نمیگه چیزو و حتما خدا رو داریم! الان
من به اندازه ی مامان مطمئن نیستم که خدا
حواسش به ما هست یا نه، اما دلمو می سپارم به
حرف مامان، تو هم مطمئن باش مامان بزرگت
چیزی رو الکی نمی گفت! حتما خدا رو داریم. خدا
رو داریم. با بغض برای بار سوم تاکید کرد:
خواست با منه دیگه نهال؟ ما خدا رو داریم!
نهال وول زد توی پتویش و لبخند تلخ همیشگی را
نشاند روی لب گلبو. خواست مطابق این مدت در را
قفل کند و کلید را با خود ببرد که پشیمان شد! حالا
که صاحب سوئیت آمده بود خودش مواظب سوئیتش
بود؟

نهال را همان طور ساندویچ پیچ گذاشته بود روی
صندلی کناری، نمی خواست با این وضعیتی که تمام
تن و بدنش از شدت استرس می لرزید، او را در
آغوش بگیرد و انرژی منفی خودش را به دخترش
منتقل کند! گوشه ی ناخنش را می جوید و پایش
عصبی به زمین کوبیده می شد و نگاه سرگردانش

از دیوار شیشه ای، به سمت محوطه ی کارگاه سری
دوزی می رفت و برمی گشت! تمام وسایل و چرخ
های خیاطی صنعتی خاموش بود و پرسنل در حال
تمیزکاری و سابیدن در و دیوار بودند. در اتاق باز
شد و فرشته خانم، همان زنی که آن روز در همین
اتاق با او ملاقات داشت، با دو لیوان چای قدم به
اتاق گذاشت. با لبخند نگاهی به نهال انداخت و
گفت:

آخی! زیر تنش سفت و خشکه! بیا این پارچه رو
بذار روی صندلی.

و سینی چای را گذاشت لب میز و به جایش چند متر
پارچه ی تا شده داد دست او و خودش هم پیش قدم
شد برای بغل کردن نهال و با دل غشه گفت:
خدایا این کوچولو چه قدر نازه! آخیی چه قدر
موهاش ریخته!

گلبو که داشت پارچه را مرتب پهن می کرد روی
صندلی از جا پرید و نگاهی نگران به قسمتی از پتو
انداخت که سر نهال روی آن بود و لبش لرزید!
دیگر مویی به سر دخترش نمانده بود! همان چند
کرک و پر سیاه رنگی که موقع تولد روی سرش
داشت ریخته و فقط خط باریکی دور تا دور سرش
مانده بود! فرشته خانم که متوجه واکنش غیرعادی
او شده بود متعجب پرسید: چی شده مامانش؟

گلبو سر بلند کرد و با همان چشم های لب به لب از
نگرانی پرسید:

به خودم میگم حالش خوبه چون نه گریه می کنه نه
بی حاله... اما حتما مریضه که این قدر موهاش
میریزه، آره؟!

فرشته خانم لحظاتی فقط نگاهش کرد ببیند او دارد
جدی حرف می زند یا دستش می اندازد، کم کم
لبخندی نشست روی لبش و گفت:

چی میگی مامانش؟ ریختن موی نوزادها عادیه!
ستایش منم تا چهارماهگی کچل شد و بعدش مو در
آورد بیا و ببین! مادرت یا مادرشوهرت نگفتن
عادیه؟

نگاه گلبو درجا نم دار شد، نم چشمش از خوشحالی
بود اما فرشته خانم حدس زد یک جای حرفش غلط
بوده که بی ربط به مادر و مادرشوهرش نیست!
فوری اصلاحیه زد به حرفش:

منم بزرگ تر نداشتم برای بچه داری راهنماییم کنن
اما خودم لحظه به لحظه از اینترنت اطلاعات در می
آوردم! یه سایت بهت معرفی می کنم هر چی نمی
دونی از بچه داری، می تونی توش پیدا کنی. حالا بیا
چاییتو بخور.

حرفش تمام شده و نشده در دفتر باز شد و زنی
چهل، چهل پنج ساله ای قدم به آن جا گذاشت.
فرشته تا او را دید، در جا خودش را جمع و جور
کرد و همزمان که نهال را می گذاشت روی پارچه ی
تا شده با لحنی رسمی تر گفت:

سلام خانم صفاری، خوش اومدید!
گلبو که نشناخته به احترامش نیم خیز شده بود، با
شنیدن اسمش کاملاً سرپا شد! این همان زنی بود که
آن روز نزدیک بود خودش و نهال را زیر بگیرد؟
_سلام فرشته جون، برو بین سمیرا چی می خواد،
من که زبون این زنو نمی فهمم.

ظاهراً رو به فرشته حرف می زد اما تمام مدتی که
میز را دور می زد تا خود را برساند به صدلی،
نگاهش به گلبو بود. گلبو با تن صدایی که در مواقع
معمولی هیچ وقت از یک حد به خصوصی ولومش
بالا تر نمی رفت با خوش رویی گفت:
سلام.

زن ابرویش را که تازه هاشور و قاب زده و جایش
زخم بود، برای او بالا انداخت و مشکوک جواب
سلامش را داد. گلبو خودش ادامه داد:
من گلبو...

که در اتاق باز هم چارطاق و ا شد و آقای صفاری
مثل دیدار قبلی اشان بی خبر وارد شد:

مهتاج، ببین این سمیرا چی میگه. به به خانوم...
هر چه قدر فکر کرد، اسم گلبو را به یاد نیاورد.
نگاه پر از سوال مهتاج روی گلبو گشت و گفت:
میگن اسمشون گلبوئه! همو میشناسین؟
آقای صفاری با لبخند گفت:

هان، آره گلبو! تو هم می شناسیش مهتاج. چند روز
پیش نزدیک بود به خودش و دخترش بزنی. فرشته
خانوم بیا ببین این حسابی که این جا نوشتی مربوط
به کدوم فاکتور بوده.

و به سمت میز کناری رفت. نگاه مهتاج که تا این
لحظه به همسرش بود، آهسته کنده شد و نشست
روی گلبو! خوب براندازش کرد، از نوک پا تا فرق
سر! سنگینی نگاهش کاری کرد تا گلبو کمی خود را
جمع کند.

_تویی که قراره بعد از عید بیای این جا به جای
سعید؟

آقای صفاری برای لحظه ای سرش را از روی دفتر
دستک بالا آورد و گفت:
آره خودش. نگاه، این فاکتور شماره و تاریخش با
این حساب و...
و باز تمام حواسش را برد پی حساب کتاب خودش.

مهتاج هنوز داشت گلبو را تازه نشسته بود با همان

نگاه سرد برانداز می کرد، آخر سر هم طاقت نیاورد
و پرسید:

سختت نیست بخوای با این بچه این جا کار کنی و
همین جا زندگی کنی؟
_مجبورم کار کنم.

محتاج با سر به نهال اشاره کرد و گفت:

_خب باباش کار کنه. معتاده؟ یا نه، بذار ببینم اصلا
بابا داره؟

گلبو ساکت و خیره فقط به او نگاه کرد! نگاهش از
سر استیصال نبود! فرکانس هایی با موج منفی پشت
سوال های این زن بود و او دلیلی نمی دید جواب
بدهد!

_پرسیدم اصلا بابا داره؟

که آقای صفاری سر بلند کرد و با لحنی مواخذه گر
گفت:

محتاج جان این چه سوالیه؟ خانوووم...

این بار فرشته خانم اسم "گلبو" را گذاشت توی
دهان او. آقای صفاری سر را به عنوان تشکر تکان
داد و گفت:

الان خانوم گلبو اومدن این جا برای سپردن
شناسنامه هاشون! مگه بچه ی بدون بابا، شناسنامه
هم داره؟

مهتاج خانم با لحن بدبین خاص خودش، همان طور
که گلبو را بالا پایین می کرد جواب داد:
ا بابا داره و اجازه می ده بچه شو بیاری توی این
محیط کاری و خفه؟!!

پر از طعن، پوزخندی به روی گلبو زد که سرد و
سنگ مقابلش نشسته بود و هیچ واکنشی نشان نمی
داد:

چه بابای بی غیرتی داره!
صدای سرفه ی آقای صفاری به او هشدار داد که
دارد زیاده روی می کند. گلبو سرد و سنگی شده
بود، اما نه آن قدر که ریسک کند و موقعیت بعد از
عیدش را از دست بدهد. با همان تن صدای خاص و
آرام بخش خود گفت:

پدرش بی غیرت نیست، فقط مسئولیتی گردنش
نیست! منم اگه خودم تنها بودم می تونستم موقعیت
های شغلی بهتری گیر بیارم، اما با این بچه که
سنش کمه، نمیشه!

ساده انگارانه انتظار داشت این آدم که همجنس
خودش بود و تا جایی که یاد داشت مادر پسری دو
ساله، مشکل او را درک کند، اما زن پر از پوزخند
گفت:

بله خب، راست می‌گی! تنها بودی و موقعیت‌های
بهتر شغلی داشتی که الان دوتا شدی دیگه!
گلبو نگاه نگاهش کرد! کمی طول کشید تا باور کند
درشتی که شنیده درست شنیده! بغض خفه چنگ زد
به گلویش و لبش را گزید! آمده بود شاید دل آقای
صفاری بسوزد و اجازه بدهد از همین قبل عید ساکن
این جا بشوند قبل از این که مهندس با سوسه آمدن
های حسین او را از گلخانه بیرون بیندازد، اما انگار
اشتباه کرده بود! اگر خانم صفاری با این رفتار
او را از موقعیت بعد از عیدش محروم نمی‌کرد،
هنر کرده بود. آرام از جا بلند شد و نهال را هم از
روی کومه‌ی پارچه‌ها برداشت و در آغوش گرفت.
دیگر تحمل شنیدن این همه توهین را نداشت! هیچ
وقت در مقابل توهین و تهمت اطرافیان ساکت نبود،
اما آن گردنکشی‌ها مال زمانی بود که نهال را
نداشت، الان مجبور بود

به خاطر او هم که شده ساکت بماند و گرنه شبی می
آمد که مجبور می‌شدند دوتایی در خیابان بخوابند.
همان طور که نهال را در بغل داشت، لبخند تلخ نم
داری زد و با تن صدای آرامش گفت:

از این ورها رد می شدم، گفتم تا این جا تعطیل نشده
بیام عرض ادبی بکنم و عیدو تبریک بگم! روزتون
به خیر! با اجازه مرخص می شم.

و کیفش را روی دوش انداخت و بچه بغل، مقابل
چشمان متحیر آقای صفاری و پر از پوزخند مهتاج
و غمگین فرشته خانم از دفتر بیرون زد. تا در پشت
سرش بسته شد آقای صفاری عصبانی، خودکار را
کوبید روی فاکتور و رو کرد به همسرش:

مهتاج، متوجه ای چه کار کردی؟

مهتاج سریع برگشت سمت او و بران توپید:

چیه؟! خیلی خیر شدی برای بیوه و مطلقه ها!

آقای صفاری با گفتن "خدا شفات بده!" عصبانی و
ناراحت میز را دور زد، از دفتر خارج شد و در را
محکم به هم کوبید. با چشم دنبال رد گلبو گشت و او
را مقابل در خروجی دید! بلند صدایش زد:

گلبو خانوم گلبو خانوم صبر کن!

مکثی افتاد به قدم های گلبو. آقای صفاری بی توجه
به نگاه کنجکاو کارگرانش، خود را به گلبو رساند و
اشک سر پر او را که دید عرق شرم نشست روی
شقیقه اش.

__ببخش دختر، مهتاج طفلی منظوری نداشت!

گلبو سعی کرد لبخندی روی لب بنشاند، اما هر کاری کرد، نشد! حتی نتوانست لبخند محو کجی بنشاند کج لبش وقتی جواب داد:
ایرادی نداره!

آقای صفاری سریع گفت:
چرا، ایراد که داره از یه نظر، اما ببخشش، همسر طفلی من بیمار، به بیماری خاص. پارانویید؟
درباره ش میدونی دیگه؟!
مهلت نداد گلبو جواب بدهد و خودش جواب خودش را داد:

چه انتظارای الکی دارم! دختره تا دیپلم خونده من می پرسم می دونی پارانوئید چیه!
لبخند کجی بالاخره روی لب گلبو نشست، حوصله کل کل نداشت و آدمش نبود، وگرنه بدش نمی آمد به این مرد حالی کند اطلاعات داشتن ربطی به مدرک تحصیلی ندارد!
_گفتم که ایرادی نداره... فقط...
فقط؟!

نهال را دست به دست کرد، مثل خطاطی که دستش درد بگیرد و قلم را عوض کند! انگار دست به دست کردن او انرژی تحلیل رفته اش را برمی گرداند:
استخدام بعد از عیدم که سر جاشه؟!
_حتما حتما! شک نداشته باش!

گوشی اش را از جیب درآورد.
_یه درصد کوچیک ممکنه زودتر از سفر برگشتیم
و بعضی از بچه ها رو

بگم بیان سرکار، شماره تو بده اگه زودتر هم شد
زنگ بزنیم بیای. بالاخره هنوز به خاطر اون
تصادف زیر دینت هستیم.

_شما لطف دارید و دین نیست و محبته! اما خب من
تلفن ندارم!

آقای صفاری متعجب نگاهش کرد! برایش اصلا قابل
هضم نبود کسی در این دوره زمانه تلفن نداشته
باشد! بالاخره نگاه مات برده اش را جمع و جور
کرد و از جیب پیراهنش برگه ی کوچک رسید
دستگاه خودپردازی در آورد و خودکاری:
ایراد نداره، آدرستو بده به فرشته خانم میگم یه
جوری بهت بگه!

_آدرسو حدودی بلدم! از شهر که خارج میشیم
اولین جاده فرعی سمت چپ، یه بیست دقیقه، نیم
ساعتی پیاده روی داره تا برسیم به موسسه گل لاکي
بامبو.

آقای صفاری همان طور که او گفته بود نوشت و با
گفتن یه کم صبر کن!" گوشی اش را درآورد و با

سرچ "موسسه ی گل لای بامبو" در گوگل مپ و یافتنش گفت:

اوکی، می دونم کجا رو میگی، بعد از علی آباد. خبری شد خبرت می کنم.

سر نهال همان طور که چسبیده بود به سینه ی مادرش، سر خورد و سر خوردنش باعث شد برای لحظه ای چشمانش را باز کند، نگاهی به آقای صفاری بیندازد و لبخندی به رویش بزند و باز ببندد!

چه بچه ی خوشگلی دارید.

دست توی جیب کرد، اسکناسی در آورد و گفت: بیا عیدیش.

گلبو با لحن دلخوری فوری گفت:

نه ممنون، احتیاجی نیست! پول لازم نداریم! آقای صفاری با محبت دست کشید روی سر نهال و گفت:

پول نیست، عیدیه! اولین عید زندگی این کوچولوئه. و پول را گذاشت گوشه ی پتوی او و با گفتن "سال خوبی داشته باشید هر دوتاتون!" برگشت سمت دفتر. از همان فاصله هم می توانست نگاه میخ شده ی مهتاج را روی خودش ببیند، اما عادت داشت به این نگاه ها!

پنجره ی جنوبی «م. بهارلویی»:

گوه خوردم... گوه خوردم... ولم کن... دیگه نمی
گم...

علیرضا بی اعتنا به گوه خوردن های او و آه و ناله
و نفرین ملوک و تماشاچی شدن زنان همسایه،
دست راست او را گرفت و با حرکتی سریع پیچاندش
رو به پشت و صدای تق شکستن استخوانش بلند
شد. عربده ی نجیب بلند شد و صدای علیرضا زیر
گوشش نشست:

با این دست مزاحمت درست کردی برای گلبو یا با
دو دست؟! بگو تا اونم بشکنم.....
و پرتش کرد جلوی پای ملوک:

آتش بیفته به جونت جوون! گر بگیری! الو بزنی!
شوهر بدبخت و مریض منو چه کار داشتی. مادرت
به عزات بشینه وحشی. وایستادید چه کار؟ یکی
زنگ بزنه...

داد علیرضا بلند شد:

زر مفت زن! به جاش زنگ بزن یه وانته بیاد این
وسایلو ببرم. های بلبلو...

پسر بچه که ایستاده بود و وحشتزده نگاهش می
کرد، خودش را کشید عقب و چسبید به پای زنی که
کنارش بود. علیرضا دست توی جیب کرد و گفت:
گلبو این پولو بهم داده بدم بهت! گفته با این پول
بری ده تا کلوچه و بستنی برای خودت بخری!

و تراولی از جیب درآورد و سمتش گرفت!

از مغازه بیرون آمد، نگاهی به چپ و راست انداخت و عرض خیابان را با قدم های بلند رد کرد و خود را به ماشینش رساند. تا نشست پشت فرمان، سِلدا پرسید:

خونه ی نجیبو بلد بودن؟

با گفتن "نه" سوئیچ را چرخاند و ماشین را از پارک دوبلی که کرده بود، درآورد و گفت: تو که محله رو از زیر زبونش بیرون کشیدی، کاش آدرس کامل تر ازش می گرفتی.

سِلدا آینه ی پشت آفتابگیر را کشید پایین و همان طور که نگاهش به آرایشش بود گفت:

اینم توی مستی لو داد! میدونی که شیدا لو بده نیست... درسته که با دیدن تو دست و دلش برات می لرزه، اما بابت گلبو عذاب وجدان داره... الان کجا میریم؟

_میریم یکی دوتا خیابون اون طرف تر از مغازه دارها بپرسم شاید صاحبخونه شو بشناسن.

سِلدا آفتابگیر را برگرداند سر جایش و چرخید سمت علیرضا. خوب او را برانداز کرد و گفت: می شه عینکتو برداری؟

علیرضا عینک تیره ی ریبین روی چشم داشت.

_ برای چی؟

_ می خوام وقتی سوالمو می پرسم چشمتو ببینم!
از پشت همان عینک دید ابروهای او کشیده شد
تنگ دل هم:

_ بپرس!

_ این جوری؟

_ آره.

و ماشین را کشید کنار خیابان برای پارک کردن.
سلدا، همان طور خیره به او پرسید:
گلبو دختر قوی و محکمی بود. من باهاش خیلی
دمخور نبودم، حداقل نه اندازه ی شیدا. می دونستی
که من و شیدا خواهر ناتنی هستیم دیگه؟
ابروهای در هم کشیده ی علیرضا یک دفعه بالا
رفت، همین تعجبش نشان می داد خبر نداشته، اما
سکوت کرد. به جای او سلدا ادامه داد:
گلبو رو من خیلی نمی شناختم، اما با شناختی که
من ازش دارم آدمی نیست که جلوی مشکلاتش
واینسته! چی بهش گفتی که قید همه چی رو زده
و...و

کنج لب علیرضا طرح پوزخندی به خودش گرفت،
محو و کم! اما از دید تیزبین سلدا دور نماند.

_ گفتم میکشمت!

چنان با سنگدلی همین دو کلمه را گفت که سر سِلدا ناخواسته کج شد و پلک زدن از یادش رفت. با بهت پرسید: قصدشو که نداشتی؟! _چرا داشتم.

سِلدا در شکل متحیرترین حالت ممکن زندگی اش پرسید:
چرا؟!!

ماشین را خاموش کرد و با گفتن "فضولی بیشتر از این موقوف!" از ماشین پیاده شد و به سمت فروشگاه کنار خیابان رفت!

*

گوشه ای مقابل آپارتمان ها آنها نگه داشت. سِلدا برگشت سمتش و گفت:

بیا بالا، نه تو ناهار خوردی نه من! زنگ می زنم از بیرون چیزی بیارن!

علیرضا با همان قیافه ی خشک و نچسبی که از صبح به خود گرفته بود زیر لبی فقط "مزاحم نمیشم" گفت. سِلدا دوباره به اصرار افتاد:
عیده، نمی خوای بیای خونه مون عید دیدنی؟

علیرضا برگشت و از پشت عینک جوری نگاهش کرد که او مجبور شد حرفش را پس بگیرد:

باشه، نمی آید موردی نداره! خواستم بهت پیشنهاد
بدم که این چند روز عید همراه اکیپ ما بیای بریم
شمال، اما انگار جایی برای تعارف هم ندارم.
_ ممنونم، بهتون خوش بگذره! بابت امروز هم
ممنون که همراه اومدی!

سلدا همزمان که خم می شد تا از صندلی عقب،
کیفش را بردارد گفت:

کاش حداقل اومدنم فایده داشت! آخرش که کسی بلد
نبود خونه ی نجیبو.

کیفش را برداشت و همزمان با برگشتن به
سرجایش تار موهایش را عمدا کشید به گونه ی او
و عطر خاص شامپویش را نشانده زیر بینی علیرضا:
من باز سعی می کنم توی سفر شمالمون از زیر
زبون شیدا حرف بیرون بکشم.

_ نمی خواد!

ابروی سلدا بالا رفت:

آدرس خونه ی گلیو رو دیگه نمی خوای؟

_ نه! چند روز دیگه باز عازم بندرم! کلا از خیر
پیدا کردنش گذشتم!

لبخند روی لب سلدا نشست: جدی؟!

_ جدی!

_ یعنی می خوای کینه تو فراموش کنی؟

__ فراموش کردم! از همین یه ساعت پیش که مطمئن شدم به این راحتی پیدااش نمی کنم کلا فراموشش کردم! نمی تونم زندگیمو معطل پیدا کردن اون دختر بکنم.

سلدا با خوشحالی لبخند تمام صورتش پخش شد و گفت:

چه کار خوبی کردی علیرضا! خودت بیشتر از اون لایق این بخششی!

و آغوش باز کرد برای او که علیرضا درجا خود را عقب کشید و با نشان دادن کف دستش مانع نزدیک تر شدن او به خودش شد و تشر زد:
لطفا سلدا... لطفا.

لبخند شاد سلدا درجا تبدیل شد به لبخند غمگین. با این حال گفت:

بازم خوشحالم که قصد داری فراموشش کنی. بعد از برگشتنت به تهران بازم یه سر به ما بزن!
علیرضا سری به عنوان "باشه" تکان داد و خم شد، دستگیره ی در را برای او باز کرد تا پیاده شود و با این کار عطر قوی مردانه اش را به تلافی لحظات قبل به رخ او کشید! سلدا از ماشین پیاده شد و علیرضا تا زمانی که وارد ساختمان شد با نگاه دنبالش کرد! تا در ساختمان پشت سرش بسته شد، دنده را از حالت خلاص درآورده و ماشین یغرش راه

افتاد به سمت همان منطقه ای که یک ساعت پیش
آن جا بودند.
*

در نیم لا بود، با نوک تیز سوئیچ چند بار به آن
کوفت، جوابی نشنید اما صدای هیاهو از داخل شنیده
می شد! مثل صدای گریه ی بچه و شلپ شلوپ آب
و هیاهوی حرف زدن چند زن و مرد. در را آهسته
باز کرد و بی آن که قدم داخل بگذارد چند بار "یا
الله" گفت. تا بالاخره صدایی کلفت مردانه ای از
داخل گفت:

حناق نگرفتی این قدر بالاه یالاه کردی؟ خب بیا تو.
در را تا آخر باز کرد و قدم به راهروی کوچکی
گذاشت با کف موزاییک قدیمی طرح لوزی و
دیوارهای سیمانی! لامپ پر مصرف شکسته ای هم
از سیم سیاه دود گرفته ای آویزان بود که معلوم بود
هیچ کارایی ندارد!

دور تا دور لبه ی سقف هم تار عنکبوت بسته بود!
با این که همین چند لحظه ی پیش مردی "حناق" را
نثارش کرده بود، اما باز هم پیش از این که از
راهروی باریک و کهنه، قدم به حیاط بگذارد "یا
الله" گفت و بعد از لبه ی پله مانند راهرو قدم به

حیات گذاشت. سر جایش کپ کرد! فکر می کرد خانه
ی بی بی آخرین بازمانده ی خانه های قدیمی و
باصفای تهران است و حدس نمی زد در این دوره
بتواند چنین خانه هایی دید! خانه ای قدیمی تر از
خانه ی بی بی، اما بی صفا! شاید آخرین مدلی که از
این خانه دیده بود در فیلم "قاعده ی بازی" بود!
همان قدر بزرگ! همان قدر پر اتاق! همان قدر
شلوغ! و همان قدر کثیف! حوض آبی رنگ لجن
گرفته که بی توجه به کثیف بودن، سیب و پرتقال در
آن شناور بود! چند درخت خشکیده که نه فقط با
آمدن بهار، احتمالاً تابستان هم برگ و باری
نداشتند! تخت چوبی کنار حوض با زیلوی حصیری
پاره پوره و ریشه ریشه شده... گوشه به گوشه ی
حیات وسایل کهنه و زنگ زده ی روی هم تلنبار! ر
هنوز در حال بهت بود که همان صدای مردانه از
پشت سرش پرسید:

با کی کار داری؟

همین که برگشت، دومین سور را هم خورد! این
یکی ضربه آن قدر چکشی بود که به چشمانش از
پشت شیشه ی سیاه اعتماد نکرد و متحیر به زن
قوی هیکلی که مقابلش ایستاده بود "بله؟! "ی پر
استفهامی گفت. زن چهارشانه با همان صدای کلفت
و مردانه اش دوباره سوالش را تکرار کرد:

پرسیدم با کی کار داری؟! انگار جدی جدی این
صدا خودش بود!

نشسته بود روی تخت چوبی و منتظر چایی که
ملوک خانم قول داده بود برایش بیاورد و الان ده
دقیقه ای می شد خبری از چای نبود! چند زن،
گوشه ی حیاط روی روفرشی کهنه ای نشسته و
حین سبزی پاک کردن او را برده بود زیر ذره بین و
ریز ریز درباره ش حرف می زدند! پسر بچه ی پنج
شش ساله ای هم با وجود دامن که پایش بود و
خبر از عمل تازه اش می داد، توی حیاط فوتبال
بازی می کرد و مرتب توپش را می انداخت توی
سبزی های پاک شده و درد و مرض و نفرین بود
که از سمت زنها حواله اش می شد!

پیشش پیشش، آق پسر بیا اینجا ببینم!
پسر بچه نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی مطمئن
شد علیرضا با او حرف می زند، پیش رفت. علیرضا
دستی روی سرش کشید و گفت:

چرا دامن پاته؟!

بچه با یک ردیف دندان های خراب و سیاه، دامنش
را کمی بالا کشید و با اشاره ی سر و چانه به
قسمت پایین تنه شاد و خوشحال گفت:

بلبلو رو بریدن... خوشگله؟!!

لبخندی روی لب علیرضا نشست و پرسید:

چی؟! بلبلو یا دامن؟!!

بچه با خوشحالی دامنش را کمی بالاتر کشید تا آن را به علیرضا نشان بدهد و گفت:

دامنم! خیلی خوشگله؟! دایی بهم پول داد! خاله برام کامیون خرید.

نگاه علیرضا تیز شد:

خاله گلبو چی؟! اون چی برات خرید؟

بچه لب و لونجش را کشید جلو و آویزان کرد:

بهم دروغ گفت! قرار بود برام کلوچه بخره، اما...

هنوز حرفش تمام نشده بود که زنی از بین جمعیت زن ها داد زد:

عباس ذلیل بمیری، بیا این جا!

و بچه مثل فشنگ رفت و متوجه نشد با همان تک

جمله چه طور اوقات مرد جوان را به هم ریخته

است! تاج هر دو ابروی علیرضا به هم نزدیک شده

بود و گره ی زشتی نشسته بود وسط ابروانش وقتی

زیر لبی برای خودش گفت:

به منم دروغ گفت؟! و لحظه ای بعد صدای گریه ی

عباس و "تپ تپ" کتک زدن مادرش بلند شد که

"مگه نگفتم با غریبه ها حرف نزن!"

_بیا جوون چایی تازه دم!

ملوک خانم بود با آب زیپوی بد رنگی! سینی چای
را گذاشت کنار علیرضا که روی حصیر پاره ی تخت
نشسته بود و گفت:

از سر و تیپت معلومه بالاشهری هستی و از ما
بهترونی. اطلاعات بخوای باید خوب پول بسلفی!
هنوز به صدایش عادت نکرده بود.

__اطلاعاتت خوب باشه، خوبم می سلفم!
زن کمی سر چپ و راست کرد و از علیرضا را از
چپ و راست سنجید و گفت:
برای چی می خوای اطلاعات از لاله و دخترش
داشته باشی؟
علیرضا با گارد بسته گفت:
قراره تو بهم اطلاعات بدی و دهنِت شیرین بشه، نه
اطلاعات بکشی! اول بگو اتاقشون کدومه؟
زن با سر یکی از اتاق های ته حیاط را نشان داد و
گفت:

همون در آبیّه که بسته ست!
زنگ زدگی در اتاق از همین جا هم پیدا بود!
__آخرین بار کی اومده؟!
زن با دست بالا انداختن و صدای کلفتش گفت:
هووووو... خدا عالم است!
__بعد از مرگ لاله خانوم هم گلبو اومده یا نه؟

جواب علیرضا در قیافه ی زن مشخص شد وقتی
با ابروهای بالا پریده چند لحظه ای گنگ شد:

مرده؟! لاله خانوم مرده؟!!

انتظار داشت پس از این تعجب آثار ناراحتی را در
چهره ی او ببیند، اما سومین سور را از وقتی آمده
بود به این خانه، خورد و قهقهه ی زن بلند شد!
یک دفعه رو کرد به زن هایی که متعجب به او نگاه
می کردند و دنبال دلیل خنده اش بودند گفت:
دخترها، این جا رو... می گن لاله خانوم ریق رحمتو
سر کشیده.

صدای متعجب و "وا" و "!" وا" بلند شد... برگشت
سمت علیرضا:

کی مرده؟!!

جوابی از علیرضا که نگرفت خودش افتاد به
حرافی:

حقش بود! خودش نه ها، خودش زن مظلومی بود...
هر چی خودش مظلوم بود دخترش از اون سلیطه
های روزگار بود!

علیرضا که انگار درست نشنیده باشد، متعجب

پرسید:

کی؟! دخترش؟!!

_آره جوون! دخترش از اون سلیطه هاست!... پاچه
ورمالیده!... چرا بعد یه سال در اتاق اجاره ایشون
قفله، چون ما تخمشو نداریم در اتاقشونو باز کنیم،
وگرنه نه دوصدبار تا الان داده بودمش اجاره!
از کلمه ای که زن آن وسط مسط های حرفش
پرانده بود، ابروهای علیرضا پریده بود بالا و قصد
پایین آمدن نداشت.

_دخترش از اون حرومزاده های روزگاره! میگم
حرومزاده واسه دل خودم نمیگم! دخترش بابا
نداشت! لاله بیست و پنج سال هم محله ایمون بوده،
از وقتی سر این دختر شکمش اومد بالا، اومد این
محل! ما هیچ بابایی برای این دختر ندیدیم.
بی اعتنا به ابروهای درهم کشیدهی علیرضا و راجی
اش را ادامه داد:

_سلیطه خانوم غربتی، چند دفعه کولی بازی درآورد
که نجیب خواسته دستمالیش کنه. اما همه می دونیم
دروغ می گفت. نجیب، شوهر مظلومم از اسمش
نجابت می باره. یه بار هلش داد و انداختش توی
همین حوض و سرش شکست! پتیاره خانوم جانماز
برا ما آب می کشید، لاله می گفت میره دانشگاه اما
همه ی ما می دونستیم میره واسه دادن.

زیر چشم علیرضا تیک عصبی زد و انگشتان در هم
مشت شد! از رگ گردنی که بیرون زده بود معلوم
بود دارد خودش را سخت کنترل می کند که مشتش
درنرود!

__خب؟! بعدش، این یه سال چی؟! اصلا نیومده این
ورا؟!!

__نه! در اون اتاقو قفل کرده و رفته. ببینم جوون،
تو چه کار داری به اون سلیطه خانوم پاچه
بگیر؟! این سوال ها برای چیه؟! نکنه خواستگارش
و اومدی تحقیق؟ ببینمت درست! خود دومادی یا
اقوامش؟!!

علیرضا آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:
اقوامش!

__دوماد کیه؟

لبش را گزید و با صدای خش داری گفت:
برادرم.

زن سر پیش آورد و آهسته گفت:
به برادرت بگو بی خیال این دختره ی حرومزاده
بشه!

این کلمات برای علیرضا سنگین بود، اما انگار
افتاده بود در ورطه ی سنجیدن صبرش.

__کلید اتاقشونو داری؟
زن وحشتزده گفت:

نه! داشته باشم بهت نمیدم! کولی خانوم کرایه سه
سال رو یه جا داده! تازه دو سالش گذشته! پا توی
اتاقشون بذاریم مثل اجل سرمون خراب می شه و
شلیته شلوارمونو سرمون می کشه.
نگاه علیرضا قفل بود روی در اتاق! احتمال می داد
آدرس را اشتباه آمده باشد؟! این "سلیطه خانومی
که این زن از او دم می زند اصلا به گلبوی آرامی
که او می شناخت شباهت نداشت.
کرایه ی یه سال اون اتاقو دو برابر می دم، کلیدشو
بده!

دست به کمر ایستاده بود منتظر تا ملوک کلید را
بیاورد و نگاهش با سگرمه های درهم به در بسته
ی آبی رنگ بود که توپی شوت شد زیر پایش!
چرخید رو به عقب و با همان اخم گفت:
حواست کجاست بلبلو؟!!

پسربچه تند توپش را برداشت و دوید سمتی! بی
اعتنا به وز وز زن ها برگشت رو به در که کسی
بغض آلود صدایش زد:
جوون؟! جوون?!!

به دنبال صدا گشت و پیرزن مچاله ای را گوشه ی
در اتاق کناری دید! اتاق تاریک بود و پیرزن

استخوانی در خودش جمع شده بود. جوابش را با نگاه داد. پیرزن با گوشه ی روسری که روی سر داشت، اشک و آب بینی اش را گرفت و با همان صدای بی جان از گریه گفت:
راست گفتی لاله مرده؟!!

دلش ناخواسته برای پیرزن سوخت! اصولاً دست و دلش زود برای پیرزن جماعتها می لرزید!
_بله مادر جان! لاله خانوم پارسال روزای اول خرداد مردن!

پیرزن با همان اشک های گوله گوله زد روی پایش و تنش را چپ و راست چرخاند. علیرضا پیش رفت، مقابل در، در فاصله ی یک متری او، روی یکی از پاها نشست و گفت:

شما لاله خانومو خوب می شناختید؟
پیرزن سرش را تکان داد.

_دخترشو چی؟!!

باز هم جواب پیرزن جواب مثبت بود! علیرضا عینک سیاهش را از روی چشم برداشت و پرسید:
_آشناهاشونم می شناختی؟. می گن مادر و دختر سالمی نبودن!

گریه ی پیرزن شدیدتر شد و زدن روی پایش محکم تر:

خدا از شون نگذره که زن به اون خوبی رو بدنام
کردن! لاله اهل نماز و روزه بود و حلال و حروم.
نجیب همه رو دستمالی می کرد. این زن ها یکی از
یکی خرابترن، شوهراشونم بیغیرت و معتاد! لاله و
گلبو، گل بودن بینشون.

ابروی علیرضا رفت بالا.

_یکی دو باری اون نانجیب گلبو رو تنها گیر آورد
که گلبو حریفش شد. یه بارم جیگرنازپرورده ام
براش پلیس خبر کرد، بعد از اون بدتر بدنامش
کردن اما مثل سگم ازش...

لگدی محکم خورد به پای پیرزن و صدای
نخراشیده ی ملوک بلند شد:

باز چه مرگته ننه رضا معرکه گرفتی؟!!

سر علیرضا چنان برگشت و برزخی نگاهش کرد که
ملوک درجا خودش را جمع جور کرد، اما هم زمان
کینه اش را به دل گرفت و ساز مخالفت زد:
نجیب گفته صبر کن خودم توی راهم! صلاح بود
کلید می دم.

علیرضا جلوی او قد کشید و سینه به سینه اش شد!
تا این زمان کم پیش آمده بود که جنس مونثی هم قد
و قواره ی خودش باشد و برای نگاه کردن به او
مجبور نشود سر خم کند! چشم توی چشم او گفت:

کلیدو بده!

__ نمی دم. من پولشو دادم! آقامون اجزه نداده! اجزه داد، رو جفت چشم!

علیرضا چشم تنگ کرد برایش:

کلیدو ندی درو می شکنم!

ملوک چرخید پشت به او با گفتن "زرشک" و زدن پوزخند پرمالات! تازه دو قدم دور شده بود که صدای افتادن جسم سنگین آهنی به زمین توی حیاط پیچید! ***

چنان لگد محکمی به در کوفته بود که در آهنی درجا نقش زمین شده بود. در زنگ زده بی جان بود و ضربه ی او هم محکم! بی اعتنا به سر و صدای ملوک، قدم به اتاق گذاشت و چشمش توی اتاق دنبال رد پای تازه ای از حضور گلبو گشت! دیوارها تار عنکبوت بسته و روی وسایل یک بند انگشت خاک نشسته بود! ناخواسته، کفشش را درآورد و پا روی قالی گذاشت؟ اتاق بیست متری که که سینک ظرفشویی قدیمی گوشه اش بود! فرش لاکی رنگ و رو رفته ای زیر پا! تلویزیون بیست و یک اینچ قدیمی گوشه ی اتاق روی میز چوبی قهوه ای کوچکی که لبه هایش لب پر شده بودند و یکی از شیشه های ویترونی اش شکسته بود. از ویترونی میز

تلویزیون به عنوان کتابخانه استفاده شده بود و پر بود و لب به لب از کتاب. نگاهش یک دور گشت، در این اتاق بیشتر از همه چیز کتاب به چشم می خورد؟ روی طاقچه، روی یخچال نه فوت، کنج دیوار.

دو دست رختخواب هم منظم و مرتب روی هم تا شده، کنج اتاق بود و کمد زوار دررفته ای هم سمت دیگر به سمت کمد رفت، کلیدش توی قفل بود، آن را چرخاند و نگاهش روی لباس های مرتب روی هم تا شده افتاد! چند مانتو و لباس هم به گیرهای توی کمد آویزان بودند! لباس ها را ورق زد و رسید به مانتوی سفید توی کاور پلاستیکی! ناخواسته دستش را نوازش گونه روی لباس کاور کشید! طاقت نیاورد، مانتو را از بین لباس ها بیرون کشید و آن را با کمک گیره ی لباس آویز از قسمت بیرونی در کمد آویزان کرد و قدم رو، عقب عقب رفت بی آن که نگاه از روی مانتو بردارد؟ رسید به رختخواب های تا شده. روی همان نشست و خیره ماند به مانتو! ظاهرا مانتو جلوی چشمش بود اما در باطن چیز دیگری می دید. "توی اتاق بیمارستان خصوصی بودند خودش، پویان، بی بی، راحیل! گلبو هم آمده بود! دختر با دیدن او رنگ باخته بود! معلوم بود خاطره ی دیدار قبلی اشان جلوی چشمش نشسته!

همان اولین دیداری که او توی آشپزخانه یقه اش را
پایین کشیده بود برای دیدن خالش تا بفهمد واقعا
این دختر نوه ی بی بی است یا نه. دختر قول و
قرارهایش را با پویان گذاشته بود و خود او را به
غیر از آن شب ندیده بود. گلبو به خواست پویان این
مانتو را پوشیده بود. مانتوی سفید بی بی دم مردن،
چشمش برق می زد و اشک شوق می ریخت و دختر
بیچاره از ترس و ندامت و شوک شنیدن واقعیت
رنگ به رو نداشت.

نگاه از مانتو گرفت و سرش برگشت! پشت سرش
پنجره ی کوچکی بود و توی طاقچه ی کوچک
پنجره، کنار کتاب ها، قاب عکس مادر و
دختر.. دست دور گردن هم. کنار قاب عکس سجاده و
قرآن. از جا بلند شد به امید یافتن سرنخی از گلبو
که صدای زوزه مانند مردی بلند شد:
تو کی هستی؟ تو اتاق اون زنیکه و دختر حرومزاده
ش چه کار می کنی؟
مغز سرش از شنیدن کلمه ی "حرومزاده" سوخت و
سریع برگشت!

مرد ریز اندامی جلوی در ایستاده بود و پشت سرش
ملوک هیکلی با لبخند و فاتحانه به او نگاه می کرد!
علیرضا سر خم کرد و خیره پرسید:

چی گفتی؟

مرد که انگار کمی از هیبت او ترسیده باشد، نگاه تنگ کرد و با این کار کنار چشمش پر از چین ریز ریز شد:

گفتم اون حرومزاده ها بیان ببینن بی اجازه اومدی توی...

که مهلت ادامه دادن پیدا نکرد و به ثانیه نرسیده، علیرضا از یقه او را گرفت توی هوا بلند کرد و کوبید به دیوار جانبی در! توی چشمش رگه های سرخ خون بود و لب ها را از حرص به هم می فشرد! صدای داد ملوک هم بلند شده بود که "ولش کن شوهرمو... کشتیش نامسلمون!" علیرضا با همان نگاه پر از خشم انگشت تهدید برایش تکان داد و گفت:

یک بار دیگه به دختر دایی من، دختر "احمد والا" و تنها نوه ی پسری "الیاس خان" بگی حرومزاده، می زنم اخته ت می کنم!...

مهندس همان طور که تند و تند انگشتانش روی اعداد ماشین حساب می خورد خطاب به حسین گفت: اون فاکتورای ماه قبل هم بیار، این عددها با خروجیمون یکی نیست!

حسین صندلی را عقب کشید و از پشت میزش بلند شد و گفت:

اون کاج های مرجوعی رو حساب کردید؟
سر مهندس بلند شد و متعجب پرسید:
مرجوعی؟

حسین همان طور که سمت قفسه های پشت سر مهندس می رفت، گفت:

آره، گلخونه ی هوشنگ یه سری از کاج ها رو برگشت زد. الان فاکتورا رو می آرم. راستی آقا من با معیری حرف زدم، مردک خیلی دندون گرده!

ذهن مهندس آن قدر شلوغ بود که "معیری" به یاد نمی آورد! متعجب پرسید: معیری؟!
_ آره! همونی که لب جاده نهال فروشی داره و گفته بودید آمارشو دربیارم.

_ آهان!

حسین زونکن ماه قبل را بیرون کشید و گذاشت مقابل او:

_ اگه اون ورودی و خروجی مطابقت نمی کنه به خاطر این مرجوعیه.

مهندس که انگار بالاخره گره کور حساب کتابش را پیدا کرده بود، ماشین حساب را صفرکرد و از نو شروع کرد به حساب کردن. حسین هم بالای سر او

ایستاده بود و برایش فاکتورها را بالا پایین می کرد. همان طور که حواسش به او بود، ناخواسته نگاهش کشیده شد سمت پنجره و چشمش افتاد به گلبو که بچه بغل، با چانه ای که رفته و گیر کرده بود در چال گردنش از در ورودی رد شد و قدم به گلخانه گذاشت. زیر لب حرصی گفت:

بالاخره که چی؟ مجبوری حرفمو گوش کنی! مهندس که برای لحظه ای فکر کرده بود حسین با اوست، سرش از روی حساب کتاب ها بلند شد و بر و بر او را نگاه کرد! حسین که تازه فهمیده بود با صدای بلند فکر کرده است فوری از در ماست مالی وارد شد:

__با شما نبودم مهندس، با این دختره بودم. خیلی رو داره به خدا! دو هفته ست دارم بهش میگم شما دارین برمیگردین و بهتره بره، اصلا به روی خودش نمی آره! از اون کنه هاست که موی دماغ می شه! اصلا حرف گوش نمی ده! از اون بدپيله های بی چشم و روئه!

مهندس که هنوز متوجه کلام او نشده بود، برگشت و رد نگاه او را گرفت و رسید به گلبو توی محوطه ی موسسه. از همان پنجره کمی خیره خیره نگاهش کرد که دختر جوان چه طور با ابروهای درهم، پتو

را می پیچاند دور بچه اش! نگاه کردن مهندس طول کشید، آن قدر که کم کم گلبو از نظرشان دور شد و بعد با همان ابروی درهم به حسین توپید:
ولشون کن! این مادر و دختر بدبختو خدا زده، دیگه احتیاج نیست ما بزنینم!. این فاکتور درست نیست، نگاه کن.

حسین که از جواب او جا خورده بود، گفت:
یعنی چی مهندس؟ این دختره دیگه زیادی پرروئه!
خوبه شنیده شما برگشتید و هنوز سوئیتونو پس نداده! به این گدا گشنه ها نباید رو داد! یادتون نیست سه سال پیش حسن چه بلایی سرمون آورد؟!
مهندس برگشت سمتش و او را که بالای سرش سایه انداخته بود چپ نگاه کرد:

انتظار داری سر سال نو بندازمشون بیرون؟! این دختر بدبخت اگه جا و مکان داشت که تا الان رفته بود! اون به موسسه ی ما پناه آورده!

وضعیت سوله ی بامبوها خیلی خوب نبوده، رطوبتوشون رو رسیدگی کردی؟

حسین که هنوز توی کف جواب او بود، بی توجه به سوال مهندس درباره ی "بامبوها" کمی صاف ایستاد و جاخورده گفت:

خودتون دم رفتن به تهران گفتید وقتی برگشتید اینا اینجا نباشن!

مهندس کمی صندلی را پیش کشید تا نزدیک تر
بشود به میز و برگه های زونکن را ورق زد و
همزمان که می رفت سراغ فاکتور بعدی صادقانه
جواب داد:

اون موقع از جای دیگه اعصابم خورد بود سر این
بنده خدا پیاده کردم.

حسین انگار راضی بشو نبود و باید کاری می کرد
حتما امشب آنها را بیرون بیندازد که باز هم معترض
شد:

پس خودتون چی؟! مگه سوئیتتون رو نمی خواین؟
این دختره ی بی هویت این قدر راحت بیاد و ساکن
بشه توی سوئیت شما؟

وقتی دید مهندس جواب نمی دهد، کلافه ادامه داد:
حداقل بره همون اتاق. الان می رم بهش میگم
مهندس گفته بمون، اما...

مهندس کلافه از دست او، عینکش را از روی چشم
برداشت و باز هم زل زل نگاهش کرد: زبون می
فهمی؟! آقا جانم یه عمر مرشد زورخونه بوده و
مرید و مراد محل. یه محل زیر سایه ی مرام و
مردونگیش راحت زندگی می کردن، حالا من، تنها
فرزند ذکورش، شب عید یه مادر و بچه رو بندازم
بیرون؟ خدا رو خوش میاد؟! مردونگی کجا رفته؟!!

از اول نباید راهشون می دادین، الان که این جا
هستن انسانیت اجازه نمی ده بیرونشون کنم!
اخم ریزی نشست بین دو ابروی حسین:
خب پس می گم امشب سوئیتو تحویل بدن و برن
همون...

مهندس کلافه تر از قبل خرید:
لااله الاالله. چرا نمی بخشی شاه قلی؟! من یه مردم،
هر جایی می تونم سرمو بذارم زمین و بخوابم.
نخوام برم توی اون اتاقک نمور، می مونم همین جا
توی دفترا خرجش یه تشک و پتوئه که از ننه
سلیمه بگیرم. نهایتا اذیت شدم کله می کنم میرم
امیرکلا ویلای خان داییم.

حسین خواست چیزی بگوید که او مهلت نداد و با
گفتن "بحثو کش نده!" سرش رفت توی حساب
کتاب!... اما دیگه نمی توانست فکرش را جمع کند!
عاصی دستی به سر و صورتش کشید و خواست
افکارش را از دور و نزدیک جمع کند! پیش کشیدن
حرف این مادر و دختر باز هم هوای دلش را ابری
کرده بود... مهشید به امید دل نرمی او، این مادر و
دختر را این جا پناه داده بود و دل نداشت مهشید را
از خود ناامید کند... هر چند که دیگه دیر بود و
مهشیدی نبود!

هر چه قدر او حوصله نداشت، دخترش سر حال بود
و در حال دست و پا تکان دادن. زانو به بغل نشسته
بود کنار نهال، روی کاناپه و نگاه ترش مانده بود
به او. همان طور خیره به او با بغض نازک
شکستنی گفت:

نهال، مامان جون بازی بسه، باید آماده شیم از این
جا بریم!

نهال خیره به سقف، دست و پاهایش را در شکم
جمع کرد و بعد کشید طرفین.

می بینی پرنسس من، بازم آسمونم با ما لجه! همین
که وسایلمونو جمع کردیم بارون گرفت! بدم میاد از
بارون!

نهال اصوات نامفهومی از دهانش خارج کرد که
لبخند تلخی نشانده روی لب گلبو! دست نوازشی
کشید به پیشانی دخترش:

فکر کنم تو بارون دوست داری که این قدر سر
ذوقی! منم بچه که بودم عاشق برف و بارون بودم!
هر وقت هوا بارونی بود مامان برام آش درست می
کرد، من عاشق آش جوهای مامان بودم! برای
خودمون که درست می کرد برای مامان رضا هم می
برد. مامان رضا پیرزن همسایه مون بود! هیچوقت

نفهمیدم اسم خودش چیه، رضا پسرش بود و لات
محلّه. خدایا مرزّه آقا رضا رو! با این که آخرشم
سرش رفت بالای دار، اما مرد خوبی بود. من و
مامان رضا عاشق آش جوهای مامان بودیم اما بقیه
همسایه ها غذا و خوردنی که مامان تعارفشون می
کرد، نمی خوردن. همه ش زیر سر نجیب و زنش
بود! پر کرده بودن لاله خانوم زن خرابی بوده و منم
تخم حروم.

طفلک مامانم که جور داییمو کشید! داییم آدم کشت،
مامانم خون بس شد! من هیچ وقت بابامو ندیدم،
بابام هیچ وقت ما رو نخواست و مامان یه بار گفت
همین که بابام توی دریا غرق شد و مرد، الیاس
خان ما رو از خونه انداخته بود بیرون. الان مامانمو
درک می کنم چیه کشیده این همه سال! مامان هم
مثل من یه بچه توی شکم داشت که آواره شد، برای
همین همه بهش می گفتن خرابه. اما مامان رضا
خوب بود باهامون! از یادآوری خاطرات لبخند روی
لبش نشست و ادامه داد:

مامان رضا بهشون میگفت تیر غیب بخوره به
کمرتون، این زن اهل نماز و روزه ست از خدا
بترسید و پشت سرش حرف نزنید، اما ملوک و
شوهر بی وجدانش می گفتن الان توبه کرده، اما
بالاخره یه زمانی...

__ تو که قصد توبه نداری!

کپ کرد برای لحظه ای! چند بار بی اختیار پلک زد، دوست داشت به خودش بقبولاند دچار توهم شده است، اما سنگینی نگاهی را حس می کرد! آهسته آهسته سرش چرخید رو به عقب، یکباره مثل فنر از جا در رفت! ترس لانه کرد زیر پوست تنش و رعشه ی خفیفی انداخت پشت ستون فقراتش:

__ کی به شما اجازه داد همین طوری سرتونو

بندازید پایین و بیاین داخل!؟

نگاه حسین یک دور و جب به جب رفت پایین و سانت به سانت آمد بالا. ابرویی بالا انداخت و گفت: انتظار این خوشامدگویی گرمو نداشتم، اونم بعد از این که کلی پیش مهندس پادرمیونی کردم و ریش گرو گذاشتم تا دم عید مثل یه تیکه اشغال نندازدتون بیرون!

نهال با اصوات نامفهومش توجه او را به خود جلب کرد. با سر نهال را نشان داد و گفت:

باید به فکر این طفل معصوم بود. بچه ی بدبختو همین جوری از سر هوا و هوس خودت کشوندی به این دنیا، حالام انگار در برابرش هیچ مسئولیتی نداری و دلت برایش نمی سوزه.

گلبو بی اعتنا به حرف های او، با این که با تمام وجود از او می ترسید، شانه ای صاف کرد و سعی

کرد به سختی ترسش را از خود دور کند یا حداقل به
نمایش نگذارد! با همان تظاهر به نترس بودن،
سمت در رفت. رسید به دو قدمی او، دستگیره در را
گرفت و کمی لای در را با گفتن "لطفا بفرمایید
بیرون!" باز کرد که حسین درجا تکیه زد به آن و
در بسته شد! نگاهی باز گلبو را بالا پایین کرد و
گفت:

می گن زیبارویان سنگدلن.
و نگاهی گیر کرد روی سینه ی او و با لحنی
مشمزکننده گفت:

اوووف، تو هم که زیبا رووو با این خال دلبر.
گلبو تازه به خودش آمد و همزمان که قدمی
از او دور می شد، سریع دستش رفت سمت دو دگمه
ی بالایی یقه اش و خال بالای سینه اش را از دید او
پنهان کرد! از وقتی نهال را شیر داده بود یادش
رفته بود این دگمه ها را ببندد. کم کم داشت ترس
جایش را می داد به خشم!

_برید بیرون وگرنه داد می زنم!
و دو قدم عقب رفت. حسین به ازای قدم های او،
سه قدم جلو آمد. رگ به رگ چشمش پر از شهوت
بود و هیچ ابایی نداشت برای پنهان کردن آن:

زیر دست و پای اون مرتیکه که این تخم سگ رو
کاشت توی شکتم، داد زدی یا اللمونی گرفته
بودی؟ برا من جانماز آب نکش!
نگاه گلبو به کفش های او افتاد که با آن روی فرش
آمده بود و دادش بلند شد:
با کفش نجس روی فرش نیاین!
لبخندی پر از نجاست نشست روی لب حسین:
چه اهل پاکی و ناپاکی هم هستی لعبت!
گلبو با صورتی برافروخته انگشت کشید سمت در
خروجی و داد زد: برو گم شو بیرون تا پلیسو خبر
نکردم!

__چه جالب! از کی تا حالا پلیس شده حامی هرزه
های جنده ای مثل تو!

دست گلبو بی اختیار بلند شد و با تمام قدرت خوابید
توی گوش او. برای لحظه ای اکسیژن و خون به
مغز حسین نرسید و کپ کرد. چشمان پر از شهوتش
فراخ و فراخ تر شد!

قلب گلبو از ترس ایستاد و دست و پایش یخ کرد!
باز هم قدمی عقب برداشت! خاطره ی یک شب دیگر
توی ذهنش جان گرفت و قلبش خود را به سینه
کوبید از ترس. آن شب هم موجود رذلی سعی کرده
بود او را در ازای پول بخرد و حالا این یکی در

ازای جای خواب.رسیده بود به سینه ی دیوار و راه
فرارش بسته شده بود. نفس داغ حسین پخش شد
توی صورتش و حالت تهوع گرفت از هوای نفسش:
فاحشه خانوم ادای مریم مقدسو برای من درمی آره!
با این تخم حرومی که دنبال خودت میکشونی می
خوای کسی باور کنه پاکی؟
هر دو بازوی او را گرفت و محکم چسباندش به
دیوار:

اگه میخوای بمونی این جا همون طور که با همه
آره، با منم آره.
و یورش برد سمت لب هایش. صدای تقلای گلبو و
گریه ی بلند نهال بلند شد!

مهندس تا خرخره سرش رفته بود توی لب تاپش و
از راه دور به وسیله ی سیستم هوشمند، گلخانه ی
محلاتش را چک می کرد. غرق در کار خودش بود
که صدایی خرخری هوش و حواسش را از محلات
کشید بیرون. صدا از سمت میز کار حسین بود.
سرکی از پشت لب تاپ به میز کشید، حدسش درست
بود، صدای ویبره ی گوشی حسین بود و از خود
حسین خبری نبود. باز هم سرش رفت داخل لب تاپ!
صدای خرخر ویبره روی اعصابش رژه می رفت و
نمی گذاشت حواسش را جمع کند! همین که صدا

قطع شد و خواست نفس راحت بکشد باز از نو شروع کرد! صندلی را داد عقب و از سر جایش بلند شد و سمت میز قدم برداشت. تماس از سمت مای لاو" حسین بود. ارتباط را وصل کرد و گفت:

سلام زهرا خانم، منم پسرخاله!

صدای زن جوانی از آن سمت خط گفت:

سلام مهندس! خوبی؟! خاله ی ما چه طوره؟!!

شوهرخاله؟! سمانه جون زایمان کرد یا نه؟

_خدا رو شکر همه خوبن! سمانه جان هم هنوز

زوده. آقا حسین تا نیم ساعت پیش این جا

بودن، گوشیشونو توی دفتر جا گذاشتن، فکر کنم

خودشون توی گلخونه باشن، کار مهمی دارید

صداش کنم!

_اگه این کارو بکنید ممنونتون میشم، کارم

ضروریه!

_باشه، پیداش میکنم و می گم بهتون زنگ بزنه

و بعد از خداحافظی سرسری ارتباط را قطع کرد.

گوشی را گذاشت روی میز و از دفتر بیرون زد.

سرکی توی محوطه کشید، خبری از حسین نبود!

سمت گلخانه قدم برداشته بود که صدای داد کسی

توجهش را جلب کرد و روی پا چرخید، صدا از

سمت سوئیت بود و صدای زنی که:

گم شو برو بیرون و متعاقب آن در سوئیت باز شد،
نگاه مهندس باریک شد آن سمت، باز شدن در
سوئیت مصادف شد با هل داده شدن و بیرون
انداختن حسین از آن جا! سر مهندس کج شد و
نگاهش تیز و گوشش تیزتر:

آشغال عوضی، همین الان زنگ می زنم پلیس.
از همین فاصله می توانست لبخند پر از استهزای
حسین را ببیند وقتی جواب داد:

تخمشو داری زنگ بزن پلیس! زنگ بزن دیگه.
و روی پا نیم چرخ زده که از گوشه ی چشم،
نگاهش افتاد به مهندس و برای لحظه ای هنگ
کرد! نگاه پر از شک و سوء ظن مهندس او را برده
بود زیر ذره بین و قصد نداشت این نگاه را از روی
او بردارد! فوری دست و پایش را جمع کرد و خود
را زد به ندیدن او، اصلا انگار نه انگار او را دیده
و رو به در بسته ی سوئیت صدایش را سرش
انداخت:

جرئت داری زنگ بزن زنیکه ی دزد من نمی
خواستم آبرو تو ببرم اما انگار نمی شه حالا که
خودت نمی خوای بی سر و صدا و دردسر همه
چیزو برگردونی سر جاش، منم مجبورم به مهندس
آمارتو بدم که چه طور از گلخونه مون گلدون کش
میری و می بری بازار روز می فروشی. دزد

آشغال. حیف مهندس که دلش برای توی هرزه
سوخته و نمی خواست شب عیدی آواره ت کنه.
ابروهای مهندس تنگ و ترش تر از قبل به هم
چسبید! این جا در نبود او چه خبر بود؟! حسین رو
به در بسته با صدای بلند ادامه داد:

تف به اون ذات هرزه ت زنیکه ی دزد! فکر کردی
چه خبره؟! الان که پرتت کردم بیرون می فهمی همه
خر نمی شن چشمشونو ببندن روی دزدیت! هرزه
خانوم وقتی می خوای دهن بند بزنی به بقیه با
پیشنهادات، ببین طرف هم مثل خودت بی بته و بی
خانواده ست یا نه. حالا که دستتو برای همه رو کردم
که گلدونای گلخونه رو کش می ری و می بری بازار
روز می فروشی، مجبوری جل و پلاستو جمع کنی و
بری. جرئت داری یه بار دیگه در سوئیتو باز
کن. درو باز کن تا خودم درو نشکستم پیام داخل!

مهندس، آهسته آهسته خودکار را از گلوی او دور
کرد و آورد سمت گونه ی رنگ پریده ی او و ادامه
داد:

الان که پلیس ها اومدن یه جوری دست به سرشون
میکنم، به حسین هم دهن بند می زنم، تو هم می
تونی هر وقت من این جام توی اون سوئیت باهام

بمونی. مثل این عیدی که تو راهه هان؟! نظرت
چیه؟!

گلبو همچنان مات و متحیر بدون پلک زدن او را
نگاه می کرد! آن قدر نگاهش کرد تا همزمان که
قطره اشکی نشست توی چشمش، ناخواسته مهندس
را وادار کرد قدمی از او دور شود. گلبو به آهستگی
از جا بلند شد، انگار به پاهایش وزنه ی صد کیلویی
آویزان بود. با صدای پر از بغض و از ته چاه، زیر
لبی گفت:

میرم وسایل نهالو جمع کنم و منتظر پلیس بمونم!
و نهال را که باز افتاده بود به بی تابی و توی بغلش
وول می زد به سینه فشرد! قدم هایش به سنگینی
همان کوهی بود که افتاده بود روی دوش نحیفش!
نق نق نهال تبدیل شد به گریه و در پشتش بسته
شد! همین که در بسته شد، با خودکاری که هنوز
توی مشت مهندس فشرده می شد، با قدم های بلند
به سمت میزش رفت و با تن صدای بلندی داد زد:
حسین، حسین...

حدس می زد حسین پشت در فال گوش ایستاده
باشد. همین طور هم بود، تا صدایش زد، در باز شد
و سر و کله ی حسین پیدا شد و گفت:
جانم مهندس؟!

_ وسایلتو جمع کن و برو!

نگاه متعجب حسین ماند روی مهندس! رگ گردن
کبود او از همان فاصله هم دیده می شد. مات و
حیران طوری که انگار اصلاً نفهمیده او چه گفته،
پرسید:
جانم؟!

__ تکرار نکنم! برو! در این جا رو تخته کنم
بهتر از اینه که یه دزد ناموس برام کار کنه. زود جل
و پلاستو جمع کن و دیگه هم این ورا پیدات نشه!
حسین که تازه داشت دو ریالی اش می افتاد، سریع
از در حاشا درآمد:

چی میگین مهندس؟! نکنه خام دروغای این دختره
شدین؟! این هرزه ی دزد، اراجیف بسته به ریش من
و شمام باور کردید؟ یعنی منو نمی شناسین؟ یه
عمره فامیلیم...

مهندس همان طور که پشت میز ایستاده بود، کف
هر دو دستش را گذاشت لبه ی آن و خیمه زد روی
میز و گفت:

درست میگی، نمی شناختمت وگرنه مال و اموالو
نمی دادم دستت. حالام گورتو گم کن تا آمارتو به
زنت و خانواده ش ندادم. اینم توی گوشت فرو کن که
من با زنت و خانواده ی زنت فامیلیم نه توی بی
شرف بی وجدان!

حسین صدایش را انداخت سرش:

این دختره زر زر کرده و شمام باور کردید؟ اما غلط کرد زنی که ی جنده! الان می رم می آرمش اینجا و کاری می کنم به گوه خوردن بیفته..

و تا برگشت سمت در، مهندس از پشت میز بیرون آمد و از پشت دست انداخت دور بازویش و او را کشید عقب! حسین به ظاهر درشت هیکل تر از او بود، اما در برابر توان بدنی مهندس که عمری در زورخانه ی پدرش گذرانده بود، گم آورده بود! _یه بار دیگه موی دماغ اون دختر بینوا بشی همه چیزو میذارم کف دست پدرزنت!

تهدیدش کارساز بود و حسین عقب نشینی کرد: اون دختر دروغ می گه مهندس، هیچ مدرک و شاهی برای حرفش نداره.

مهندس محکم کوبید تخت سینه ی او و گفت: چه شاهی بهتر از عقل و چشمای خودم... اون تو رو انداخت از سوئیت بیرون، نه کشوند داخل... کسی که بهش پیشنهاد می دن و رد می کنه، نمی زنه گردن طرفو کبود کنه و سرشونه ی لباس طرفو پاره کنه... امیدوارم اون دختر به موقع از چنگت خودشو بیرون کشیده باشه وگرنه بخواد ازت شکایت کنه منم پشتش هستم... اون به ملک من پناه آورده و من وجدانا در برابرش مسئولم... حالام گورتو گم کن و این ورا نیا...

__مهندس...__

__مهندس و زهرمار!__

__گوش کن مهندس، به جان...__

__خفه میشی یا برم پیش شوهرخاله م؟ حاجی بهتر
زبون دامادشو بلده؟__

حسین به التماس خواست دست و آستین مهندس را
بگیرد که او دستش را عقب کشید و به تندی گفت:
گفتم گم شو از ملک من!

بالاخره برخوردش برخورد به حسین!

پوزخندی نشست از این سر تا آن سر صورتش و
تخس مهندس را برانداز کرد و پر از تهدید گفت:
باشه مهندس! باشه... این طوریاست دیگه؟!... حالا
طرف دختر فراری ها رو بگیر و منو بنداز بیرون...
اما من برمی گردم.

و بدون کلام دیگری سریع از دفتر خارج شد و در
را محکم برهم کوبید و لحظه ای بعد صدای زوزه ی
اگزوز ماشینش به گوش رسید.

یک باره در چارطاق باز شد. حسین که انتظار
نداشت گلبو جرئت داشته باشد بعد از اتفاق اخیر باز
هم چشم توی چشم او بشود و در به رویش باز کند،
جا خورده سریع قدم عقب گذاشت.

گلبو درحالی که چشمانش از شدت خشم دو کاسه
خون بود و سر تا پای وجودش پر از نفرت، انگشت
تهدید کشید توی صورت او:

یک بار دیگه صداتو بلند کنی و یا چشمم بهت
بیفته، به جرم مزاحمت ازت شکایت...
هنوز حرفش تمام نشده بود که صدایی از پشت سر
حسین توپید توی حرفش:
این جا چه خبره؟!

لبخند محو موذی به جای لب، توی چشم حسین
نشست و آهسته برگشت و کمی کنار کشید. با کنار
کشیدن او، چشم گلبو تازه به مهندس افتاد. رنگ
سرخ از خشم گلبو درجا پرید و صورتش مثل میت
سفید شد! مهندس ابتدا خوب او را از نوک پا تا
فرق سر اسکن کرد و بعد نگاه مشکوکش برگشت
سمت حسین، او را هم از همین نگاهش بی نصیب
نگذاشت و بدخلق پرسید:
می شه بگید اینجا چه خبره؟

حسین بی توجه به گلبو که در چارچوب در ایستاده
بود، دستش را از کنار او رد کرد و در را تا انتها
باز کرد و گفت:

خودتون برید ببینید این جا چه خبره؟

نگاه مهندس برگشت سمت گلبو، سنگینی نگاهش
طوری بود که گلبو ناخواسته از لای در خود را
عقب کشید و حسین با دست به مهندس تعارف کرد
وارد سوئیت بشود! ترس بی اختیاری افتاده بود به
جان گلبو! هنوز درست متوجه نشده بود به چه چیز
متهم شده اما از حضور بی خبر مهندس، بوی خوبی
به مشامش نمی رسید. مهندس در سکوت کامل،
نگاهش دور تا دور سوئیت چرخید، تا رسید به
پنجره ی جنوبی و نگاهش همان جا ماند به گل و
گلدان هایی که ردیف شده بود جلوی پنجره! حسین
که متوجه مکث نگاه او شده بود سریع میدان را
دست گرفت:

می بینی مهندس این جا چه خبره؟! یه مدت بود می
دیدم ساکولنت های گلخونه کم میشه، اولش جدی
نگرفتم تا همین دو سه روز متوجه شدم این خانم
ساکولنت ها رو می دزده و می بره بازار روز می
فروشه. الانم که اومدم می گم مچتو گرفتم خانم دزد،
اول گریه و زاری کرد که به شما نگم، وقتی دید
گول اشک تمساحشو نمی خورم بهم پیشنهادای
غیراخلاقی داد! بی شرف، من خودم زنی دارم که به
تار موش رو با توی نجس که هیچ، با دنیا عوض
نمیکنم!

گلبو که تازه متوجه شده بود به چه چیزی متهم شده
است با صدایی که هیچ نایی نداشت، حیران پرسید
"چی میگی؟!" مهندس روی پا چرخي زد و نگاهش
بدون هیچ کلامی طلبکارانه نشست روی گلبو! گلبو
سریع گفت:

به خدا دروغ می‌گه! پول اینا رو دادم و خریدم.
حسین تشر زد:

چرا دروغ می‌گی؟ هر کاری کردی عمو و ننه بهت
ن فروختن تو کش رفتی! خودم دیدم! منتظر بودم
پرونده ت سنگین تر بشه مچتو بگیرم! حالام که
مچتو گرفتم بهم پیشنهاد...

گلبو پر از نفرت برگشت سمت حسین و رو به او با
تن صدای بلندی رفت بین حرفش:
چرا دروغ می‌گی؟ چه دزدی؟! چه پیشنهادی؟! توی
بی شرف با اون فکر کثیف بی خبر اومدی توی
سوئیت!

نگاه حسین همزمان پر از پوزخند و پر از آتش
بازی برد بود! گلبو برگشت سمت مهندس و با تن
صدایی که کم کم داشت به التماس شبیه می شد،
گفت:

به خدا داره دروغ می‌گه... به خدا ماجرا این طور
نیست. بذارید براتون توضیح بدم.

مهندس بدون کمترین انعطافی و با لحن
غیردوستانه ای که نشان می داد حرف او را باور
نکرده است، گفت:

پنج دقیقه دیگه توی دفتر منتظر توضیحاتتونم.
و به سمت در قدم برداشت! گلبو با دنیایی نفرت
برگشت سمت حسین، حسین با نیشخند موزیانه ای
برایش ابرو بالا انداخت و بوسه ی هوایی چندشناکی
هم برایش فرستاد. بغض حنجره ی گلبو را محکم
گرفت و راه نفسش را بند آورد! مهندس که رسیده
بود به در خروجی، تلخ و توفنده گفت:
تو هم بیا حسین، اول تو باید توضیح بدی چرا کم
کاری کردی و گذاشتی این خانوم از گلخونه دزدی
کنه.

همان طور که نهال را در بغل داشت، تقه ای به در
زد که صدای تلخ و تند مهندس را شنید:
فعلا وایستا همون جا تا صدات بزنم.
از مقابل در کنار کشید و سعی کرد دلهره ای که
دلش را چنگ می انداخت با لبخند سرسری به روی
نهال پنهان کند، اما نمی شد. آهسته زیر الب برای
خودش گفت:
همه چیز درست میشه گلبو، نترس!

اما این دلداری های پوچ آرامش نمی کرد! کمی این پا و آن پا کرد، برای لحظه ای تصمیم گرفت بی خیال همه چیز بشود و برود، وسایلش را بردارد و از این جا برود، اما زود پشیمان شد! در این که این جا و با حضور حسین، جای ماندن نداشت، حرفی نبود، اما این طور رفتن یعنی تایید اتهام حسین و اثبات دزدی و دادن پیشنهاد به او. کم کم مغزش داشت جوابش می کرد که در دفتر باز شد و حسین قدم بیرون گذاشت. با نگاه پیروزی که او به رویش انداخت ته دلش خالی شد. حسین لبخندزنان با سر به در اشاره کرد و گفت:

پنجره ی جنوبی «م.بهارلویی»:

بفرمایید خانوم ببینم مهندس می تونید گول بزنید یا نه.

که صدای تند مهندس را از داخل شنید:

خانوم بیاین داخل!

گلبو ترجیح داد جواب پوزخند او را با نگاه سرد و سخت و بی تفاوت بدهد. از کنارش رد شد و بچه بغل قدم به دفتر گذاشت و در را هم پشت سرش بست. رفت و ایستاد وسط سالن، مقابل میز مهندس. مهندس با همان اخمی که انگار جز لاینفک چهره اش بود، با پایی که انداخته بود روی پا و خودکاری که توی دست داشت و با پشت آن تقه می زد به لبه

ی دسته ی صندلی اش با تن صدای منجمدش گفت:
می شنوم!

گلبو نهال را از این دست به آن دستش داد و
گفت: چی رو؟

مهندس با همان خودکار توی دستش، به صندلی
گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت:
بشین، بچه ت اذیت میشه.
گلبو در این لحظه از سنگ شده بود و سوار خر
شیطان.

_ ما راحتیم!

_ من می شنوم، این .. با سر به در بسته اشاره کرد
منو دقیقاً به چی متهم کرده؟
_ این اسم داره!

_ برای من نداره. لطفاً بگید به چی متهم شدم، باید
برم، داره شب میشه.

مهندس بدون کوچک ترین نرمشی ضربتی تیر
نهایی را زد:

کجا میخوای بری؟ من زنگ زدم صد و ده تا بیست
دقیقه دیگه می رسن، باید بفهمم چرا در عوض این
که به خودت و بچه ت جا و پناه دادم، از گلخونه ی
من دزدی کردی؟

و او را از نگاه خشمگینش بی نصیب نگذاشت.
گلبو سینه صاف کرد و سفت و چغر ایستاد:

من بخوام دزدی کنم احتیاج به این چندتا دونه گل و گلدون نداشتم! حلقه ی طلای خانوم دکترو که توی کشوی دراور سوئیت بود، می بردم و می فروختم! نگینش فکر کنم اصله.

امیرسام برای لحظه ای دزدی و صد و ده و همه چیز را فراموش کرد و چشمش فراخ شد، حیران پرسید:

چی گفتی؟! حلقه ی مهشید؟!

__ اون حلقه که توی کشوی دراوره قبلا توی دست خانوم دکتر دیده بودمش.

مهندس زود خودش را جمع و جور کرد، فکرش را به سختی از مهشید و حلقه اش دور کرد و سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند:

این بهونه ها رو برای پلیس نمی تونی بیاری.

__ اما فکر کنم اگه واقعیتو بگم اونا راحت تر از شما

بتونن از زیر زبون زیردستتون حرف راست و

دروغو بیرون بکشن. اون وقتی دید هوا پسه و

ممکنه آبروش بره بابت فکر و عمل کثیفش، تهمت

زده به من. من حتما ازش شکایت می کنم!

نهال که جو سنگین و موج منفی فضای اطرافش،

آزارش می داد شروع کرد به نق و نوق کردن. نگاه

مهندس باریک شد و باریک تر، یک دور کامل از

نوک سر او رفت پایین و بعد آهسته آهسته آمد بالا،

برای لحظه ای چشمش گیر کرد روی گردن او و بعد
همان طور نم نم نگاهش آمد بالا و قفل شد در
چشمان گلبو:

اون طوری که ماجرا رو تا الان فهمیدم، تو
می گی اون با قصد و نیت اومده سراغ توو برای
لاپوشانی نیت خودش، تو رو متهم کرده به دزدی،
اونم میگه تو دزدی کردی و برای این که ساکتش
کنی خواستی یه جور دیگه ساکتش کنی.

چهره ی گلبو بنفش شد: غلط کرده!

_اون گلدونا توی اتاق تو چه کار میکنن؟

_خریدمشون ازش! پولشو دادم!

_مدرک داری؟

دیگر نمی توانست بیشتر از این ادای آدمهای قوی
را دربیاورد، آهسته روی نزدیک ترین صندلی وا
رفت و زیر لب گفت:

من پولشو به خودش دادم.

_ننه سلیمه و عمو صفت دیدن که شهادت بدن؟

_عمو صفت اخطار داده بود بهم گل نفروشن...

مهندس از جا بلند شد. صندلی را داد عقب و

خودکار به دست سمت او رفت:

منم از اول می دونستم این کاره ای که دلم نمی

خواست این جا باشی.

سر گلبو به زیر افتاده بود و لبش از شدت بغض می لرزید: وسایلمو جمع کردم، دارم می رم. اون گلدونام برای خودتون.

دیگه دیره. پلیس ها تو راهن. فکر کنم خیلی مایل نیستی باهشون رو در رو بشی!.. بالاخره وقتی بیان مجبوری یه چیزایی رو بهشون توضیح بدی، این که کی هستی.

نوک خودکار را گذاشت زیر چانه ی گلبو و سرش را بالا کشید و خیره در تخم چشم سیاه او ادامه داد:

مجبوری توضیح بدی بهشون که این بچه از کجا اومده! هیچ عقل سلیمی باور نمی کنه این بچه از راه درست باشه و مادرش این طور توی این کوره راه خودشو گم و گور کرده باشه.

همان طور که نگاه قهوه ای روشنش ته نگاه گنگ و سیاه گلبو را می کاوید، آهسته خودکار را نوازش گونه کشید زیر چانه ی او:

حتما از این بابا مامان های گیر و سه پیچ داری و پات که به اداره ی پلیس برسه بهشون زنگ می زنن بیان ببرنت و.. بابات دست بزن هم داره؟! نگاه خیس گلبو باز هم از جنس سنگ شد! رد خودکار اذیتش می کرد:

به پیشنهادای خوشگلی انگار برای حسین داشتی،
خب دختر خوب، جای اون، چرا هوای خود منو
نداری؟! مگه نشنیدی میگن کدخدا رو ببین و ده
رو بچاپ.

گلبو وحشت زده آب دهانش را قورت داد! نمی
خواست باور کند شنیده هایش را! تا به امروز از
آدم های مختلفی پیشنهادهای غیراخلاقی شنیده بود!
از هر ده مردی که سر راهش سبز شده بود تا
فهمیده بودند او بی کس و کار و تنهاست، پنج
تایشان می خواستند برایش مشکل گشا بشوند و اما
این یکی نه! با این که برخورد زیادی با مهندس
نداشت اما همیشه دورادور برایش احترام خاصی
قائل بود.

نگاهی به بسته ی پوشک ها انداخت، فقط چهارتا
مانده بود، این را هم که برمی داشت می ماند سه تا.
بغضش را پس زد و با لبخند ظاهری رفت سراغ
نهال. پتوی کوچک را باز کرد و بعد پارچه ی نرمی
را که به جای حوله برایش استفاده کرده و نم دار
شده بود، از دور تن او درآورد! حمامش کرده بود و
تر و تمیز بود! از این جا که می رفت معلوم نبود
چه زمانی بتواند دوباره او را با آب گرم بشوید؟
نهال اما تازه سر حال آمده و در حال کش و قوس

دادن به تنش بود و بی خبر از عالم اطرافش سرگرم بازی بازی بود.

__ الان دخترکمو خوب می پوشونم، سردش نشه...
امشبو یه جوری میگذرونیم و بالاخره صبح میشه...
یه روزی می آد من و تو با هم یه خونه ی کوچولو
می خریم! من میرم سر کار و تو میری مدرسه...
من بعداز ظهر می آم دنبالت و مثل مامان بزرگ که
می اومد دنبال من، با خودم یه لقمه کوکو برات می
آرم.

بغض کرد، خاطرات اذیتش می کرد.

__ دست پختم شاید اندازه ی مامان بزرگت خوشمزه
نباشه، اما بهت قول میدم از جون برات مایه بذارم
دخترم.

بلوزی هم تنش کرد. دست برد تا ژاکتی هم بردارد
که تقه ای به در خورد. نگاه بی روحش رفت سمت
در! دوباره صدای در بلند شد. ژاکت را گذاشت
همان جا و شالش را برداشت، روی سر انداخت و
به سمت در رفت. کمی لای در را باز کرد و نگاهی
به پشت آن انداخت. ترس خفیفی لانه کرد زیر
پوست تنش وقتی چشمش افتاد به مرد پشت در.

__ می تونم پیام داخل؟

__ پلیس اومده؟

__ نه، صحبت می کنیم..

نه، نمی تونید بیان داخل!
و خواست در را ببندد که مهندس پایش را گذاشت
لای در و کمی آن را هل داد و با تن صدای آرامی
گفت:

بهمتره صحبت کنیم.

گلبو که همین یکی دو ساعت پیش توی همین فضای
بسته خطر حسین را از سر رد کرده و نیم ساعت
پیش هم از همین مرد پیشنهاد غیر اخلاقی شنیده بود!
وحشت زده عقب رفت و تند توپید:
چی می خواین از من؟! چرا دست از سرم بر نمی
دارید؟!

با دست گوشه ی اتاق و وسایل جمع شده ی نهال
را نشان داد به او و اضافه کرد:
دارم از این جا میرم، ولم کنید دیگه... قرار نیست
بمونم این جا و به هر کس و ناکسی باج بدم و
خودمو...

مهندس با تن صدای آرامش و سر به زیر افتاده و
نگاهی که دوخته بود به زمین، شرمنده توی حرف
او رفت:

عذر میخوام بابت رفتار و حرف های نیم ساعت
پیشم!

سر بلند کرد و برای اولین بار خوب خوب گلبو را از
نظر گذراند! دختر ساده پوش چشم و ابرو مشکی

که موهای صاف و شلاقی بلند مشکی اش هم از پشت شال خودنمایی می کرد. نه اثری از آرایش در چهره داشت و نه حتی دستی به ابرویش زده بود. با این احوال، سیاهی چشم و ابرویش در لوح سفید صورتش با لب و دهان خوش فرمش از او مجسمه ی ملاحظت ساخته بود! کمی پیش آمد که گلبو درجا اخطار داد:

با کفش روی فرش نرید.

مهندس کف دستش را به معنی "باشه" بلند کرد و کفش هایش را درآورد، گذاشت گوشه ی دیوار کنار در. تمام این مدت هم نگاه تیزش روی جثه ی باریک او می گشت، بالاخره هم طاقت نیاورد و سوالی که ظاهرا بی ربط بود پرسید که:

وضعیت تغذیه تو نم خوب نیست، درست؟

و بی اعتنا به نگاه گرد شده ی گلبو که این سوال

از کجا پیدا شده، از کنار او رد شد و رفت روی

کاناپه ی مقابل او، کنار نهال نشست و ادامه داد:

بازم بابت اتفاق های پیش اومده و حرف هایی که

شنیدین معذرت میخوام... حسینو اخراج کردم!

این خبر، ظاهرا باید خبر خوب محسوب می شد، اما

گلبو را بیشتر ترساند! این مرد گفته بود هوای او را

دارد به شرطی که هوایش را داشته باشد و حالا در

اولین حرکت زیردست همه کاره اش را اخراج کرده بود. مهندس که متوجه ترس نگاه او بود ادامه داد: گفتم که معذرت میخوام ترسوندمتون، می خواستم مطمئن بشم حرف حسین فقط تهمته!

چین افتاد بین ابروی گلبو! انگار بیشتر از قبل به او برخورد کرده بود اما هیچ نگفت. خود مهندس ادامه داد: بابت اتفاق هایی که توی موسسه من پیش اومده باز من عذر میخوام و خسارتی باشه میدم! اگه بخواین از حسین هم شکایت کنید من به عنوان شاهد می آم دادگاه.

گلبو با همان اخم گفت:

متوجه حرفتون نمی شم، یعنی چی می خواستید مطمئن بشید آقا حسین دروغ گفته. منو دست نندازید و بازی ندید، من به این راحتی گول نمی خورم. شما می خواستید مطمئن بشید، فقط کافی بود نگاهی به دوربین مدار بسته سوئیتتون بندازید. اون پیشنهادتون...

مهندس پرید توی حرفش:

درسته اون پیشنهادم کاملاً بی شرمانه بود و دور از اخلاق، اما مجبور بودم! ماه پیش که از این جا رفتم کابل دوربین این سوئیت رو قطع کردم تا چشم کسی بی اجازه توی حریم خصوصی شما، مادر و دختر نگرده.

گره ابروی گلبو تنگ تر شد. خود مهندس ادامه داد:
اما برای احتیاط به شما نگفتم. اون حرفی هم که
توی دفتر زدم برای این بود که ببینم شما قبول می
کنید یا نه! قبول می کردید تایید حرف حسین بود
و...و

یخ گلبو نم نم داشت آب می شد. نهال هم که سر حال
بود شروع کرد اصوات نامفهوم از خود درآوردن!
گلبو فوری بابت سر و صداها ی نهال عذر خواست و
به طرفش رفت تا او را بغل کند که مهندس برگشت
سمت نهال و گفت:

ولش کنید، بذارید راحت باشه. شما بیاین این جا
بشینید تا حرفامونو بزنیم.
خودش از روی کاناپه بلند شد. تنها جای نشستن
توی سوئیت همین کاناپه بود و یا روی فرش
کوچک وسط اتاق. مهندس عقب کشید سمت جزیره
ی سوئیت و به آن تکیه داد. گلبو هم بدون هیچ تک
و تعارفی کنار دخترش نشست و گفت:
بفرمایید، می شنوم...

از مردونگی دوره که شب عید به مادر و دختری
آواره کنم... می تونید بمونید.
کمی زمان برد تا گلبو توانست حرف او را در ذهن
بالا پایین کند و بفهمد چه گفته! چند ثانیه مات و

مبهوت به او خیره شد، باور نداشت آن چه شنیده و
چند ثانیه بعد گل از گلش شکفت و متحیر پرسید: چی
گفتید مهندس؟!

__گفتم خدا رو خوش نمی آد شب عید آواره بشید!

ماه ها بود که این طور برق شادی توی چشمش
ندرخشیده بود! با کلماتی پر از هیجان گفت:

ممنونم مهندس! یه دنیا ممنونم... خیلی خیلی

ممنونم... همین امشب این جا رو بهتون

برمیگردونم و برمی گردیم توی همون اتاقک...

ممنون که اجازه دادید بمونیم... فقط تا آخر عید

مزاحمتون هستیم... ممنون که اجازه دادید.

این همه "ممنونم" گفتن های پی درپی اش نشان

می داد که از صمیم قلب ممنون اوست و این چیزی

نبود که به چشم مهندس نیاید! رو به او با لبخند پر

از طمانینه ای گفت:

نمی خواد بری اون اتاقک، اون جا نموره برای ریه

بچه ها جای مناسبی نیست!... اما... اما بعد از عید

دنبال جای دیگه ای باش! من واقعا حوصله دردرس

ندارم..

هنوز تمام وجود گلبو شوق و شغف بود:

به خدا بعد از عید میرم! یه کارگاه سری دوزی

هست بهم گفته بعد از عید بیا! حتی جای خواب هم

می دن...

_اوکی... پس تا بعد از عید مشکلی نیست بمونی...
اما در ازاش...

یکباره گلبو رنگ داد و یخ زد! این "در از" همیشه
برایش بدیمن بود. همین مرد کمتر از یک ساعت
پیش به او پیشنهاد داده بود. مهندس بی رنگ و
رویی او را به روی خود
نیاورد و ادامه داد:

در ازاش باید توی گلخونه کار کنید، مثل حسین!...
حسین دست راست من بود توی کارای گلخونه، من
اونو به خاطر شما از دست دادم. از فردا صبح تا
آخرین ساعت عید باید تمام انرژیون خرج گلخونه
بشه.

برق چشمان گلبو ناخواسته لبخند روی لب مهندس
را پررنگ تر کرد.

_حتما، حتما مهندس! من عاشق گل و
گیاهم. مهندس. _ اشتباه نکنم خودتونم مهندسید،
درسته؟!

_بله، بله!... آزمون نظام مهندسی هم قبول شدم اما
درگیر یه سری مشکل شدم وقت نکردم برم مدرکشو
بگیرم! من فوق لیسانس گیاهان زینتی دارم!
_گیاهان زینتی؟!... چه عالی... پس راست کار
مایید... فکر کنم بتونم این چند روز گلخونه رو

دستتون بسپارم تا یه آدم معتمد پیدا کنم برای بعد از عید.

حتما، حتما مهندس! تمام تلاشمو میکنم محبتتون رو جبران کنم، با این که جبران نشدنیه... اما مهندس...

مهندس سری کج و راست کرد یعنی "اما چی؟! یه روز وسط عید بهم مرخصی می دید برم تهران و پیام؟

ابروی مهندس از سر کنجکاوی بالا رفت

ابروی مهندس از سر کنجکاوی بالا رفت اما چیزی نپرسید. گلبو هم چیزی نگفت.

باشه، هر روزی وسط عید خواستی برو، فکر کنم دیگه حرفی نمونده. با اجازه مرخص می شم. و به سمت در قدم برداشت. هنوز دو سه قدم بیشتر برنداشته بود که پایش از حرکت ماند و نگاه حسرت زده اش کشیده شد سمت کشوی دراور. گلبو که متوجه نگاهش شده بود از جا بلند شد و سمت دراور رفت. حلقه را از داخل آن درآورد و پیش آمد، مقابلش ایستاد و دست دراز کرد طرفش: بفرمایید

لبخندی به تلخی تمام غم های عالم نشست روی لب مهندس و سایه انداخت بر وجودش.

حلقه را با "ممنونم" خشک و خالی سریع از دست
او گرفت و رفت!... مهشید هیچ اثری و یادگاری از
او با خود نبرده بود، اما دنیای او هنوز هم پر بود
از حضور مهشید!

پروین خانم با دستمالی که توی دست داشت از
آشپزخانه بیرون آمد و گفت:
مادر اگه خسته ای و نمی تونی کمک کنی، زنگ
بزنم پسرم بیاد با هم این وسایلو په گوشه بچینیم..
علیرضا همان طور که روی صندلی راک عقب و
جلو می شد گفت: ولش کن پروین خانوم، همین
طوری خوبه!

پروین خانم معترض گفت:
کجاش خوبه مادر؟ معلوم نیست کدوم سمساری
سرت کلاه گذاشته و این مشت آشغال دست دومو
بسته به ریش و تو آوردی این جا! بی بی
خدایا مرز زنده بود نمی داشت زار و زندگیش این
طوری باشه.

علیرضا یکی از چشمانش را باز کرد و همان طور
که صندلی خم و راست می شد، با نگاهی به او
گفت:

خودم بعدا مرتبشون میکنم!

__فردا عیده مادر، خونه این جوری شگون نداره! نه
میداری اینا رو مرتب کنم نه اتاق بی بی رو بهش
برسم، پامم که طبقه ی بالا نباید بذارم!
باز چشم روی هم گذاشت و گفت:
گفتم که ولشون کن پروین خانوم!

__نمی خوای عید و بهار بیاد توی این خونه؟
__نه!... کدوم عید و بهار؟!!

__پارسال دم عید، بهت زنگ زدم که مادر می خوای
خونه تکونی نکنیم، بالاخره صاحب خونه تازه
مرده، گفتی نه، خونه تکونی کن!... امسال چرا این
جوری می کنی نمی دونم... من که هیچ وقت سر از
کار..

نگذاشت پروین خانم ادامه بدهد و بی حوصله رفت
توی حرفش:

پروین خانوم یادته من این صندلی رو کی برای بی
بی خریدم؟!!

__خیلی وقته مادر! واس چی می پرسی؟!!

__اینو نوجوون که بودم با حقوق کار تابستونه م
براش خریدم. تابستون سال سوم دبیرستان که رفتم
شاگرد بقالی شدم، حقوق سه ماهمو جمع کردم تا
اینو براش بخرم! دوست داشتم وقتی از در می آم
توی خونه، مثل این مادر بزرگای توی فیلم و کارتون

ها نشسته باشه روش و بافتنی ببافه! اما بی بی هیچ وقت روش ننشست! چرا؟!

__نشست روش، همون اول اول که خریدی، یادت باشه یکی دو بار نشست رو این صندلیه، بعد گفت سرمو گیج می بره... (سعی کرد لحن و لهجه ی بی بی را دربیارد) ای چی بود خرید رودوم! بعد اون دیگه ننشست!

با همان چشمان بسته لبخند تلخی نشست روی لب علیرضا:

رودش بودم... رود تنها کسی که بودم بی بی بودم... نوه ی هووش بودم، اما از مادرم برام مهربونتر بود!

__گفتین مادر، یه چی یادم اومد... شما که نبودین زهره خانم زنگ زده بود و شاکی بود چرا بهش زنگ نمی زنین...

کلمه ی "مادرم!" را زیر لبی برای خود گفت و تلخی لبخندش طعم زهرمار گرفت و پروین خانم جوابی نگرفت!

__حالا که نه میذارین بالا رو تمیز کنم، نه اتاق بی بی رو نه این آت و آشغال های سمساری رو بذارم انباری، با اجازه می رم حیاطو آب و جارو کنم و مرخص شم!

حرفش جوابی نداشت از طرف علیرضا و خسته از سکوت او از ساختمان خارج شد. صدای قژ قژ حرکت ننویی صندلی و تیک تاک ساعت سوهان روحش شده بود اما از این خودآزاری لذت می برد! این صندلی را باج داده بود به بی بی! باج داده بود تا دلش را به دست بیاورد! بی بی از او می خواست تابستان سال آخر دبیرستان را بکوب درس بخواند و او از وقتی شنیده بود پویان هم نشسته درس می خواند، از درس زده شده بود و افتاده بود دنبال کار کردن! از شانس بدش، با این که درس نخونده بود، سال بعد معماری قبول شده بود، یک ترم به خاطر خوشایند بی بی خواند و همین که فهمید سرهنگ پز حقوق پویان را می آید، قید درس خواندن را زده بود! هر چه قدر سرهنگ می خواست به همه حالی کند پویان مایه ی افتخارش است هم خودش، هم سرهنگ، هم همه می دانستند پسر واقعی سرهنگ کیست و چه کسی می تواند در کنار پویان همه چیز تمام، تف سربالایش بشود. تمام عمرش سعی کرده بود این تف سربالا باشد برای پدرش که افتاده بود در خط دریا و همکاری با شوتی ها. محال بود بگذارد پدرش لذت داشتن پسر خوبی مثل پویان را ببرد؟ آهسته زیر لب برای خود زمزمه کرد:

پویان... پویان... پویان... هر چه قدر سرهنگ
پدری برای من نکرد، تو مثلاً برادری رو در حقم
تموم کرده بودی... تو چرا... خودت می دونستی با
تمام جفتک هایی که برات مینداختم و می گفتم به
برادری قبولت ندارم، ته دلم چه قدر خوشحال بودم
که کنار می و منو برادر خودت میدونی... تو چرا
برادر من؟! تو چرا غیرت منو ندیده گرفتی.
صندلی را ثابت نگه داشت و دست از تکان تکان
دادن برداشت! ذهنش از پویان و سرهنگ کشیده
شده بود سمت دیگر... آهسته چشم باز کرد! تمام
زار و زندگی گلبو و مادرش، جمع شده بود کنج هال
این خانه!... یک کمد، یک فرش پوشیده ی لوله
کرده! یخچال و تلویزیونی که رویش گذاشته بود و
کمی خرت و پرت دیگر که جا داده بود توی
کمد و... چند کارتن کتاب! از جا بلند شد، با قدم
های کشیده به سمت کارتنی رفت که از همه ی آن
ها کوچک تر بود و روی بقیه ی وسایل! مقابل
وسایل، روی فرش نشست و در کارتن را باز کرد و
آن را سر و ته نمود! کلی خرت و پرت جلوی پایش
ریخت! پرونده ی مدرسه! مدرک کارشناسی!... دو
شناسنامه... چند کپی... دفترچه ی قسط بانک... و
یک برگه کهنه و قدیمی... نگاهش روی خطوط کج
و معوج و رنگ و رو رفته ی پر از امضا گشت...

"طبق این سند، سنت فصل انجام گرفته است بین دو خانواده ی مقتول "والا" و خانواده ی قاتل "ترابی" برگه را انداخت کناری، داستان کهنه ی کشته شدن دایی بزرگش به دست پسر باغبان الیاس خان آن قدر تکراری بود که حوصله ی دوره کردنش را نداشت! ...

آن قدر سن نداشت که جزئیات را به خاطر بیاورد با این حال خاطرات محوی از اون روزها نشست جلوی چشمش!... احمد، خودش زن داشت، اما بچه نداشتند. آن روزها لایه لای دعواهای همیشگی پدر و مادرش، زمزمه های زن باردار خون بسی را هم به یاد داشت!... خاطره ای محو که با غرق شدن دایی احمد کلا فراموش شد، تا چند سال بعد!... آن روز خاص را اتفاقا خوب به یاد داشت! بچه نبود، دوازده سیزده ساله بود و خانه ی بی بی و الیاس خان شده بود پاتوق همیشگی او! پدر و مادرش طلاق گرفته بودند و او نه سهم

زهره شده بود و نه محسن! همان روزهایی که بی بی شده بود مادرش و پدرش و مونسش و همه کس و کارش زنی با بچه ی پنج ساله ای آمده بود به خانه اش! زن با التماس افتاده بود به پای الیاس خان و مرتب درباره ی شناسنامه حرف می زد...

الیاس خان از خانه بیرون انداخته بودش و صفت خون بس بدقدم به او داده بود!... هنوز خوب به خاطر داشت که خودش و بی بی توی اتاق کناری بودند و بی بی از پشت پنجره شاهد آن اتفاقها بود و ریز ریز اشک می ریخت! تا در پشت سر آن زن و بچه بسته شد، بی بی او را صدا زده بود که "علیرضا، رودوم!... رودوم برو جلدی به اون زن و بچه ش بگو پنجشنبه میرم سر قبر احمد، بیان اون جا!" و او دویده بود توی کوچه و زن و بچه را دیده بود... خاطره ای محو به یاد داشت که همزمان با دادن پیغام بی بی به زن، چشمش به دختر بچه ای افتاده بود که پشت چادر مادرش را چنگ زده و پنهان شده بود!... از آن روز آن دو چشم درشت مشکی ترسیده را خوب به خاطر داشت!... همان چشمان درشت مشکی که نشانه ی ظاهری تمام افراد خاندان "والا" بود!... دیگر آن چشم های ترسیده را ندیده بود تا آن شب که به او گفتند این دختر، همان نوه ی بی بی است و او توی آشپزخانه یقه اش را گرفته بود! بی بی به او گفته بود سر قبر پسرش احمد دیده که این دختر به جز چشمانش از خاندان والا، خال درشتی هم به یادگار از مادرش دارد... همان خال درشتی که توی گوشه ی پویان هم بعدها دیده بود... برگه ی پر از امضای "خون بس"

را انداخت کنار باقی برگه ها و به جایش دو
شناسنامه را برداشت!... شناسنامه ی لاله ترابی،
مهر باطل خورده بود! شناسنامه ی او را هم انداخت
روی برگه ی خون بس و به سراغ شناسنامه ی
بعدی رفت... گلبو والا، نام پدر احمد، نام مادر
لاله... متولد اول فروردین... ابرویش بالا رفت، فردا
تولدش است؟... نگاهی به تاریخ ثبت شناسنامه
انداخت، درست حدس زد، تاریخ ثبت شناسنامه شش
سال بعد از تاریخ تولد بود!
شناسنامه را آهسته ورق زد و رفت صفحه ی بعدی!
صفحات بعدی سفید سفید بود!... پاک پاک!... انگار
هیچ کس وارد زندگی اش نشده بود!... پوزخندی به
خودش زد و شناسنامه را کنجی انداخت، روی تمام
برگه های هویتی او... برگه های هویتی اش این جا
بود و خودش گم و گور.

سفره ی هفت سیش درست شده بود از سبزه ای
که خودش کاشته بود، نیم کیلو سیبی که خریده بود،
سیر و سنجد و سماقی و سرکه ای که در کمترین
اندازه! سکه ای که ته جیب داشت، آینه ی کوچکی
که از قبل توی اتاق بود! قرآن کوچک جیبی که از
عموصفت گرفته بود، شیرینی و آجیلی که فروغ

مهمانش کرده بود! مهربانی فروغ در حقش بی اندازه بود، از او خواسته بود ناهار روز عید به خانه اش برود و وقتی گلبو تشکر کرده و بهانه آورده بود، نه تنها به دل نگرفته بود که گفته بود غذایش را با فریدون برایش می فرستد! مهندس هم لطفش را کامل کرده و عیدی خوبی به نهال داده بود که توانسته بود با آن یک دست لباس شیک و زیبا برای سر سفره ی هفت سین دخترش بگیرد. اما همه ی این ها به کنار، آن ماهی ها هم به کنار.... همان مرد دستفروش محلی که این یکی دو روز گلدان هایش را برایش فروخته بود، قبل از برگشتن به خانه، سه ماهی قرمز توی نایلون آب دستش داده بود و در حالی که به سختی سعی می کرد فارسی اش را بدون لهجه و قابل فهم برایش بگوید گفته بود: رسمه سر سفره برای هر نفر یه ماهی باشه. این سه تا رو ببر برای خودت و بچه ت و بابای بچه ت .

سه ماهی! آن لحظه انگار "دهن کوب" خورده باشد، نتوانست بگوید فقط خودش است و دخترش! هر سه ماهی را گرفته و آورده و گذاشته بود توی کاسه ی بلوری وسط سفره! نهال را محکم توی سینه اش فشرد، طوری که انگار کسی قصد دارد دخترش را از او بگیرد... نگاهش مانده بود روی ماهی ها!

مرد دستفروش انگار از عمد ماهی کوچکی داده بود
و دو ماهی بزرگ!... برای تغییر حال و هوای دم
عید خود، لبخندی زوری روی لبش نشاند و با
انگشت ماهی را به نهال نشان داد و گفت:
اونو می بینی دخترم، اون کوچولونه تویی! نگاه کن
چه قدر سرزنده ست! چه قدر پر جنب و جوشه!
همه ش توی دست و پای اون یکی ماهیه می
گرده. اون یکی رو نگاه نهال، اصلا تحویلشون نمی
گیره! با کبر و غرور پشت کرده بهشون باهاشون
هم بازی نمی شه... نکنه اون ماهیه هم خون سرخ
"والا" ها رو توی خونش داره و اون یکی ها، بچه
باغبون بی اصل و نسبین؟! نهال، ده دقیقه دیگه
عیده، بهت به اعترافی بکنم... یه چی بگم و حال
خرابمو بذارم همین ور سال و با خودم نبرم اون ور
سال. بگم نهال؟! بابات بدترین و ظالم ترین آدمی
بود که من توی زندگیم دیدم. هیچ وقت نمی
بخشمش که بهم نگفت از اول بازیچه بودم و منو
برای همیشه نمی خواذ. نگفت که رسیدم به این
وضع! مثل دختر فراری ها که همه به چشم بد
نگاهش میکنند و...

نهال سر خم کرد و بازوی برهنه ی مادرش را زیر
چانه اش بود، توی دهان برد! گلبو با لبخند گفت:

شکموى من! نگاه کن، اون ماهى کوچولوئه هم
انگار تک زد به اون ماهیه و داره فرار مى کنه!
دستى کشید به سر بى موى دخترش و با خنده
ادامه داد: از

تو هم دارى مک مى زنى به دست من، پس چرا
فرار نمى کنى، تازه پروتر از قبل مک هم مى
زنى؟! نگاه داره دنبال مامانش مى ره. اما...
لبخند نم نم از روى لبش رفت و غم کهنه نشست
روى لبش.

چشم نهال سنگین از خواب بود و سرش خم شد
روى بازوى او! همین حرکت آرام لبخند تلخ نشاند
روى لبش:

نه! ممنونشم که بهم نگفت بازیچه م. درسته براى
اون مهم نبود چه طور داره با جسم و احساسات من
بازى مى کنه، اما برنده ی بازیش من بودم. من
برنده شدم و جایزه م شد تو... باختى... تو باختى
على... رضا... تو نهالو به من باختى!

با شال بلندی که ضربدری بسته بود، حین کار، نهال
را هم در آغوش داشت و دستانش هم آزاد بود. از
همان فاصله دور لبخندى به روى فروغ زد که
لبخندى هم تحویل گرفت! فروغ بچه را این طور
برایش بسته بود! قیچی را برداشت، ضد عفونی کرد

و برگشت تا به سراغ گیاهان سمت دیگر برود که چشمش افتاد به عموصفت و معترض گفت:

عمو، دارید چه کار می‌کنین؟

عمو صفت که هیچ خوشش نمی‌آمد به او جواب

پس بدهد گره انداخت به ابرو و بی آن که چیزی

بگوید مشغول کار خود شد! گلبو دوباره معترض

شد:

عمو، من گفتم کاکتوس‌ها رو کود بدید؟

مهندس که ته سوله، پشت میز فلزی نشسته بود و

اینترنتی فروش هایشان را چک می‌کرد، سر از لب

تاپ بلند کرد تا بفهمد این جا چه خبر است! عمو که

انگار هیچ از لحن شاکی گلبو خوشش نیامده بود

گفت:

خب منم دارم اوامر والاحضرتو انجام میدم!

و زیر لب ژکید "دخترکه، معلوم نیست چه طور هوا

برش داشته رئیس ماست!" گلبو بی اعتنا به

اعتراض او، قیچی را انداخت توی سبد پلاستیکی دم

دستش، دستکش هایش را هم درآورد و با لحن

دلجویانه ای گفت:

من همچین جسارتی نمی‌کنم عموصفت! فقط گفتم

کود سه بیست برای کاکتوس‌ها خوب نیست. ما باید

بدونیم کدوم گیاهمون نیتروژن بیشتری می‌خوان،

کدوم پتاسیم. اجازه می‌دید من کمکتون کنم؟

و بی توجه به نگاه خیره ی مهندس روی خودش،
دوش به دوش عمو ایستاد و همان طور که نهال را
چسبیده به سینه داشت، دست به کار کمک کردن
شد و حین کار باز هم مودبانه خطاب به عمو صفت
گفت:

عمو اگه ناراحت شدید بازم عذر میخوام!
_اول فکر کنی بعد دهن باز کنی دخترکه، هیچ
اتفاقی نمی افته!

نگاه مات گلبو برگشت سمتش، اما او بی اعتناء به
بهانه ی بردن باکس کاکتوس ها به حیاط و زیر نور
آفتاب، از او دور شد! گلبو هنوز داشت رفتن او را
نگاه می کرد که فروغ جای خالی عمو را کنارش پر
کرد و همزمان گفت:

از دایی صفت به دل نگیر، همین که باهات حرف می
زنه، حتی خرخر می کنه، یعنی دوستت داره! طفلک
زن دایی، یه عمر باهاش داره می سازه! نمی دونی
چه قدر سخته با مردی زندگی کنی که هیچ وقت
حرف نمی زنه؟

غم نشست ته چشم گلبو:

_می دونم، خیلی سخته.

عمو که باکس کاکتوس ها را بیرون گذاشته بود، باز
قدم به سوله ی سرپوشیده گذاشت که مهندس
صدایش زد:

عمو، بیا این جا.

عمو صفت راهش را کج کرد سمت او: جانم
مهندس؟!

این کاکتوس ها رو که گذاشتی یه سر هم بزن به
سوله ی بغلی، سوله ی بامبوها. بعد بیا ببین این
درختچه چرا بی حاله.

عمو جلو آمد در دو قدمی او و نگاهش روی
درختچه ای که او گفته بود گشت و گفت:

این درختچه که طوریش نیست مهندس.
مهندس آهسته، طوری که فقط خود عمو بشنود
گفت:

عمو، دل این دختر و نشکن! معلومه واقعا یه چیزی
می دونه که راهنمایت می کنه.

عمو بدون هیچ گارد گرفتن خاصی، با گذاشتن
دست روی چشمانش گفت:

به روی چشمم مهندس! الان که توی حیاط بودم ننه
گفت هوا آفتابیه و گرم، ناهارو روی تخت توی حیاط
بزنیم!

__باشه، دست ننه هم درد نکنه.

و باز ناخواسته حواسش رفت سمت فروغ و گلبو و
ویز ویز کردنشان:

چرا از صبح این قدر تو خودتی دخترجان؟
_ از مهندس مرخصی گرفتم برای پس فردا!
_ مرخصی؟ برای چی؟

_ می خوام برم تهران! صبح می رم عصر برمی
گردم! به اندازه ی این که برم به سر...
بغض نرمی نشست توی صدایش: به مامانم بزنم.
کمی مکث کرد تا شاید بتواند بغض را پس بزند و
ادامه داد:

بعد برم خونه مون شناسنامه مو بیارم. اون
کارگاهی که بعد از عید گفتن بیا سرکاری شناسنامه
می خوان. شناسنامه و ضامن. شناسنامه رو بیارم،
ضامنو چه کار کنم؟

فروغ با لبخند دستکش را از دستش در آورد و
نوازش گونه کشید به صورت او و گفت:
درست میشه! (سر برد زیر گوش گلبو) به دایی
میگم با مهندس حرف بزنه اون ضامنت بشه...
کنج ابروی مهندس قوس برداشت سمت بالا! محال
بود با وساطت کسی ضامن کس دیگری بشود که
نمی شناسدش!

_ حالا فردا با چی میخوای بری؟
_ تاکسی، اتوبوس!... هر چی شد.

فروغ با تعجب او را بالا پایین کرد و با دست به
نهال که همچنان در عالم خواب سر در بغل مادرش
داشت اشاره کرد و متحیر پرسید: با این بچه؟
_ آره خب!

_ بذارش پیش من....

گلبو سریع قدمی عقب برداشت و گفت: چی؟
فروغ همزمان با باز کردن چادر دور کمر خودش،
جواب او را داد که:

میگم بذارش پیش من، این همه راهو نبر و بیارش!
اگه می دونی صبح بری و شب برمی گردی بچه رو
با خودت نبر! فردا رو وقت داری، شیرتو براش
بدوش، کم بود از همسایه مون که بچه این قدری
داره برای به روز شیرخشک می گیرم!
نگرانی خاصی نشست توی چشم گلبو: دلم نمی آد
از خودم دورش کنم!

_ هر دوتون خسته میشید! هم تو هم اون! تن بچه
کوفته می شه... برای من نگه داشتن بچه ی مردم
مسئولیت داره، اما بازم دلم می سوزه خسته ش
کنی!

خم شد، بوسه ای به گونه ی نهال زد، نهال که در
عالم خوش خواب بود، در جواب بوسه ی او پلک
هایش کمی لرزید و لبخندی روی لبش نشست و باز

مست خواب شد! گلبو هم لبخند مهربان و قدردانی
نشانده روی لبش و گفت:

عیب نداره، یه روزه! بعدش هر دو می ایم حسابی
خستگی در می کنیم!

فروغ همان طور که به سراغ شیر آب می رفت
برای شستن دست هایش گفت:

بازم اگه دیدی سخته، بیارش پیش من.... حalam بیا
بریم ناهار....

گلبو نگاهی به ساعت ته سوله انداخت، یک ظهر
بود:

ممنون، باید برم نهالو عوض کنم و لباساشو
بشورم، یه ذره سوپ هم از دیروز دارم همونو گرم
می کنم می خورم... صدای مهندس بلند شد که:
عمو، اگه ننه سلیمه غذا رو کشیده بچه ها کارو
تعطیل کنن.

و متعاقب آن صدای عمو که "بله مهندس!
_بسم الله _

مهندس همان طور که از دور نگاهش روی گلبو و
فروغ بود و می دید که گلبو دارد به سمت در
محوطه می رود بلند
گفت:

وقت ناهاره... همه بفرمایید.

کلافه پتو را کناری انداخت، خوشبینانه فکر می کرد
ممکن است بعد از ناهار بتواند چرت کوتاهی بزند
در ازای دیشب که تا صبح پلک روی هم نگذاشته
بود، اما زهی خیال باطل! از روی مبل تختخواب شو
بلند شد، پتوی نازکش را چهارتا کرد و بندینک زیر
دسته ی تخت را کشید و آن را به شکل مبلی درآورد
و هلش داد گوشه ی دفتر. پتو را هم گذاشت روی
آن. کش و قوسی به تن کوفته اش دادی کاپشن
بهاره ی نازکی را از پشت صندلی اش برداشت و
حین تن کردن از دفتر بیرون زد. باد خنک بهاری از
لابه لای شاخ و برگ ها می وزید و صدای قورباغه
از تالاب کوچکی که پشت محوطهی موسسه بود به
گوش می رسید! سر در گریبان، هر دو دستش را
هل داد توی جیب شلوارش و قدم آهسته به سمت
سوله ی بامبوها رفت. برای رسیدن به آن سوله باید
سوله ی جلویی را دور می زد. نزدیک در ورودی
آن رسیده بود که چشمش افتاد به لباس های کوچک
پهن شده زیر نور آفتاب! سگرمه ی ابرویش تنگ
تر شد و سر در گریبان تر قدم گذاشت به سوله.
نگاهش از همان دم در روی گیاهان سبز و ابلق
گشت و نم نم گره ی ابرویش باز شد! هنوز قدمی
جلو نرفته بود که صدای خودمانی شنید:
سلام گل پسر؟ خوبی؟!

باز سگرمه ش درهم شد! صدا آشنا بود اما نمی خواست شنیده اش را باور کند! این لحن صمیمی اصلا خوشایندش نبود!

_چرا قیافه ت این جوریه؟! یه کم شاداب تر به خودت سخت نگیر، میگذره.

شک نداشت صدای گلبو است، اما به یاد نداشت به او رو داده باشد که یکدفعه این طور بی ملاحظه فاز خودمانی بودن بردارد؟

_چرا زرد شدی؟! ... تو هم که یه برگ خشک داری ابروی درهم کشیده اش یک دفعه باز شد و نمه لبخندی هم روی لبش نشست! قدمی جلوتر رفت و او را دید پشت ردیف اول بامبوها. گلبو سرگرم ور رفتن با گیاهان ردیف دوم بود و شاخه ی بامبویی را از جایش برداشته و در حال چیدن برگهای زرد و لهیده اش بود! گلبو بی آن که متوجه حضور کسی بشود، روی سرپنجه ی پا نشسته و در عالم خودش غرق بود و لحظه ای بعد در همان حال شروع کرد زیر لبی خواندن "خونه ی ما دور دوره/ پشت کوه های صبور/ پشت دشتای طلایی/ پشت صحراهای خالی/ خونه ی ماست اون ور ابر/ اون ور..."

_خونه ت کجاست؟

کار مهندس چنان یک دفعه ای پرسیده بود که گلبو
هول کرد و از روی سرپنجه، پخش زمین شد.
ترسیده برگشت سمت او و هاج و واج "سلام" داد!
_علیک سلام! اون گیاه چشه؟

گلبو زود خود را جمع و جور کرد سر پا شد،
خودش را کمی تکاند و گفت:
آب ظرفش مونده بود، یکی دو ریشه و برگش حالت
لهیدگی پیدا کرده!

مهندس قدم تند کرد سمت او، نگاهی به آب ظرف
انداخت، تازه عوض شده بود! کنجکاو به چند
بامبوی کناری هم سرک کشید که گلبو از پشت گفت:
نترسید، انگار فقط همین یه دونه این جوری بوده!.
_چرا اینا هشت تا کنار همن!

مهندس عقب کشید و متعجب نگاهی به او انداخت!
متوجه ی جمله ی آخر نشده بود اما در این مدت
فهمیده بود این دختر حرفی را از سر معده نمی
پراند. همان طور که گلبو پیش آمد، او قدمی عقب
کشید تا بفهمد می خواهد چه کار بکند. گلبو شاخه
های بامبو را درآورد و شروع به شمردن کرد! یک
جای کار اشتباه بود! نباید هشت تا توی یک ظرف
می بودند؟ سه تا از شاخه ها را از لابه لای بقیه
بیرون کشید! ریشه هایشان در هم پیچیده شده بود!
با احتیاط مشغول جدا کردنشان شد. کمی زمان برد و

عین این دقایق مهندس ایستاده بود و به دست های او نگاه می کرد تا بفهمد مشغول چه کاری است. گلبو دست کرد و از جیب لباسش، قیچی باغبانی در آورد و با احتیاط چند ریشه ی درهم تنیده را برید و سه شاخه بامبو را کنار گذاشت. تمام این مدت از حضور و نگاه مهندس به دستانش معذب بود، به خصوص از سکوتش. بالاخره خودش به حرف آمد و گفت:

توی عقاید فنگ شویی نباید بامبوها به تعداد زوج کنار هم باشن.

از این حرف او، تمام غم عالم سر ریز شد به چهره ی مهندس و گفت:

آهان... من سر از بامبو در نمی آرم. کمی عقب تر کشید و همچنان خیره به دستان گلبو گفت:

این سوله رو مهشید راه انداخت و اسمشو الاکی بامبو" گذاشت! اون به فنگ شویی و انرژی مثبت خیلی اعتقاد داشت..

زیر لب برای خود ادامه داد:
برعکس من...

گلبو، خم شد، ظرفی را از پشت باقی بامبوها برداشت و همان طور که سه شاخه بامبو را در آن می گذاشت گفت:

و برعکس شما، من... من با خانم دکتر هم عقیده
ام! این گیاه ها پر از انرژی اند! چه طور
انرژی شونو حس نمی کنید؟! این چند روز فهمیدم
نهال هر وقت قبل از خواب گریه و بی تابی می کنه،
بیمارش این جا آروم می شه! بچه مو می آرم این
جا و براش لالایی می خونم، هم اون آروم میشه و
می خوابه، هم این گل و گیاه ها از شنیدن لالایی
لذت می برن... حتما شما به اینم اعتقاد ندارید که
گیاه ها حس شنوایی دارند و امواج صوت رو حس می
کنن!

پنجره ی جنوبی «م. بهارلویی»:

لبخند تلخ مهندس پررنگ شد، این دختر چه قدر
شبیه مهشید بود!... آرام! متین! خانم! پر از انرژی
مثبت! نمی خواست بیشتر از این با یادآوری نبود
مهشید خود را اذیت کند که سر حرف را برگرداند:
دخترت کجاست؟

گلبو با سر میز گوشه ی سالن را نشان داد و گفت:
ببخشید، بی اجازه ی شما، گذاشتمش روی میزتون
بخوابه!

مهندس سرک کشید آن طرف و از همان فاصله
متوجه پتو و فلاسکی شد و معترض گفت:
اون فلاسک چاییه؟

_آره، فروغ جان زحمتشو کشیدن!

مهندس شاکی گفت:

نکنه بچه غلت بزنه، چایو بریزه روی خودش!
و برگشت سمت گلبو، نگاهش پر از سرزنش بود!
برعکس او، لبخند آرامی توی چهره ی گلبو نشست
و گفت:

باهاش فاصله داره، بعدشم هنوز به اون سن نرسیده
که غلت بزنه... چاییش تازه ست، اگه می خواین
بفرمایید!

هیچ پیشنهادی مثل این نمی توانست مهندس را
خوشحال کند و سر ذوق بیاورد! شدیداً احتیاج داشت
به چای تا کسالت بی خوابی را از سرش بپراند!
تشکری کرد و از سر ادب گفت "پس یکی هم برای
شما می ریزم!"

__ ممنونم، تا نهال خوابه ترجیح میدم به این
بامبوها برسم، نهال که بیدار شد می خورم! مهندس
از او دور شد و به سمت میزش رفت. از همان
فاصله می شد دید پتویی روی شیشه ی میز انداخته
و دخترش را توی پتوی کلاه داری پیچانده و به
پهلوی، روی پتو خوابانده بود... اما چیزی که تا
نزدیکتر نرفت ندید، چشمان باز دخترک بود و
انگشت شستی که توی دهان برده بود و بی صدا می
مکید! از دیدن این صحنه لبخندی روی لبش نشست
و بلند گفت:

خانم مهندس، انگار وقت چایی خوردنه تا این
کوچولو انگشتشو تموم نکرده! تا شما دستاتون رو
میشورید، منم براتون چایی می ریزم!

از این که مقابل مهندس نشسته و چای می خورد،
معذب بود و تمام تلاشش را می کرد تا مهندس
نفهمد چه قدر ناشی و نابلد است برای بودن در
جمعی که غریبه ای حضور دارد!

__کشاورزی کجا خوندی؟

خود مهندس سر صحبت را باز کرده بود تا یخ
دختر جوان را باز کند: تهران!

__پس درسخوون بودی؟

__درس خوندنو دوست داشتم، تنها تفریح بود!

__خب چرا کشاورزی؟ رشته ی کشاورزی برای
خانوم ها متعارف نیست؟

و کشوی میز را کشید و ظرف شکلات ها را

برداشت و گذاشت روی میز با کلمه ی "بفرما!"

__ممنون، چایی رو تلخ دوست دارم!... شاید قبلا

غیرمتعارف بوده، الان نه. بعدشم شغل و حرفه ی

خانوادگیمون بود! پدربزرگم باغبون بوده و مادرمم

عاشق گل و گیاه ها بود... منم با عشق به همین گل

و گیاه ها بزرگ شدم.

__پس یه جورایی توی خونه!

لبخند بالاخره روی لب گلبو نشست با گفتن
"تقریبا!" و دست پیش برد تا دست نهال را از
دهانش بیرون بکشد! مهندس با اشاره به نهال
گفت:

از روز اول خیلی تغییر کرده! نوزادها روزای اول
شبیه بچه قورباغه ان.

گلبو هنوز نگاه به نهال داشت که با سماجت
می خواست دستش را باز هم ببرد توی دهانش، بعد
از شنیدن تشبیه مهندس لبخندش رنگ و جلا گرفت:
نهال، می شنوی مهندس چی میگن؟ میگن شبیه
بچه قورباغه بودی!

_باور نداری عکس های یکی دو ماه پیششو نگاه
کن! واقعا شبیه شه!

لبخند از روی لب گلبو رفت و مرد! بی اختیار گفت:
بچه م هیچ عکسی نداره از یکی دو ماهگیش!
مهندس چای خوردن را از یاد برد! کنج ابرویش
بالا رفت و تعجب نشست در دو چشم قهوه ایش:
چه طور؟! چرا ازش عکس نگرفتی؟ دیگه این
روزهاش تکرار نمیشه!

باز هم دست نهال رسید به دهانش و ملچ ملوچ
مکیدن شستش بلند شد! قشنگ نبود گفتن این حرف
ها به یک مرد غریبه، او هم آدم اعتماد کردن به هر

کسی نبود، اما با این حال بی اختیار حرف دلش از دهانش در رفت:

پول نداشتم برای عکس.

__خب با گوشیت می گرفتی؟

__ندارم!

و دست نهال را از دهانش بیرون کشید. نگاه مهندس رفت سمت نهال! کلنجار افتاده بود بین مادر و بچه! او دستش را بیرون می کشید از دهانش و نهال مصرانه آن را می کرد توی دهان! نمه لبخندی روی لب مهندس نشست و گفت:

قیافه ش روزهای اول این قدر شبیه خودتون نبود که الان شبیه شده! به خصوص رنگ چشماش! گلبو که انگار در عالم خود بود، با لبخندی که دلیلش سر و صدای نهال برای خوردن شستش بود در جواب او باز هم ناخواسته گفت: نه، اتفاقاً چشماش شبیه باباشه.

یک دفعه کپ کرد و دستش که داشت میرفت تا باز دست نهال را از دهانش دریاورد، وسط راه ماند و خشکش زد. مهندس سکوت کرده بود تا او ادامه بدهد، اما به جای ادامه دادن فقط دید که گونه های دختر از حرارت گل انداخت و رنگ خون شد! نگاه از او گرفت و داد به چشمان مشکی نهال! گلبو گفته بود چشمانش شبیه پدرش است، اما هنوز اعتقاد

داشت این چشمان درشت و مشکی را از مادرش به ارث برده!... قصد نداشت او را بیشتر از این معذب کند برای همین پیشقدم شد برای تغییر صحبت:

شنیدم به فروغ گفتید می خواین برید تهران! نهال که کم کم داشت بازنده ی نبرد خوردن شستش می شد، بنای بدقلقی گذاشت و نیز و نوز کرد و شروع کرد وول زدن! حالا که نمی توانست دستش را بخورد تصمیم داشت از مادرش سواری بگیرد! گلبو هم کمی خم شد تا دست و دلبازانه او را همراه پتویش از روی میز بردارد و در جواب مهندس گفت:

درسته! آقای صفاری گفته شناسنامه مو ببرم.

_ آقای صفاری؟

_ بله، همون جایی که برای کار و جای سکونت بعد از عید بهم قول دادن!

_ اوکی!

در صدم ثانیه فکری جرقه زد در ذهن مهندس: من فردا دارم میرم تهران! په کار کوچیک دارم، شب هم برمی گردم... می خوای همراهم بیا! سر گلبو بلند شد و نگاه متعجبش روی مهندس نشست و گفت:

تعارف بود؟

نه!... اتفاقا بد نیست تعارفو بذاریم کنار! من
فردا این مسیرو خواهی خواهی باید برم و برگردم
و ماشینم خالیه! تو هم دست و بالت اون قدر باز
نیست که پول ولخرجی کنی و کرایه بدی! بعد
بخوای با اتوبوس بری بچه تم اذیت می شه.
آخه این جوری مزاحم شما می شیم!

نه... برای من فرقی نداره.
از سرجایش بلند شد و گفت:
فردا ساعت هشت صبح راه می افتم... فعلا با
اجازه.

محال بود این فرصت را از دست بدهد برای کشف
این دختر و اسرارش! چند قدم از او دور شد اما
هنوز نگاه سنگین گلبو را با خود داشت! ایستاد،
دست کرد توی جیبش و گوشی اش را درآورد، روی
پا چرخید رو به گلبو و راه رفته را برگشت. گوشی
را کنار لیوان نیم خورده ی چای او گذاشت و گفت:
یه چند تا عکس و فیلم ازش بگیر، برات سیوش می
کنم! بزنی روی برنامه ی دوربین بالا می آد حتی
اگه صفحه قفل باشه.

و بی آن که نگاهی کند به نگاه متعجب گلبو،
چشمی روی نهال گرداند که پیروز نهایی شده و با
اشتیاق و پر سر و صدا در حال خوردن دستش بود!

با برق مهربانی که توی چشمانش نشسته و سهم
نهال بود ادامه داد:

کارت تموم شد گوشی رو بذار توی همین کشو،
خودم برش میدارم
از سوله ی بامبوها خارج شد!
عکسای خوشگل ازش بگیر.

کشو را کشید، گوشی را درآورد! چندین تماس کاری
داشت و یکی دو تماس از خواهرش، سمانه حوصله
ی جواب دادن به هیچ کدام را نداشت! نشست لبه ی
میز و پله اش را انداخت روی آن انرژی مثبت
بامبوها را دور تا دور خود حس می کرد! ناخواسته
وارد گالری اش شد و با دیدن عکس های نهال،
لبخند روی لبش نشست! به خصوص فیلم جدال مادر
و دختر برای خوردن و نخوردن شستش که آخر فیلم
گریه ی نهال بلند شده بود! رو به صفحه ی گوشی
گفت:

همچین با سوز گریه می کنی انگار عزیز از دست
دادی!.

لبخندش به آنی از صورتش گم شد و سوز
درد کهنه ای نشست سر دلش! هنوز داغ عزیز از
دست دادن برایش تازه بود! ناخواسته رفت به سراغ
عکس های قدیمی تر!... عکس های دوتایی

اشان!... تمام لبخندهای مهشید توی عکس درد
داشت! دروغی بود!... دستش بی اختیار نوازش
گونه روی عکس نشست:

این دوری حق من و تو نیست مهشید!
گوشی را کناری انداخت و نگاه پر غصه ی نم
دارش چرخید دور تا دور سوله!... مهشید عاشق
این جا بود!... هر وقت با هم می آمدند این جا، تا
مهشید از جلوی چشمش دور می شد می دانست باید
این جا پی اش بگردد... این گیاهان بارها شاهد
عشق بازی آن دو بودند... مهشید برای گیاهانش
آهنگ می گذاشت و با رقص و آواز هم آنها را
هرس می کرد هم دل از او می برد!... مهشید اعتقاد
قلبی داشت گیاهان عاشق موزیکند و این گل و گیاه
ها درست یکسال بود هیچ صدایی نشنیده بودند!...
درست از روزی که مهشید سر عناد برداشت و علم
جدایی دست گرفت!... دلش تنگش بود و داشت توی
سینه می ترکید! هزاران کیلومتر از او بود! در
خواب نمی دید روزی مهشید این همه از او دور
شود که نتواند هر وقت دلش می خواهد او را توی
آغوش بکشد!... چشمان پر غصه و غمگینش را
بوسه باران کند!... نداشتن مهشید بدترین کابوسی
زندگی اش بود که حالا تعبیر شده بود... گوشی اش
را درآورد و وارد موزیک پلیر شد!

روی آهنگی کلیک کرد! موسیقی انتخابی اش برای
بامبوها از نوع موسیقی های پر از انرژی
مهشیدوار نبود! از نوع درد و غم سنگین روی قلب
خودش بود. "آخ بیا کز عشق تو دیوانه گشتم/ وگر
شهری بدم ویرانه گشتم/ ز عشق تو ز خان و مان
بریدم/ به درد عشق تو همخانه گشتم چنان کاهل بدم
کان را نگویم / چو دیدم روی تو مردانه گشتم..."

ننه سلیمه کله کشید سمت در ورودی سوله تا بتواند
خوب خوب ببیند! گلبو داشت ساک و لباس های بچه
اش را می گذاشت روی صندلی عقب ماشین مدل
بالای مهندس.

_بدم می آد از این جور دخترا! تا یه مردیو می بینن
که نونش گرمه و آبش سرده، براش تور پهن می
کنن! طفلک مهندس که بچه ش نمی شه، این بیشتر
ذوقشو برداشته که خودش و توله شو بندازه
گردنش!

صدای "لااله الاالله" عمو صفت بلند شد! ننه بی
اهمیت به اعتراض او، همان طور در حال سرک
کشیدن ادامه داد:

تف توی ذات دختر خواهرت! نمک به حروم اونه!
دستش یه عمر توی سفره ی خانوم دکتر

بوده الان داره این طور برای این دختره خایه مالی
می کنه!

"لااله الاالله" بعدی عمو بلند گفته شد. ننه معترض
برگشت سمتش:

دروغ میگم؟! فروغ و مهشید خانوم از بچگی با هم
بزرگ شدن! دوست بچگی بودن! اما مهشید ساده ی
بدبخت روزگار سیاه من، دامنش سبز نشد و از بخت
سیاهش فراری شد رفت خارجه! حالا دختر خواهرت
خیالات برش داشته کنه این دخترکه جاشو بگیره،
داره براش دم تکون میده و خوش رقصی می کنه!
_ لااله الاالله!.. بس کن زن.

_ دروغ میگم؟!... نه بگو، دروغ دارم میگم?!.
ببین چه طور سبد خوراکی می ذاره براشون توی
ماشین!

عمو صفت از جایش بلند شد! سبدی پر از پاجوش
سانسوریا قلمی را از جلوی پایش برداشت و سمت
او رفت! سبد بزرگ را مقابل پایش زمین گذاشت و
با اخم و تشر گفت:

زنکه حراف روده دراز، جای وراجی بشین اینا رو
توی گلدون بذار!

ننه که حس می کرد اوضاع خراب است، بحث را
ادامه نداد و سریع نشست روی چهارپایه و گلدان
های کوچک را کشید سمت خود! عمو هم با همان

اخم سنگین، راهش را کشید برود سر جای قبلی خود. حین رفتن هم سرک کشید سمتی که ننه از آن حرف می زد! فروغ مثل همیشه داشت وسایل سفر چند ساعتهی مهندس را آماده می کرد و هیچ خوش خدمتی تازه ای نمی کرد!... ننه همیشه عاشق داستانبافی و از کاه، کوه ساختن بود! گلبو بی توجه به این که نگاه های آمار دربار پیرزن و پیرمرد، جای خوابیدن نهال را هم روی صندلی درست کرد. فروغ همان طور که سبد میوه و چای را جلوی پای شاگرد راننده می گذاشت گفت:

چندتا ساندویچ کوکو سیب زمینی هم براتون گذاشتم. مهندس عادت نداره توی رستوران های بین شهری برای ناهار و شام وایسته! قبلا هر وقت می خواست راه بیفته بره خونه، خانم دکتر ده بار زنگ می زد که فروغ هوای مهندسو داشته باش، گشنه نمونه توی راه! چه قدر دلم براش تنگ شده! نم اشکش را با قسمت بازوی آستینش جمع کرد و ادامه داد:

برای نهال هم یه فلاکس آب گرم گذاشتم، شاید لازمت شد!

گلبو که تازه از درست کردن جای خواب نهال فارغ شده بود، نیم تنه اش را از ماشین بیرون کشید و کمر راست کرد:

پس سبدو بده بذارم این جا جلوی پام! این جوری
راحت ترم!

فروغ متعجب پرسید:
مگه جلو نمی شینی؟

نه، می خوام بچه شیر بدم، این جا راحت ترم!
فروغ با گفتن " راست میگی!" سبد را برداشت و
به سمت او برد! سبد را جاساز کرد و مقابلش
ایستاد، لبخند تلخی به صورت گلبو زد و گفت:
شب برمیگردی؟
گلبو موهای آشفته اش را هل داد زیر شالش:
حتما!.

(بغض نم دار چنگ زد به صدایش)

جایی جز این جا ندارم!

واقعا هیچ کسی رو نداری؟

جواب گلبو سکوت بود همراه لبخند تلخ محو که
صدای مهندس را از پشت سرشان شنیدند:

خب شما حاضرید خانوم مهندس!؟

هر دو متعجب برگشتند سمت او! گلبو که نگاه

مهندس را روی خود دید، بیشتر تعجب کرد! یک بار

دیگر هم دو روز پیش توی سوله ی بامبوها او را

"خانوم مهندس" صدا زده بود، آن روز شک کرده

بود درست شنیده، اما انگار مهندس، او را به چشم

"مهندس" می دید؟ فروغ گیج تر از گلبو بود و هاج و واج پرسید:

مگه خانوم مهندسی هم قراره باهاتون بیاد؟ من برای دو نفر ساندویچ گذاشتم!

مهندس سر را به علامت نه تکان داد:

نه دیگه، دو نفریم! من و خانم مهندس گلبوی... هر چه قدر فکر کرد فامیلی اش را به خاطر نیاورد! خود گلبو جمله اش را کامل کرد:

والا... گلبوی والا!

_خب مهندس والا، حاضرید؟

_بله... فقط برم نهالم بیارم و پیام... بااجازه.

و روی پا چرخید سمت سوئیت، توی سرش صدتا صدا همزمان داد می زد "نرووو!" لحظه ی آخر بود و هنوز وقت داشت پشیمان شود! تهران را روزگاری برای همیشه ترک کرده بود، این برگشتن فقط داغ دلش را تازه می کرد!... قدم هایش اندازه ی کوه سنگین بود و سرش را آن قدر خم کرده بود که می گفتی همین حالا است که سرش، بی خیال گردن بشود و جوش بخورد به تنش!... این حال نزارش نه از چشم مهندس دور بود و نه از چشم فروغ. مهندس عینک آفتابی اش را روی چشم زد و از فروغ پرسید:

این مطمئننه که می خواد بره تهران؟ حالش انگار
خوش نیست!

فروغ بی آن که نگاه از قدمهای او بردارد گفت:
طفلکی نمی دونم چیا سرش اومده، معلومه می
ترسه بره تهران! اما می گفت دلش برای قبر
مادرشم تنگ شده.

یک دفعه انگار یاد چیزی افتاده باشد، سریع چرخید
سمت مهندس:

مهندس، جدی گفتید گلبو مهندسه؟

آره، تا الان متوجه نشدی چه قدر اطلاعاتش
بالاست! از رفتارش معلومه تحصیلات عالیه هم داره
و دختر باسوادیه.

فروغ ذوق زده برگشته سمت راهی که گلبو رفته
بود و با چشمانی که قلوپ قلوپ قلب از آن می
ریخت، پر از احساس گفت:

آخی بچه... پس چرا اینو بهم نگفته بود؟! بعضی
وقتا یه چیزایی از خودش بهم میگفت اما اون قدر
خاکی و خانومه که هیچ وقت نگفت سرش به تنش
می ارزه.

این جمله ی آخر برای مهندس جالب بود، به در
سمت راننده رفت و پرسید:

فقط کسایی سرشون به تنشون می ارزه که مدرک دارند؟

و شاسی در کاپوت را زد و در باز شد. بطری آبی برداشت و گوشش به فروغ بود که همچنان محو جای خالی گلبو بود:

__ آره! اگه فریدون دله هم دو کلاس درس می

خوند، این طور چشمش پی این و اون نبود!

مهندس در مخزن آبپاش ماشینش را باز کرد و

همزمان که آن را پر می کرد گفت:

ربطی به درس نداره! یه چیزایی ذاتیه... این

دختره... همین گلبو... همین مهندس والا... گفتی

درباره ی گذشته ش باهات حرف زده، چه چیزایی

ازش میدونی؟

فروغ قصد نداشت برای لحظه ای سرش برگردد از

سمتی که گلبو رفته بود:

انگار مادرش پارسال توی بهار مرده! خودش بوده

و مادرش... کس و کاری هم نداشتن... مامانش

کارگر کارخونه بوده یه مدت.

اطلاعاتش چیزی نبود که مهندس می خواست،

محال هم بود خودش چیزی بیسود که فروغ

آن را بگذارد پای فضولی بی جا! فروغ آدم رازداری

نبود و اگر چیزی درباره ی گذشته ی پر ابهام این

دختر می دانست خودش بی اختیار زیپ دهانش را

باز می کرد... معلوم بود اطلاعاتش کلی است و فقط یک چیزهایی درباره ی مادرش از او شنیده و بس! در بطری آب را بست و گفت:

چرا این دختر دیر کرد؟ برو بهش بگو تا من ماشینو سر و ته می کنم اونم اومده باشه.

فروغ با گفتن "چشم مهندس!" با قدم های بلند بلند و تند تند رفت سمت سوئیت. لای در باز بود، به در کوبید و منتظر بفرما نماند و وارد شد. نگاهش گشت، اثری از گلبو ندید!

_گلبو... گلبو کجایی دختر؟ مهندس گفت داره دیرش می شه.

گلبو همان لحظه، در حالی که کمر به پایین نهال را با حوله ی کوچکی خشک می کرد، از در حمام بیرون آمد: .

نهال لحظه ی آخر پوشکشو کثیف کرده بود! در سال فروغ با گفتن "بهتر" کفشش را درآورد و ادامه داد:

در عوض بین راه خیالت راحت که دیگه... تو گریه کردی؟

چشمان گلبو خون انداخته بود! جواب فروغ را هم سر بالا داد:

شکمش سیره، شماره یک و دو رو هم کرده! خدا کنه توی راه اذیت نشه...

فروغ آمد سمتش! دوش به دوشش ایستاده هم قد بودند، اما گلبو به خاطر کشیدگی و بلند بودن پاهایش بلندتر از او به نظر می رسید! با گفتن اولین سفر عمرشه!" به خیال خام خود، خواست ذهن فروغ را از چشمانش دور کند! فروغ با دست او را کنار زد و گفت:

تو برو لباستو تن کن، من اینو پوشک می کنم... همون طورم که لباس می پوشی بگو چرا گریه کردی!

گلبو کاملاً روی پا چرخید سمت او! نیمرخ فروغ جلوی چشمش بود و گفت:
برم به مهندس بگم نمیام؟
فروغ با تک انگشت چند بار نرم زد روی گونه ی نهال و گفت:

بوبوبوبو... چه دخملی دارم من! تاج سری دارم من!...

نرم فروغ؟!

_نرو! واجب نیست کارت می خوای بری چه کار؟
اما باید برم!

_از من که میگم اگه کار واجبی نداری نرو!
_کار واجب که دارم! باید برم دیدن مامانم... دلم براش تنگ شده! از روزی که خاکش کردم تا الان

به سر بهش نزدَم! دلم برای بغل کردن قبرش داره
له له میزنه!

_خب پس این طوریه، برو!

_اگه برم دیدن مامانم، باید نهالم ببرم اگه پرسید این
کیه چی بگم؟

_بگو دخترمه، تاج سرمه!

_پرسید از کجا آوردی چی بگم... راستشو بگم
مامانم توی اون دنیا هم حلالم نمی کنه!... چی بهش
بگم؟ بگم دختر کیه؟... مامانم بفهمه خون کیا توی
تن بچه مه هیچ وقت نمی بخشم!... بپرسه باباش
کیه، چی دارم بهش بگم؟!

این سوالی بود که فروغ جوابی برایش نداشت!

_خب نرو...

_شناسنامه مو می خوام... مدارک شناسناییمو...

نیارم بعد عید باید بریم توی خیابونا...

_خب برو، اما دخترتو نبر سر خاک مادرت!

نگاه گلبو برگشت سمت دخترک مظلومش، نهال
سخت سعی می کرد ریشه های پتویش را توی دهان
ببرد!... قطره اشک درشتی از لب مژه های گلبو
چکید!... حالش خراب بود و خواب پریشانی که
دیشب دیده بود بدتر پریشانش کرده بود!.. فروغ با
گفتن:

برو حاضر شو من لباس می پوشونم این دخیمل طلا
رو!

سعی کرد این بحث برم نرم" را جمع کند و ادامه
داد:

زود باش وایستاده منو نگاه می کنه، مهندس
منتظره!... چه دختری دارم من، قند عسلی دارم
من!

تازه راه افتاده بودند و پیچ فرعی را رد کرده و
انداخته بودند توی جاده ی اصلی که مهندس کنار
اولین سوپرمارکت پارک کرد و بی آن که برگردد رو
به عقب گفت:

به خرید کوچک دارم، شما چیزی نمی خواین؟
گلبو با گفتن "نه، ممنون!" تشکر کرد. مهندس
پیاده شد و گلبو نهال را که توی بغل داشت آرام به
سینه فشرد! نگاهش روی سوپرمارکت گشت. درواقع
سوپرمارکت، مغازه ی خواربارفروشی کوچکی بود
که کنارش سوغاتی های محلی هم فروخته می شد!
روی سر در مغازه هم تابلوی بزرگی زده بود
"کلوچه ی محلی! داغ و تازه! با خواندن کلمه ی
"کلوچه" هزار پروانه ی رنگی رنگی توی ذهنش
پرواز کردند و کلی خاطرات قشنگ از پسرک
همسایه، عباس جلوی چشمش زنده شد! دست توی

جیب ساک بچگانه ی نهال کرد! ساکی که خانم دکتر روزگاری برای نهال خریده بود! یک مشت اسکناس تاخورده از گوشه ی کیفش درآورد! ته مانده ی پس اندازش همین بود و دقیقا اندازه ی قیمت دو بسته پوشک!... کمی دو دل بود، اما یک دفعه با گفتن "خدا کریمه! دل یک دله کرد. از ماشین پیاده شد و به سمت سوپرمارکت رفت! همان طور بچه بغل از یکی از قفسه ها بسته ی چندتایی، اما کوچک کلوچه ی نوشینی درآورد و به سمت زن فروشنده ای که پشت صندوق ایستاده بود، رفت و پرسید: سلام خانوم، اینا چند؟

مهندس که چند متری دورتر ایستاده بود تازه متوجه او شد، اما ترجیح داد همان دور بماند و جلوتر نیاید. زن فروشنده کلوچه را از گلبو گرفت و برای پیدا کردن قیمت آن کمی بالا پایش کرد و آخسر گفت:

بیا به جای اون کلوچه شرکتی ها از این یکی کلوچه ها امتحان کن، اینا خونگی ان و پخت خودمونه! ببین چه قدر ترده! پر از گردونه! هنوز گرمه، خوشت اومد به جای اون، از این بخر!

و برگشت رو به قفسه ی پشت سرش، بسته بندی های نه چندان فانتزی و بی زرق و برق پشت سرش قطار به قطار ردیف بود! توی هر بسته بندی هشت

کلوچه که در نایلونی بسته بندی را با مقوایی پوشاننده بودند و اسم مغازه اشان روی آن بود. کلوچه ای از توی ظرفی در آورد و سمت گلبو گرفت و گفت:

مزه شو بچش، خوست اومد از این ببر! ارزونترم بات حساب می کنم.

گلبو کلوچه را از دست زن گرفت، تکه ی کوچکی را توی دهان گذاشت و لبخند روی لبش نشست! این همه طعم شیرین اصلا با ذائقه ی خودش جور نبود، اما عباس عاشق شیرینی جات بود!... عاشق قرچ قرچ جویدن قند و خالی خالی خوردن شکرا _همین خوبه! چند؟!

تا زن خواست قیمت بگوید، دست مهندس از بالای شانه ی او رد شد و جعبه ی دستمال کاغذی مکعبی را گذاشت جلوی پیشخوان و گفت: هر دو را با هم حساب کنید! اینم کارت. و قبل از این که گلبو بخواهد چیزی بگوید و اعتراضی کند گفت:

تعارف نداریم، قابل دار هم نیست! برید توی ماشین، بچه خوابه!

لحن دستوری اش طوری بود که جایی برای تک و تعارف هم باقی نمی گذاشت! چند دقیقه بعد با

خریدش بیرون آمد، سوار ماشین شد و نایلون
خریدش را رو به عقب گرفت و گفت:
دستمال کاغذی هم بذار پیشته، بچه کوچک داری
احتیاج پیدا می کنی؟

خودش ذاتا آدم ساکت و بی حرفی بود، مرد
همراهش هم از او ساکت تر و سایلنت تر بود. تنها
چیزی که گه گدار سکوت بینشان را کمی خش می
انداخت، صدای ملیچ ملوچ شیر خوردن نهال بود و
یا نیز و نوز گریه های آرام و کوتاهش! بیشتر
مسیر چشم نهال باز بود و توی بغل مادرش،
مشتاقانه زل زده بود به جاده و خیابان ها! اگر گلبو
در حال و هوای بهتری بود، متوجه می شد
دخترکش چه طور به وجد آمده، اما آن قدر حال و
روزش نزار بود که هیچ نمی فهمید! خاطرات تلخ
نشسته بود جلوی چشمش، خاطراتی که جانش را
آتش می زد. پارسال، اوایل خرداد قدم در این راه
گذاشته بود! جانش را دستش گرفته و سوار اولین
اتوبوس شده و راه افتاده بود! به کجا، اصلا برایش
مهم نبود، فقط می خواست از آن شهر پر از نکبت
برود و دور شود! نم اشک نشست کنج چشمش! روز
قبلش مادرش را خاک کرده بود! با خاک کردن
مادرش، دنیا برایش به پایان رسیده بود. هیچ بهانه

ای نداشت برای ماندن! گم بود! گیج! زندگی اش را
باخته بود به خاطر زنده ماندن مادرش و رسیده بود
به روزی که نه مادری برایش مانده بود و نه
زندگی!... ضربه ی بدی خورده بود. درست لحظه ای
بدن مادرش عمل را پس زده بود که او داشت خود
را آماده می کرد مادر سالم شده اش را چه طور با
آن واقعیت تلخ رو به رو کند و...
اشکش سر خورد! ذهنش در تمام طول مسیر فقط

حول و حوش مادرش و مرگ او می گشت! سال قبل
هر چه قدر فروردین و اردیبهشت خوبی داشت و پر
از امید، خرداد روزش سیاه شده بود... مادرش
خوب شده بود آن مرد لعنتی، گه گذار در حد
"سلام... خوردم... نمی خوام... غذا بکش... دارم
میرم..." برایش "کلمه" بذل و بخشش می کرد!...
نه بیشتر... اما همین هم خوب بود... همین که آن
دو ماه سال می دیدش، خوب بود، قبل از

عید خیلی کم خانه می آمد و بعد از عید، پایش بسته
شده بود به خانه ی بی بی... اما یک دفعه ورق
برگشت!... روز اول خرداد آن حرف تلخ را
شنید... این که "گلبو، خبر داری از اولم قرار نبوده
توی زندگی علیرضا موندگار باشی!"... همان جمله
ای که دو روز بعد خود علیرضا تکذیبش که نکرد

هیچ، تاییدش هم کرد... چه روزهای سیاهی بودند
آن چند روز!.. آن قدر سیاه و پر افسردگی که توی
ذهنش بایکوت شده بودند... فقط به خاطر می آورد
سوار اتوبوس شد و راه افتاد... کی و کجا پیاده
شد... چه اتفاق هایی افتاد... هیچ به یاد نداشت...
اولین چهره ای که بعد از آن روز سیاه به یاد می
آورد، چهره ی دلنشین خانم دکتر بود... دست
نوازش کشیده بود به سرش و گفته بود "ما با
همیم، نترس دختر!". نگاه خیشش رفت سمت مردی
که پشت فرمان نشسته بود... لبش می لرزید از
بغض... خانم دکتر حتی با این مرد هم نمانده بود
وای به او!... نهال را کمی توی بغل بالاتر کشید و
بینی اش را برد زیر گلوی او، بوی تنش را کشید تا
ته ریه اش... در عوض تمام نداشته هایش حالا این
دختر را داشت که کم ثروتی نبود!.. توی دل به
خودش گفت "نترس گلبوا نترس!... هیچ اتفاقی
قرار نیست بیفته... تو اون شب وحشتناک با اون
مرد غریبه رو به صبح رسوندی... تو تنهایی اون
تصمیم سختو گرفتی... بدتر از کفن و دفن مادرت
بوده؟ تو مادرتو زیر خاک... نتوانست ادامه بدهد
و تنش ایر شد!... سر خاک مادرش، اگر خم نشد،
نیفتاد، چون علیرضا زیر بازویش را سفت چسبیده
بود که نیفتد... چون آن مرد با وجود نفرتی که توی

صدایش موج می زد، از او می خواست "قوی
باشد!". چه قدر نفرت داشت از یادآوری آن
روزهایش و چه قدر نفرت داشت از مرد آن
روزها...

ده کیلومتر دیگه تهرانیم، مقصد بعدیتون کجاست
!؟

صدای مرد همراهش او را به خود آورد! اشکش را
آهسته و پنهانی پاک کرد و با صدایی که سعی می
کرد بدون خش باشد جواب داد:
اولین جایی که تونستید منو پیاده کنید.
محال بود مهندس به این راحتی او را پیاده کند و
فرصت شناختنش را از دست بدهد!... هم سخت
احتیاج داشت او را بشناسد، هم این که نیم ساعت
پیش مادرش زنگ زده و گفته بود خواهرش،
سمانه، فارغ شده و پسر کاکل زری اش چشم انتظار
دیدن دایی اش است! محال بود به فک و فامیل
فرصت بدهد نگاه های از سر ترحمشان روی او
بچرخد... در رکاب این دختر و فرزندش بودن را
ترجیح می داد به دیدن خواهرش و فرزندش و نیش
و کنایه شنیدن!

*

با همان حوله ی قدی سفید رنگ، ایستاده بود پای
کتری و قوری! قوری چینی گل قرمزی بی بی روی
کتری بود و شعله ی زیر کتری هم زیاد و قطره های
آبجوش از زیر و گوشه های قوری پیر پیر بیرون
می ریخت. بی اعتنا به داغ شدن دسته ی قوری، آن
را برداشت و چای دم نکشیده ی یک رنگی برای
خودش ریخت. شعله ی زیر کتری را کم کرد و لیوان
را برداشت و به حال رفت. یله اش را انداخت روی
کاناپه! دیشب خواب بد دیده بود و بد خوابی، سردرد
و بد عنقی به جانش انداخته بود! لیوان دسته دار را
با چشمان بسته بلند کرد و گذاشت بین دو ابرویش
تا گرمای آن کمی از درد سرش کم کند!... خواب بد
دیدنش یک طرف، تماس بی وقت زهره هم طرف
دیگر! با همان چشمان بسته زیر لب غر زد:
اون جایی که هستی برای تو روزه مادر من برای
من نصف شبه... بعد تازه می پرسه بیدارت کردم؟
درست است که دیشب با لحن ناخوشایندی به
مادرش گفته بود "آره، خواب بودم!" اما خواب
نبود... بیست دقیقه قبل از تماس او، از خواب پریده
بود!... بی بی باز هم به سراغش آمده بود!... توی
خواب می دید چشمش باز است و دارد با او حرف
می زند اما باز هم در عالم خواب گمان می کرد مرده
و داشت توی قبر می گذاشتش!... بی بی با او حرف

می زد که "رودوم! پربی جگروم!... جام خش نی!"
اما او هلش می داد زیر خاک... داشت بی بی اش را
زنده به گور می کرد با دستان خودش و... هنوز در
هول و ولای خواب دیشب بود و خبر نه چندان
خوشایند مادرش درباره ی "سفر به ایران" که
گوشی اش زنگ خورد... با همان چشم بسته، دست
چپش را دراز کرد کنارش، گوشی را قبل از چای دم
کردن انداخته بود روی همین کاناپه... بالاخره
گوشی را به چنگ آورد، کمی لای پلک هایش را باز
کرد "ناخدا" بود. ارتباط را وصل کرد و گوشی را
چسباند به گوشش و بی جان و رمق از شدت سردرد
گفت:

جانم ناخدا؟

لحظه ای بعد خواب و سردرد و همه چیز با هم از
جانش پرید، خودش هم سرجایش سیخ نشست و
لیوان چای را گذاشت روی جلو مبلی!
_چی گفتی ناخدا؟ چپ کرده؟
صدای جاسم را آن سمت خط شنید که:

ها، چپ کرده! مامورا دنبالش بودن، اونم بارش
زیاد بوده سر پیچ نتونسته ماشینو جمع کنه و چپ
کرده تو دره!

_یا ابوالفضل!... حالش چه طوره؟

__بردنش اتاق عمل، خونواده ش می‌گن ممکنه فلج
شه!... نصف جنس هاشم، مال تو بوده!
دست علیرضا نشست روی سرش و انگشتانش بین
موهای پس سرش چنگ شد.
__گوشت با منه عامو؟
__بله ناخدا... بقیه ی بچه های شوتی چی؟
__اونا نزدیکای تهران...
__لعنت بهشون که برای یه لقمه نون، مردم باید
جونشونو بگیرن توی دست!... چند تیکه وسایل
آرایشی بهداشتیه، نه مواد مخدر که... از حال
محمود بی خبرم نذار ناخدا! یه کم پول می ریزم
برات، ببر در خونه شون بده دست زن و بچه ش...
بهشون بگو علیرضا والا گفته غم جریمه رو
نخورن، هر چه قدر جریمه کردن خودش می ده.
ناخدا شاکی شد: "
تنها بار تو که نبود عامو... تو چرا تنها جور همه
رو بکشی!... نصفش بار خودش بود!
__خودش جورشو با جونش داره می ده.
ارتباط با یکی دو جمله ی دیگه ادامه پیدا کرد
و بعد قطع کردند!... زیر لب حرص آلود "روز
سگی" را ادا کرد و سرپا شد!... لحظاتی با همان
حوله ی قدی، دست به کمر و عصا قورت داده
سرجایش ایستاد، مغزش سنگین بود و هنوز فکرش

حول و حوش آن مرد "شوتی" و تصادفش می گشت
که پیامکی به گوشی اش آمد. نگاه سرسری به آن
انداخت و برق سه فاز از سرش پرید، چک مشتری
که روز قبل از عید خوابانده بود به حساب و مال
آخرین روز کاری سال قبل بود، پاس نشده بود و او
برای سه روز بعد چک قلمبه ای داده بود دست
کسی! عصبانی گوشی را پرت کرد روی کاناپه و به
اتاق بی بی رفت برای تن کردن لباس!

چند باری تک و تعارف کرده بود که تنهایی می
رود، اما مهندس مطمئنش کرده بود که خودش هم
قبل از عید نتوانسته سری به قبر پدرش بزند و بد
نیست تا بهشت زهرا با هم باشند... و حالا این جا
بودند. کنار یکی از درهای ورودی بهشت زهرا.
هوای سنگین بهشت زهرا نشسته بود روی قلب هر
دویشان. مهندس کمی آینه ی جلو را تکان داد و از
آن، نگاهی به گلبو انداخت و پرسید:
مادر کدوم قطعه دفن شدن؟

گلبو هاج و واج برگشت سمتش و فقط نگاهش
کرد! مهندس به خیال این که سوالش را نشنیده،
دوباره تکرار کرد:
قبر مادرتون کدوم قطعه ست؟!

گلبو آهسته سر تکان داد و به سختی نمی دونم!"
گفت! تک ابروی مهندس کمی بالا رفت و متحیر
پرسید:

نمی دونید؟

بغض چنگ انداخت به گلوی گلبو و این بار سخت
تر از قبل "نه!" گفت. آن روز سیاه، همه ی کارها
افتاده بود گردن علیرضا و او هیچ به یاد نداشت!
انگشتان مهندس آهسته روی فرمان رینگ برداشت
و کمی فکر کرد... از همان آینه نگاهی به حال
پریشان او انداخت و این بار پرسید:
اسم و فامیل مادرتون چی بوده؟

__ لاله ترابی!

__ زمان فوتشون؟

__ پارسال، سه خرداد!

__ اوکی! مشکلی نیست! حلش میکنیم.

و دنده را از حالت پارک خارج کرد و راه افتاد!
چند دقیقه بعد جلوی ساختمانی نگه داشت و گفت:
شما بشنید من الان می آم!

کمر بند را باز کرد و وارد ساختمان شد! پانزده دقیقه
بعد با برگه ای توی دست، از آن ساختمان خارج شد
و از همان چند متری نگاهش روی همسفرش گشت!
از وقتی رفته تا برگشته بود، گلبو محو گوشه ای
بود! آن قدر در خودش غرق بود که شک داشت

حتی در این مدت پلک هم زده باشد! سوار ماشین
شد و بی هیچ حرفی راه افتاد! هر حرفی میزد بی
فایده بود، این

دختر اصلاً در عالمی نبود که صدا بشنود!... کنار
قطعه‌ی مورد نظر ایستاد و برگه‌ای که موقع سوار
ماشین شدن انداخته بود جلوی رویش، برداشت و
گرفت رو به عقب:

از اطلاعات بهشت زهرا، شماره و ردیفشو گرفتم،
می‌تونی خودت تنهایی بری یا همراهت پیام؟
گلبو در سکوت کامل و مثل آدم کوکی، برگه را
گرفت، دستگیره را کشید و پیاده شد! باد خنک بهار
و تابش ملایم آفتاب، می‌توانست روز دلچسبی به
وجود بیاورد، اما نه برای او! نگاه سرگردانش
روی قبور گشت و قدمی از ماشین دور شد که یک
قدمش، به دو قدم نرسید و ایستاد! آهسته برگشت و
نگاهش روی نهال نشست، دخترکش زیر پتو، روی
صندلی عقب خواب خواب بود! بدون این که حس
کند مهندس چه طور از آینه‌ی کنار دستش میخ
رفتارهای اوست، قدم رفته را برگشت و دست
انداخت زیر تن نهالش و او را بلند کرد، به سینه
فشرده و آهسته راه افتاد! احتیاجی به نگاه کردن
برگه‌ای که توی مشتش مچاله شده بود نداشت،
حضور مادرش را حس می‌کرد و او را سمت

خودش می کشید... خاطره‌ی دوری نشست جلوی
چشمش، تنها سفرشان! هفت ساله بود که عید با
مادرش رفته بود مشهد و توی صحن برای دقایقی
گم شده بود! اول ترسیده بود، اما بعد چشمانش
را روی هم گذاشته و به صدای قلبش گوش داده
بود... ناخواسته روی پا چرخیده بود سمت چپ و
مادرش را کنار آبخوری دیده بود که هراسان
دنبالش میگشت... حالا هم شده بود همان بچه‌ی
هفت ساله... اما احتیاجی به بستن چشمش نبود،
پاهایش او را می برد... می برد و می برد... تا
رسید بالای سنگ قبر ساده‌ی طوسی... مرحومه
مغفوره، مادر مهربان، لاله‌ترابی... پاهایش از
تحمل تنش سر باز کرد و دو زانو افتاد کنار قبر...
چشمش خش خش بود! همان طور که نهال را به
سینه می فشرد، خم شد و با لبه‌های شال
سیاه‌رنگ، خاک را از روی سنگ قبر پاک کرد؟
شال را با احتیاط روی کش و قوس اسم "لاله" و
کلمات "مادر مهربان" میکشید! پنج دقیقه بعد نهال
خوابالود را با همان پتویش، روی سینه‌ی قبر
مادرش گذاشت و خودش چمباتمه زده، زانو بغل
نشست کنار مادرش. تمام این مدت دریغ از یک
قطره اشک! چشمه‌ی چشمانش خشک شده بود!
دقایق طولانی نشسته بود کنار سنگ قبر و خیره

شده بود به آن... بالاخره وزنه از سر زبانش
برداشته شد و آهسته لب زد:
سلام مامان... " کمی وقفه افتاد بین حرف زدنش و
بغض چنگ انداخت به گلویش وقتی دوباره گفت:
سلام مامان، شناختی منو... منم دخترت... گلبو...
اینم دخترمه، نهال...
اشکش سرریز شد:

نگو از کجا اومده... شرمنده م... نه بابت داشتن
نهال ها!.. نهال این روزها بزرگترین دارایی منه...
بابت خودم شرمنده م... بابت این که دختر خوبی
برات نبودم... بابت این که نتونستم نگهت دارم...
بابت تمام پنهون کاریام ازت... اما مامان، به جون
نهالم... مامان هر کاری کردم به خاطر تو بود... می
خواستم وقتی خوب شدی بهت بگم... آسته آسته
بهت بگم که شوکه نشی... آسته آسته بهت بگم اون
چند ماه که تو توی اون بیمارستان خصوصی
بستری بودی، منم به خاطر تو با اون مرد همخونه
شدم... بگم با پول اون بود که بستری شدی...
مامان، داشتم خونه ی خودمونو برای اومدنت آماده
می کردم، که با هم بریم همون اتاقک خودمون...
بعد نم نم بهت بگم اون روزایی که تو نبودی چی به
من گذشته و چه کارا کردم... اما...

امیرسام چند قدم دورتر از او ایستاده بود کنار
درخت خشکیده ی بالای سنگ قبری و منتظر ادامه
ی "اما..." اما "اما"یش ادامه نداشت جز هق هق
جگرسوز... گریه ی سوزناک گلبو در این سر ظهر
وسط هفته، دل سنگ را هم آب می کرد...

آن قدر در خود فرو رفته بود که حتی برایش سوال
پیش نیامد که مگر این مرد قرار نبود برود سر مزار
پدرش و بعد راهشان از هم جدا شود، پس الان با او
چه می کند؟!... امیرسام بعد از این که آب آورده و
سنگ قبر مادر او را شسته بود، همان طور که این
سمت قبر روی زانو نشسته بود، پرسیده بود "خب
مقصد بعدیت کجاست؟! " و گلبو هم آدرس محله ای
پرت اطراف شهرری داده بود و حالا صدای
سخنگوی برنامه ی اینترنتی راهنمای نقشه گوشتی
امیرسام پشت به پشت تاکید می کرد "شما به مقصد
رسیده اید!" نگاه خیس گلبو به کوچه و خیابان ها
بود و خاطرات یکی بعد از دیگری جلوی چشمش
جان می گرفت! چه قدر این مسیر را سوار اتوبوس
خط واحد تا دانشگاه می رفت و برمی گشت!

__کجا بریم الان؟

__توی همین خیابون... سر کوچه دومی.

مهندس ماشین را برد سر کوچه ی شلوغ و پر رفت
و آمد دوم و نگه داشت... گلبو خم شد، دخترش را
بغل کرد و با نیمچه بغضش به سختی گفت:
ممنونم آقای مهندس! امروز به شما زحمت دادم...
مهندس به جای این که تشکر کند پرسید:
کارت چه قدر طول میکشه؟

گلبو متعجب نگاهش کرد و انگار تازه تازه
داشت متوجه می شد حضور غیرموجه او را کنار
خودش! برای از سر واکردن او، جواب داد: نمی
دونم...

__همین جا منتظرت می مونم!
جا خورد و فوری گفت: نه ممنون، مزاحمتون نمی
شم!

__مزاحم نیستی! کاری که تهران داشتم، کنسل شده،
در واقع الان هیچ کاری ندارم و عجله ای هم برای
برگشتن به شمال ندارم! تو هم بچه بغلته، اذیت
میشی!

گلبو همان طور مات و متحیر گفت: آخه معلوم
نیست کارم چه قدر طول بکشه.

__مورد نداره... توی ماشین استراحت می کنم
تا بیای.

گلبو حیران کلمه ی "آخه..." را تکرار کرد، اما
مهندس سر حرف را پیچاند سمت دیگری:

میخواهی وسایل بچه رو بذار توی ماشین، احتیاج داشتی بیا ببر... فکر منم نباش، کارت هر چه قدر طول بکشد من همین جا توی ماشین راحتم.

و بودن در ماشین را ترجیح می داد به نگاه های پر ترحم افراد خانواده اش! گلبو که حس می کرد مهندس نه حوصله ی چک و چانه زدن را دارد نه این که کسی مرتب روی حرفش حرف بیاورد، تشکر زیر لبی کرد و از ماشین پیاده شد. برخلاف گفته ی مهندس، ساک کوچک وسایل نهال را هم انداخت روی دوش و خداحافظی کرد و راه افتاد به سمت کوچه ی دوم... نگاه کنجکاو مهندس هم همراهش شد. به غیر از نگاه های کنجکاو امیرسام، کس دیگری هم چند قدمی ماشین ایستاده بود و متحیر به گلبو و بچه اش نگاه می کرد و به ماشین گرانقیمتی که از آن پیاده شده بود! هنوز نتوانسته بود دیده هایش را باور کند که متحیر گفت: گلبو!؟

رسیده بود به در ورودی خانه که با شنیدن صدای او، پایش سست شد و روح از تنش رفت. آهسته برگشت و نگاهش نشست روی اکرم! خواب نبود!... نه کابوس بود و نه رویا!.. خود خودش بود!...

اکرم با قدم های سریع جلو آمد و ناباور او را برانداز کرد و هاج و واج پرسید:

خودتی گلبو؟!... خودتی دخترخاله؟!... بگو
خودتی... وای خدا... دیشب خواب خاله رو دیدم،
گفت برو خونه مون یه سر به گلبو بزن.
تازه انگار متوجه بچه ی توی بغل گلبو شده باشد،
فوری قدمی عقب رفت و هاج و واج تر از قبل
پرسید:

این بچه ی کیه؟!...

پنجره ی جنوبی «م.بهارلویی»:
اکرم بی تاب بود از زبان خود گلبو بشنود بچه ی
خودش است، اما گلبو با گفتن "فعلا بریم داخل!"
جواب را موکول کرده بود به بعد؛ شباهت زیاد بچه
به گلبو، به خصوص چشمان سیاه و مژگان بلندش
نشان می داد بچه ی کیست و نیازی به پرسیدن
نبود، اما تا اکرم از زبان خود گلبو نمی شنید، محال
بود باور نمی کرد!

گلبو بی اعتنا به اصرارهای اکرم برای شنیدن
حقیقت، در نیمه باز خانه را کمی هول داد و بچه
بغل قدم به سنگفرش سخت و کهنه و پر از ترک
راهروی کوچک گذاشت! حال دلش اصلا خوب
نبود!... این خانه پر بود از خاطرات خودش و
مادرش. اکرم هم پشت سرش قدم به خانه گذاشت و
با گفتن "بذار کمکت کنم!" خواست ساک وسایل
نهال را از گلبو بگیرد که او با کنار کشیدن شانه

اش، دست کمکش را پس زد!... دل اکرم هلاک بود
برای بغل کردن گلبو، اما با اتفاقاتی که در گذشته
پیش آمده بود می دانست گلبو بینشان خط فاصله
گذاشته است... اکرم باز به اصرار افتاد برای
فهمیدن:

گلبو کجا بودی این یه سال؟... این بچه ی خودته
دیگه؟!... گلبو اون آقا کی بود باهاش بودی.
_گلبو...!!!

صدای متعجب یکی از زنان همسایه با دیدن آن ها
بلند شدن

بیاین ببینید کی اومده؟! آفتاب از کدوم ور
دراومده گلبو خانوم خانوما قدم سر چشممون
گذاشته!

نگاه خیس گلبو با لبخندی تزئین شد!... روزگاری
فکر می کرد محال است دلش برای زن فضول
همسایه و این لحن پرکنایه اش تنگ شود! نگاه
تشنه اش فرصت نکرد خوب اطراف را نگاه کند که
در عرض چند ثانیه، پنج شش زن از آلونکشان
بیرون آمدند و دورشان جمع شدند. مدام می
پرسیدند:

گلبو کجا بودی؟ چه تغییر کردی توی این چند ماه؟
این بچه ی کیه؟ چه خوشگله؟ رفتی حاجی حاجی
مکه! نگفتی منیر نگرانم می شه.

لبخند تلخی به روی منیرخانم زد و گفت:
عیدتون مبارک!

منیر خانم با خوشحالی دو طرف صورت او را قاب گرفت و با ملیج و ملوچ بوسیدنش حسابی تحویلش گرفت. اکرم چند قدم دورتر دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و زل زده بود به ندیده گرفتن عمدی گلبو. یکی از زنهای همسایه دست انداخت زیر بغل نهال و بچه را از آغوش مادرش در آورد و گفت:
بده ش من این دختر خوشگل و کچلو... دختره
دیگه؟... _ بچه ی خودته؟ کی شوهر کردی کی بچه دار شدی؟

اکرم پیش آمد و با لبخند دست انداخت دور شانه ی گلبو و گفت:

دخترخاله م هر چه قدر نشون می داد پیه ست،
عجیب زرنگه! بیاین ببینید چه شوهر پولداری هم کرده..

گلبو شانه اش را تکان داد و دست او را پس زد!
یکی از زن های همسایه رو به اکرم گفت:
تو چرا دیر به دیر می آی... بیاین داخل.

گلبو حین تشکر از در و همسایه های قدیمی، از راهروی کوچک قدم به حیاط گذاشت و نگاه تشنه ی خاطراتش، وجب به وجب گشت و پرسید:
مامان رضا کجاست؟ خوبه؟

__ طفلی از وقتی شنیده لاله خانوم مرده، په
ریز شیون می‌کنه... بعد این که اون مرده، پسر خاله
ت بود، پسر داییت بود، کیت بود؟ اومد و بهش گفت
لاله خانوم مرده و اثاثونو جمع کرد و برد، پیرزن
بدبخت از گریه نا نداره.

پای گلبو سر شد و متحیر برگشت سمت زن.
__ چی گفتید؟!... کی اومده وسایلمونو برده؟!
موضوع برای اکرم هم جالب شد و پیش آمد و سوال
گلبو را تکرار کرد:

کی اومد؟... ما پسرخاله ای نداریم.
ساک وسایل نهال، از شانه ی گلبو سر خورد و افتاد
کف حیاط! اکرم پیگیرتر از گلبو توپید:

نگفتید، کی اومده اتاق خاله مو خالی کرده؟
گلبو دوید سمت اتاق اجاره ایشان و همین که
در را باز کرد، زانویش تا خورد و خودش هم مثل
ساک نهال، افتاد سر زمین! نگاه خیشش توی اتاق
گشت!... اتاق لخت و عورشان!... انگار توفان زده
بود به اتاقشان و هر چه بود و نبود با خود برده
بود... مثل زندگی اش!... فقط پرده های آبی زمخت
به تک پنجره آویزان بود و بس... بغضش ترکید و
هق هقش بلند شد.

اکرم مات و متحیر، جلو آمد و کنارش روی زمین
سیمانی و سرد نشست و سر گلبو را گرفت توی

بغل! با بغض نگاهش توی اتاق چرخید و شاکی گفت:

چرا اجازه دادید اتاق خاله مو خالی کنن... هر کی از راه رسید بهتون گفت فامیله، اجازه می دید خونه رو بار بزنه و خالی کنه...

که یکدفعه صدای نخراشیده و از پر خشمی از پشت سرشان داد زد:

جمع کنین این ننه من غریبموا.

گلبو که تا این لحظه، تمام نیرویش تحلیل رفته بود، یک دفعه انگار خون دوباره به رگ های خشکش برگشته باشد، همچون پلنگ زخمی از جا پرید و برگشت! ملوک با هیکل بزرگش توی چارچوب در بود! گلبو پیش رفت و محکم کوبید تخت سینه ی او در حالت نرمال، محال بود زورش به این زن برسد، اما خشم جان داده به تنش! ملوک پس افتاد و اگر چارچوب در را نگرفته بود با باسن نقش زمین بود! داد گلبو بلند شد:

کی بهتون اجازه داده اتاق منو خالی کنید؟... من پول اجاره ی دو سال دیگه هم دادم! یادته زن بی وجدان چه طور اومدم بهت التماس کردم بیا پول پیشو بهم برگردون، همون یه ساله قرارداد ببندیم تا اون پولو خرج دوا درمون مادرم کنم، بهم

برنگردوندی... حالا تا چشم منو دور دیدی،
وسایلمو فروختی؟!

__فروختم.

__فروختی!... توی بی شرف برای درآوردن پول
موادت هر کاری میکنی. وسایل من کو ملوک؟ به
خدا الان می رم آگاهی.

ملوک که تازه خود را جمع کرده بود، دستش بالا
آمد تا او هم متعاقبا بزند توی سینه ی گلبو که اکرم
درجا بینشان ایستاد و دو دستی ملوک
را هل داد عقب:

دست به دخترخاله م بزنی، آتیشت میزنم! تو یه هار
سلیطه می خوای مثل خودت!. زود بگو اسباب
وسیله ی خونه ی خاله مو چه کار کردی وگرنه
خرخره تو می جوم!

صدای گریه ی ترسیده ی نهال بلند شد! گلبو هر
دوی آن ها را زد کنار و به سراغ زنی رفت که نهال
را بغل داشت. اکرم و ملوک هنوز داشتند برای هم
شاخ و شانه می کشیدند:

تو چی واسه خودت زر زر می کنی آپارتی خانوم!...
دو تیکه لباس جینگول تنت کردی و دماغتو دادی
سر بالا، فکر کردی چه خر مهمی شدی؟
اکرم، هردو دستش را زد به کمر:

اتفاقا، می خوام بهت بگم گول ظاهر چسان فیسانمو
نخور، هنوز همون اکرم پاچه ورمالیده ام که هر کی
بخواد به دخترخاله م زور بگه، خشتکشو می کشم
سرش... چند اثاثشونو فروختی؟... باقی
وسایلشونو کو؟... دفتر کتاباش ؟ ... بگو تا خرخره
تو نجویدم.

_اون مرتیکه ی قرم دنگ اومد هم وسایلو برد، هم
دست شوهر مفلوک منو از سه جا شکوند! اصن
اونی که شاکیه ماییم!... وایسا تا زنگ بزنم صد و
ده بیاد دیه دست نجیو بگیریم...
_خفه لال بمیر!...

_خاله ت لال بمیره که لال مرد لاله خانوم با این
تخم حرومی که پس انداخت.

و قبل از این که گلبو فرصت پیدا کند چیزی
بگوید اکرم با گفتن "حرومزاده خودتی و اون شوهر
حرومیت" پرید سر او و هر دو افتادند روی خاک و
خل و مو کشیدن... گریه ی بی تاب و ترسیده ی
نهال بلند تر شده بود و هوار هوار در و همسایه
برای جدا کردنشان...

نشسته بود کف زمین سرد و به نهال شیر می داد و
با پشت دست اشکش را پاک می کرد! روبه رویش
اکرم نشسته بود با کیسه فریزری پر از یخ روی

گونه اش! مامان رضا هم سمت دیگر، روی مقوای
زمختی نشسته بود و در حالی که دو دستی عصایش
را گرفته و به آن تکیه داده بود، زل زده بود به
نقطه ی نامعلومی در اتاق! چشمان کوچک و بی
مژه و پر چروکش، طی این چند روز به خاطر گریه
ریزتر هم شده بود!

_روزی صد بار از خدا میخوام منو ببره، منو که یه
پیر علیل و ذلیلم نبرد، اون زن بیچاره رو که اول
جوونیش بود برد. زود بود برای مردن مادرت!
گلبو با پشت دست اشکش را پاک کرد بینی اش را
کمی بالا کشید و هیچ نگفت. اکرم هم گونه ی ضرب
دیده اش تر بود!

_خاله ی خدایامرزم، بعد از مردن مادرم، برای منم
مادری کرد! تا از دست بابام و خانواده ی زنش کلافه
می شدم پناه می آوردم به خاله م. من و گلبو رو با
هم تر و خشک می کرد!
بغض آلود خیره شد به گلبو:

توی خواب هم نمی دیدم بری و به منم هیچی نگی.
نهال که سیر شده بود، خوابالود سینه را پس زد!
گلبو لباسش را درست کرد و او را برعکس و روی
شکم، روی پایش خواباند و آهسته زد پشتش.

_کی شوهر کردی؟ چه زود بچه دار شدی. توی این
مدت کی ازت خبر داشت کجایی؟ لیرضا می دونه

شوهر کردی؟! فکر کنم خودش بوده که او آمده
وسایلتو برده. مامان رضا، آقائه که دست نجیبو
شکست چه شکلی بود؟! قد بلند و چهارشونه و
سبزه؟ چشم و ابرو مشکلی؟!!

پیرزن با صدای شکسته و لرزانش گفت:

نه، چشم تمیز نمی ده کی به کیه؟

اشک برای لحظه ای از گونه ی گلبو دست
برنمیداشت:

کار خودش، خود خودش! هیچ کس اندازه ی اون
کله شق نیست بیاد توی خونه ی مردم و دست
صاحبخونه رو بشکنه.

__نجیب که حقش بود!

__در و همسایه ها گفتن که گفته من دختر

فامیلشونم. کار خودش. من فامیلی به جز اون ندارم!
نم و غم بغضش بیشتر شد، دستی به نوازش روی
سر نهال کشید و ادامه داد:

من، فقط دختر فامیلشم. نه هیچ کس دیگه ش.

اکرم کیسه ی یخ را گذاشت کنار و خودش را کمی
روی زمین کشید و پیش آمد، آن قدر پیش آمد تا
رسید به نیم متری او و خیره به صورت گلبو گفت:

حالا که خدا رو شکر شوهر کردی و سر خونه و

زندگیتی. بیا راستشو بگو چی بین تو و علیرضا

بوده؟ من توی این مدت که تو نبودى، چند بار اون

مردو دیدم، مثل اسفند روی آتیشه. قبلا مثل سگ بود، از وقتی تو رفتی هار هار شده! نمونه ش همین دست نجیب! نمی شه باهاش حرف زد، پاچه می گیره. پارسال که خاله مریض بود یکی دوبار با هم در بیمارستان دیده بودمتون. چی بینتون گذشته که... او حرف می زد و نگاه گلبو توی صورتش می گشت. کم کم لابه لای اشک هایش، لبخند نشست توی صورتش و بی توجه به کنجکاوای های او، گفت:
هنوز مثل بچگی هامون وحشی هستی.
کله خراب! آخه تو کجا و ملوک کجا. زدی داغونش کردی، اما اگه مشتشو می زد توی دماغ خوشگل عروسکیت به عمل دیگه می افتاد روی دستت. آخ اکرم. دلم برات چه قدر تنگ شده بود!
و اکرم آغوش باز کرد و او و دخترش را یک جا کشید توی بغل و با لبخند گفت:
دورت بگردم! منم دلم برات تنگ شده بود دخترخاله جونم. وقتی خواب خاله رو دیدم فکر نمی کردم پیام این جا تو رو ببینم.

در را هل داد و وارد اتاق خالی از وسیله شد! اکرم، پایش را دراز کرده و نهال را گذاشته بود روی پاهایش و آرام تکانش می داد! سگرمه های درهم گلبو را که دید، کنجکاو پرسید:

خب چی شد؟ ملوک و شوهر نانجیبش چی میگن؟
گلبو پیش آمد، نگاهی به چشمان بسته ی نهال
انداخت و جواب داد:

درست حدس زدم، کار علیرضا بوده! خیلی در عجبم
چرا خودش پا پیش گذاشته! اون همیشه به جای
خودش، وکیلشو میندازه جلوا
حرفش سوز بدی داشت که اکرم هم کاملاً متوجه آن
شد! گلبو ادامه داد:

انگار اومده دوبرابر پول رهن منو داده بهشون
برای یه سال! قرار دادم باهاشون نوشته بعدم وانت
آورده تمام زندگی ما رو جمع کرده و برده!
اکرم موهای شرابی رنگش را دور انگشت تاب داد
و گفت:

اوووه! چه خبرته؟ دوتا تیر تخته ی بید زده و
یخچال و اجاق گاز زنگ زده که این حرفا رو نداره
که شلوغش می کنی.

گلبو پر از غم نشست مقابلش و گفت:
فقط دوتا تیر و تخته نبود، تمام زندگی من و مامانم
بود. من به خاطر اونا اومده بودم.
کرم خم شد، نهال را با پتویی که دورش پیچیده بود،
آهسته، طوری که مبادا بچه بیدار شود، بلند کرد و
گذاشت توی بغل او و گفت:

غصه ی اونا رو نخور، درسته سر و وضعت هنوز
مثل قدیماست اما معلوم بود سر و وضع اونی که
تور کردی و این نانازو براش زاییدی، حسابی توپه!
این روزها هر کسی نمی تونه ماشین اوپتیما سوار
شه! اون جای این تخته پاره ها بهترشو برات
میخره؟ لیاقت بهتر از اینا بود دخترخاله، خدا هم
برات خواسته! من الان میرم سر خیابون کبابی ناصر
سگ پز، بگو خب؟ جان من بگو خب؟!
"خب" زوری از دهان گلبو شنید! بلند شد،

خودش را تکاند تا از گرد و خاک روی زمین لخت
نشستن پاک بشود و ادامه داد:
بعد از این که یه کباب مشتی زدیم به رگ، اول تو
میشینی برای من تعریف می کنی چه خبرها بوده
توی این یه سال! بعد من میرم برات تحقیق می کنم
ببینم این مردک وحشی، اثاثاتو کجا برده! شاید
تونستم یه سر نخ از وانتی گیر بیارم. چون مال
همین چند روز قبل عید بوده گیر آوردنش
راحت. خودش فکر کنم برگشته باز همون خراب شده
ی همیشگی، بندر وگرنه می رفتیم سر وقت خودش.
پشت انگشتش را کشید روی گونه ی نهال و گفت:
ناناز، من برگشتم باید بیدار شده باشی تا با
هم بازی کنیم.

و فوری کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.
گلبو کمی صبر کرد، همین که خیالش بابت رفتن او
راحت شد، فوری به سراغ ساک لباسهای نهال
رفت! در عرض کمتر از دو دقیقه پوشک خیس او
را با پوشک تازه ای عوض کرده و پوشک خیس را
توی نایلونی گره زد! نهال را که قصد بیدار شدن
نداشت، توی پتویش پیچید و از جا بلند شد! شالش
را درست کرد و نهال را توی بغل فشرد و جلوی در،
سرکی کشید توی حیاط، خیالش که راحت شد، فوری
زد بیرون. نگاهش افتاد به در بسته ی اتاق مامان
رضا! بغضش گرفت، داشت بی خداحافظی می رفت،
اما وقت نداشت!

فوری از کنار حوض هم رد شد، که پایش ماند.
دست کرد توی جیب، پول چندانی نداشت، این پول
هم عیدی نهال بود که مهندس و فروغ و عموصفت
داده بودند! دل به دریا زد، تمام دارایی اش را نصف
کرد و برگشت، لای در اتاق مامان رضا را کمی باز
کرد، نصف پول را گذاشت آن جا، از داخل و در را
بست و سریع به سمت در خروجی خانه رفت! دیگر
به چشم هایش اعتماد نداشت، وای به اکرم با آن
سابقه ی بدش! مدتی پیش بد زخمی از اکرم خورده
بود و جای زخم جدید نداشت! دلش برایش تنگ می
شد اما دلیل نمی شد بماند و باز تن به بازی

مسخرهی او بدهد! حیاط را بی توجه به نگاه فضول
همسایه ها رد

کرد کنار راهرو، نایلون و پوشک را توی سطل
زباله ی گوشه ی حیاط انداخت و قدم به راهرو
گذاشت! هنوز به در نرسیده بود، که در روی لولا
چرخید و باز شد. از دیدن پسر بچه لبخند بی جانی
روی لب گلبو نشست:

خوب شد دیدمت عباس!

عباس زل زل نگاهش کرد! وقتش تنگ بود که
بخواهد عباس را بوسه باران کند و رفع دلتنگی!
سریع دست توی ساک کرد و کلوچه هایی را که
برایش خریده بود درآورد و گفت:

نزدیک بود سوختایت رو یادم بره. بیا آقا زبله.
دندوناتو ببینم!

عباس ذوق زده، کلوچه ها را قاپید و با لبخند
ردیف دندان های کرم خورده اش را نشان داد. گلبو
دست نوازش روی سرش کشید و گفت:

مسواک بزن پسر خوب!

و از کنارش رد شد و سرک کشید توی کوچه، اکرم
نبود! با قدم های پرشتاب و حالت نیمه دو، زد
بیرون! اول باید خود را حسابی از این منطقه و
دسترسی اکرم دور می کرد بعد به حرکت بعدی اش
فکر می کرد. نهال هم بدترین موقع، بیدار شده بود و

شروع کرده بود بدقلقی! توی بغل مادرش وول می زد و گریه ی ریز ریز می کرد! اول گریه کردنش همیشه این طور بود، نم نم و کوتاه کوتاه و اگر بهش نمی رسید، می انداخت روی آن دنده و آرام نمی شد.

__هیس مامان. الان می ریم.

برخلاف جهت کبابی ناصر سگ پز، انداخت این سمت کوچه و دوید. هنوز کوچه ی دوم را به کوچه ی اول نرسانده بود که ماشینی کنار پایش بوق زد! وحشتزده برگشت اما وحشتش درجا تبدیل شد به لبخند خوشحالی. سریع در جلوی ماشین را باز کرد و سوار شد! تمام این چند ساعت مهندس را فراموش کرده بود.

*

صدای بوق های پی درپی داشت نا امیدش می کرد! گوشی را از کنار گوش برداشت و خواست توپک قرمز را بکشد و ارتباط را قطع کند که صدای او را از آن سمت شنید:

بله؟ سلام علی، کجایی؟

صدای عصبانی علیرضا را شنید که:

قبرستون، سر قبر بابام.

پویان متعجب جا خورده، کمی فاصله گرفت از
سرهنگ و توی دل دعا کرد او نشنیده باشد و
پرسید:

چی شده مرد حسابی؟ امروز انگار سگ ریده توی
بخت و اقبال من!
_ماشین یاتاقان زده.

پویان نگران پرسید: چی؟!
سرهنگ که متوجه شد خبر خوبی به گوش پویان
نرسیده سرش را بلند کرد و با تکان دادن دست و
سر و ایما و اشاره پرسید "چی شده؟!" علیرضا از
آن سمت خط جواب داد:

جرثقیل خبر کردم ماشینو ببره تعمیرگاه! به احتمال
زیاد موتورش باید پیاده شه!
_آخه همین طوری که نمی شه! چراغ چکش مگه
روشن نشده بود؟!

_گفتم که روز سگ مصبی منه. حالا چه کارم داری؟
_خب ولش کن. بعدا حرف می زنیم.
همین لحن حرف زدن پویان، گوشه داد
دستش و کنجکاو و نگران پرسید:

چی شده پویان؟
تا پویان "اووم، اووم" کرد و خواست حرف زدن
را بپندازد به زمان بهتری، او رفت توی حرفش:

من امروز گنجایشم بالاست که از چپ و راست داره
سرم خراب می شه، ممکنه فردا این گنجایش پر
شده باشه. خبر بد تو بگو.

پویان نشست روی مبل راحتی دفتر سرهنگ و
گفت:

قطعا و مطلقا خبر بد نیست.

حرفو نیچون و لفظ نیا! به راست برو سر اصل
مطلب!

گفتم که قطعا بد نیست، ممکنه خوب هم باشه.
یعنی به خبر بد دارم، یکی خوب. کدومو اول بگم؟
بد!

نگاه پویان رفت سمت سرهنگ و دل به دریا
زد:

لنجه که توی دوی پهلوه گرفته، دیشب آتیش گرفته
و...

صدای کلافه ی او را شنید که:

یا خدا! چی شده؟! ناخدا موسوی و ملوانا و جاشوها
سالمن؟

آره خدا رو شکر! هیچ کدوم طوریشون نشده، اما
نصف بارت سوخته و بدنه ی لنج هم... علیرضا...
علیرضا صدامو می شنوی...

سرهنگ که نگران شده بود، سر تکان داد
یعنی چه شد، جواب داد؟

پویان که نگرانتر از قبل شده بود ادامه داد:
علیرضا هستی؟

__ هستم. خب، روزم کامل شد.

__ اما خب، این خبر خوبم بدم که ناخدا گفت یه عرب به گفته لنج رو به قیمت سالم می خره! این جوری فقط جنست ضرر دیده که اونم بیمه بوده و می تونی بعد از کاغذ بازی ضررتو بگیری. علیرضا؟
__ بعدا با هم حرف می زنیم. بذار یه کم مغزم خنک بشه.

__ حالت خوبه؟ می خوای پیام بپشت؟

__ خوبم. خووووب! خداافظ!

و ارتباط را قطع کرد! نگاه پویان چسبیده بود به میز مقابلش و خیال بلند شدن نداشت. سرهنگ کنجکاو و نگران پرسید: خب؟!

__ فکر کنم حال روحیش خیلی بد به هم ریخته. این

از لنج ناخدا موسوی، اونم از ماشینش.

سرش برگشت سمت سرهنگ:

اگه بفهمه عربی در کار نبوده و شما می خواین لنج

نیمه سوخته شو بخرید، هم لنج رو توی دریا غرق

می کنه هم منو آتیش می زنه.

سرهنگ پوزخندی زد و گفت:

اول بذار ببینیم فروشنده است یا نه. این بشر فقط

کافیه یه بار دمشو بذاره توی تله ی من.

نگاه پویان روی سرهنگ تیز شد و اخم کمرنگی
نشست بین دو ابرویش! دوست نداشت در حق
علیرضا نامردی بکند، اما این که پدرش بخواهد زیر
پر و بالش را بگیرد نامردی نبود. لب و دهانی جمع
کرد! شاید هم بود.

پشت چراغ قرمز نگه داشت و زیر چشمی حواسش
رفت به دستان گلبو که محکم چسبیده بود دور تن
نهال. نهال هم سرش را چسبانده بود به جناغ سینه
ی مادرش و با چشمان باز خیره بود به کنجی.
نگاهی به ساعت انداخت، سه بعد از ظهر بود.
چراغ سبز شد و پایش را از روی ترمز برداشت و
همزمان گفت:

من گرسنه ام، نمی دونم شما چیزی خوردید یا نه،
بریم ناهار؟

سر مادر برگشت سمتش و سر نهال هم از سینه ی
مادرش بلند شد و هر دو گیج به او نگاه کردند.
لبخندی به این گنجی نهال زد، جوری واکنش نشان
داده بود انگار با او حرف زده! رو به نهال با همان
لبخند گفت:

پس بریم که خیلی گرسنه ام!
نهال هم به رویش لبخندی زد.

انتخابش برای نشستن پشت میز، میزی بود که دو طرفش به جای صندلی، نیمکت های چرم بود. این طوری گلبو می توانست نهال را هم بگذارد کنارش و راحت غذا بخورد. گوشی همراهش را گذاشت روی میز و گفت:

اومدن برای سفارش، هر چی می خواین سفارش بدید، برای منم یه پرس جوجه سفارش بدید تا بیام. و به سمت سرویس بهداشتی رفت! گلبو هنوز از بودن اجباری با این مرد معذب بود، اما راه دیگری نداشت! لبش را گزید شاید با این کار بتواند بغض ترک خورده اش را مهار کند؟ دستمال کاغذی از توی جعبه ی فانتزی روی میز بیرون کشید و اشکی که نشسته بود لب مژگانش را پاک کرد، دوست نداشت کسی او را این طور ببیند، ضعیف و شکننده! اما صدایی توی گوشش مرتب و مرتب فریاد می زد "ای در وطن خویش غریب!"

__چی میل دارید خانوم؟

پیشخدمت رستوران بود و منو را گرفت سمتش. سعی کرد بر خودش مسلط بشود از گلبوی ضعیف خوشش نمی آمد. نگاهی به منو انداخت:

__یه پرس عدس پلو با یه پرس جوجه.

قیمت هایی که در ستون مقابل اسم غذاها نوشته شده بود سرسام آور گران بود و انتخاب او براساس قیمت بود، نه دلخواه!

__ماست؟ سبزی؟ ترشی؟ نوشیدنی؟ سوپ هم داریم. مانده بود چه بگوید! خودش هم ترجیح می داد همین عدس پلو هم سفارش ندهد، سلیقه ی مرد همراهش را هم نمی دانست. صدای مهندس را از پشت سرشان شنید که:

لطفا سوپ و سبزی از هر کدوم دوتا، با یه ماست. شما ترشی می خورید یا نوشابه؟ و از ورای شانه ی پیشخدمت، نگاهی انداخت به گلبو و جواب گرفت: نه ممنون.

خود مهندس از کنار دست مرد رد شد و نشست مقابل گلبو روی نیمکت چرمی. پیشخدمت که هنوز قصد رفتن نداشت و تا میز را پر نمی کرد ول کن نبود گفت:

سیر ترشی و زیتون هم داریم. مهندس با پرسیدن "می خورید شما؟" از گلبو نظر خواست که جواب گلبو فقط سر تکان دادن بود به علامت منفی. پیشخدمت آدامس طور چسبیده بود به میز و خیال رفتن نداشت:

امروز منوی مخصوص سرآشپزمنون غذاهای دریاییه، ماهی میگو. سبزی پلو ماهی.

برای لحظه ای تن گلبو یخ زد و نگاهش کش آمد
سمت مرد پیشخدمت! آمده بود فرشته ی عذابش
بشود و نگذارد یک لقمه کوفت از حلقومش پایین
برود؟! سرش را تکان داد و رویش را برگرداند و با
تمام قدرت سعی کرد خاطرات را پس بزند! هر دو
لبش را روی هم فشرد اولین و آخرین باری که با
آن مرد پشت میزی توی رستوران نشسته بودند،
پیشخدمت آمده بود سر میزشان و پرسیده بود
"همان همیشگی؟!!" و همان همیشگی اش، سبزی
پلو ماهی بود! طی چند ماه زندگی با او تنها چیزی
که فهمیده بود این بود که او عاشق ماهی و میگو
است. امیرسام تمام مدت، شش دانگ حواسش به او
بود و لب هایی که محکم چفت هم کرده و روی هم
می فشردا

از حال و روزتون معلومه روز خوبی نداشتید؟
گلبو برگشت سمتش، نم اشک توی چشمش بازی
بازی می کرد. ناخواسته گفت:
انتظار همه چیزو داشتم، جز این که همچین کاری
باهام بکنه. تمام وسایل خونه مو جمع کرده بود.
اتاقمون خالی خالی بود.
تک ابروی امیرسام بالا رفت: کی؟! اگه دزد بوده
بریم پاسگاه شکایت کنیم!
پوزخندی روی لب گلبو نشست:

دزد؟! آره دزد بوده. یه دزد سنگدل که دزدیدن
روزهای عمر خودش و بقیه براش کمترین اهمیتو
داره.

درجا دوزاری مهندس افتاد و سکوت کرد تا حالا
که یخ دختر مقابلش باز شده چیزی بگوید و سر
حساب بشود با چه کسی طرف حساب است! یکی دو
ساعت قبل از اهالی محل سوال و جواب های
کوتاهی کرده بود، هر چه قدر اهالی کاسب و دورتر
به منزلشان از این مادر و دختر تعریف کرده بودند،
یکی دو نفری که از خانه بیرون آمده بودند، از آن
ها بد گفته بودند حسابی دچار تناقض شده بود و
وقتش بود این گره به دست خود گلبو باز شود!
سکوتش، یخ حرف زدن گلبو را باز نکرد و دست
به دامن سوال شد برای گرم کردن موتور او:
اینی که ازش حرف می زنید و رفته خونه تون در
نبودتون اون جا رو خالی کرده، آشناست؟!
_ آره متاسفانه.

_ خب برید سراغش.

نم اشک، نم نم نشست روی گونه اش و پایین
آمد.

_ نمی خوام ببینمش!

_ چرا؟

_ چون اون نمی خواد ببیندم.

__وسایلتو می خواد، خودتو نمی خواد؟
گلبو خیره مانده بود به میز. مهندس سوال بعدی را پرسید:

نکنه معتاده و وسایلتو فروخته.
کلمه ی معتاد، صورت گلبو را پر از خنده ی تلخی کرد:

معتاد؟! نه. ورزشکاره، اهل دود و سیگار هم نیست.

نگاه مهندس مانده بود توی صورت او، این خنده و گریه های همزمان را دوست نداشت! قلبش تیر کشید، همیشه فکر می کرد خنده های عصبی و خیس خاص مهشید است و حالا...

__برای اون پولی که خرج مامانم کرد قلبا راضی نبود، اینو مطمئنم برای همین مامانم زنده نمودند. خودمم نمی خواست، موقت بودم براش ! همه اینو میدونستن جز خودم که باید می دونستم. خودش گفت همیشه می دونستم یه دختر...

خرابش توی دهانش نچرخید! هنوز همان دختر آبرودار سابق بود که خیلی راحت سفره ی دلش را به روی غریبه ها باز نمی کرد! امیرسام همان طور که زوم کرده بود توی صورت او، مبادا حرکت

کوچک چشم و ابرو و پلکی را نبیند، سوال آخر را
گذاشت توی چله و تیر را زد:
منظورت از اینی که درباره ش حرف می زنی، بابای
این بچه ست؟

کنج راست لب گلبو لرزید از شدت بغض! پلکش
پرید و تاج ابروانش با دو سه چین زمخت، چسبیدن
به هم.

تا جایی که یادمه، رفته بودی برای شناسنامه
ت. اونو تونستی گیر بیاری، یا نه؟
گلبو نگاه از میز بلند کرد و آهسته آهسته رفت
سمت او. از روی دستانی که روی میز، روی هم
چفت کرده گذشت. از روی سینه اش بالا رفت و
ماند میان یقه ی باز پیراهن او! اشکش سر
خورد! حلقه ای که ماه ها توی کشوی آن سوئیت
بود، توی زنجیری دور گردن این مرد نشسته بود.
مثل باقی دخترها فانتزی اش لباس عروس نبود، اما
یک حلقه ی پرپری پر از عشق سهمش از این
روزگار بود. که علیرضا نه عشق را حقش دانسته
بود نه حلقه ی پرپری را.

بفرمایید، این جوجه و این هم عدس پلو و
سوپتون. چیز دیگه ای هم بخواین در خدمتم.
پیشخدمت بدترین زمان آمده بود و مهلت نداده بود
به امیرسام تا حرف بیشتری از زیر زبان او بکشد.

مرد جوان میز چید و همه را گذاشت وسط دل میز تا خودشان تقسیم کنند.

مهندس نگاهی به انتخاب گلبو انداخت و ابرو در هم کشید! تا ته ماجرا رفته بود اما ترجیح می داد برای حفظ غرور دختر جوان چیزی به روی خود نیاورد! ظرف سوپ و سبزی را یک به یک بین خودشان تقسیم کرد و ظرف ماست را گذاشت کنار غذای او گلبو تا خواست بگوید "خودتون پس چی؟! " او فرصت نداد و گفت:

پشت فرمون خوابم می گیره، برای شما سفارش داده بودم.

نگاهی به ساعت انداخت نزدیک به چهار بعد از ظهر بود. تا یاد داشت مهشید پشت تلفن به مریض هایش توصیه می کرد چند ماه اول زندگی بچه اشان بی خیال رژیم لاغری بشوند و بیشتر پی رژیم سالم خواری باشند. همیشه می گفت گرسنه شدن مادر شیرده خیلی طبیعی است و احتمال می داد این مادر هم گرسنه باشد و به روی خود نمی آورد. باز هم از هنگام مشاوره دادن مهشید به بیمارانش شنیده بود که چاقی بعد از زایمان تا شش ماه طبیعی است و نم نم مادر به روزهای قبل از زایمان برمی گردد. اما این دختر با این که بچه اش تازه دو سه ماهه بود، ترکه ای و لاغر شده بود و این اصلا نشانه ی خوبی

نبود. بار قبل هم که دیده بودش همین مسئله
چشمش را گرفته بود و حس کرده بود دچار سوء
تغذیه است و نه رژیم. از دهانش هم پریده بود که
"وضعیت تغذیه ت خوب نیست، درسته؟" اما زود
ماستمالی کرده و حرف توی حرف آورده بود!
دو تکه از جوجه ی خودش برداشت و کنار ظرف او
گذاشت تا گلبو خواست اعتراض کند گفت:
من کم خوراکم و اسراف می شه.

گلبو ناخواسته پراند:
پس برعکس علیرضایید.
در جا کپ کرد! این چه حرفی بود، فرصت نبود
حرفش را پس بگیرد چون شاخک های مهندس تیز
شده بود! سرش پایین بود و مشغول ور رفتن با
قاشق چنگالش:

علیرضا کیه؟ همون بابای دخترتون؟
راه فرار بسته شد پیش پای گلبو
_آره؟! این علیرضاخان خوش خوراک بابای نهاله
و کسی که وسایلتونو برده؟
_او هوم..

گلبو نگاهی به نهال انداخت این مضاف و مضاف
الیه "بابای نهال" حس بدی داشت برایش. این مرد
یک بار دیگر هم از لفظ "بابای نهال" استفاده کرده
بود دل زد به دریا و ادامه داد:

نهال بچه ی حلالزاده ست مهندس! بچه ی من پدر
رسمی و قانونی و شرعی داره. درسته که من دیگه
همسر ندارم، اما بچه م مشکلی نداره!
ابروی مهندس چسبید تنگ دل هم، اما هیچ نگفت تا
خود گلبو ادامه بدهد که ادامه هم داد:

نه ازدواج ما، مثل بقیه ی ازدواج ها بود، نه
طلاقمون. چند ماه بعد از این که من خونه رو بنابر
دلیلی ترک کردم، اون درخواست طلاق غیابی داد و
چون من مهریه ای نداشتم. راحت جدا شد.
ابروی مهندس بالا پرید و ناباور به او نگاه کرد:
وقتی شما باردار بودید چه طور جدا شد؟

چون نمی دونست!

ابروی مهندس بالاتر پرید:

هنوزم نمی دونه بابا شده؟

جواب گلبو سکوت بود! هیچ!

این ظلمه در حق اون مرد!

نگاه گلبو سرد و سنگی شد:

ظلم؟! اون مرد خودش مصداق کلمه ی ظالمه. نهالم
پدر نداشته باشه بهتر از اینه که یه همچین آدمی
پدرش باشه.

مهندس دلخور نگاهش کرد:

شما حق ندارید هیچ مردی رو از حقوق پدری
خودش دور کنید!

جواب گلبو پوزخند تلخ بود! یک دفعه چنان سرد و سنگی شده بود که برای مهندس هم تحملش سخت بود!

__اگه با قایم کردن دخترش، می خواین ازش انتقام بگیرید، راه درستی نیست!

__انتقام؟! از اون؟! برای اون انتقام مفهوم نداره.
برای اون حتی آدم ها و انسانیت مفهوم ندارن. نه
معنی همسر می دونه نه بچه. کسی که محبت والدین
ندیده نمی تونه بفهمه خانواده یعنی چی، وگرنه این
قدر زود دنبال طلاق نبود.

__پس چرا ازدواج کردین؟
__به خاطر پول.

مهندس شوکه شد! هر دو کلا از غذا خوردن افتاده
بودند. سکوت بینشان طول کشیده بود. که یکدفعه
گلبو رفت سراغ ساک وسایل نهال، از زیپ کوچک
جلویی، دسته کلیدی را برداشت، سر پا شد و کلید
را انداخت توی جیبش. نهال را هم بغل کرد و گفت:
با اجازه تون من باید برم!

__کجا؟

__خونه ش!

__خونه ش؟! تصمیم درستیه، بهتره این بچه پدر
داشته باشه تا...

__میرم شناسنامه مو بیارم! باید بتونم برای بچه م
شناسنامه بگیرم، حتی اگه اسم پدر نداشته باشه.
__مگه میشه؟!

__همون طور که اون منو بی خبر از خودم، طلاق
داد منم میتونم بی خبر از اون برای دخترم
شناسنامه بگیرم. می رم خونه ش، وسایلمو داده
باشه سمساری، مدارک شناساییمو که نداده! حتما
یه جایی توی همون خونه ست.
و ساک لباس ها را هم انداخت روی دوشش و از
پشت میز بیرون آمد.
__حالا غذاتونو بخورید.

__ممنون سیرم.
__ممکنه برید، اونم خونه باشه. نمی خواین یه کم
فکر کنید و یه دفعه تصمیم نگیرید!
__من زندگیمو با یه دفعه تصمیم گرفتتا باختم
مهندس، از یه دفعه تصمیم گرفتن نمی ترسم دیگه.
بعد خیالم راحتیه اون نیست. اون بیشتر سال بندره و
جنوب. نیستش.

و به سمت در رفت. امیرسام کیف پولش را از
جیبش بیرون کشید، چند تراول گذاشت زیر بشقاب و
با گفتن "لعنت به شیطون!" از پشت میز بیرون زد!

**

انچه در پنجره جنوبی میخانید
باهام چونه زن ..جنس های خودمه دردسراشم مال
خودمه ،پس خودم میرم
کاش تمام دردسراتو خودت به دوش میکشیدی نه
بینشون خوب وبد کنی !
نه حوصله تنه شنیدن دارم نه اعصابشو نه وقتشو

..

ببخشید باشه خودت برو اما بیا ماشین منو بردار
برو !

نه راحت نیستم با مال مردم توهم این قدر راحت مال
واموالتو بخشش نکن برای این واون
برا اینو اون نیست ماشینو می خوام بدم چندروزی
زیر پای برادرم
پیچید سمت کوچه وگفت

اولا بیخیال برادری بشو پویان ...دوم کار درستی
نمی کنی که این قدر راحت اموال شخصیتو ...
کپ کرد سرجایش وکلمات توی دهانش ماسید ودیگر
حرف برایش نیامد

چندبار پلک زد وناباور خیره شد وسط کوچه
...انگار کسی که از خانه بی بی بیرون زده بود ...
سرش را تکان داد تااز شر توهم راحت شود نشد
انگار خودش بود خودخود کلبو که داشت در را قفل
میکرد تنش صاف شد وشانه هایش صاف تر

قدمی برداشت سمتش که گلبو جهت خلاف او شروع
به دویدن کرد ... صدای الو الو گفتن های پویان بلند
شد

در سکوت محضی که افتاده بود به جان سرنشینان
ماشین، سر فرمان را پیچاند سمت محله ای اعیان
نشین، اما قدیمی. بدون این که گلبو چیزی بگوید
سرعت را کم کرده بود تا خود او آدرس بدهد. از
مدل نشستن و فرو رفتن او توی صندلی می توانست
حس کند دختر بی چاره چه فشاری را تحمل می کند.
_ فکر می کنم بهتره منصرف بشی و بری درخواست
شناسنامه المثنی بدی! می خوای نری؟
_ سر کوچه ی بعدی نگه دارید.

همین پاسخ به ظاهر پرت در برابر سوالش، جواب
خوبی بود. استرس افتاده بود به جان گلبو درست
مثل اولین شبی که پا گذاشته بود به این خانه. آن
شب را کاملاً جلوی چشم داشت! شب بعد از آن ظهر
نحس بود! هنوز اثرات استرسی را که ظهر آن روز
و آن شب کشیده بود، روی روح و روان خودش
حس می کرد! لحظه به لحظه ی آن روز جلوی
چشمش نقش بسته بود. خاطراتی که این یک سال
سعی کرده بود فراموش کند؟ آن روز با پاهای
خودش رفته بود به اتاق خصوصی آن بیمارستان.

روز قبلش به پویان زنگ زده بود که حاضر است ازدواج کند فقط به شرطی که بنا به گفته ی خود پویان، مادرش را همان لحظه توی همین بیمارستان بستری کنند! با او هماهنگ کرده و مادرش را گذاشته بود کنار پذیرش و بالا آمده بود. قبلش از ترس توی دهانش می کوبید! هر چه قدر دو دوتا چهارتا کرده بود، دیده بود عقلانی نیست کسی یک دفعه سر راه غریبه ای سبز شود و این طور هم پیشنهاد ازدواج بدهد هم پول کلان! عمل مادرش سنگین بود و سرسام آور. آن هم آدم به ظاهر موجه و موقری مثل این وکیل. پا به اتاق خصوصی که گذاشته بود، سورپرایزها یکی بعد از دیگری در انتظارش بود! اولین و مهلک ترین سورپرایز این بود که داماد، اصلا آن وکیل نبود، همان مردی بود که یک شب در خانه ی اکرم، توی آشپزخانه یقه اش را بی اجازه پایین کشیده و خالش را دید زده بود.

مرد منفور و سنگی آن شب ترسناک بود. سورپرایز بعدی سهمگین تر از قبلی بود؛ آنها پیرمردی را نشانده بودند آن جا که ظاهرا عاقد بود. این یعنی نه راه برگشت داشت و نه فرصت پشیمانی. سورپرایز سوم، پیرزن فرتوتی بود روی تخت بیمارستان. پیرزن وقتی دیده بودش چنان در آغوش

فشرده و گریه سر داده بود که انگار بعد یک عمر چشم انتظاری، عزیز گمشده اش را دیده است. با خودش دو دوتا چهارتا کرده بود که این پیرزن کسی را گم کرده و یا مرده و این دو مرد جوان می خواهند قبل از مردن پیرزن دل او را شاد کنند. فکر می کرد سورپرایزها تمام شده و نم نم داشت قلبش آرام می گرفت. فکر می کرد ضرب المثل "تا سه نشه، بازی نشه" درست است و بازی تمام شده است، اما... اما بدترین و کشنده ترین سورپرایز منتظرش بود وقتی عاقد گفت "دوشیزبی محترمه ی مکرمه خانم گلبو والا آیا بنده وکیلیم شما را به عقد و نکاح دائم آقای علیرضا والا دریاورم؟! و همان جا بود که فهمید بدترین رعب زندگی اش را خورده. هنوز هم از فکر آن لحظه تمام جانش آتش می گرفت. اینها از خانواده ی "والا" بودند. همان هایی که یک عمر خودش و مادرش را بدبخت کرده بودند. خواست بگوید نه! خواست بزند زیر همه چیز! خواست فرار کند که آن مرد ظالم زیر گوشش گفت "به یکی از بچه ها سپردم تا بله رو دادی پول بستری شدن مادرتو بریزه پذیرش! بله هم نمی دی پاشو برو لباس سیاه برای خودت بخر و آماده ی مردنش باش!". این جمله طولانی ترین جمله ای بود که از دهان او تمام آن چند ماه شنیده بود.

صدای مهندس را از پس خاطراتش شنید که دوباره
پیشنهادش را داد:

دختر، فکر کنم به دردرسش نمی ارزه! برو اعلام
کن شناسنامه ت مفقود شده و المثنی بگیرا
گیج و گنگ برگشت سمت مرد کنار دستش! چند
ثانیه جوری به او نگاه کرد انگار اصلا او را نمی
شناسد و تازه متوجه شد که ماشین گوشه ای پارک
کرده است. همان طور مه و مات نگاه از او گرفت و
برگشت سمت در، دستگیره را کشید و از ماشین
پیاده شد. امیرسام موشکافانه چشم دوخته بود به او
که قرار است چه کار بکند، تا گلبو رفت سمت در
صندلی عقب، فوری کمر بند را باز کرد و پیاده شد.
خودش را رساند به او و در را که تازه باز شده
بود، بست:

چه کار می کنی؟ می خوای دخترتم با خودت ببری؟
سر گلبو برگشت سمتش، انگار تازه کم کم داشت
هوشیاری اش برمی گشت و از گنگ و ماتی در می
آمد: .

پس چه کارش کنم؟

اگه ببریش، باباش اون جا باشه چی؟
تن گلبو یخ زد! هم از تصور چیزی که او گفته بود
هم از شنیدن کلمه ی "باباش" سنگین بود برایش
این لفظ! این یعنی والدین نهال دو جزء داشت،

"مامانش! باباش!" حاضر نبود او را با کس
دیگری تقسیم کند. دستگیره را رها کرد و سرگردان
پرسید:

پس چه کار کنم؟
امیرسام از شیشه‌ی ماشین نگاهی انداخت به بچه،
خواب خوش بود:
برو، من و دخترت همین جا منتظرت می‌مونیم تا
برگردی.

(لبخند نشست روی لبش)

_ چرا این جوری نگاه می‌کنی؟!
گلبو هنوز هم ناباور به او نگاه می‌کرد.
_ برو زودم بیا تا بیدار نشده. راستی چه جوری
میخواهی بری داخل؟
_ کلید دارم.

و دسته کلیدی را از جیبش درآورد و ادامه داد:
ممنونم برای همه چیز مهندس! تا عمر دارم لطف
امروزتونو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.
و سریع برگشت سمت کوچه. بافت نو و قدیمی
خانه‌های کوچه دهن کجی می‌کرد به هر چه
مدیریت شهری است! کوچه پر شده بود از برج‌های
بلند و آپارتمان‌های لوکس، در کنار خانه‌هایی که
با لجبازی خاصی سعی کرده بودند هویت و

اصالتشان را حفظ کنند. یکی از خانه های لجباز هم خانه ای که او سمتش راه افتاده بود.

قدم های لرزانش او را به سمت خانه می برد! باد خنک بهاری می وزید و تک و توک درخت های کوچه جوانه زده بودند، اما جلوی چشم او همان شب پاییزی نشسته بود و تنش از یادآوری یخ زده بود! اولین باری که قدم به این خانه گذاشته بود پاییز سرد. رسید مقابل در سبز رنگ. شب بعد از آن عقد مضحک بود! بعد از خستگی یک روز سخت و بستری شدن مادرش و اولین دوره ی درمانش، برگشته بود تا نفسی تازه کند، دوشی بگیرد، یکی دو ساعت استراحت کند و باز برگردد بیمارستان که گوشه اش زنگ خورده بود. اولین بار بود که او زنگ زده بود و به یاد نداشت به دومین بار رسیده باشد.

تماس "ناشناس" را جواب داد، به تندی گفته بود این همه پول نریختم توی حلقوم بیمارستان که تو الان اینجا نباشی! اسنپ بگیر، بیا این جا!" دلش نمی خواست برود، اما جرئتش را نداشت! راهی بود که در آن قدم گذاشته بود. پا پس کشیدن یعنی خاموش کردن دستگاه اکسیژن روی مادرش. کلید انداخت توی قفل و قدم به خانه گذاشت. سرما بیشتر به جانش نشتر زد! آن شب توی مسیر از اتاقک

"شابدوالعظیمی" خودشان تا این بالای شهر، هزار فکر کثیف به ذهنش رسیده بود. دختر بی تجربه ای بود، اما کند ذهن نبود که نداند چه اتفاقاتی ممکن است برایش بیفتد وقتی با مردی تنها می شود. تنها چیزی که می توانست آرامش کند این بود که آن مرد قانونی و شرعی "همسرش" است! از پله ها بالا رفت. نگاهش روی خانه ی سوت و کور دو طبقه گشت! سوز سرد عصر بهاری، چشمش را خیس کرد! آن شب، آن مرد بالای همین پله ها منتظر رسیدن او بود و او از ترس تنها بودن با آن مرد سرد و سنگی مثل او قلبش مثل بچه گنجشک می زد و پایش می لرزید. از کنار "تجسم و توهم" او و نگاه سنگین خیالی اش رد شد و رسید به در ساختمان. کلید انداخت و ابرویش جمع شد! در خانه قفل نبود. قدم به داخل خانه گذاشت و سرد و سنگین نگاهش گشت. در همین فاصله در "قرژرژ" کشداری داد و محکم به هم کوبیده شد! از جا پرید و برگشت. روزگاری فکر می کرد آمده به اسارت هیولا و دیو شاخداری و دیو خیالی را دید که از کنارش رد شد و به سمت در اتاقی گوشه ی هال رفت و آن را باز کرد "تا وقتی بی بی نمرده، میمونی پیشش!" آب دهانش را قورت داد و قدم آهسته رفت سمت در اتاق بی بی.

بی بی همان روز مرخص شده بود! دکترها ماندنش در بیمارستان را بیشتر از این مفید نمی دانستند! خانه در تاریک و روشن عصرگاهی، نیمچه نوری داشت. در را باز کرد و نگاهش توی اتاق گشت. بی بی خوابیده بود روی تخت دو نفره ی قدیمی و کلاسیک! با دیدن او دست دراز کرده بود سمتش که "خوش اومدی رودوم! خوش اومدی پره ی جیگروم!"

از این که کشیده بودش در آغوش استخوانی اش از خودش بدش آمده بود. آدم کینه ای نبود اما این خاندان و خانواده، انتقام دایی قاتلش را از مادر بیگناهِش و او گرفته بودند. سرش برگشت سمت آشپزخانه. پروین خانم را دیده بود آن جا که گفته بود "بی بیت زنیۀ که خدا مثلش نیافریده از خوبی!"

باز سرش برگشت سمت اتاق و تخت. یک ماه از آمدنش به این خانه و هم اتاقی شدن با بی بی گذشته بود. علیرضا را دید که ایستاده بالای سر بی بی. چشمانش دو کاسه ی خون بود وقتی دست روی چشمان و دهان باز پیرزن گذاشت و ملحفه ی سفید را کشید روی صورت او!.

قدمی عقب رفت. عقب و عقب تر. پیرزن روی دوش علیرضا و پویان و دو مرد دیگر بود و صدای "به

عزت و شرف لاله الاالله... لاله الاالله!" در خانه
پژواک انداخته بود.

چشمانش بسته شد و قلبش تیر کشید! این صحنه
را باز هم دیده بود! باز هم زیر جنازه علیرضا بود و
پویان و دو مرد غریبه ی مسئول کفن و دفن و این
بار به جای جنازه ی پیرزن، جنازه ی مادرش روی
دوش آنها بود.

در اتاق پیرزن را بست اتاقی که یک ماه در آن
زندگی کرده بود کنار بی بی. یک پایش بیمارستان
پیش مادرش بود و یک پایش پیش بی بی. روی پا
چرخید. خودش را دید که نشسته بود بین دو مبل و
پاهایش را توی آغوش گرفته بود. علیرضا با لباس
سیاه بالای سرش ایستاده بود وقتی به التماس افتاده
بود "بذار این جا بمونم!" و شنیده بود "بمون!".

آن شب از دست نجیب فرار کرده بود و پناه آورده
بود به اوپی که رسماً همسرش بود و در واقع
هیچکسش نبود. قسم خورده بود دیگر بدون مادرش
به آن خانه برنگردد و مانده و همخانه شده بود با
این مرد خودش را دید کنار اجاق گاز. غذا درست
می کند. غذا درست می کند و غذا درست می کند! هر
روز و هر روز! روزهای اول فقط برای خودش. کم
کم برای خودش و علیرضا. علیرضایی که لب نمی

زد به غذا. خودش را می دید که یواشکی او را می
پاید که سراغ غذا می رود یا نه و هر بار نا امیدتر
از دیروز.

خودش را می دید که با خودش و "والا" بودن او
کنار آمده و دل دل می زند او نگاهی به رویش
بندازد. محال بود! این مرد از سنگ بود! بی خبر می
رفت و چند روز و چند هفته نمی آمد و هیچ درباره
ی نبودنش نمی گفت و باز می رفت! اگر راحیل
نگفته بود که کار و کاسبی او بندر است هیچ وقت
نمی فهمید کجا می رود. نگاهش آهسته رفت سمت
پله ها و او را دید که از پله ها بالا می رود!
روزها و شب ها و ماه ها بود که می نشست همین
جا، روی کاناپه و می دید او می رود بالا و او را
نمی بیند. او این جا توی اتاق بی بی مرحوم، شب را
به صبح می رساند و علیرضا طبقه ی بالا.
لبخند تلخی روی لبش نشست و پلک روی هم
فشرده. وقتی چشم باز کرد خودش را دید مست از
خبر سلامتی مادرش و او را دید مست از الكل. مثل
پرکاهی بلندش کرده و برده بودش سمت پله های
نیم طبقه بالا. پایش کشیده شد آن سمت و قدم به
قدم با او ی مست و خودش که از خجالت جمع شده
بود توی آغوش او، بالا رفت. رسید به راهرو به در
باز سرویس بهداشتی و حمام.

لبخند خیزی زد، خودش را دید که تازه از حمام
درآمده و جلوی آینه ی روشویی ایستاده و موچین
دست دارد و زیر ابرویش را برمی دارد. او را دید که
آمد افترشیوش را بردارد قلبش کوبید، مثل کوبیدن
همان روزها. از آینه دیده بود که حین برداشتن
افترشیو، بینی اش را به موهای او کشیده بود و
عطر شامپویش را برده بود به ریه. این اوج
رمانتیک بودن مردش بود؟

مردی که هیچ وقت هیچ حرفی برای گفتن به او
نداشت. نه. صحنه ی رمانتیک تری هم داشتند. مثل
آن شب بارانی که از دانشگاه داشت برمی گشت و
تاکسی گیرش نیامده بود و او را دیده بود که با
چتری در دست، سر خیابان مثل مرغ سرکنده آسیمه
سر دور خود می چرخد. وقتی دیده بودش باز هم
بدون هیچ کلامی چتر را گرفته بود بالای سرش.
آرام از کنار سرویس بهداشتی رد شد و رسید به
اتاق کار او.

پر از گرد و خاک. همان اتاقی که شب حمله ی قلبی
مادرش، پر از گریه و اشک روی تخت تک نفره ی
اتاق، خوابش برده بود و علیرضا آمده و بلندش
کرده و برده بودش توی اتاق بغلی. کنار

خودش. رویش پتو کشیده بود و دست نوازشی هم
روی موهایش. آهسته از کنار آن اتاق رد شد و به

سمت اتاق خواب رفت! کوبش قلبش توی سینه بیداد
راه انداخت! با هر قدمی که نزدیک تر می شد قلبش
محکمتر به هم کوبیده می شد.

در نیمه باز بود، آن را آهسته هل داد و چشمش
افتاد به قفل و زبانک شکسته ی در. در با صدایی
که در اثر خشک بودن لولای در بود و سوهان می
کشید به روح او، آهسته آهسته باز شد!

پایش زیر تنش جا خالی داد و افتاد زمین. تنش گر
گرفت و صدای زنگ تلفن، کابوس تمام لحظاتهش،
پیچید توی گوشش و حافظه اش. آینه شکسته! پرده
و چوب پرده بین زمین و زمان آویزان! گلدان خرد
شده! بالش و رو تختی گوشه ای افتاده.

چیزی که می دید باور نمی کرد! زمان توی این اتاق
خوابیده و بلند نشده بود! مثل ساعت روی دیوار!
ساعت پنج عصر! یک ساعت قبل از آن مادرش
مرده بود و او خبر نداشت. خودش را می دید که
مچاله شده گوشه ی دیوار و او را می دید که بالای
سرش داد می کشید! ساعت قبل به او پیامک داده
بودند که فرار کن علیرضا و پویان همدیگه رو در
حد مرگ کتک زدن و الان علیرضا داره می آد خونه
تا تو رو بکشه!" فرار نکرده و منتظر علیرضا
مانده بود. همان دیو هفت سری که اگر گه گذار در

حقش نرمش نشان می داد فقط از روی نیاز مردانه بود نه خلق و خوی مردانه.

گوشی شکسته ی قدیمی اش را گوشه ی دیوار دید. همان گوشی که در بدترین لحظه زنگ زده بود و خبر فوت مادرش را داده بود. با سری که گیج می رفت، از جا بلند شد! قلبش داشت از توی سینه کنده می شد و برگشت به سمت پله ها. با سرگیجه و حالت تهوع چند پله ی اول را پایین آمد که، سرش گشت و نگاهش خشک شد گوشه ی هال! وسایل خانه اش آن جا بود. آن کنج، قسمت تاریک خانه. چرا تا این لحظه ندیده بودشان؟

صفحات دنیای مجازی را بالا و پایین می کرد و مثل همیشه این گشتن ها ختم شد به سر زدن به پیج "خانم دکتر رئوف" خیلی وقت بود صفحه آپدیت جدید نداشت و آخرین فیلمی که مهشید از خودش گذاشته بود مال شش ماه پیش بود و زایمان نوزاد زودرسی.

_خب این النور خانوم هستن که دو ماه زودتر به دنیا اومده برای همین توی بخش آن آی سی یو بستریه و دکتر متخصص نوزادان وضعیتشو خوب دونسته. اینم مامان النورجان، رویاجون..."

لبخند روی لب خانم دکتر رئوف لبخند روی لب او
نشاند و انگشتش نوازش طور کشیده شد روی
صفحه ی گوشی! آب دهانش را به سختی قورت داد
و چند باری هم پلک زد تا حریف چشمانش بشود
قبل از تر شدن! دلتنگی پا گذاشته بود بیخ گلایش.
صدای "انک انک" نوزادی به گوشش رسید. به
سراغ فیلم بعدی رفت اما صدا قطع نشد! چند ثانیه
ای طول کشید تا به خودش آمد و برگشت رو به
عقب! این "انک انک" از نوزادی بود که روی
صندلی عقب دراز کشیده و به سختی سعی می کرد
دهانش را ببرد سمت حاشیه ی پتویی که دورش بود
یا پتو را به دهان نزدیک کند. چشم از نوزاد گرفت
و سرش برگشت سمت کوچه! خیلی وقت بود که
گلبو رفته بود به آن خانه و خبری از او نبود!

*

تمام خرت و پرت هایش را ریخته بود دورش. سریع
بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت! می دانست
پروین خانم همیشه نایلون های بزرگ دسته دار را
می گذارد توی کشوی دوم کابینت. در کشو را باز
کرد و یکی دوتا برداشت و برگشت عقب که چشمش
افتاد به لیوان کوچک چهارگوشی که روی کابینت
بود! چین بین ابرویش نشست، کنجکاو لیوان را
برداشت و نگاهی به آن انداخت! چیزی که می دید

باور نمی کرد! هنوز ته لیوان نم داشت و خود لیوان هم بوی زهرماری می داد.

قلبش کوبید. این خبر خوبی نبود! سریع لیوان را گذاشت سر جایش و نگاهش گشت، زیرسیگاری روی جزیره ی آشپزخانه بود و سیگارها به نظر کهنه نبودند. ابرویش بالا پرید! علیرضا که اهل سیگار نبود! کنجکاو در یخچال را باز کرد! دو سه ظرف غذای یک بار مصرف! کم مانده بود زهره اش آب شود! سریع عقب گرد کرد! فرصت نبود، این یعنی او همین جاست، توی تهران و هر لحظه ممکن است سر برسد! سریع راه آمده را برگشت! چند تکه وسیله ای که جدا کرده بود بی نظم و انضباط ریخت توی نایلون ها! چند تکه لباس مادرش، روسری پشمی او را، پتوی کوچک مادرش را.

همه را هل داد توی یکی از نایلون ها و به سراغ نایلون بعدی رفت، چند کتاب مرجع دانشگاهش، مدارک دانشگاهی و سند ازدواج مادرش و شناسنامه ی او را و شناسنامه ی خودش را. وقتی شناسنامه اش را دیده بود ورق زده و به صفحه ی دومش رفته بود، خالی بود از نام همسر! بغض آمده بود لب حنجره اش را زود پس زده بود. خودش را نهیب زده بود که الان نه گلبو، الان نه! الان وقت گریه نیست! هر لحظه ممکنه برگرده!

سینه هایش سنگین شده و انگار موری ریخته شده بود زیر پوست آن! این یعنی سینه هایش داشت شیر می آورد و نم نم وقت بیدار شدن نهال بود. باید عجله می کرد.

سریع بلند شد و دو کیسه را دست گرفت و به سمت در رفت. نرسیده به آن برگشت و نگاهش کشیده شد سمت کنسول آنتیک خانه ی بی بی. عکس علیرضا روی آن بود خودش یک عمر حسرت دیدن چهره ی پدر به دلش بود! نهالش نباید حسرت بکشد. هر دو کیسه را گذاشت همان جا کنار در و به سمت کنسول مثبت کاری شده رفت. دو عکس از او روی کنسول بود، یکی از آنها عینک سیاه ریبن به چشم داشت و در عکس دیگری با نگاه سیاهش از توی قاب سیاه زل زده بود به او. پلک روی هم فشرد مثل قلبش که فشرده شده بود زود خود را جمع و جور کرد و عکس بی عینک را برداشت.

برگشت سمت در و نایلون ها که چشمش به پیراهن مردانه ی روی مبل افتاد. آن را هم برداشت، برای لحظه ای برد زیر بینی و لبخندی تلخ نشست روی لبش! سر از برند و مارک عطرها نمی برد، فقط می دانست روزگاری از بوی عطر و تن او وقتی می پیچید زیرا بینی اش مست می شد و تمام احساسات

زنانه اش دست و پا می زد برای یک بار چشم توی چشم شدنش.

نهال حق داشت از پدرش یادگاری داشته باشد؟
لباس را هم برداشت و به سمت در رفت!
*

توی تاکسی کنار راننده نشسته بود و بالاجبار
گوشش به صدای پخش زنده ی مسابقه فوتبال بود!
همزمان که رو به راننده گفت "ممنون، سر همین
خیابون پیاده می شم!" گوشی اش هم لرزید. گوشی
و تراولی را همزمان از جیبش درآورد، پویان بود.
توی گوشی گفت:

گوشی دستت باشه... (رو کرد به راننده) بفرمایید
حاجی، همین جا پیاده می شم!
راننده جا خورد و پرسید:
خورد نداری؟!

نه... قابل نداره!

راننده نگه داشت و از هزار سوراخ سنبه ی
ماشینش پول خرد جور کرد و دستش دادی همه پاره
و پوره! معترض گفت:

عمو بگرد شاید پاره تر هم پیدا کنی!
که متعاقبش غر شنید: تراول میدی برای کرایه، غر
زدنت برای چیه؟!

بی حوصله تر از این بود که جواب بدهد و پیاده شد
و همه ی پول های ریز و درشت را مچاله کرد و هل
داد توی جیب شلوار جینش:

بگو پویان گوشم با توئه؟

پویان متعجب پرسید:

به راننده تاکسی تراول میدی، طلبکارشم هستی؟!!

_وکالت و حمایت از صنف راننده تاکسی ها زنگ

زدی؟! بگو کارت چیه!

و کمی تنش را جمع کرد! باد خنک سر شب بهاری
لرز انداخته بود به کمرش.

- زنگ زدم بگم تو بمون تهران، ببین وضعیت

ماشینت چی می شه، من فردا صبح میرم جنوب

برای کارای ترخیص جنس ها!

_نه خودم میرم!

_تعارف که نداریم، من با ماشین میرم! تو ماشین

زیر پات نیست. بعد بهت اعتماد ندارم، عادت داری

خودتو بندازی توی دردسر! الان میری باز با اون

مامور گلاویز میشی جریمه روی جریمه ت میآد. من

زبون اینا رو بهتر بلدم.

از تای خیابان رد شد و گفت:

باهام چونه زن! جنس های خودمه، دردسراشم مال

خودمه، پس خودم میرم!

__کاش تمام دردمسراتو خودت به دوش می کشیدی نه
بینشون خوب و بد کنی.

__نه حوصله طعنه شنیدن دارم، نه اعصابش، نه
وقتش.

__بخشید! باشه خودت برو، اما بیا ماشین منو
بردار برو!

__نه، راحت نیستم با مال مردم! تو هم این قدر
راحت مال و امواتو بخشش نکن برای این و اون.
__برای این و اون نیست! ماشینمو میخوام بدم چند
روزی زیر پای برادرم.
پیچید سمت کوچه و گفت:

اولا بی خیال برادری بشو پویان! دوم کار درستی
نمی کنی که این قدر راحت اموات شخصیتو...
کپ کرد سر جایش و کلمات توی دهانش ماسید و
دیگر حرف برایش نیامد! چند بار پلک زد و ناباور
خیره شد به وسط کوچه. انگار کسی از خانه ی بی
بی بیرون زده بود! سرش را تکان داد تا از شر
توهم راحت شود. نشد!

انگار خودش بود، خود خود گلبو که داشت در را
قفل می کرد. تنش صاف شد و شانه هایش صاف تر.
قدمی برداشت سمتش که گلبو خلاف جهت او شروع
کرد دویدن. صدای "الو... الو..." گفتن های پویان
بلند شد.

دندان روی هم سایید! گلبو؟! این جا؟! سرعت داد به
قدم هایش! این بار نمی گذاشت در برود تا نفهمد
چرا.

مردمکش باز شد و چشمش فراخ! فراخ و فراخ تر!
گوشی از دست چپش افتاد و خورد زمین. حس کرد
سمت چپ تنش لمس شد و دست گرفت به دیوار تا
نیفتاد. گلبو دویده بود سمت ماشین گرانقیمتی آن سر
کوچه. انگشتان دست راستش، برعکس سمت چپ
تنش مشت شد. رگ کبود زیر پوست تنش، از روی
همان دست مشت شده اندازه ی قطر خودکاری زد
بیرون تا روی گردن و زیر گوشش.

مردی بچه بغل کنار ماشین منتظر گلبو بود. گلبو
دویده بود سمت آن مرد و بچه را از توی آغوشش
بیرون کشیده بود. خون توی سرش فوران زد! مرد
وسایل او را از دستش گرفته و روی صندلی عقب
گذاشته بود.

زیر پلک چشم چپش پرید پر از حیرت و حسرت و
نومید. پلک سمت راستش جمع شد و نگاهش
باریک، پر از خشم و کینه و غضب! مرد را از همان
فاصله دید که چیزی به او گفت.

سمت چپ سینه اش تیر کشید. نیمرخ گلبو را زیر
نور تیر چراغ برق دید که به روی مرد خندید. بچه
ای را که توی بغل داشت، غرق بوسه کرد. حس تیپا

خورده داشت. مرد در صندلی جلو را برای گلبو باز کرد. دست چپش نشست روی صورت و چشمش. قلبش داشت از حرکت می ایستاد. نیم وجودش را یأس فلج کرده بود، نیم دیگر وجودش از شدت خشم افتاده بود به طغیان. صدای روشن شدن ماشین به گوش رسید. دست از روی صورت برداشت. گلبو، زن او سوار آن ماشین گرانقیمت، کنار آن مرد غریبه و نامحرم نشست و با بچه اشان رفت.

ماشین در سیاهی شب، دل جاده را می شکافت و می رفت. پتوی نازک مادرش را پیچانده بود دور خودش و دخترش! تمام جانش بغض داشت. همیشه فکر می کرد اگر برگردد تهران و سر قبر مادرش، آرام می گیرد، اما ناآرامتر از قبل داشت برمی گشت! نگاهش از لب جاده ی کوهستانی به تهران افتاد که آن پایین کوه خوابیده بود. دلش برای شهرش تنگ می شد! برای قبر مادرش! برای اتاقکشان. برای اکرم! برای خانه ی بی بی! برای اتاق! طبقه بالا!

اشک سر خورد. برای آن مرد هم تنگ می شد؟! نمی شد! او با نخواستنش، آواره اشان کرده بود!

فین آرامی بالا کشید و صدای موسیقی آرامی توی
ماشین شنیده می شد "شب چرا می کشد مرا؟/ تو
نشسته ای کجای ماجرا؟/ من چنان گریه می کنم، که
خدا بغل کند مگر مرا/ عمر، همه لحظه ی وداعست/
و صدای پایت، آخرین صداست!/ ای گریه های بعد
از این، خاطرم نمانده شهر من کجاست..." فین
فینش، تبدیل شد به هق هق!

پویان نشسته بود مقابلش و چشم داشت به او که
هر دو آرنجش را گذاشته بود روی زانوانش و کف
هر دو دستش روی سرش بود! باند سفید دور
انگشتان دست راستش سرخ و خونین بود. سکوت
کرده بود تا خودش دهان باز کند و این سکوت
طولانی و کشدار را صدای زنگ در پایان داد. بی
صدا بلند شد و به سمت در ساختمان رفت، از توی
چشمی نگاهی به بیرون انداخت و بعد آن را باز
کرد. راحیل تا او را دید نگران پرسید:
سلام، چی شده؟ چرا زنگ زدی پیام... اتفاقی
افتاده؟!

پویان از سر راهش با گفتن "حالا بیا داخل!"

خود را کنار کشید. راحیل با همان نگاه نگران وارد شد و منتظر پاسخ او بود که با دیدن علیرضا همان جا، کنار راهروی ورودی به سالن، خشکش زد!
_چایی میخوری یا قهوه؟
به جای این که جواب پویان را بدهد هاج و واج پرسید:

چی شده علیرضا؟!
هیچ واکنشی از علیرضا ندید در عوض پویان با تکرار سوالش که "چایی می خوری یا قهوه؟!"
حواس او را کشید سمت خودش! همان طور مات برگشت سمت پویان که او با اشاره خواست به او در آشپزخانه ملحق شود. مانتو و شالش را همان جا به جالباسی آویزان کرد و کیفش هم گذاشت کنار آن ها و بدون آن که نگاه خیره اش را از روی علیرضا بردارد، به سمت پویان رفت. کنار او ایستاد و منتظر توضیحاتش ماند. پویان همان طور که لیوان ها را توی سینی می چید آهسته لب زد: یه ساعته اومده و هیچی نگفته!

_چرا دستش آش و لاشه ؟!
و از کنار پویان، سرک کشید سمت سالن! علیرضا یک سانت هم از جایش تکان نخورده بود! نگران پرسید:

با کسی دعوا کرده؟

__منم همین فکرو می کردم، اما خودش گفت با آینه
ی خونه شکسته.

__آینه ی خونه؟!!

پویان حین ریختن چای جواب داد: آره، نگفته چه
جوری، اما اون جوری که عصبانی و در هم ریخته
است فکر می کنم خودش زده آینه رو شکسته! بلد
نیست قشنگ زندگی کنه، فقط دوست داره خودش و
بقیه رو اذیت کنه. ببخش بد موقع مزاحم تو هم
شدم! حس کردم خودم به تنهایی نمی تونم آرومش
کنم. اون حرف تو رو بهتر از من می فهمه. بعد از
اتفاقای اخیر من هر چی بگم جلوم گارد میگیره.

__خوب کردی! آخرین باری که این جوری حالش
خراب بود، شبی بود که دکترا بهش گفتن بی بی رو
ببر خونه، کاری از ما ساخته نیست. بذار من چایی
ببرم!

و سینی را از دست او گرفت و قدم به سالن گذاشت.
بعد از بانداژ خونی اش، چیزی که باعث شد
ابرویش بالا برود، کفش هایش بود! مدت ها بود که
علیرضا این اخلاقش را ترک کرده و با کفش روی
فرش نمی آمد! چای را گذاشت روی میز و با احتیاط
پرسید:

چیزی شده علیرضا؟

سر علیرضا بلند شد و نگاه خون گرفته اش را
دوخت به او، اما جوابی نداد. پویان هم پیش آمد و
کنار راحیل نشست و دلسوزانه پرسید:

چته علی؟! چی شده؟! نمی خوای حرف بزنی؟!
راحیل نگران پرسید:

برای عمه زهره اتفاقی افتاده؟

علیرضا به سختی جان کندن سرش را به علامت
منفی تکان داد. پویان پرسید:

نکنه به خاطر اون لنجت که دویی پهلوی گرفته به این
روز افتادی؟ گفتم که مشتری پاش نشسته، درست
می شه!

علیرضا مدتی مات نگاهش کرد! اتفاق یکی دو
ساعت قبل کاری کرده بود که کلاً بدببیری های پی
درپی امروز را فراموش کند! حسن ختام بدببیریش
زخم و تاول روی پوست نبود، عفونت بود توی
خونش. بالاخره دهان باز کرد، دهانی که از تلخی و
خشکی طعم زهرمار گرفته بود: آخرین بار گلبو کی
بهت پیام داده؟

سوالش را رو به پویان پرسیده بود. ابروی هر دوی
آنها بالا رفت و راحیل حیران پرسید:

گلبو؟!... خبر جدیدی ازش داری؟!!

پویان دل به دریا زد، خم شد، گوشی اش را از روی
میز برداشت، قفلش را باز کرد و وارد صفحه ی

شخصی "گلبو" شد. راحیل کنجکاو سرکی کشید
توی گوشه‌ی، اما قبل از این که چیزی ببیند، پویان
گوشه‌ی را شر داد سمت او! هیچ دوست نداشت
راحیل را دچار احساسات بد بکند. نگاه رنگ برده و
رو به موت علیرضا مانده بود به گوشه‌ی. آن قدر به
تلفن خیره بود که تا بالاخره صفحه سیاه شد! پویان
کنجکاو و نگران پرسید:

چی شده علی؟

علیرضا همان طور خیره به گوشه دوباره پرسید:
کی بوده؟

__ دو هفته پیش!

انگار چیزی افتاد روی قفسه‌ی سینه اش و دستانی
که سرش را توی مشت داشتند، بیشتر در هم جمع
شدند.

__ فقط پیام یا..

مرد و زنده شد تا ادامه داد:

یا...بازم... عکس...

شاخکهای راحیل تیز شده بود و متحیر رو به پویان
پرسید:

عکس؟! این ماجرای عکس دقیقا چیه؟ می شه

یکیتون برام توضیح بده؟!

پویان آهسته زیر گوشش گفت:

بعدا درباره ش صحبت می کنیم.

بعد رو کرد به علیرضایی که معلوم بود حال روحی
اش درب و داغان است:

علی، منو ببین. چی شده داداش؟

راحیل که شاخک هایش روی ماجرای عکس ها تیز
شده بود و خیال نداشت بی خیال این مسئله بشود به
جای علیرضا به او جواب داد:

من متوجه نمی شم دقیقا اینجا چه خبره؟ یه بار شب
چهارشنبه سوری علیرضا بهم گفت عکسای
ناجوری از گلبو توی گوشیت. اما هر چه قدر فکر
می کنم، فکر نکنم گلبو دختر بدی باشه. مطمئنی
خودشه. صورتشم پیدا است؟!

نه. از لب و دهنش به پایین عکس گرفته.
راحیل گفت:

خب شاید خودش نیست!

علیرضا بی آن که سرش را یک سانت بالا بیاورد،
با حالی که انگار دارد جان به عزرائیل می دهد، زیر
لبی گفت "خودشه!"

راحیل مصرانه خواست ادامه بدهد که:
شاید..

که با کاری که علیرضا کرد حرف توی دهانش
ماسید و به ثانیه نکشیده جیغش بلند شد. علیرضا،
وحشیانه دست انداخته بود روی میز و با ساعد هر

چه روی میز بود شر داده و پرت کرده بود روی
سرامیک. چشمش که به گوشی شکسته ی پویان
افتاد، انگار چیزی توی دلش "جیز

" گفت و ته دلش آرام گرفت! راحیل آمد به

طرفداری پویان به او بتوپد که خود پویان درجا
دست گذاشت روی بازوی او و اشاره کرد ساکت
باشد. علیرضا که تا این لحظه نشسته بود، بلند شد،
هر دو دستش را زد به کمرش و و پر از خشم زیر
لب قرقره کرد:

خود خود لعنتیشه!

راحیل ول کن نبود:

از کجا میدونی شاید...

علیرضا پر از حرص و خیره به گوشی جواب داد:
من دیوث اگه تن و بدن زنمو شناسم که باید برم
بمیرم! راحیل که متوجه حرف او نشده بود، سری
تکان داد و گفت:

یعنی چی علیرضا این حرفا؟

علیرضا طلبکار برگشت سمتش:

چی یعنی چی؟

راحیل سر پا شد و قدمی پیش آمد:

یعنی چی تن و بدن گلبو رو می شناسی؟

علیرضا عصبانی انگشت اشاره کشید سمت گوشه
پویان و با رگهای گردنی که بیرون زده بود چشم
توی چشم او جواب داد:

یعنی اون خال لعنتی، خال زن منه!
راحیل عصبانی تر از او گفت:

قرار بازیمون از اول این نبود علیرضا که بری توی
خط خط و خال.

پویان همان طور که نشسته بود، چانه اش را توی
مشت گرفت و خیره شده بود به نزاع آن دو.
علیرضا مثل این که مگسی را توی هوا بپراند،
دستی توی هوا برای او پرت کرد که همین حرکت
راحیل را جری کرد، فاصله اشان را کمتر کرد و با
کف هر دو دست محکم کوبید توی سینه ی او و
گفت:

هان؟! بگو. تو چه غلطی کردی علی؟! از اول
قرارمون این نبود!

__بکش کنار روی اعصابم نرو راحیل!

__لازم باشه جفت پا روی اعصابت می رم. از روز
اول بهت گفتم بی خیال آرزوی بی بی بشو و خودتو
آلوده ی این دختر نکن! آخه ما خانواده ی والا رو
چه به اون باغبونای آدمکش!

پویان همان طور که نشسته بود پرید وسط حرفش:

بحث سی سال پیشو نکش وسط راحیل! داییش پسر
بزرگ الیاس خانو کشته، به اون چه ربطی داره.
یادت نره که الان اونم اندازه ی شماها "والامقام"
تشریف داره و هیچ فرقی با شماها نداره!
راحیل عصبانی صدایش را سرش انداخت:
فرق داره پویان، فرق داره! اون مادرش خون بس
بوده. نوه ی بی بی بوده و قابل قبوله که دل بی بی
براش بسوزه و بخواد قبل مرگش اونو ببینه، اما تو
چی علیرضا؟! سوال من اینه تو چرا خودتو آلوده
ش کردی؟! شماها می دونستید که اینا خانوادگی
بدنامن!

خاله ش با تنها کسی که هم خواب نشده بود خواجه
غیاث الدین بود. خود دایی احمد خدابامرز الان اگه
زنده بود اونو دختر خودش نمی دونست! بی بی هم
فکر کنم کهولت کاری کرده بود که خرفت بشه! دم
مردن یهو احساسات پیرزن گل کرده بود و می
خواست سر و سامون گرفتن دوتا نوه هاشو ببینه.
اما انگار یادش رفته بود که تو نوه ی واقعیش
نبودی! اون فقط زن بابای مامانت بوده نه
مادربزرگ واقعیت.
داد علیرضا بلند شد:

این قدر مسائلو قاطی نکن! این جوری بخوایم
حساب کنیم تو هم فقط بچه ی برادر بی بی
هستی. یعنی همون زن بابای مادرمی، نه دختر داییم.
_قبول، من اصلا فامیلت نیستم! من دوستتم
علیرضا! من احمق دارم بهت میگم که عمه م. یعنی
همون بی بی خاتون تو، از ساده دلی و مهربونی تو
سوء استفاده کرد به نفع نوبی خودش. تو نوه ش
نبودی که خودتو قربونی آرزوی اون کردی.
علیرضا درمانده گفت:

خب همین دیگه. مسئله همین جاست! اون
مادربزرگ واقعیم نبود راحیل، اما وقتی مادر و پدر
خودم جدا شدن و منو به حال خودم و به امون خدا
ول کردن، اون ولم نکرد! زهره از زندگیش گذشت،
از منم گذشت و رفت اون سر دنیا، سرهنگ هم که
زن گرفت و گفت زنم دختر هم سنت داره، تو نباش!
من تا خرخره زیر دین و محبت بی بی بودم و
هستم! دقیقا از ده سالگی تا سی سالگی! مگه می
تونستم خواسته شو ندید بگیرم.

راحیل عصبانی خرید:
هزار راه داشتی برای فرار از زیر خواسته ش! می
رفتی یکی رو پیدا می کردی و الکی بهش میگفتی
گلبوئه و بهش پول می دادی تا ادا دربیاره زنته یا
اصلا با این دختره عقد دائم نمی کردی.

علیرضا خواست چیزی بگوید که راحیل مهلت نداد:
اصلا خودت به درک، بهت گفتم اون دختر و آلوده ی
بازیت نکن! گفתי به تو ربطی نداره بکش کنار
کشیدم کنار، برای دلخوشی بی بی عقدش کردی،
باشه کارت درست، جوانمردانه! اصلا تو فردین
زمانه! پس فردین جان، چرا مرد و مردونه به گلبو
نگفتی حد بودنت تا زنده بودن بی بی هست و بعدش
هررری؟! اونم به درک، الان می شنوم که نه فقط
بهش نگفتی، باهاشم...

علیرضا دیگر ترمز برید و دادش بلند شد:

ولم کن راحیل، ولم کن. ولم کن!

پویان که احساس می کرد کم کم دارد اوضاع خراب
می شود، از جا بلند شد، دست انداخت زیر بازوی
راحیل و گفت:

بیا باهات کار دارم!

و او را دنبال خود کشید سمت تراس. در کشویی را
باز کرد و اول او را بیرون فرستاد و خودش قدمی
بعد از او برداشت و در را پشت سرش بست. راحیل
که معلوم بود جوش آورده چند نفس عمیق کشید تا
سرش خنک بشود. پویان کمی پیش رفت و کنارش
ایستاد و دلخور گفت:

این چه برخوردیه راحیل؟ چرا نمی ذاری بگه چه
دردشه؟

راحیل خرید:

دردشو که گفت، عکس های تن و بدن اون دختر،
توی گوشی توئه.

این درد امروزش نیست، یه چیز کهنه ست.
راحیل عصبانی گفت:

قرارمون این نبود پویان، قرارمون این نبود که از
اون دختر سوء استفاده کنه. یادت رفته؟ یه روزی
جمع شدیم سه تایی این جا تا ببینیم چه طور می
تونیم بی بی رو به خواسته ش برسونیم و دوتا نوه
هاش با هم برن زیر یه سقف! علیرضا همون موقع
گفت من این دختری برای همیشه نمی خوام، حد
ترخیصش از زندگیم، حد ترخیص روح از تن بی بی
هست! گفتم بهش بگید راستشو، هر دوتون گفتید
نه! بفهمه کی هستیم و قصدمون چیه یا جفتی
میندازه یا خیالات خام گرفتن مهریه و نفقه میزنه به
سرش و دندون گردی میکنه و آویزون می شه.
با دست، سالن و علیرضا را نشان داد:

بفرما، حالا کسی که از اون دختر ساده استفاده برده
داداش جوخته. من از لحظه ای که اون دختری برای
اولین بار توی اتاق بیمارستان، کنار تخت بی بی
دیدم گفتم اشتباه می کنید، این دختر مثل خاله و
دخترخاله ش اون کاره نیست، به نظر خیلی پاک و
مظلومه، اما شما دوتا جفت پا سر حرفتون وایساید

و گفتید هست! مدرکتونم اون خاله و دختر خاله ی
خرابش بود

پویان دست او را که هنوز داشت با آن علیرضا را
نشان می داد، گرفت و کشید پایین و بدون آن که
رها کند دستش را، گفت:

نه راحیل، گوش کن عزیزم، ما با چشم خودمون
چیزایی دیدیم که دیدنش سخته.

راحیل بی اعتنا به توضیح او، پیگیر حرف خودش
بود و بس:

گفتید اون دختر دنبال پول و به خاطر پول تن به هر
کاری می ده، اگه بفهمه چی به چیه، بازی در می
آره! حتی خود علیرضا نرفت پیش، تا گلبو شباهت
اونو به خودش نبینه و نفهمه تمام بازی ها زیر سر
یکی از تخم و ترکه های والاست. تو رفتی بهش
پیشنهاد دادی بیا شوهر کن پول بیمارستان مادرت با
ما. چون علیرضا از اول قصد طلاق دادنشو داشت،
هیچ حق و حقوقی بهش نداد، نه مهریه نه هیچی.
پویان دست او را رها کرد و تکیه داد به دیواره ی
باربیکو و گفت:

داری بی انصافی می کنی دیگه، دو برابر یه مهریه
ی پرو پیمون رو ریخت به صندوق پذیرش اون
بیمارستان خصوصی برای مادر گلبو، اونم وقتی می
دونست مادرش موندگار نیست!

راحیل با دندان هایی که حرص هی روی هم فشرده
و رها می شد گفت:

این از نامردی شما دوتا کم نمیکنه! شما از
استیصال یه دختر تنهای بدبخت استفاده کردید! اونو
وادار کردید تن به کاری بده که شما می خواین. بی
بی هر چه قدر مهربون و خوش قلب، خواسته ش
ظلم بود در حق اون دختر!

ما به چشم تو نگاه نمی کنیم ماجرا رو یه دختر
ناپاکی بود که قبلا هزار کار کرده بود! به خاطر
برگشتن سلامتی مادرش هم هزار کار دیگه می
کرد. خودمون با چشامون دیدیم. بهش پیشنهاد دادیم
در عوض پول، ازدواج کنه. اون مثل تو نگاه نکرد
به پیشنهاد ما که چه قدر نامردی داریم می کنیم. اون
ازدواج کرد، مام پولو ریختیم! اونم اون پول گنده
رو! یه جورایی تمام نقدینگی این علی بدبخت بود. ما
فقط دوتا کار کردیم. یعنی در واقع دوتا چیزو مخفی
کردیم، یکی این که قراره به عقد یکی از افراد
خانواده ی والا دربیاد چون می دونستیم خودش و
مادرش و خانواده ی مادرش چه نفرتی از والاها
دارن، بعد نگفتیم یکی دو ماهه ست که ادا درنیاره.

__من هنوز درک نمی کنم وقتی یکی دو ماهه بود
چرا عقد موقتش نکرد! چرا دائم؟

__چون خواست بی بی..

__ای نور به قبر بی بی!

جمله ی پر از حرص و دو پهلوش باعث شد که
پویان تن از باربکیو بکند و پیش بیاید:

هیسس راحیل، علیرضا بشنوه درباره ی بی بی این
جوری حرف زدی باهات سر لج می افته.

__به درک!

اشک توی چشم راحیل جمع شد:

پویان، به خدا گلبو گناه داشت و گناه داره! من از
همون بار اولی که دیدمش گفتم معلومه دختر
مظلومیه، بازیش ندین بعد ولش کنید. علیرضا
بازیش که داد هیچ...

گونه اش گل انداخت، هر چه قدر با پویان نزدیک
بود باز هم خط کشی های اخلاقی بینشان داشتند و
او با تمام امروزی بودنش، سر از شرم و حیا درمی
آورد! با تمام این احوال دل زد به دریا و سریع
ادامه داد:

میفهمی داداشت چه کار کرده با اون دختر بدبخت یا
خودتو زدی به کوری؟ پویان، علیرضای نامرد، اون
دختر ساده رو کشونده به رختخوابش!

پویان حرصی گفت: راحیل، اینو بفهم! زنش بود!
حلال حلال! نمی دونم کی این اتفاق بینشون افتاده،
اما مطمئنم علیرضا چند ماه مقاومت کرده. سخته
مرد باشی و بایه دختر جوون همخونه باشی و
بخوای امامزاده باشی، وای به این که قانونی و
رسمی زنتم باشه.

داداش تو توجیه نکن پویان، اون که نمی خواست
نگهش داره، چرا بعد از این که بی بی مرد، کارو
تموم نکرد و طلاقش نداد و این قدر معطل کرد
خودشو؟

جواب این سوالت پیش من نیست، پیش خود...
سرش برگشته بود سمت در شیشه ای که حرف قبلی
اش درجا قیچی خورد و پرسید:
کجا داره میره؟

و با قدم های درشت خود را به در رساند و به
سالن:

کجا علی؟!

و تازه متوجه گوشی خودش توی دست او شد و
رنگ و روی میت شده ی او. آب دهانش را قورت
داد و گفت:

بلاکش نکرده بودم تا بتونم ردشو بگیرم برات. اما
مطمئن باش بلاکش می کنم.

علیرضا میانه ی راه بود که دست زخمی و پر از
خونش را گرفت به دسته ی مبل! پایش توان کشیدن
تنش را نداشت:

می خوام برم.

پویان خودش را به او رساند. خواست زیر بازویش
را بگیرد که علیرضا با همان تنی که خم شده و
سری به زیر افتاده، دست بلند کرد به نشانه ی مانع
شدن.

_کجا می خوای بری علی؟ خونه؟

علیرضا گنگ و مات جواب داد:

خونه؟! نه. اون اومده بود خونه. نمی خوام برم
خونه ای که هنوز رد نفس اون...

شاخک های پویان تیز شد و از همان فاصله
برگشت سمت راحیل که حالا کنار در تراس ایستاده
بود و متعجب سر تکان می داد که یعنی او چه می
گوید؟

_کی اومده بود خونه؟! علی بشین داداش.

و این بار با سماجت زیر بازوی او را گرفت و
وادارش کرد روی همان مبل بنشیند. خودش هم
پافی کشید جلو و مقابلش نشست و خیره به صورت
او پرسید: کی اومده خونه؟! علی؟! گلبو؟!!

وقتی علیرضا چشمان سیاهش را روی هم فشرد،
فهمید درست حدس زده. پویان با گفتن "خب"

خواست تشویقش کند ادامه بدهد، اما به زبان
علیرضا وزنه زده بودند.

یعنی الان هنوز خونه ی بی بیه؟!
یک دفعه ترس تمام جانش را گرفت و ادامه داد:
منو ببین علی! نکنه بلایی سرش... علی... منو
ببین. دستت خونیه و...
راحیل وحشتزده پیش آمد و هر دو خیره شدند به
دهان او. علیرضا با کامی خشک و تلخ گفت:

بچه هم داره ازش. خودم دیدمشون. زن من. اومده
بود دنبال شناسنامه ش. شناسنامه ش سفیده. توی
شناسنامه ش من
نیستم...

چشم باز کرد و توی نگاه پویان، با چشمی غرق آب
و سرخ گفت:

حالم بده پویان، درکم کن! زن من، ناموس من.
عشق و حالشو با یکی دیگه می کنه. عکس و
پیامای پر از عشوه شم برای یکی دیگه ست و....
قلبم درد میکنه! حالم خرابه پویان. حالم... امشب
اگه بتونم به صبح برسونم و زنده بمونم، فردا صبح
یه آدم دیگه می شم. اما امشب. یه امشب منو تحمل
کن. یه امشب باهام حرف بزن و بگو تو بیغیرت
نیستی! گولم بزن، بگو تو بی ناموس نیستی. تمام

عمر کنارم بودی، یه امشبم کنارم بمون! نذار بشکنم
داداشم.حالم بده! تا صبح سخته می کنم.

لبش می لرزید و سخت می جنگید با آن قطره اشکی
که توی چشم خون افتاده ش غلت می زد:

صبح شه یه آدم دیگه می شما.صبح بیدار شم قسم
میخورم روزگارو به کام خودش و اون فاسقش و
توله شون زهرمار کنم. صبح بیدار شم قسم میخورم
کاری کنم که از سایه ی خودشونم از این به بعد
بترسن و هی برگردن ببینن کسی پشت سرشون
نیست.اما یه امشبو باید زنده به صبح برسونم و
سخته نکنم.

و سرش را چسباند به تکیه گاه مبل و باز چشم
بست!

قطره آب غلتان، با سماجت راه خروج را از گوشه
ی چشمش پیدا کرد و از همان کنج، راه گرفت به
سمت موهای سیاهش!

*

پویان نشسته بود مقابلش و چشم داشت به او که
هر دو آرنجش را گذاشته بود روی زانوانش و کف
هر دو دستش روی سرش بود! باند سفید دور
انگشتان دست راستش سرخ و خونین بود. سکوت
کرده بود تا خودش دهان باز کند و این سکوت

طولانی و کشدار را صدای زنگ در پایان داد. بی صدا بلند شد و به سمت در ساختمان رفت، از توی چشمی نگاهی به بیرون انداخت و بعد آن را باز کرد. راحیل تا او را دید نگران پرسید:
سلام، چی شده؟ چرا زنگ زدی پیام... اتفاقی افتاده؟!

پویان از سر راهش با گفتن "حالا بیا داخل!" خود را کنار کشید. راحیل با همان نگاه نگران وارد شد و منتظر پاسخ او بود که با دیدن علیرضا همان جا، کنار راهروی ورودی به سالن، خشکش زد!
_چایی میخوری یا قهوه؟
به جای این که جواب پویان را بدهد هاج و واج پرسید:

چی شده علیرضا؟!

هیچ واکنشی از علیرضا ندید در عوض پویان با تکرار سوالش که "چایی می خوری یا قهوه؟!" حواس او را کشید سمت خودش! همان طور مات برگشت سمت پویان که او با اشاره خواست به او در آشپزخانه ملحق شود. مانتو و شالش را همان جا به جالباسی آویزان کرد و کیفش هم گذاشت کنار آن ها و بدون آن که نگاه خیره اش را از روی علیرضا بردارد، به سمت پویان رفت. کنار او ایستاد و منتظر توضیحاتش ماند. پویان همان طور که لیوان

ها را توی سینی می چید آهسته لب زد: یه ساعته
اومده و هیچی نگفته!

چرا دستش آش و لاشه؟!

و از کنار پویان، سرک کشید سمت سالن! علیرضا
یک سانت هم از جایش تکان نخورده بود! نگران
پرسید:

با کسی دعوا کرده؟

منم همین فکرو می کردم، اما خودش گفت با آینه
ی خونه شکسته.

آینه ی خونه؟!

پویان حین ریختن چای جواب داد: آره، نگفته چه
جوری، اما اون جوری که عصبانی و در هم ریخته
است فکر می کنم خودش زده آینه رو شکسته! بلد
نیست قشنگ زندگی کنه، فقط دوست داره خودش و
بقیه رو اذیت کنه. ببخش بد موقع مزاحم تو هم

شدم! حس کردم خودم به تنهایی نمی تونم آرومش
کنم. اون حرف تو رو بهتر از من می فهمه. بعد از
اتفاقای اخیر من هر چی بگم جلوم گارد میگیره.

خوب کردی! آخرین باری که این جوری حالش
خراب بود، شبی بود که دکترا بهش گفتن بی بی رو
ببر خونه، کاری از ما ساخته نیست. بذار من چایی
ببرم!

و سینی را از دست او گرفت و قدم به سالن گذاشت.
بعد از بانداژ خونی اش، چیزی که باعث شد
ابرویش بالا برود، کفش هایش بود! مدت ها بود که
علیرضا این اخلاقش را ترک کرده و با کفش روی
فرش نمی آمد! چای را گذاشت روی میز و با احتیاط
پرسید:

چیزی شده علیرضا؟

سر علیرضا بلند شد و نگاه خون گرفته اش را
دوخت به او، اما جوابی نداد. پویان هم پیش آمد و
کنار راحیل نشست و دلسوزانه پرسید:

چته علی؟! چی شده؟! نمی خوای حرف بزنی؟!
راحیل نگران پرسید:

برای عمه زهره اتفاقی افتاده؟

علیرضا به سختی جان کندن سرش را به علامت
منفی تکان داد. پویان پرسید:

نکنه به خاطر اون لنجت که دویی پهلوی گرفته به این
روز افتادی؟ گفتم که مشتری پاش نشسته، درست
می شه!

علیرضا مدتی مات نگاهش کرد! اتفاق یکی دو

ساعت قبل کاری کرده بود که کلا بدببیری های پی

درپی امروز را فراموش کند! حسن ختام بدببیریش

زخم و تاول روی پوست نبود، عفونت بود توی

خونش. بالاخره دهان باز کرد، دهانی که از تلخی و

خشکی طعم زهرمار گرفته بود: آخرین بار گلبو کی بهت پیام داده؟

سوالش را رو به پویان پرسیده بود. ابروی هر دوی آنها بالا رفت و راحیل حیران پرسید: گلبو؟!... خبر جدیدی ازش داری؟!!

پویان دل به دریا زد، خم شد، گوشی اش را از روی میز برداشت، قفلش را باز کرد و وارد صفحه ی شخصی "گلبو" شد. راحیل کنجکاو سرکی کشید توی گوشی، اما قبل از این که چیزی ببیند، پویان گوشی را شر داد سمت او! هیچ دوست نداشت راحیل را دچار احساسات بد بکند. نگاه رنگ برده و رو به موت علیرضا مانده بود به گوشی. آن قدر به تلفن خیره بود که تا بالاخره صفحه سیاه شد! پویان کنجکاو و نگران پرسید:

چی شده علی؟

علیرضا همان طور خیره به گوشی دوباره پرسید: کی بوده؟

__ دو هفته پیش!

انگار چیزی افتاد روی قفسه ی سینه اش و دستانی که سرش را توی مشت داشتند، بیشتر در هم جمع شدند.

__ فقط پیام یا..

مرد و زنده شد تا ادامه داد:

یا...بازم... عکس...

شاخکهای راحیل تیز شده بود و متحیر رو به پویان
پرسید:

عکس؟! این ماجرای عکس دقیقا چیه؟ می شه
یکیتون برام توضیح بده؟!

پویان آهسته زیر گوشش گفت:

بعدا درباره ش صحبت می کنیم.

بعد رو کرد به علیرضایی که معلوم بود حال روحی
اش درب و داغان است:

علی، منو ببین. چی شده داداش؟

راحیل که شاخک هایش روی ماجرای عکس ها تیز
شده بود و خیال نداشت بی خیال این مسئله بشود به
جای علیرضا به او جواب داد:

من متوجه نمی شم دقیقا اینجا چه خبره؟ یه بار شب

چهارشنبه سوری علیرضا بهم گفت عکسای

ناجوری از گلبو توی گوشیته. اما هر چه قدر فکر

می کنم، فکر نکنم گلبو دختر بدی باشه. مطمئنی

خودشه. صورتشم پیدااست؟!

نه. از لب و دهنش به پایین عکس گرفته.

راحیل گفت:

خب شاید خودش نیست!

علیرضا بی آن که سرش را یک سانت بالا بیاورد،
با حالی که انگار دارد جان به عزرائیل می دهد، زیر
لبی گفت "خودشه!"

راحیل مصرانه خواست ادامه بدهد که:
شاید..

که با کاری که علیرضا کرد حرف توی دهانش
ماسید و به ثانیه نکشیده جیغش بلند شد. علیرضا،
وحشیانه دست انداخته بود روی میز و با ساعد هر
چه روی میز بود شر داده و پرت کرده بود روی
سرامیک. چشمش که به گوشی شکسته ی پویان
افتاد، انگار چیزی توی دلش "جیز

" گفت و ته دلش آرام گرفت! راحیل آمد به

طرفداری پویان به او بتوپد که خود پویان درجا
دست گذاشت روی بازوی او و اشاره کرد ساکت
باشد. علیرضا که تا این لحظه نشسته بود، بلند شد،
هر دو دستش را زد به کمرش و و پر از خشم زیر
لب قرقره کرد:

خود خود لعنتیشه!

راحیل ول کن نبود:

از کجا میدونی شاید...

علیرضا پر از حرص و خیره به گوشی جواب داد:

من دیوٲ اگه تن و بدن زنمو نشناسم که باید برم
بمیرم! راحیل که متوجه حرف او نشده بود، سری
تکان داد و گفت:

یعنی چی علیرضا این حرفا؟
علیرضا طلبکار برگشت سمتش:
چی یعنی چی؟

راحیل سر پا شد و قدمی پیش آمد:
یعنی چی تن و بدن گلبو رو می شناسی؟
علیرضا عصبانی انگشت اشاره کشید سمت گوشه
پویان و با رگهای گردنی که بیرون زده بود چشم
توی چشم او جواب داد:

یعنی اون خال لعنتی، خال زن منه!
راحیل عصبانی تر از او گفت:
قرار بازیمون از اول این نبود علیرضا که بری توی
خط خط و خال.

پویان همان طور که نشسته بود، چانه اش را توی
مشت گرفت و خیره شده بود به نزاع آن دو.
علیرضا مثل این که مگسی را توی هوا بپراند،
دستی توی هوا برای او پرت کرد که همین حرکت
راحیل را جری کرد، فاصله اشان را کمتر کرد و با
کف هر دو دست محکم کوبید توی سینه ی او و
گفت:

هان؟! بگو. تو چه غلطی کردی علی؟! از اول
قرارمون این نبود!

__ بکش کنار روی اعصابم نرو راحیل!

__ لازم باشه جفت پا روی اعصابت می رم. از روز
اول بهت گفتم بی خیال آرزوی بی بی بشو و خودتو
آلوده ی این دختر نکن! آخه ما خانواده ی والا رو
چه به اون باغبونای آدمکش!

پویان همان طور که نشسته بود پرید وسط حرفش:
بحث سی سال پیشو نکش وسط راحیل! داییش پسر
بزرگ الیاس خانو کشته، به اون چه ربطی داره.

یادت نره که الان اونم اندازه ی شماها "والامقام"
تشریف داره و هیچ فرقی با شماها نداره!

راحیل عصبانی صدایش را سرش انداخت:

فرق داره پویان، فرق داره! اون مادرش خون بس
بوده. نوه ی بی بی بوده و قابل قبوله که دل بی بی
براش بسوزه و بخواد قبل مرگش اونو ببینه، اما تو
چی علیرضا؟! سوال من اینه تو چرا خودتو آلوده
ش کردی؟! شماها می دونستید که اینا خانوادگی
بدنامن!

خاله ش با تنها کسی که هم خواب نشده بود خواجه
غیاث الدین بود. خود دایی احمد خدابامرز الان اگه
زنده بود اونو دختر خودش نمی دونست! بی بی هم

فکر کنم کهولت کاری کرده بود که خرفت بشه! دم
مردن یهو احساسات پیرزن گل کرده بود و می
خواست سر و سامون گرفتن دوتا نوه هاشو ببینه.
اما انگار یادش رفته بود که تو نوه ی واقعیش
نبودی! اون فقط زن بابای مامانت بوده نه
مادربزرگ واقعیت.

داد علیرضا بلند شد:

این قدر مسائلو قاطی نکن! این جوری بخوایم
حساب کنیم تو هم فقط بچه ی برادر بی بی
هستی. یعنی همون زن بابای مادرمی، نه دختر داییم.
قبول، من اصلا فامیلت نیستم! من دوستتم
علیرضا! من احمق دارم بهت میگم که عمه م. یعنی
همون بی بی خاتون تو، از ساده دلی و مهربونی تو
سوء استفاده کرد به نفع نوبی خودش. تو نوه ش
نبودی که خودتو قربونی آرزوی اون کردی.
علیرضا درمانده گفت:

خب همین دیگه. مسئله همین جاست! اون
مادربزرگ واقعیم نبود راحیل، اما وقتی مادر و پدر
خودم جدا شدن و منو به حال خودم و به امون خدا
ول کردن، اون ولم نکرد! زهره از زندگیش گذشت،
از منم گذشت و رفت اون سر دنیا، سرهنگ هم که
زن گرفت و گفت زنم دختر هم سنت داره، تو نباش!
من تا خرخره زیر دین و محبت بی بی بودم و

هستم! دقیقا از ده سالگی تا سی سالگی! مگه می
تونستم خواسته شو ندید بگیرم.

راحیل عصبانی غرید:

هزار راه داشتی برای فرار از زیر خواسته ش! می
رفتی یکی رو پیدا می کردی و الکی بهش میگفتی
گلبوئه و بهش پول می دادی تا ادا دربیاره زننه یا
اصلا با این دختره عقد دائم نمی کردی.

علیرضا خواست چیزی بگوید که راحیل مهلت نداد:
اصلا خودت به درک، بهت گفتم اون دختره آلوده ی
بازیت نکن! گفتمی به تو ربطی نداره بکش کنار
کشیدم کنار، برای دلخوشی بی بی عقدش کردی،
باشه کارت درست، جوانمردانه! اصلا تو فردین
زمانه! پس فردین جان، چرا مرد و مردونه به گلبو
نگفتی حد بودنت تا زنده بودن بی بی هست و بعدش
هررری؟! اونم به درک، الان می شنوم که نه فقط
بهش نگفتی، باهاشم...

علیرضا دیگه ترمز برید و دادش بلند شد:

ولم کن راحیل، ولم کن. ولم کن!

پویان که احساس می کرد کم کم دارد اوضاع خراب
می شود، از جا بلند شد، دست انداخت زیر بازوی
راحیل و گفت:

بیا باهات کار دارم!

و او را دنبال خود کشید سمت تراس. در کشویی را باز کرد و اول او را بیرون فرستاد و خودش قدمی بعد از او برداشت و در را پشت سرش بست. راحیل که معلوم بود جوش آورده چند نفس عمیق کشید تا سرش خنک بشود. پویان کمی پیش رفت و کنارش ایستاد و دلخور گفت:

این چه برخوردیه راحیل؟ چرا نمی داری بگه چه دردشه؟

راحیل خرید:

دردشو که گفت، عکس های تن و بدن اون دختر، توی گوشی توئه.

_این درد امروزش نیست، یه چیز کهنه ست.
راحیل عصبانی گفت:

قرارمون این نبود پویان، قرارمون این نبود که از اون دختر سوء استفاده کنه. یادت رفته؟ یه روزی جمع شدیم سه تایی این جا تا ببینیم چه طور می

تونیم بی بی رو به خواسته ش برسونیم و دوتا نوه هاش با هم برن زیر یه سقف! علیرضا همون موقع گفت من این دختری برای همیشه نمی خوام، حد

ترخیصش از زندگیم، حد ترخیص روح از تن بی بی هست! گفتم بهش بگید راستشو، هر دوتون گفتید

نه! بفهمه کی هستیم و قصدمون چیه یا جفتی

میںدازہ یا خیالات خام گرفتن مهریہ و نفقہ میزنہ بہ سرش و دندون گردی میکنہ و آویزون می شہ۔
با دست، سالن و علیرضا را نشان داد:

بفرما، حالا کسی کہ از اون دختر سادہ استفادہ بردہ داداش جونتہ۔ من از لحظہ ای کہ اون دختر و برای اولین بار توی اتاق بیمارستان، کنار تخت بی بی دیدم گفتم اشتباہ می کنید، این دختر مثل خالہ و دخترخالہ ش اون کارہ نیست، بہ نظر خیلی پاک و مظلومہ، اما شما دوتا جفت پا سر حرفتون وایساید و گفتید هست! مدرکتونم اون خالہ و دختر خالہ ی خرابش بود

پویان دست او را کہ هنوز داشت با آن علیرضا را نشان می داد، گرفت و کشید پایین و بدون آن کہ رها کند دستش را، گفت:

نہ راحیل، گوش کن عزیزم، ما با چشم خودمون چیزایی دیدیم کہ دیدنش سختہ۔

راحیل بی اعتنا بہ توضیح او، پیگیر حرف خودش بود و بس:

گفتید اون دختر دنبال پولہ و بہ خاطر پول تن بہ ہر کاری می دہ، اگہ بفہمہ چی بہ چیہ، بازی در می آرہ! حتی خود علیرضا نرفت پیش، تا گلبو شباہت اونو بہ خودش نبینہ و نفہمہ تمام بازی ہا زیر سر یکی از تخم و ترکہ ہای والاست۔ تو رفتی بہش

پیشنهاد دادی بیا شوهر کن پول بیمارستان مادرت با ما. چون علیرضا از اول قصد طلاق دادنشو داشت، هیچ حق و حقوقی بهش نداد، نه مهریه نه هیچی. پویان دست او را رها کرد و تکیه داد به دیواره ی باربیکو و گفت:

داری بی انصافی می کنی دیگه، دو برابر یه مهریه ی پرو پیمون رو ریخت به صندوق پذیرش اون بیمارستان خصوصی برای مادر گلبو، اونم وقتی می دونست مادرش موندگار نیست!

راحیل با دندان هایی که حرص هی روی هم فشرده و رها می شد گفت:

این از نامردی شما دوتا کم نمیکنه! شما از استیصال یه دختر تنهای بدبخت استفاده کردید! اونو وادار کردید تن به کاری بده که شما می خواین. بی بی هر چه قدر مهربون و خوش قلب، خواسته ش ظلم بود در حق اون دختر!

__ ما به چشم تو نگاه نمی کنیم ماجرا رو یه دختر ناپاکی بود که قبلا هزار کار کرده بود! به خاطر برگشتن سلامتی مادرش هم هزار کار دیگه می کرد. خودمون با چشمون دیدیم. بهش پیشنهاد دادیم در عوض پول، ازدواج کنه. اون مثل تو نگاه نکرد به پیشنهاد ما که چه قدر نامردی داریم می کنیم. اون

ازدواج کرد، مام پولو ریختیم! اونم اون پول گنده
رو!یه جورایی تمام نقدینگی این علی بدبخت بود. ما
فقط دوتا کار کردیم. یعنی در واقع دوتا چیزو مخفی
کردیم، یکی این که قراره به عقد یکی از افراد
خانواده ی والا دربیاد چون می دونستیم خودش و
مادرش و خانواده ی مادرش چه نفرتی از والاها
دارن، بعد نگفتیم یکی دو ماهه ست که ادا درنیاره.

__من هنوز درک نمی کنم وقتی یکی دو ماهه بود
چرا عقد موقتش نکرد! چرا دائم؟

__چون خواست بی بی..

__ای نور به قبر بی بی!

جمله ی پر از حرص و دو پهلوش باعث شد که
پویان تن از باربکیو بکند و پیش بیاید:

هیسس راحیل، علیرضا بشنوه دربارہ ی بی بی این
جوری حرف زدی باهات سر لج می افته.

__به درک!

اشک توی چشم راحیل جمع شد:

پویان، به خدا گلبو گناه داشت و گناه داره! من از
همون بار اولی که دیدمش گفتم معلومه دختر
مظلومیه، بازیش ندین بعد ولش کنید. علیرضا
بازیش که داد هیچ...

گونه اش گل انداخت، هر چه قدر با پویان نزدیک بود باز هم خط کشی های اخلاقی بینشان داشتند و او با تمام امروزی بودنش، سر از شرم و حیا درمی آورد! با تمام این احوال دل زد به دریا و سریع ادامه داد:

میفهمی داداشت چه کار کرده با اون دختر بدبخت یا خودتو زدی به کوری؟ پویان، علیرضای نامرد، اون دختر ساده رو کشونده به رختخوابش!

پویان حرصی گفت: راحیل، اینو بفهم! زنش بود! حلال حلال! نمی دونم کی این اتفاق بینشون افتاده، اما مطمئنم علیرضا چند ماه مقاومت کرده. سخته مرد باشی و با یه دختر جوون همخونه باشی و بخوای امامزاده باشی، وای به این که قانونی و رسمی زنتم باشه.

داداشتو توجیه نکن پویان، اون که نمی خواست نگهش داره، چرا بعد از این که بی بی مرد، کارو تموم نکرد و طلاقش نداد و این قدر معطل کرد خودشو؟

جواب این سوالت پیش من نیست، پیش خود... سرش برگشته بود سمت در شیشه ای که حرف قبلی اش درجا قیچی خورد و پرسید:

کجا داره میره؟

و با قدم های درشت خود را به در رساند و به
سالن:

کجا علی؟!

و تازه متوجه گوشی خودش توی دست او شد و
رنگ و روی میت شده ی او. آب دهانش را قورت
داد و گفت:

بلاکش نکرده بودم تا بتونم ردشو بگیرم برات. اما
مطمئن باش بلاکش می کنم.

علیرضا میانه ی راه بود که دست زخمی و پر از
خونش را گرفت به دسته ی مبل! پایش توان کشیدن
تنش را نداشت:

می خوام برم.

پویان خودش را به او رساند. خواست زیر بازویش
را بگیرد که علیرضا با همان تنی که خم شده و
سری به زیر افتاده، دست بلند کرد به نشانه ی مانع
شدن.

__کجا می خوای بری علی؟ خونه؟

علیرضا گنگ و مات جواب داد:

خونه؟! نه. اون اومده بود خونه. نمی خوام برم
خونه ای که هنوز رد نفس اون...

شاخک های پویان تیز شد و از همان فاصله
برگشت سمت راحیل که حالا کنار در تراس ایستاده

بود و متعجب سر تکان می داد که یعنی او چه می گوید؟

_کی اومده بود خونه؟! علی بشین داداش.
و این بار با سماجت زیر بازوی او را گرفت و
وادارش کرد روی همان مبل بنشیند. خودش هم
پافی کشید جلو و مقابلش نشست و خیره به صورت
او پرسید: کی اومده خونه؟! علی؟! گلبو؟!
وقتی علیرضا چشمان سیاهش را روی هم فشرد،
فهمید درست حدس زده. پویان با گفتن "خب"
خواست تشویقش کند ادامه بدهد، اما به زبان
علیرضا وزنه زده بودند.

_یعنی الان هنوز خونه ی بی بیه؟!
یک دفعه ترس تمام جانش را گرفت و ادامه داد:
منو ببین علی! نکنه بلایی سرش... علی... منو
ببین. دستت خونیه و...

راحیل وحشتزده پیش آمد و هر دو خیره شدند به
دهان او. علیرضا با کامی خشک و تلخ گفت:
بچه هم داره ازش. خودم دیدمشون. زن من. اومده
بود دنبال شناسنامه ش. شناسنامه ش سفیده. توی
شناسنامه ش من
نیستم...

چشم باز کرد و توی نگاه پویان، با چشمی غرق آب
و سرخ گفت:

حالم بده پویان، درکم کن! زن من، ناموس من.
عشق و حالشو با یکی دیگه می کنه. عکس و
پیامای پر از عشوه شم برای یکی دیگه ست و....
قلبم درد میکنه! حالم خرابه پویان. حالم... امشبو
اگه بتونم به صبح برسونم و زنده بمونم، فردا صبح
یه آدم دیگه می شم. اما امشب، یه امشب منو تحمل
کن. یه امشب باهام حرف بزن و بگو تو بیغیرت
نیستی! گولم بزن، بگو تو بی ناموس نیستی. تمام
عمر کنارم بودی، یه امشبم کنارم بمون! نذار بشکنم
داداشم. حالم بده! تا صبح سخته می کنم.
لبش می لرزید و سخت می جنگید با آن قطره اشکی
که توی چشم خون افتاده ش غلت می زد:
صبح شه یه آدم دیگه می شما. صبح بیدار شم قسم
میخورم روزگارو به کام خودش و اون فاسقش و
توله شون زهرمار کنم. صبح بیدار شم قسم میخورم
کاری کنم که از سایه ی خودشونم از این به بعد
بترسن و هی برگردن ببینن کسی پشت سرشون
نیست. اما یه امشبو باید زنده به صبح برسونم و
سخته نکنم.
و سرش را چسباند به تکیه گاه مبل و باز چشم
بست!

قطره آب غلتان، با سماجت راه خروج را از گوشه
ی چشمش پیدا کرد و از همان کنج، راه گرفت به
سمت موهای سیاهش!

*

پویان نشسته بود مقابلش و چشم داشت به او که
هر دو آرنجش را گذاشته بود روی زانوانش و کف
هر دو دستش روی سرش بود! باند سفید دور
انگشتان دست راستش سرخ و خونین بود. سکوت
کرده بود تا خودش دهان باز کند و این سکوت
طولانی و کشدار را صدای زنگ در پایان داد. بی
صدا بلند شد و به سمت در ساختمان رفت، از توی
چشمی نگاهی به بیرون انداخت و بعد آن را باز
کرد. راحیل تا او را دید نگران پرسید:
سلام، چی شده؟ چرا زنگ زدی پیام... اتفاقی
افتاده؟!

پویان از سر راهش با گفتن "حالا بیا داخل!"
خود را کنار کشید. راحیل با همان نگاه نگران وارد
شد و منتظر پاسخ او بود که با دیدن علیرضا همان
جا، کنار راهروی ورودی به سالن، خشکش زد!
_چایی میخوری یا قهوه؟

به جای این که جواب پویان را بدهد هاج و واج
پرسید:

چی شده علیرضا؟!

هیچ واکنشی از علیرضا ندید در عوض پویان با تکرار سوالش که "چایی می خوری یا قهوه؟!" حواس او را کشید سمت خودش! همان طور مات برگشت سمت پویان که او با اشاره خواست به او در آشپزخانه ملحق شود. مانتو و شالش را همان جا به جالباسی آویزان کرد و کیفش هم گذاشت کنار آن ها و بدون آن که نگاه خیره اش را از روی علیرضا بردارد، به سمت پویان رفت. کنار او ایستاد و منتظر توضیحاتش ماند. پویان همان طور که لیوان ها را توی سینی می چید آهسته لب زد: یه ساعته اومده و هیچی نگفته!

_چرا دستش آش و لاشه ؟!

و از کنار پویان، سرک کشید سمت سالن! علیرضا یک سانت هم از جایش تکان نخورده بود! نگران پرسید:

با کسی دعوا کرده؟

_منم همین فکرو می کردم، اما خودش گفت با آینه ی خونه شکسته.

_آینه ی خونه؟!

پویان حین ریختن چای جواب داد: آره، نگفته چه جوری، اما اون جوری که عصبانی و در هم ریخته است فکر می کنم خودش زده آینه رو شکسته! بلد

نیست قشنگ زندگی کنه، فقط دوست داره خودش و
بقیه رو اذیت کنه. ببخش بد موقع مزاحم تو هم
شدم! حس کردم خودم به تنهایی نمی تونم آرومش
کنم. اون حرف تو رو بهتر از من می فهمه. بعد از
اتفاقای اخیر من هر چی بگم جلوم گارد میگیره.

_خوب کردی! آخرین باری که این جوری حالش
خراب بود، شبی بود که دکترا بهش گفتن بی بی رو
ببر خونه، کاری از ما ساخته نیست. بذار من چایی
ببرم!

و سینی را از دست او گرفت و قدم به سالن گذاشت.
بعد از بانداژ خونی اش، چیزی که باعث شد
ابرویش بالا برود، کفش هایش بود! مدت ها بود که
علیرضا این اخلاقش را ترک کرده و با کفش روی
فرش نمی آمد! چای را گذاشت روی میز و با احتیاط
پرسید:

چیزی شده علیرضا؟

سر علیرضا بلند شد و نگاه خون گرفته اش را
دوخت به او، اما جوابی نداد. پویان هم پیش آمد و
کنار راحیل نشست و دلسوزانه پرسید:

چته علی؟! چی شده؟! نمی خوای حرف بزنی؟!

راحیل نگران پرسید:

برای عمه زهره اتفاقی افتاده؟

علیرضا به سختی جان کندن سرش را به علامت
منفی تکان داد. پویان پرسید:

نکنه به خاطر اون لنجت که دوبی پهلو گرفته به این
روز افتادی؟ گفتم که مشتری پاش نشسته، درست
می شه!

علیرضا مدتی مات نگاهش کرد! اتفاق یکی دو
ساعت قبل کاری کرده بود که کلا بدببیری های پی
درپی امروز را فراموش کند! حسن ختام بدببیریش
زخم و تاول روی پوست نبود، عفونت بود توی
خونش. بالاخره دهان باز کرد، دهانی که از تلخی و
خشکی طعم زهرمار گرفته بود: آخرین بار گلبو کی
بهت پیام داده؟

سوالش را رو به پویان پرسیده بود. ابروی هر دوی
آنها بالا رفت و راحیل حیران پرسید:
گلبو؟!... خبر جدیدی ازش داری؟!!

پویان دل به دریا زد، خم شد، گوشی اش را از روی
میز برداشت، قفلش را باز کرد و وارد صفحه ی
شخصی "گلبو" شد. راحیل کنجکاو سرکی کشید
توی گوشی، اما قبل از این که چیزی ببیند، پویان
گوشی را شر داد سمت او! هیچ دوست نداشت
راحیل را دچار احساسات بد بکند. نگاه رنگ برده و
رو به موت علیرضا مانده بود به گوشی. آن قدر به

تلفن خیره بود که تا بالاخره صفحه سیاه شد! پویان
کنجکاو و نگران پرسید:

چی شده علی؟

علیرضا همان طور خیره به گوشی دوباره پرسید:
کی بوده؟

_ دو هفته پیش!

انگار چیزی افتاد روی قفسه ی سینه اش و دستانی
که سرش را توی مشت داشتند، بیشتر در هم جمع
شدند.

_ فقط پیام یا..

مرد و زنده شد تا ادامه داد:

یا...بازم... عکس...

شاخکهای راحیل تیز شده بود و متحیر رو به پویان
پرسید:

عکس؟! این ماجرای عکس دقیقا چیه؟ می شه

یکیتون برام توضیح بده؟!

پویان آهسته زیر گوشش گفت:

بعدا درباره ش صحبت می کنیم.

بعد رو کرد به علیرضایی که معلوم بود حال روحی
اش درب و داغان است:

علی، منو ببین. چی شده داداش؟

راحیل که شاخک هایش روی ماجرای عکس ها تیز شده بود و خیال نداشت بی خیال این مسئله بشود به جای علیرضا به او جواب داد:

من متوجه نمی شم دقیقا اینجا چه خبره؟ یه بار شب چهارشنبه سوری علیرضا بهم گفت عکسای ناجوری از گلبو توی گوشیته. اما هر چه قدر فکر می کنم، فکر نکنم گلبو دختر بدی باشه. مطمئنی خودشه. صورتشم پیدااست؟! نه. از لب و دهنش به پایین عکس گرفته. راحیل گفت:

خب شاید خودش نیست!

علیرضا بی آن که سرش را یک سانت بالا بیاورد، با حالی که انگار دارد جان به عزرائیل می دهد، زیر لبی گفت "خودشه!" راحیل مصرانه خواست ادامه بدهد که:

شاید..

که با کاری که علیرضا کرد حرف توی دهانش ماسید و به ثانیه نکشیده جیغش بلند شد. علیرضا، وحشیانه دست انداخته بود روی میز و با ساعد هر چه روی میز بود شر داده و پرت کرده بود روی سرامیک. چشمش که به گوشی شکسته ی پویان افتاد، انگار چیزی توی دلش "جیز

"گفت و ته دلش آرام گرفت! راحیل آمد به
طرفداری پویان به او بتوپد که خود پویان درجا
دست گذاشت روی بازوی او و اشاره کرد ساکت
باشد. علیرضا که تا این لحظه نشسته بود، بلند شد،
هر دو دستش را زد به کمرش و و پر از خشم زیر
لب قرقره کرد:

خود خود لعنتیشه!

راحیل ول کن نبود:

از کجا میدونی شاید...

علیرضا پر از حرص و خیره به گوشی جواب داد:
من دیوث اگه تن و بدن زمو شناسم که باید برم
بمیرم! راحیل که متوجه حرف او نشده بود، سری
تکان داد و گفت:

یعنی چی علیرضا این حرفا؟

علیرضا طلبکار برگشت سمتش:

چی یعنی چی؟

راحیل سر پا شد و قدمی پیش آمد:

یعنی چی تن و بدن گلبو رو می شناسی؟

علیرضا عصبانی انگشت اشاره کشید سمت گوشی
پویان و با رگهای گردنی که بیرون زده بود چشم
توی چشم او جواب داد:

یعنی اون خال لعنتی، خال زن منه!

راحیل عصبانی تر از او گفت:

قرار بازیمون از اول این نبود علیرضا که بری توی خط خط و خال.

پویان همان طور که نشسته بود، چانه اش را توی مشت گرفت و خیره شده بود به نزاع آن دو. علیرضا مثل این که مگسی را توی هوا بپراند، دستی توی هوا برای او پرت کرد که همین حرکت راحیل را جری کرد، فاصله اشان را کمتر کرد و با کف هر دو دست محکم کوبید توی سینه ی او و گفت:

هان؟! بگو. تو چه غلطی کردی علی؟! از اول قرارمون این نبود!

_بکش کنار روی اعصابم نرو راحیل!

_لازم باشه جفت پا روی اعصابت می رم. از روز اول بهت گفتم بی خیال آرزوی بی بی بشو و خودتو آلوده ی این دختر نکن! آخه ما خانواده ی والا رو چه به اون باغبونای آدمکش!

پویان همان طور که نشسته بود پرید وسط حرفش: بحث سی سال پیشو نکش وسط راحیل! داییش پسر بزرگ الیاس خانو کشته، به اون چه ربطی داره. یادت نره که الان اونم اندازه ی شماها "والامقام" تشریف داره و هیچ فرقی با شماها نداره! راحیل عصبانی صدایش را سرش انداخت:

فرق داره پویان، فرق داره! اون مادرش خون بس بوده. نوه ی بی بی بوده و قابل قبوله که دل بی بی براش بسوزه و بخواد قبل مرگش اونو ببینه، اما تو چی علیرضا؟! سوال من اینه تو چرا خودتو آلوده ش کردی؟! شماها می دونستید که اینا خانوادگی بدنامن!

خاله ش با تنها کسی که هم خواب نشده بود خواجه غیاث الدین بود. خود دایی احمد خدایامرز الان اگه زنده بود اونو دختر خودش نمی دونست! بی بی هم فکر کنم کهولت کاری کرده بود که خرفت بشه! دم مردن یهو احساسات پیرزن گل کرده بود و می خواست سر و سامون گرفتن دوتا نوه هاشو ببینه. اما انگار یادش رفته بود که تو نوه ی واقعیش نبودی! اون فقط زن بابای مامانت بوده نه مادر بزرگ واقعیت. داد علیرضا بلند شد:

این قدر مسائلو قاطی نکن! این جوری بخوایم حساب کنیم تو هم فقط بچه ی برادر بی بی هستی. یعنی همون زن بابای مادر می، نه دختر داییم. قبول، من اصلا فامیلت نیستم! من دوستتم علیرضا! من احمق دارم بهت میگم که عمه م. یعنی همون بی بی خاتون تو، از ساده دلی و مهربونی تو

سوء استفاده کرد به نفع نوبی خودش. تو نوه ش
نبودی که خودتو قربونی آرزوی اون کردی.
علیرضا درمانده گفت:

خب همین دیگه. مسئله همین جاست! اون
مادربزرگ واقعیم نبود راحیل، اما وقتی مادر و پدر
خودم جدا شدن و منو به حال خودم و به امون خدا
ول کردن، اون ولم نکرد! زهره از زندگیش گذشت،
از منم گذشت و رفت اون سر دنیا، سرهنگ هم که
زن گرفت و گفت زنم دختر هم سنت داره، تو نباش!
من تا خرخره زیر دین و محبت بی بی بودم و
هستم! دقیقا از ده سالگی تا سی سالگی! مگه می
تونستم خواسته شو ندید بگیرم.

راحیل عصبانی غرید:

هزار راه داشتی برای فرار از زیر خواسته ش! می
رفتی یکی رو پیدا می کردی و الکی بهش میگفتی
گلبوئه و بهش پول می دادی تا ادا دربیاره زنته یا
اصلا با این دختره عقد دائم نمی کردی.

علیرضا خواست چیزی بگوید که راحیل مهلت نداد:
اصلا خودت به درک، بهت گفتم اون دختره آلوده ی
بازیت نکن! گفتی به تو ربطی نداره بکش کنار
کشیدم کنار، برای دلخوشی بی بی عقدش کردی،
باشه کارت درست، جوانمردانه! اصلا تو فردین
زمانه! پس فردین جان، چرا مرد و مردونه به گلبو

نگفتی حد بودنت تا زنده بودن بی بی هست و بعدش
هررری؟! اونم به درک، الان می شنوم که نه فقط
بهش نگفتی، باهاشم...

علیرضا دیگر ترمز برید و دادش بلند شد:
ولم کن راحیل، ولم کن. ولم کن!

پویان که احساس می کرد کم کم دارد اوضاع خراب
می شود، از جا بلند شد، دست انداخت زیر بازوی
راحیل و گفت:

بیا باهات کار دارم!

و او را دنبال خود کشید سمت تراس. در کشویی را
باز کرد و اول او را بیرون فرستاد و خودش قدمی
بعد از او برداشت و در را پشت سرش بست. راحیل
که معلوم بود جوش آورده چند نفس عمیق کشید تا
سرش خنک بشود. پویان کمی پیش رفت و کنارش
ایستاد و دلخور گفت:

این چه برخوردیه راحیل؟ چرا نمی ذاری بگه چه
دردشه؟

راحیل غرید:

دردشو که گفت، عکس های تن و بدن اون دختر،
توی گوشی توئه.

این درد امروزش نیست، یه چیز کهنه ست.
راحیل عصبانی گفت:

قرارمون این نبود پویان، قرارمون این نبود که از
اون دختر سوء استفاده کنه. یادت رفته؟ یه روزی
جمع شدیم سه تایی این جا تا ببینیم چه طور می
تونیم بی بی رو به خواسته ش برسونیم و دوتا نوه
هاش با هم برن زیر یه سقف! علیرضا همون موقع
گفت من این دختری برای همیشه نمی خوام، حد
ترخیصش از زندگیم، حد ترخیص روح از تن بی بی
هست! گفتم بهش بگید راستشو، هر دوتون گفتید
نه! بفهمه کی هستیم و قصدمون چیه یا جفتی
میندازه یا خیالات خام گرفتن مهریه و نفقه میزنه به
سرش و دندون گردی میکنه و آویزون می شه.
با دست، سالن و علیرضا را نشان داد:
بفرما، حالا کسی که از اون دختر ساده استفاده برده
داداش جوخته. من از لحظه ای که اون دختری برای
اولین بار توی اتاق بیمارستان، کنار تخت بی بی
دیدم گفتم اشتباه می کنید، این دختر مثل خاله و
دخترخاله ش اون کاره نیست، به نظر خیلی پاک و
مظلومه، اما شما دوتا جفت پا سر حرفتون وایساید
و گفتید هست! مدرکتونم اون خاله و دختر خاله ی
خرابش بود
پویان دست او را که هنوز داشت با آن علیرضا را
نشان می داد، گرفت و کشید پایین و بدون آن که
رها کند دستش را، گفت:

نه راحیل، گوش کن عزیزم، ما با چشم خودمون
چیزایی دیدیم که دیدنش سخته.
راحیل بی اعتنا به توضیح او، پیگیر حرف خودش
بود و بس:

گفتید اون دختر دنبال پول و به خاطر پول تن به هر
کاری می ده، اگه بفهمه چی به چیه، بازی در می
آره! حتی خود علیرضا نرفت پیش، تا گلبو شباهت
اونو به خودش نبینه و نفهمه تمام بازی ها زیر سر
یکی از تخم و ترکه های والاست. تو رفتی بهش
پیشنهاد دادی بیا شوهر کن پول بیمارستان مادرت با
ما. چون علیرضا از اول قصد طلاق دادنشو داشت،
هیچ حق و حقوقی بهش نداد، نه مهریه نه هیچی.
پویان دست او را رها کرد و تکیه داد به دیواره ی
باربیکو و گفت:

داری بی انصافی می کنی دیگه، دو برابر یه مهریه
ی پرو پیمون رو ریخت به صندوق پذیرش اون
بیمارستان خصوصی برای مادر گلبو، اونم وقتی می
دونست مادرش موندگار نیست!

راحیل با دندان هایی که حرص هی روی هم فشرده
و رها می شد گفت:

این از نامردی شما دوتا کم نمیکنه! شما از
استیصال یه دختر تنهای بدبخت استفاده کردید! اونو

وادر کردید تن به کاری بده که شما می‌خواهین. بی
بی هر چه قدر مهربون و خوش‌قلب، خواسته‌ش
ظلم بود در حق اون دختر!

__ ما به چشم تو نگاه نمی‌کنیم ماجرا رو یه دختر
ناپاکی بود که قبلا هزار کار کرده بود! به خاطر
برگشتن سلامتی مادرش هم هزار کار دیگه می
کرد. خودمون با چشمون دیدیم. بهش پیشنهاد دادیم
در عوض پول، ازدواج کنه. اون مثل تو نگاه نکرد
به پیشنهاد ما که چه قدر نامردی داریم می‌کنیم. اون
ازدواج کرد، مام پولو ریختیم! اونم اون پول گنده
رو! یه جورایی تمام نقدینگی این علی بدبخت بود. ما
فقط دوتا کار کردیم. یعنی در واقع دوتا چیزو مخفی
کردیم، یکی این که قراره به عقد یکی از افراد
خانواده‌ی والا دربیاد چون می‌دونستیم خودش و
مادرش و خانواده‌ی مادرش چه نفرتی از والاها
دارن، بعد نگفتیم یکی دو ماهه ست که ادا درنیاره.

__ من هنوز درک نمی‌کنم وقتی یکی دو ماهه بود
چرا عقد موقتش نکرد! چرا دائم؟

__ چون خواست بی بی..

__ ای نور به قبر بی بی!

جمله‌ی پر از حرص و دو پهلوش باعث شد که
پویان تن از باربکیو بکند و پیش بیاید:

هیسس راحیل، علیرضا بشنوه دربارہ ی بی بی این
جوری حرف زدی باہات سر لج می افته.
_به درک!

اشک توی چشم راحیل جمع شد:
پویان، به خدا گلبو گناه داشت و گناه داره! من از
همون بار اولی که دیدمش گفتم معلومه دختر
مظلومیه، بازیش ندین بعد ولش کنید. علیرضا
بازیش که داد هیچ...

گونه اش گل انداخت، هر چه قدر با پویان نزدیک
بود باز هم خط کشی های اخلاقی بینشان داشتند و
او با تمام امروزی بودنش، سر از شرم و حیا درمی
آورد! با تمام این احوال دل زد به دریا و سریع
ادامه داد:

میفهمی داداشت چه کار کرده با اون دختر بدبخت یا
خودتو زدی به کوری؟ پویان، علیرضای نامرد، اون
دختر ساده رو کشونده به رختخوابش!

پویان حرصی گفت: راحیل، اینو بفهم! زنش بود!
حلال حلال! نمی دونم کی این اتفاق بینشون افتاده،
اما مطمئنم علیرضا چند ماه مقاومت کرده. سخته
مرد باشی و با یه دختر جوون همخونه باشی و
بخوای امامزاده باشی، وای به این که قانونی و
رسمی زنتم باشه.

داداش تو توجیه نکن پویان، اون که نمی خواست
نگهش داره، چرا بعد از این که بی بی مرد، کارو
تموم نکرد و طلاقش نداد و این قدر معطل کرد
خودشو؟

جواب این سوالت پیش من نیست، پیش خود...
سرش برگشته بود سمت در شیشه ای که حرف قبلی
اش درجا قیچی خورد و پرسید:
کجا داره میره؟

و با قدم های درشت خود را به در رساند و به
سالن:

کجا علی؟!

و تازه متوجه گوشی خودش توی دست او شد و
رنگ و روی میت شده ی او. آب دهانش را قورت
داد و گفت:

بلاکش نکرده بودم تا بتونم ردشو بگیرم برات. اما
مطمئن باش بلاکش می کنم.

علیرضا میانه ی راه بود که دست زخمی و پر از
خونش را گرفت به دسته ی مبل! پایش توان کشیدن
تنش را نداشت:

می خوام برم.

پویان خودش را به او رساند. خواست زیر بازویش
را بگیرد که علیرضا با همان تنی که خم شده و

سری به زیر افتاده، دست بلند کرد به نشانه ی مانع شدن.

_کجا می خوای بری علی؟ خونه؟

علیرضا گنگ و مات جواب داد:

خونه؟! نه. اون اومده بود خونه. نمی خوام برم خونه ای که هنوز رد نفس اون...

شاخک های پویان تیز شد و از همان فاصله برگشت سمت راحیل که حالا کنار در تراس ایستاده بود و متعجب سر تکان می داد که یعنی او چه می گوید؟

_کی اومده بود خونه؟! علی بشین داداش.

و این بار با سماجت زیر بازوی او را گرفت و وادارش کرد روی همان مبل بنشیند. خودش هم پافی کشید جلو و مقابلش نشست و خیره به صورت او پرسید: کی اومده خونه؟! علی؟! گلبو؟!!

وقتی علیرضا چشمان سیاهش را روی هم فشرد، فهمید درست حدس زده. پویان با گفتن "خب" خواست تشویقش کند ادامه بدهد، اما به زبان علیرضا وزنه زده بودند.

_یعنی الان هنوز خونه ی بی بیه؟!!

یک دفعه ترس تمام جانش را گرفت و ادامه داد: منو ببین علی! نکنه بلایی سرش... علی... منو ببین. دستت خونیه و...

راحیل وحشتزده پیش آمد و هر دو خیره شدند به
دهان او. علیرضا با کامی خشک و تلخ گفت:
بچه هم داره ازش. خودم دیدمشون. زن من. اومده
بود دنبال شناسنامه ش. شناسنامه ش سفیده. توی
شناسنامه ش من
نیستم...

چشم باز کرد و توی نگاه پویان، با چشمی غرق آب
و سرخ گفت:

حالم بده پویان، درکم کن! زن من، ناموس من.
عشق و حالشو با یکی دیگه می کنه. عکس و
پیامای پر از عشوه شم برای یکی دیگه ست و....
قلبم درد میکنه! حالم خرابه پویان. حالم... امشب
اگه بتونم به صبح برسونم و زنده بمونم، فردا صبح
یه آدم دیگه می شم. اما امشب، یه امشب منو تحمل
کن. یه امشب باهام حرف بزن و بگو تو بیغیرت
نیستی! گولم بزن، بگو تو بی ناموس نیستی. تمام
عمر کنارم بودی، یه امشب کنارم بمون! نذار بشکنم
داداشم. حالم بده! تا صبح سخته می کنم.
لبش می لرزید و سخت می جنگید با آن قطره اشکی
که توی چشم خون افتاده ش غلت می زد:
صبح شه یه آدم دیگه می شما. صبح بیدار شم قسم
میخورم روزگارو به کام خودش و اون فاسقش و
توله شون زهرمار کنم. صبح بیدار شم قسم میخورم

کاری کنم که از سایه ی خودشونم از این به بعد
بترسن و هی برگردن ببینن کسی پشت سرشون
نیست. اما یه امشبو باید زنده به صبح برسونم و
سکته نکنم.

و سرش را چسباند به تکیه گاه مبل و باز چشم
بست!

قطره آب غلتان، با سماجت راه خروج را از گوشه
ی چشمش پیدا کرد و از همان کنج، راه گرفت به
سمت موهای سیاهش!

*

پویان نشسته بود مقابلش و چشم داشت به او که
هر دو آرنجش را گذاشته بود روی زانوانش و کف
هر دو دستش روی سرش بود! باند سفید دور
انگشتان دست راستش سرخ و خونین بود. سکوت
کرده بود تا خودش دهان باز کند و این سکوت
طولانی و کشدار را صدای زنگ در پایان داد. بی
صدا بلند شد و به سمت در ساختمان رفت، از توی
چشمی نگاهی به بیرون انداخت و بعد آن را باز
کرد. راحیل تا او را دید نگران پرسید:
سلام، چی شده؟ چرا زنگ زدی پیام... اتفاقی
افتاده؟!

پویان از سر راهش با گفتن "حالا بیا داخل!"

خود را کنار کشید. راحیل با همان نگاه نگران وارد شد و منتظر پاسخ او بود که با دیدن علیرضا همان جا، کنار راهروی ورودی به سالن، خشکش زد!
_چایی میخوری یا قهوه؟
به جای این که جواب پویان را بدهد هاج و واج پرسید:

چی شده علیرضا؟!
هیچ واکنشی از علیرضا ندید در عوض پویان با تکرار سوالش که "چایی می خوری یا قهوه؟!"
حواس او را کشید سمت خودش! همان طور مات برگشت سمت پویان که او با اشاره خواست به او در آشپزخانه ملحق شود. مانتو و شالش را همان جا به جالباسی آویزان کرد و کیفش هم گذاشت کنار آن ها و بدون آن که نگاه خیره اش را از روی علیرضا بردارد، به سمت پویان رفت. کنار او ایستاد و منتظر توضیحاتش ماند. پویان همان طور که لیوان ها را توی سینی می چید آهسته لب زد: یه ساعته اومده و هیچی نگفته!

_چرا دستش آش و لاشه ؟!
و از کنار پویان، سرک کشید سمت سالن! علیرضا یک سانت هم از جایش تکان نخورده بود! نگران پرسید:

با کسی دعوا کرده؟

__منم همین فکرو می کردم، اما خودش گفت با آینه
ی خونه شکسته.

__آینه ی خونه؟!!

پویان حین ریختن چای جواب داد: آره، نگفته چه
جوری، اما اون جوری که عصبانی و در هم ریخته
است فکر می کنم خودش زده آینه رو شکسته! بلد
نیست قشنگ زندگی کنه، فقط دوست داره خودش و
بقیه رو اذیت کنه. ببخش بد موقع مزاحم تو هم
شدم! حس کردم خودم به تنهایی نمی تونم آرومش
کنم. اون حرف تو رو بهتر از من می فهمه. بعد از
اتفاقای اخیر من هر چی بگم جلوم گارد میگیره.

__خوب کردی! آخرین باری که این جوری حالش
خراب بود، شبی بود که دکترا بهش گفتن بی بی رو
ببر خونه، کاری از ما ساخته نیست. بذار من چایی
ببرم!

و سینی را از دست او گرفت و قدم به سالن گذاشت.
بعد از بانداژ خونی اش، چیزی که باعث شد
ابرویش بالا برود، کفش هایش بود! مدت ها بود که
علیرضا این اخلاقش را ترک کرده و با کفش روی
فرش نمی آمد! چای را گذاشت روی میز و با احتیاط
پرسید:

چیزی شده علیرضا؟

سر علیرضا بلند شد و نگاه خون گرفته اش را
دوخت به او، اما جوابی نداد. پویان هم پیش آمد و
کنار راحیل نشست و دلسوزانه پرسید:

چته علی؟! چی شده؟! نمی خوای حرف بزنی؟!
راحیل نگران پرسید:

برای عمه زهره اتفاقی افتاده؟

علیرضا به سختی جان کندن سرش را به علامت
منفی تکان داد. پویان پرسید:

نکنه به خاطر اون لنجت که دویی پهلوی گرفته به این
روز افتادی؟ گفتم که مشتری پاش نشسته، درست
می شه!

علیرضا مدتی مات نگاهش کرد! اتفاق یکی دو
ساعت قبل کاری کرده بود که کلاً بدببیری های پی
درپی امروز را فراموش کند! حسن ختام بدببیریش
زخم و تاول روی پوست نبود، عفونت بود توی
خونش. بالاخره دهان باز کرد، دهانی که از تلخی و
خشکی طعم زهرمار گرفته بود: آخرین بار گلبو کی
بهت پیام داده؟

سوالش را رو به پویان پرسیده بود. ابروی هر دوی
آنها بالا رفت و راحیل حیران پرسید:

گلبو؟!... خبر جدیدی ازش داری؟!!

پویان دل به دریا زد، خم شد، گوشی اش را از روی
میز برداشت، قفلش را باز کرد و وارد صفحه ی

شخصی "گلبو" شد. راحیل کنجکاو سرکی کشید
توی گوشی، اما قبل از این که چیزی ببیند، پویان
گوشی را شر داد سمت او! هیچ دوست نداشت
راحیل را دچار احساسات بد بکند. نگاه رنگ برده و
رو به موت علیرضا مانده بود به گوشی. آن قدر به
تلفن خیره بود که تا بالاخره صفحه سیاه شد! پویان
کنجکاو و نگران پرسید:

چی شده علی؟

علیرضا همان طور خیره به گوشی دوباره پرسید:
کی بوده؟

__ دو هفته پیش!

انگار چیزی افتاد روی قفسه ی سینه اش و دستانی
که سرش را توی مشت داشتند، بیشتر در هم جمع
شدند.

__ فقط پیام یا..

مرد و زنده شد تا ادامه داد:

یا...بازم... عکس...

شاخکهای راحیل تیز شده بود و متحیر رو به پویان
پرسید:

عکس؟! این ماجرای عکس دقیقا چیه؟ می شه

یکیتون برام توضیح بده؟!

پویان آهسته زیر گوشش گفت:

بعدا درباره ش صحبت می کنیم.

بعد رو کرد به علیرضایی که معلوم بود حال روحی
اش درب و داغان است:

علی، منو ببین. چی شده داداش؟

راحیل که شاخک هایش روی ماجرای عکس ها تیز
شده بود و خیال نداشت بی خیال این مسئله بشود به
جای علیرضا به او جواب داد:

من متوجه نمی شم دقیقا اینجا چه خبره؟ یه بار شب
چهارشنبه سوری علیرضا بهم گفت عکسای
ناجوری از گلبو توی گوشیته. اما هر چه قدر فکر
می کنم، فکر نکنم گلبو دختر بدی باشه. مطمئنی
خودشه. صورتشم پیدا است؟!

نه. از لب و دهنش به پایین عکس گرفته.
راحیل گفت:

خب شاید خودش نیست!

علیرضا بی آن که سرش را یک سانت بالا بیاورد،
با حالی که انگار دارد جان به عزرائیل می دهد، زیر
لبی گفت "خودشه!"

راحیل مصرانه خواست ادامه بدهد که:
شاید..

که با کاری که علیرضا کرد حرف توی دهانش
ماسید و به ثانیه نکشیده جیغش بلند شد. علیرضا،
وحشیانه دست انداخته بود روی میز و با ساعد هر

چه روی میز بود شر داده و پرت کرده بود روی
سرامیک. چشمش که به گوشی شکسته ی پویان
افتاد، انگار چیزی توی دلش "جیز

" گفت و ته دلش آرام گرفت! راحیل آمد به

طرفداری پویان به او بتوپد که خود پویان درجا
دست گذاشت روی بازوی او و اشاره کرد ساکت
باشد. علیرضا که تا این لحظه نشسته بود، بلند شد،
هر دو دستش را زد به کمرش و و پر از خشم زیر
لب قرقره کرد:

خود خود لعنتیشه!

راحیل ول کن نبود:

از کجا میدونی شاید...

علیرضا پر از حرص و خیره به گوشی جواب داد:
من دیوث اگه تن و بدن زنمو شناسم که باید برم
بمیرم! راحیل که متوجه حرف او نشده بود، سری
تکان داد و گفت:

یعنی چی علیرضا این حرفا؟

علیرضا طلبکار برگشت سمتش:

چی یعنی چی؟

راحیل سر پا شد و قدمی پیش آمد:

یعنی چی تن و بدن گلبو رو می شناسی؟

علیرضا عصبانی انگشت اشاره کشید سمت گوشه
پویان و با رگهای گردنی که بیرون زده بود چشم
توی چشم او جواب داد:

یعنی اون خال لعنتی، خال زن منه!
راحیل عصبانی تر از او گفت:

قرار بازیمون از اول این نبود علیرضا که بری توی
خط خط و خال.

پویان همان طور که نشسته بود، چانه اش را توی
مشت گرفت و خیره شده بود به نزاع آن دو.
علیرضا مثل این که مگسی را توی هوا بپراند،
دستی توی هوا برای او پرت کرد که همین حرکت
راحیل را جری کرد، فاصله اشان را کمتر کرد و با
کف هر دو دست محکم کوبید توی سینه ی او و
گفت:

هان؟! بگو. تو چه غلطی کردی علی؟! از اول
قرارمون این نبود!

__بکش کنار روی اعصابم نرو راحیل!

__لازم باشه جفت پا روی اعصابت می رم. از روز
اول بهت گفتم بی خیال آرزوی بی بی بشو و خودتو
آلوده ی این دختر نکن! آخه ما خانواده ی والا رو
چه به اون باغبونای آدمکش!

پویان همان طور که نشسته بود پرید وسط حرفش:

بحث سی سال پیشو نکش وسط راحیل! داییش پسر
بزرگ الیاس خانو کشته، به اون چه ربطی داره.
یادت نره که الان اونم اندازه ی شماها "والامقام"
تشریف داره و هیچ فرقی با شماها نداره!
راحیل عصبانی صدایش را سرش انداخت:
فرق داره پویان، فرق داره! اون مادرش خون بس
بوده. نوه ی بی بی بوده و قابل قبوله که دل بی بی
براش بسوزه و بخواد قبل مرگش اونو ببینه، اما تو
چی علیرضا؟! سوال من اینه تو چرا خودتو آلوده
ش کردی؟! شماها می دونستید که اینا خانوادگی
بدنامن!

خاله ش با تنها کسی که هم خواب نشده بود خواجه
غیاث الدین بود. خود دایی احمد خدابامرز الان اگه
زنده بود اونو دختر خودش نمی دونست! بی بی هم
فکر کنم کهولت کاری کرده بود که خرفت بشه! دم
مردن یهو احساسات پیرزن گل کرده بود و می
خواست سر و سامون گرفتن دوتا نوه هاشو ببینه.
اما انگار یادش رفته بود که تو نوه ی واقعیش
نبودی! اون فقط زن بابای مامانت بوده نه
مادربزرگ واقعیت.
داد علیرضا بلند شد:

این قدر مسائلو قاطی نکن! این جوری بخوایم
حساب کنیم تو هم فقط بچه ی برادر بی بی
هستی. یعنی همون زن بابای مادرمی، نه دختر داییم.
_قبول، من اصلا فامیلت نیستم! من دوستتم
علیرضا! من احمق دارم بهت میگم که عمه م. یعنی
همون بی بی خاتون تو، از ساده دلی و مهربونی تو
سوء استفاده کرد به نفع نوبی خودش. تو نوه ش
نبودی که خودتو قربونی آرزوی اون کردی.
علیرضا درمانده گفت:

خب همین دیگه. مسئله همین جاست! اون
مادربزرگ واقعیم نبود راحیل، اما وقتی مادر و پدر
خودم جدا شدن و منو به حال خودم و به امون خدا
ول کردن، اون ولم نکرد! زهره از زندگیش گذشت،
از منم گذشت و رفت اون سر دنیا، سرهنگ هم که
زن گرفت و گفت زنم دختر هم سنت داره، تو نباش!
من تا خرخره زیر دین و محبت بی بی بودم و
هستم! دقیقا از ده سالگی تا سی سالگی! مگه می
تونستم خواسته شو ندید بگیرم.

راحیل عصبانی خرید:
هزار راه داشتی برای فرار از زیر خواسته ش! می
رفتی یکی رو پیدا می کردی و الکی بهش میگفتی
گلبوئه و بهش پول می دادی تا ادا دربیاره زنته یا
اصلا با این دختره عقد دائم نمی کردی.

علیرضا خواست چیزی بگوید که راحیل مهلت نداد:
اصلا خودت به درک، بهت گفتم اون دختر و آلوده ی
بازیت نکن! گفתי به تو ربطی نداره بکش کنار
کشیدم کنار، برای دلخوشی بی بی عقدش کردی،
باشه کارت درست، جوانمردانه! اصلا تو فردین
زمانه! پس فردین جان، چرا مرد و مردونه به گلبو
نگفتی حد بودنت تا زنده بودن بی بی هست و بعدش
هررری؟! اونم به درک، الان می شنوم که نه فقط
بهش نگفتی، باهاشم...

علیرضا دیگر ترمز برید و دادش بلند شد:

ولم کن راحیل، ولم کن. ولم کن!

پویان که احساس می کرد کم کم دارد اوضاع خراب
می شود، از جا بلند شد، دست انداخت زیر بازوی
راحیل و گفت:

بیا باهات کار دارم!

و او را دنبال خود کشید سمت تراس. در کشویی را
باز کرد و اول او را بیرون فرستاد و خودش قدمی
بعد از او برداشت و در را پشت سرش بست. راحیل
که معلوم بود جوش آورده چند نفس عمیق کشید تا
سرش خنک بشود. پویان کمی پیش رفت و کنارش
ایستاد و دلخور گفت:

این چه برخوردیه راحیل؟ چرا نمی ذاری بگه چه
دردشه؟

راحیل خرید:

دردشو که گفت، عکس های تن و بدن اون دختر،
توی گوشی توئه.

_این درد امروزش نیست، یه چیز کهنه ست.
راحیل عصبانی گفت:

قرارمون این نبود پویان، قرارمون این نبود که از
اون دختر سوء استفاده کنه. یادت رفته؟ یه روزی
جمع شدیم سه تایی این جا تا ببینیم چه طور می
تونیم بی بی رو به خواسته ش برسونیم و دوتا نوه
هاش با هم برن زیر یه سقف! علیرضا همون موقع
گفت من این دختری برای همیشه نمی خوام، حد
ترخیصش از زندگیم، حد ترخیص روح از تن بی بی
هست! گفتم بهش بگید راستشو، هر دوتون گفتید
نه! بفهمه کی هستیم و قصدمون چیه یا جفتی
میندازه یا خیالات خام گرفتن مهریه و نفقه میزنه به
سرش و دندون گردی میکنه و آویزون می شه.
با دست، سالن و علیرضا را نشان داد:

بفرما، حالا کسی که از اون دختر ساده استفاده برده
داداش جوخته. من از لحظه ای که اون دختری برای
اولین بار توی اتاق بیمارستان، کنار تخت بی بی
دیدم گفتم اشتباه می کنید، این دختر مثل خاله و
دخترخاله ش اون کاره نیست، به نظر خیلی پاک و
مظلومه، اما شما دوتا جفت پا سر حرفتون وایساید

و گفتید هست! مدرکتونم اون خاله و دختر خاله ی
خرابش بود

پویان دست او را که هنوز داشت با آن علیرضا را
نشان می داد، گرفت و کشید پایین و بدون آن که
رها کند دستش را، گفت:

نه راحیل، گوش کن عزیزم، ما با چشم خودمون
چیزایی دیدیم که دیدنش سخته.

راحیل بی اعتنا به توضیح او، پیگیر حرف خودش
بود و بس:

گفتید اون دختر دنبال پول و به خاطر پول تن به هر
کاری می ده، اگه بفهمه چی به چیه، بازی در می
آره! حتی خود علیرضا نرفت پیش، تا گلبو شباهت
اونو به خودش نبینه و نفهمه تمام بازی ها زیر سر
یکی از تخم و ترکه های والاست. تو رفتی بهش
پیشنهاد دادی بیا شوهر کن پول بیمارستان مادرت با
ما. چون علیرضا از اول قصد طلاق دادنشو داشت،
هیچ حق و حقوقی بهش نداد، نه مهریه نه هیچی.
پویان دست او را رها کرد و تکیه داد به دیواره ی
باربیکو و گفت:

داری بی انصافی می کنی دیگه، دو برابر یه مهریه
ی پرو پیمون رو ریخت به صندوق پذیرش اون
بیمارستان خصوصی برای مادر گلبو، اونم وقتی می
دونست مادرش موندگار نیست!

راحیل با دندان هایی که حرص هی روی هم فشرده
و رها می شد گفت:

این از نامردی شما دوتا کم نمیکنه! شما از
استیصال یه دختر تنهای بدبخت استفاده کردید! اونو
وادار کردید تن به کاری بده که شما می خواین. بی
بی هر چه قدر مهربون و خوش قلب، خواسته ش
ظلم بود در حق اون دختر!

__ ما به چشم تو نگاه نمی کنیم ماجرا رو یه دختر
ناپاکی بود که قبلا هزار کار کرده بود! به خاطر
برگشتن سلامتی مادرش هم هزار کار دیگه می
کرد. خودمون با چشامون دیدیم. بهش پیشنهاد دادیم
در عوض پول، ازدواج کنه. اون مثل تو نگاه نکرد
به پیشنهاد ما که چه قدر نامردی داریم می کنیم. اون
ازدواج کرد، مام پولو ریختیم! اونم اون پول گنده
رو! یه جورایی تمام نقدینگی این علی بدبخت بود. ما
فقط دوتا کار کردیم. یعنی در واقع دوتا چیزو مخفی
کردیم، یکی این که قراره به عقد یکی از افراد
خانواده ی والا دربیاد چون می دونستیم خودش و
مادرش و خانواده ی مادرش چه نفرتی از والاها
دارن، بعد نگفتیم یکی دو ماهه ست که ادا درنیاره.

__من هنوز درک نمی کنم وقتی یکی دو ماهه بود
چرا عقد موقتش نکرد! چرا دائم؟

__چون خواست بی بی..

__ای نور به قبر بی بی!

جمله ی پر از حرص و دو پهلوش باعث شد که
پویان تن از باربکیو بکند و پیش بیاید:

هیسس راحیل، علیرضا بشنوه درباره ی بی بی این
جوری حرف زدی باهات سر لج می افته.

__به درک!

اشک توی چشم راحیل جمع شد:

پویان، به خدا گلبو گناه داشت و گناه داره! من از
همون بار اولی که دیدمش گفتم معلومه دختر
مظلومیه، بازیش ندین بعد ولش کنید. علیرضا
بازیش که داد هیچ...

گونه اش گل انداخت، هر چه قدر با پویان نزدیک
بود باز هم خط کشی های اخلاقی بینشان داشتند و
او با تمام امروزی بودنش، سر از شرم و حیا درمی
آورد! با تمام این احوال دل زد به دریا و سریع
ادامه داد:

میفهمی داداشت چه کار کرده با اون دختر بدبخت یا
خودتو زدی به کوری؟ پویان، علیرضای نامرد، اون
دختر ساده رو کشونده به رختخوابش!

پویان حرصی گفت: راحیل، اینو بفهم! زنش بود!
حلال حلال! نمی دونم کی این اتفاق بینشون افتاده،
اما مطمئنم علیرضا چند ماه مقاومت کرده. سخته
مرد باشی و بایه دختر جوون همخونه باشی و
بخوای امامزاده باشی، وای به این که قانونی و
رسمی زنتم باشه.

داداش تو توجیه نکن پویان، اون که نمی خواست
نگهش داره، چرا بعد از این که بی بی مرد، کارو
تموم نکرد و طلاقش نداد و این قدر معطل کرد
خودشو؟

جواب این سوالت پیش من نیست، پیش خود...
سرش برگشته بود سمت در شیشه ای که حرف قبلی
اش درجا قیچی خورد و پرسید:
کجا داره میره؟

و با قدم های درشت خود را به در رساند و به
سالن:

کجا علی؟!

و تازه متوجه گوشی خودش توی دست او شد و
رنگ و روی میت شده ی او. آب دهانش را قورت
داد و گفت:

بلاکش نکرده بودم تا بتونم ردشو بگیرم برات. اما
مطمئن باش بلاکش می کنم.

علیرضا میانه ی راه بود که دست زخمی و پر از
خونش را گرفت به دسته ی مبل! پایش توان کشیدن
تنش را نداشت:

می خوام برم.

پویان خودش را به او رساند. خواست زیر بازویش
را بگیرد که علیرضا با همان تنی که خم شده و
سری به زیر افتاده، دست بلند کرد به نشانه ی مانع
شدن.

_کجا می خوای بری علی؟ خونه؟
علیرضا گنگ و مات جواب داد:

خونه؟! نه. اون اومده بود خونه. نمی خوام برم
خونه ای که هنوز رد نفس اون...

شاخک های پویان تیز شد و از همان فاصله
برگشت سمت راحیل که حالا کنار در تراس ایستاده
بود و متعجب سر تکان می داد که یعنی او چه می
گوید؟

_کی اومده بود خونه؟! علی بشین داداش.
و این بار با سماجت زیر بازوی او را گرفت و
وادارش کرد روی همان مبل بنشیند. خودش هم
پافی کشید جلو و مقابلش نشست و خیره به صورت
او پرسید: کی اومده خونه؟! علی؟! گلبو؟!
وقتی علیرضا چشمان سیاهش را روی هم فشرد،
فهمید درست حدس زده. پویان با گفتن "خب"

خواست تشویقش کند ادامه بدهد، اما به زبان
علیرضا وزنه زده بودند.

_یعنی الان هنوز خونه ی بی بیه؟!
یک دفعه ترس تمام جانش را گرفت و ادامه داد:
منو ببین علی! نکنه بلایی سرش... علی... منو
ببین. دستت خونیه و...

راحیل وحشتزده پیش آمد و هر دو خیره شدند به
دهان او. علیرضا با کامی خشک و تلخ گفت:
بچه هم داره ازش. خودم دیدمشون. زن من. اومده
بود دنبال شناسنامه ش. شناسنامه ش سفیده. توی
شناسنامه ش من
نیستم...

چشم باز کرد و توی نگاه پویان، با چشمی غرق آب
و سرخ گفت:

حالم بده پویان، درکم کن! زن من، ناموس من.
عشق و حالشو با یکی دیگه می کنه. عکس و
پیامای پر از عشوه شم برای یکی دیگه ست و....
قلبم درد میکنه! حالم خرابه پویان. حالم... امشب
اگه بتونم به صبح برسونم و زنده بمونم، فردا صبح
یه آدم دیگه می شم. اما امشب. یه امشب منو تحمل
کن. یه امشب باهام حرف بزن و بگو تو بیغیرت
نیستی! گولم بزن، بگو تو بی ناموس نیستی. تمام

عمر کنارم بودی، یه امشبم کنارم بمون! نذار بشکنم
داداشم.حالم بده! تا صبح سخته می کنم.

لبش می لرزید و سخت می جنگید با آن قطره اشکی
که توی چشم خون افتاده ش غلت می زد:

صبح شه یه آدم دیگه می شما.صبح بیدار شم قسم
میخورم روزگارو به کام خودش و اون فاسقش و
توله شون زهرمار کنم. صبح بیدار شم قسم میخورم
کاری کنم که از سایه ی خودشونم از این به بعد
بترسن و هی برگردن ببینن کسی پشت سرشون
نیست.اما یه امشبو باید زنده به صبح برسونم و
سخته نکنم.

و سرش را چسباند به تکیه گاه مبل و باز چشم
بست!

قطره آب غلتان، با سماجت راه خروج را از گوشه
ی چشمش پیدا کرد و از همان کنج، راه گرفت به
سمت موهای سیاهش!

*

پویان نشسته بود مقابلش و چشم داشت به او که
هر دو آرنجش را گذاشته بود روی زانوانش و کف
هر دو دستش روی سرش بود! باند سفید دور
انگشتان دست راستش سرخ و خونین بود. سکوت
کرده بود تا خودش دهان باز کند و این سکوت

طولانی و کشدار را صدای زنگ در پایان داد. بی صدا بلند شد و به سمت در ساختمان رفت، از توی چشمی نگاهی به بیرون انداخت و بعد آن را باز کرد. راحیل تا او را دید نگران پرسید:
سلام، چی شده؟ چرا زنگ زدی پیام... اتفاقی افتاده؟!

پویان از سر راهش با گفتن "حالا بیا داخل!" خود را کنار کشید. راحیل با همان نگاه نگران وارد شد و منتظر پاسخ او بود که با دیدن علیرضا همان جا، کنار راهروی ورودی به سالن، خشکش زد!
_چایی میخوری یا قهوه؟
به جای این که جواب پویان را بدهد هاج و واج پرسید:

چی شده علیرضا؟!

هیچ واکنشی از علیرضا ندید در عوض پویان با تکرار سوالش که "چایی می خوری یا قهوه؟!" حواس او را کشید سمت خودش! همان طور مات برگشت سمت پویان که او با اشاره خواست به او در آشپزخانه ملحق شود. مانتو و شالش را همان جا به جالباسی آویزان کرد و کیفش هم گذاشت کنار آن ها و بدون آن که نگاه خیره اش را از روی علیرضا بردارد، به سمت پویان رفت. کنار او ایستاد و منتظر توضیحاتش ماند. پویان همان طور که لیوان

ها را تو ی سینی می چید آهسته لب زد: یه ساعته
اومده و هیچی نگفته!

چرا دستش آش و لاشه؟!

و از کنار پویان، سرک کشید سمت سالن! علیرضا
یک سانت هم از جایش تکان نخورده بود! نگران
پرسید:

با کسی دعوا کرده؟

منم همین فکرو می کردم، اما خودش گفت با آینه
ی خونه شکسته.

آینه ی خونه؟!

پویان حین ریختن چای جواب داد: آره، نگفته چه
جوری، اما اون جوری که عصبانی و در هم ریخته
است فکر می کنم خودش زده آینه رو شکسته! بلد
نیست قشنگ زندگی کنه، فقط دوست داره خودش و
بقیه رو اذیت کنه. ببخش بد موقع مزاحم تو هم

شدم! حس کردم خودم به تنهایی نمی تونم آرومش
کنم. اون حرف تو رو بهتر از من می فهمه. بعد از
اتفاقای اخیر من هر چی بگم جلوم گارد میگیره.

خوب کردی! آخرین باری که این جوری حالش
خراب بود، شبی بود که دکترا بهش گفتن بی بی رو
ببر خونه، کاری از ما ساخته نیست. بذار من چایی
ببرم!

و سینی را از دست او گرفت و قدم به سالن گذاشت.
بعد از بانداژ خونی اش، چیزی که باعث شد
ابرویش بالا برود، کفش هایش بود! مدت ها بود که
علیرضا این اخلاقش را ترک کرده و با کفش روی
فرش نمی آمد! چای را گذاشت روی میز و با احتیاط
پرسید:

چیزی شده علیرضا؟

سر علیرضا بلند شد و نگاه خون گرفته اش را
دوخت به او، اما جوابی نداد. پویان هم پیش آمد و
کنار راحیل نشست و دلسوزانه پرسید:

چته علی؟! چی شده؟! نمی خوای حرف بزنی؟!
راحیل نگران پرسید:

برای عمه زهره اتفاقی افتاده؟

علیرضا به سختی جان کندن سرش را به علامت
منفی تکان داد. پویان پرسید:

نکنه به خاطر اون لنجت که دویی پهلوی گرفته به این
روز افتادی؟ گفتم که مشتری پاش نشسته، درست
می شه!

علیرضا مدتی مات نگاهش کرد! اتفاق یکی دو

ساعت قبل کاری کرده بود که کلا بدببیری های پی

درپی امروز را فراموش کند! حسن ختام بدببیریش

زخم و تاول روی پوست نبود، عفونت بود توی

خونش. بالاخره دهان باز کرد، دهانی که از تلخی و

خشکی طعم زهرمار گرفته بود: آخرین بار گلبو کی بهت پیام داده؟

سوالش را رو به پویان پرسیده بود. ابروی هر دوی آنها بالا رفت و راحیل حیران پرسید: گلبو؟!... خبر جدیدی ازش داری؟!!

پویان دل به دریا زد، خم شد، گوشی اش را از روی میز برداشت، قفلش را باز کرد و وارد صفحه ی شخصی "گلبو" شد. راحیل کنجکاو سرکی کشید توی گوشی، اما قبل از این که چیزی ببیند، پویان گوشی را شر داد سمت او! هیچ دوست نداشت راحیل را دچار احساسات بد بکند. نگاه رنگ برده و رو به موت علیرضا مانده بود به گوشی. آن قدر به تلفن خیره بود که تا بالاخره صفحه سیاه شد! پویان کنجکاو و نگران پرسید:

چی شده علی؟

علیرضا همان طور خیره به گوشی دوباره پرسید: کی بوده؟

__ دو هفته پیش!

انگار چیزی افتاد روی قفسه ی سینه اش و دستانی که سرش را توی مشت داشتند، بیشتر در هم جمع شدند.

__ فقط پیام یا..

مرد و زنده شد تا ادامه داد:

یا...بازم... عکس...

شاخکهای راحیل تیز شده بود و متحیر رو به پویان
پرسید:

عکس؟! این ماجرای عکس دقیقا چیه؟ می شه
یکیتون برام توضیح بده؟!

پویان آهسته زیر گوشش گفت:

بعدا درباره ش صحبت می کنیم.

بعد رو کرد به علیرضایی که معلوم بود حال روحی
اش درب و داغان است:

علی، منو ببین. چی شده داداش؟

راحیل که شاخک هایش روی ماجرای عکس ها تیز
شده بود و خیال نداشت بی خیال این مسئله بشود به
جای علیرضا به او جواب داد:

من متوجه نمی شم دقیقا اینجا چه خبره؟ یه بار شب

چهارشنبه سوری علیرضا بهم گفت عکسای

ناجوری از گلبو توی گوشیته. اما هر چه قدر فکر

می کنم، فکر نکنم گلبو دختر بدی باشه. مطمئنی

خودشه. صورتشم پیدااست؟!

نه. از لب و دهنش به پایین عکس گرفته.

راحیل گفت:

خب شاید خودش نیست!

علیرضا بی آن که سرش را یک سانت بالا بیاورد،
با حالی که انگار دارد جان به عزرائیل می دهد، زیر
لبی گفت "خودشه!"

راحیل مصرانه خواست ادامه بدهد که:
شاید..

که با کاری که علیرضا کرد حرف توی دهانش
ماسید و به ثانیه نکشیده جیغش بلند شد. علیرضا،
وحشیانه دست انداخته بود روی میز و با ساعد هر
چه روی میز بود شر داده و پرت کرده بود روی
سرامیک. چشمش که به گوشی شکسته ی پویان
افتاد، انگار چیزی توی دلش "جیز

" گفت و ته دلش آرام گرفت! راحیل آمد به

طرفداری پویان به او بتوپد که خود پویان درجا
دست گذاشت روی بازوی او و اشاره کرد ساکت
باشد. علیرضا که تا این لحظه نشسته بود، بلند شد،
هر دو دستش را زد به کمرش و و پر از خشم زیر
لب قرقره کرد:

خود خود لعنتیشه!

راحیل ول کن نبود:

از کجا میدونی شاید...

علیرضا پر از حرص و خیره به گوشی جواب داد:

من دیوٲ اگه تن و بدن زنمو نشناسم که باید برم
بمیرم! راحیل که متوجه حرف او نشده بود، سری
تکان داد و گفت:

یعنی چی علیرضا این حرفا؟
علیرضا طلبکار برگشت سمتش:
چی یعنی چی؟

راحیل سر پا شد و قدمی پیش آمد:
یعنی چی تن و بدن گلبو رو می شناسی؟
علیرضا عصبانی انگشت اشاره کشید سمت گوشه
پویان و با رگهای گردنی که بیرون زده بود چشم
توی چشم او جواب داد:
یعنی اون خال لعنتی، خال زن منه!
راحیل عصبانی تر از او گفت:
قرار بازیمون از اول این نبود علیرضا که بری توی
خط خط و خال.

پویان همان طور که نشسته بود، چانه اش را توی
مشت گرفت و خیره شده بود به نزاع آن دو.
علیرضا مثل این که مگسی را توی هوا بپراند،
دستی توی هوا برای او پرت کرد که همین حرکت
راحیل را جری کرد، فاصله اشان را کمتر کرد و با
کف هر دو دست محکم کوبید توی سینه ی او و
گفت:

هان؟! بگو. تو چه غلطی کردی علی؟! از اول
قرارمون این نبود!

_بکش کنار روی اعصابم نرو راحیل!

_لازم باشه جفت پا روی اعصابت می رم. از روز
اول بهت گفتم بی خیال آرزوی بی بی بشو و خودتو
آلوده ی این دختر نکن! آخه ما خانواده ی والا رو
چه به اون باغبونای آدمکش!

پویان همان طور که نشسته بود پرید وسط حرفش:
بحث سی سال پیشو نکش وسط راحیل! داییش پسر
بزرگ الیاس خانو کشته، به اون چه ربطی داره.

یادت نره که الان اونم اندازه ی شماها "والامقام"
تشریف داره و هیچ فرقی با شماها نداره!

راحیل عصبانی صدایش را سرش انداخت:

فرق داره پویان، فرق داره! اون مادرش خون بس
بوده. نوه ی بی بی بوده و قابل قبوله که دل بی بی
براش بسوزه و بخواد قبل مرگش اونو ببینه، اما تو
چی علیرضا؟! سوال من اینه تو چرا خودتو آلوده
ش کردی؟! شماها می دونستید که اینا خانوادگی
بدنامن!

خاله ش با تنها کسی که هم خواب نشده بود خواجه
غیاث الدین بود. خود دایی احمد خدابامرز الان اگه
زنده بود اونو دختر خودش نمی دونست! بی بی هم

فکر کنم کهولت کاری کرده بود که خرفت بشه! دم
مردن یهو احساسات پیرزن گل کرده بود و می
خواست سر و سامون گرفتن دوتا نوه هاشو ببینه.
اما انگار یادش رفته بود که تو نوه ی واقعیش
نبودی! اون فقط زن بابای مامانت بوده نه
مادربزرگ واقعیت.

داد علیرضا بلند شد:

این قدر مسائلو قاطی نکن! این جوری بخوایم
حساب کنیم تو هم فقط بچه ی برادر بی بی
هستی. یعنی همون زن بابای مادرمی، نه دختر داییم.
قبول، من اصلا فامیلت نیستم! من دوستتم
علیرضا! من احمق دارم بهت میگم که عمه م. یعنی
همون بی بی خاتون تو، از ساده دلی و مهربونی تو
سوء استفاده کرد به نفع نوبی خودش. تو نوه ش
نبودی که خودتو قربونی آرزوی اون کردی.
علیرضا درمانده گفت:

خب همین دیگه. مسئله همین جاست! اون
مادربزرگ واقعیم نبود راحیل، اما وقتی مادر و پدر
خودم جدا شدن و منو به حال خودم و به امون خدا
ول کردن، اون ولم نکرد! زهره از زندگیش گذشت،
از منم گذشت و رفت اون سر دنیا، سرهنگ هم که
زن گرفت و گفت زنم دختر هم سنت داره، تو نباش!
من تا خرخره زیر دین و محبت بی بی بودم و

هستم! دقیقا از ده سالگی تا سی سالگی! مگه می
تونستم خواسته شو ندید بگیرم.

راحیل عصبانی غرید:

هزار راه داشتی برای فرار از زیر خواسته ش! می
رفتی یکی رو پیدا می کردی و الکی بهش میگفتی
گلبوئه و بهش پول می دادی تا ادا دربیاره زننه یا
اصلا با این دختره عقد دائم نمی کردی.

علیرضا خواست چیزی بگوید که راحیل مهلت نداد:
اصلا خودت به درک، بهت گفتم اون دختره آلوده ی
بازیت نکن! گفتمی به تو ربطی نداره بکش کنار
کشیدم کنار، برای دلخوشی بی بی عقدش کردی،
باشه کارت درست، جوانمردانه! اصلا تو فردین
زمانه! پس فردین جان، چرا مرد و مردونه به گلبو
نگفتی حد بودنت تا زنده بودن بی بی هست و بعدش
هررری؟! اونم به درک، الان می شنوم که نه فقط
بهش نگفتی، باهاشم...

علیرضا دیگر ترمز برید و دادش بلند شد:

ولم کن راحیل، ولم کن. ولم کن!

پویان که احساس می کرد کم کم دارد اوضاع خراب
می شود، از جا بلند شد، دست انداخت زیر بازوی
راحیل و گفت:

بیا باهات کار دارم!

و او را دنبال خود کشید سمت تراس. در کشویی را باز کرد و اول او را بیرون فرستاد و خودش قدمی بعد از او برداشت و در را پشت سرش بست. راحیل که معلوم بود جوش آورده چند نفس عمیق کشید تا سرش خنک بشود. پویان کمی پیش رفت و کنارش ایستاد و دلخور گفت:

این چه برخوردیه راحیل؟ چرا نمی داری بگه چه دردشه؟

راحیل خرید:

دردشو که گفت، عکس های تن و بدن اون دختر، توی گوشی توئه.

_این درد امروزش نیست، یه چیز کهنه ست.
راحیل عصبانی گفت:

قرارمون این نبود پویان، قرارمون این نبود که از اون دختر سوء استفاده کنه. یادت رفته؟ یه روزی جمع شدیم سه تایی این جا تا ببینیم چه طور می

تونیم بی بی رو به خواسته ش برسونیم و دوتا نوه هاش با هم برن زیر یه سقف! علیرضا همون موقع گفت من این دختری برای همیشه نمی خوام، حد

ترخیصش از زندگیم، حد ترخیص روح از تن بی بی هست! گفتم بهش بگید راستشو، هر دوتون گفتید

نه! بفهمه کی هستیم و قصدمون چیه یا جفتی

میںدازہ یا خیالات خام گرفتن مهریہ و نفقہ میزنہ بہ سرش و دندون گردی میکنہ و آویزون می شہ۔
با دست، سالن و علیرضا را نشان داد:

بفرما، حالا کسی کہ از اون دختر سادہ استفادہ بردہ داداش جونتہ۔ من از لحظہ ای کہ اون دختر و برای اولین بار توی اتاق بیمارستان، کنار تخت بی بی دیدم گفتم اشتباہ می کنید، این دختر مثل خالہ و دخترخالہ ش اون کارہ نیست، بہ نظر خیلی پاک و مظلومہ، اما شما دوتا جفت پا سر حرفتون وایساید و گفتید هست! مدرکتونم اون خالہ و دختر خالہ ی خرابش بود

پویان دست او را کہ هنوز داشت با آن علیرضا را نشان می داد، گرفت و کشید پایین و بدون آن کہ رها کند دستش را، گفت:

نہ راحیل، گوش کن عزیزم، ما با چشم خودمون چیزایی دیدیم کہ دیدنش سختہ۔

راحیل بی اعتنا بہ توضیح او، پیگیر حرف خودش بود و بس:

گفتید اون دختر دنبال پولہ و بہ خاطر پول تن بہ ہر کاری می دہ، اگہ بفہمہ چی بہ چیہ، بازی در می آرہ! حتی خود علیرضا نرفت پیش، تا گلبو شباہت اونو بہ خودش نبینہ و نفہمہ تمام بازی ہا زیر سر یکی از تخم و ترکہ ہای والاست۔ تو رفتی بہش

پیشنهاد دادی بیا شوهر کن پول بیمارستان مادرت با ما. چون علیرضا از اول قصد طلاق دادنشو داشت، هیچ حق و حقوقی بهش نداد، نه مهریه نه هیچی. پویان دست او را رها کرد و تکیه داد به دیواره ی باربیکو و گفت:

داری بی انصافی می کنی دیگه، دو برابر یه مهریه ی پرو پیمون رو ریخت به صندوق پذیرش اون بیمارستان خصوصی برای مادر گلبو، اونم وقتی می دونست مادرش موندگار نیست!

راحیل با دندان هایی که حرص هی روی هم فشرده و رها می شد گفت:

این از نامردی شما دوتا کم نمیکنه! شما از استیصال یه دختر تنهای بدبخت استفاده کردید! اونو وادار کردید تن به کاری بده که شما می خواین. بی بی هر چه قدر مهربون و خوش قلب، خواسته ش ظلم بود در حق اون دختر!

__ ما به چشم تو نگاه نمی کنیم ماجرا رو یه دختر ناپاکی بود که قبلا هزار کار کرده بود! به خاطر برگشتن سلامتی مادرش هم هزار کار دیگه می کرد. خودمون با چشامون دیدیم. بهش پیشنهاد دادیم در عوض پول، ازدواج کنه. اون مثل تو نگاه نکرد به پیشنهاد ما که چه قدر نامردی داریم می کنیم. اون

ازدواج کرد، مام پولو ریختیم! اونم اون پول گنده
رو!یه جورایی تمام نقدینگی این علی بدبخت بود. ما
فقط دوتا کار کردیم. یعنی در واقع دوتا چیزو مخفی
کردیم، یکی این که قراره به عقد یکی از افراد
خانواده ی والا دربیاد چون می دونستیم خودش و
مادرش و خانواده ی مادرش چه نفرتی از والاها
دارن، بعد نگفتیم یکی دو ماهه ست که ادا درنیاره.

__من هنوز درک نمی کنم وقتی یکی دو ماهه بود
چرا عقد موقتش نکرد! چرا دائم؟

__چون خواست بی بی..

__ای نور به قبر بی بی!

جمله ی پر از حرص و دو پهلوش باعث شد که
پویان تن از باربکیو بکند و پیش بیاید:

هیسس راحیل، علیرضا بشنوه دربارہ ی بی بی این
جوری حرف زدی باهات سر لج می افته.

__به درک!

اشک توی چشم راحیل جمع شد:

پویان، به خدا گلبو گناه داشت و گناه داره! من از
همون بار اولی که دیدمش گفتم معلومه دختر
مظلومیه، بازیش ندین بعد ولش کنید. علیرضا
بازیش که داد هیچ...

گونه اش گل انداخت، هر چه قدر با پویان نزدیک بود باز هم خط کشی های اخلاقی بینشان داشتند و او با تمام امروزی بودنش، سر از شرم و حیا درمی آورد! با تمام این احوال دل زد به دریا و سریع ادامه داد:

میفهمی داداشت چه کار کرده با اون دختر بدبخت یا خودتو زدی به کوری؟ پویان، علیرضای نامرد، اون دختر ساده رو کشونده به رختخوابش!

پویان حرصی گفت: راحیل، اینو بفهم! زنش بود! حلال حلال! نمی دونم کی این اتفاق بینشون افتاده، اما مطمئنم علیرضا چند ماه مقاومت کرده. سخته مرد باشی و با یه دختر جوون همخونه باشی و بخوای امامزاده باشی، وای به این که قانونی و رسمی زنتم باشه.

داداشتو توجیه نکن پویان، اون که نمی خواست نگهش داره، چرا بعد از این که بی بی مرد، کارو تموم نکرد و طلاقش نداد و این قدر معطل کرد خودشو؟

جواب این سوالت پیش من نیست، پیش خود... سرش برگشته بود سمت در شیشه ای که حرف قبلی اش درجا قیچی خورد و پرسید:

کجا داره میره؟

و با قدم های درشت خود را به در رساند و به
سالن:

کجا علی؟!

و تازه متوجه گوشی خودش توی دست او شد و
رنگ و روی میت شده ی او. آب دهانش را قورت
داد و گفت:

بلاکش نکرده بودم تا بتونم ردشو بگیرم برات. اما
مطمئن باش بلاکش می کنم.

علیرضا میانه ی راه بود که دست زخمی و پر از
خونش را گرفت به دسته ی مبل! پایش توان کشیدن
تنش را نداشت:

می خوام برم.

پویان خودش را به او رساند. خواست زیر بازویش
را بگیرد که علیرضا با همان تنی که خم شده و
سری به زیر افتاده، دست بلند کرد به نشانه ی مانع
شدن.

__کجا می خوای بری علی؟ خونه؟

علیرضا گنگ و مات جواب داد:

خونه؟! نه. اون اومده بود خونه. نمی خوام برم
خونه ای که هنوز رد نفس اون...

شاخک های پویان تیز شد و از همان فاصله
برگشت سمت راحیل که حالا کنار در تراس ایستاده

بود و متعجب سر تکان می داد که یعنی او چه می گوید؟

_کی اومده بود خونه؟! علی بشین داداش.
و این بار با سماجت زیر بازوی او را گرفت و
وادارش کرد روی همان مبل بنشیند. خودش هم
پافی کشید جلو و مقابلش نشست و خیره به صورت
او پرسید: کی اومده خونه؟! علی؟! گلبو؟!
وقتی علیرضا چشمان سیاهش را روی هم فشرد،
فهمید درست حدس زده. پویان با گفتن "خب"
خواست تشویقش کند ادامه بدهد، اما به زبان
علیرضا وزنه زده بودند.

_یعنی الان هنوز خونه ی بی بیه؟!
یک دفعه ترس تمام جانش را گرفت و ادامه داد:
منو ببین علی! نکنه بلایی سرش... علی... منو
ببین. دستت خونیه و...

راحیل وحشتزده پیش آمد و هر دو خیره شدند به
دهان او. علیرضا با کامی خشک و تلخ گفت:
بچه هم داره ازش. خودم دیدمشون. زن من. اومده
بود دنبال شناسنامه ش. شناسنامه ش سفیده. توی
شناسنامه ش من
نیستم...

چشم باز کرد و توی نگاه پویان، با چشمی غرق آب
و سرخ گفت:

حالم بده پویان، درکم کن! زن من، ناموس من.
عشق و حالشو با یکی دیگه می کنه. عکس و
پیامای پر از عشوه شم برای یکی دیگه ست و....
قلبم درد میکنه! حالم خرابه پویان. حالم... امشبو
اگه بتونم به صبح برسونم و زنده بمونم، فردا صبح
یه آدم دیگه می شم. اما امشب، یه امشب منو تحمل
کن. یه امشب باهام حرف بزن و بگو تو بیغیرت
نیستی! گولم بزن، بگو تو بی ناموس نیستی. تمام
عمر کنارم بودی، یه امشبم کنارم بمون! نذار بشکنم
داداشم. حالم بده! تا صبح سخته می کنم.
لبش می لرزید و سخت می جنگید با آن قطره اشکی
که توی چشم خون افتاده ش غلت می زد:
صبح شه یه آدم دیگه می شما. صبح بیدار شم قسم
میخورم روزگارو به کام خودش و اون فاسقش و
توله شون زهرمار کنم. صبح بیدار شم قسم میخورم
کاری کنم که از سایه ی خودشونم از این به بعد
بترسن و هی برگردن ببینن کسی پشت سرشون
نیست. اما یه امشبو باید زنده به صبح برسونم و
سخته نکنم.
و سرش را چسباند به تکیه گاه مبل و باز چشم
بست!

قطره آب غلتان، با سماجت راه خروج را از گوشه
ی چشمش پیدا کرد و از همان کنج، راه گرفت به
سمت موهای سیاهش!

*

پویان نشسته بود مقابلش و چشم داشت به او که
هر دو آرنجش را گذاشته بود روی زانوانش و کف
هر دو دستش روی سرش بود! باند سفید دور
انگشتان دست راستش سرخ و خونین بود. سکوت
کرده بود تا خودش دهان باز کند و این سکوت
طولانی و کشدار را صدای زنگ در پایان داد. بی
صدا بلند شد و به سمت در ساختمان رفت، از توی
چشمی نگاهی به بیرون انداخت و بعد آن را باز
کرد. راحیل تا او را دید نگران پرسید:
سلام، چی شده؟ چرا زنگ زدی پیام... اتفاقی
افتاده؟!

پویان از سر راهش با گفتن "حالا بیا داخل!"
خود را کنار کشید. راحیل با همان نگاه نگران وارد
شد و منتظر پاسخ او بود که با دیدن علیرضا همان
جا، کنار راهروی ورودی به سالن، خشکش زد!
_چایی میخوری یا قهوه؟

به جای این که جواب پویان را بدهد هاج و واج
پرسید:

چی شده علیرضا؟!

هیچ واکنشی از علیرضا ندید در عوض پویان با تکرار سوالش که "چایی می خوری یا قهوه؟!" حواس او را کشید سمت خودش! همان طور مات برگشت سمت پویان که او با اشاره خواست به او در آشپزخانه ملحق شود. مانتو و شالش را همان جا به جالباسی آویزان کرد و کیفش هم گذاشت کنار آن ها و بدون آن که نگاه خیره اش را از روی علیرضا بردارد، به سمت پویان رفت. کنار او ایستاد و منتظر توضیحاتش ماند. پویان همان طور که لیوان ها را توی سینی می چید آهسته لب زد: یه ساعته اومده و هیچی نگفته!

چرا دستش آش و لاشه ؟!

و از کنار پویان، سرک کشید سمت سالن! علیرضا یک سانت هم از جایش تکان نخورده بود! نگران پرسید:

با کسی دعوا کرده؟

منم همین فکرو می کردم، اما خودش گفت با آینه ی خونه شکسته.

آینه ی خونه؟!

پویان حین ریختن چای جواب داد: آره، نگفته چه جوری، اما اون جوری که عصبانی و در هم ریخته است فکر می کنم خودش زده آینه رو شکسته! بلد

نیست قشنگ زندگی کنه، فقط دوست داره خودش و
بقیه رو اذیت کنه. ببخش بد موقع مزاحم تو هم
شدم! حس کردم خودم به تنهایی نمی تونم آرومش
کنم. اون حرف تو رو بهتر از من می فهمه. بعد از
اتفاقای اخیر من هر چی بگم جلوم گارد میگیره.
_خوب کردی! آخرین باری که این جوری حالش
خراب بود، شبی بود که دکترا بهش گفتن بی بی رو
ببر خونه، کاری از ما ساخته نیست. بذار من چایی
ببرم!

و سینی را از دست او گرفت و قدم به سالن گذاشت.
بعد از بانداژ خونی اش، چیزی که باعث شد
ابرویش بالا برود، کفش هایش بود! مدت ها بود که
علیرضا این اخلاقش را ترک کرده و با کفش روی
فرش نمی آمد! چای را گذاشت روی میز و با احتیاط
پرسید:

چیزی شده علیرضا؟

سر علیرضا بلند شد و نگاه خون گرفته اش را
دوخت به او، اما جوابی نداد. پویان هم پیش آمد و
کنار راحیل نشست و دلسوزانه پرسید:

چته علی؟! چی شده؟! نمی خوای حرف بزنی؟!
راحیل نگران پرسید:

برای عمه زهره اتفاقی افتاده؟

علیرضا به سختی جان کندن سرش را به علامت
منفی تکان داد. پویان پرسید:

نکنه به خاطر اون لنجت که دوبی پهلو گرفته به این
روز افتادی؟ گفتم که مشتری پاش نشسته، درست
می شه!

علیرضا مدتی مات نگاهش کرد! اتفاق یکی دو
ساعت قبل کاری کرده بود که کلا بدببیری های پی
درپی امروز را فراموش کند! حسن ختام بدببیریش
زخم و تاول روی پوست نبود، عفونت بود توی
خونش. بالاخره دهان باز کرد، دهانی که از تلخی و
خشکی طعم زهرمار گرفته بود: آخرین بار گلبو کی
بهت پیام داده؟

سوالش را رو به پویان پرسیده بود. ابروی هر دوی
آنها بالا رفت و راحیل حیران پرسید:
گلبو؟!... خبر جدیدی ازش داری؟!!

پویان دل به دریا زد، خم شد، گوشی اش را از روی
میز برداشت، قفلش را باز کرد و وارد صفحه ی
شخصی "گلبو" شد. راحیل کنجکاو سرکی کشید
توی گوشی، اما قبل از این که چیزی ببیند، پویان
گوشی را شر داد سمت او! هیچ دوست نداشت
راحیل را دچار احساسات بد بکند. نگاه رنگ برده و
رو به موت علیرضا مانده بود به گوشی. آن قدر به

تلفن خیره بود که تا بالاخره صفحه سیاه شد! پویان
کنجکاو و نگران پرسید:

چی شده علی؟

علیرضا همان طور خیره به گوشی دوباره پرسید:
کی بوده؟

_ دو هفته پیش!

انگار چیزی افتاد روی قفسه ی سینه اش و دستانی
که سرش را توی مشت داشتند، بیشتر در هم جمع
شدند.

_ فقط پیام یا..

مرد و زنده شد تا ادامه داد:

یا...بازم... عکس...

شاخکهای راحیل تیز شده بود و متحیر رو به پویان
پرسید:

عکس؟! این ماجرای عکس دقیقا چیه؟ می شه

یکیتون برام توضیح بده؟!

پویان آهسته زیر گوشش گفت:

بعدا درباره ش صحبت می کنیم.

بعد رو کرد به علیرضایی که معلوم بود حال روحی
اش درب و داغان است:

علی، منو ببین. چی شده داداش؟

راحیل که شاخک هایش روی ماجرای عکس ها تیز شده بود و خیال نداشت بی خیال این مسئله بشود به جای علیرضا به او جواب داد:

من متوجه نمی شم دقیقا اینجا چه خبره؟ یه بار شب چهارشنبه سوری علیرضا بهم گفت عکسای ناجوری از گلبو توی گوشیته. اما هر چه قدر فکر می کنم، فکر نکنم گلبو دختر بدی باشه. مطمئنی خودشه. صورتشم پیدااست؟! نه. از لب و دهنش به پایین عکس گرفته. راحیل گفت:

خب شاید خودش نیست!

علیرضا بی آن که سرش را یک سانت بالا بیاورد، با حالی که انگار دارد جان به عزرائیل می دهد، زیر لبی گفت "خودشه!" راحیل مصرانه خواست ادامه بدهد که:

شاید..

که با کاری که علیرضا کرد حرف توی دهانش ماسید و به ثانیه نکشیده جیغش بلند شد. علیرضا، وحشیانه دست انداخته بود روی میز و با ساعد هر چه روی میز بود شر داده و پرت کرده بود روی سرامیک. چشمش که به گوشی شکسته ی پویان افتاد، انگار چیزی توی دلش "جیز

"گفت و ته دلش آرام گرفت! راحیل آمد به
طرفداری پویان به او بتوپد که خود پویان درجا
دست گذاشت روی بازوی او و اشاره کرد ساکت
باشد. علیرضا که تا این لحظه نشسته بود، بلند شد،
هر دو دستش را زد به کمرش و و پر از خشم زیر
لب قرقره کرد:

خود خود لعنتیشه!

راحیل ول کن نبود:

از کجا میدونی شاید...

علیرضا پر از حرص و خیره به گوشی جواب داد:
من دیوٹ اگه تن و بدن زنمو شناسم که باید برم
بمیرم! راحیل که متوجه حرف او نشده بود، سری
تکان داد و گفت:

یعنی چی علیرضا این حرفا؟

علیرضا طلبکار برگشت سمتش:

چی یعنی چی؟

راحیل سر پا شد و قدمی پیش آمد:

یعنی چی تن و بدن گلبو رو می شناسی؟

علیرضا عصبانی انگشت اشاره کشید سمت گوشی
پویان و با رگهای گردنی که بیرون زده بود چشم
توی چشم او جواب داد:

یعنی اون خال لعنتی، خال زن منه!

راحیل عصبانی تر از او گفت:

قرار بازیمون از اول این نبود علیرضا که بری توی
خط خط و خال.

پویان همان طور که نشسته بود، چانه اش را توی
مشت گرفت و خیره شده بود به نزاع آن دو.
علیرضا مثل این که مگسی را توی هوا بپراند،
دستی توی هوا برای او پرت کرد که همین حرکت
راحیل را جری کرد، فاصله اشان را کمتر کرد و با
کف هر دو دست محکم کوبید توی سینه ی او و
گفت:

هان؟! بگو. تو چه غلطی کردی علی؟! از اول
قرارمون این نبود!

_بکش کنار روی اعصابم نرو راحیل!

_لازم باشه جفت پا روی اعصابت می رم. از روز
اول بهت گفتم بی خیال آرزوی بی بی بشو و خودتو
آلوده ی این دختر نکن! آخه ما خانواده ی والا رو
چه به اون باغبونای آدمکش!

پویان همان طور که نشسته بود پرید وسط حرفش:
بحث سی سال پیشو نکش وسط راحیل! داییش پسر
بزرگ الیاس خانو کشته، به اون چه ربطی داره.
یادت نره که الان اونم اندازه ی شماها "والامقام"
تشریف داره و هیچ فرقی با شماها نداره!
راحیل عصبانی صدایش را سرش انداخت:

فرق داره پویان، فرق داره! اون مادرش خون بس بوده. نوه ی بی بی بوده و قابل قبوله که دل بی بی براش بسوزه و بخواد قبل مرگش اونو ببینه، اما تو چی علیرضا؟! سوال من اینه تو چرا خودتو آلوده ش کردی؟! شماها می دونستید که اینا خانوادگی بدنامن!

خاله ش با تنها کسی که هم خواب نشده بود خواجه غیاث الدین بود. خود دایی احمد خدایامرز الان اگه زنده بود اونو دختر خودش نمی دونست! بی بی هم فکر کنم کهولت کاری کرده بود که خرفت بشه! دم مردن یهو احساسات پیرزن گل کرده بود و می خواست سر و سامون گرفتن دوتا نوه هاشو ببینه. اما انگار یادش رفته بود که تو نوه ی واقعیش نبودی! اون فقط زن بابای مامانت بوده نه مادر بزرگ واقعیت. داد علیرضا بلند شد:

این قدر مسائلو قاطی نکن! این جوری بخوایم حساب کنیم تو هم فقط بچه ی برادر بی بی هستی. یعنی همون زن بابای مادر می، نه دختر داییم. قبول، من اصلا فامیلت نیستم! من دوستتم علیرضا! من احمق دارم بهت میگم که عمه م. یعنی همون بی بی خاتون تو، از ساده دلی و مهربونی تو

سوء استفاده کرد به نفع نوبی خودش. تو نوه ش
نبودی که خودتو قربونی آرزوی اون کردی.
علیرضا درمانده گفت:

خب همین دیگه. مسئله همین جاست! اون
مادربزرگ واقعیم نبود راحیل، اما وقتی مادر و پدر
خودم جدا شدن و منو به حال خودم و به امون خدا
ول کردن، اون ولم نکرد! زهره از زندگیش گذشت،
از منم گذشت و رفت اون سر دنیا، سرهنگ هم که
زن گرفت و گفت زنم دختر هم سنت داره، تو نباش!
من تا خرخره زیر دین و محبت بی بی بودم و
هستم! دقیقا از ده سالگی تا سی سالگی! مگه می
تونستم خواسته شو ندید بگیرم.

راحیل عصبانی غرید:

هزار راه داشتی برای فرار از زیر خواسته ش! می
رفتی یکی رو پیدا می کردی و الکی بهش میگفتی
گلبوئه و بهش پول می دادی تا ادا دربیاره زنته یا
اصلا با این دختره عقد دائم نمی کردی.

علیرضا خواست چیزی بگوید که راحیل مهلت نداد:
اصلا خودت به درک، بهت گفتم اون دختره آلوده ی
بازیت نکن! گفتمی به تو ربطی نداره بکش کنار
کشیدم کنار، برای دلخوشی بی بی عقدش کردی،
باشه کارت درست، جوانمردانه! اصلا تو فردین
زمانه! پس فردین جان، چرا مرد و مردونه به گلبو

نگفتی حد بودنت تا زنده بودن بی بی هست و بعدش
هررری؟! اونم به درک، الان می شنوم که نه فقط
بهش نگفتی، باهاشم...

علیرضا دیگر ترمز برید و دادش بلند شد:
ولم کن راحیل، ولم کن. ولم کن!

پویان که احساس می کرد کم کم دارد اوضاع خراب
می شود، از جا بلند شد، دست انداخت زیر بازوی
راحیل و گفت:

بیا باهات کار دارم!

و او را دنبال خود کشید سمت تراس. در کشویی را
باز کرد و اول او را بیرون فرستاد و خودش قدمی
بعد از او برداشت و در را پشت سرش بست. راحیل
که معلوم بود جوش آورده چند نفس عمیق کشید تا
سرش خنک بشود. پویان کمی پیش رفت و کنارش
ایستاد و دلخور گفت:

این چه برخوردیه راحیل؟ چرا نمی ذاری بگه چه
دردشه؟

راحیل غرید:

دردشو که گفت، عکس های تن و بدن اون دختر،
توی گوشی توئه.

این درد امروزش نیست، یه چیز کهنه ست.
راحیل عصبانی گفت:

قرارمون این نبود پویان، قرارمون این نبود که از
اون دختر سوء استفاده کنه. یادت رفته؟ یه روزی
جمع شدیم سه تایی این جا تا ببینیم چه طور می
تونیم بی بی رو به خواسته ش برسونیم و دوتا نوه
هاش با هم برن زیر یه سقف! علیرضا همون موقع
گفت من این دختری برای همیشه نمی خوام، حد
ترخیصش از زندگیم، حد ترخیص روح از تن بی بی
هست! گفتم بهش بگید راستشو، هر دوتون گفتید
نه! بفهمه کی هستیم و قصدمون چیه یا جفتی
میدازه یا خیالات خام گرفتن مهریه و نفقه میزنه به
سرش و دندون گردی میکنه و آویزون می شه.
با دست، سالن و علیرضا را نشان داد:
بفرما، حالا کسی که از اون دختر ساده استفاده برده
داداش جوخته. من از لحظه ای که اون دختری برای
اولین بار توی اتاق بیمارستان، کنار تخت بی بی
دیدم گفتم اشتباه می کنید، این دختر مثل خاله و
دخترخاله ش اون کاره نیست، به نظر خیلی پاک و
مظلومه، اما شما دوتا جفت پا سر حرفتون وایساید
و گفتید هست! مدرکتونم اون خاله و دختر خاله ی
خرابش بود
پویان دست او را که هنوز داشت با آن علیرضا را
نشان می داد، گرفت و کشید پایین و بدون آن که
رها کند دستش را، گفت:

نه راحیل، گوش کن عزیزم، ما با چشم خودمون
چیزایی دیدیم که دیدنش سخته.
راحیل بی اعتنا به توضیح او، پیگیر حرف خودش
بود و بس:

گفتید اون دختر دنبال پول و به خاطر پول تن به هر
کاری می ده، اگه بفهمه چی به چیه، بازی در می
آره! حتی خود علیرضا نرفت پیش، تا گلبو شباهت
اونو به خودش نبینه و نفهمه تمام بازی ها زیر سر
یکی از تخم و ترکه های والاست. تو رفتی بهش
پیشنهاد دادی بیا شوهر کن پول بیمارستان مادرت با
ما. چون علیرضا از اول قصد طلاق دادنشو داشت،
هیچ حق و حقوقی بهش نداد، نه مهریه نه هیچی.
پویان دست او را رها کرد و تکیه داد به دیواره ی
باربیکو و گفت:

داری بی انصافی می کنی دیگه، دو برابر یه مهریه
ی پرو پیمون رو ریخت به صندوق پذیرش اون
بیمارستان خصوصی برای مادر گلبو، اونم وقتی می
دونست مادرش موندگار نیست!

راحیل با دندان هایی که حرص هی روی هم فشرده
و رها می شد گفت:

این از نامردی شما دوتا کم نمیکنه! شما از
استیصال یه دختر تنهای بدبخت استفاده کردید! اونو

وادر کردید تن به کاری بده که شما می‌خواهین. بی
بی هر چه قدر مهربون و خوش‌قلب، خواسته‌ش
ظلم بود در حق اون دختر!

__ ما به چشم تو نگاه نمی‌کنیم ماجرا رو یه دختر
ناپاکی بود که قبلا هزار کار کرده بود! به خاطر
برگشتن سلامتی مادرش هم هزار کار دیگه می
کرد. خودمون با چشمون دیدیم. بهش پیشنهاد دادیم
در عوض پول، ازدواج کنه. اون مثل تو نگاه نکرد
به پیشنهاد ما که چه قدر نامردی داریم می‌کنیم. اون
ازدواج کرد، مام پولو ریختیم! اونم اون پول گنده
رو! یه جورایی تمام نقدینگی این علی بدبخت بود. ما
فقط دوتا کار کردیم. یعنی در واقع دوتا چیزو مخفی
کردیم، یکی این که قراره به عقد یکی از افراد
خانواده‌ی والا دربیاد چون می‌دونستیم خودش و
مادرش و خانواده‌ی مادرش چه نفرتی از والاها
دارن، بعد نگفتیم یکی دو ماهه ست که ادا درنیاره.

__ من هنوز درک نمی‌کنم وقتی یکی دو ماهه بود
چرا عقد موقتش نکرد! چرا دائم؟

__ چون خواست بی بی..

__ ای نور به قبر بی بی!

جمله‌ی پر از حرص و دو پهلوش باعث شد که
پویان تن از باربکیو بکند و پیش بیاید:

هیسس راحیل، علیرضا بشنوه دربارہ ی بی بی این
جوری حرف زدی باہات سر لج می افته.
_به درک!

اشک توی چشم راحیل جمع شد:
پویان، به خدا گلبو گناه داشت و گناه داره! من از
همون بار اولی که دیدمش گفتم معلومه دختر
مظلومیه، بازیش ندین بعد ولش کنید. علیرضا
بازیش که داد هیچ...

گونه اش گل انداخت، هر چه قدر با پویان نزدیک
بود باز هم خط کشی های اخلاقی بینشان داشتند و
او با تمام امروزی بودنش، سر از شرم و حیا درمی
آورد! با تمام این احوال دل زد به دریا و سریع
ادامه داد:

میفهمی داداشت چه کار کرده با اون دختر بدبخت یا
خودتو زدی به کوری؟ پویان، علیرضای نامرد، اون
دختر ساده رو کشونده به رختخوابش!

پویان حرصی گفت: راحیل، اینو بفهم! زنش بود!
حلال حلال! نمی دونم کی این اتفاق بینشون افتاده،
اما مطمئنم علیرضا چند ماه مقاومت کرده. سخته
مرد باشی و با یه دختر جوون همخونه باشی و
بخوای امامزاده باشی، وای به این که قانونی و
رسمی زنتم باشه.

داداش تو توجیه نکن پویان، اون که نمی خواست
نگهش داره، چرا بعد از این که بی بی مرد، کارو
تموم نکرد و طلاقش نداد و این قدر معطل کرد
خودشو؟

جواب این سوالت پیش من نیست، پیش خود...
سرش برگشته بود سمت در شیشه ای که حرف قبلی
اش درجا قیچی خورد و پرسید:
کجا داره میره؟

و با قدم های درشت خود را به در رساند و به
سالن:

کجا علی؟!

و تازه متوجه گوشی خودش توی دست او شد و
رنگ و روی میت شده ی او. آب دهانش را قورت
داد و گفت:

بلاکش نکرده بودم تا بتونم ردشو بگیرم برات. اما
مطمئن باش بلاکش می کنم.

علیرضا میانه ی راه بود که دست زخمی و پر از
خونش را گرفت به دسته ی مبل! پایش توان کشیدن
تنش را نداشت:

می خوام برم.

پویان خودش را به او رساند. خواست زیر بازویش
را بگیرد که علیرضا با همان تنی که خم شده و

سری به زیر افتاده، دست بلند کرد به نشانه ی مانع شدن.

_کجا می خوای بری علی؟ خونه؟

علیرضا گنگ و مات جواب داد:

خونه؟! نه. اون اومده بود خونه. نمی خوام برم خونه ای که هنوز رد نفس اون...

شاخک های پویان تیز شد و از همان فاصله برگشت سمت راحیل که حالا کنار در تراس ایستاده بود و متعجب سر تکان می داد که یعنی او چه می گوید؟

_کی اومده بود خونه؟! علی بشین داداش.

و این بار با سماجت زیر بازوی او را گرفت و وادارش کرد روی همان مبل بنشیند. خودش هم پافی کشید جلو و مقابلش نشست و خیره به صورت او پرسید: کی اومده خونه؟! علی؟! گلبو؟!!

وقتی علیرضا چشمان سیاهش را روی هم فشرد، فهمید درست حدس زده. پویان با گفتن "خب" خواست تشویقش کند ادامه بدهد، اما به زبان علیرضا وزنه زده بودند.

_یعنی الان هنوز خونه ی بی بیه؟!!

یک دفعه ترس تمام جانش را گرفت و ادامه داد: منو ببین علی! نکنه بلایی سرش... علی... منو ببین. دستت خونیه و...

راحیل وحشتزده پیش آمد و هر دو خیره شدند به
دهان او. علیرضا با کامی خشک و تلخ گفت:
بچه هم داره ازش. خودم دیدمشون. زن من. اومده
بود دنبال شناسنامه ش. شناسنامه ش سفیده. توی
شناسنامه ش من
نیستم...

چشم باز کرد و توی نگاه پویان، با چشمی غرق آب
و سرخ گفت:

حالم بده پویان، درکم کن! زن من، ناموس من.
عشق و حالشو با یکی دیگه می کنه. عکس و
پیامای پر از عشوه شم برای یکی دیگه ست و....
قلبم درد میکنه! حالم خرابه پویان. حالم... امشب
اگه بتونم به صبح برسونم و زنده بمونم، فردا صبح
یه آدم دیگه می شم. اما امشب، یه امشب منو تحمل
کن. یه امشب باهام حرف بزن و بگو تو بیغیرت
نیستی! گولم بزن، بگو تو بی ناموس نیستی. تمام
عمر کنارم بودی، یه امشب کنارم بمون! نذار بشکنم
داداشم. حالم بده! تا صبح سخته می کنم.
لبش می لرزید و سخت می جنگید با آن قطره اشکی
که توی چشم خون افتاده ش غلت می زد:
صبح شه یه آدم دیگه می شما. صبح بیدار شم قسم
میخورم روزگارو به کام خودش و اون فاسقش و
توله شون زهرمار کنم. صبح بیدار شم قسم میخورم

کاری کنم که از سایه ی خودشونم از این به بعد
بترسن و هی برگردن ببینن کسی پشت سرشون
نیست. اما یه امشبو باید زنده به صبح برسونم و
سکته نکنم.

و سرش را چسباند به تکیه گاه مبل و باز چشم
بست!

قطره آب غلتان، با سماجت راه خروج را از گوشه
ی چشمش پیدا کرد و از همان کنج، راه گرفت به
سمت موهای سیاهش!

*

نهال را خواباند روی پهلوی و پتو را کشید تا زیر
چانه اش، آفتاب ملایم بهاری، نشسته بود روی
صورت لطیفش و پرزهای ریز طلایی صورتش زیر
نور آفتاب می درخشید! رو به ننه گفت:
حواستون بهش هست دیگه؟

ننه بی آن که نگاهی به او بیندازد، بد اخم گفت:
حواسم نباشه چه کار کنم. برو فقط زود کارو تموم
کن دخترکه و بیا بچه تو ببر.
و زیر لب غر زد:

آخر عمری دایه ی تخم و ترکه ی مردم شدم!
گلبو عادت کرده بود به زبان تلخ او و دیگر مثل
سابق ککش نمی گزید! همین که می دانست مواظب

نهال است تا کار او تمام شود برایش کافی بود. به سمت سوله ی گیاهان آپارتمانی رفت و نگاه پر از محبتش روی تک تک گیاهان گشت و بلند گفت:
عمو... عموصفت.

__ من این جام دخترکه.

صدایش از ته سوله می آمد! گلبو با تن صدای بلندی گفت:

مالاتیون رو با همون نسبتی که گفتم با آب قاطی کردید؟ اندازه ی سم اشتباه باشه، گیاهها رو می کشه.

__بله، همون طور که فرمایش کرده بودید قاطیشون کردم!

طعن لحنش کاملاً مشخص بود! اگر یک درصد از ننه ممکن بود دلگیر بشود، از عموصفت همان هم نبود! گلبو به سمت دستگاه پخش رفت. کنترل را برداشت و آن را روشن کرد. تا بخواهد بلندگوهایی که روی ستون های سوله وصل شده اند، به کار بیفتد و صدا پخش شود، کمی زمان بر بود! در این فاصله گلبو دستکش هایش را دست کرد و موسیقی سنتی هم شروع شد! با لبخند گفت:

خب دختر و پسرای خوب، براتون موسیقی با ریتم شاد هم گذاشتم و الان وقت سمپاشی بهاره ست!

شالش را از روی سر برداشت و همزمان که به سمت عمو صفت می رفت، آن را هم دور دهان و بینی بست!

صدای همایون شجریان از بلندگوها پخش شد "دل سپرده ام من به روی تو در دل من است آرزوی تو/ بخت آینه باشدم اگر، می نشاندم روبه روی تو...."

مهندس معیری، با سینی چای آمد سمتش. خم شد و سینی را گذاشت روی میز پا کوتاه مقابلشان و گفت: آره تصمیم گرفتم یه مدت بزنم توی کار ساخت و ساز. دوست دارم برگردم به زندگی شهری! امیرسام همان طور که پا انداخته بود روی پا گفت: این زندگی پاک و سالم حیفه! اما بازم نظر خودتون اصلحه.

مهندس معیری بعد از گفتن "شما لطف دارید!" چای و قندان را کشید پیش و گذاشت جلوی او. امیرسام با تشکری، خم شد استکان و نعلبکی را برداشت و گفت:

درست توی خاطرم باشه یکی دو سال پیش قصد داشتید این جا رو بفروشید. اگه هنوز همون قصدو داشته باشید و قیمت پیشنهادیتون در حد وسع مالی من باشه، بدم نمی آد بریم پای قرارداد.

نیش مهندس معیری تا بناگوش باز شد، خوب یاد داشت که قبلا هم درباره ی دندان گرد بودن این آدم شنیده بود:

اتفاقا منم بدم نمی آد بفروشم.
_ قیمت کل چند؟

وقتی مهندس معیری با همان لبخند دندان نمایش قیمت را گفت، امیرسام برای لحظه ای به گوش هایش شک کرد. دندان گرد بودن صفت کوچکی بود برای این آدم.
مهندس با همان تعجب گفت:

قیمتو یه کم بالا نگفتید جناب معیری؟

_ نه مهندس، ملک من مثل این ملک های پرت توی جاده فرعی نیست، بر خیابون اصلیه.
متلکش به موسسه او بود و داشته هایش را زیر چشم او می زد و خبر نداشت که این جا فقط یک دهم موسسه ی اصلی اوست! دفتر مرکزی او در تهران بود و یکی دو منطقه اطراف تهران سوله ی پرورش گیاه داشت، از نهال درخت و درختچه، تا میوه های باغی و گلخانه ای.

_ اگه با این قیمت می خواین مهندس عقلی که بسم الله، بریم پای قرارداد. اگه نه که فعلا این جا رو سپردم دست یه آدم مطمئن و کار درست! بهم قول داده از تخم چشمش بیشتر مواظبش باشه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدایی از پشت نهال
های سیب شنیدند که:

شما محبت دارید مهندس معیری!

سر امیر سام درجا برگشت و چشمانش گرد شد.
مردی که پشت سرش بود با لبخند پر معنی رو به
امیرسام ادامه داد:

ارادتمند مهندس عقیلی هم هستیم. خاله ی خانوم ما
خوب هستن مهندس؟ زهرا دیروز گلایه می کرد
پسرخاله م چند روزه این جاست، اما عید دیدنی تا
خونه ی ما نمی آدا

امیرسام ماشین را هدایت کرد تا داخل محوطه ی
موسسه و با گره ای که به ابرو داشت از آن پیاده
شد! هنوز نمی توانست باور کند حسین آمده همین
جا زیر گوش موسسه اش! حس خوبی از این کار و
نگاه لحظه ی آخر او نداشت. با همان ابروهای
درهم، گوشی اش را توی مشت فشرد و قدم برداشت
سمت ساختمان مدیریت که چشمش افتاد به ننه
سلیمه! زیر اندازی حصیری برای خودش پهن کرده
بود و یک کوه سبزی محلی مقابلش بود. از همان
فاصله مشخص بود دارد یکریز زیر لب فحش و
ناسزا می دهد به خودش و غر غر می کند. با دادن

سلامی داشت از کنارش رد می شد که ننه انگار
تازه او را دیده باشد گل از گلش شکفت:
ای خدا خیرت بده مهندس. ای خدا بهشت برینو
نصیبت کنه ننه. یه دقیقه پیش این بچه باش تا من
برم جایی و پیام...

و تازه چشم امیرسام به نهال افتاد که گوشه ای،
سمت دیگر ننه خواب بود. ننه مهلت جواب دادن به
او نداد و سریع بلند شد:

مادر بی خیالش اول رفت گلدونا رو سمپاشی کنه بعد
گفت بمونه پشت دست و بالم سمیه تا برم حمام،
بچه مسموم نشه. نگفت بالاخره منم آدمیزادم قضای
حاجت دارم.

لبخند محوی نشست توی نگاه مهندس و خود ننه
همان طور که پا تند کرده بود سمت سرویس
بهداشتی غر می زد:

اون از مادرش، اینم از صفت! میگم بیا، میگه زنکه
ولش کن برو! در بازه، سگی شغالی می آد بچه رو
می گیره به دندون و می ره.

نگاه امیرسام از ننه جدا شد و رفت سمت نهال.
چشم های بچه نیمه باز بود. کمی خیره خیره نگاهش
کرد، نه، انگار خواب بود.

جلو رفت و کنارش روی سرپنجه نشست و خیره شد
به او! پلک نهال لرزید. از روی پوست نازک پلک

می شد حرکت تخم چشمش را دید! لبخندی روی لب
امیرسام نشست و آهسته گفت:

کوچولو، خواب خرگوشی هستی؟

نهال در همان حالت خواب به صدای او واکنش
نشان داد و لبخند روی لبش نشست که دل هر بیننده
ای را ضعف می برد! امیرسام پشت انگشت سبابه
اش را گذاشت روی گونه ی او و اخم نشاند به
ابرو:

لپت که یخ زده دختر، حتما سردته! بیا بریم دفتر
مهمون من.

و دست گذاشت زیرش و او را با تشک و
رختخوابش بلند کرد. این سومین باری بود که او را
بغل می گرفت و مثل بار اول تمام دست و پایش
منجمد می شد و موی تنش سیخ! به سمت در
مدیریت رفت و دستگیره را با کمک آرنجش باز کرد
و در را با پا هل داد. هنوز وارد نشده بود که صدای
ورود ماشینی به محوطه ی نظرش را جلب کرد. بی
خیال ورود به دفتر، همان طور که نهال را توی بغل
داشت دو سه قدم پیش آمد. در ماشین باز شد و زنی
با چهره ی برافروخته از پشت فرمان بیرون آمد!

از فرصت خواب نهال ودنش کنار ننه کمال استفاده را برده و لباس های نهال را توی حمام شسته بود. همان طور که حوله را دور خود تنظیم می کرد، با تشتی از لباس های شسته شده بیرون آمد. تشت را گذاشت کنار در حمام و قدم برداشت سمت بلوز و شلوارش روی کاناپه که با صدایی پایش به زمین میخ شد! صدای داد و هوار جیغ جیغ زنی از محوطه ی موسسه بود.

کنجکاو به سمت پنجره ی سوئیت رفت و از گوشه ی پردبی کرکره ای نگاهی به بیرون انداخت و چشمانش چهارتا شد! این جا چه خبر بود؟ زنی صدایش را سرش انداخته و داد داد می کرد و خوب گوش می کردی سراغ شوهرش را می گرفت. مهندس در حالی که با یک دست نهال را توی بغل داشت، با دست دیگر زن را مانع می شد حمله کند به ننه.

ننه ایستاده بود پشت سر مهندس و دهان به دهان زن می گذاشت! نگاه گذرایی به زن انداخت، صدا و چهره اش آشنا بود، اما به جا نمی آورد! صدای گریه ی ترسیده ی نهال هم فرصتی برای یاد آوردن به او نداد. سریع رفت سمت لباس هایش و در عرض یک دقیقه لباس پوشیده و حوله ای که انداخته بود روی سرش، از سوئیت بیرون رفت و

دوید سمت نهال. زن عصبانی و برافروخته رو به
مهندس صدایش را سرش انداخته بود که:
من باید حسابشو برسم تا شوهرمو ازم نگیره! خود
آشغال هرزه شو کجا قایم کردید؟ شوهر الدنگ من
کجاست؟ بیا بیرون صفاری. بیا بیرون...
در همین بحبوحه، گلبو که تازه به آنها رسیده بود،
دست دراز کرد سمت نهال و نگران گفت:
مهندس، دخترمو...

که مهلت پیدا نکرد و سوزش بدی توی ریشه ی
موهایش پیچید و داد زن گوشش را کر کرد:
اینا، اینا خود خانوم خانوماست. بیوه ی مطلقه ی
هرزه، اومدی شوهرمو قاپ زدی که از شب عید
خونه نیومده.

ناله ی پر از درد گلبو و گریه ی نهال بلندتر شد!

نشسته بود کنار ستون بیرونی دفتر مدیریت و همان
طور که کیسه ی پر از یخی زیر گونه اش گذاشته
بود شرشر اشک می ریخت! بعد از مرگ مادرش
این اتفاق برایش بدترین اتفاق ممکن بود! درد
حرف آن زن آتش شده و افتاده بود به جانش.
فروغ که معلوم نبود چه طور و کجا شنیده، مثل
قرقی خودش را رسانده بود و همان طور که نهال را
توی بغل داشت سعی می کرد او را آرام کند:

دورت بگردم دختر مظلوم. عزیزکم. گریه نکن. درد
سرطون بیفته توی جون این زن که...
آن زن که هنوز گوشه ای ایستاده بود و پر از خشم
آن ها را نگاه می کرد مثل ترکش از جا در رفت:
درد بیفته به جون خودتون و زندگیتون.
امیرسام که کمی آن ور تر روی لبه ی سکوی مقابل
ساختمان مدیریت نشسته بود درجا از جا بلند شد و
توپید:

خانوم برای بار آخر میگم از ملک من برید بیرون
وگرنه زنگ می زنم صد و ده!
_اتفاقا منم منتظر پلیسم تا بیاد این خانومو به جرم
زنا ببره، جای شوهرمم لو بده!
گلبو یک دفعه از جا پرید و قدمی خواست جلو بیاید
که مهندس درجا پیش آمد و سد راهش شد و آهسته
گفت:

این زن روانیه، باهاش دهن به دهن نشو! شوهرش
زنگ زده الان توی راهه. می خوای زنگ می زنم
پلیس و ازش شکایت می کنیم، اما آتو دستش
نده! دوربین داریم و می تونیم نشون بدیم توی
دادگاه. بهونه دستش نده. حرف بزرگترتو گوش کن!
گلبو از پشت لایه ی خیس چشمش گفت:
به خدا این زن بهتان می زنه. من فقط یکی دو بار،
اونم تصادفی و بابت کار با همسر این خانوم

برخورد داشتم! اصلاً نمی‌دونم این فکر از کجا به
ذهنش اومده شما که باور نمی‌کنید که...
مهندس آهسته گفت:

من اونی که با چشمای خودم دیدم باور می‌کنم، اونم
این که نهال به مادر خوب و لایق داره. الانم برو اون
بچه رو بگیر از فروغ، بچه ت ترسیده!
صدای آن زن بلند شد که:

چی؟! هان بگو؟! بیوه، فکر کردی میوه ای! یه عمر
از شما مطلقه های هرزه می‌ترسیدم.
قلب گلبو تیر کشید! مهندس با سر به پشت سر گلبو
اشاره کرد و گفت:

برو بچه تو بگیر، گناه داره.
گلبو ناچار برگشت رو به عقب و به سمت فروغ
رفت! فروغ یک گوله آتش بود و زیر لب یک ریز
غر می‌زد:

زنیکه ی بی چاک دهن و سلیطه! شوهر تو نمی‌تونی
نگه داری چرا می‌آی سراغ بقیه. بمیرم برات دختر
مظلوم، چه ورمی کرده پای چشمت!

گلبو فینی بالا کشید و دستانش را پیش برد برای
گرفتن نهال و بچه ی ترسیده اش را به قلبش فشرد
و نشست سر جای قبلی اش. فروغ هم کنارش
نشست و گفت:

منم برای همین حرفاست که می ترسم از اون مردک
عوضی طلاق بگیرم! زن پاک و نجیب باشه، همین
که مهر طلاق به شناسنامه ش بخوره، هر مرد
عوضی مثل حسین به خودش اجازه گه خوردن
میده، زن ها هم این جوری...

فروغ داشت حقیقت تلخ را تند و تند می گفت،
حقیقتی که یک عمر گلبو در حق مادرش دیده بود و
خودش با پوست و گوشتش لمس کرده بود. از آن
طرف خانم صفاری مثل شیر خشمگینی دور خود می
پیچید! ننه و عمو هم گوشه ای نشسته بودند و به
این صحنه نگاه می کردند. کمی زمان برد تا صدای
نزدیک شدن ماشینی به گوش رسید و بعد خود
ماشین دیده شد.

آقای صفاری عصبانی و برافروخته، ماشینش را
همان جا بیرون از موسسه پارک کرد و پیاده شد!
مثل شیر خشمگینی جلو آمد! زنش هم سریع به
سمتش رفت و پاچه گرفت:

کدوم گوری بودی مردک عوضی. می بینم شوگر ددی
شدی برای زن های هرزه ی دیگران...

محتاج خفه شو! بیا برو توی ماشین تا همین جا
آتیشت نزدم. نه توی فامیل آبرو برام گذاشتی نه بین
غریبه ها! همه جا رفتی همین حرفا رو زدی. بیا

برو تو ماشین بشین. بیا برو تا خودم و خودتو با هم، همین جا آتیش نزدم.

مهندس جلو رفت و عصبانی گفت:

جناب، هر کاری می‌خواین بکنید، خارج از ملک من بکنید. لطفا دست خانومتونم بگیرید و ببرید! آقای صفاری برگشت و تازه نگاهش به مهندس اخم آلود افتاد و از کنار دست او، نگاهش قل خورد و رفت به پشت سرش و به گلبو و گونه‌ی برآمده اش! عرق شرم از زیر پا زلفی اش شره کرد و خجالت زده "شرمنده ام" گفت!

بساط عصرانه و آش با سبزی محلی به راه بود! همه نشسته بودند روی نیمکت دور تا دور میز چوبی. مردها یک سمت میز، مهندس و عمو و فریدونی که همین یک ساعت پیش به آنها اضافه شده بود و مقابلشان گلبو و فروغ و ننه و مائده! نهال هم توی سبد حصیری اش بود و روی نیمکتی که سمت عرض میز بود. در میان صدای برخورد قاشق و کاسه، فقط سر و صداها‌ی نهال به گوش می‌رسید. گلبو از لای پلک متورمش با لبخند زل زده بود به صورت نهال که برایش دلبری می‌کرد و گه گذار وسط این دلبری‌ها، سعی می‌کرد مکی هم

به شستش بزند که گلبو مانع بود! فریدون همزمان
که تند و تند پارو می زد ته کاسه ی آتش، گفت:
به نظرم فردا برید شکایت کنین! پزشک قانونی
براش جریمه می بره! چش و صورتتون ورم داره،
ورمش بره تازه کبود میشه.

گلبو نگاه از نهال گرفت و سر بلند کرد تا جواب او
را بدهد که ناخواسته نگاه مهندس را شکار کرد
روی نهال و لبخندی آرامی که روی لب داشت. جواب
دادن از یادش رفت، همان لحظه مائده دستش خورد
به کاسه ی آتش و همه را روی خودش ریخت و
سر و صدای آنها، باعث شد نگاه مهندس از نهال
گرفته بشود:

نسوخت که؟

فروغ عصبانی گفت:

چه قدر دست پا چلفتی! اومدی یه کاسه آتش بخوری
هی قاشقتو انداختی. حالام که ظرف آشو دمر
کردی. بمیرم از دست تو و بابات نجات پیدا کنم.

حواس ها رفته بود سمت جیغ جیغ فروغ و مائده و
مهندس اصلا متوجه شکار نگاهش توسط گلبو نشد.

فروغ تازه میز را تمیز کرده بود از آتش، که صدای
نزدیک شدن ماشینی آمد، سر همه برگشت سمت در
ورودی که چارطاق باز بود. از روبه رو و زیر
غروب خورشید در جاده ی پر درخت، ماشینی

نزدیک می شد که چند ساعت پیش از همین مسیر
رفته بود، ماشین آقای صفاری! گره به ابروی همه
افتاد و ننه غر زد:

بسم الله الرحمن الرحيم! باز چه فیلمی دارن اینا؟
ماشین را همان جا بیرون پارک کرد و خود آقای
صفاری تنها از آن پیاده شد. با این که چشمش به
آن ها افتاده بود، "یالا های گفت و بعد از بفرمایید
ننه، وارد شد. به سمت میزشان آمد و مهندس به
احترامش که بلند شد، بقیه مردها هم بلند شدند.
پیش آمد و با اشاره به میز و ظرف های آش گفت:
بد موقع مزاحم شدم!

مهندس با دست، سمت دیگر عرض میز را که
نیمکتش خالی بود به او اشاره کرد و گفت:
بفرمایید، اتفاقا به موقع اومدید.
ننه هم فوری گفت:

بشین ننه، بشین که انگار روزی داشتی توی این
آش. بشین تا برات آش بکشم.

__مزاحمتون نمی شم. فقط برای معذرت اومدم.
خانوم... ببخشید حتی اسمتونم یادم رفته.
مهندس از پشت میز بیرون آمد و به طرفش رفت و
گفت: .

بفرمایید، اول یه ظرف آش مهمون موسسه ما
باشید، بعد صحبت هم می کنیم.

و او را وادار کرد بنشیند سر میز و ظرف آش را
مقابلش گذاشت. آقای صفاری برای این که روی او
را زمین نیندازد یکی دو قاشق زوری خورد. معلوم
بود آش اصلاً به دهانش مزه نمی کند از بس ذهنش
مشوش است.

مهندس که متوجه وخامت حال او بود رو به بقیه
گفت:

فریدون الان می خوای با زن و بچه ت بری خونه،
سر راحت از بقالی سر جاده وسایل صبحانه رو
بگیر.

می دانست سوزن فریدون به این راحتی نمی گیرد،
به همین دلیل پنهانی به فروغ اشاره کرد بروید!
فروغ هم سریع از جا بلند شد و گفت:
پاشو مرد، پاشو بریم خونه یه عالمه کار داریم.
_بذار کوفتمو بخورم.

_کوفتتو می بریم خونه بخور. پاشو. بدو مائده
وسایلتو جمع کن بذار وانت بابات.
مهندس برگشت سمت عمو و گفت:
عمو یه نگاه به دمای سوله ی بامبوها میندازی.
ننه، دستتون درد نکنه، مثل همیشه عالی بود، میشه
میزو جمع کنید؟!!

و چند دقیقه بعد همه متفرق شده بودند جز آقای
صفاری و مهندس و گلبو و دخترش. نهال بی توجه

به اطراف هنوز از دهانش اصوات نامفهوم درمی آورد. بالاخره آقای صفاری گفت:
من عذر میخوام خانوم.

گلبو که دلش می سوخت برای این همه حس حقارتی که توی جان این مرد می پیچید، بالاخره به حرف آمد: .

گلبو هستم آقای صفاری! گلبو والا! ایراد نداره. اتفاقی بود که افتاده.

اما مهندس تخس و بد عنق جمله ی گلبو را کامل کرد:

اما نباید می افتاد!

گلبو برگشت سمت او و با سر اشاره کرد کوتاه بیاید و با دلجویی از آقای صفاری گفت:

ایرادی نداره، اتفاقیه که افتاده!

یعنی کاسه داغتر از آتش نشو! آقای صفاری با

همان عرق شرمی که نشسته بود روی تیرهی

کمرش، آهسته گفت:

بازم عذر می خوام!

گلبو دست نهال را از دهانش در آورد و جواب داد:

گفتم ایرادی نداره! شما اون روز بهم گفته بودید که

خانومتون بیمار و پارانوئید داره.

_ایراد، کار من داشت! چند روز قبل از دستش

عاصی شدم و رفتم یه اتاق برای خودم اجاره کردم.

نباید این روزها که بیماریش حاد شده تنه‌اش می‌داشتیم. این دو سه روز دیوونه شده و سراغ همه‌ی ادلیست گوشی من رفته.. چیزی اون جا پیدا نکرده، یادش بوده من از شما آدرس گرفتم، اومده سراغ شما..

مهندس باز ول کن نبود:
نباید این اشتباه بزرگو می‌کردید! خانومتون مشکل دارند باید تحت درمان قرار بگیرن! به درصد با خودتون فکر کنید که خانوم والا مطلقه نبودند و همسر داشتن و همسرشون شاهد این اتفاق می‌شد و جلوی روی همسرش، متهم می‌شد به خیانت.

نفس گلبو گیر کرد بین سینه و چشمش گشاد شد.
صحنه‌ی آشنایی نشست جلوی چشمش "علیرضا در اتاق را شکسته بود و بالای سرش داد می‌زد (لعنتی، می‌خواستی خودتو به کسی عرضه کنی و بشی زیر خوابش؟ چرا پویان. چرا پویان؟!)" آب دهانش را قورت داد.

این قسمت خاطراتش برایش گنگ بود و انگار تازه داشت به یادش می‌آمد. زیر لب آهسته اسم "پویان" را گفت و همراه با صدای علیرضا که می‌گفت "چرا پویان؟!)" با خودش پر از حیرت زمزمه کرد "چرا

پویان؟! "پویان کجای ماجرا بود؟! مهندس و آقای صفاری بی خیال عوالم او پیگیر حرف خودشان بودند.

_بازم عذر می خوام جناب! خانم والا، هر جور شما بگید من حاضرم براتون جبران کنم این اتفاقو. می خواین از همین فردا بیاین سر کار! میدم اون اتاق رو هم حسابی براتون تر تمیز کنن و وسایل منزل براتون بچینن. اسمتونم برای بیمه از همین اول سال رد می کنم.

گلبو منگ برگشت سمتش! آن قدر غرق فکر و حرف علیرضا بود که درست نمی فهمید چه به چیست؟ مهندس به جای او گفت:

ممنونیم آقای صفاری! اما کادر پرسنلی خودمون احتیاج داره به حضور آدمی مثل خانوم مهندس... آقای صفاری که متوجه حرف او نشده بود گفت: من کاری به مهندس شما ندارم، منظورم خانم والا...

گلبو تازه تازه داشت از هیروت در می آمد و حواسش جمع آن دو می شد.

_منم منظورم خانم مهندس والا هستن. ایشون چند روزه این جا استخدام دائم شدن.

گلبو متعجب به او نگاه کرد! امیرسام بی توجه به نگاه متعجب او روی خودش و نگاه متعجب آقای

صفاری روی گلبو، برگشت سمت نهال و دستش را از دهانش بیرون آورد.

_مهندس؟! خانوم والا شما به من نگفتین
مهندسید! تا یادم می آد گفتید دیپلمه هستید؟
گلبو نگاه شرمنده اش را از او و نگاه متعجب
مهندس دزدید و آهسته گفت:

هیچ کس کسی رو که مدرک مهندسی داره، به عنوان
کارگر ساده استخدام نمی کنه.
لبخند روی لب امیرسام نشست و گفت:
موسسه ما استخدام میکنه. جای خالی حسینو باید پر
کنیم بالاخره.

برگشت سمت آقای صفاری و ادامه داد:
ممنون از شما جناب صفاری به خاطر خوش
قلبیتون، اما موسسه خودمون به ایشون احتیاج
داره.

و همزمان برای بار دوم دست نهال را از دهان
بیرون کشید که این بار نهال جیغش
درآمد. بزرگترها، خودشان آتش خورده و سیر بودند
و مادرش و مهندس سنگدل اجازه نمی دادند او یک
دل سیر شستش را بخورد.

تقه ای به در اتاق مدیریت خورده شد. امیرسام که روی مبل تختخوابشو دراز کشیده و کنترل تلویزیون دستش بود و شبکه بالا پایین می کرد به خیال این که عمو صفت است، بلند گفت:

بیاین داخل!

در آهسته باز شد و سلامی که شنید درجا به هوا پراندش! انتظار نداشت گلبو باشد، فوری روی تخت نشست و پتوی بهاره ی نازک را انداخت روی پاهایش! هیچ دوست نداشت خانم مهندس موسسه اش او را با شلواریک ببیند! گلبو که این واکنش را دیده بود، با گونه هایی که از شرم گل انداخته بود، سر به زیر انداخت و گفت:

ببخشید انگار بد موقع مزاحم شدم.

__ نه خواهش می کنم. بفرمایید؟

__ اومدم بابت تمام اتفاقات امروز تشکر کنم و عذر بخوام. من شرمنده م بابت همه چیزا اما به خدا من کاره ای توی این اتفاقات نبودم. نگاه مهندس روی گونه ی کبود و متورم او گشت و لبخندی زد و گفت:

عیب نداره. در عوض سعی کنید مهندس خوبی برای موسسه باشید. پا قدمتون برای موسسه خوب بوده، یه ساعت بعد از این که گفتم استخدامید، به سفارش

خوب ارکیده گرفتم! توش پول خوبیه! ارکیده ها رو باید برای دو ماه دیگه آماده کنیم. می تونید؟! نیش گلبو باز شد! چشمان سیاهش برق زد و گفت: بله بله. حتما.

_درباره ی حقوقم فردا صحبت می کنیم. حقوق خوبی بهت میدم. حقوق این ماه هم پیشاپیش بهت میدم تا بتونی بری برای دخترت کمی خرید کنی. یه سر و وضع مهندسی هم برای خودت بزن. گلبو ناباور سر بلند کرد، اما نگاهش تا به او و پتویش رسید، فوری به شوق و ذوق و خوشحالی اش افسار زد و سر به زیر انداخت. اما نمی توانست لبخند شادش را جمع کند:

ممنونم، ممنونم مهندس! هیچ وقت شما رو ناامید نمی کنم از اعتمادتون با اجازه، من برم، نهال تنهاست.

و برگشت سمت در که امیرسام بی اختیار پرسید: تمام زنهای تنها و مطلقه در دسرهای تو رو دارن؟! گلبو که برگشته بود سمت در، سرش چرخید و متعجب نگاهش کرد! متوجه منظور او نشد! لبخند تلخی روی لب امیرسام نشست و گفت: برو، بچه ت بیدار نشه!

در پشت سر گلبو که بسته شد، باز روی تخت دراز کشید و چشمش خیره شد به تلویزیون! نگاهش به

سریال طنز شب های نوروزی بود اما ذهن خسته و درمانده اش جای دیگر! قلبش تیر کشید! ناخواسته دست بلند کرد و گوشی را از روی میز کناری برداشت و رفت سراغ برنامه ی مجازی و وارد صفحه ی پیام خصوصی مهشید شد و برایش نوشت "میگن از هر دستی بدی از همون دست می گیری، من امروز پشت به زن مطلقه دراومدم تا خدا خودش مواظب عشق دیروز و امروزم باشه" .. پیام را فرستاد! بغض چنگ زده بود به گلویش وقتی پیام بعدی را نوشت "دلتنگتم مهشید! این روزها بیشتر از همیشه دلتنگتم! امسال خونه مون سفره ی هفت سین نداشت! برگرد عزیزم، منتظرتم!" و پیامش را فرستاد، به این امید که شاید او بالاخره ببیند! این چندمین پیامی بود که می فرستاد و دیده نمی شد! ***

با ماشین وارد محوطه ی بزرگ موسسه ی گل و گیاهش شد و آن را گوشه ای زیر ایرانیت پارک کرد. تا قدم به سطح موسسه گذاشت، با هجوم هوای گرم اول تابستان روبه رو شد! آفتاب درست وسط آسمان روی سرش می کوبید. با گره ای که از پشت عینک نشسته بود بین ابروانش قدم های کشیده اش او را به سمت در تمام شیشه ای ساختمان مجلل و

شکیل موسسه برد. تا در کشویی تمام شیشه اتومات کنار کشیده شد، باد خنک اسپیلت به استقبالش آمد، اما این باد خنک حرارتی که افتاده بود توی مغزش را خنک نمی کرد! برعکس فضای ساده و صمیمی لاکي بامبو "شعبه ی سوادکوه، "لاکي بامبو"ی محلات دستگاه عریض طویلی برای خودش داشت و کلی کارمند و کارگر! منصوری، دستیار جوانش از پشت دیوار شیشه ای، تا او را دید، از روی صندلی بلند شد و به استقبالش رفت. مهندس از همان نگاه اول می توانست کلافگی را از چهره ی او بخواند وقتی گفت:

سلام آقا، خوب شد اومدید! هر کاری کردم این شرکت گل آتش "گوشی برنمی داره! نه شرکت برمی داره نه خود "آقا رضا". بچه ها تمام پریروز مشغول چیدن و دسته بندی گل استرلیتزیا بودن تا بتونن سفارششونو به موقع برسونن دستشون، حتی تا دم دمای نیمه شب مشغول بودن تا بتونن بسته بندیشون کنن. شرکت گل آتش قرار بود همون پریشب راننده شونو بفرستن برای بردن سفارششون، اما پریشب خود صاحب شرکت زنگ زد گفت مشکلی برا وانتشون پیش اومده و فردا می آن! دیروزم منتظرشون بودیم، اما بازم نیومدن! تا قبل از تعطیلی موسسه هر چه قدر زنگ می زدیم

میگفت توی راهم! اما امروز هیچ خبری ازش
نشده. راننده شون که نیومده هیچ، گوشی خود
آقارضا هم خاموشه!

امیرسام حین شنیدن صحبت های او از پله های
ساختمان بالا رفته و رسیده بود به طبقه ی بالا.
برای لحظه ای ایستاد پشت دیوار شیشه ای و
نگاهش روی هکتار هکتار مزرعه گلش گشت! پر
از گل های ژربرا و گل صدتومنی و سوسن و
آفتابگردان! تا چشم کار می کرد رنگ بود و سوله

بی آن که به منصوری نگاه بیندازد پرسید:
بیعانه داده بود؟

منصوری آب دهانش را قورت داد و گفت:
راستش بار اولشون نبوده. این مدت یکی از بهترین
مشتریامون بودن.

نگاه امیرسام به دسته های گل استرلیتزیا افتاد که
گوشه ای، پایین ساختمان و زیر سایه، آماده ی
بارگیری بودند:

چه قدر ضرر کردیم؟!

من نباید اعتماد می کردم، تاوانشو خرد خرد و هر
ماه از حقوقم کم کنید.

با گفتن "فاکتورشو بیار برام!" از دیوار شیشه ای
رو برگرداند و سمت دفتر رفت، در همان حین ادامه
داد:

فردا یکی از عیدای مذهبی، بگو همه رو بار بزن
ببرن برای موسسه های خیریه ی شیرخوارگاه ها و
نگهداری سالمندان.

آقا عجله نکنیم، شاید اومدن! جوری بسته بندی
شدن که حالا حالاها پژمرده نمی شن! اونا نیان،
خودم براشون مشتری پیدا می کنم!
مهندس در دفترش را باز کرد و همزمان که قدم به
آنجا می گذاشت ادامه داد:
با من یک به دو نکن منصوری! بفرست بره!
*

این روزها که فریدون بیکار شده بود، بیشتر از قبل
می توانست کمک دست لاکی بامبو" باشد. مثل
امروز که از صبح آمده بود کمک فروغ و عموصفت
و سه تایی داشتند گلدان هایی که قرار بود فردا بار
بزنند، گوشه ی محوطه می چیدند. ننه خسته از
کار، گوشه ای زیر سایه نشسته و با تکه مقوایی
خود را باد می زد. همزمان سر و صدای بازی کردن
مائده و نهال هم توجه اش را جلب کرده بود. نهال
توی کریرش خوابیده بود و مائده نشسته بود کنار

آن و دست روی چشم می گذاشت و (دالی موشه)
می گفت و قهقهه خنده ی نهال را بلند می کرد. این
کریر دست دوم که این روزها عصای دست گلبو
شده بود، فروغ از همسایه اشان گرفته و گلبو دو
ماهه پول آن را صاف کرده بود. دو دختر بچه
سرگرم بازی بودند که نهال لابه لای خندیدن، یک
دفعه شروع کرد بدعنقی کردن و دست دراز کرد
سمت مائده تا بغلش کند! ننه که شاهد این صحنه
بود، تا دید مائده روی زانو شده که او را از توی
کریرش در بیاورد، تندخو توپید:

درش نیاری ها! بذار سر جاش! بغلی شده از بس
بغلش کردی. تخم سگ، مگه با تو نیستم؟
مائده بی توجه به غرغره های پیرزن که برای همه
عادی شده بود، به سختی نهال را از جایش بلند
کرد. در عوض بی اعتنایی مائده، نهال که فکر کرده
بود ننه با اوست، جوابش را با خنده و ذوق کردن
داد. ننه حرصی از این کار هر دو دختر بچه، زیر لب
غر زد:

الکی الکی دختر که شد رئیس همه مون!
همزمان صدای فریدون را شنید که:
تموم شد یا باید اون آگلونماهام بذاریم کنارشون؟
عموصفت جواب داد:
از خانوم مهندس بپرسم.

و غیظ ننه را بیشتر کرد:

چه خانوم مهندس خانوم مهندس از دهنشون نمی افته. دخترکه معلوم نیست با این تخم حرومش از کجا اومد و خراب شد سر ماها.

عمو صفت بی توجه به نگاه عصبی ننه به سمت دفتر مدیریت رفت، در دفتر باز بود اما او باز هم از سر ادب و احتیاط مردانه یالاهی گفت و وارد دفتر شد و گلبو را در حال صحبت با تلفن دید:

بله. بله آقای پورسعید. پس چه قدر؟ بگید یادداشت کنم.

عمو که نزدیک میز رسیده بود، خودکاری از توی قلمدان درآورد و سمتش گرفت. گلبو با تکان دادن سر و لبخند آرامش، از او تشکر کرد و گفت:

یادداشت می کنم، بفرمایید. چند شاخه سانس؟ اوکی. بامبو؟! قلمه ی زامو؟!!

چند دقیقه ای آقای پورسعید گفت و او نوشت و بعد از قطع ارتباط، لبخندی روی لبش نشست و گفت:

فکر کنم دو سه تا دیگه مثل آقای پورسعید و سفارش امروز شرکت "گل آهار داشته باشیم، بتونیم خسارتی که هفته ی پیش بهمون وارد شده جبران کنیم!

هنوز همه توی شوک هفته ی پیش بودند! یکی از شرکت های آرایشی بهداشتی که مشتری قدیمی و دائمی "لاکی بامبو" بود چند هفته قبل سفارش چرب و چیلی برای ژل آلوئه ورا داده بود، تا دو روز قبل از تحویل سفارش هم سر وعده شان بودند، اما درست روز تحویل سفارش، زده بودند زیر قول و قرارشان و گفته بودند جای دیگری پیدا کرده اند و ارزانتر خریده اند! هر چه قدر گلبو پشت تلفن جز زده بود که ارزانتر از ما، محال است گیر بیاورید جز این که کیفیتشان به مرغوبی ما نباشد، به گوش آن شخص نرفته و گفته بود که کیفیت محصولشان هم عالی است! کلی گیاه آلوئه ورا برای تهیه ی آن همه ژل خراب کرده بودند بماند، دو روز تمام، هجده ساعته تمام کارکنان موسسه کار کرده بودند برای تهیه و بسته بندی آن همه ژل اما هیچ به هیچ و آخر سر مجبور شدند به دستور مهندس همه را نصف قیمت رد کنند برود!

__خسته نباشی عمو صفت! کار سفارش فردا تموم شد؟!!

__آگلونماها مونده.

__اونا رو نمی خواد ببرین. همه خسته نباشید!
تا عمو آمد جواب خسته نباشید او را بدهد به گوشی همراه گلبو پیامی آمد! نگاهی به صفحه انداخت و

لابه لای خطوط درهم برهم شکستگی صفحه ی
گوشی، پیام "خانم دکتر" را خواند و لبخندی از سر
خوشحالی روی لبش نشست. "سلام گلبوجان، من با
خانم دکتر دلیر صحبت کردم که نهال جونو فردا
ببری موسسه شون و یه نامه بگیری ببری
واکسنشو بزنی!" با همان چهره ای که از شادی
برق می زد، تند و تند برایش نوشت "ممنونم خانم
دکتر جانم، ممنونم. لطفتونو فراموش نمی کنم!"
بهتر از این نمی شد! دو ماه پیش هم به مدد مهشید
توانسته بود بچه اش را واکسن بزند، شناسنامه
نداشتن نهال دردسری بود برایش و مرکز بهداشت،
بچه ی بی شناسنامه قبول نمی کرد! با این که دیر
شده بود نوبت واکسن هایش، اما دیر زدن بهتر از
نزدن بود! گوشی را انداخت توی جیب روپوش
کارش! این گوشی دست دو را تازه از فریدون
خریده بود. صفحه تاپش شکسته بود و گوشه به
گوشه اش لب پر بود، اما با این حال هنوز کار می
کرد و شماره می گرفت و برای تماس گرفتن خوب
بود. به نظر گلبو بزرگترین ایراد گوشی اش این بود
که دوربین گوشی مشکل داشت و نمی توانست
عکس و فیلم بگیرد! دلش می خواست از لحظه
لحظه ی نهال عکس بگیرد.

از لحظاتی فیلم بگیرد که نهال از خودش صداهاى
 عجيب غريب درمى آورد و "بوووو" مى کرد و با
 لرزیدن لب هايش دور تا دور صورتش آب دهانش
 مى پاشيد! از وقتى فيلم بگیرد که يك دفعه از روى
 يك دست غلت مى زند و به پشت مى شود و سعى
 مى کند خود را هل بدهد جلو و چند سانتى هم مى
 رود! وقتى خواب است و او برايش مادرانه ناز مى
 خرد و او دلبرانه لبخندى در خواب تحويلش مى
 دهد. حتى از زمانى فيلم بگیرد که او خودخواهانه
 جيج مى زند و سعى مى کند بسته ي پر زرق و برق
 چپس را از دست مائده بيرون بکشد و توى دهان
 خود بگذارد! چه قدر لحظه ي زيباى دو نفره دارند
 براى يادگارى و افسوس که جز يکى دو عکس در
 گوشى فروغ و مهندس و يك عکس آتليه اى هيچ
 از اين روزهاى او ندارد!
 *

زنى که روپوش سفيد تنش بود نگاهى به گلبو
 انداخت و گفت:
 چند ماهه شه ؟
 _ پنج ماه!
 زن سگرمه در هم کشيد:
 واکسن پنج ماهگى نداريم.

__ آوردمش تا چهار ماهگیشو بزنه.

__ کارت واکسن؟!

__ اون دفعه گفتید سری بعد کارت واکسنشو بهم میدید!

__ خب شناسنامه پدر مادر بچه!

عرق روی تیره ی کمرش نشسته بود وقتی دست
توی جیب کرد و فقط یک شناسنامه از لابه لای
برگه های ثبت احوال بیرون کشید و گذاشت روی
میز. زن که حس کرده بود این وسط یک جای کار
می لنگد، متعجب شناسنامه را برداشت و نگاهی به
صفحه اول انداخت "گلبو والا!". بعد به صفحات
بعدی! خالی بود! نه خبری از نام همسر بود و نه
اسم فرزند!

__ دنبال شناسنامه شم؛ این برگه های درخواستم ثبت
احوال داده تا پرکنم، اما هنوز اوکی نشده! قبل از
اومدن با خانم دکتر دلیر هماهنگ کرده بودم!

زن کمی چپ چپ نگاهش کرد! خانم دکتر دلیر بچه
های زن های مورد دار و بی پدر و مجهول را می
فرستاد نزد او. زن با همان اخم نجسب با لحن بدی
رو به گلبو گفت:

__ وایستا همین جا تا بیام.

و شناسنامه او را برداشت و به اتاق کناری رفت
برای گرفتن استعلام حرفش! نگاهش زخم داشت،
اما گلبو خسته تر از آن بود که برای همه بخواهد
توضیح بدهد چرا و چه طور خدا این بچه را به او
داده! زن برگشت، پشت چشمی برایش نازک کرد و
گفت:

درست گفתי، خانم دکتر با مرکز هماهنگ کرده!
از توی کشویش کارت واکسیناسیون صورتی رنگی
درآورد و پرسید:

نام کودک؟

__ نهال!

__ فامیلیشو چی بزنم؟

__ والا!

- آره، بهتره با فامیلی خودت باشه تا بدون فامیلی.
روز تولد؟

__ پنجم بهمن!

__ فکر نکنم قد و وزن تولدشم یادت باشه خودم یه
چیز الکی می زنم.

و تند و تند باقی مشخصات را براساس شناسنامه
خود گلبو و الله بختکی پر کرد و بعد برگه را گرفت
طرفش! با دیدن خط تیره ای که جلوی نام پدرش
بود، بغض و نم نشست جلوی دیدگانش! نهال که
خواب آلود سر روی شانه اش داشت، خود را تکانی

داد و کمی عقب رفت! با دیدن چشمان درشت و
مشکی دخترش نم چشمش پرتر شد! حالت چشمان
و طرز نگاه دخترش روز به روز بیشتر شبیه آن
مردی می شد که از اول نخواستہ بودش!

تب افتاده به جان نهال و یکریز گریه می کرد! توی
کیسه فریزری یخ ریخته بود و حوله ای هم دور آن
پیچیده و روی پاش می گذاشت، اما دردش آرام نمی
شد! تقه ای به در خورد و قبل از این که اجازه
ورود بدهد یا ندهد در باز شد. فروغ بود!

__نهال، چی شده دخترم؟

نهال با شنیدن صدای او کمی آرام شد و کنجکاو
برگشت، کمی نگاه نگاهش کرد و باز زد زیر گریه.
__آوردی فروغ جون؟!

فروغ پیشتر آمد و شیفاف استامینوفن را گرفت
سمتش! قطره، تب نهال را پایین نمی آورد! گلبو با
نگرانی شیفاف را بالا پایین کرد و پرسید:
دردش نیاد؟

__نه بابا! درجا هم تبشو می آره پایین. بلدی براش
بذاری؟ نگاه مات گلبو را که دید، گفت:

معلومه از گریه دیگه جون نداره. تو بغلش کن و
بهش شیر بده تا حواسش پرت بشه و من براش
بذارم.

__ ممنونم فروغ به خدا نمی دونم چه طور می تونم
این همه خوبیاتو جبران کنم.
فروغ با لبخند گفت:

تو هم مثل آبجی کوچیک من. بغلش کن، ولی با
احتیاط که پاش خیلی تکون نخوره دردش بگیره!
نهال همچنان در حال گریه کردن بود که گلبو آهسته
دست زیرش برد و با کمترین تکانی او را بلند کرد،
اما با همان تکان آرام هم جیغ پر درد او بلند شد.
لحظات اول هم شیر نمی خورد و سینه ی مادرش را
پس می زد، اما یک دفعه مثل تشنه ای که به آب
رسیده حریصانه شروع کرد خوردن و لبخندی هم از
مادرش تحویل گرفت! مژگانش از اشک خیس بودند
و چشمانش خون افتاده بود، اما برای لحظه ای نگاه
از صورت مادرش برنمی داشت، حتی وقتی فروغ
نشست کنارشان روی کاناپه و با احتیاط پوشکش را
باز کرد و شیاف را گذاشت، تنها عکس العملش
لحظه ای شیر نخوردن بود و باز شروع کرد!

__ خب اینم از این، الان آروم می شه دختر نازم!
ووووی چه اشکی هم ریخته خدا! بخورم تو رو!

موهاشو! این دوتا زلفو چه طور مامانش براش دو
گوشی کرده!

همان طور که فروغ داشت ناز و نوازشش می کرد،
نهال پر از هق خفه و بغض با ولع شیرش را می
خورد طوری که صدای قلوپ قلوپ قورت دادنش را
می شد راحت شنید! گلبو خیره به صورت او گفت:
خدا کنه دردش آروم بشه و یه کم بخوابه، تا منم
بتونم تمرکز کنم ببینم چه طور به مهندس بگم این
نهال فروشی سر جاده داره چوب لای چرخمون
میذاره!

فروغ به سمت کتری و قوری برقی رفت و زیر لب
غر زد:

ذلیل بمیره این حسین! این چندمین مشترییه داره از
دستمون درمی آره! اصلا انتظار نداشتم از آقای
پورسعید این جوری باهامون تا کنه! چند ساله ما با
شرکت آهار کار می کردیم.

گلبو خیره به چشمان نم دار، اما خواب آلود نهال
زیر لب گفت:

تقصیر منه! آقاحسین به خاطر من لج افتاده و داره
به این موسسه ضرر می زنه.

و آهسته انگشتش را نوازش طور کشیده شد روی
ابروی نهال تا تشویقش کند برای بستن چشمانش و

خوابیدن! بعضی وقت ها چشم نهال پر از خواب می شد اما انگار بلد نبود بخوابد و اذیت می شد.

حیف کلمه ی آقا برا حسین! فردا که مهندس اومد تمام ماجرا رو بذار کف دستش، خودش بلده چه طور ادبش کنه. بعد غمت نباشه، گل و گیاهای این جا برای مهندس دستگرمیه! ضررش چیزی نیست که بخواد به چشمش بیاد! همه شو با خود ملکشو یه جا بده بره، په قرون از دارایش این ور اون ور نمی شه! این جا برای مهندس بیشتر به خاطر

مehشید خانومه که ارزش داره. خانم دکتر توی همین علی آباد داشت طرحشو می داد که اتفاقی همو دیدن و با هم آشنا شدن! بعد از ازدواجشون چون خانم دکتر شمالو خیلی دوست داشت، به مهندس پیشنهاد داد کاسبیشو همین جام راه بندازه و اون سوله ی بامبو هام خود خانوم راه انداخت! خانم دکتر خیلی زن خوبی بوده ها، اما لیاقت مهندسو نداشت! شوهر خوب داشتن لیاقت می خواد، حیف این شوهر خوب نبود که به خاطر بچه آشیونه شو خراب کرد و

رفت. الان منو ببین، بچه دارم اما شوهر خوب ندارم، اما بچه چه تاجی سرم زده؟ کاش جای ده تا بچه، خدا یه شوهر خوب و اهل دل بهم می داد! من به شوهر خوب می خواستم از خدا، اون ناخن خشکی

کرد این مرتیکه ی مفرنگی زنبازو انداخت وسط
زندگیم! حواست باشه گلبو، هر وقت فریدون می آد
این جا باهاش سر سنگین باش، اون پاش بیفته از
مگس ماده هم رد نمی شه!
گلبو با لبخند گفت:

آقا فریدون اون قدرام بد نیست! منم تا حالا ندیدم به
چشم بد نگام کنه.

چون ازش سرتری ازت حساب می بره، وگرنه من
شوهر پدرسگمو می شناسم! همه مثل مهندس، آقا و
آدم حسابی نیستن، خانوم دکتر در حقش ظلم کرد.
فوری پرده ی بین انگشت و سیابه اش را گزید و
تبصره زد به حرفش:

بکشیم به پیشونیمون سرمون نیاد! کسی از زندگی
کسی خبر نداره، اون زن بیچاره هم خودش دکتر
زنان و زایمان بود، هر روز می دید همه میزان و
اون به خاطر شوهرش بچه ش نمی شه....:

گلبو با لبخند گفت:

بیا ولشون کنیم زندگی اونا رو.
نمی خواست قضاوت بی جا و غیبت کردنشان کش
بیاید! هر دوی آنها، هم خانم دکتر و هم مهندس حق
بزرگی گردن او و نهال داشتند و دوست نداشت

زندگی به پایان رسیده اشان را نقل دهان این و آن
ببیند.

_آخی! نازی! بالاخره خوابش برد، انگار داره سیر
هم می شه. من برم خونه، الان مائده شروع می کنه
اذیت کردن، فریدونم حوصله شو نداره دست روش
بلند میکنه.

و از روی کاناپه بلند شد، گلبو هم برای بدرقه ی
او بلند شد، نهال را با احتیاط گذاشت توی کریرش و
همراه فروغ تا کنار در خروجی موسسه رفت! فروغ
کنار نرده های آهنی در برگشت و گفت:

دیگه کمپرس سرد بسه براش، کم کم حوله داغ کن
بذار روی پای نهال تا بچه...

نگاهش به پشت سر گلبو بود و برای لحظه ای
مکث کرد و فوری گفت:

گربه چاقالوئه رفت توی سوئیت، بدو برو الان بچه
رو می ترسونه!

گلبو با گفتن "وای مامان!" سریع دوید سمت
سوئیت! موقع بیرون آمدن از آن جا، لای در را کمی
باز گذاشته بود! گربه می رفت سراغ نهال و چنگ
می انداخته به بچه اش و... دوید داخل و فوری
"پیش پیش" کرد! نگاهش اول کشیده شده بود
سمت نهال، اما گربه از بالای سر تنگ ماهی ها
پرید پایین و از کنار پای گلبو دوید بیرون. گلبو از

ترس جیغ خفیفی کشید، نگاهش رفت سمت تنگ ماهی قرمزهایی که از شب عید زنده مانده بودند، تنگ کج شده بود. دوید سمت کابینت و تنگ را سر جایش درست کرد و تازه نگاهش افتاد به ماهی بزرگتر که افتاده بود روی سطح کابینت و داشت بال بال می زد و جان می داد. ترسید گفت:

وای خدا! علیرضام! تکنون نخور، بذار کمکت کنم! سعی کرد بگیردش، اما ماهی حین پریدن و نفس نفس زدنش، از روی کابینت شر خورد و افتاد زمین، گلبو هم سریع خم شد و نشست روی زمین. ماهی یکی دو بار دیگر هم پرید هوا و بی جان، سر جایش ماند و چند بار دهان باز و بسته کرد!

صبر کن، علیرضا، دیگه تکنون نخور، بذار کمکت کنم قبل این که بمیری.

و هر دو دستش را روی زمین کشید سمت هم و ماهی را گرفت بین کف هر دو دستش که شبیه نیم کاسه شده بود. سریع روی پا شد و ماهی را انداخت توی تنگ. ماهی بی جان، نیم تنش آمد روی آب و سر و دمش زیر آب و دهانش به سختی باز و بسته می شدند. دست کشید به گونه ی خیسش! نفهمیده بود کی و چه طور صورتش این طور غرق آب شده است. دو ماهی دیگر هم سمتش می آمدند و به او شک می زدند و می رفتند! انگار می خواستند بگویند

"نمیر!". با همان صورت خیس، انگشتش را آهسته کشید به تن ماهی و کمی هلش داد زیر آب و گفت:
نمیر علیرضا، نمیر. ببین، درسته تو همیشه با اون دوتا قهر بودی و بهشون محل نمی دادی، اما خانواده ت بهت احتیاج دارن. نمیر و بمون پیش گلبو و نهالت. نمیر. ولشون نکن، بمون پیششون...
*

بود!

مهندس فرصت بیشتری به او و نگاه کردن هایش نداد و دستانش رفت زیر بغل نهال و او را از آغوش مادرش بیرون کشید و در حین گرفتن کیف او و گذاشتن آن روی صندلی عقب، باز تاکید کرد:
سریع برو شناسنامه تو بیار تا کارمونم اون جا زودتر تموم بشه و بریم آزمایشگاه. چی شده؟ به چی نگاه می کنی؟

و همان طور که نهال بغلش بود، برگشت رو به عقب و چیزی ندید. گلبو با گفتن "الان برمی گردم!" با قدم هایی شبیه دویدن به سمت سوئیت رفت. دچار توهم شده بود! رفت و برگشتش دو سه دقیقه بیشتر وقت نبرد، مهندس و نهال، توی ماشین و پشت فرمان منتظرش بودند. سوار شد و نهال را از او گرفت:

ممنون، اذیتتون که نکرد؟!
امیرسام با نوک انگشت سیابه زد به بینی نهال و با
خوشرویی رو به بچه گفت:
دختر خوبی بود!

و نهال ذوق زده، تنش را کش و قوس داد سمت او
تا دوباره برود بغل او که با جمله ی "بشین مامان
!" گلبو، سرجایش آرام گرفت. امیرسام سوئیچ را
چرخاند و راه افتاد و انداخت توی جاده! سر گلبو
چرخیده بود سمت راست و حین رد شدن از کناره ی
جاده، متوجه ماشین طوسی رنگ هایلوکسی شد زیر
سایه ی درختان ابتدای جاده خاکی! به افکار پوچی
که به سرش زده بود لبخند تلخی زد!... هیچ از این
مدل ماشین خوشش نمی آمد!

*

رقم بعدی چک را هم در وجه حامل نوشت، تند و
تند پایین آن را امضا زد. برگه را از دسته چک کند
و گرفت سمت فروغ:
اینم برای زحمت های فریدون که این مدت، در نبود
من توی موسسه کشیده!
با این که چشمان فروغ از خوشحالی برق می زد،
افتاد به تک و تعارف:

آقا مهندس، وظیفه ش بوده! فریدون به شما کمک
نکنه به کی کمک کنه!؟

_این نظر لطفته! چکشو می دم دست تو، چون می
دونم خودش همه شو تا شب دود می کنه!
فروغ ذوق زده چک او را گرفت و گذاشت کنار
چک حقوق خودش، توی جیب مانتویش و با
تشکری برگشت سمت در خروجی که امیرسام گفت:
به خانم مهندس هم بگید بیاد چک حقوقشو بگیره!
هفت هشت دقیقه ی بعد، گلبو بعد از این که به در
دفتر زد، اجازه ی داخل شدن گرفت و قدم به آن جا
گذاشت

_با من کار داشتید مهندس؟
امیرسام برگه چک را روی میز شر داد سمتش و
گفت:

سلام! بفرما، اینم حقوق این ماه تو.
فوری گل از گل گلبو شکفت، اما شادی اش به ثانیه
ای نکشیده، چهره اش پژمرده شد:
کاش نقدی می دادین.

تک ابروی مهندس بالا رفت: چرا!؟
_این جوری باید برم بانک، نقدش کنم.
_همراهم این مبلغو نقدی ندارم، می خوام این شماره
کارت بدین بریزم به حسابتون!
_ندارم!

امیرسام متعجب او را که روپوش کار تن داشت و
چکمه ی پلاستیکی پوشیده بود، برانداز کرد و
پرسید:

چی؟ کارت نداری؟ مگه میشه؟
جواب گلبو سر تکان دادن به علامت مثبت بود.
مهندس دست برد سمت چانه اش، با نوک ناخن
شست آن را مالش داد و گفت:

چرا؟ یه حساب باید داشته باشی، من یه سری
سفارش دادم برای موسسه و خواستم موقع تحویل
و بعد از تضمین سالم بودن، پولشون پرداخت بشه
و قصد داشتم اون پولو بریزم به حساب تو که
باهاشون صاف کنی.

_موقعیت جور نشد برای باز کردن حساب.
امیرسام نگاهی به ساعت انداخت:
چه ساعتی با اون آزمایشگاه خاک قرار داریم؟
_ساعت یک!

_الان ده و نیمه! فکر کنم بجنبی می تونیم سر
راهمون بریم شیرگاه، یه حساب باز کنی!
ابروی گلبو بالا پرید: آخه نهال بدون خودم نمی
مونه.

_اونم می بریم. بدو دختر، دیرمون نشه! این چک
هم همون جا نقد می کنیم و می ریزیم حسابت!

گلبو از همان جایی که ایستاده بود سرکی کشید به
رقمی که روی چک بود! جا خورد و ناباور و
معارض گفت:

این که رقمش خیلی بالاست مهندس!
_پاداش سرحال بودن گل و گلدونای گلخونه ست!
_اما درست نیست! شما خبر ندارید اما من این یکی
دو ماه نتونستم خوب موسسه رو مدیریت کنم و چند
تا ضرر بزرگ زدم به موسسه! اول باید درباره ی
اون حرف بزنیم، شاید حتی لایق این باشم که چند
ماه هم بهم حقوق ندین!

_یه چیزایی رو از ننه سلیمه شنیدم!
گلبو حرصی زیر لب گفت:

پیرزن میذاشت عرق راهتون خشک بشه بعد آمار
می داد بهتون!

لبخند محوی روی لب مهندس نشست و گفت:
من به تمام این اتفاقات مشکوکم، چون این ضررها
فقط خاص این جا نیست! ممکنه اصلا ربطی به تو
نداشته باشه، اگه معلوم شد تو هم مقصر بودی بعدا
یه فکری درباره ی حقوقت می کنیم! الان برای من
فقط این مهمه که گل و گلدونام با رسیدگی تو دو
برابر شده و همه شونم سر حالن! حالام برو حاضر
شو تا دیر نشده! اون آزمایشگاه هم باید خودمونو

برسونیم! این چک رو هم من با خودم می آرم
برات! زود باش دختر!

گلبو با لبخند تشکر کرد و سریع از دفتر بیرون زد.
با این حقوق بعد از مدت ها می توانست چند خرید
درست و حسابی برای خودش و دخترش داشته
باشد. به سمت سالن بامبوها رفت، نهال را گذاشته
بود آن جا توی کریرش پیش ننه و عموصفت بود.
سریع او را برداشت و به سوئیتشان برد؟ نهال را
بیدار کرد تا لباسش را عوض کند! بچه، شکمش پر
بود، اما خوابش می آمد و شروع کرد بدسری
کردن! بدخواب شده بود و نمی گذاشت مادرش
لباسش را عوض کند.

__نهال، مامان گریه نکن! نهالم. وای نه، نهال! موهای
مامانو نکش!

و موهایش را با احتیاط از لابه لای انگشتان
دخترش بیرون کشید! او را که لباس تر تمیز تن
داشت، گذاشت توی کریرش و خود در عرض دو
سه دقیقه فوری لباس عوض کرد و چند تکه وسیله
انداخت توی کیف نهال، او را بغل گرفت و بیرون
دوید! نهال که خواب را جواب کرده بود، گریه و بد
اخمی از سرش پریده و کنجکاو اطراف را نگاه می
کرد! امیرسام ماشین را بیرون از محوطه و لب
جاده برده و خودش بیرون ماشین منتظرشان بود.

وقتی گلبو را دید، در ماشین را برایش باز کرد و پرسید:

شناسنامه و کارت ملیتو آوردی؟!!

پای گلبو از حرکت ماند:

نه یادم رفت، الان برمی گردم!

و تند روی پا چرخید که امیرسام پرسید:

اون بچه و کیفشو کجا میبری؟ بده شون من، تو برو زود بیا!

و قدمی پیش رفت. سر گلبو ناخواسته چرخید سمت

راست، سنگینی نگاهی را روی خودش حس کرده

بود، ابروهایش نزدیک هم شد! نمی دانست درست

دیده یا نه، اما انگار ماشین یغری لب جاده ی خاکی،

دنده عقب رفت و لابه لای درخت های در هم تنیده

از دید پنهان شد! قلبش برای لحظه ای ایستاد!

خواب می دید و توهم..چه قدر ماشین آشنا

پنجره ی جنوبی «م.بهارلویی»:

بامبوهای تازه قلمه زده را توی لوله پولیکاهایی که

از قبل حرارت دیده و شکل داده بود درست جا ساز

کرد! فنری و قلبی شکل و شکیل! آن ها را کناری

گذاشت و دسته ی دیگری از بامبوها را از ظرفشان

بیرون کشید، ظرف آبشان را بو کشید! چینی افتاد

به بینی اش و نگاهی به ریشه ی آن ها انداخت!

درست فهمیده بود، چند ریشه و برگ لهیده بین آنها

بود که ظرف بو گرفته بود. آنها را جدا کرد و بعد از شستن ظرفشان، از آب تصفیه شده پر کردندشان از نو گیاهان را توی ظرف ها گذاشت و چند قطره کود هم اضافه کرد! قدمی عقب برداشت و از دوری نگاهی به بامبوها انداخت، جان گرفته و سرحال بودند. با لبخندی رو به آن ها گفت:

اینم از شما خانم خوشگل ها! الان وقت رسیدن به یه خانم خوشگل دیگه ست!

و از جایش بلند شد، سینه هایش سنگین شده و به تجربه فهمیده بود کم کم وقت گرسنگی نهال است. دستکش هایش را درآورد و کناری گذاشت! نهال را گذاشته بود توی کریرش در سالن کناری! با حقوق خوب و عالی که از مهندس می گرفت برای چرخاندن لاکی بامبو" اوضاعش از این رو به آن رو شده بود، دیگر ترس گرسنگی و احتیاجات اولیه را که نداشت به کنار، حتی آخر این ماه هم می توانست کمی پس انداز کند.

از سوله ی بامبوها خارج شد و به سمت سالن گل های آپارتمانی رفت و سر راهش هم نگاهی به قفسه ی ساکولنت ها انداخت، عاشق ساکولنت های رنگارنگ بود! نرسیده به سالن، روشویی قرار داشت، دست هایش را شست و بعد قدم به سالن گذاشت! نگاهش گشت توی سالن خالی، فروغ قول

داده بود تا او برگردد پیش نهال بماند، اما نبود.
نگران

قدم برداشت سوی انتهای سالن و میزی که آن جا بود! از آن سمت سر و صدا می آمد و هر چه قدر به آن جا نزدیک تر می شد سر و صداها بلند و بلندتر می شنید و صدای خنده ی نهال بود و حرف زدن کسی با او:
چه شیرین می خندی.

صدای بشکن می شنید و چیزی شبیه جغجغه. پایش میان راه از حرکت افتاد و پیشتر نرفت، مهندس را دید که بالای سر نهال ایستاده است و با او بازی می کند. صدای خنده ی نهال تمام سالن را برداشته بود. مطابق معمول بعد از خنده و دلبری هایش، یک دفعه ساکت شد و دستانش را دراز کرد و زد زیر گریه!
مهندس که تا لحظه ی قبل بالای سر او داشت برایش بشکن میزد متعجب از این تغییر صد و هشتاد درجه ی او، هول کرد و پرسید: چی شد یه دفعه؟

و چندتا بشکن محکم تر زد و گریه و بی تابی نهال هم بیشتر شد! گلبو با لبخند گفت:
می خواد از خوشرویی شما سوء استفاده کنه که بغلش کنید! کار همیشگیشه!

مهندس که تازه متوجه حضور او شده بود، برگشت
عقب و گلبو سلام داد.

علیک سلام. تعجب کردم چرا یه دفعه زد زیر
گریه، پس فیلمشه!

گلبو پیش رفت و امیرسام خود را کنار کشید. تازه
نگاه گلبو به عروسک پولیشی افتاد که به دست
نهال بود و با تکان دادن و تقلایش برای بغل شدن،
صدای جغجغه می داد. نهال چنین عروسکی نداشت!
اینو من براش از تهران آوردم.

گلبو نگاه پر از تشکری روی مهندس انداخت و
گفت:

من و نهال ممنونیم از لطفتون.

و نهال را از توی کریرش بیرون کشید. بچه تا رسید
به آغوش مادرش، حریصانه و با نق نق سر خم کرد
سمت یقه ی او و دنبال سینه اش گشت. دیگر جای
ماندن مهندس نبود که خودش داوطلبانه گفت:

با اجازه ی شما، من میرم یه سر به سوله ی
بامبوها بزنم.

و با این کار برای مادر و کودک خلوت خصوصی
خرید. از لابه لای دیوارهای قطور زنده و سبز پر از
گل و گیاه، به سمت در خروجی رفت و قدم گذاشت
به محوطه. همزمان عموصفت قصد داشت وارد
سوله شود که به او گفت:

عمو بیا کارت دارم!

و غیرمستقیم مانع ورود او هم شد.

هر دو با هم به سمت سوله ی کناری رفتند و قدم به آن جا گذاشتند و مثل همیشه، اول گرد غم دوری نشست روی صورت مهندس! هنوز این سوله

برایش یادآور مهشید بود! چند ماهی بود که هیچ خبری از او نداشت! به سمت میز رفت و پشت آن نشست. عمو صفت هم مقابلش ایستاد. موهای چرب

عمو برق می زد!

_ننه یه چیزایی پشت تلفن می گفت.

عمو حرصی زیر لب گفت: زنکه راپورتچی، باز راپورت داده؟

_ماجرا چیه؟

عمو برگ خشک شده ای که روی میز بود، برداشت و همان طور که با نوک ناخن توی دستش ریز ریز خرد می کرد، جواب داد:

سلیمه می خواد همه تقصیرا رو بندازه گردن این دخترکه، اما خانوم مهندس داره از جون و دل برا این جا کار می کنه! دختر زحمتکشیه! اما این مردکه قرم دنگ، کارا رو خراب می کنه.

_حسین دیگه؟

_آره آقا، تمام این سال ها اون به جای شما با مشتری های قدیمیون معامله می کرده، همه رو

میشناسه و میکشونه اون ور! این یه ماه هم بدتر شده!

گره ی بدی افتاد بین ابروهای مهندس و گفت:
فکر کنم وقتشه دمشو بچینم! با زبون خوش آدم شد
که هیچ، وگرنه بد نیست یه سر به خونه ی
شوهرخاله م بزنم. حاجی بلده چه طور پوست
داماداشو بکنه.

و از جا بلند شد! عمو صفت هم درجا بلند شد و
پرسید:

کجا عمو؟ وقت ناهاره!

_میرم یه تک پا دستی به سر و گوش حسین بکشم
و بیام. مرتیکه قالتاق!

و سوئیچ و گوشی اش را از روی میز برداشت و به
سمت در خروجی رفت. نشست پشت فرمان و با
همان اخم، تخته گاز از محوطه بیرون زد و به سمت
جاده ی اصلی راند! هر چه قدر نزدیک و نزدیکتر
می شد به گل و گیاه فروشی لب جاده، اخمش بیشتر
می شد! کنار در ورودی آن، پارک کرد و از ماشین
پیاده شد! عرقی نشسته بود کنج گلگیر موهایش
که نیمش از شدت گرمای تیرماه بود و نیم دیگرش
از عصبانیت. قدم برداشت سمت در که یک لحظه
پایش از حرکت ماند و نگاه متعجبش روی سر در

جدید گل و گیاه فروشی ماند! آن چه می دید باور
نمی کرد، متحیر دو سه قدم عقب برداشت تا ببیند
درست می خواند سر در و تابلوی گل و گیاه و نهال
فروشی معیری "تغییر کرده و به جایش
گل و گیاه گل آتش نشسته بود! زیر لب کلمه ی "گل
آتش" را تکرار کرد. این اسم برایش آشنا بود و در
جا شاخک هایش تیز شد. شانه ای صاف کرد، پس
تمام اتفاقات و ضررهای اخیرش زیر سر حسین
بود؟! حتی ضررهایی که موسسه ی اصلی خورده
بود!

با چهره ای متفکرانه ابرویش بالا پرید، شانه هایش
را صاف کرد، در خواب هم نمی دید حسین این طور
برایش دم درازی کند؟ اصلا او را در این حد و
اندازه ها نمی دانست! نهایت زوری که بزند بتواند
آب را برای شعبه ی لاکی بامبو"ی سوادکوه را گل
آب کند نه این که بخواهد با مرکز اصلی محلات و
شعبه گلزار درببفتد! نگاهش جدی شد، انگار وقتش
رسیده بود که جدی جدی دم او را بچیند؛ با قدم های
قاطع به سمت گلخانه رفت. همین که وارد شد،
کارگری که آن جا بود پرسید:
بفرمایید کاری... شماید مهندس عقلی؟! بفرمایید
داخل!

__سلام، حسین کجاست؟

__حسین آقا الان همین جاها بودن. بفرمایید داخل دفتر، این جا گرمه تا من ببینم حسین آقا کجا رفتن. به خاطر ملاقات های قبلی با معیری، می دانست اهالی این گل و گیاه فروشی توی کانکس از مهمانانشان پذیرایی می کنند! به سمت آن رفت و گفت:

بهش بگین زود بیاد، باید برم..

وارد اتاق شد. لپ تاپ حسین روی میز بود و دو لیوان چای نصف و نیمه. پنکه ی رومیزی هم روشن مانده بود و به سختی سعی می کرد کمی هوا را تلطیف کند! گره به ابرو انداخت و در ذهن شنیده هایش از منصوری را دوره کرد!

او گفته بود که این مدت اخیر شرکت "گل آتش" و صاحبش "آقا رضا" یکی از بهترین مشتری هایشان بوده، اما این بار بابت سفارش گل های استرلیتزیا چنان تاوان خوش حسابی اشان را داده بودند آن سرش ناپیدا پس "آقارضا" که گوشی برنمی داشت، همین "حسین آقای خودشان بوده؟!

__به به ببین کی قدم سر چشم ما گذاشته! خوش اومدید مهندس! اگه گرمتونه براتون اسپیلت روشن کنم! درسته یه کلبه ی درویشیه اما مهمان حبیب خداست.

امیرسام درجا بلند شد از روی صندلی و
توپید: برای من لفظ قلم نیا بی خدا!
_اوه اوه! چرا عصبانی پسرخاله!
_من پسرخاله ی تو نیستم مردک! رک و راست
بگو ببینم داری چه غلطی می کنی؟!
لبخند دندان نمایی روی لب حسین نشست و همزمان
که روی دگمه ی "آن" کنترل اسپیلت می زد، جواب
داد:

کار بدی نمی کنم مهندس. اسپیلت روشن می کنم!
امیرسام یک دستش را زد به کمر و گفت:
خوب گوشاتو باز کن حسین ببین چی بهت میگم!
می شینی سرجات و پاتو توی کفش من و بچه های
موسسه م نمی کنی، وگرنه پاتو قلم می کنم! بچه
بازیاتو جمع کن! به جای این ادا بازی که با مشتری
می پرونی یا خودتو به اسم رضا قالب می کنی و
سفارش فیک می دی، بچسب به کار و نون حلال
ببر سر سفره زن و بچه ت!

حسین شاکی گفت: چی میگی مهندس؟!
_میگم مثل بچه آدم سرتو می ندازی پایین و می
چسبی به کار و کاسبی خودت وگرنه آبرو برات
نمیذارم حسین! بد آتویی ازت دارم و تا الانم در حق
زهرا و خانواده ی خاله م نامردی کردم صدام
درنیومده! من هیچ دلم نمی خواد ساکت بمونم، فکر

کنم تو هم دلت نمی خواد مهریه ی سنگین بدی؟ می
خوای؟!

به وضوح رنگ حسین پرید:

فکر کنم سوء تفاهم شده مهندس من...

_ ادامه نده! قلدر بازی نداریم. آدم شو وگرنه مجبورم
خودم دست به کارشم و آدمت کنم!

حسین به تقلا افتاده بود:

مهندس اشتباه به حضورتون رسوندن. ببینید ماجرا
اصلا اون طور نیست که...

_ شرکت اهارو تو توی هوا قاپیدی یا نه؟

حسین آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

ببینید من فقط زنگ زدم به مهندس پورسعید...

_ پس درست حدس زدم و کار تو بوده! این راهش

نیست حسین! جدا از فامیلی، دست تو توی سفره ای

بوده که من پهن کرده بودم و نون و نمک منو

خوردی. نمکدونو نشکن که بد می بینی؟

_ مهندس باور کنید کار من نبود. کار...

صدایی خشک و یبسی از سمت در شنیده شد که:

این جا چه خبره حسین!؟

سر هر دو برگشت آن سمت و نگاه مهندس به مرد

جوان هیکلی قد بلندی در چارچوب در افتاد! گل از

گل حسین شکفت و سریع به سمتش رفت:

خوش اومدی مهندس!

مرد ابروهای کشیده اش را کشید تنگ دل هم و بی
آن که نگاه سخت و غیرقابل نفوذش را از روی
امیرسام بردارد، به حسین توپید:

این لفظ مهندسو از دهنش بنداز، من مهندس نیستم!
نگاهش به امیرسام اصلاً دوستانه نبود و همین نگاه
و لحنش کاری کرد که امیرسام مقابلش گارد بگیرد
و مثل خود او خشک و یبس بشود:

اما من مهندس! مهندس عقیلی! و شما؟!
نگاهش باریک شد و باریک تر:

اشتباه نکنم شما اون "آقا رضایی باشید که ما توی
آسمونا دنبالش می‌گشتیم. نه؟! همونی که به دفتر
مرکزی موسسه من زنگ زده و سفارش گل های
استرلیتزیا داده!

مرد جوان مهندس را دور زد و پیش آمد، سمت
میزش رفت و پشت آن نشست و خیره در چشم
امیرسام پرسید:

گل استر. چی چی هست این گل؟!
_همون پرنده بهشتی!

_من توی کار پرندگان نیستم.

امیرسام کمی چپ چپ نگاهش کرد! "پرندبی
بهشتی چه ربطی به پرندگان داشت؟! " حس کرد این
مرد جوان بدخلق دارد دستش می اندازد و اصلاً از
این کار خوشش نیامد! آقا رضا همچنان طلبکار

نگاهش می کرد، امیرسام هم قصد کوتاه آمدن نداشت. بی آن که اجازه ی نشستن از میزبان بگیرد یا نگیرد، نشست این سمت میز روی صندلی و رو کرد سمت حسین و از بالادست به او دستور داد: نمی خوای از پسرخاله ی همسرت پذیرایی کنی؟! حسین برگشت سمت آقارضا! انگار بدون اجازه ی او جرئت آب خوردن هم نداشت! آقا رضا با سر اشاره کرد او برود و تنهایشان بگذارد! حسین لیوان های نیم خورده ی چای را جمع کرد و به سمت در رفت که آقارضا سریع گفت: درم پشت سرت ببند!

حسین نگاهش بین آن دو چرخید و در را بست! امواج منفی، بین هر دو نفر حاضر در دفتر می رفت و می آمد! از نگاه هایشان معلوم بود شمشیرها از رو بسته شده است، اما مشکل مهندس این جا بود که نمی دانست چرا این آدم به رویش شمشیر کشیده است.

— شما از آشنایان حسین هستید یا آقای معیری؟
— هیچ کدوم! این جا رو یه ساله از معیری اجاره کردم! رقم اجاره ش بالا بوده، مجبورم از جاهای دیگه جبران کنم! امیرسام کشید ته مبل و پایش را انداخت روی پا و نگاهش باریک شد و پر از طعنه:

منظورت از جاهای دیگه، دزدیدن مشتری های
ماست؟

__ اینم یه راهشه!

__ به ترکستان می ره؟.

__ مهم نیست!

__ خب اینو می تونم درک کنم، اما چرا به موسسه
مرکزی سفارش دادی و پیگیر نشدی؟ این که سودی
برای تو نداشت و ضررش برای من بود.
لبخندی نشست روی لب آقا رضا، سرتا سری مودی
و مکار:

نم نم با هم آشنا می شیم. یه پیشنهاد خوب براتون
دارم، اما الان وقتشو ندارم، شمام فکر کنم دیرتون
شده باید برید! کی مزاحم وقت شریفتون توی
گلخونه ی خودتون بشم؟
__ گلخونه نه، موسسه.

__ باشه، موسسه. حالا کی مزاحم بشم؟!

امیرسام هیچ حس خوبی از این مزاحمت نداشت:
من تا پس فردا صبح شمالم، بعدش باید برگردم
تهران. هر وقت دلتون خواست مزاحم بشید!

__ اوکی!... (با دست در را نشان داد) عزت زیاد!
و قبل از این که امیرسام از روی صندلی بلند شود
او برای بدرقه اش از سر جانیم خیز شد و با این
کار او را برای زودتر رفتن تشویق کرد. امیرسام از

روی صندلی بلند شد و دست خداحافظی پیش کشید
و گفت:

توی موسسه منتظر توئم.

آقا رضا که اکنون کنار در خروجی کانکس صاف و
شق و رق ایستاده بود، سینه اش را کمی داد جلو و
هر دو دستش را داد عقب و خیره ماند به دست های
امیرسام و با لحن نجسبی "خیر پیش!" گفت!
مشخص بود که عمدا تمام راه های ارتباطی و
نزدیک شدن به خودش را بسته که حتی حاضر
نیست با او دست بدهد! امیرسام، بی اعتنا به این
رفتار او، با گفتن "پس همو می بینیم!" به سمت در
رفت. رسیده و نرسیده به در، سر و کله ی حسین با
سه لیوان چای پیدا شد!

_کجا مهندس؟! تازه چایی آوردم!

امیرسام "ممنونم" سردی گفت و از کنارش رد شد
و رفت! حسین برگشت سمت نگاه تیره و تار آقارضا
و مشکوک پرسید:

چی شد؟! چرا رفت؟!!

او به جای این که جواب حسین را بدهد، خیره به در
خروجی پرسید:

اون دفعه گفتمی چرا اخراجت کرده؟

در این دو ماهی که حسین برایش کار می کرد
بیشتر از ده بار این سوال را از او پرسیده و خسته

نشده بود از تکرار پرسیدن! حسین با رنگ و رویی
پریده، گفت:

مچ لاس زدنشو با یه دختر پاپتی و خراب گرفتم،
اونم دست پیشو گرفت پس نیفته. الانم به همون
دختره سمت مهندسی موسسه شو داده. می خواین
ادامه ندیم؟

او با همان رنگ تیره شده و حال خراب، دادی از ته
دل زد و دست انداخت زیر سینی توی دست حسین و
آن را با لیوان های چای پرت کرد سمت دیوار
جانبی!

صدای شکستن و خرد شدن لیوان ها و قندان بلند
شد. کار هر دفعه اش بعد از شنیدن دلیل اخراج او
همین پرخاشگری ها بود. حسین سریع ماستش را
کیسه کرد و قدمی از او فاصله گرفت قبل از این که
مثل سری قبل او از شدت عصبانیت بکوبدش به
دیوار! آقارضا هر دو چنگش رفت لابه لای موهایش
و زیر لبی و پر از خشم گفت:

میکشمت دزد ناموس! کاری می کنم خودت و اون
بی ناموس به غلط کردن بیفتین! تازه اول کار من با
شما دوتا ست...

این قدر حرص خوردن خوب نیست آقارضا! سخته
می...

آقارضا برزخی پرید توی حرفش و تند و عصبی
توپید:

من آقا رضا نیستم، آقا علیرضام... یادت نره اینو؟

آفتاب گرمی نشسته بود سر پهنای سکوی جلوی
سوئیت! گلبو لباس نهال را از سبد درآورد. خوب
چلاند، چند بار تکاند و پهن کرد روی بند رخت! دو
گیره هم سر شانه های لباس زد.
_او غور به خیر! چایی توی بساطت هست؟
لباس خیس و آویزان خودش را کنار کشید تا بتواند
صورت فروغ را ببیند! لبخندی به روی او زد و
گفت:

هست، نبود هم برات درست می کردم!
_پس یه چایی قند پهلو برام بریز تا دستامو بشورم
و بیام!

چند دقیقه بعد کنار هم، کف سوئیت روی فرش
نشسته بودند. گلبو چهارزانو بود و فروغ بعد از
عذرخواهی، پاهایش را مقابل او دراز کرد و ماساژ
داد:

درد امونمو بریده! اگه الان ننه این جا بود می گفت
آتروتوز داری!

گلبو در قندان را برداشت و آن را کشید سمت
فروغ:

راستی این آتروتوز چیه ننه داره؟ مریضی سخته؟
سر فروغ برگشت سمت نهال که کنارشان روی
فرش، سینه خیز بود و سعی می کرد به سختی خود
را جلو بکشد و دستش به لیوان چای و قندان آنها
برسد!

فدای تو عسل خانوم. نه بابا، همون آرتروز روی
زبونش نمی چرخه. تو چه قدر خوشگلی دختر.
گلبو با گفتن "آهان" قندان را از دم دست نهال دور
کرد! نهال روی شکم، نم نم چرخید سمت لیوان چای
مادرش. فروغ نگاهی به گلبو انداخت و گفت:
خوشگلی نهال به مامانش رفته، حیف که مامانش به
خودش نمیرسه! دختر یه دستی به سر و روت
بکش! این چه ابروهاییه خدا وکیلی! موها تو
نگاه برو این پشم و پیلی های پشت لب تو بزن! وقتی
اومدی این جا خانم دکتر گفت این دختر عزادار
مادرشه، کارش نداشته باشید، بعد هم که زایمان
داشتی و سرت گرم بچه ت بود، اما الان خانم
مهندس این جایی! آدمای معتبر می آن و میرن! برو
یه دست به سر و شکلت بکش فدات شم، بذار ریخت
و قیافه ت شبیه خانم مهندسا باشه! دو دست لباس
شیک برای خودت بخر! دوتا مانتو و کفش! امروز

هم که حقوق گرفتی، برو خرج خودت کن! این یکی
دو ماه فقط بلدی برای دخترت خرج کنی و هر
چیزی می بینی برای اون بخری، پس خودت چی؟
دست دراز کرد سمت در ورودی و معترض گفت:
تو رو خدا نگاه کفششو! کفشای میرزا نوروزه!
گلبو فقط نگاهش کرد، نمی دانست این میرزایی که
می گوید کیست، فقط می دانست کفش هایش به
خاطر سر و کار با گل و خاک و آب هیچ رنگ و
رویی ندارد. لیوان چایش را از دسترس نهال دور
کرد و این بار نهال روی شکم چرخ زد سمت سینی
که لیوان چای فروغ در آن بود!
_درست میگی فروغ جون، اما به خدا سخته برام با
نهال برم خرید وگرنه خودم عقم می رسه که به
خاطر موسسه هم که شده باید یه کم به خودم برسم!
تازگی ها وزن نهال زیاد شده، تا یه مسیری رو
میرم، خسته می شم و نفسم بالا نمی آد! بعد میدونم
توی آرایشگاه اذیت می کنه! بوی رنگ و مواد هم
براش خوب نیست، ریه بچه م حساسه!
فروغ لیوان را از توی سینی درآورد قبل از این که
دست نهال به آن برسد! نهال سینی را برداشت و
شروع کرد کوبیدن آن روی فرش!
_حق داری، با بچه سخته. سینی رو نگیر ازش،
بذار بازیشو کنه.

گلبو سینی را گذاشت سمت دیگر و گفت:
می زنه توی سر خودش! حالا شاید این چند روز
رفتم!

نهال نا امید از لیوان و سینی و قندان، غلت زد و
طاقباز شد. پای چپش را دو دستی گرفت و شست
پایش را هل داد توی دهانش. فروغ مثل همیشه دل
ضعفه رفت برایش:

من می خورم تو رو آخرش! همیشه آرزو داشتم
مائده کوچولو که بود شست پاشو بخوره ازش فیلم
بگیرم، هیچ وقت این کارو نمی کرد!

و سریع گوشی اش را درآورد. نهال چنان ملچ
ملوچی راه انداخته بود شنیدنی! فروغ همزمان که
فیلم می گرفت برایش شعر هم می خواند و نازش
می کرد و صدای پرخنده نهال پیچیده بود توی
سوئیت! همان طور که پایش را با دو دست گرفته
بود مبادا شستش از دهانش خارج شود، از خنده هم
ریسه می رفت. نگاه گلبو خیره بود به شیرین بازی
های دخترش و مهربانی های بی حد و حساب فروغ.
بی آن که نگاهش را از آن دو بردارد زانوانش را
توی بغل گرفت و سرش را روی پا گذاشت و لبخند
تلخی روی لبش نشست!

شکم این خاله سوسکه رو سیر و پر کن، بده ش
دست من و برو یه کم برای خودت خرید کنه، یه
آرایشگاه هم برو خوشگل بشی.
گلبو سرش را بلند کرد و نگاه متعجبی به فروغ
انداخت! فروغ ادامه داد:

نهال عادت داره عصرها دو سه ساعت میخوابه، من
نگهش می دارم تا بیای، گرسنه ش شد یه شیشه
شیرخشک بهش میدم! با یکی دو بار شیر خشک
خوردن طوریش نمی شه! تو هم برو یه کم به
خودت برس!

گلبو دست از دور زانوانش باز کرد و باز چهارزانو
نشست و گفت: آخه ممکنه اذیت کنه!

به فریدون میگم مائده رو بذاره ترک موتور و
بیاره ش این جا، با مائده که هست اذیت نمی کنه و
با هم بازی می کنن!. کشش نده و تعارف نکن! ما
یه خانم مهندس تر تمیز می خوایم نه عمو سیبیلو.
لبخند روی لب گلبو نشست، فروغ داشت چند پرز
صورت او را زیادی گنده می کرد!

* * * *

*

زن آرایشگر سشوار را خاموش کرد و گفت:

حالا خودتو ببین! لولو اومدی آرایشگاه داری هلو
برمیگردی خونه!

گلبو توی آینه لبخندی به خودش زد! کلا تغییر کرده
بود! صورتش تر و تمیز شده بود و چهره اش جان
گرفته بود! موهایش هم بعد از مدت ها رنگ قیچی
به خود دیده و صاف و صوف شده و موهای شبق و
شلاقی اش رسیده بود به میانه ی کمر و جلوه پیدا
کرده بود.

__کاش می داشتی یه رنگ هم به موهاش می زدم!
اگه میذاشتی اصلا این رو به اون رو می شدی!
دستی به موهایش کشید، خودش هم بدش نمی آمد
از این حالت یک دست مشکی دربیايد، اما وقتش
تنگ بود، ممکن بود نهال بیدار شود و بی تابي کند.
با همان لبخند رو به زن آرایشگر گفت:

ممنون، فعلا همینم خوبه، انشالله دفعه بعد!

__ایشالله! همین جوری هم حسابی خوشگل شدی،
امشب حسابی برای آقاتون دلبری می کنی ها بلا!
لبخند از صورت گلبو جمع شد؛ به یاد آخرین باری
افتاد که با وجود شرم و حیای دخترانه به چشمش
مداد کشیده و کمی لبانش را سرخ کرده بود برای
دلبری از آقایش و نتیجه اش شده بود، نهال! همان
شب بهاری اردیبهشت ماه! فوری غم را پس زد از
چهره اش و باز هم لبخند روی لبش نشست، داشتن

نهالش به همه آن اتفاقات می ارزید! پول آرایشگاه
را حساب کرد و از آن جا بیرون آمد. قدم که به
پیاده رو گذاشت، گوشی همراهش را از جیب کناری
کیفش درآورد و شماره ی فروغ را گرفت.

__سلام گلبو جان، خوشگل کردی؟

__سلام عزیزم، آره. نهال بیدار شده؟

__بیدار شده، شیرشو خورده، بازیشو کرده، الانم

روی پام گذاشتمش داره لالا می کنه!

__اذیتون نکرد؟

__نه مامانش! دخترم دختر خوبی بوده!

صدای غان و غون نهال را شنید، از صدایش
مشخص بود که خسته است و خوابش می آید.

__لباس هم خریدی یا نه دختر؟

__نه هنوز، می خواستم...

فروغ نگذاشت ادامه بدهد و رفت توی حرفش:

نمی خواد فکر نهال باشی، من همیشه مثل امروز

سرم خلوت نیست، تو هم همیشه پول توی دستت

نیست، نهال هم همیشه این قدر آروم نیست، پس تا

وقت داری برو خرید کن!

__ممنونم فروغ جونم.

__پس دیگه نگم، فکر نهال نباش و با خیال راحت

خریداتو کن!

نگاه گلبو رفت سمت لباس فروشی آن دست خیابان
و برای بار چندم تشکر کرد. بعد از خداحافظی
گوشی را گذاشت توی همان جیب بغل کیفش و با
قدم های سریع عرض خیابان را رد کرد. خودش را
به آن سمت رساند، قبل این که وارد فروشگاه لباس
بشود، نگاهی افتاد به فروشگاه لوازم آرایشی!
آخرین باری که وسیله ی آرایشی خریده بود، هنوز
دانشجو بود! مادرش که بیمار شده بود دلش نمی
آمد هیچ چیز بخرد! البته اکرم هم در این گیر و دار
همیشه هوایش را داشت! اکرم بیماری خرید لوازم
مارک داشت، می خرید دو بار استفاده می کرد و بعد
دلش را می زد و می داد به او! آن روزها، نه فقط
وسایل آرایشی اش که کیف و شال و حتی موبایلش
هم کیف و شال و موبایل دست دوم و دلزده ی اکرم
بود. خاطرات آن روزهای با اکرم بودنش جلوی
چشمش زنده شد و لبخندی روی لبش نشست! می
آمد خانه اشان و وقتی وسایل خودش را دست او
می دید تعجب می کرد و می گفت "اینا چرا تا دست
منن اون قدر زشت و بدقواره اند، همین که می
رسن دست تو دلربا می شن؟!..." اکرم می توانست
دخترخاله ی خوبی برایش بماند اگر در حقش
دوستی خاله خرسه نمی کرد. هنوز نارویی که از او
خورده بود یادش نرفته بود! نیتش شاید خوب بوده،

اما کارش زشت! ذهنش را از اکرم خالی کرد و وارد
فروشگاه شد. نیم ساعت بعد که بیرون آمد حس
خوبی توی رگ و پی اش می خزید! باور نمی کرد
برگردد خانه، مداد و ریمل بکشد و رژ بزند و عکس
العمل نهال را ببیند. از فکر این که دخترکش لحظاتی
مات و منگ نگاهش کند دلش غنچ زد! با شناختی
که از نهال داشت حتما چنگ می کشید روی لب های
او تا قرمزی را از لب مادرش بگیرد و توی دهان
خودش بگذارد. با فکر نهال لبخند روی لبش نشست
و به سمت فروشگاه بزرگ لباس فروشی رفت.
همین که وارد شد، باد خنک به استقبالش آمد.
نگاهش قبل از همه رفت سمت لباس های بچگانه،
مثل همیشه هر چیزی را که می دید دلش ضعف می
رفت برای دخترش بخرد! پیراهن پرچینی را دید و
در خیال تن نهال کرد! رنگ زرد به نهال می آمد!
_خانم در خدمتیم، چه می خواین؟
_این پیراهن، سایز کوچکترش هم هست؟

_از همین رنگ؟

_بله!

_الان نگاه می کنم!

تا خانم فروشنده برود نگاه کند و خبر بیاورد، دل
بی طاقت و مشتاق او چند لباس دیگر هم برای نهال

انتخاب کرده بود! لابه لای خریدهایش برای نهال،
پیراهن چین دار پر نقش و نگاری هم برای مائده
خرید! مائده عاشق چنین چیزهایی بود! همه ی
انتخاب هایش را سپرد دست زن فروشنده که برایش
کناری بگذارد تا او باقی خریدهایش را هم انتخاب
بکند. به سمت قسمت زنانه رفت و دلش با دیدن
رنگ و روی لباس ها ضعف رفت!
همیشه عاشق لباس های رنگی بود و خیلی وقت
بود این حس در وجودش مرده بود! دست کشید
روی یکی دو بلوز نخی و آن را بو کشید! بوی نویی
می دادند! مانتوهای تابستانه قطار قطار چیده شده
بودند و هر بیننده ای را وسوسه می کردند برای
خریدن. بیست دقیقه ای لابه لای لباس ها گشت و
آخر سر با کمک همان دختر جوان فروشنده چند
لباس و دو مانتو انتخاب کرد. به سمت ته فروشگاه
که اتاق پرو بود، رفت و دختر هم همراهی اش کرد:
هر دوشون تنخورشون عالیه، تو هم هیکلت خوبه،
مطمئنم بهت میاد! تنت کن مشکلی بود من بهت
میگم! بده من یکیشو نگه دارم تا تو اونو تنت
میکنی!

گلبو با تشکر یکی از مانتوها را از دختر فروشنده
گرفت و وارد اتاق شد. چند دقیقه بعد در اتاق پرو
را باز کرد، آن قدر با مانتو کلنجار رفته بود که

خیس عرق شده و موهای تازه سشوار کشیده اش
چسبیده بود به پیشانی اش. رو به دختر فروشنده
کلافه گفت:

تن کردنش چه سخته!

دختر لباس هایی که توی دستش بود انداخت روی
شانه اش و قدمی پیش آمد و گفت:

بذارید من کمکتون کنم. اینا مدلای جدیدمون و فقط
ما داریم و بهترین مزونای تهران! هر فروشگاه
توی شمال بری لنگه شونو پیدا نمی کنی! قلق داره
تن کردنش، زپیش از کناره!

__زپیشو بستم، اما این جوری سخته برام. من بچه
شیرخواره دارم، با این چه جوری بهش شیر بدم؟ ای
وای، درآوردنشم دردسره، پیچید دور تنم! آدم باید
توی لباس احساس راحتی کنه نه این جوری اذیت
بشه!

دختر وارد اتاق پرو شد و گفت:

بذارید من کمکتون کنم درش بیارید. درسته تن
کردنش سخته اما تن خورش حرف نداره! اون یکی
مانتو، جلوش بازه و این مشکلو نداره. آهان،
دستتون بدید بالا تا من از بالا سر بکشم.

گلبو دستانش را بالا برد تا دختر کمکش کند، اتاق
تنگ بود و خودش یه جورهایی گیر کرده بود توی
مانتو!

از این جا بکش درش بیار، اصلا فکر نمی کردم
این جوری پیچیده. کجایی؟ وای توش گره خوردم،
کمک کن دیگه، خانوم؟! خوبه تاپ زیرشو درآوردم
وگرنه...

صدای بسته شدن در اتاق پرو بلند شد و همزمان با
آن، صدای دختر را از کمی فاصله و دورتر می
شنید! از پشت در اتاق پرو! فرصت نکرد بفهمد چه
شده که هر دو طرف مانتو با حرکتی سریع و پر
زور از تنش کشیده شد و درآمد. خواست چیزی
بگوید که حرف توی دهانش ماسید و به جای آن
چشمانش الی بی نهایت فراخ و فراخ تر شد! جوری
که تخم چشمانش نزدیک بود از کاسه ی سرش
بیفتد بیرون! نفسش بند آمده بود و عرق سردی
نشست روی مهره ی کمرش. صدای دختر جوان هم
همزمان از پشت در شنیده می شد که:

آقا، آقا. شما به چه اجازه ای رفتید توی اتاق پرو؟
آقا...

گلبو از وحشت خشکش زده و حرف زدن از یادش
رفته بود. انتظار نداشت این مرد را این جا ببیند!
جلوی چشمش. کابوس بود؟! هنوز دیده هایش را
باور نداشت که آن مرد سریع لای در را باز کرد و
رو به دختر جوان توپید:

چه خبرته؟ چرا کولی بازی درمیزی؟

یخ زد! صدای خودش بود که ادامه داد:
زنمه، اومدم کمکش! تو که بلد نیستی کمکش کنی
بکش کنار. کم مونده بود خفه ش کنی. چرا این
جوری نگاه می کنی؟ شک داری زنمه؟ بیا از
خودش بپرس...

و کمی لای در را باز کرد، فرصت نداد دختر او را
درست ببیند که درجا در را نیمه لا کرد و با لحن
نیمه عصبی توپید:
هوووی، تو کجا می آی آقا؟! لباس خانومم درست
نیست!

و در را سریع بست. گلبو با همان چشم های فراخ
شده و ضربان نامنظم، وحشتزده قدمی عقب رفت،
اما جای بیشتر رفتن نداشت و چسبید به آینه! حتما
داشت کابوس می دید و بختک افتاده بود روی سینه
اش که راه نفس کشیدنش را سخت کرده بود!
_منو نگاه!

بی اراده سرش بلند شد و نگاهش خیره گشت توی
چشمان سیاه و خون گرفته ی او. علیرضا انگشتش
را به علامت هیس گرفت جلوی دهان و بینی و
هشدار داد:

صدات دربیاد همین جا کار نیمه تموم پارسالمو تموم
می کنم و جفتمونو با هم میکشم! پس ساکت باش و
هیچی نگو! فهمیدی؟

گلبو لرزان سرش را به علامت مثبت تکان داد!
کابوس نمی خواست تمام شود؟! علیرضا نگاهش را
از چشم و صورت او گرفت و برد پایین! چشمش
گیر کرد روی خال سیاه و
درشتش رگ گردنش به اندازه ی قطر انگشت سبابه
ای از زیر پوست زد بیرون و عرق نشست روی
شقیقه اش! زخمی که به روح و روان و غیرتش
خورده بود هنوز هم تازه بود و پر از چرک و
عفونت. نگاه پر از خشمش را سر داد پایین تر و
رنگ استهزا و تمسخر به خودش گرفت! ابرویی بالا
انداخت و با نگاهی به شکم او، پر از تحقیر گفت:

قبل ترها خیلی عروسک بودی و هوس انگیز! چه
به روز خودت آوردی؟! چه طوری توی یه سال این
قدر از ریخت خودتو انداختی؟ چه جوری تونستی
پوست تنتو این قدر شل و ول کنی؟!
نگاه سیاه گلبو هنوز مثل مار زده ها مانده بود
توی صورت سبزه ی او و قصد پلک زدن هم
نداشت، اما هر چه قدر چشمش بی اراده تن داده
بود به ترس، دستان ترسش بی هوا شکمش را
پوشاند! حرف او درباره پوست شل و ترک خورده
اش یک دفعه زیر و رویش کرده بود و حالا فقط
ترس از حضور او نداشت! ترسش یک دفعه عمق و

بعد پیدا کرده و رسیده بود به ترس از دست دادن
نهال !

اول صدای مردی از پشت در شنیده شد:
آقا، آقا، بیا بیرون ببینم کی هستی، وگرنه زنگ می
زنم پلیس!

علیرضا قدمی پیش تر برداشت سمت گلبو و گلبو
خود را هل داد توی صفحه ی صاف و صیقلی آینه!
دست علیرضا از بالای سر او رد شد مانتویش را از
روی گل میخ در آورد و همزمان زیر گوشش گفت:
فکر الکی به سرت نزنه وگرنه دودمانتو آتیش
میزنم!

و مانتو را هل داد توی دستانش و لای در را کمی
باز کرد و خودش تمام قامت ایستاد توی چارچوب
در:

چه خبرتونه؟ چرا توی دعوای زن و شوهری دخالت
می کنید؟! دو ساعته منو کاشته توی ماشین، بخارپز
شدم و عین خیالش نیست! کار هر دفعه شه.
برگشت سمت گلبو و تشر زد: زود باش زن!...
باز برگشت سمت آنها و سر خم کرد:

هان؟ چیه؟! برای گفت و گوی زن و شوهری ما،
می خواین برید زنگ بزنید پلیس، برید زنگ بزنید.
فروشنده مرد ناباور گفت:

انگار فقط گفت و گو نیست ها!

از بزرگتر نشنیدی زن و شوهر دعوا کنن،
ابلهان باور کنن؟ دخالت نکنید، خودمون می دونیم!
و قدمی عقب برداشت و در را به روی آن ها بست.
گلبو هنوز تمام تنش سر بود! ترسش تازه تازه
داشت معنا پیدا می کرد! "علیرضا او را پیدا کرده
بود و خبر از وجود نهال نداشت و..."

علیرضا برگشت، فاصله اشان آن قدر کم بود که باید
سرش را کاملاً خم می کرد تا بتواند صورت گلبو را
ببیند! باز هم نگاهش روی او گشت که مانتو را
محکم توی بغل می فشرد و انگار قصد تن کردن
نداشت. تشر زد و گفت:

نکنه فکر می کنی هنوز مثل قدیما خیلی دلبری که
دلت نمی خواد تن کنی؟! تند باش مانتو تو تنت کن
بریم. حواستم باشه رفتیم بیرون جفتک نندازی که
من خودم خدای جفتک اندازی ام!

و مانتو را از توی مشت او بیرون کشید و به زور
تنش کرد! شالش را هم برداشت، انداخت روی
سرش، کیفش را با یک دست گرفت و با دست
دیگرش محکم مچ دست او را چسبید و در را باز
کرد و بی اعتنا به نگاه متعجب و پیچ پیچ فروشنده
ها، به سمت در خروجی رفت و او را هم دنبال خود
کشید بیرون! از فروشگاه خارج شد و بی آن لحظه

ای مچ او را رها کند. با خود کشیدش آن دست
خیابان، ریموت را زد و در ماشین را باز کرد.
مچش را رها کرد و این بار زیر بازوی او را گرفت
و مجبور به نشستنش روی صندلی کرد. کیفش را
هم انداخت روی پایش و به بهانه ی بستن کمربند
خم شد سمتش، همزمان با کشیدن کمربند، برایش
خط و نشان کشید:

هیچ فکر خامی نیاد توی سرت. قبل از اومدن به این
جا، سنگ قبر برات سفارش دادم و دادم روش
نوشتن آرامگاه ابدی همسری وفادار.
بالاخره صدای وحشتزده ی گلبو را از ده سانتی
گوشش شنید:

منو از کجا پیدا کردی؟!

_گمت نکرده بودم که پیدات کنم!
ته صدای گلبو التماس نشست:

بذار با هم حرف بزنیم!

سگ کمربند را جا انداخت در قلاب و سرد و غیر
منعطف گفت:

حرف می زنیم، اما به وقتش.

_الان!

برگشت، نگاه انداخت توی چشم ترسیده ی او و
گفت:

گفتم به وقتش!

توی دل گلبو لباس چنگ می زدند! باید خودش را
به دخترش می رساند:

__ وقتش کی هست؟

__ هر وقت من گفتم!

گلبو به التماس افتاد: الان!

علیرضا انگشت اشاره گذاشت جلوی دهان و بینی
خودش و با تهدید گفت:

هیسسس! لال!

و از همان فاصله زل زد توی صورت او! همین که
اشک حلقه بست در چشم گلبو کاری کرد که پلک
چپ او تیک عصبی بزند، اما کوتاه بیا نبود! محال
بود! نگاه از صورت و چشم خیس گلبو گرفت، سرپا
شد و در را محکم به هم

کوبید. ماشین را دور زد و از سمت دیگر، پشت
فرمان نشست و بی آن که کمر بند ایمنی خود را
ببندد به سرعت انداخت توی جاده! قلب گلبو از جا
کنده شد! داشتند در جهت خلاف "لاکی بامبو" می
رفتند و این یعنی داشت لحظه به لحظه از نهالش
دور و دورتر می شد. فوری به التماس افتاد قبل از
این که دیر شود:

علیرضا صبر کن حرف بزنیم. علیرضا. تو رو خدا!
علیرضا پشت دستش را به او نشان داد و گفت:

میدونی که تو دهنی از قبل به من بدهکاری؟! پس
تا نزد، خفه شو و آروم بشین سر جات!
گلبو آویزان شد به بازویش و به التماس افتادن
علیرضا، تو رو خدا. کجا داریم میریم؟
_خونه مون!

_خونه؟! کدوم خونه؟! تو رو خدا بی خیال من
بشو، برو سر زندگی خودت. نرو! تو رو خدا منو
دور نکن از خونه م.

_خونه و زندگی من تویی! الان یه ساله آواره و بی
خونه و زندگی ام! دیگه ولگردی و عیاشی بسه، می
ریم خونه مون. اون قدر می مونی پشت دیوارهای
بسته ی اون خونه ی قدیمی تا فرار کردن و ترک
خونه از یادت بره. بشین دست منو نکش، تصادف
می کنیم!

نگاه گلبو به تابلوی مسافت مسیر تا تهران افتاد و
وحشت بیشتر به قلبش سر ریز شد. حتما الان نهال
بلند شده و گرسنه ست و بی تاب می کند:
تو رو خدا علیرضا، تو رو خدا ولم کن برم! اون
جایی ها منتظر من...

_خفه شو! بلایی سرت می آرم که یادت بره منو قال
بذاری! بلایی سرت بیارم که هرزگی از سرت
بیفته! بلایی سرت می آرم گلبو که کلمه ی نر بشنوی
از ترس خودتو خیس کنی. این جوری گریه نکن!

علیرضا، التماس می کنم، بذار برم! تو که راحت از اول از من جدا بود، الانم همونی شد که تو می خواستی و جدا شدیم! من و تو دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم. علیرضا تو رو خدا بفهم که راه من و تو از هم جدا شده! علیرضا من الان خودم خانواده دارم و اونا منتظر من هر چی میگی باشه هستم، من خرابم، من هرزه ام، اما الان خانواده دارم.. بذار برم پیش خانوا...

دست علیرضا بی اختیار بلند شد و پشت دستش محکم خوابید توی دهن او! چنان یک دفعه ای بود که یک لحظه خودش هم کپ کرد از این کارش! صدای هق خفه ی گلبو بلند شد. لحظه ای بعد هق خفه اش تبدیل شد به هق هق سوزناک و کاری کرد که او نگاه مبهوت او برود سمت دستش. صدای گریه ی بی تاب او داشت به مرز جنون می کشاندش و بیشتر از پیش عصبی اش می کرد! دست راستش برگشت سمت فرمان و برای این که لرز را از آن دور کند، محکم مشتش کرد دور فرمان! نصف حواسش چسبیده به گوشش و صدای گریه ی او، نصف دیگر حواسش رفته بود پی دست خودش که...

یک دفعه صدای بوق بلندی شنیده شد و نور کامیون روبه رویی تابید توی چشمش! صدای بوق بعدی و

جیغ ترسیده ی گلبو درهم شده و در کمتر از ثانیه
ای فرمان پیچیده شد سمت راست و ماشین شانه ی
خاکی جاده را انداخت پایین! کنترل ماشین از دستش
خارج شده بود و به سرعت داشتند سمت دره می
رفتند! صدای جیغ ترسیده و "یا خدا! دخترم!" گلبو
بلند شد و محکم کوبیده شد به صندلی! کوبیده
شدنش به صندلی کار علیرضا بود، او همان طور که
پایش را روی ترمز می فشرد، با پیش کشیدن
خودش، تنش را سیر تن او کرده بود! یک متری
دره بودند که بالاخره ماشین نیم چرخ زده و
ایستاده.

هر دو وحشتزده، صدایشان در نمی آمد! علیرضا با
چشمان باز و خیره به روبه رو و گلبو، با دستانی
که از ترس جلوی صورت گرفته بود! چند ثانیه ای
به همان حالت بودند تا بالاخره، علیرضا با کمک
گرفتن از فرمان ماشین، تنش را کمی صاف کرد و
چسبید به صندلی اش! آن قدر استرس از سر رد
کرده بود که توی دست و پای او هم جان نمانده
بود. کمی طول کشید تا کمی به خودش مسلط شد و با
صدایی که ته لرزه داشت، آهسته پرسید:
خوبی؟!..

و در حالی که سرش به پشتی صندلی چسبیده بود،
برگشت سمت گلبو! او هنوز با هر دو دست
صورتش را پوشانده بود! علیرضا دست چپش را
بلند کرد و گذاشت سمت راست صورت یخ زده ی او
و رویش را برگرداند سمت خودش و با دست
راستش هم مچ هر دو دست او را گرفت و از
صورتش پس زد. خیره شد به صورت او و سوالش
را با تن صدایی مضطرب تکرار کرد:

خوبی؟! ... صدمه ندیدی؟!!

هنوز کف دست چپش روی گونه ی سمت راست او
بود که گلبو خیس اشک زل زد توی چشمش و گفت:
من می خوام برم خونه م.

نگاه علیرضا مات لب او بود، لب زخمی و
متورمش! در این حادثه لبش به جایی نخورده بود،
اما قبل از حادثه چرا به پشت دست او!
گلبو با صدایی که می لرزید از گریه، گفت:
میداری برم؟! آره؟! تو رو خدا علیرضا...

دست علیرضا از روی گونه ی او شرخورد و
نگاهش هم کش آمد پایین. به مانتوی او. جلوی
مانتویش. برای لحظاتی نگاه درمانده اش ماند
همان جا و به همان رد خیس که برای سفید رنگ
بسته بود.

خسته و داغون نگاه از مانتوی او گرفت و
سرجایش درست نشست. دنده را عوض کرد و با
صدایی شکسته و بی جان باز هم تاکید کرد:
میریم خونه مون! داره شب میشه!
*

پانزده دقیقه ای می شد که مجددا انداخته بودند توی
جاده و رسیده بودند به شهر بعدی. در این فاصله
علیرضا متوجه بود گلبو چه طور مثل مرغ سر کنده
است! سعی می کرد حواسش را به جای گوش هایش
بدهد به چشمانش و بالاخره چیزی که می خواست
پیدا کرد و پیچید کنار فروشگاه بزرگی:
من میرم آب معدنی بخرم، تو چیزی نمی خوی؟!
جوابی نشنید جز فین فین آرامی! ادامه داد:
احتیاج به سرویس بهداشتی نداری؟ تا تهران
مسیرمون طولانیه.

و باز هم جواب تکراری قبلی را شنید. با گفتن "هر
جور راحتی!" سوئیچ را درآورد،
گوشی اش را برداشت و پیاده شد و به سمت
فروشگاه رفت. حین رفتن به فروشگاه، نگاهش
روی شیشه ی مغازه ی کناری فروشگاه گشت و تند
و تند شماره ای را گرفت که روی شیشه ی مغازه
حک شده بود. شخصی از آن سمت خط گفت:

سلام، تاکسی سرویس مهتاب در خدمتم.
همان طور که جواب او را می داد وارد فروشگاه
شد! صدای موسیقی و بوی ترش رب انار و وانیل
کلوچه و کوکی ها به استقبالش آمد. همزمان که با
تلفن حرف می زد به سمت یخچال فروشگاه رفت و
بطری آب معدنی از آن درآورد و از همان جای کنار
یخچال ایستاده، نگاهش ماند به بیرون
از فروشگاه. تلفنش تمام شد و آن را انداخت توی
جیب شلوارش! هر کاری می کرد نمی توانست
صدای جیغ "یا خدا! دخترم!" و مانتوی خیس او را
از حافظه اش پاک کند. درست سر سینه ی مانتویش
خیس بود از رد شیر. بطری را توی مشت فشرد
وقتی دید مردی از تاکسی سرویس کناری بیرون آمد
و با هماهنگی قبلی داد زد:
تاکسی! تاکسی! کسی تاکسی نمی خواد!
نمی خواست ببیند، اما از همان جا که ایستاده بود
دید که گلبو سریع از ماشین او پایین پرید! صدای
موسیقی آرامی که از بلندگوهای فروشگاه پخش می
شد، به حال روحی اش دامن می زد.
"دنیا رو مبهوت می کنم/ وقتی سکوت می کنم/ از
انقلاب عاشقی دارم سقوط می کنم...
گلبو به سمت مرد رفت و چیزی گفت و مرد هم که
قبل از بیرون از تاکسی تلفنی و از پشت تلفن توجیه

شده بود، به سمت تاکسی زرد رنگش با تابلوی
"تاکسی دربست" رفت. در صندلی عقب را برای او
باز کرد.

یکی میگه عاشقت باشم، عاشقت باشم، باشم و
باشم و باشم و باشم / یکی میگه با تو بد باشم، سرد
و تنها شم، باشم و باشم و باشم و باشم..."
نگاه ترسیده ی گلبو به در فروشگاه بود وقتی دوان
دوان خود را به تاکسی رساند.

سوار شد و چیزی هم به آن مرد گفت!
نم اشک نشست توی چشم علیرضا و گردن بطری
آب را بیشتر توی دست فشرد.

کودتا کن، نگاه کن مرا نازنین / رفتنت عاشقت را
زند بر زمین / کودتا کن، صدا کن مرا بهترین رفتنت
عمر من را گرفته ببین !

تاکسی راه افتاد و پوزخند تلخی روی لبش نشست و
نگاهش رفت سمت پشت دست راستش. همان دستی
که قصد خفه کردن بطری را داشت. همان دستی که
اراده اش را نداشت و... نفرت داشت از دستش!

"زدم سر به دیوار عشقت تا نبینم چه بر روزم آمد/
به سردی سپردم شبا رو تا نبینم که جانم درآمد/
یکی میگه عاشقت باشم...."

ناخدا یک روز به او گفته بود "جوون، اون بالایی
محک برامون گذاشته! چشم آدما رو که نگاه کنی

می تونی راست و دروغشونو بفهمی!" می دانست
که باز هم گول حرف ناخدا را خورده است و گول
چشم های او را!...
*

با گفتن "لطفا الان بندازید توی این جاده فرعی!"
کمی هم تنش را پیش کشید تا ساعت جلوی ماشین
را ببیند، از نه شب گذشته بود! دلش مثل سیر و
سرکه برای نهال می جوشید، به فروغ قول داده بود
تا ساعت هفت شب برگردد. سینه هایش سفت و
سنگین شده بوده اند و همین نشان می داد نهالش
گرسنه است! بی تابی در تمام تار و پود تنش وول
می زد.

_ آقا میشه یه کم تندتر برونید؟

_ چشم خانوم!

و سرعت ماشین بیشتر شد. پایین شال گلبو بین
انگشتان هر دو دستش می لولید و هر چه قدر به
موسسه نزدیکتر می شدند تپش قلبش هم بیشتر می
شد. بالاخره همین که نور تابلوی نئون سردر
موسسه را دید دلش آرام گرفت و نگاه پژمرده ش
گل داد:

همون جا نزدیک اون تابلو که رقص نور داره، نگه
دارید.

مرد راننده چند ثانیه بعد نگه داشت. گلبو فوری در
را باز کرد و پیاده شد! پایش از حرکت ماند و قلبش
ایستاد، صدای گریه ی بلند و بی امان نهال از
محوطه شنیده می شد و صدای التماس مانند فروغ
که:

گریه نکن دخترم! گریه نکن! الان مامان می آد.
بیشتر از این درنگ نکرد، در ماشین را بست و
شروع کرد دویدن! فروغ کلافه بچه بغل وسط
محوطه ی موسسه ایستاده بود و نهال از شدت بی
تابی و گریه به ریشه افتاده بود!
_نهال، مامان؟!

نهال تا صدای مادرش را شنید گریه اش بلندتر شد
و فروغ بالاخره نفس راحتی کشید. گلبو رسیده و
نرسیده به او، هر دو دستش را پیش کشید و نهال
خودش را پرت کرد توی آغوش مادرش! آن قدر
سریع که اگر خود گلبو و فروغ مواظب نبودند میان
راه می افتاد زمین!

_بیا اینم مامانت دخترخانوم، منو کچل کردی! وای!
کشت منو؟

نهال با حق هقی که به سختی قورتش می داد، چند
ثانیه ای محکم چسبید به مادرش و سرش را گذاشت
روی شانه ی او. گلبو همان طور که او را به خود

می فشرد و موهایش را نوازش می کرد، رو به فروغ با شرمندگی گفت:

ببخش تو رو خدا، خیلی اذیت کرد!

نگاه متعجب فروغ توی صورت او گشت، چشمان مادر و دختر هر دو از شدت گریه سرخ و متورم شده بودند و لب گلبو هم زخم بود و متورم! رنگ از روی فروغ پرید و وحشتزده پرسید:

چی شده دختر؟! تصادف کردی؟! تو که رفته بودی خرید!

گلبو تا خواست چیزی بگوید، نهال سرش را بلند کرد و حمله کرد سمت یقه و سینه ی مادرش!

اول اینو سیر کن! هر کاری کردم شیشه شیر نگرفت، آخیییی بچه م، گرسنه شه!

و دست نوازشی روی سر نهال کشید! گلبو رفت سمت سکوی جلوی سوئیت، همان جا نشست و تکیه داد به ستون و دگمه های بالایی مانتویش را باز کرد و نهال بدون کمترین وقت کشی با ولع و حریص به او چسبید. فروغ نشست مقابلش و گفت:

حالت خوبه گلبو؟

گلبو با بغض سرش را تکان داد!

کاش حداقل یه زنگ می زدی، یا حداقل جواب تلفنتو می دادی!

گلبو تازه به خودش آمد و نگاهی به دوشش انداخت، کیفش کجا بود؟! آب دهانش را قورت داد و پشت دستش نشست روی پیشانی اش:
فکر کنم توی ماشین اون جا گذاشتم!
منظور گلبو علیرضا بود و فروغ اشتباه برداشت کرد:

کی؟ همین راننده که آورده ت؟! الان می رم ببینم شاید هنوز نرفته باشه!
و پا شد و دوید آن سمت، رسید به در و نگاهی تا انتهای جاده رفت:

رفته! چی ها توش داشتی؟!
گلبو متعجب پرسید: رفته؟! من که کیفم باهام نبود بهش کرایه بدم. چرا کرایه نگرفت؟!
فروغ پیش آمد و حرصی گفت:
پول گوشی دست دومت، پول بیست تا کرایه ست.
مردک دزد!

آن قدر دل گلبو پر بود که جان توضیح دادن و از اشتباه درآوردن او را نداشت! همان طور که نشسته بود روی سکو و دست نوازش روی سر نهال می کشید، سرش را تکیه داد به ستون و پلک هایش روی هم نشست! اشک های درشتی که از کنج چشمش می بارید چیزی نبود که از چشم فروغ دور بماند.

فکر می کرد دوش آبگرمی بگیرد، حالش جا می آید، اما اشتباه کرده بود حال جا آمدنی در کار نبود! برعکس او که خواب از سرش پریده بود، نهال از ساعتی که در بغل او خواب رفته بود، تا الان بیدار نشده بود، بیشتر شبیه کسی بود که از شدت گریه و خستگی از هوش رفته باشد؛ حتی وقتی پوشکش را عوض کرد و دوباره شیرش داد، باز هم چشم باز نکرد و در عالم خواب خورد! اما ناراحتی دوری از گلبو را می شد در چهره ی نهال دید، هنوز غم داشت و توی خواب گه گدار انگار بغضش را قورت بدهد یکی دو تا حق می زد و ساکت می شد! هوای گرم تیرماه و فکر آشفته، کلافه اش کرده بود! پیراهن بلند گلدارش را برداشت و حوله را از دور خود باز کرد! نگاهش افتاد به پوست چروک خورده و کمی آویزان شکمش. دستش را روی آن کشید، از داشتن این پوست شرمنده نبود! مثل علیرضا پوست چروک خورده اش را زشت نمی دید و... دوباره ترس افتاد توی تنش، اگر علیرضا بفهمد چرا این پوست چروک شده. نگاهش از آینه افتاد به نهال، چشمان دخترش هنوز پف داشت و دورش قرمز بود. اگر علیرضا می فهمید و نهال را از او

دور می کرد؟ داشت دیوانه می شد! سریع پیراهن را
تنش کشید و موهایش را بالای سر جمع کرد و به
سمت نهال رفت! گونه اش را چسباند به گونه ی او
و غرق شد در لذت نفس کشیدن هایش! بعد لبهایش
آرام نشست روی سر و صورت و دست و شانه ی
برهنه ی دخترش! لباس رکابی تن داشت و شورتک
عینکی! انرژی منفی عجیب دورتا دور خودش و
دخترش حلقه بسته بود و شدید احتیاج داشت به یک
عالم حس خوب! سریع بلند شد، کریر او را آورد،
آهسته دخترش را بلند کرد و خواباند توی کریر!
نهال باز هم با چشم بسته، هق هقی کرد و بغضش
را قورت داد و خوابید! پارچه ی نازکی هم روی
دخترش کشید که پشه ها به تن و پوست لطیفش
حمله نبرند و سرپا شد. کریر را برداشت از سوئیت
بیرون زد! صدای وز وز حشرات دور و بر چراغ
جلوی در سوئیت شنیده می شد و صدای یک ریز و
مدام "قور قور" قورباغه ها! تالاب پشت موسسه،
پر بود از قورباغه و بچه قورباغه که شب ها حتی
تا توی محوطه ی موسسه هم می آمدند. از محوطه
گذشت و قدم گذاشت به سوله ی بامبوها. کریر نهال
را گذاشت روی میز انتهای سالن و حصیری که ننه
گوشه ی سالن داشت، برداشت و پیش آمد و آن را
برای نشستن روی لبه ی پله مانند سوله انداخت.

روی حصیر نشست، پاهایش را سفت در آغوش
گرفت و سرش را روی پاهایش گذاشت!
**

لبخند روی لبش نشست، مهشید هر دو دستش را
توی عکس قلاب کرده بود دور گردن او و چشمانش
از خنده برق می زد! انگشتش روی صفحه گوشی
کشیده شد و رفت سراغ عکس بعدی، عکس قدیمی
بود، مال شب عروسی سمانه، تقریباً پنج سال پیش.
توی این عکس هم، او نشسته بود روی صندلی و
مهشید از پشت سر خم شده و دست انداخته بود دور
گردنش! مهشید عاشق این ژست بود. لبخندش، کم
کم رنگ و بوی غم گرفت و زیر لبی گفت:
کی رو داری تنبیه می کنی مهشید؟ منو یا خودتو؟!
من که از راه دور هم می تونم حس تو بگیرم و بفهمم
این روزها چه قدر حالت بده!
گوشی را انداخت گوشه ای و سرپا شد! به اندازه ی
کافی امشب خودش را آزار داده بود، بس بود برای
امشبش! سرپا شد و کش و قوسی به تنش داد و
برای این که خشکی پاهایش برطرف شود، چند
درجا زد و به سراغ یخچال کوچک رفت. بطری شیر
را درآورد و به اندازه ی یک لیوان، ریخت توی
شیرجوش و گذاشت روی اجاق کوچک دو شعله ی
کنج دفتر! تا شیر بخواهد گرم بشود به سمت پنجره

رفت و چشمش افتاد به گلبو و دخترش! از پشت پنجره دقیق شد به او، این وقت شب داشت کجا می رفت؟ کمی خودش را کشید کنار تا بهتر بتواند رد قدم های او را بزند و او را دید که به سوله ی بامبوها رفت. نگاهی به ساعت انداخت، کمی مانده بود به دوازده شب، این دختر آن جا چه کار می کرد؟ آن قدر با فکر درگیر پشت پنجره ماند که صدای سر رفتن شیر را شنید! فوری برگشت، شعله را خاموش کرد، دستمالی کشید روی اجاق و در یک تصمیم آنی باز شیرجوش را از نو پر کرد از شیر و گذاشت روی شعله! چند دقیقه بعد، در حالی که پیراهنی روی زیر پیراهنی رکابی اش پوشیده بود، با دو لیوان شیر و عسل از دفتر بیرون زد و به سمت سوله ی بامبوها رفت. برق سوله خاموش بود و به شک افتاد که نکند در این فاصله او برگشته باشد به سوئیت!

کمی چشم چشم کرد تا متوجه جسمی شد که گوشه ی انتهایی سوله، روی قسمت پله مانند، در خود مچاله شده بود!
_اجازه هست پیام؟

و از همان فاصله و در تاریکی دید که گلبو سریع
درست نشست و کمی سر و وضع لباسش را درست
کرد و جواب داد: بله، بفرمایید.

پیش رفت و نزدیک او که رسید، لیوان شیر را
پیش کشید سمت او. گلبو با تشکر مختصری، آن را
از دستش گرفت. امیرسام کمی از او دور شد و رفت
بالا سر نهال، نگاهش روی او گشت و گفت:
عصری خیلی اذیت شد طفلی. چه آب دهنش راه
افتاده!

گلبو با صدای کم جانی توضیح داد:
فروغ می‌گه ممکنه بخواد دندون درباره که آب
دهنش راه افتاده!

جدی؟! زود نیست برای دندون درآوردن؟
گلبو سر را به چپ و راست تکان داد و گفت:
نمی‌دونم، تا حالا تجربه نداشتم.
سر امیرسام برگشت سمتش، کمی بر و بر نگاهش
کرد، حس کرد حال روحی دختر عجیب بد است.
برای تغییر روحیه ی او گفت:
طفلی این بچه که افتاده توی قبیله ی بی تجربه
ها. توی این موسسه فقط فروغ په چیزایی درباره ی
بچه داری می‌دونه.

اما حرفش نه تنها حال و هوای او را عوض نکرد
که بیشتر غم نشاند روی دل گلبو:

طفلک بچه م مثل خودم بدشانسه!
امیرسام برگشت بالا سر گلبو و دلخور کمی نگاه
نگاهش کرد و گفت:

مehشید این جا بود بعد شنیدن این حرفت کلا از
خودش و تو و لاکي بامبو نا امید می شد! اون، این
سوله رو زده بود تا انرژی مثبت و خوش شانسی
سر ریز شه توی زندگیمون، بعد تو این جا، توی
سوله ی بامبوها همچین حرفی میزنی؟ شیر عسلتو
بخور، کمی آرومت میکنه.

گلبو قلوپی خورد و بعد رو کرد سمت نیمرخ او.
_خودتون به حرفی که زدید اعتقاد دارید؟ به شانس
و انرژی مثبت و بامبو و فنگشویی؟
خط لبخند محوی نشست توی صورت امیرسام:
من یه زمانی به هر چی مهشید می گفت اعتماد
داشتم.

گلبو ناخواسته، با لحنی پر از حسرت فکرش را بلند
به زبان آورد:

پس خانوم دکتر یه زمانی چه آدم خوشبختی بوده.
اینبار لبخند محو امیرسام تم غم برداشت و ترجیح
داد ساکت بماند! گلبو که تازه فهمیده بود با آن همه
حسرت چه گفته، گونه هایش آتش گرفت و چانه اش
آهسته آهسته رفت توی یقه اش! امیرسام شیرش را
سر کشید و لیوان را گذاشت کنارش، دست ها را از

پشت سر ستون تنش کرد و تنش را داد رو به عقب
و نگاهش زوم شد به سقف سوله:

امشب چرا این قدر آشفته ای دختر؟ چی شده؟ نهال
چرا عصری اون قدر بی تاب بود؟!

گلبو همان طور که لیوان را توی دست داشت، باز
در خود مچاله شد و پاهایش را توی بغل گرفت.

شدیدا حس می کرد دوست دارد حرف بزند! حرف
هایش سر دلش تلنبار شده بود و تا به کسی نمی

گفت دردمش را، آرام نمی گرفت:

امروز عصر برای چند لحظه احساس کردم نزدیکه

نهالو حالا حالاها نبینم. داشتم از ترس می مردم!

امیرسام در همان حالت نشسته سر خم کرد سمت

گلبو، زخم کوچک کنار لبش حالا کاملاً توی چشم

بود!

__چه طور؟! چرا نبینیش؟

__اگه به زور می بردم تهران. اگه تصادف می کردیم

و می مردیم...

با این حرف های بی سر و ته، حسابی کنجکاوی و

نگرانی امیرسام را تحریک کرده بود:

یعنی چی؟ کی می خواست به زور ببردت تهران؟!

چی شده دختر؟! نمی خوای بگی؟

__من توی زندگیم خیلی سختی ها کشیدم روزگار

یکی دو بار وادارم کرده از آدمایی که دوست دارم

دل ببرم و دور بشم، اما از نهال نمی تونم. دل کندن
خیلی سخته، می فهمید چی می گم، نه؟!
امیرسام خیره شد به جفت چشمان سیاه او که در
کاسه آبی غوطه می خورد و زیر لبی و آهسته گفت:
می فهمم! مثل مردن میمونه!
قطره ی درشت اشک لرزید توی چشم گلبو و
آهسته سرید.

_توی این مدت چه قدر لاغر شده بود. چند تار موی
سفید هم کنار پیشونیش بود! زوده برای سفید شدن
موهاش. چه قدر خسته ام!
امیرسام با لحن مهربانی گفت:
پاشو برو توی سوئیت بگیر بخواب!
_امروز کم مونده بود دوتایی بمیریم. اگه یه روزی
من مردم سرنوشت نهال چی می شه مهندس؟!
_پاشو گلبو، داری چرت و پرت میگی!
_من نهالو می سپارم دست خودتون! من الان به
هیچ کس اندازه ی شما اعتماد ندارم. شما از همه ی
ماها عاقل ترید! اگه مردم شما برای نهال من تصمیم
بگیرید که اونو تحویل بدید به باباش یا نذارید اون
بفهمه.

_پاشو، داری عصبانیم می کنی.
گلبو لیوان را گذاشت کنارش روی پله و ادامه داد:

یه روز خانوم دکتر بهم گفت اگه بچه تو نمی خوای
من حاضرم براش مادری کنم. اگه من مردم بازم
حاضره مادر نهال من بشه؟!
مهندس تشر زد:

نهال خودش مامان داره! حalam باشید خودت و
دخترت برید توی سوئیت و راحت بخوابید.
گلبو سرش را چسباند به تیرک چوبی که نقش
ستون داشت و پلک هایش روی هم افتاد:
نه! می خوام این جا بمونم. خسته م، جون رفتن
ندارم. اما باید برم. تا دیر نشده باید برم و نهالم با
خودم ببرم.

__اگه خسته ای من نهالو تا در سوئیت می آرم!
با چشمان بسته و بی جان گفت: نه همین جا خوبه،
فقط خسته ام.

__تو امشب به طور عجیبی هستی، چیزی زدی یا
نکنه چیزی خوردی؟!
__خسته ام...

__لبت که زخمه، نکنه سرت به جایی خورده!

__فقط خوابم می آد! بذارید همین جا پیش بامبوها
بخوابم!

خب این جا امن نیست دختر، سگی گربه ای
ممکنه بیاد داخل و یه بلایی سر بچه بیاره. گلبو، با
تو ام! خوابی؟

اما خدا رو داریم.

این که درست، اما اون سگ ولگرد گرسنه هم خدا
داره و خدا دلش نمی خواد گرسنه بمونه. پاشو
گلبو. گلبو...

اما دیگه گلبو جوابش نداد! پوفی کشید و سرش
برگشت سمت نهال. کریر را پیش کشید و متوجه
سرخ‌ی روی گونه‌ی بچه شد؟ پشه لیش را زده بود.
باز برگشت سمت گلبو و خواست وادارش کند بلند
شود و برگردد به سوئیت که چشمش رفت سمت
مژگان تاب دار و خیشش. برای لحظه‌ای دلش جز
زد برای تنهایی و بی کسی این مادر و دختر دوست
داشت قدمی از این که هست، به او نزدیکتر بود،
دوست تر، محرم تر به راز دل گلبو، تا چنین مواقعی
به او بگوید شانه‌ی من هست برای تکیه دادن
سرت! ستون سخت و سرد قابل اعتماد نیست! پشه
ای باز دور کریر چرخید. امیرسام پیراهنش را از تن
درآورد و به شکل پشه بند و سایبانی انداخت روی
کریر! چه قدر این بچه را دوست داشت! بچه‌ای که
روزگاری با نخواستنش باعث جدایی خودش و
مehشید

شده بود!

بد قفایی از روزگار خورده بود، روزی به مهشید
گفته بود محال است بتواند بچه ی غریبه ای را
دوست داشته باشد و حالا روزشماری می کرد برای
آمدن به شمال و دیدن خنده های شیرین همین
بچه...*

نهال همان طور که مک می زد و شیر می خورد،
بدون پلک زدن زل زده بود به صورت مادرش!
خنده و بازی هایش را کرده و حالا وقت خوابش
بود! گلبو هم همان طور که آهسته دست می کشید
روی پیشانی و موهای او با لبخند تر و اشک آلودی
گفت:

دخترم، من معذرت میخوام که مجبورم دوباره تو رو
الاخون والاخون کنم! معذرت می خوام که مجبورم از
این بهشت کوچکمون دوباره ببرمت توی جهنم
سیاهمون، اما مامان بهت قول میده تمام تلاششو
بکنه که تو زندگی خوب و راحتی داشته باشی،
متوجهی چی میگم نهال؟

نهال برای لحظه ای از مک زدن دست کشید،
با این که دلش نمی آمد سینه ی مادرش را رها کند،
در همان حال لبخندی به روی مادرش زد، کمی نگاه

نگاهش کرد و باز از نو شروع کرد مک زدن! گلبو
به رویش لبخندی زد و ادامه داد:

چه خوب که می فهمی چی میگم دخترکم. وسایلمونو
جمع کردیم و باید بریم! به اندازه ای که به ماه اتاق
توی یه مهمونخونه پایین شهر اجاره کنیم پس انداز
داریم! منم توی یه ماه می گردم شاید یه کار پیدا
کنم.

آه سردی کشید.

باز باید برگردیم به نقطه ی صفر، همون جایی که
شب عید بودیم! اما عیب نداره، در عوض همدیگه
رو داریم و از هم جدا نمی شیم! باید بریم به
مهندس هم خبر بدیم که داریم میریم و ازش
خداحافظی کنیم.

از یاد آوری دیشب، لبخند تلخی نشست روی لبش!
دیشب دو بار از خواب پریده بود و هر دو بار دیده
بود که مهندس دو سه متر آن طرف تر از آن دو
بیدار است و مواظبشان!

خوب به خاطر می آورد که بار دوم در عالم
خوابالودگی و اضطرابی که از عصر رد کرده بود
چه طور خوابزده از دهانش پریده بود که "چه قدر
شما خوبید! من جای خانوم دکتر بودم هیچ وقت
مردی مثل شما رو ترک نمی کردم!" گونه اش از

یاد حرف دیشبش گر گرفت! لبش را گزید و به خود گفت:

گلبو؟! این چه حرفی بود زدی؟! نکنه الان مهندس فکر دیگه ای با خودش بکنه؟!!

چشمان نهال بالاخره سنگین شد و پلک هایش روی هم رفت، اما با سماجت در برابر خواب مقاومت کرد و باز از نو بازشان کرد. گلبو با خود ادامه داد:

عیب نداره، من که می خوام برم، هر فکری می خواد بکنه. نهال په اعتراف بکنم، از این جا که برم بیشتر از همه دلم برای مهندس تنگ می شه، حتی بیشتر از فروغ! مهربونی های فروغ رنگ

دلسوزی داره، اما مهندس نه! اون رفتارش پر از احترامه! خود اون بقیه رو وادار کرد به من به چشم "خانوم مهندس" نگاه کنن نه یه دختر فراری. آرزو داشتم برای همیشه بمونیم همین جا! اما دیگه نمیشه!

بابات همین وراست، دیروز از بدشانسی من، منو توی فروشگاه دیده! خودش بلوف زد که اصلا گم نکرده، اما فکر کنم دروغ می گفت! تصادفی منو دیده وگرنه محاله بتونه رد منو این جا بزنه! بازم خدا رو شکر تو باهام نبودی که تو رو هم ببینه. آخه یکی نیست بهم بگه دختر احمق، این همه شهر

و فروشگاه، تو باید درست میرفتی توی جاده ی اصلی رو به تهران.

آه سنگینی نشسته بود روی سینه اش که با نفس عمیقی بیرونش داد و ادامه داد:

می بینی تو رو خدا، آخر شانسم. حالا که فهمیده من این جاها ساکنم زیر سنگ هم می گرده تا پیدام کنه! به خصوص که گوشیمم توی ماشینش جا مونده! این جا دیگه جای موندن ما نیست دخترم! روز بعد از خاکسپاری مامان، بدون برنامه سوار ماشین شدم و سر از شمال درآوردم، الانم می ریم ترمینال، اولین اتوبوسی که به سمت غرب و شرق کشور رفت سوار می شیم.

نهال دل از شیر خوردن کند و پلک هایش روی هم افتاد! مثل همیشه او را کشید زیر بینی و عطر تنش را فرو برد به ریه! حتی حاضر نبود یک لحظه به زندگی بدون او فکر کند. نهال را گذاشت سرجایش، پارچه ی نازکی هم رویش کشید و چشمی توی سوئیت گرداند. تقریبا تمام وسایلشان جمع شده، حتی ماهی قرمزها را هم گذاشته بود توی کیسه فریزر و درش را گره زده و کیسه را توی شیشه مربایی گذاشته بود که میان راه نه آب از شیشه بریزد، ماهی ها بمیرند و نه کیسه سوراخ شود! همه کارهایش را کرده و مانده بود خبر دادن به مهندس

و خداحافظی با اهالی موسسه ! قسمت سخت ماجرا
هم همین جا بود! می دانست ممکن است مهندس
بابت این یکدفعه دست تنها گذاشتنش شاکی بشود،
اما چاره ای نداشت. نگاهی به سر و وضع خودش
در آینه انداخت، لباسش را مرتب کرد و به سمت در
رفت، نرسیده به آن برگشت، پیراهن مهندس که
دیشب روی نهال انداخته بود، گوشه ای روی دسته
ی کاناپه بود. آن را برداشت، مرتب تایش کرد و به
سمت در رفت! برگرداندن پیراهن بهانه ی خوبی
بود برای گفتن ماجرا و خداحافظی. نگاه پرحسرتش
توی حیاط موسسه گشت، درست توی اوج بی کسی
هایش این موسسه مثل مادری مهربان آغوش باز
کرده و او را توی بغل خود جا داده بود! روزهای
بالا و پایین در این موسسه زیاد داشت، روزهایی که
از دید مهندس خود را قایم می کرد تا او را
نبیند! درد زایمانش توی همان اتاقک درباری و به
دنیا آمدن نهال. ترس هایش از حسین. خوش خلقی و
بدخلقهای ننه و عموصفت. مهربانی های بی حد
و حصر فروغ در حق خودش و مائده در حق
دخترش!

داشت بغض غلبه می کرد به گلویش که همه را پس زد! فقط باید زودتر می رفتند قبل از پیدا شدن سر و کله ی علیرضا!

طول محوطه را رد کرد تا رسید به در دفتر لحظه ای درنگ کرد و برای آخرین بار سعی کرد به همه جوانب فکر کند! از دست دادن این موقعیت یعنی دوباره رسیدن به اول بدبختی. اما بدبختی بزرگتر زمانی بود که نهال را از دست می داد! قامتش راست شد و در حالی که پیراهن را توی مشت می فشرد، مصمم تقه ای به در زد و لحظه ی بعد صدای بفرمایید" مهندس را شنید. دستگیره را پایین کشید و قدم به دفتر گذاشت. میز مهندس روبه روی در ورودی بود. گلبو نگاهی پر از قدردانی روی او انداخت و همزمان که دستش را پیش می کشید تا پیراهن را نشانش بدهد با لبخند مهربانی که خاص خودش بود گفت:

سلام. پیراهنتون رو جا گذاشتید پیش ما، بابت دیشبم معذرت می خوام، خیلی اذیت شدید؟ مهندس هم لبخندش را با لبخندی جواب داد و گفت: ممنونم، بذاریدش روی مبل خودم برمی دارم. خوب موقعی اومدید الان مهمون داریم (با دست به پشت سرش اشاره کرد) بد نیست با همسایه و همکارمون آشنا بشید!

گلبو روی پا نیم چرخ زده پشت سرش و تازه چشمش افتاد به مردی که روی مبل چرم نشسته بود و دسته های چوبی مبل را محکم بین انگشتانش می فشرد! رنگ از روی گلبو رفت و نفسش گیر کرد توی سینه و زانویش جا خالی داد زیر تنش! اگر دست به میز مهندس نگرفته بود زمین افتاده بود! _آقارضا همکار و همسایه ی جدیدمون هستن، همون گلخونه ی سر نبش خیابون اصلی که... مهندس ادامه نداد، نگاه متعجبش متوجه برخورد عجیب و ترس توی نگاه گلبو بود و در جا گیرنده هایش کار کرد و شاخک هایش تیز شد! این شاخک ها زمانی تیزتر شد که "آقارضا" از سر جایش بلند شد و قدمی پیش آمد، دست راستش باندپیچی شده بود، همان دست را دراز کرد سمت گلبو برای سلام و با تک ابرویی که بالا رفته بود سرد و خشک گفت:

مشتاق دیدار همسایه!

نکته ای که شدیداً مهندس را کنجکاور کرده بود این بود که این مرد نه پریروز به او دست داده بود نه همین یک ربع پیش که آمده بود، اعتنایی به دست دراز شده ی او نکرده بود و حالا دستش را پیشکش می کرد برای گلبو!

دست گلبو همان طور که میخ صورت او بود،
اتومات و ناخواسته بلند شد و انگشتانش حلقه شد
توی دست او! همین تعجب مهندس را بیشتر و
بیشتر کرد، به خصوص که نگاهش به انگشتان
درهم خورده ی آن دو افتاد! دست گلبو داشت زیر
فشار دست مردانه ی او خرد می شد! این فشار
انگشتان آن قدر زیاد بود که کم کم نم خون تازه را
نشاند روی باند پانسمان!

*

صدای زنگ پیچید در سالن خالی. قلم مو را گذاشت
پایین چهارپایه ی نقاشی و به سمت در رفت. از
چشمی نگاهی به بیرون انداخت و لبخندی روی لبش
نشست. پویان با دسته گل و غذا پشت در ایستاده
بود. در را باز کرد و با خوشرویی گفت:
سلام عزیزم، خوش اومدی، چه گل هایی. زحمت
افتادی، دستت درد نکنه!

و همزمان که گل ها را از او می گرفت، بوسه ای
هم به گونه ی او زد و بوسه ای هم تحویل گرفت و
ادامه داد:

بیا داخل، بچه ها رفتن، کسی نیست!
و کنار کشید تا او وارد شود و خواست ظرف غذا را
هم بگیرد که پویان با گفتن "خودم می آرم." قدم به

گالری گذاشت و به سمت آبدارخانه ی کوچک رفت.
پانزده دقیقه بعد دو نفری نشسته بودند پشت میز
کوچک و جمع و جور آشپزخانه. نگاه پویان به
حلقه ی توی دست چپ راحیل بود و فکرش
هزارجا. راحیل دو کفگیر پلو ریخت توی بشقاب او
و به اندازه ی چند قاشق هم توی ظرف خودش
ریخت و پرسید:

هنوز به فکر دیروزی؟

سر پویان بلند شد و نگاهش را انداخت ته چشم او
و گفت:

تا آخرین لحظه منتظر بودم بیاد! این کار علی،
نامردی بود در حق من! خودت میدونی من هیچ
وقت هیچ کوتاهی برای اون نکردم! چند دفعه به
خاطر علی رو در روی مامانم و پروا دراومدم. اصلا
فکرشم نمی کردم اون بخواد این جوری تلافی
دربیاره و به خاطر عقدمون نیاد.

بی حوصله قاشق را برداشت و انداخت زیر دانه
های برنج و زیر و رویشان کرد:

خودت خوب میدونی که از همون بچگی که پدر اون
و مادر من به هم گره خوردن، منم به علی گره
خوردم! اوایل حسم بهش فقط دلسوزی و ترحم بود!
بچه که بودم خودمو توی عالم بچگی می داشتم به
جای اون. علی واقعا مظلوم بود! مامانش نخواست

بودش باباشم چون زنش بهش گفته بود من دختر دارم و نمی توانم بذارم پسر تو هم توی خونه باشه، اونو نخواسته بود! دلم براش می سوخت که مجبور شده بود بره پیش پدربزرگش و زن بابای مادرش زندگی کنه. اما بعد که بیشتر با هم اخت شدیم دیگه دوست داشتیم فقط از ترحم نبود، واقعا برادرانه دوستش داشتیم. پدر و مادر خودش ولش کرده بودن اما، من عذاب وجدان داشتم بابت تنهاییش و مادرمو مقصر می دونستم برا همین با تمام اخلاق های تندش کنار اومدم و برادرانه موندم کنارش.

راحیل مهربانانه سر خم کرد و گفت:
اون که تغییر نمی کنه پس باز ما مجبوریم با اخلاق بدش راه بیایم و باهاش بسازیم، پس خودتو به خاطر اون اذیت نکن پویان!
اما پویان قصد داشت همچنان خودش را اذیت کند:
خیلی جاها حق با اون نبود راحیل، اما من ناحق بهش حق دادم! سر ماجرای پروا به خودم گفتم حق داشته، می خواسته دلش خنک بشه! بی انصافی کردم در حق خواهر خودم، اما بازم به علی حق دادم، به خصوص که خودشم زود پا پس کشید و اعتراف کرد اشتباه کرده. همیشه پشتش بودم، بابا به خاطر این که اون دانشگاشو ول کرده بود و جفتک

مینداخت برایش، ملک اداری رو که خریده بود، سه
دنگش رو به اسم من زد، منم نصف دونگ خودمو
به اون دادم. توی تمام زندگیم ماله برداشتم و کشیدم
روی

خرابکاری هاش و صاف و صوفشون کردم! وکیلش
شدم تا توی مشکلاتش بتونم زیر پر و بالشو
بگیرم. زور گفتم، گفتم عیب نداره توی این دنیا جز
من و اون پیرزن کسی رو نداره، اون پیرزنم
رفتیه، بذار بعد رفتن اون فکر نکنه بی کس و
کاره! سر وصیت بی بی که دنبال نوه ی گمشده ش
می گشت خود تو شاهد بودی که تا کجاها پا به پای
علیرضا دنبال گلبو گشتم! حتی یه شب به خاطر اون
پارتی نزدیک بود سوء سابقه برام درج بشه و گیر
بیفتم. اما بازم پشتشو خالی نذاشتم. گفتم تو وکیلمی
برو به دختره پیشنهاد بده خرج عمل مادرت با ما،
باید عقد دائم کنی؛ بهم گفتم جوری باهاش حرف
بزن که وادار بشه قبول کنه تا بی بی آرزو به دل
نمیره. اولش جلوش دراومدم که این دختر خرابه
خودمون با چشم خودمون دیدیم با فرنود رفت طبقه
بالا برای عشق و حال، گفتم به تو ربطی نداره، فقط
بی بی برای من مهمه و آرزوش، بعد که بی بی مرد
دختره رو طلاق میدم! گفتم عیب نداره، حق داره این
قدر دلش برای بی بی بتپه! هرکی ندونه بالاخره

خود ماها می دونیم که بی بی در حق نوبی هووش،
هم مادر بود هم مادر بزرگ، منم فکر می کنم رفتم
برای برادرم خواستگاری! تا این جا همه چیز اوکی
بود. من و اون مشکلی نداشتیم. یعنی اون سعی می
کرد زور بگه، اما من مشکلی با زورگویش نداشتیم!
وقتی اوضاع خراب شده که بی بی مرد! بهش گفتم
دختره رو طلاق بده، نذار این لکه ی ننگ روی
پیشونیت بمونه، تو خانواده ی معتبر و با اصالتی
داری! مادرت بفهمه چه کار کردی تومار هر
دومونو می پیچه! بهم گفت این دختر مادرش
مریضه و همه ش بیمارستان پیش اونه، نمی بینمش
که این مسئله رو باهاش در میون بذارم.

یه ماه گذشت گفتم علی، نگهش ندار، برات دردسر
می شه، بازم پشت گوش انداخت! ماه بعد گفتم علی،
حس می کنم نمی خوای طلاقش بدی، احمق نشو!
گفت چرند نگو! ماه بعدش گفتم علی، انگار خودتم
دلت نمی خواد پای این دختری که پول می گیره
برای تن و بدنش، از زندگیت ببری، گفت زر مفت
نزن و درباره ی زن من درست حرف بزن. همون جا
فهمیدم که کار تمومه. بهش گفتم چه طور غیرت
اجازه می ده با کسی باشی که تن خودشو میفروشه
که مشتش نشست زیر چشم و گفت بار آخرت باشه

درباره ی این دختر حرف می زنی، اون پاک و دست
نخورده بوده فهمیدم چه قدر شوته! گفتم علی اونی
که تو دیدی فیکه! بهش میگن ترمیم! حاضرم ده تا
پرونده مشابه برات رو کنم که هفت خط بودن و
خودشونو پاک نشون دادن. گفتم اون پاکی نیست
علی، دوتا بخیه ست از این ور به اون ور سرت
کلاه گذاشته...

که دیگه آب روغن قاطی کرد و...
قاشق را انداخت توی بشقاب و با کف هر دو دست
صورت و چشمانش را ماساژ داد. پویان اهل حرف
زدن نبود، حالا که سر درد دلش باز شده بود راحیل
ترجیح می داد سکوت کند تا او ادامه بدهد.
_انتظار هر چیزی رو داشتم جز این که به خاطر
اون دختر دست روم بلند کنه و یقه براش جر بده که
زن من پاکه! از خدا چه پنهون، وقتی گلبو بهم پیام
داد که من از روز اول فکر می کردم طرف حسابم
تویی نه برادرت، دلم خنک شد! بعد کم کم پیامهاش
زیاد شد، اولش فقط دم از عشق و عاشقی می زد،
یه جورایی لج کرده بودم با علیرضا
بهم برخورده بود که چرا به خاطر اون دختر روم
دست بلند کرده، بعد خواستم مدرک جمع کنم و همه
رو بزنم زیر چشمش. منم باهاش سر حرفو باز کردم

و ازش عکس خواستم، اولش من من می کرد، بعد شروع کرد برام عکس فرستادن.
سر بلند کرد و نگاه شرمنده اش را انداخت توی نگاه راحیل!

خدا میدونه که من اهل این چیزها نیستم! هر یه عکسی که اون می فرستاد من هم شرمنده ی خودم می شدم هم علی، هم تو! اما باید این کارو می کردم تا علیرضا بفهمه انتخابش برای عاشقی اشتباه بوده. اما اصلا فکر نمی کردم این قدر ضربه ش بد باشه براش! وقتی بهش نشون دادم دیوونه شد! بعدم که رفت سراغ گلبو و خودش از خونه و زندگی و شهر فراری شد! بعضی وقتا به خودم میگم اشتباه کردم ازش عکس خواستم، اما بعد میگم بهترین کار بود! علی باید می فهمید داره اشتباه میره و هیچ جوره نمی شد بهش حالی کرد راهو اشتباه رفته. شاید اون منو بی شرف بدونه، اما من هر کاری کردم برای خودش بوده و انتظار داشتم بعد از یک سال اینو بفهمه. اما دیروز که نیومد. دیروز خیلی خورد شدم راحیل! جلوی چشم خانواده ی خودم. مامانم، بابا، پروا! انگار می گفتن حقه! بفرما باز ازش طرفداری کن! از کسی که این همه خوار و خفیف کرده.

راحیل از سر جایش بلند شد، به سمت او رفت.
پویان هنوز روی صندلی نشسته و نگاهش خیره به
میز بود که او سرش را توی بغل گرفت و گفت:
درست میشه عزیزم. فکرشو نکن! علیرضا هم زود
می فهمه چه اشتباهی در حقت کرده! تو خوبی،
مهربونی! من قدر خوبیاتو می دونم، علیرضا هم کم
کم می فهمه!
*

جلوی آینه ی شکسته ایستاده بود. باند دستش را
می چرخاند و باز میکرد! صحنه ها مثل فیلم تند و
تند می نشستند جلوی چشمش! از اولین دیدارش با
گلبو، لحظه ای که با فرنود از پله ها بالا رفت، تا
همین یک ساعت پیش که قدم به دفتر مهندس
عقیلی گذاشته و گفته بود "پیراهنتون رو جا
گذاشتید پیش ما، بابت دیشبم معذرت می خوام،
خیلی اذیت شدید!" رگ گردنش بیرون زد و باز هم
انگشتان زخمی اش مشت شد! مشت و مشت و
مشت ترا بی هوا و بی فکر قبلی انگشتان مشت شده
اش بلند شد و خورد توی آینه ی شکسته و آخر
از دردش بلند شد! تا مغز استخوانش سوخت! از
شدت درد، دستش را فشرد توی شکمش و به خود
پیچید. دیشب بعد از این که خیالش بابت سالم

رسیدن گلبو به موسسه راحت شده و کرایه ی
راننده تاکسی را داده و برگشته بود، از شدت عذاب
وجدان "تو دهنی" که به او زده بود، مشتش را
کوبیده بود توی همین آینه! اما انگار خودآزاری اش
تمامی نداشت! از درد همچنان می پیچید توی
خودش که در سرویس بهداشتی باز شد و یکی از
کارگرا متعجب و ترسیده پرسید:

مهندس چی...!

که علیرضا فرصت نداد "شده؟!!" را بگوید و دادش
بلند شد:

من مهندس نیستم! اون در بی صاحبم ببند!
و سریع در بسته شد! نشست همان جا کف سنگی
سرویس بهداشتی و سرش را چسباند به کابینت
روشویی و چشمش را بست! غم عالم توی صدایش
بود وقتی گفت:

لعنتی! اون چیزایی که دیدمو باور کنم یا اون
معصومیت نگاهتو؟! جلوی چشمم به یه مرد دیگه
میگی پیراهنش از دیشب پشت جا مونده، بعد اون
طور زل میزنی بهم. تو داری چه کار می کنی با من
بیغیرت؟! نه، گلبو نه. تو بی بی، تو چه کار کردی
با من بی بی؟! الو انداختی به جون زندگیم! یه ساله
دارم توی آتیش می سوزم.....

*

در خلوت تنهایی خود، نشسته بود گوشه ی سوله ی
بامبوها و دخترش را شیر می داد! آن قدر در عالم
خود غرق بود که حتی متوجه نشده بود که نهال
دست از سر شیر خوردن برداشته و به خواب
خرگوشی رفته است. منگ بود و انگار دارو با دوز
بالا مصرف کرده بود که تمام جانش سر شده بود!
خیره بود به روبه رویش و در عالم دیگری سیر می
کرد. صدای جیغ و داد فروغ بالاخره او را به خود
آورد! مطابق معمول داشت با مائده سر و کله می
زد! نگاهی افتاد به نهال، نهال در همان عالم
خواب، لبخندی به رویش زد و سیاهی عنبیه اش، از
لای پلک های نیمه بازش کمی وول زد توی کاسه
چشم و باز آرام گرفت.

گلبویقه ی لباسش را درست کرد و سر پا شد! تمام
استخوان های تنش خشک شده بود! چند ساعتی می
شد که خودش و دخترش این گوشه پناه آورده و از
چشم همه دور شده بودند، اما حالا وقتش بود
تصمیم درستی بگیرد! نهال را مثل گنج گرانبهایی
که هر لحظه ممکن است کسی از چنگش بگیرد، به
سینه فشرد و به سمت دفتر رفت. حتی جرئت نداشت
بچه ی خوابالودش را توی سوئیت تنها بگذارد! می

ترسید ثانیه ای او را از خود دور کند و وقتی برگردد از او خبری نباشد.

تقه ای به در دفتر زد و وقتی جوابی نشنید آه از نهادش بلند شد و روی پا چرخید که صدای ماشین مهندس را از پشت سرش شنید. ماشین داشت وارد محوطه ی موسسه می شد. مهندس که او را جلوی در دفتر دیده و حدس زده بود با او کار دارد با گفتن "صبر کن، اومدم!" او را به ماندن وادار کرد. ماشین را گوشه ای پارک کرد و بلند رو به عمو صفت گفت:..

عمو، بیا این فیلتر آب رو ببر جایگزین اون فیلتر شکسته بکن!

و سوئیچ را گذاشت روی ماشینش برای عمو و به سمت دفتر آمد و همزمان گفت:

فروغ، دست از سر این بچه بردار!

_توی خاک و گل بازی می کنه، حموم نمی ره.

_بازیش که تموم شد، آخر شب ببره ش! الان می

بریش حموم اون باز می خواد بازی کنه بهش گیر

میدی! این جوری فقط یه بچه ی بی اعصاب تحویل

جامعه میدی! ولش کن...

و همزمان در دفتر را تا انتها باز کرد و کشید کنار

و رو به گلبو با سر اشاره کرد: برو داخل!

گلبو قدم به دفتر گذاشت و مهندس یک راست به
سراغ اسپیلت رفت. عرقهای ریز نشسته بود گوشه
ی پیشانی اش. بعد از آن رفت سراغ مبل
تختخوابشو، بندینک دسته ی آن را کشید و تبدیلیش
کرد به تخت و با سر اشاره کرد به آن:

دخترتو بذار این جا. بیا این پتو هم بنداز روش زیر
باد کولر سردش نشه!

گلبو نهال را گذاشت روی تخت و خودش هم نشست
کنار او و پتو را از مهندس گرفت و کشید روی
نهال. مهندس به جای این که برود پشت میز، روی
مبلی مقابل او نشست و گفت:
بفرما، در خدمتم.

گلبو همان طور که لبه های پتو را روی نهال صاف
و صوف می کرد، گفت:
باید باهاتون حرف بزنم!

__ از صبح منتظر بودم بیای برای حرف زدن!
دست گلبو از حرکت ماند و سرش آهسته برگشت
سمت او. مهندس با لحن دوستانه ای پرسید: اون
مرد کیه که اون طور پریشونت کرده؟! بگو ببینم
حدسم درسته یا نه؟!

رنگ گندمی گلبو مثل میت شده بود وقتی پرسید:
حدستون چیه؟!

_چشمای نهال خیلی شبیه ش بود! اگه همونی باشه
که فکر می کنم باید بگم اون روز درست گفتی که
چشمای نهال بیشتر از این که شبیه تو باشه، شبیه
باباشه!

نم اشکی که شتک زد توی چشم گلبو و لبی که
گزید، جواب سوالش بود.

_خب، می خوای چه کار کنی؟
سر بلند کرد و خیره شد به چشم مهندس: می خوام
برم!

_بری؟!

_بله!

_کجا؟!

_نمی دونم!

_یهو تصمیم بگیر، درباره ش فکر کن!

_فکرامو کردم! از دیروز عصر که دیدمش تا الان
یه ریز دارم فکر می کنم، اگه تا امروز یه اپسیلن
درباره ی درستی تصمیم شک داشتم، الان دیگه
ندارم. با این که دو روز پیش ماشینشو دیدم که رفت
توی جنگل قایم شد، اما خودمو گول می زدم که
خودش نبوده و دیروز شانسی منو دیده، اما امروز
مطمئن شدم که این طور نبوده.

_خب چرا میخوای بری؟

لرز افتاد به تن گلبو، گوشه ی پتوی نهال را کشید
روی خودش. مهندس که جوابی از او نشنید،
خودش سوالش را با سوال جواب داد: به خاطر
نهال؟

بغض گلبو نم اشکی شد توی چشمش:
بچه مو ازم بگیره من می میرم!
امیرسام تکیه داد به مبل و سر به تاسف برایش
تکان داد و گفت:
این بچه، فقط بچه ی تو نیست دختر، بچه ی اونم
هست!

داد گلبو یک دفعه بلند شد، تند و پرخاشگر:
نهال فقط بچه ی منه. بچه ی من! بچه ی اون
نیست! اون کجا بود وقتی من توی بدبختی و با کلی
سوء تغذیه بچه شو نگه داشتم؟! کجا بود وقتی توی
یه شب سرد توی اتاق انباری سیاه و نمور بچه
شو به دنیا آوردم؟! کجا بود وقتی تمام دغدغه ی من
پوشک و پمپرز بچه ش بود.

مهندس که حس می کرد این نوع لحن حرف زدن
گلبو طبیعی نیست به آرامی سعی کرد متقاعدش کند:

خودتم داری میگی بچه ش، پس قبول داری بچه ی
اون مردم هست!
اشک گلبو شر خورد:

نه نیست! نهال فقط بچه ی منه. اون منو نمی خواد،
بچه مو بخواد؟!!

_من نمی دونم چی بین شماها گذشته، اما بالاخره
ممکنه هر دو طرف اشتباه بکنن.
پوزخندی تلخی روی لب گلبو نشست و گفت: زندگی
ما، مثل همه نبود که اشتباهاتمونم مثل بقیه باشه.
- زندگی ما هم مثل بقیه یه زندگی معمولی نبود،
عاشقی من و مهشید فراتر از یه دوست داشتن
معمولی بود! همدیگه رو می پرستیدیم! خیلی ساده
به هم رسیدیم و فکر می کردیم خوشبخت عالمیم!
فکر نمی کردیم که عشق آسان نمود اول! چند سال
بعد که افتادیم توی خط بچه دار شدن عاشقی
پوستمونو کند! حالام که می بینی روزگارمونو، اون
اون سر دنیا، من این سر. اینا رو گفتم تا بدونی
زندگی همینه، همین که می بینی. معمولی و
غیرمعمولیشو خود ماها تقسیم بندی می کنیم.
_اما زندگی مشترک ما به زندگی معمولی نبود.
حداقل از دید من معمولی نبود! هر دومون به خاطر
یه زن دیگه تن به این کار دادیم.
ابروی مهندس بالا رفت و او را تشویق کرد به
ادامه دادن:

زندگی من و مادرم فراز و نشیب زیاد داشته، شمام
حوصله شنیدن ندارید، فقط بگم که ما از خانواده ی

پدریم طرد شده بودیم. من تنها نوه ی مادر بزرگم
بودم و علیرضا زیر دین بی بی بود، بی بی
مادر بزرگ من بود. به خاطر این که بی بی دم
مرگش دوست داشت من و علیرضا با هم عروسی
کنیم اون قدم جلو گذاشت. منم به خاطر مادرم که
داشت می مرد و اون گفته بود اگه به عاقد بله رو
بگم پول عملشو میده، تن به این کار دادم.
اشکش قلوپ قلوپ می ریخت:

زنش شدم با این که تا وقتی اسم و فامیلشو از زبون
عاقد نشنیده بودم نمی دونستم دقیقا از اقوام پدریمه.
می دونستم اشتباه کردم، اما اون روزا به خاطر
مامانم هر کاری می کردم. وادارم کرد از بی بی
پرستاری کنم و پامو بست به خونه ی بی بی. بی بی
مرد، اما پای دل خودم شریده بود. اون منو نمی
دید، بهم محل نمی داشت، اصلا خونه نمی اومد، هر
وقت هم می اومد می رفت طبقه ی بالا. اما من ساده
بودم، ساده و خنگ و عشق ندیده! کم کم دلم برای
توجه های ریز ریزش رفت. وقتی روزهای زمستون
از دانشگاه می اومدم و می دیدم برام چایی دم کرده
حس می کردم برام آپولو هوا کرده!. وقتی می دیدم
شب قبل کاپشن خیسمو گذاشته روی شوفاز تا
خشک بشه برای صبحم، بهونه ی خوبی بود که

عاشقش بشم، نه؟! آره، خودم میدونم که ساده بودم.
احمق بودم. گفتم که، عشق ندیده بودم.
با پشت دست اشکش را محکم و خشن از صورتش
پاک کرد و ادامه داد:

می دونستم مامانم بفهمه یواشکی زن یه مرد از
خانواده ی پدریم شدم سخته میکنه. اما با این حال
کم کم بهش دل دادم. بعدشم...

ترجیح داد از بعدش چیزی به این مرد غریبه و
نامحرم نگوید! نگوید همان مرد محرمش از این دل
شریدنش سوء استفاده کرده و وارد حریم
خصوصیش شده.

خب بعدشم...

سر بلند کرد و از پشت دیوار شیشه ای اشک زل زد
به صورت او:

فهمیدم بازی خوردم. از همون اول! بهم نگفته بود
من براش دائمی نیستم.

تک ابروی امیرسام بالا پرید و اخم نشانده به چهره
و جدی شد: یعنی بهت دروغ گفته بوده و عقد موقت
کرده، نه عقد دائم؟ تو که قبلا گفتی طلاق دادی،
عقد موقت که طلاق دادن نداره.

گلبو تند و تند اشک های صورتش را با تک انگشت
پاک کرد و گفت:

نه! نه! منظورم این بود که بهم نگفته بود که از اول قصد داشته طلاقم بده.

باز چشمش سرریز شد:

بازیم داد! آگه از روز اول صاف و صادق بود، بهش دل نمی بستم. من مثل کسی بودم که به خودم گفته بودم این سرنوشتته، باهاش کنار بیا، ببین خیلی هم آدم بدی نیست، میشه دوستش داشت. اما اون، همون آدم بده بود. بد بود که زل زد توی چشم و گفت از روز اول قصد داشته طلاقم بده. بهم تهمت زد. قبلش یکی بهم پیام داد جونتو بردار و فرار کن که علیرضا دنبال بهونه است و الان ازت آتو پیدا کرده. فرار نکردم. موندم تا از خودم دفاع کنم. اما وقتی اون طور میخ چشمش شد و بهم گفت از اول می دونسته من یه...

زبانش کمک نکرد برای گفتن کلمات، برعکس چشمش که شرشر می بارید... بعد از مکث طولانی و هقی که توی سینه خفه کرد، ادامه داد:

دیگه جای موندنم نبود! من بودم و به مادری که با وجود این همه تلاشم از دستش داده بودم و مردی که نه خواسته بودم، نه می خواستم! خودم بودم و خودم. خودمو از توی اون زندگی جمع کردم و

دراومدم. من زن فراری نیستم مهندس، من زنی ام که منو نخواستن. غرورمو دستم گرفتم و در اومدم

از اون زندگی. بعدشم خبردار شدم که خیلی راحت
طلاقم داده، همون طور که از اول می خواست ازم
جدا بشه.. بعدها فهمیدم تک و تنها از اون زندگی
درنیومدم، نهال هم با خودم آوردم! نهالو چهار پنج
ماهه باردار بودم که بهش زنگ زدم چون منم یه
روزی مثل شما فکر می کردم بالاخره باباشه، بچه
ی اونم هست، اونم باید تصمیم بگیره بمونه یا بره.
اما پای تلفن بهم گفتن خیلی وقته طلاق داده،
همون موقع که رفتی.

حالا خودتون قضاوت کنید. اون منو نمی خواد، بچه
مو می خواد؟! نمی خواد.

و با کف هر دو دستش صورتش را پنهان کرد و
های های گریه اش بلند شد! آنقدر پر سوز گریه می
کرد که دل سنگ هم برایش آب می شد چه برسد به
مهندس! کمی صبر کرد تا او آرام بگیرد و بعد از
سرجایش بلند شد، به سمت جعبه ی دستمال کاغذی
روی میز رفت. آن را برداشت و سمت گلیو گرفت:
اشکاتو پاک کن!

گلیو چند دستمال بیرون کشید! چشمانش از شدت
گریه و سردرد قد نخی باریک شده بود.

__گریه هاتو تموم کن، بچه ت بیدار می شه و می
ترسه.

گلبو اشک هایش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید! سینه ای هم صاف نمود و گفت:
اجازه می دید من از این جا برم قبل از این که این
مرد بفهمه این بچه هم هست و مزاحم زندگی من و
دخترم بشه؟

_اول این سوالو جواب بده، تا برسیم به اون
مسئله. اون از کجا رد تو رو زده؟
تاج هر دو ابروی گلبو به هم نزدیک شد: نمی دونم.
_حدس نمی زنی؟

_نه. من هیچ تجربه ای برای زندگی کردن توی
این قسمت کور دنیا نداشتم که بگم اون گشته توی
گذشته ام و به این جا رسیده.

_خب این هیچ. یه سوال دیگه، چرا اصلا دنبالت
گشته؟ مگه نمیگی از خدا می خواسته از زندگیش
بری؟

حرف برای گلبو نیامد! خود مهندس برگشت سمت
مبل و روی آن نشست و گفت:
از قرار معلوم اون خیلی وقته تو رو زیر نظر داره،
حداقل یکی دو ماهی هست. خبر داری گلخونه ی
معیری رو اجاره کرده؟

گلبو سر را به علامت منفی تکان داد و متعجب
پرسید: _معیری؟! کیه؟!

_همین گلخونه ای که حسین توش کار می کنه!

نفس گلبو بریده شد و چشمان ریز شده از گریه
اش، قد نخود گشاد شد. مهندس پا انداخت روی پا:
تمام این کارشکنی های این مدت و ضرر و زیان
موسسه ی ما زیر سر همین آدم بوده. گفتی اسمش
علیرضاست دیگه؟

گریه از یادش رفت و ترس نشست زیر پوست
تنش:

آره. چه طور؟

_این مدت یه نفر به اسم رضا مرتب داره موش
توی کار ما میندازه، تازه دیروز فهمیدم اون آقا
رضا همین آقاست. این نشون میده که مدت هاست
رد تو رو زده، فقط رو نمی کرده، پس انتظار
نداشته باش از وجود نهال بی خبر باشه. خودتو
جمع کن دختر، چرا یهو رنگت مثل گچ سفید شد؟!
قلب گلبو درد گرفته بود:

من باید برم. دیگه مطمئنم که باید برم.

مهندس سر را به علامت تاسف تکان داد و گفت:
چرا شما خانوما به جای این که بمونید و بجنگید
زود میدونو خالی می کنید؟

_اگه فقط خودم بودم مشکلی نبود. پای نهال وسطه
(دست نوازشی روی سر نهال کشید) دخترمو ازم
بگیره من می میرم!

چه جوری می خواد یه دختر بچه شیرخواره رو
ازت بگیره؟

به کمک قانون. داداشش وکیله! اون ازم می گیره
ش!

اون اگه داداشش وکیله، پاش بیفته مام به وکیل
گردن کلفت می گیریم، خیالت راحت. از اینا گذشته
اون ها فقط در صورتی می تونن یه دختر بچه ی زیر
هفت سالو از مادرش بگیرن که ثابت کنن مادرش از
نظر مالی و اخلاقی توان نگهداری بچه شو نداره.
تو اخلاقی مشکلی نداری، اما اگه در بری، مجبوری
باز از نو با نداری دست و پنجه نرم کنی. این آدمی
هم که من دیدم ماهی بشی بری توی دریا، میگرده
پیدات می کنه! بعد لج می افته و بی پولیتو بهونه
میکنه و بچه تو ازت میگیره...!
باز سر و اشر چشم گلبو شل شد و شروع کرد چکه
کردن:

پس چه کار کنم؟

بمون! بهش نشون بده ازش نمی ترسی. یه بار
زندگیتو خراب کرد و آواره شدی و اونم راحت رفت
طلاقت داد! نذار دوباره زندگیتو خراب کنه. بمون و
برو توی سینه ش! حق تو از زندگیت دخترته! به
خاطر اون سعی کن یه مادر قوی باشی! به دخترت
فرار کردن جلوی مشکلاتو یاد نده.. توی این مدت

سختی زیادی کشیدی، تازه وقت آرامشت رسیده! تو
میتونی از پس زندگی خودت و دخترت برییای! تو
دختر قوی ای هستی! در رفتن از جلوی مشکلات کار
درستی نیست! حال آدما با فرار کردن خوب نمی شه!
این جملات را که می گفت غم غریبی توی صدایش
موج می زد! پس از مکث کوتاهی، سعی کرد غم و
ناراحتی را از خود دور کند و ادامه داد:

منم هو! تو دارم! به بچه هام می گم بیشتر از قبل
حواسشون جمع باشه، خودمم سعی می کنم بیشتر
این ورا آفتابی بشم، حداقل هفته ای یک بار می آم
بهتون سر می زنم. ببینم لازمه و احساس خطر کنم
منتقلت می کنم به گلزار، اما فعلا احتیاجی نمی بینم!
اگه قرار بود بهت صدمه بزنه همین مدت می زد،
باید صبر کنیم ببینیم چی ازت می خواد! تو که بابت
مهریه کنتاکی باهاش نداشتی؟

گلبو سرش را به علاکت منفی تکان داد و گفت:
مهریه ی من پول پذیرش و عمل مادرم توی اون
بیمارستان خصوصی بود! عملا من مهریه ای
نداشتم. بعدش، من اصلا توی این یه سال و خرده
ای سراغش نرفتم که بخوام کنتاکی باهاش داشته
باشم.

پس باید منتظر بمونیم ببینیم اون چی می خواد!
اون الان هیچ حقی نسبت به تو و زندگیت نداره و

یه غریبه ست برات. یکیه مثل من، فریدون، عمو
صفت! همون طور که ما حق نداریم توی زندگیت
دخالت کنیم، اونم نداره. جز...

نگاهش رفت سمت نهال، گلبو هم سرش برگشت
سمت بچه اش که خواب خوش بود!
_بازم باید ببینیم چی می خواد ازت. اما فرار کار
درستی نیست! رفتاراش با یه جور کینه کشی قاطی
شده، این که سعی می کنه به موسسه ضربه بزنه،
یعنی مار زخمیه! باید زهرشو بیاشه تا تخلیه روحی
بشه. تو فرار کنی اون فقط جری تر میشه.
نگاه ملتمس گلبو از نهال کنده شد و چرخید سمت
او: .

یعنی ممکنه اون اصلا از وجود نهال خبر نداشته
باشه. ای خدا! کاش این طور باشه.
_می شه همچین چیزی. اما...
و سکوت کرد! سکوتش ته دل گلبو را خالی کرد و
ترسیده پرسید: اما چی؟!
_ممکنه بدون این بچه هست، اما ندونه باباش
خودشه.

دست گلبو نشست روی دهانش و رنگش پرید! چرا
چنین چیزی به ذهن خودش نرسیده بود!
این حرف یعنی چی؟! این که فاجعه بود!

__ باید صبر کنیم ببینیم حرکت بعدیش چیه، بی گذار
به آب نزن!
*

صدای زنگ در خانه بلند شد. سِلدا همان طور که
سرش توی گوشی بود بلند گفت:
شیدا، شیدا، منتظر کسی بودی؟ پاشو درو باز کن
!شیدا؟!!

جوابی که از شیدا نشنید، سرش از توی گوشی
درآمد و برگشت سمت او، شیدا همزمان که توی مبل
فرو رفته و هدفون روی گوشش بود، چشمانش را
بسته و داشت به سیگارش پک عمیق می زد!
مجبور شد خودش از سر جایش بلند شود و به
سمت آیفون برود. نگاهی به صفحه ی آن انداخت و
متعجب گوشی را برداشت: بله؟
زنی که توی خیابان بود، قدمی جلوتر آمد و گفت:
می تونم پیام بالا؟
__ شما؟

__ پیام، با هم آشنا می شیم.
سِلدا همان طور مات و مبهوت، شاسی در را زد و
آیفون را گذاشت. به سمت شیدا رفت، هدفون را از
روی گوشش برداشت، قبل از این که شیدا فرصت
بیابد و اعتراضی کند، پرسید:

تو منتظر یه زن بودی؟
شیدا با فاز تاخیر چند ثانیه ای، جواب داد: زن؟! نه!

سلدا با گفتن "چه قدر قیافه ش آشنا بود!" به سمت در آپارتمان رفت و آن را هم برای زنی که نمی شناخت باز کرد! شیدا هم همان طور که روی مبل نشسته بود از بالای تکیه گاه مبل کنجکاو سرک کشید رو به عقب و سمت در. لحظاتی بعد آسانسور توی طبقه اشان ایستاد و زنی میانسال، با قدی بلند و چشم و ابروی مشکی قدم به راهرو گذاشت! سلدا همان طور که متعجب او را برانداز می کرد سلام داد و سلامی جواب گرفت. زن با تن صدای مقتدر و خشک و بیس خاص خودش غیر دوستانه پرسید: می تونم پیام داخل؟

سلدا که هنوز مات و مبهوت بود، خودش را از مقابل در کنار کشید و فوری گفت: بله، حتما! بفرمایید.

زن وارد شد. شیدا تا او را دید، مثل سرباز صفری که افسر مافوق خود را دیده، در جا بلند شد، خبردار ایستاد و سلام داد. زن با تکان دادن سرش جواب او را داد و مانتویش را درآورد و آن را با ژستی "بالادست مآب" گرفت سمت سلدا. سلدا بی هیچ حرف پس و پیشی مانتو را از دستش گرفت و

آویزان کرد و با پیش کشیدن دستش و گفتن
"بفرمایید!" او را به نشستن دعوت کرد. زن قد بلند
روی مبل نشست. نشستنش هم مثل راه رفتنش پر
از کبر و غرور بود و از بالابینی به دیگران! پا
روی پا انداخت و یک تای ابرویش را کمی بالا
گرفت و رو به آن دو که حالا شانه به شانه ی هم
ایستاده بودند و او را برانداز می کردند، پرسید:
به پسر من بگید بیاد اینجا.

هر دو برگشتند سمت هم، نگاهی از سر تعجب روی
هم انداختند و باز سرشان چرخید سمت او! سلدا
پیشقدم شد برای سوال پرسیدن: پسرتون؟! پسرتون
کیه؟!

_می دونم که این جاست، برای من افه ی ندونستن
نیا!

سلدا همان طور که سعی می کرد همچنان مودبانه
رفتار کند جواب داد:

واقعا نمی دونم درباره ی کی دارین حرف می زنین!
دم ابروی زن بالا رفت و با لحنی مچگیر گفت:
علیرضا!

سلدا متحیر پرسید:

علیرضا، کدوم علیرضا؟!

شیدا که از اول متوجه شباهت زیاد این زن با
خاندان "والا" شده بود مات و متحیر پرسید: -

شما زهره خانومید؟ عمه ی گلبو؟

زن درجا ابروی بالا پریده اش پایین آمد و در عوض نگاهش تنگ و باریک شد:

پس درست شنیدم، شماها از اون خانواده ی بی اصل و نصب هستین؟ همونایی که قاتل برادر تنی من بودن! آرزو داشتم درست نشنیده باشم، اما الان آرزوم اینه که پسر من پیش شما نباشه.

خیلی سرد و خشک و جدی شد، جوری که هر دو دختر در جا ماست هایشان را کیسه کردند:

برای بار آخر می پرسم، علیرضای من کجاست؟! سدا که زودتر از شیدا خودش را جمع و جور کرده بود، پیش آمد، مقابل او روی مبل نشست و گفت:.

ما خبری ازش نداریم! چند ماهیه که ندیدیمش و هیچ خبری ازش نداریم. در حد یکی دو پیام که سلام خوبی؟ چیزی شده؟ نگرانش شدم!

زن عصا قورت داده بود و شدیداً خط کشی شده: تو نگران پسر من نباش! حد و حدود خودتونم رعایت کنید!

(برگشت سمت شیدا)

به خصوص تو دختر! هیچ خوشم نمی آمد کسی از خانواده ی ترابی دور و بر پسر من آفتابی بشه! حد خودتونو نگه دارید؟ شما باغبونزاده ها رو چه به خاندان الیاس خان! بیست و خرده ای سال گذشته،

اما هنوز داغ برادر جوونمرگ من تازه ست! تمام
سهم من از خواهر و برادر همون یه دونه برادر تنی
بود که اونم یکی از خانواده ی شما از ما گرفت!
بفهمم کسی از شماها سمت پسر من قدم برداشته
دودمانتون رو آتیش میزنم! الانم دعا کنید حرفتون
راست باشه و به من آمار غلط داده باشن که
علیرضای من با شماها سر و سری داره.
سلدا خواست توضیح بدهد که: علیرضا...
که زهره خانم رفت توی حرفش و توپید:
علیرضاخان! موقع گفتن اسم پسر من کلمه "خان"
و "آقا" از دهنتم نمی افته. شما و خانواده ی ترابی
حتی در حد و اندازه ای نیستین که بخواین اسم پسر
منو به زبون بیارید، پس هیچ فکری هم درباره ش
نداشته باشید وگرنه بدم نمی آد داغ بیست ، سی
سال پیشم رو یه جور دیگه جبران کنم. فهمیدین؟!

هر دو مستاصل سر را به علامت مثبت تکان دادند،
چاره ی دیگری جز فهمیدن نداشتند!

چند دقیقه بعد زهره خانم از ساختمان آنها بیرون
آمد. ماشینی آن دست خیابان منتظرش بود، روشن
شد و آمد سمتش. جلوی پایش ترمز زد و او سوار
شد. ماشین راه افتاد و کسی که پشت فرمان نشسته
بود، پرسید:

این جا هم نبود؟!

نه! نمی دونم راست یا دروغ می گفتن به مدته
ازش خبر ندارن! منو برگردون خونه ی بی بی.
چشم! باز هم سعی می کنم خبری ازش پیدا کردم
بهتون بگم! منم نگرانشم...
زهره تلخ تو پید:

لازم نکرده تو نگران پسر من باشی و راپورتشو
بدی! تا این جا هم زیادی خودتو قاتی خانواده ی
والا کردی! فکر خام درباره ی پسر من داشته باشی
خودت میدونی! تک پسر من و تک نوه ی الیاس
خان والا در حد و اندازه ی تو نیست! همین که
مادرت دون پاشید برای زندگی همسر من کافیه، تو
پاتو از کفش پسرم دربیار!
پروا همان طور که به سمت خانه ی بی بی میراند با
پوزخندی گفت:

پلیز استپ لطفا! فکر کردین من از اون سلیطه هایی
هستم که رفتید بالا براشون خط و نشون کشیدین؟
محض اطلاع بد نیست بدونید که من سلیطه ترم.. هر
غلطی هم بخوام با زندگی خودم و پسرتون میکنم.
درباره ی مادر من درست صحبت کنید، مادر من دون
نپاشید برای زندگی شما، پیش هر کی رو سیاهیم
پیش صاحب گوز روسفیدیم که شما خودتون
زندگیتونو ول کردید به امان خدا و رفتید، مادر من

اومد اون زندگی از هم پاشیده رو جمع کرد! بخواین
برای من قلدر بازی دربیارین منم اون رومو نشون
میدم که بفهمید چرا بهم میگن "پروا"! فکر کنم بد
نباشه تا این جایید با هم کنار بیایم و دوست
باشیم. اوکی دوستم؟!
زهره لبخندی مودیانہ به رویش زد و گفت:
نه! خوشم اومد ازت. اوکی!
**

سرکی کشید بیرون از فروشگاه، هنوز همان جا
بود. برگشت رو به صندوقدار و درمانده گفت:
می شه پوشک های بچه رو بذارید توی یه کیسه
نایلونی مشکی با طرح دار که پیدا نباشه؟
زن مشکوک نگاهش کرد، اما حال و روز آشفته ی
او را که دید گفت: آره، چرا که نشه؟
دوبسته پوشک را توی نایلون دسته دار بزرگی با
آرم همان فروشگاه زنجیره ای گذاشت. گلبو گشت و
تمام خریدهای دیگر نهال را هم از میان وسایلش
بیرون کشید و توی همان نایلون طرح دار گذاشت!
امید داشت اگر یک درصد این مردی که نشسته در
ماشین و تعقیبش می کند تا به امروز نهال را ندیده
باشد، متوجه حضور و وجود او نشود، هر چند می
دانست امید خام است.

پول خریدهایش را داد و از فروشگاه بیرون آمد. باز هم گرما افتاده بود به جان هوای خفه ی مرداد ماه! عرق های ریز و درشت نشسته بود روی تنش، به خصوص که وسایلش هم سنگین بود. اما چیزی که نفسش را بند آورده بود نه گرمای هوا بود و نه سنگینی بارش، نگاه مردی بود که توی ماشین نشسته بود. بعد از این مدت فکر می کرد باید به این نگاه ها عادت کند و برایش بی تفاوت بشود، اما کار نشدی بود!

وسایلش را از این دست به دست دیگرش داد و با قدم های کوتاه به سمت ایستگاه تاکسی راه افتاد. سعی می کرد ذهنش را از ماشین تویوتا هایلوکس بدقواره ی او دور کند برای همین فکرش را برد سمت دیگر، سمت آرد برنج و بادام! لبخند آرامی روی لبش نشست، قرار بود فردا اولین غذا را برای نهال بپزد! نهالی که این روزها سینه خیز همه جا را طی می کرد و جاروبرقی شده و هر چیزی که دم دستش میدید هل می داد توی دهان! از یادآوری حرکت دیروز او، لبخند روی لبش پررنگ تر شد! عادت داشت وقتی می رفت حمام و دستشویی، در را قفل نکند مبادا در نبود او اتفاقی برای نهال بیفتد و همین در بسته، ثانیه ای دیرتر او را به نهالش برساند! دیروز هم نهال خواب بود که او به حمام

رفته بود، اما درست حین شستن سرش، لای در کمی باز شده و لبخند نهال و صدای ذوق زده اش بابت پیدا کردن مادرش در حمام پیچیده بود و... هنوز توی فکر نهال بود که صدای بوقی یک متر به هوا پراندش و ترسیده، رویش برگشت سمت راست، موتورسواری با نیش باز گفت:

سوار شو برسونمت!

چشم گلبو برای لحظه ای گرد شد و فوری گفت:

برید، مزاحم نشید!

— شماره بده بهت زنگ بزنم.

— میگم برید وگرنه...

فرصت نکرد ادامه ی وگرنه اش را بگوید که سپر همان ماشین زمخت و بدقواره محکم کوبید شد به تایلر عقب موتور و موتور و موتورسواری با هم نقش زمین کرد! نگاه ترسیده ی گلبو رفت سمت علیرضا، نگاه سیاه پر از خشمش را پشت عینک سیاهش پنهان کرده بود اما گره ی ابروی کشیده اش کاملاً توی چشم بود! صدای افتادن موتور روی زمین توجه چند عابر را به خود جلب کرده بود و داد موتورسوار را هم بلند کرده بود که:

های، بی شعور، حواست کجاست؟

گلبو وحشتزده قدمی عقب برداشت و قدم دیگر و دیگری، یک دفعه برگشت و شروع کرد دویدن به

سمت ایستگاه تاکسی و رو به راننده ی اولین
ماشینی که دید، کلمه ی "دربست" را گفت و سوار
شد! این دو هفته ای که گذشته بود این مرد کاسه ی
صبرش را لبریز کرده بود، دیگر گنجایش چیزی را
نداشت!

*

با همان کلاه لبه پهن حصیری که هنوز روی سر
داشت، قاشق کوچک چایی خوری را توی کاسه ی
کوچک چرخاند و حریره بادام را هم زد! نهال را
توی کریر گذاشته بود و کریر را روی میز توی
دفتر، اما نهال افتاده بود به شیطننت و آرام و قرار
نداشت و مرتب می خواست از کریرش دربیاید و
سینه خیز
برود!

نکن دخترم!

سر نهال برگشت سمتش و انگار منتظر حرفی از
مادرش بود با صدایی ذوق زده، به رویش خندید.
گلبو دلش ضعف رفت برای او، ظرف حریره بادام را
گذاشت روی میز، نهال را دوباره گذاشت توی
کریرش و کمر بند آن را بست و همزمان برایش شعر
خواند "یه روز آقا خرگوشه، رسید به بچه موشه /
موشه دوید تو سوراخ، خرگوشه گفت آخخ!" و

همزمان هر دو دست نهال را گرفت و شروع کرد
دست زدن، نهال هم ذوق زده می خندید. گلبو هم
برایش ادامه داد:

وایسا وایسا کارت دارم، من خرگوشم و بی آزارم.
اجازه هست من بمیرم برای خنده هات دخترم؟ بمیرم
برای اون چشمای تیله ای سیاهت؟ برای این موها
که این قدر خوشگل بالای سر بسته شده؟ بگو ماما.
بگو ماما.

با هر حرف او نهال بیشتر از قبل می خندید.
_خب دیگه وقت ناهاره خانوم خانوما!
مچ دستان او را رها کرد و ظرف حریره بادام را
برداشت و گفت:

حالا وقته غذاست خانوم، وقت بازی نیست.
و قاشق را برد سمت دهان او، نهال که هنوز هوای
بازی کردن توی سرش داشت، تا غذا رسید به
دهانش، پر سر و صدا همه را پف کرد بیرون،
جوری که تمام سر و صورت خودش را کثیف کرد و
از این کار، هم قهقهه خنده مادرش بلند شد و هم
خودش ریه رفت! نیم ساعت طول کشید تا بین
همین بازی کردن های کل و کثیف، گلبو توانست سه
چهار قاشق به خورد او بدهد! بعد از این همه
شیطنت، نهال کم کم خسته شده و خوابش گرفته
بود. گلبو، دست و صورتش را شست و سر او را

گذاشت روی شانه اش و با نوازش آرام شانه اش سعی کرد او را بخواباند تا خودش هم زودتر به سراغ کارهایش برود! برای این کار مطابق معمول زیر لب شروع کرد برایش خواندن "بودنت هنوز مثل بارونه، مثل قدیما پاک و روونه/ از پشت این دیوار بی رحمی که بینمونه هاچین و واچین از سر شیرین قصه مون هنوز ناتمومه/ از این جا به بعد کی میدونه که چی سرنوشتمونه بارون بارونه..." با شنیدن صدای ماشینی که وارد محوطه شد، کنجکاوانه روی پا چرخید و نگاهش رفت سمت در باز دفتر، برای لحظه ای نفسش بند آمد اما سریع، در کمتر از ثانیه، مغزش به کار افتاد و نهال خوابالود را گذاشت توی کریر و آن را بلند کرد و گذاشت زیر میز و با پا هلش داد عقب! مثل همیشه که می ترسید، دست و پایش سر می شد، حالا هم سر شده بود از دیدن ماشین او. علیرضا بی توجه به این که جای پارک ماشین، گوشه ی محوطه، زیر ایرانیت هاست، تخته گاز رانده بود تا جلوی ساختمان مدیریت و درست جلوی در دفتر زد روی ترمز و مقابل چشمان وحشتزده ی گلبو از ماشین پایین پرید و در را محکم به هم کوبید! گلبو به جای این که از ترس قدم عقب برود، وحشتزده پیش آمد و چسبید به میز! نهالش را نباید از خودش دور می

کرد. علیرضا در حالی که تک پوش جذب آستین کوتاهی طوسی رنگی تن داشت و یک دنیا اخمش را پشت عینک ربین سیاهش پنهان کرده بود، با یک قدم بلند از سکوی پله مانند، بالا پرید و یگراست آمد سمت میز. عینکش را درآورد و انداخت روی میز و خودش هم هر دو دستش را گذاشت لبه ی میز و با چشمانی که از خشم سرخ شده بود، بدون پلک زدن، مستقیماً زل زد توی چشم ترسیده ی گلبو:

خوب نگام کن چون خوش ندارم به حرفو دوبار بزنم!... اومدم اخطار بدم و بهت بگم چون خفه خون گرفتم قرار نیست ندونم داری چه غلطی می کنی.

گلبو با رنگی پریده آب دهانش را قورت داد و آهسته پرسید: مگه دارم چه غلطی می کنم؟
_همون غلطی که به خاطرش منو تا این جا کشوندی.

صدای عموصفت از میان چارچوب در بلند شد:
چیزی شده دخترکه؟

گلبو سر کج کرد تا از ورای شانه ی علیرضا او را ببیند و گفت:

نه عمو، طوری نیست، فقط همین اطراف باشید که
اگه قرار شد راه خروجی رو به مهمونمون نشون
بدید، دم دست باشید!

عمو سر را به عنوان فهمیدن خم و راست کرد و
کنار کشید. همین آمدن و رفتن عمو، به گلبو فرصت
داد تا خود را جمع و جور کند و از ترس و بهت
اولیه دور شود. برگشت سمت او، سری صاف کرد
و سینه ای داد جلو و رو به علیرضا گفت:
من اصلا خوشم نمی آد کسی با کنایه باهام حرف
بزنه پس لطفا رک بگید چی شده؟

زیر پلک علیرضا عصبی پرید، قد صاف کردی حالا
این دختر مجبور بود برای چشم توی چشم شدنش
سرش را بالا بگیرد! صدای خرخر و اصوات
نامفهومی از زیر میز شنید، اما ترجیح داد نشنیده
بگیرد! ابروی سمت چپش بالا رفت و با صدایی که
تناژ تهدید داشت پرسید: گوشیت کو؟

خوب شد یادم انداختین، لطفا کیف و گوشیم که
توی ماشینتون مونده، بهم برگردونید! دفعه بعد هم
قبل از این که به این جا بیاین، تماس بگیرید و
هماهنگ کنید!

علیرضا بی خبر و غیرمنتظره یک دفعه چنگ
انداخت به یقه ی او و پیش کشیدش، طوری که کلاه

حصیری از سر گلبو سر خورد و افتاد! برزخی زل
زد توی چشم گلبو، چشم توی چشم او یکی دو نفس
عمیق کشید و های نفس تفتیده اش پخش شد توی
صورت او:

بدون هماهنگی با تو کار و زندگیمو ول کردم و
اومدم اینجا تا مایه ی عذابت بشم، پس بدون
هماهنگی تو هر غلطی بخوام می کنم! حواستو بده
من دختر باغبون، چه خوشت بیاد چه بدت بیاد، با
هماهنگی و بی هماهنگی، سهم بزرگی توی زندگیت
دارم و متاسفانه هنوز که هنوز بهت گیرم!
تمام تن گلبو یخ زد و وحشتزده گفت:

هیچ گیر و گره ای بین ما وجود نداره!
و بی اختیار پایش را چسباند به کریر نهالش! گره
مشت علیرضا محکم تر شد:

من تعیین می کنم بین ما گیر و گره هست، نه تو.
ترس از تن گلبو رفت و جایش را به خشم داد! خشم
از دست دادن نهال! با عصبانیت خودش را پس
کشید تا دست او از یقه اش کنده شود و با تهدید
انگشت تهدید کشید توی صورت او:

کاری نکن جوری از جلوی چشمت دور بشم که مگه
توی خواب رد و اثرمو ببینی!

لبخندی پر از پوزخند روی لب علیرضا نشست و
این بار کف هر دو دستش نشست دو ور صورت

گلبو و او را کشیدش پیش، بیست سانتی صورت خودش، نگاهش را خوب و خوب توی صورت او گرداند و پر از پوزخند گفت:

پارسال هم که در رفتی و نمودی پای گند و گوهی که به زندگی من و شخصیت و غیرتم زدی، همین فکرو می کردی جونم!

ابرویی برایش بالا انداخت

— فکر می کردی جوری از دستم فرار کردی که هیچ ردی ازت پیدا نمی کنم، اما الان که می بینی؟ چش تو چشتم و فیس تو فیس.

پوزخند از صورتش دور شد و دندان بر دندان

سایید و بدون این که صورت او را رها کند همان طور خیره به چشمان او، برزخی ادامه داد:

پارسال به گمون خودت فرار کردی، اما می بینی که الان درست زیر سایه می. منم درست سایه به سایه تم. هیچ جا نمی تونی بری ناز نازی خانوم، چون جی پی اس بهت وصل کردم و لحظه به لحظه دارم رصدت می کنم. گفتم که، کاری می کنم از سایه ی خودتم بترسی. پس حالا خوب حواستو بده من... نگاهش تیره و چهره اش شد پر از خشم وقتی ادامه داد:

یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه به این و اون پیام
دلبرانه بدی، به ولای علی خودم و خودتو با هم سر
به نیست می کنم گلبوا

گلبو متعجب و عصبانی سرش را عقب کشید و از
چنگ دستان او نجات داد

چی میگی تو؟! بعد اصلا به تو چه ربطی داره من
چه غلطی می کنم. تو زندگیتو از من جدا کردی و منم
زندگی خودمو....

دست علیرضا بی اختیار کشیده شد روی میز،
همزمان که هر چه بود و نبود روی میز را پخش
زمین می کرد دادش هم بلند شد:

د لعنتی! اگه به من ربط نداشت الان این جا نبودم!
صدای شکستن لیوان و قندان و پرت شدن قلمدان و
دفتر حساب کتاب، صدای گریه ی ترسیده ی نهال را
هم بلند کرد و همین صدا داغ دل علیرضا را تازه
نمود و پر از خشم! در حالی که رگ گردنش متورم
شده و چهره اش به کبودی می زد انگشت هشدار
کشید توی چشم او:

گلبو، آتش کشیدی به زندگیم، آتیش میکشم به
زندگیت!

و چنگ انداخت به گوشی اش و سریع، همان طور
که مثل گردباد آمده بود، مثل گردباد هم رفت!

صدای گریه ی بلند نهال و ترس، پای گلیو را سست کرد و نشست روی زمین. وحشتزده نهال را بغل کرد و خودش را کشید عقب، رفت زیر میز! او را به سینه فشرد. اشک های نهال قد تیله بود و جان او روی ویبره و گسل از ترس! در حالی که توی صدایش لرز نشسته بود به سختی گفت:

نترس! نترس دخترم. نترسی ها. بابا بود. اون صدای بابا بود! اومده بود بهمون حالی کنه توی زندگیمون، نه فقط کنارمون نیست، روبه رومونه. اما تو نترس! من پیشتم. خودم تنها...

*

آن قدر لرز توی دستانش بود که نمی توانست فرمان را کنترل کند! کلافه و عصبی سر ماشین را کج کرد سمت راست و شانه ی خاکی نگه داشت. هر دو دستش را از دور فرمان جدا کرد و گرفت جلوی رویش! انگشتانش یخ زده بود. همان انگشتانی که لحظات قبل صورت او را قاب گرفته بود. چشمان ترسیده و پر از نفرت گلیو از ذهنش پاک نمی شد. برای لحظه ای نمی توانست فکرش را جمع کند و بفهمد دقیقا چه شده؟ با همان دست لرزان گوشی اش را برداشت و شماره ی پویان را گرفت و صدا را گذاشت روی اسپیکر.

_الو، جانم علی؟

_سلام. می شه یه اسکرین شات از پیاماش برام
بفرستی؟

_ولش کن علی، بی خیالش شو! اجازه بدی منم
دیگه بلاکش می کنم تا...
داد علیرضا بلند شد:

حق نداری پویان! حق نداری! باید بفهمیم با کی
طرفیم. بفرست...

_ولش کن علی! شات ندیده این طور قاتی کردی
وای به این که ببینی!
- پویان...

_جانم داداش؟

_می گما. پویان..

تمام وجودش مثل صدایش پر بود از التماس:
ممکنه خودش نباشه؟!

_نمی دونم. تو خودت گفتی این همون تن و
بدنه. همون خال و...

عصبی شد: ادامه نده!

_باشه، منم که گفتم بی خیالش بشیم و بلاکش کنم...
نه، دوست دارم بدونم با اون چشمای معصومش
قراره تا کی بازیم بده!

صدای پویان پر شد از شک:

تو تازگیها دیدیش علی؟! علی؟! الان کجایی؟

__بندرم! پیش سیدجابر! اون شاتو برام بفرست!
__بیا این جا تا...

مهلت نداد و دادش هوا رفت:

پویان جون هر کی دوست داری برام بفرست تا
دیوونه نشدم. بفرست.

__بفرستم دیوونه میشی!

بغض واضحی نشسته بود توی صدایش و با

لجبازی تکرار کرد: برام بفرست پویان!

__باشه میفرستم، اما علی این قدر در حق خودت بی

رحم نباش داداش! سخته می کنی ها. از فکرش

دربیا، داری خودت و زندگیتو نابود این دختر

میکنی.

__خیلی وقته نابودش شدم. بفرست پویان...

و دست گذاشت روی توپک قرمز گوشی و ارتباط را

قطع کرد و یک راست به سراغ داشبرد رفت. هنوز

کیف گلبو آن جا بود و او به خود اجازه نداده بود در

آن را باز کند! گلبو گفته بود گوشی اش توی کیفش

است. این حرف یعنی...

چشمانش را با دو انگشت شست و سبابه دست

راست فشرد:

نه، تلگرامو روی هر دستگاه دیگه ای می تونه

بریزه. لپ تاپ و گوشی دیگه و...

روحش خسته بود از این اتفاقات و توانش بریده
بود! کیف را دوباره پرت کرد توی داشبرد و به
جایش سیگار و فندکش را درآورد و نخ سیگار آتش
زد! بی توجه به سیگار روشن، دستانش نشست
روی فرمان و سرش را گذاشت روی آن. تک تک
خاطرات سیاه می نشست جلوی چشمش و بعد از هر
خاطره نقش چشم های معصوم او زیر و رویش
میکرد...*

سعی می کرد به راحت ترین زبان غیر علمی به
بیمارش توضیح بدهد قرنیه کجاست و پیوند قرنیه
چیست، اما مرد و زن بیمار که از یکی از
روستاهای دورافتاده آمده و به سختی فارسی حرف
می زدند و می فهمیدند، فقط بر و بر نگاهش می
کردند! کسی به در کوید و بعد از "بله" گفتن او،
در را باز کرد! منشی بود و گوشی سیار مطب در
دستش:

خانوم دکتر، آقایی به اسم عقیلی با شما کار دارند،
می گن از آشناها هستن! لبخند محو و غم داری
روی لب او نشست و گفت:
ممنونم ساراجان، لطفا به مهندس عقیلی بگید تا چند
دقیقه دیگه خودم باهاشون

تماس میگیرم! منشی همزمان که در را می بست گفت:

چشم...

(گوشی را به گوش چسباند)... آقای مهندس، خانم دکتر رئوف گفتن... صدا دور و دورتر شد. دیگر محال بود بتواند تمرکز کند! خیلی وقت بود که با امیرسام صحبت نکرده بود و خواهی نخواهی دلش شور افتاده بود. چند دقیقه ی دیگر باز سعی کرد بیمار و همراهش را متوجه کند و آخر سر پرسید: می خواین درمان بشید دیگه؟ وقت و زمان عمل دارید؟

بله خانوم دکتر! خب من په نامه ی پذیرش براتون می نویسم، فردا برید این بیمارستانی که آدرسشو منشیم بهتون میده... مرد درمانده و با فارسی دست و پا شکسته گفت:

خانوم دکتر دستم به دامن، پول ندارم! حواسم هست، دفترچه بیمه دارید منم ارجاعتون می دم بیمارستان تامین اجتماعی که هزینه ندید... فردا بیاین اون جا خودمم شیفتم! تا درخواست بدم اسمتونو بنویسن توی لیست پیوند، فقط یه سری کارهای قبل از عمل داره که همون فردا راهنماییتون

می کنم! | بهترین کار این بود تا از یکی از رزیدنت های زیر دستش که می دانست لهجه ی آن ها را بلد است کمک بگیرد برای حرف زدن با آنها و او حالی اشان کند چه خبر است؟ همین که بیمار و همراهش از اتاق خارج شدند، شماره ی داخلی را گرفت و از منشی اش خواست فعلا کسی را داخل نفرستد و بعد شماره ی امیرسام را گرفت. تلفن چند بوق خورد و بعد صدای او را شنید که:

سلام خانم دکتر! با شنیدن صدای او، لبخند روی لب او نشست:

سلام مهندس، خوب هستید؟ چه عجب یادی از ما کردید؟

چوبکاری می فرمایید! پدر چه طورن؟ آقای دکتر؟!...

کمی صحبت های متفرقه از هر طرف کشیدند وسط تا بالاخره امیرسام دل زد به دریا و پرسید:

یه چیزی بپرسم صادقانه می گید؟ شاخک های حمیرا تیز شد، از اول صحبتشان منتظر بود برسند به این جان بفرمایید؟

مehشید حالش خوبه؟ این سوالی نبود که فکر می کرد قرار است بپرسد! فکر می کرد آدرسش را می خواهد و یا جزئیات دیگر... متفکر و متعجب گفت:

آره خوبه، خدا رو شکر! چه طور؟! مطمئنید؟!...
دیشب هم حالش خوب بود؟! حمیرا باز متعجب گفت:
تا جایی که من خبر دارم آره، مشکلی نداشته!
امیرسام با گفتن: .

انشالاه همین طور باشه، فعلا خداحافظ! ارتباط را
قطع کرد! حمیرا با گرهی ابرو برای دقایقی خیره
شد به گوشی و بعد تماس تصویری گرفت با
دخترش. کمی طول کشید تا هاله جواب داد: سلام
مامان جان.

سلام دخترم، خاله کو؟! هاله کمی مکث کرد و
متعجب گفت:

خاله... هووم!... چیزه... یعنی خوابه... حمیرا پر از
شک، تصویر با تاخیر او را برانداز کرد! از پشت
همین پارازیت های گاه به گاه هم می توانست رنگ
به رنگ شدن و معذوریت را در چهره و کلام دختر
نوجوانش ببیند! متعجب و با دلهره پرسید:
خوابه؟!.. خاله عادت نداشت وسط روز بخوابه!...
هاله، راستشو نمیگی...

مامان تو رو خدا دعوام نکنی ها! خود خاله نداشت
بهتون بگم! دو روزه حال خاله خوش نیست و دل
درد شدید داره! الان قرص مسکن و آرامبخش
خورده تا تونسته بعد از دو روز بخوابه... قلبش تیر
کشید! هم بابت تنهایی و بی کسی خواهر و دخترش،

هم مردی که خواهرش در حق او ظلم کرده بود و او
باز هم پیش تر از همه هوش و حواسش پیش او
بود!

*

امیرسام کلافه گوشی را انداخت توی جیبش و چنگ
هر دو دستش فرو رفت توی موهایش! دو روز بود
که حس و حالش بد بود، حمیرا خواسته بود به او
اطمینان بدهد حال مهشید خوب است، اما او بازی
نمی خورد! حس او را از راه دور هم درک می کرد!
کم مانده بود از درد دوری دیوانه شود به خصوص
که می دانست حال دل مهشید هم اصلا خوب
نیست!... ماندن بیشتر از این توی دفتر فقط فکر و
روان پریشانش را پریشان تر می کرد؟ از جایش
بلند شد و قصد بیرون آمدن از دفتر را داشت که
نگاهش به کلاه حصیری لبه پهن گلبو افتاد و صدای
او را از توی محوطه

شنید که داشت با مشتری خانمی صحبت می کرد و
آفتاب هم پهن شده بود توی حیاط. کلاه را برداشت
و از در خارج شد و نگاهش رفت سمت گلبو و
مشتری. گلبو مثل تمام این چند روز و چند هفته
دخترش را محکم گرفته بود به سینه و جرئت دور
کردن او را از خود نداشت! دلش کامل مشخص

بود چرا این کار را می کند. نگاه مهندس از گلبو
کنده شد و رفت سمت نهال و لبخند روی لبش
نشست. نهال از ورای شانه ی مادرش سعی می کرد
چنگ بیندازد به برگ درختچه ی پشت سرش و هر
بار با جابه جایی های ریز مادرش که اصلاً حواسش
به او و پشت سرش نبود ناکام می ماند. نهال تنش
را کشید

از روی شانه ی مادرش بالا برد تا شاید دستش به
برگ های سبز برسد که گلبو روی پا چرخید و دست
او دور و دورتر شد و نهال ناکام از این اتفاق نم نم
لب ورچید! قیافه ی بغض زده و گونه هایش که زیر
آفتاب سرخ شده بود لبخند روی لب مهندس نشانده و
جلو رفت. کلاه را گذاشت روی سر گلبو و با گفتن
"این جوجه رو بده به من تا راحت تر به کارت
برسی!" دست انداخت زیر بغل نهال و او را از
آغوش مادرش بیرون کشید! گلبو برگشت سمت او
و لبخندی پر از تشکر زد. مهندس هم لبخندی به
رویش زد و یکی دو قدم عقب عقب رفت و فرصت
خدا حافظی و "بای بای" به نهال و مادرش داد و بعد
با هم به سمت سوله ی گیاهان تزئینی رفتند و
لبخند مهربان گلبو را هم با خود بردند.

معلومه خانواده ی خوشبختی هستین! اما دخترت
اصلاً شبیه باباش نیست، هر چی ژن بود از خودت

برده! گلبو با همان لبخند گفت: نه، چشماش شبیه باباشه!... اصلا!... باباش چشاش قهوه ای روشن بود، چشای دخترت مثل خودت سیاهه... گلبو که انگار تازه داشت می فهمید زن چه گفته برای لحظه ای هاج و واج ماند و آهسته برگشت سمت او. زن که نگاهش به گیاه تازه خریداری شده اش بود و حواسش به نگاه او نبود، پرسید:

چه قدر نور می خواد این گلدون؟ میشه گذاشتش توی ایوون؟ قلب گلبو فشرده شد و باز هم برگشت سمت سوله و گفت:

نه! نور زیاد از بین می بردش!... اگه خونه تون پنجره ی شمالی داره، بذارید پشت پنجره که نور داشته باشه اما کم... گیاه های کم توقع رو میشه گذاشت پشت پنجره های شمالی... کم توقع و آروم!... گلدونای پشت پنجره ی شمالی از اون گل و گلدونایی هستن که می تونی ولشون کنی بری سفر و اصلا یادت بره هستن... مهندس و نهال از جلوی دیدش گم شدند، بغض کرد و زیر لبی برای خود گفت:

چه قدر گیاه های پشت پنجره ی شمالی مظلومن...
* * *

قدم به سوله گذاشت، نهال که شیطنت هایش را کرده و انرژی اش ته کشیده بود، سر گذاشته بود روی

شانه ی مهندس و چشمان خمارش خیره بود به جایی. مهندس هم همچنان که او را بغل داشت با دست آزادش گیاه نیمه جانی را هرس می کرد تا کمی جان بگیرد. گلبو پیشتر رفت و دست دراز کرد سمت نهال و گفت:

بیا بغل من مامان، عمو رو اذیت نکن! | سر نهال بلند شد، کمی مادرش را نگاه نگاه کرد و رو برگرداند سمت گودی گردن مهندس و همان جا آرام گرفت. گلبو متعجب از این رفتار او، قدمی پیش تر رفت و گفت: و بدینش به من! اذیت می شیدا _ ولش کن! خوابش که برد ببرش! نهال که انگار متوجه نقشه شده بود، دست کوچکش را هم دور گردن او حلقه کرد. گلبو به مهندس نزدیکتر شد و گفت:

این جوری که درست نیست، پس حداقل اجازه بدین من این گلدونو سر و سامون بدم...

اینو خودم درست می کنم، تو برو سراغ اون یکی گلدونا. و با سر، گلدان های دیگری را که گذاشته بود روی میز به او نشان داد. گلبو دستکش های باغبانی اش را از جیب جلوی روپوش کارش درآورد، آنها را دست کرد و بعد قیچی را هم در آورد. مهندس همان طور که مشغول کار خودش بود گفت:

این گلدونا چرا این شکلی شدن؟ تا هفته ی پیش
سالم بودن که... گونه گلبو گل انداخت و شرمنده
گفت:

تقصیر منه، ببخشید! | خود مهندس هم می دانست
کجای کار می لنگد، اما ساکت مانده بود تا خود گلبو
اعتراف کند! گلبو هم با همان نگاه شرمندهی سر به
زیر افتاده، ادامه داد:

مصرف پتاسشون بالاست، به عمو گفته بودم بره
کود مناسبشون رو بگیره، اما عمو فقط به کود سه
بیست اعتقاد داره و فکر می کنه سه بیست برای
همه ی گلدونا خوبه! هر چه قدر می گم سه بیست
دکتر عمومی

برای گل و گلدونا، باید تخصصی تر بهشون نگاه
کرد، گوش نمیده!... نفس های منظم و کشیدهی
نهال، از خواب بودنش خبر می داد اما امیرسام
دلش نمی آمد او را که این طور دست دور گردنش
انداخته از خود دور کند. همان طور که یک دستی
بیلچه را برمی داشت و پای گلدان خاک می ریخت تا
قسمت بریده شدهی گیاه از نو جان بگیرد، با لحنی
پر از توبیخ گفت:

من این گلخونه رو دست تو سپردم، نه عمو... و با این حرف گلبو را شرمنده تر از قبل کرد و دخترک با گونه هایی که از خجالت می سوخت جواب داد:
حق دارید تقصیر منه...

چرا مثل سه چهار ماه قبل به گلخونه رسیدگی نمی کنی؟ گلبو گوشه ی لبش را گزید و گفت:

چرا به خدا، تمام هم و غم گل و گلدوناست! اون قدر این کار با خون من عجین شده که برام مثل نفس کشیدن حیاتیه... اما... مهندس سر بلند نکرد که مبادا دست و پای او را در هم پیچاند اما از پیگیری "اما"یش نگذشت:

اما چی؟!

اما نهال از نفس کشیدن برام مهم تره!... جرئت نمی کنم مثل قبل بذارمش پیش فروغ

و برم شهر، از اون طرف جرئت هم ندارم اونو با خودم ببرم... متاسفانه ته این جاده میره توی جنگل و من برای رفتن به شهر هیچ راهی ندارم جز این که از جلوی گل و نهال فروشی اونو رد بشم... اگه اون، نهالو ببینه... و ادامه نداد اگر نهال را ببیند چه می شود؟ مهندس نگاهی به نهال انداخت، دست بچه کم کم سنگین شده و از دور گردن او باز می شد.

این مدت چه واکنش هایی نشون داده؟ گلبو سر بلند
کرد و وقتی نگاه او را به نهال دید، متعجب پرسید:
کی؟!... نهال؟!

نه، بابای نهال!

این مضاف و مضاف الیه "بابای نهال" آخر سر
کار دستش می داد!

نگفتی، توی این سی چهل روزی که خودشو برات
آفتابی کرده چه کارا کرده که باعث شده ازش
بترسی؟ گلبو آب دهانش را قورت داد و گفت:
به جز اون دفعه که بهتون گفتم یه دفعه ای اومد این
جا، هیچ کاری نکرده، همین بیشتر می ترسوندم!
اون آدمی نیست که خیلی بتونه ساکت باشه...
شاید شمال نیست... برگشته تهران یا... گفتی نصف
سالو کجا زندگی می کنه؟

جنوب کشور!

لبخند تلخی روی لب گلبو نشست: .

شماله، مطمئنم!... هر چند روز از عمد خودشو به
چشمم می کشه... جوری برخورد می کنه که انگار
داره زاغ سیاهمو چوب می زنه... دقیقا کاری کرده
که از سایه ی خودمم بترسم و هی پشت سرمو نگاه
کنم ببینم هستش یا نه!

مگه چی ازت دیده که این جوری برخورد می کنه؟

نمی دونم... اون روزم اومد گیر داد به گوشیم و بعد رفت... بهش گفتم گوشیم مونده توی ماشینش، اما بهم برنگردوند...

پارانویید نداره؟... مثل زن اون سری دوزه! سر گلبو بلند شد و متعجب به او نگاه کرد و لبخند تلخی روی لب گلبو نشست:-

شماله، مطمئنم!... هر چند روز از عمد خودشو به چشمم می کشه... جوری برخورد می کنه که انگار داره زاغ سیاهمو چوب می زنه... دقیقا کاری کرده که از سایه ی خودمم بترسم و هی پشت سرمو نگاه کنم ببینم هستش یا نه؟

مگه چی ازت دیده که این جوری برخورد می کنه؟ نمی دونم... اون روزم اومد گیر داد به گوشیم و بعد رفت... بهش گفتم گوشیم مونده توی ماشینش، اما بهم برنگردوند...

پارانویید نداره؟... مثل زن اون سری دوزه؟ سر گلبو بلند شد و متعجب به او نگاه کرد و گفت:-

تا جایی که خبر دارم پارانویید یهو ظهور نمی کنه... این اون اوایل این جوری نبود... اما... اصلا من بد باشم، مگه طلاقم نداده، چرا می خواد روی اعصابم بره؟... این مدت زندگی زهرمارم شده! هر شب خواب می بینم اومده نهالو ازم گرفته... نمی تونم یه

دقیقه از خودم جداش کنم، همه شم می ترسم اونو
باهام ببینه... از خریدای شخصیم افتادم... مهندس
به آرامی، نهال را از روی شانه اش کشید سمت
آغوشش و همان طور که دو دستی او را توی بغل
داشت گفت:

الان ساعت یازدهه ظهره، این بچه هم چند ساعتی
می خوابه. تو برو شهر، اول برو اون

جایی که همیشه وسایل کشاورزی ازش می خریم،
کود دوازده دوازه سی و شش سفارش بده، کارت
فروشگاهشونم ازشون بگیر که دفعه بعد خرید
داشتی تلفنی انجام بدی، خریدای شخصیتم بکن و
بیا! من حواسم به دخترت هست تا برگردی! نمی
ذارم آب توی دلت تگون بخوره!...
آخه؟!

آخه نداریم! مگه نگفتی جرئت نداری بذاریش پیش
فروغ، بذارش پیش من و دلت گرم باشه و به کارات
برس! من حواسم بهش هست... برو دختر... معطل
چی هستی؟! لبخند آرامی نقش انداخت توی چشم
گلبو و نگاهش پر شد از تشکر. چه قدر این مرد
خوب بود و قابل اعتماد!... درست مثل گل و گیاه
های پشت پنجره ی شمالی! ساده، مهربان و بی
توقع!

خریده‌های موسسه را انجام داده و با فروشگاه هماهنگ کرده بود تا آنها، سفارش های لاکی بامبو را با وانت خودشان تا چند ساعت دیگر تحویل موسسه بدهند، این طوری خودش هم فرصت داشت گشتی توی شهر بزند و تا مغازه و فروشگاه ها باز است کمی خرید کند! خریدهای شخصی زیادی داشت اما زمانی به خودش آمده بود که دستانش پر از بود از خریدهایی که برای نهال کرده بود! | هر چه می دید دلش نمونه ای از آن را برای نهال می خواست! به یاد وسایل آرایشی افتاد که دفعه قبلی خریده بود و همه اشان جا مانده بود توی ماشین علیرضا و او ناجوانمردانه نه خریدهایش را پس داده بود و نه کیف و گوشی اش را و همه را با هم احتکار کرده بود! به سمت فروشگاه وسایل آرایشی رفت، شاید دستانش جایی برای حمل کردن خرید جدیدی نداشت، اما می توانست گوشه ی کیفش چند تکه وسیله آرایشی بگذارد. به سمت آن فروشگاه رفت که میان راه چشمش افتاد به اسباب بازی فروشی و عروسک پولیشی خرگوشی قرمز رنگی! دلش ضعف رفت و پاهایش بی اختیار راهش را به سمت فروشگاه اسباب بازی فروشی کج کرد و وقتی با

عروسک بیرون آمد که فروشگاه لوازم آرایشی در
حال پایین کشیدن کرکره بود!

کمی با افسوس این صحنه را نگاه کرد و بعد
نگاهش که به عروسک افتاد، لبخندی روی لبش
نشست! خوشحالی نهال می ارزید! به خصوص که
تازگیها دست زدن یاد گرفته بود و بابت هر چیزی
که به سر ذوقش می آورد شروع می کرد دست
زدن... مثل دیدن مهندس بعد از یک هفته!
راننده سر جاده‌ی فرعی نگه داشت و گفت:
من مسیرم تا همین جاست خانوم... گلبو متعجب
گفت:

اما من دربست گرفتم! محال بود به همین راحتی از
حقش کوتاه بیاید! مرد راننده می توانست قبول
نکند، حالا که قبول کرده بود "دربست" ببرد، باید تا
در موسسه می رساندش.

می دونم خواهر، اما خودت نگاه کن به این جاده...
و با دست، جاده‌ی فرعی را نشان داد:
لاستیکای ماشینم داغونه، تا یه ماه دیگه هم پول
ندارم لاستیک نو بگیرم! لاستیکم بترکه خرج زن و
بچه ندارم بدم و

شرمنده شون می شم... ببخش خواهرم، مجبورم!
اصلا کرایه نده شما، مهمون من باشید! دل رحیم
گلبو کار دستش داد و پنج دقیقه بعد او بود و به

کوه خرید که به سر و دوش و دستانش آویزان بود
و پول کرایه ای که داده و خودش مانده بود لب
جاده... کمی پا پا کرد، یکی دو ماشین گذری برایش
بوق زد، اما خودش جرئت نکرد سوار بشود و
تصمیم گرفت همین مسیر ده بیست دقیقه ای را پیاده
برود، اما سوار ماشین های گذری جاده نشود! با
همان کوه باری که روی دوشش سنگینی می کرد
انداخت لب جاده ی فرعی! شانه هایش از شدت
سنگینی داشت فلج

می شد و کف دستانش هم رد سرخ دسته ی نایلون
های خریدش افتاده بود. با این حال از خریدهایش
پشیمان نبود، معلوم نبود وقتی برگردد به موسسه،
تا کی باید از ترس علیرضا زندانی باشد آن جا که
مبادا چشم او به نهال بیفتد؟ با سری به زیر افتاده
نگاهش به جاده ی آسفالتی درب و داغان بود که
بیشتر به نظر سنگلاخ می آمد تا آسفالت و حق
میداد به راننده، هر چند که راه رفتن برای خودش
هم سخت بود، اما فکر او بیشتر از سختی راه و
سنگینی خریدهایش بیشتر درگیر چیز دیگری بود!
درگیر گل و نهال فروشی "گل آتش"! با هر قدمی
که به نهال فروشی

اول جاده نزدیک تر می شد، قلبش بی قراری می کرد و بنای ناسازگاری گذاشته بود! سخت سعی می کرد توجهی به کوبش بی امان قلبش نکند، اما موفق نبود! بالاخره رسید جلوی نهال فروشی "گل آتش"، با این که در خودش مچاله شده بود که مبادا او تصادفی ببیندش، اما لحظه ی آخر، خودش اختیار چشمش را از دست داد و ناخواسته نگاهش برگشت آن سمت و چشمش به علیرضا افتاد که کاپوت ماشینش را وسط محوطه، بالا زده و سرش در آن خم بود! قلبش بی امان شروع کرد کوبیدن و یخ افتاد در جریان خونش!... آب دهانش را قورت داد و سریع از جلوی در "گل آتش" رد شد قبل از این که آتش بیفتد در زندگی اش! سرش رفت توی یقه اش و حرف ها و سوال مهندس برایش زنده شد، "او آمده اینجا چه کار؟ مگر نه این که از زندگی اش او را بیرون انداخته بود و طلاقش نداده بود؟!" خوب به یاد داشت که وقتی حاجی شیخلو، همان پیرمرد عاقد گفته بود "شناسنامه هاتون رو بدین!" علیرضا چه طور با کمک پا درمیانی بی بی، سر و ته ماجرا را با کپی شناسنامه ها و کارت های ملی جمع کرده بود و به پیرمرد قول داده بود در اسرع وقت شناسنامه هایشان را برای او ببرد؟ از او خواسته بود فعلا صیغه ی عقد دائم را توی همان

اتاق بیمارستان و جلوی چشم بی بی بخواند تا خیال
بی بی راحت بشود در عوض او در اسرع وقت
شناسنامه هایشان و برگهی آزمایشگاه را به دستش
برساند؟ حاجی شیخلو بهانه می آورد که بعدها
برایش دردرس می شود اما به اصرار بی بی و
شیرینی پر و پیمانی که پویان گذاشته بود توی
جیبش، راضی شده بود خطبه ی عقد را بخواند و
تمام امضاها را هم همان جا گرفته بود و فقط مانده
بود شناسنامه ها و بردن برگه ی آزمایش... پیرمرد
انگار خودش این کاره بود که به پویان گفته بود با
آزمایشگاه هماهنگ می کند تاریخ آزمایش را چند
روز زودتر بزند و برای کلاس های عقد هم به جایی
برود که او آدرس می دهد و... نه هیچ وقت آزمایش
دادند و سرکلاس رفتند و نه شناسنامه ای تحویلش
داده شد... ابرویش بالا رفت، اما امضا که شده بود!
خوب به خاطر می آورد که پای ورق های دفتر
بزرگی را تند و تند امضا زده بود تا هر چه زودتر
خود را از آن اتاق خفه نجات بدهد و برساند به
مادرش که داشت کارهای پذیرشش انجام می شد!...
هزار لامپ توی مغزش روشن شد، برای شناسنامه
گرفتن نهال می توانست برود سراغ پیرمرد و... به
همان سرعت که مغزش چراغانی شده بود، تمام

نورهای امیدش خاموش شد و با خود زیر لب گفت
که اونم بذاره کف دست باباش
و..."

هی! خانوم کجا؟!... باشیم در رکابتون!
تنش یخ کرد و برگشت! زودتر از که آن که حسین
بتواند ترس را در چهره اش بخواند خود را جمع و
جور داد و با اخم و غضب به او که پشت فرمان
ماشینش و پا به پای او می آمد توپیدن
راहतونو برید، مزاحم من نشید! حسین سر تا پای او
را برانداز کرد و پر از پوزخند و تمسخر گفت:
مزاحم بشم، توی این جاده جنگلی، تک و تنها می
خوای چه غلطی بکنی؟! تهدیدش ته دل گلبو را
خالی کرد و سرعت قدم هایش را بیشتر باید زودتر
خودش را به موسسه می رساند، اما از آن جا تا
موسسه ده دقیقه راه بود.

نگفتی خوشگله، چه غلطی میکنی؟... یه سوال،
چیزی که به ما ندادی به او مهندس عقیم ابتر دادی
یا نه؟... حتما دادی که شدی سوگلی لاکی بامبو و
همه شونو وادار کرده | بهت بگن خانم مهندس!...
آره خانوم مهندس خوشگله؟! تمام چهره ی گلبو از
شدت خشم سرخ شد و زیر لب گفت:

خفه شو!... حسین با گفتن "خودت خفه شو ج*نده
دوزاری!" پا روی گاز گذاشت و دو سه متر جلوتر

پیچید سر راهش و نگه داشت. گلبو وحشتزده سر
جایش ماند! حسین از پشت فرمانش پیاده شد و
همان جا، در حالی که
دستش به در ماشین بود، او را برانداز کرد و گفت:
چه گوه خوری کردی؟! گلبو می خواست نترسد و
قوی باشد، اما نمی شد! قدمی عقب برداشت و
همچنان که سعی می کرد ظاهر را حفظ کند گفت:
درست صحبت کنید و بکشید کنار! این بار دیگه
کوتاه نمی آم و حتما ازتون شکایت می کنم! حسین
هم قدمی پیش تر آمد، در ماشین را به هم کوفت و
پر از لبخند شیطانی گفت:
وقتی من گوهمو خوردم، اگه تو زنده موندی هر
گوهی خواستی بخور...

آچاری توی دستش بود و گوشی همراهش را با
کمک سر شانه اش، چسبانده بود به گوش و
حواسش به حرف های پویان بود.
دیگه بهت سفارش نکنم ها علی! تو رو خدا |
مواظب باش این دفعه که عصبانی میشی از دهن
درنره که من رفتم دنبال کارای وامت و جور شده
وگرنه این دفعه بابا واقعا منو نمی بخشه که باز
بهت خبر دادم! علیرضا پشت همان دستی که با آن

آچار شلاقی سنگین را گرفته بود کشید به پیشانی
اش و عرقش را گرفت و گفت:

هنوز بابت این که بهم نقشه شو گفתי و نداشتی
لنجمو بهش بفروشم، مدیونتم!

سرت سلامت باشه! پس دیگه سفارش
نکنم، خودتو هر جور شده تا دو روز دیگه از بندر
برسون تهران... مکتی افتاد توی صدایش و بعد از
آن ادامه داد:

علی، مطمئن باشم جنوبی؟!
سر علیرضا بلند شد، طول و عرض محوطهی
گلخانه را نگاهی انداخت، درست در قسمت جنوبی
محوطه ایستاده بود:

آره به جون علی، جنوبم!
یعنی الان یه گوشه ی دنیا دسته گل به آب نمی دی؟
درسته که دارم میکارم براشون تا به وقتش درو
کنم، اما دسته گل آب نمی دم، خیالت تخت!

همین حرفای دو پهلوته که منو می ترسونه، اما
سعی می کنم مثل احمقا باور کنم... علیرضا برای
لحظه ای احساس کرد صدایی می شنود، مثل سر و
صدای دعوا و صدای جیغ زنی... پویان ادامه داد:

من که باور کردم، اما زهره خانوم... صدای جیغ
نزدیکتر شده بود و علیرضا فرصت نداد و با گفتن
"فعلا!" گوشی را قطع کرد و دوید سمت در! انگار

خیالاتی شده بود چون صدا، شبیه صدای گلبو بود
که او را صدا می زد! همین که رسید دم در گلبو را
دید که هراسان می دوید سمتش و ماشینی هم
دنبالش بود... چشمش گرد شد و نفسش ته افتاد،
انگار ماشین قصد زیر کردن او را
داشت! اویی که می دوید و داد می زد "علیرضا...
علیرضا

!...!" دیگر ثانیه ای مکث نکرد، همان طور که
هنوز آچار سنگین را توی دست داشت، با سرعت
به سمت گلبو دوید و قبل از این که ماشین به او
برسد، داد زد: _ برو کنار و تا گلبو پیچید سمت
راست جاده و از دیدش پنهان شد، آچار سنگین را
پرت کرد سمت ماشین، آچار خورد به سپر آن و
کمانه کرد سمت شاگرد و برای لحظه ای کنترل
ماشین از دست راننده خارج شد و خورد به درخت
کنار جاده، اما راننده به سرعت واکنش نشان داد و
بعد از دنده عقبی، پا روی
گاز گذاشت و قبل از این که علیرضا بخواهد ببیند
چه کسی بوده ماشین دور شد! هم سرعت ماشین
زیاد بود و هم دغدغهی علیرضا چیز دیگری بود...
دوید جایی که آخرین بار گلبو را دیده بود! جاده
بدون شانه بود و با شیب دو متری با سطح جنگل
کناری فاصله داشت. روی یک پا و به شکل کجکی،

سراشیمی را پایین آمد و گلبو را دید که با دو دست
مچ پایش را سفت گرفته است. هراسان جلو رفت:
گلبو... گلبو چی شده؟! روی سرپنجه مقابلش
نشست تا بفهمد دنیا دست کیست...

گلبو... گلبو منو نگاه کن... چی شده بود...
دست انداخت زیر چانه‌ی او و سرش را بالا کشید!
نگاه خیس و تر و وحشتزده‌ی گلبو نشست توی
چشمش... تا خواست دوباره بپرسید "چی...
شده؟! " که گلبو مهلت گفتن

شده را به او نداد، روی زانو بلند شد و با هق هق
گریه و وحشتزده هر دو بازویش حلقه شد دور
گردن او و محکم چسبیدش و های های هایش گریه‌ی
ترسیده اش بلند شد؟ علیرضا برای لحظه‌ای کپ
کرد و از رد نفس های داغ او روی گردنش، نفسش
توی سینه بند آمد! با همان نفس تنگ شده و بی
جان گفت:

آروم دختر! داری خفه می کنی؟ انگشتانش توی
هم مشت شد و چشمانش
بسته... پشت پلک بسته اش عکس نیمه برهنه‌ی او
را دید در گوشی پویان... پیام "آرزوی من اینه که
نزدیک تو باشم پویان، نزدیک نزدیک، هیچکی
بینمون نباشه، مثلا علیرضا! هیچی بینمون نباشه،
مثلا لباس!".... نفس تنگش، تنگش تر شد و هق

هق گلبو بیشتر و سفت تر او را چسبید! چشم بسته
اش را باز کرد... او این جا بود!... توی
آغوشش!... سلول به سلول قلبش حس دلتنگی
برداشته بود و خود را به دیوار سینه می کوبید!...
انگشتان مشت شده اش بی اختیار باز شد و
دستانش بلند... کف دست راستش نشست روی
موهای او و دست دیگرش دور کمرش... بیشتر از
یک سال بود که سینه اش برای فشردن سر او به
خود بی قرار بود و دلتنگ!... موقتا این رفع
دلتنگی را به سینه اش بدهکار بود...
*

مثل مرغ سر کنده طول و عرض کانکس را طی می
کرد و رگ گردنش اندازه ی بند انگشت بیرون زده
بود:

منظورت همین حسینه که این جا کار می کنه دیگه؟
گلبو روی صندلی فلزی نشسته و خود را توی بغل
می فشرد، صورتش هم خیس بود و نگاه پر آبش
چسبیده بود به کف کانکس.

__ با تو ام! لال شدی؟! میگم همین حسین دیگه؟
گلبو با بغض سر به زیر افتاده اش را به علامت
مثبت تکان داد. علیرضا کلافه و عاصی پیش آمد،
مقابل او، روی یکی از پاهایش نشست و چانه ی او

را توی دست گرفت و سرش را بلند کرد تا چشم
توی چشمش بشود، اما پلک های گلبو بسته شد و
داغ چشم توی چشم شدن ماند سر دلش! به جای
چشم او، نگاهش رفت سمت گونه و پیشانی زخمی
او! گونه اش انگار به جایی مثل آسفالت کشیده شده
باشد و پیشانی اش هم به جایی خورده بود که هم
زخم بود و هم متورم. دگمه های بالایی مانتویش هم
کنده شده و سر شانه اش پاره! از دیدن این ها،
پلک زیرینش تیک عصبی زد و خون توی رگهایش
به قل قل افتاد:

از کی چشم کثیفش دنبالته؟
گلبو فینش را بالا کشید، شانه هایش بیشتر از پیش
در خودش جمع شد و با بغض خفه ای گفت:
خیلی وقته. اون جا توی لاکی بامبو" کار می
کرد. مهندس به خاطر همین اخراجش کرد!
_همین؟! اخراج؟! هنر کرده!

علیرضا یک دفعه مثل اسپند روی آتش، از جا بلند
شد و برزخی گفت:

اون مهندس عقلی بی عرضه، بلد نیست حق
همچین آدم بی شرفی رو باید چه طور بذاره کف
دستش، اما من خوب بلدم. اخته می کنم اون کسی که
چشم به ناموسم داره!

گلبو درجا چشم باز کرد و نگاه هراسیده اش رفت
سمت او. علیرضا بی اعتنا به نگاه او قدم به
محوطه گذاشت و صدای خش برداشته از خشمش را
سرش انداخت:

محمود! محمود!

_بله مهندس؟

_دردو مهندس! من مهندس نیستم! زود باش
محمود آدرس دقیق این مردک دیوث بی شرف،
حسینو بده، کارش دارم.

مو روی تن گلبو سیخ شد! تجربه اش را داشت و
می دانست وقتی خون جلوی چشم علیرضا را بگیرد
هیچ چیزی جلوی خشمش را نمی گیرد! بی اعتنا به
درد مچ پایش که پیچ خورده و تیر می کشید، از جا
بلند و به سمت در رفت. علیرضا و محمود وسط
حیاط بودند.

_اوکی! اوکی، فهمیدم. دو خیابون بعد رودخونه،
کوچه دوم.

هراسان به التماس افتاد:

علیرضا چه کار می خوای بکنی؟

_پلاک سیزده! سیزده نه ها آقا، دوازده به اضافه
یک...

گلبو با همان پای لنگ پیش آمد:
علیرضا ولش کن.

علیرضا برگشت سمت او و با دست کانکس را نشان داد و دستور داد:

تو می شینی همین جا و منتظر می مونی تا پیام! قرمساق عالمم اگه درس عبرتش نکنم برای همه. وحشت بیشتر و بیشتر از قبل لانه کرد در قلب گلبوا علیرضا به سمت ماشینش رفت، کاپوت آن هنوز بالا بود، هرم میله ای آن را از زیر کاپوت بیرون کشید و محکم کوبید و آن را بست! گلبو با پای لنگ و پر دردش دوید سمتش و به دستش آویزان شد: ولش کن علیرضا، تو رو خدا! من خودم با سنگ زدم توی سرش. ولش کن. علیرضا تو رو خدا! _بکش کنار گلبو! بکش کنار...

و مچ او را گرفت و با سرعت دست او را از دست خودش دور کرد و پرید پشت فرمان ماشین هنوز مشکل داشت، یکی دوتا استارت خورد و روشن نشد! داد عصبانی علیرضا بلند شد که "د روشن شو لعنتی!" ماشین هم که از صدای او ترسیده بود در جا روشن شد! اما همین روشن نشدنش فرصتی داده بود به گلبو تا خود را برساند به قسمت شاگرد و تا علیرضا بخواهد واکنشی نشان بدهد سریع در را باز کرد و نشست روی صندلی کناری و با چشمان خیس و ملتمس گفت:

پس منم باهات می آم و تنهات نمیذارم!

__پیاده شو!

__به خدا، به جون نهالم اگه پیاده شم! منم باهات می
آم علیرضا!

علیرضا که حوصله ی دقیقه ای وقت کشتن نداشت،
با همان عصبانیت انگشت تهدید کشید جلوی
چشمش و گفت:

پس اگه لام تا کام حرف بزنی به خداوندی خدا، به
روح بی بی حین رانندگی، در ماشینو باز می کنم و
پرتت می کنم پایین! خفه میشی و نفست در نمی آد.
گلبو با صورت خیس، انگشتانش را گذاشت روی
لبش و ترسیده، اما قاطع گفت:

به خدا هیچی نمیگم، فقط بذار باهات پیام.

علیرضا با گفتن کمربندتو ببند!" درجا دنده را جا
انداخت، به سرعت از گلخانه خارج شد و پیچید توی
جاده! صدای ریز ریز گریه ی گلبو و گه گدار فین
فینش داشت زیر و رویش می کرد! گلبو بالاخره
تحمل نکرد ساکت بماند و برگشت سمت او:

علیرضا تو رو خدا ولش کن! به خدا ارزششو نداره
خودتو به خاطرش بندازی توی دردرس! بیا
برگردیم. علیرضا...

علیرضا همان طور که یک دست به فرمان بود و با
سرعت می راند، خم شد تا دست دیگرش را برساند
به در سمت گلبو و گفت:

به روح بی بی قسم خورده بودم چیزی بگی بنذازمت
بیرون!

گلبو با گریه گفت:

کاری نکن به غلط کردن بنذازیم که چرا از تو کمک
خواستم علیرضا.

علیرضا دستش را کنار کشید و به سرعت انداخت
در جاده ای که به سمت رودخانه می رفت:
مگه نمیگی چند ماهه موی دماغته و ولت نمی کنه،
این همه مدت مزاحمته چون تا الان کسی ادبش
نکرده! بلایی سرش می آرم که دیگه چشمش دنبال
زن مردم نباشه. به منم آویزون نشو که تو خودت
بدتر از همه ای! از تو بیشتر از همه بدم می آد. با
تو و اون یکی مردک دزد ناموس هم حالا حالاها کار
دارم! محاله بذارم آب خوش از گلوتون پایین بره!
باید حساب پس بدین، اما بعد از این که به حساب
این بی شرف رسیدم! پس فعلا لال شو و صدات
درنیاد!

از گوشه ی چشم دید که گلبو در صندلی فرو رفت و
دیگر جدی جدی صدایش درنیامد! دو خیابان از
رودخانه را رد کردند، کوچه اول را هم پشت سر
گذاشتند و پیچیدند در کوچه دوم که رنگ از گلبو
پرید! حسین را دید که داشت با شیشه شکسته ی

ماشینش ور می رفت! علیرضا با همان سرعت
زیادش، او را هدف گرفت و تاخت سمتش! جیغ گلبو
بلند شد و با گفتن "یا امام غریب!" با هر دو دست
جلوی دیدش را گرفت! ماشین به شدت به جایی
خورد و خودش هم کشیده شد جلو و به کمک
کمر بند باز پرت شد عقب، توی دل صندلی! از پشت
همان چشمان بسته، صدای باز شدن در ماشین را
شنید! تن و بدنش از ترس می لرزید! دستش را
برداشت، علیرضا ماشین را به ماشین او کوبیده بود
و حسین درست دقیقه نود پریده بود کنار و افتاده
بود توی جدول پر از لجن سبز! حسین تا به خود
بیاید، علیرضا از ماشین پیاده شده و مثل شیر نر
خشمگینی، یقه اش را گرفته و از توی جدول کشیده
بودش بیرون و با مشت و زانو افتاده بود به جانش!
صدای داد و هوار دعوایشان پیچیده بود توی کوچه
و صدای پر عجز گلبو که از ماشین بیرون آمده بود
و به علیرضا التماس میکرد او را رها کند تا کاری
دست خودش نداده. همین سر و صداها باعث شد
عده ای از در و همسایه سرک بکشند بیرون!
علیرضا باز یقه ی او را که افتاده بود زمین، گرفت
و کشیدش بالا و با سر زد توی صورت و بینی اش
و پر از خشم صدایش را سرش انداخت:

زالوی بی شرف، از خود قرمساقت کمترم اگه همین
جا توی جدول پر از لجن چالت نکنم تا ببینم باز
هوس می کنی نگاه چپ به زن من بندازی یا نه! تا
ببینم توی گوه خور می خواستی به کی دست درازی
کنی و با ماشین زیرش بگیری. حرومزاده تر از
خودتم اگه اول اخته ت نکنم بعد با ماشین از روت
رد نشم.

و با زانو کوبید بین پاهای او داد حسین و جیغ گلبو
بلند شد! خودش را به زور هل داد بین آن ها و
علیرضا را با تمام توانش هل داد عقب و به التماس
افتاد:

ولش کن علیرضا! ولش کن! تو رو خدا. علیرضا تو
رو خدا می کشیش خون کثیفش می افته
گردنت. علیرضا به خاطر نهال. تو رو خدا به خاطر
نهال. علیرضا به خاطر من. علیرضا تو رو روح بی
بی...

و تا جایی که می شد او را که سعی می کرد باز هم
دستش به یقه ی حسین برسد هل داد عقب! تمام
مدت جلوی چشمش ماهی قرمزی بود که گریه افتاده
بود به جانش و کف آشپزخانه بال بال می زد به
خاطر کمی آب! خوب می دانست دیه ی مقطوع النسل
چیست و علیرضا جدی جدی چنین قصدی برای
حسین داشت! علیرضا بی توجه به التماس های گلبو

مرتب حمله می کرد سمت حسین. حسین که هنوز
نتوانسته بود موقعیتش را پیدا کند، همان طور که از
درد به خودش می پیچید سعی می کرد عقب عقب
برود!

پفیوز الدنگ، بلایی سرت می آرم که یادت بره
خونه ت کدوم وره تا دیگه هوس نکنی بیای سراغ
ناموس من! بی شرف، بگو ببینم کی رو می خواستی
با ماشین زیر بگیری؟! بگو تا همین جا با ماشین
له ت نکردم.

گلبو چنگ انداخته بود به یقه ی او و در حالی که
سعی می کرد با تکان دادن او، حواسش را سمت
خودش بکشد، با التماس و داد گفت:
بیا بریم علیرضا، بیا بریم.

صدای قلدرانه ی مردی را شنیدند که:
این جا چه خبره؟ حسین اینا کی اند؟

مردی با ریش و سبیل سفید، اما چهارشانه و
قلدرمآب ایستاده بود در چارچوب در خانه ی پلاک
دوازده به اضافه یک!

زن جوانی هم که از روی شباهتشان معلوم بود پدر
و دخترند، با چادر سفید ایستاده بود پشت سر
پیرمرد و وحشتزده به حسین نگاه می کرد.

علیرضا، مچ دست گلبو را از یقه اش جدا کرد و با همان چشمانی که خون جلویش را گرفته بود، قدمی برداشت سمت آنها و گفت:

پدرشی؟ اگه پدرشی که تف به روت با این پسر پس انداختت! اون شب خواب مرگ می رفتی، اینو پس نمینداختی.

مرد که معلوم بود با وجود سن بالا، هنوز قدر قدرت است، پر از غضب گفت:

شرم و حیا رو قورت دادی جوون؟! این چه مدل حرف زدنه. پدرش نیستم، پدرزنشم و برام مثل پسرمه و خورد می کنم دست کسیو که روی دامادم بلند شه!

خشم علیرضا با پوزخند و تمسخر قاتی شد و گفت:
او هو! او هو! حسین همچین پدر زنی داشتی و همچین گوهی خوردی. من با حسین طرف حساب نیستم جناب، با شما طرف حساب می شم.

بی هوا و بی خبر، دست انداخت دور شانه ی گلبو و کشیدش پیش و رو به مرد ادامه داد:

داماد شاخ شمشاد شما قصد تعرض به ناموس منو داشته! انگار نمی دونسته که این دختر بی سر صاحب نیست! اما باید بلایی سرش بیارم که دیگه هوس تعرض به هیچ دختری به سرش نزنه.

دختری که پشت سر پیرمرد بود یک باره مثل تکه
گوشتی نقش زمین شد و ولوله افتاد بین شاهدان !
چهره ی سفید پیرمرد تا بناگوش سرخ شد و
کبود. نگاهش را از علیرضا گرفت و داد به دامادش!
حسین، این مرد چی میگه؟!

گلپو مهلت نداد به علیرضا. با هر دو دست انگشتان
دست راست علیرضا را گرفت و به التماس افتاد:
تو رو خدا علیرضا بیا بریم! تو رو خدا! من الانه که
سکته کنم. بیا بریم. تو رو روح بی بی...
و در حالی که لنگ می زد او را کشید سمت ماشین
و در سمت راننده را برایش باز کرد!

علیرضا عصبانی بوق زد تا گاوی که وسط جاده نم
نمک برای خود می خرامید و می رفت، کنار برود.
نگاهش افتاد به ماشین کناری که چند جوان پشت
ترافیکی که گاو درست کرده بود، با چنان شوق و
ذوقی از راه رفتن پر عشوهی گاو فیلم می گرفتند که
انگار در زندگی گاو و گاوصفت ندیده اند! بیشتر از
این نتوانست تحمل کند و عصبانی از ماشین پیاده
شد و به سراغ گاو رفت.

با یکی دو بار زدن به پشت و گردن حیوان و
"هش" گفتن، او را به سمت راست جاده هدایت

کرد! صدای اعتراض دار و دسته ی ماشین کناری بلند شد که:

چه کارش داشتی؟! چرا فرستادیش اون ور؟!
فیلممونو خراب کردی.

علیرضا همان طور که عصبانی بود، پرید پشت فرمان ماشینش و داد زد:

می خوای گاو ببینی یه نگاه به خودت بنداز یه سرم به صاحب گاو این گاو بزَن تا حیوونشو توی جاده ول نکنه!

صدای فین فین آرام و اشک های درشتی که روی گونه ی گلبو می ریخت اعصاب برایش نگذاشته بود و آماده ی جنگیدن با همه بود.

همراهان ماشین کناری که فهمیده بودند طرف مقابلشان این لحظه از گاومیش، بیشتر احتمال شاخ زدن دارد، شیشه را دادند بالا و داخل ماشین فحش هایشان را بستند بیخ ریش علیرضا که مبادا بشنود و موی دماغشان بشود! علیرضا پا روی گاز گذاشت و از کنار آن ها و گاو، به سرعت دور شد! چند دقیقه ای بینشان سکوت بود و سکوت! تخته گاز می راند و گلبو هیچ واکنشی نشان نمی داد! بالاخره صدای پر خشم علیرضا سکوت سنگین توی ماشین را شکست:

تو جاده ی جنگلی، تک و تنها چه کار می کردی؟

گلبو با همان چشمان بسته فینش را بالا کشید و گفت:

می رفتم موسسه!

تک تنها و بی وسیله؟! کجا بودی مگه؟!
دلیل بازخواست او را نمی فهمید! با بغض خفه کنی گفت:

خرید کرده بودم. همه خریدامو انداختم
زمین. خرگوش قرمز نهالم.

پیاده شو!

گلبو چشم باز کرد، وسط شهر بودند، اما نمی دانست دقیقا کجا هستند، برایش مهم هم نبود! دستگیره را پایین کشید و پای راستش را گذاشت زمین و درد از مچ پایش پیچید تا مغز استخوان سرش! بی اعتنا به درد، پیاده شد و در امتداد پیاده رو چند قدم برداشت! علیرضا هم که متعاقب او پیاده شده بود تند و عصبی توپید:

کجا؟! با تو ام دختر!

پای گلبو از رفتن افتاد! نه بابت دردی که در مچ پایش می پیچید، از سوزش دردی که توی قلبش بود! علیرضا مقابل قد علم کرد و با کشیدن دستش به سمت راست و اشاره ی سرش گفت:
از این ور راه بیفت!

گلبو آن قدر خسته بود که جانی برای سرپیچی کردن نداشت! سرش به شدت درد می کرد و احساس می کرد وزنه ای به پیشانی اش آویزان است و کسی نشسته توی جمجمه اش و به نوبت میخ می کوبد به هر دو گیجگاهش! در این لحظه هیچ نمی خواست، فقط این مرد رهایش کند و برگردد به سوئیتشان و نهال را محکم بغل بگیرد و یک دل سیر گریه کند! استرسی که از سر رد کرده بود برای روح خسته اش زیادی سنگین بود و این مرد هم به جای این که رهایش کند تا به در خود بمیرد، نیت کرده بود چهار نعل روی روح و روانش برود! بی نا و بی جان تر از آن بود که حوصله ی کل کل کردن با او را داشته باشد، پس بی ارس و پرس راه افتاد به سمتی که او اشاره کرده بود و از مسیر سرسره ای بالا رفت. علیرضا از پله های کناری زودتر از او، خود را به بالای پله ها رساند و در را برای ورودش باز کرد. صندلی فلزی کنار در را به گلبو نشان داد و گفت:

بشین همین جا!

گلبو بی آن که سر بلند کند، نشست و او به سمت مردی رفت که پشت دیوار شیشه ای نشسته بود و سر در آن "پذیرش" زده بود.

__مچ پای همراهم پیچ خورده، دکتر ارتوپد دارید؟

این موقع روز نه، اما پزشک عمومیمون می تونن
براتون عکس رادیولوژی بنویسن و همین جا عکس
بگیریم، اگه شکسته بود آدرس مطب ارتوپد همین
درمونگاهو بهتون بدیم!
*

گلبو روی تخت درمانگاه خوابیده بود و او روی تک
صندلی اتاق تزریقات، مقابلش نشسته و نگاهش به
قطرات سرم بود که آرام آرام راه می گرفتند توی
شلنگ! رنگ گندمی گلبو به زردی زده بود و در
عالم خواب، پلک هایش نا آرام و بی قرار می
لرزید! حس کرد گلبو کمی در خود مچاله شد!
نگاهی به سرم انداخت نیم بیشترش رفته بود و
معلوم بود که به خاطر آن، دمای بدنش هم پایین
رفته است. از روی صندلی بلند شد و پتویی را که
گلبو فقط روی پایش انداخته بود، کشید بالا تا سر
شانه هایش و باز عقب کشید و نشست روی صندلی
و دست به سینه زل زد به او! صحنه ی پیش رویش
تکراری بود! این صحنه را قبلا هم یک بار، در
واقعیت تجربه کرده بود و صدبار، هر شب خواب و
کابوسش را دیده بود! آن شب لعنتی چهارشنبه
سوری هم گلبو همین طور از درد در خود مچاله
شده بود و او مقابلش روی صندلی نشسته و گیج و
منگ نگاهش کرده بود. مستی از سرش پریده و تازه

فهمیده بود چه غلطی کرده، اما معلوم بود یک جای
این غلط کاری اش، غلط است!

خودش با چشم خودش در آن پارتی دیده بود که او
با فرنود از پله ها بالا رفته تا باکرگی اش را
بفروشد و پول عمل مادرش را در بیاورد! گلبو آن
شب با شیدا به آن مهمانی رفته بود و خبر فروختن
باکرگی را هم شیدا به او داده بود. از شیدا و سدا
شنیده بود که فرنود حسابی از گلبو خوشش آمده و
چند بار دیگر هم با او بوده و بعد سرش کلاه
گذاشته و یک پول سیاه هم کف دستش گذاشته
و...

آن حرف ها و آن اتفاقات چه بود و آن شب از درد
به خود پیچیدن گلبو چه بود؟!
از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت و
خیره شد به آن دور دست ها! به کوه سرسبزی که
لم داده بود روی سینه ی دشت و حمام آفتاب
عصرگاهی می گرفت. خوب یاد داشت بعد از آن شب
کذایی عاصی و کلافه پناه برده بود به ناخدا و
پرسیده بود "ناخدا چه جوری خوب و بد آدم را
تشخیص بدم!"

و ناخدا گفته بود "نعوذبالله، مگه ما
خداییم؟! تشخیص خوب و بد آدما کار ما نیست، کار
اون بالاییه! اونم به عمر ما و این دنیا قد نمیده!"
معارض گفته بود "ناخدا یه چی میگی ها! قربون
اون بالایی، یعنی اگه ما بخوایم بفهمیم چی به چیه و
کی بهمون راست میگه یا دروغ، باید صبر کنیم
بمیریم و بریم اون دنیا؟!"

ناخدا هم جواب داده بود "جوون، اون بالایی محک
برامون گذاشته! چشم آدما رو که نگاه کنی می تونی
راست و دروغشونو بفهمی! خیر و شرشونو. اصلا
می تونی تا ته دلشونو ببینی! برو نگاه چشم آدما
کن! زبون بلده دروغ بگه، چشم در بهترین حالت
ادای دروغ گفتن درمی آره!"

برگشته بود به تهران و مثل ابله ها حرف ناخدا را
باور کرده و زل زده بود به چشم سیاه او! هی
نگاهش کرده بود و با هر نگاه، بندی بسته شده بود
به پای باورهای خودش. باورش کرده بود! احمقانه
هم حرف های ناخدا را باور کرده بود هم ساده دلانه
این دختر را و مشت خوابانده بود زیر چشم پویان
وقتی گفته بود "علی قرار بود بعد مردن بی بی
طلاق بدی، الان چند ماه گذشته! طلاقش بده قبل
از این که خودتو اسیر این دختر خراب کنی!" مشت
خوابانده و سرش داد زده بود "حرف دهنو بفهم!

بفهم داری درباره ی کی حرف می زنی؟ نبینم به زن
من چیزی بگی!"

پویان سرش داد زده بود که "چرا خودتو زدی به
احمقی! اون دختر حرفه ایه!"

او بلندتر سر پویان داد زده بود که "زن من از گل
پاک تر بوده!" کسی که به واسطه ی حرفه اش آن
قدر حرفه ای بود که با یک جمله ی او تا ته خط
رفته بود خود پویان بود! خود پویان که با پوزخندی
گفته بود "برادر احمق من، اونی که تو ازش دم می
زنی بهش نمی گن پاکی، بهش میگن ترمیم!"
بعد از این حرف دعوایشان بالا گرفته بود و...

صدای ناله ای شنید و رویش نگران برگشت سمت
تخت. گلبو در خواب خواسته بود غلت بزند که درد
پای پیچ خورده اش در جانش پیچیده بود! پایش پیچ
خورده و دکتر

فقط چند روز استراحت برایش نوشته بود و کمتر
کار کشیدن از آن! اما به خاطر فشار خون پایش
خواسته بود سرم بزند. برگشت و بالای سرش ایستاد
و نگاهش خیره شد به صورتش! باید یک بار برای
همیشه با خودش کنار می آمد، سخت بود، اما باید
این کار را می کرد! زندگی این دختر طوری نبود که
او دوست می داشت، حالا هم که بچه داشت. این
یعنی او از این به بعد حق نداشت در زندگی او ول

بچرخد! باید رهایش میکرد و می رفت! شاید از این به بعد تکه ای از قلب و غیرتش سیاه می شد، اما وقتش بود که به خود بیاید! یکسال و دو ماه زندگی نکرده بود، عذاب کشیده بود و عذاب.

وقتش بود یک بار برای همیشه ببرد از او و او را هم آزاد کند از بند خود. زنگ هشدار برایش به صدا درآمده بود و دیگر وقت دست دست کردن نداشت. این زنگ وقتی به صدا درآمده بود که باز هم مثل شب چهارشنبه سوری، با یک دست دور گردن انداختن او، بند دلش شل شده و جزء به جزء وجودش او را خواسته بود و قلبش بی امان برای داشتنش کوبیده بود! برای او که مادر بچه ی کس دیگری بود!.

به سمت در رفت، باید هزینه ی درمانگاه را حساب کند و با آنها هماهنگ کند وقتی سرمش تمام شد برایش آژانس بگیرند و خودش برود قبل از این که دیر شود و نتواند

حریف "خودش" بشود نرسیده به در، باز صدای آخ پر درد او را شنید!...

*

سرش چسبیده بود به شیشه ی کنار دستش و چشمش را بسته بود و توی دلش هزار ولوله بود!

اگر علیرضا نهال را می دید. اگر دخترش را از او می گرفت. چشم بسته بود تا او از نگاهش آشفستگی اش را نبیند!

حال درونی خود علیرضا از او خرابتر بود! از مقصد تهران بلیت هواپیما گرفته بود برای بندر و ساعت دوازده شب پرواز داشت! باید خودش را تا آن موقع به تهران می رساند، چند کار عقب افتاده داشت، انجام می داد و می رفت! چند روز دیگر لنجش به مقصد دبی حرکت می کرد. یک ساعت پیش با ناخدا هماهنگ کرده بود که این بار خودش هم با او می رود! روی دریا باشد و دستش از همه جا کوتاه، بهتر از این است که باشد و این قدر خودش و دیگران را اذیت کند!

یه سفر دارم. برمی گردم اگه تا اون موقع هنوز این جا بودی و فرار نکرده بودی یه قرار میذارم با هم حرف بزنیم و همه چیزو تموم کنیم. نمونه بودی هم که هیچ، از نظر من همه چیز تموم شده ست. اما تو یه توضیح به من بدهکاری. شنیدی؟

سوالش جواب نداشت، مطمئن بود که او خواب نیست، اما دلش نمی خواهد حتی صدای او را بشنود و جوابی بدهد. برای برداشتن جو سنگین از روی روح و روان خودش، دستگاه پخش را روشن کرد و در حالی که دست چپش را گذاشته بود روی قاب

پنجره ی کناری اش و سرش را به آن تکیه داده بود، یک دستی هم در جاده ی سرسبز می راند و خواننده برایش می خواند "دنیا رو مبهوت می کنم، وقتی سکوت می کنم/ از انقلاب عاشقی دارم سقوط می کنم/ یکی میگه عاشقت باشم، باشم و باشم و باشم و باشم..." دستگاه پخش را خاموش کرد، خواننده هم قصد جانش را کرده بود. پیچید در جاده ی فرعی که چشم گلبو باز شد! تمام اتفاقات چند ساعت قبل جان گرفت جلوی چشمش و وحشت رخنه کرد در رگ و پی اش! علیرضا از کنج چشم تمام حواسش به او بود و دید که گلبو یک دفعه چه طور در خود جمع شده و روکش صندلی را توی چنگش فشرد. مثل دست او که فرمان بیشتر و بیشتر از قبل توی مشتش فشرده می شد.

_____نگه دار. نگه دار..._____

ماشین را کشید کنار و گلبو را دید که سریع از ماشین بیرون پرید و رفت لب جاده. متوجه چند بسته و نایلون شد. از میان آنها چیزی را برداشت و توی بغل گرفت و برگشت. راه زیادی تا موسسه لاکی بامبو نمانده بود و فکر نمی کرد گلبو بخواهد باز هم با او همراه شود اما انگار اشتباه کرده بود. برگشت و بی صدا سوار شد! نگاهی به جسم سرخ توی بغلش انداخت، عروسک خرگوشی بود، گلی

شده و کثیف! بی هیچ حرفی، پا گذاشت روی گاز و باز راه افتاد. چند متری به موسسه ایستاد، توانش را نداشت بیشتر از این پیش برود! این جا جایی برای او نبود و تا الان خودش را تحمیل کرده بود به آن ها. باید یک بار برای همیشه با خود کنار می آمد که هیچ جا، هیچ کس چشم به راهش نیست. همیشه یکی از دغدغه های ناخدا در زندگی این بوده که چه طور خبر فوت همراهان دریانوردش را به خانواده هایشان برساند. او در این سفر بمیرد ناخدا هیچ دغدغه ای درباره اش نخواهد داشت! _پیاده نمی شی؟

نگاه گلبو رفت سمت عروسک. از نهال برای بابایش یادگاری برداشته بود، پیراهن و قاب عکسش را. از ماشین پیاده شد و زیر نگاه خیره و کلافه ی علیرضا، عروسک را جای خالی خودش گذاشت. در ماشین را بست و با قدم های بی جان و مچ پایی که درد می کرد نم نم به سمت موسسه رفت. سه قدم بیشتر دور نشده بود که برگشت و از پشت قاب خیس چشمانش نگاهی که رنگ "خدا" برای همیشه!" می داد به او خیره شد! باید می رفت! تحمل دوری از او را داشت، حتی تحمل دوری مادرش را هم داشت. اما نهال نه. نهال نفسش بود، بدون نفسش می مرد. با پاهایی بی جان و حالی

منقلب راه افتاد سمت موسسه! چند قدم دیگر هم
برداشت که سر و صدای غیرعادی به گوشش رسید
و سر جایش کپ کرد. یک دفعه دلشوره ی بدی افتاد
به جانش و قلبش آمد و نشست زیر حنجره اش
کوبید!.

صدا را به وضوح می شنید:
خفه شو ننه. جای این زر زر کردنا بهم بگو اون
دختر کجاست؟

صدای حسین بود! نیروی رفته از تنش با یک یا
امام غریبی که گفت به جانش برگشت و دوید آن
سمت! فقط "نهال" برایش مهم بود، نه هیچ چیز و
هیچ کس دیگر...*

حسین با تن و بدنی آش و لاش، دبه بنزینی توی
دست داشت و ایستاده بود جلوی سوله ی بامبوها!
جلوی در ورودی و روی تن و بدن خودش بنزین
ریخته و دبه اش نصف و نیمه بود. امیرسام دو سه
متری اش ایستاده بود و در حالی که سعی می کرد
او را به آرامش دعوت کند با تن صدای محتاطی
گفت:

احمق نشو حسین، خب؟!... اون ظرفو بذار کنار و
بیا با هم حرف بزنیم ببینیم چی شده!

برای تو سوله ی بامبوهات از همه چیز مهم تره!
داغ اونو میذارم به دلت مگه این که عاقل بشی و
بگی اون دختره رو کجا قایم کردی!

سولهی بامبوها که هیچ، خود گلخونه در
برابر جون یه آدم مهم نیست... نکن با خودت این
کارو... بیا تا با هم حرف بزنیم ببینیم چی شده!
من حرفی ندارم! | و میان جیغ و داد دیگران، باقی
بنزین دبه را روی خودش خالی کرد و دبهی خالی
شده را پرت کرد سمتی. ننه وحشتزده شروع کرد
کوبیدن به سر و صورت خودش!

ننه خفه شو... جای این زر زر کردنا بهم بگو اون
دختر کجاست؟ امیرسام سعی کرد فاصله اش با او را
میلیمتری کمتر کند:

چی شده حسین؟! کی به این روز انداخته؟!...
بیا کنار تا با هم حرف بزنیم...

بیا مرد حسابی... احمق نشو حسین.... حسین فندک
را هم از جیب در آورده بود که چشمش افتاد به در
ورودی و موقتا بی خیال کشیدن سنگ چخماق فندک
شد. نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت:

به به! خانوم خانوما هم که اومدن... در حرف زدن
و طرز نگاه کردنش می شد جنون خالص را دید...
محال از ذره ای عقل!... گلبو بی اعتنا به حرف او،
با رنگی پریده و با چشم دنبال نهال گشت، توی

حیاط فقط ننه و عمو و فروغ و مهندس بودند و
حسین... به سختی گفت:

این جا چه خبره مهندس؟! و نگاه ترسیده اش رفت
سمت حسین که تمام تن و بدنش زخم و زیلی بود و
مات او ماند! علیرضا، حسین را زده بود اما نه این
طور!... حسین آن قدر وضعش خراب بود که انگار
تریلی هجده چرخ از رویش رد شده است... آب
دهانش را قورت داد و کمی پیشتر آمد و کنار فروغ
ایستاد. حسین همان طور که فندک خاموش را گرفته
بود جلوی تنش، با تهدید گفت:

می آی باهام میریم پیش زهرا و پدر زنم و می گی
گوه خوردم و پاپوش برایش درست کردم... وگرنه
خودم و این جا و شما رو با هم آتیش میزنم... فروغ
عصبانی گفت:

از خدا بترس مرد، این قدر تن و بدن این
دختر و نلرزون!

تو گوه نخور... همین که گفتم، باهام می آد میگه
گوه خوردم وگرنه همه مون با هم میریم دستبوس
عزرائیل!... گلبو سر را به علامت منفی تکان داد و
گفت:

من فقط واقعیتو میگم! داد حسین بلند شدن
پس منم اینجا رو آتیش میزنم! نمیذارم تنها تنها
باخت بدم... یا باهام می آی و واقعیتو اون طور که

من گفتم میگی یا همه مونو با هم می سوزونم...
مهندس نیم چرخ زد سمت گلبو و حال آشفته ی او
را برانداز کرد و متعجب پرسید:
این جا چه خبره؟!

برگشت سمت حسین و این بار او را برانداز کرد و
گفت:

شوهر خاله به این روز انداختنت؟ حسین بدون این
که جواب مهندس را بدهد رو به گلبو گفت:

خودت که باهام می آی اون مرتیکهی... با صدای
گریه ی نهال فرصت نکرد ناسزای مثبت هجده ای
بچسباند به علیرضا و همه ی نگاه ها رفت سمت
راهی که می رسید به سوئیت!... مائده، نهال را که
از گریه زار می زد به سختی توی بغل گرفته بود:
خاله!... نهال آروم نمی شه... نگاه حسین برای
ثانیه ای از روی هر دو دختر بچه کنده شد و آمد
طرف حاضرین!...

وحشت لانه کرد در وجود گلبو... حسین دو سه متر
بیشتر با آنها فاصله نداشت و... نگاه حسین زوم
شد توی چشم مهندس و نگاه مهندس در چشم او...
می توانست برق خباثت نگاه او را بخواند و فکرش
را... در یک لحظه هر دو دویدند سمت آن دو بچه و
جیغ گلبو و فروغ و مائده بلند شد! حسین با چند قدم
بلند خود را به دخترها رسانده بود. دست راستش از

پشت یقه چسبید به لباس نهال و از آغوش مائده
بیرون کشیدش و بین زمین و آسمان بلندش کرد،
دست چپش هم چنگ انداخت به موهای مائده و
کشیدش پیش!... همزمان که پاهای گلبو زیر تنش
جا خالی داد و دو زانو افتاد زمین، دستان فروغ
محکم

کوبیده شد روی سر خود و امیرسام هم کف دست ها
را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

خب، خب حسین... بچه ها رو قاتی این بازی نکن!
صدای گریه ی ترسیده ی مائده و نهال بلند شده بود.
عموصفت که تا الان ساکت بود داد زدن

حرمله شدی حسین؟! از سمت خجالت بکش!..
تو خفه پیری... گریه ی بی امان نهال و دست های
کوچکش که سمت مادرش دراز کرده بود آتش
انداخت ته دل گلبون

تو رو خدا... تو رو خدا بچه ها رو ول کن!
حسین موهای مائده را رها کرد و با کف کفشش
محکم کوبید پشت او و گفت:

تو برو ور دل ننهت... اما این نه! گلبو محکم کوبید
روی گونه اش و برای بار چندم "یا امام غریب" را
به کمک طلبید! مائده با لگدی که خورده بود نقش
زمین شده بود که درجا بلند شد و دوید سمت آغوش

باز شده ی مادرش. مهندس قدمی نزدیک تر شد و گفت:

حسین، اوضاع رو خراب نکن! اون بچه رو هم بده من، بعد بشینیم مثل دوتا مرد با هم صحبت کنیم... من صحبت ندارم!... نهال را که هنوز از پشت و با یقه گرفته بود

هل داد زیر بغلش، انگار که بالشی زیر بغل گرفته! حسین از خر شیطون بیا پایین، نمی دونم چی بینتون گذشته، اما اگه اون بچه رو بدی به من، خودم می آم با شوهرخاله و زهراخانوم حرف می زنم و می گم اشتباه | شده، گلبو رو هم با خودم می آرم... فقط اون بچه رو بده من حسین... صدای گریه ی بی امان نهال و ضجه ی پر التماس گلبو فضا را برداشته بود!

تو رو خدا بچه م... خدایا بچه م... نهالم... غلط کردم... غلط کردم... هر چی بگی گوش می دم، فقط بچه مو بده... تو رو خدا بچه م... دخترمو اذیت نکن!...

حسین که از التماس های او روح جنون زده اش لذت می برد گفت:

اتفاقا نظرم كاملا عوض شده... (فندك را بالا گرفت)... تا چند دقيقه پيش مي گفتم بيا برو به حاجي بگو گوه خوردم و دروغ گفتم، الان پشيمون شدم!... من كه چيزي براي باختن ندارم، هم كار خودمو تموم مي كنم، هم خوبه ببيني بچه ت چه طور جلوي چشمت جزغاله مي شه... گلبو به سختي از جايش بلند شد و پر از هق خفه به سمتش رفت: غلط كردم... غلط كردم... منو آتيش بزن، نهالمو نه... از خدا بترس... بچه معصوم گناه | داره... ترسيده... بدهش من تا زهره ش انتركيده!... تو رو خدا... قهقهه خنده ي حسين بلند شد: بگو، بازم بگو!... التماس كن!... اما بدون تاثير نداره، كلا نظرم عوض شده!... قراره جفتي بريم اون بالا بالاها... مهندس عصباني گفت: حسين بس كن ديگه... زنگ زدم صد و ده، اين كار تو گروگانگيري، براي خودت و خانواده ت دردسر... . مكث افتاد توي كلامش وقتي چشمش افتاد به پشت سر حسين، مكثش کوتاه بود و نفسگير... فوري ادامه داد قبل از اين كه حسين به چيزي مشكوك شود:

دردسر درست مي كني براي خودت... خودم برا شوهر خاله توضيح مي دم... اصلا برگرد همين جا سركار... اين دختر هم اخراج مي كنم...

تو رو خدا دخترمو بهم بده!... تو رو خدا! هر کاری
بگی می کنم فقط دخترمو بده! صدای گریه ی بی
امان و ترسیده ی نهال داشت به ضجه تبدیل می شد!
کور خوندی! گفتم که، خودم و دخترت الان می
خوایم بریم اون بالا بالاها! به مرگ قشنگ و
نورانی!... پر نور و جرقه بازی... فقط یه کم
دردناکه... و با فاصله از خودش، سنگ چخماق
فندک را زد و جیغ گلیو و ننه و فروغ با دیدن
شعلهی فندک به هوا رفت و صدای قهقهه ی او هم
همراهش... نگاه مهندس به پشت سر حسین بود،
کنار دیوار سوله ی بامبوها... علیرضا آن جا
بود!... تنها کسی که او را دیده بود مهندس بود و
علیرضا هم با اشارهی انگشت به او حالی کرده بود
مواظب باشد و صدایش درنیاید... از دیوار کوتاه
پشت ساختمان که نزدیک تالاب پشتی بود خود را به
آن جا رسانده بود...

تو رو قرآن بچه مو بده ش من... بی تابی و گریه ی
نهال هم بلندتر شده بود و صدای جیغ مائده که
یکریز می گفت:

الان می سوزوندش!... الان می سوزندش!... حسین
شعله ی فندک را جلوی چشم آنها رقصاند و قهقهه
مستانه زد! معلوم بود عقلش به مشکل برخورده...
علیرضا آهسته از پشت دیوار خود را پیش تر

رساند. عمو هم او را دید و چشمانش گرد شد!...
مهندس با سر به علیرضا اشاره کرد و قتش است...
حسین به آنی صدای قهقهه اش را برید! متوجه
حرکت چشم او شده بود و تا آمد برگردد عقب، یک
دفعه لگدی از پشت خورد توی کمر، بین دو کتفش.
علیرضا همزمان با لگدش، پاهای نهال را هم از
پشت گرفته و کشیدش سمت خودش و نهال از زیر
بغل حسین شر خورد رو به عقب و خود حسین، از
جلو نقش زمین شد!... گلبو که برای لحظه ای
نفهمیده بود چه شده، جیغ دلخراشش پیچید در فضا
و باز دو زانو افتاد رو زمین... حسین فندک را
کشید و عربده‌ی از ته دلش بلند شد و آتش افتاد به
جاناش و بی اختیار از جا بلند شد و شروع کرد
دویدن... مهندس و عمو دویدند سمت پتویی که
عمو از اول ماجرا بی خبر از چشم حسین انداخت
بود زیر شلنگ آب و شیر را رویش باز کرده بود...
دوان دوان هر دو سر پتو را گرفتند و رفتند
سمتش... علیرضا دوید، اول نهال را هل داد توی
بغل گلبو و بعد دوید سمت جسمی که می سوخت و
نعره می کشید و می دوید... پتو افتاد روی حسین و
خودش روی زمین افتاد، اما مچ پاهایش در حال
سوختن مانده بود بیرون از آن!...

همه کلافه و عاصی جمع شده بودند توی سوئیت
کوچک، به جز عمو صفت که داشت آثار بنزین
جلوی در سوله ی بامبوها را پاک می کرد. مهندس
هم توی محوطه در حال صحبت با تلفن همراهش
بود! فروغ و مائده که هنوز ترس در جانشان بود با
چشمانی، خیس سر گذاشته بودند روی پای ننه! جز
معدود زمان هایی بود که دل ننه به رحم آمده و هر
دو را مهربانانه نوازش می کرد. فریدون هم که
خبرها را شنیده بود، با نگرانی خودش را به
موسسه رسانده و همان جا کنار در ورودی روی
زمین نشسته بود و نگاهش روی قیافه های غمبار
و ترسیده میگشت!... اما علیرضا فارغ از همه ی
این ها، انگار در

دنیای دیگری سیر می کرد! بی آن که در این یکی
دو ساعت لام تا کام حرف بزند، نشسته بود روی
کاناپه، دست راستش را هم گذاشته بود میان هر دو
ران پایش و انگشتان دست چپش، کنار تنه اش
روی مبل در هم مشت شده و گیج و مبهم چشم از
چشم نهال خوابالود بر نمی داشت! نهال سر روی
شانه ی مادرش داشت! گلبو ساکت و آرام، کنار
پنجره ایستاده و همان طور که نگاهش در تاریکی
سر شب چسبیده بود به آسمان، دخترش را چسبانده
بود به خودش! نهال را حمام برده بود تا بوی

بنزینی که از سر و لباس حسین رسیده بود به سر و تن او، پاک شود.

نهال شیرش را هم خورده و شکمش پر بود و وقت خوابش بود و سر روی دوش مادرش داشت با چشم های خمار، اما با لجابت در برابر خوابیدن مقاومت می کرد. می شد ترس را در چشمان سیاهش دید، چنان دستش را دور گردن مادرش حلقه کرده بود که انگار می ترسید کسی از راه برسد و او را با خود ببرد؟ تقه ای به در خورد و باز شد و مهندس با گفتن با اجازه قدم به اتاق گذاشت. تا او وارد شد، فروغ سر از زانوی ننه بلند کرد و قبل از همه پرسید:

چی شد مهندس؟! زنده می مونه؟! نگاه مهندس قبل از همه رفت سمت علیرضا و در جواب فروغ گفت:

فعلا هیچی مشخص نیست، خدا رو شکر سوختگی به ریه ها و اعضای داخلی نرسیده و زود خاموش شده... صدای گریه ی ترسیده ی مائده بلند شد و همه ی نگاه ها را کشید سمت خود! فروغ دخترش را محکم کشید توی بغل و زیر گوشش گفت:

نترس مامان، نترس! و فریدون از شدت غم و ناراحتی چند بار پشت سر هم "نوچ نوچ!" کرد! مهندس همان طور که چشمش به فروغ و مائده بود گفت:

فریدون، پاشو سوئیچ وانتو بردار و زن و بچه تو برسون خونه، امروز، روز بدی رو داشتن احتیاج به استراحت دارن.

و نگاهش رفت سمت علیرضا که انگار اصلا در جمع نبود! باز هم تاکید کرد:

پاشو فریدون، پاشو تا بچه ت زودتر بخوابه آروم بگیره!

و با سر به فروغ اشاره کرد آن ها را با علیرضا تنها بگذارد! شامه ی فروغ تیز بود و فوری گرفت منظور مهندس و دست به کار شد:

پاشو فریدون، پاشو مائده ترسیده. ننه تو هم پاشو با ما بریم خونه، دورهمی به شام درست می کنم که تو هم نخوای بیفتی توی دردرس، دایی هم کارش تموم شد می آد پیش ما و آخر شبم فریدون جفتتونو برمیکردونه خونه. پاشو مائده، پاشو.

و چند دقیقه بعد سوئیت از حضور آنها خالی بود! هیاهوی رفتنشان اما خواب را از سر نهال پرانده بود و همان بچه ی خوابالود ده دقیقه پیش نبود. امیرسام که تا این لحظه کنار در ورودی ایستاده و

نگاه به علیرضا داشت، برای لحظه ای به محوطه رفت و با تک صندلی فلزی محوطه برگشت! به غیر از کاناپه ای که رفته بود زیر سلطه ی علیرضا هیچ جایی برای نشستن نبود و او هم تمایلی نداشت کنار این مرد بنشیند. وارد سوئیت شد و در را هم پشت سرشان بست! در تمام این مدت دریغ از یک پلک زدن از علیرضا! خیره بود به نهال و بازی او با سر و صورت مادرش! جوری دهان باز کرده و حمله می کرد سمت گونه ی گلبو که معلوم نبود قصد بوسیدنش را دارد یا گاز گرفتن. حال و روز گلبو اصلا مناسب بازی با او نبود! با ذهنی درگیر و پایی که بفهمی نفهمی کمی لنگ می زد به طرف کریرش رفت و نهال را بدون توجه به نارضایتی اش، توی آن گذاشت و رو به دو مرد گفت:

فروغ چایی دم کرده بود، بریزم براتون؟
جرئت نداشت نگاهش سمت علیرضا برود و فقط خیره بود به مهندس که او هم به جای هر دویشان جواب داد:

ممنون میشیم!

گلبو به سمت آشپزخانه ی کوچک رفت. برای دقایقی فقط سر و صدای چیدن فنجان بلوری توی سینی می آمد و غان و غون نهال.

علیرضا قصد نداشت نگاه از روی کریر بردارد و
مهندس از روی علیرضا. وقتی گلبو با سینی چای
رسید در چند قدمی اشان، مهندس سکوت سنگین را
شکست و رو به علیرضا پرسید: .
چه بلایی سر حسین آورده بودی که این طور شاکی
بود؟

علیرضا بی آن که نگاه از کریر بگیرد تلخ و گزنده
گفت: بلایی که سزاوارش بود!
_قانون به تو اجازه نمی ده خودت کسی رو مجازات
کنی!
_من قانون خودمو...

کلامش ادامه پیدا نکرد. نهال خودش را بالا کشیده
بود از دیواره ی کریرش و در حالی که آب دهانش
شره می کرد، ذوق زده از این که تلاشش نتیجه
داده، به روی اولین کسی که دیده بود، خندیده بود.
به روی علیرضا. او درست در تیررس نگاهش بود.
با دیدن خنده ی نهال، همان طور که هنوز مات و
مبهوتش بود، چین بین دو ابرویش، جای خود را به
لبخند محوی داد! لبخندی که خیلی نمود پیدا نکرد و
گلبو با سنگدلی سینی چای را حائل نگاه او و نهال
کرد. سر علیرضا بلند شد و نگاهش رفت سمت گلبو
و رنگ تلخ دلخوری نشست توی چشمش. نگاهی
که کش آمد و..

افسره گفت فردا اول صبح من و تو و گلبو بریم
کلانتری . فهمیدی گلبو؟!

مهندس با صدا زدن به داد گلبو رسیده بود! چند
لحظه ای بود که مثل طعمه ای اسیر مار، نگاهش
مانده بود در چشم او و جرئت گرفتن از صورت او
را نداشت، تا وقتی مهندس صدایش نزده بود. همین
که اسم "گلبو" بدون پسوند و پیشوند از دهان
امیرسام بیرون آمد، انگشتان دست چپ علیرضا
مشت شد. مهندس بی اعتنا رو به گلبو ادامه داد:
بخوای میتونی بری توی سوله ی بامبوها تا من و
ایشون صحبتامون تموم بشه. اون سینی هم بذار
همین جا، خودمون خواستیم چایی برمی داریم.
گلبو مثل بچه های حرف گوش کن، سینی را
گذاشت روی جلو مبلی کوچک و به سمت نهال رفت
تا او را بردارد و بیرون برود که صدای خشک و
خشن و آمرانه ی علیرضا بلند شد:

می خوای بری، بدون اون بچه می ری.
سر گلبو برگشت سمتش و مات و متحیر نگاهش
کرد! حس خطر پیچید در رگ و پی قلبش. دستور او
ترس انداخت ته دلش.
بی آن که نگاه از صورت سنگی علیرضا که فقط به
نهال نگاه می کرد، بردارد به مهندس جواب داد:

فکر کنم بهتره بمونم.
سر مهندس برگشت سمت او و گفت:
برو بیرون گلبو.

علیرضا از بین دندان های به هم فشرده غضب آلود
گفت:

خانم والا! اینو یادتون نره. برو بیرون گلبو...
نم نشست توی چشم گلبو. مهندس با سر اشاره کرد
برود و نهال را دست او بسپارد.
نگاهی به نهال انداخت که با خنده و ذوق زدگی، لبه
های کریرش را دو دستی گرفته و تکان تکان می
داد! نامطمئن از کارش، به سمت در رفت و گفت:
من همین جا پشت درم.
مهندس جواب داد:

باشه، همون جا بمون... گلبو.

از عمد دوباره اسمش را صدا زده بود تا به
علیرضا بفهماند قرار نیست همه چیز طبق خواسته
او پیش برود! گلبو به سمت در رفت. نهال کمی بر
و بر رفتنش را نگاه کرد، گلبو هم میان چارچوب در
درنگ کرد و اول خوب به او نگاه کرد و بعد به
علیرضا که اصلا نمی خواست نگاهش را از روی
نهال بردارد! معلوم بود که باخته است. این قیافه ی
علیرضا نشان می داد که دیگر چیزی برای قایم
کردن باقی نمانده است! نهال که هنوز امیدوار بود

مادرش برگردد و بغلش کند چشم به او داشت، همین
که در پشت سر مادرش بسته شد، لب ورچید و
خواست بغض کند که صدای بشکنی شنید، برگشت
مهندس را دید و خیالش راحت شد کسی پیشش است
و با همان چشم اشک آلود باز لبخند تف آلودی زد و
با "بوووو" کردن شروع کرد به تکان دادن
کریرش!

__چی از جون این دختر بیچاره می خواهی؟
نگاه علیرضا برگشت سمت مهندس که این سوال را
پرسیده بود و هیچ جواب نداد! مهندس ادامه داد:
این دختر حق داره بعد از مدت ها به آرامش برسه
و بدون دغدغه زندگی کنه!

پوزخندی نشست روی لب علیرضا! همچنان
دست راستش میان هر دو پایش بود، اما انگشتان
دست چپش شروع کرد رنگ زدن و با لحن نجسبش
گفت:

خب چیش به تو؟!

__همه چیزش! این دختر یه روز به ملک من پناه
آورده و امانتی یه عزیزیه دست من!

پوزخندی روی لب علیرضا نشست و گفت:

اتفاقا این دختر یه روز امانتی از یه عزیزی پیش
منم بود. اما خبر داری این امانتی به هیچ کس وفا
نمی کنه؟

صدای ذوق زده ی نهال بلند شد و سر هر دو
برگشت سمت او و موقتا مکثی افتاد توی حرفشان!
نهال بالاخره توانسته بود خود را از شر کریر نجات
بدهد و با چپ کردن روی فرش دراز بکشد! از این
حرکت او، بالاخره لبخند روی لب علیرضا نشست و
نم اشکی ته نگاهش برق انداخت! نهال، پایش را
بلند کرد و شستش را گذاشت توی دهانش. علیرضا
همان طور که خیره بود به او پرسید:
چند ماهشه؟!

سوال سختی بود که مهندس را انداخته بود به
چالش. می ترسید هر جوابی بدهد به ضرر این مادر
و دختر تمام شود! سعی کرد موقتا جواب مبهمی
بدهد تا بعد هم خدا کریم بود!
_ نمی دونم، پارسال به دنیا اومد.
_ وسطای زمستون؟!
انگار چیزی برای پنهان کردن نمانده بود که جواب
داد: فکر کنم!

پلک های علیرضا روی هم افتاد و نفس عمیقی
کشید و زیر لب گفت:
پس درست فهمیدم!

امیرسام خشک و جدی شد:
از زندگیشون برو بیرون! بذار نفس بکشن! وقتی
باید می بودی ولشون کردی به امان خدا و آواره ی

این ور و اون ور شدن، الان یاد گرفتن خودشون
باشن و خودشون! زخم لای استخوونشون نباش و
ازشون دور شو! آرامش کوچکترین سهم این دختر
و بچه شه که تو اومدی ازشون بگیری! وقتی
ولشون کردی به امان خدا...

علیرضا که تا الان دندان روی جگر گذاشته و
صدایش درنیامده بود مثل فشنگ از جا پرید و با
دست چپ محکم یقه ی او را گرفت و از جا بلندش
کرد:

برای من و زندگیم نسخه نیچ و دمتو بذار روی
کولت و از زندگی ما برو بیرون، مهندس! پوزخندی
روی لب امیرسام نشست و گفت:

جوون، من حسین نیستم که بتونی راحت دست روم
بلند کنی! بد نیست بری یه سرچ کنی ببینی امیرسام
عقیلی چند مدال کشوری توی کشتی داره.

پوزخندی روی لب علیرضا نشست و گفت:

اهل مسابقه دادن نبودم وگرنه منم الان
کلی مدال کشوری که سهله، جهانی از کیوکوشین
برات ردیف می کردم.

صدای غان و غونی که از زیر پایشان شنیدند، دست
علیرضا را از یقه ی او شل کرد و قدمی عقب رفت!
نهال زیر دست و پایشان بود. قلبش در سینه کوفت و
پایش سست. همان جا و ارفته نشست روی فرش و

نگاهش چسبید به او و دست لرزانش رفت سمت سر
و موی مشکی او!

دستش عجیب هوس نوازش این موی سیاه را کرده
بود و بوسیدن این روی سفید را.

هنوز گنگ بود با حسش و ناباور بود. نهال به
رویش می خندید و بی اعتنا به دست او که سمتش
دراز شده بود، سینه خیز از کنارش
رد شد و چسبید به پا و شلوار امیرسام.

چیزی در وجودش شکست. خنده اش سهم مهندس
بود، نه او!

صدای ناخدا پیچید در گوشش " اگه اون سال نرفته
بودم دریا، منم مثل بقیه پیش خانواده م بودم، نه
این که الان پسر و دخترم یه مرد دیگه رو بابا صدا
بزنن... " قلبش ایست کرد و تنش یخ بست و با
چشمی گرد شده زل زد به نهال که خنده را از یاد
برده و با بغض و دست دراز کردن سمت امیرسام از
او دلبری می کرد تا بغلش کند! مهندس هم خم شد و
او را به آغوش کشید و هر دو دست نهال محکم
پیچید دور گردنش. راه نفس علیرضا بند آمد.

__ گلبو وقتی اومد این جا باردار بود. نهال توی
همین موسسه، به دست همسر من که پزشک زنان
بود به دنیا اومد. نمی دونم چی ها بین شماها گذشته

فقط سه چیزو می دونم، اول این که ممکنه حسین
چرت و پرت درباره ی این دختر برات بهم بافته
باشه که همه ش دروغ محضه! این دختر مثل
اسمش از گل پاک تره! دوم این که تو خیلی وقته که
قانونی از زندگیت انداختیشون بیرون، پس قانونا و
شرعا و اخلاقا اجازه نداری توی زندگیش موش
بدوونی! حواستم باشه که حضانت دختر بچه تا هفت
سالگی با مادره. مسئله ی سوم و مهمتر این که
گلبو و دخترش تحت حمایت من و روزگار کسی رو
که بخواد اذیتشون کنه، سیاه می کنم!

و خم شد و نهال را با کمی فاصله از او، روی فرش
گذاشت و به سمت دررفت. تا در را باز کرد چشمش
به نگاه خیس و ترسیده و منتظر گلبو افتاد و با سر
اشاره کرد وارد بشود. گلبو با قدم آهسته جلو آمد و
خود مهندس ایستاد مقابلش:

افسر نیرو انتظامی خواست فردا هر سه برای تکمیل
پرونده ی خودسوزی حسین بریم کلانتری! فیلمای
دوربین مدار بسته هم با خودشون بردن و جای
نگرانی نیست. فقط می مونه حضور این آقا دور و بر
موسسه ما، که ایشونم قول می دن...

صدای ترسیده و جیغ گلبو بلند شد "یا خدا!... نهال
نکشش مادر!"

از کنار بازوی مهندس چشمش به نهال افتاده بود
که رفته بود سراغ میز جلو مبلی و دستش را
رسانده بود به رومیزی و سینی چای و گلدان را
داشت روی خودش می انداخت... هر سه دویدند
سمت او و صدای شکستن فنجان ها پیچید در اتاق
و گریه ی ترسیده ی نهال که حالا چسبیده بود به
سینه ی علیرضا! علیرضا قبل از آن دو خود را به
او رسانده و قبل از این که سینی با فنجان ها چای و
قندان و گلدان روی سرش بیفتد او را بلند کرده و به
آغوش کشیده بود!

نهال که از صدای جیغ مادرش و شکستن لیوان ها
ترسیده بود گریه اش را سرش انداخت. گلبو برای
آرام کردن او دوید جلو که همان جا میان راه ماند...
دست راست علیرضا نشسته بود روی سر نهال و او
را به سینه می فشرد و...

امیرسام دو قدم عقب عقب برداشت و بعد کاملاً
برگشت و از سوئیت بیرون رفت و در را هم پشت
سرش بست. نگاه گلبو همچنان به دست پر تاول
علیرضا بود آن قدر نگاهش کش آمد که نهال آرام
گرفت! برای لحظه ای سرش را از روی سینه ی
علیرضا بلند کرد، کمی چشمان سیاه چون شبش را
دوخت به چشمان چون شب او، با فاصله ی کم.

هق خیس و تری زد و باز سرش را چسباند به
سینه ی او! موهای دست علیرضا نم نم سیخ شده
بود و چیزی مثل حرکت خون سرد روی ستون
فقراتش حس می کرد. گلبو بی هیچ حرفی و با پایی
که لنگ می زد به سمت آشپزخانه رفت و از کشوی
پایینی کابینت جعبه ی کمک های اولیه را برداشت.
وقتی برگشت به سالن کوچک، علیرضا با این که
روی کاناپه نشسته بود، اما هنوز نهال را توی بغل
داشت. گلبو پیش رفت و کنار پایش روی فرش
نشست.

__دستت سوخته، بذار پمادش بزنم.
و دست دراز کرد سمت دست پرتاول او که علیرضا
تند تشر زد:

دست به من زن!
گلبو سر بلند کرد و از پشت لایه ی خیس چشمش
به او نگاه کرد:

دست راستت کی سوخت؟ اون موقع که خواستی
آتش پای حسینو خاموش کنی؟ اذیت نکن، بیا برات
پماد بزنم. اسپری بی حسی دندون درد هم دارم، یه
کم از اونم برات میزنم. باید با سرم شستشوش بدی.
الان دو سه ساعت از اون اتفاق گذشته، چه طور
تونستی تحمل کنی و صدات درنیاد؟!

لب های علیرضا آهسته نشست روی موهای نهال
و بی آن که چشم از چشم خیس گلبو بردارد عطر
موی نهال را کشید به سینه و آهسته گفت:

سوزش دستم در برابر سوزشی که انداختی توی
قلبم هیچه. چه طور تونستی با من این کارو بکنی؟
اشک گلبو اندازه ی قطر تیلۀ ای قل خورد و افتاد!
همیشه فکر می کرد اگر روزگاری علیرضا حقیقت
را بفهمد، دل او خنک می شود و از خنکی جز می
زند! اما الان از سوختن جز می زد! نگاه مرده و
دربه در علیرضا عذاب مذاب را سرریز می کرد به
وجدانش!

بوسه ای عمیق به موی نهال زد و بلند شد! تمام
حس عذاب وجدان گلبو هم در عرض سیم ثانیه ته
کشید و وحشت جایش را گرفت و پرید جلوی او
طلبکار پرسید:

کجا میبری دخترمو؟!

علیرضا دستش را از روی موهای نهال برداشت و
با خشونت چانه ی او را گرفت و سرش را بلند کرد

__دخترمونه، بگو دخترمونو. فعلا هیچ جا نمی
برم. اون قدر فشار روحی که بهم زدی سنگینه که
نمی تونم درست فکر کنم. زمان می خوام. زمان می

خوام بفهمم چی به چی بوده و چه طور گول خوردم.
زمان، الانم بگیر دخترمونو.

و نهال را که باز هم خوابالود بود برگرداند به بغل
عطش زده ی او و ادامه داد:

اما... وای به روزگارت گلبوا به روح بی بی باز
بذاری بری و به خیال خودت، خودت و این بچه رو
گم و گور کنی پرنده بشی بری تو آسمان و ماهی
بشی بری تو دریا، پیدات می کنم و روزگار برات
نمیذارم. بمون همین جا تا اعصابم برگرده سرجاش
ببینم چه غلطی کردیم و دوتایی چه گندی زدیم به
زندگی خودمون و این طفل معصوم. من همین جام.
توی گل فروشی لب جاده. تو هم هیچ جا نمی
ری. فهمیدی؟

گلبو سرش را به علامت مثبت تکان داد. نه این که
جان سرکشی نداشت، دلش را نداشت! این مرد بابای
نهالش بود و به اندازه ی خود او حق داشت برای
داشتن نهال!
_خوبه فهمیدی.

و دست پیش برد سمت موهای نهال تا یک بار
دیگر نوازشش کند که میان راه ماند! نگاهش از سر
و موی نهال بلند شد و رفت سمت نگاه گلبو.
نگاهش کمی کش آمد در چشم او و یکباره، بی هوا

و بی اختیار، هر دو دستش بلند شد و پیچید دور
گلبو و نهال و هر دو را با هم فشرد به سینه. کوتاه!
کم. برای یک ثانیه! به اندازه ای که بوسه بزند به
موهای گلبو. به اندازه ای که آتش بیندازد در تن یخ
زده و منجمد گلبو! به اندازه ای که گلبو فکر کند
خواب دیده یا اشتباه فهمیده. به همان سرعت که
آنها را توی بغل فشرده بود، به همان سرعت هم
رهایشان کرد و به سمت در رفت. کنار در خروجی،
با همان دست پر تاول کفش هایش را ورکشید و از
در بیرون زد! مهندس توی محوطه بود، رو به او
گفت:

من میرم نهال فروشی خودم، اما صبح ساعت نه در
کلانتری منتظرتونم.

به سمت ماشینش رفت که حالا توی حیاط محوطه
بود. مهندس به نشانه ی خدا حافظی کف دستش را
به او نشان داد و او هم از همان فاصله همین کار را
کرد. پرید پشت فرمان و سوئیچ را چرخاند، اما قبل
از راه افتادن شیشه ی کنار دستش را پایین کشید و
عصبی تذکر داد:

دفعه بعد با کفش روی فرش سوئیت نرید! بچه سینه
خیز میره!

ساعت از یک شب گذشته بود و او تا این لحظه مثل
مار پیتون به خود پیچیده بود! گیر افتاده بود در
بدترین حالت روحی. آشفته بود و کلافه، سوزش
دستش هم امانش را بریده بود.

ملافه را زد کنار و سرپا شد. با دست سالمش
صورتش را کمی ماساژ داد و برای چند ثانیه خیره
شد به کف کانکس اما خیره شدنش خیلی طول
نکشید، دست انداخت و تیشرتش را از تک صندلی
آن جا برداشت و تن کشید! دست راستش برای
لحظه ای گر گرفت، دکتر گفته بود پانسمانش نکن تا
عفونت نکند، اما بدون پانسمان به همه جا می
خورد و بیشتر اذیتش می کرد! پماد روی آن پاک
شده بود اما حسش نبود از نو پماد بزند. هوای گرم
و خفه ی تابستان، نفسش را بند آورده بود به
خصوص توی این کانکس کوچک و دلگیر! دست
کرد و از گوشه ی میز سوئیچش را برداشت از
کانکس بیرون زد. هوای دم کرده ی شمال و سر و
صدای بی امان جیرجیرک و قورباغه ها به بی
اعصابی اش دامن می زد! بدون این که مقصد
خاصی داشته باشد پشت فرمان نشست و نگاهش
افتاد به خرگوش قرمز آن را از روی صندلی کناری
برداشت و چسباندش به لب هایش. یک دفعه انگار
دلش کنده شده باشد، خرگوش را گذاشت روی پایش

و سوئیچ را چرخاند. چند دقیقه بعد جلوی درهای
نرده ای و بسته ی لاکی بامبو بود و نگاهش به
انتهای محوطه و لامپ روشن سوئیت. بغض نمناکی
نشست سر دلش. بزرگترین و تلخ ترین غم سر دلش
این بود که شدیداً احتیاج داشت با کسی حرف بزند و
خود را سبک کند و هیچ کس را نداشت!

مثل بچه ای شده بود که بدو بدو تمام راه مدرسه تا
خانه را دویده باشد تا اتفاق هیجان انگیز امروز
مدرسه را برای مادرش تعریف کند و اگر نگوید
عقده، آماس می شود سر دلش، دلش گوش شنوا
می خواست و در اوج بدبختی می دید که هیچ گوش
معتدلی ندارد. توی دار دنیا فقط بی بی را داشت و
پویان را که یکی را خدا از او گرفته بود و دیگری
خودش، خودش را از او گرفته!

بی اختیار گوشی اش را درآورد و به سراغ شماره
ای رفت، اگر امشب با کسی حرف نمی زد، می مرد
از این درد و چه کسی بهتر از کسی که آن قدر از
خانواده اش دور است که نه در شر آنها است و نه
در خیرشان! هنوز خیره بود به تک لامپ روشن که
صدایی از آن سمت خط پیچید توی گوشش:

خیر باشه این ساعت شب عاموا
بدون لحظه ای پلک زدن، با صدای خفه ای گفت:
خیره عمو، خیر.

چیت شده پسرَم؟

بی لحظه ای مکث سر درد دلش باز شد و رفت سر
اصل قضیه:

ناخدا چی شد که پسر و دخترت یکی دیگه رو بابا
صدا زدن؟

چیزی خوردی باز؟ چرا یاد این چیزا افتادی این
موقع شو؟

نه ناخدا، چیزی نخوردم جز گیلان گیلان
حسرت! جواب نمی دی سید؟

جواب دادن ناخدا با کمی درنگ همراه بود و در این
فاصله صدای باز و بسته شدن دری هم شنیده شد!
معلوم بود رفته جایی که صدایش به گوش سیدجابر
نرسد:

اگه دردت کم میشه گوش پهن کن تا بگمت! زنم
هندی بود! توی یکی از سفرام به هند دیده بودمش
و خاطرشو می خواستم و پنهونی آقا و ننه م گرفته
بودمش، اونا راضی نبودن و می گفتن از خودی زن
بگیر! هر سفر می رفتم پیش زن و پسر و دخترم! یه
جفت دوقلو دارم! تو دریا سه سال گم شدم. اولش تو
کما بودم و بعدش حافظه م رفت! وقتی خوب شدم و
یادم اومد رفتم پیشون دیدم گمون کردن من مردم و
زنمو شوهر دادن. اما عامو، من که با مردم
سالهاست خو گرفتم، تو چته نصفه شویی؟

علیرضا با صدایی که بغض و شعف در آن قاطی
شده بود و باز خرگوش را توی بغل فشرد و گفت:
یه دختر دارم ناخدا!

__خل شدی عامو؟

__نه ناخدا!

__پ حتما چیزی خوردی!

سر خرگوش را بوسید و گفت:

نه ناخدا. به خدا یه دختر شش هفت ماهه دارم.

امروز که دیدمش و برای چند ثانیه از چنگ حسین
بیرون کشیدمش و بغلش کردم، برای یه لحظه حس

کردمش که مال خودمه انگار توی همون یکی دو

ثانیه یه نفر قلبمو آتیش زد وقتی بغلش گرفتم. گفتم

خیالاتی شدم و خواستم باور نکنم! گفتم حتما خل

شدم! اما... اما سید، وقتی خوب، سیر و پر نگاهش

کردم. اون چشاشو، اون نگاهشو، اون بانمک

خندیدناشو (فینی بالا کشید) نهال دختر منه! دختر خود

خودم. باور می کنی؟! من بابا شدم و خودم خبر

نداشتم. تا امروز عصر اگه کسی می گفت خون خون

میکشه می گفتم جمع کن این مسخره بازی رو. منی

که تا حالا خون هیچ همخونی نکشیده بودم سمت

خودش منی که یه عمر از والا بودن خودم نفرت

داشتم با دیدن این بچه خون توی تنم جوشید. اصلا

نمی تونم بگم وقتی سرشو گذاشت روی قلبم، چه

حسی داشتم! قلبم توی سینه بالا پایین می شد و داشت می پوکید ناخدا! دستام یخ زده بود اما تنم گر گرفته بود. ناخدا، باورت می شه که من بابا باشم؟
_علی؟! عامو، اینا که میگی درسته یا داری دستم میندازی؟

_عمو، به خدا راست میگم! من یه دختر سرخ و سفید چشم سیاه خوشگل دارم.

_یا بی بی حکیمه! مادرش کیه عامو؟ حلالزاده ست که انشالله!

^حلالزاده ی حلالزاده! خیالت راحت ناخدا.
مادرش. وای از مادرش که دیوونه م کرده! تو و مادرش با هم دیوونه م کردید! تو هم مقصری ناخدا، به خدا جرم تو بیشتر از اون/ نباشه، کم تر نیست! تو گولم زدی، تو گفتی نگاه چشماش کن ببین چه خبره!

_من که میگم یه چیزی خوردی، میگی نه!
_یه دنیا مدرک علیه ش دارم، اون قدر که می تونم باهاش عالم و آدمو باهاش بد کنم. اما... اما هنوز دلم میره برای چشاش. برای چشای معصومش!
برای دستاش که...

شرم و غیرت مردانه مانع شد بگوید "برای دستاش
که می پیچه دور گردنم! برای عطر موهاش وقتی
جمع می شه توی بغلم!"

فکرش از این حرفها دور شد. انگار تلنگر خورده
باشد، لایه ی نازکی از خشم نشست توی نگاهش و
برای گلبوی خیالی اش خط و نشان کشید: .
ازش نمی گذرم ناخدا! به خدا ازش نمی گذرم که
دخترم و ازم قایم کرده! آگه الانم این جوری مشتش
باز نمی شد می خواست منو تا ابد از بچه م دور
نگه داره! پوستشو می کنم.

علیرضا حالت خوبه؟ آگه چیزی نخوردی، پ چته
عامو؟ چرا هذیون میگی؟
وارفته و داغان گفت:

نه، حالم خوب نیست ناخدا!... گنگم..... گیجم!
یه حس غریبی دارم. یه لحظه با خودم میگم که من
بابام، بابای یه بچه شش ماهه ی شیرین! وقتی
بهش فکر می کنم دلم می خواد همین الان برم و
بغلش بگیرم، سرشو بذارم روی قلبم! اون قدر
ببوسمش که یادم بره نداشتمش و یه دفعه صاحبش
شدم. اصلا انگار یه عمر بهش وابسته بودم و بی
تاب دیدنش. بعد یهو به خودم می آم و به خودم میگم
جمع کن این مسخره بازی رو علیرضا! تو قرار
نیست باشی براشون! وقتی نخواستنت! وقتی

نذاشتن لذت داشتنشو بچشی، وقتی لذت نبردی از
انتظار کشیدن و لحظه شماری نکردی برای به دنیا
اومدنش! وقتی بدون تو به دنیا اومد، بدون تو
خندید، بدون تو سینه خیز رفت، پس می تونه بدون
تو هم راه بره! بدون تو هم بزرگ شه و مدرسه
بره! تو برو پی زندگی خودت! شاید اصلا من همون
اول می فهمیدم هست، می گفتم بندازش! شاید نمی
خواستمش! به خودم میگم ببین الان چه طور تو رو
توی عمل انجام شده گذاشتن و دیگه مجبوری
بخوایشون! تو هم یه بیلاخ به همه نشون بده و
ولشون کن و برو دنبال زندگی مجردی خودت و
حالشو ببر اما عمو. اما باز دلم نمی ذاره برم پی
زندگی خودم! دلم نمی ذاره که من جنوبی رو
آواره ی شمال کرده! من می خوامشون ناخدا! من
هر دو رو با هم می خوام! زن و بچه مو می
خوام. زنمو بیشتر از بچه م می خوام! اون قدر می
خواستمش که هی می زدم توی سر غیرت خودم و
می گفتم صبوری کن! اون شب که خودش و این
مهندس و نهالو دیدم، مردم ناخدا! به خدا مردم! اما
هی خودم، خودمو گول زدم که شاید بچه ی اون
نیست! گفتم این دختر اون قدر ساده است که ممکنه
بخواد بچه ی کس دیگه ای رو بغل کنه و بهش
محبت کنه.

__علی، عامو درست حرف بزن ببینم چی می گی
خو.

علیرضا خیره به سوئیت ادامه داد:

اون روز که اون وضع شل و ول رو توی اتاق پرو
دیدم، کنارش عزرائیل هم دیدم که اومده سراغم. اون
روز برای بار دوم مردم عمو. من اومده بودم پی
زنم و دیدم زنم مادر یه نفر دیگه ست و دیگه زنم
نیست! سوختم. این سوزش دستم کنارش هیچه قلبم
سوخت. به خودم قول دادم دیگه نخوامش. دیگه هم
نمی خواستمش! عمو، من آدم خیانتکار دروغگوی
پنهون کار نمی خوام! اصلا برای همه اشتباهات
گذشته ش ازش بگذرم بابت این که بهم نگفت یه
دختر دارم، ازش نمی گذرم. من اونو...

سایه ی گلبو را بچه بغل دید که از پشت پنجره رد
شد و دلش لرزید و نم اشک نشست توی چشمش:
می خوام. می خوامش ناخدا. احمقم.. دیوونه م! بی
غیرتم! هر چی بگی هستم، اما من هم دخترمو می
خوام هم صاحب اون چشمای معصومو می خوام!
نمی تونم ازش بگذرم از اولش اونو می خواستم که
راهی شمال شدم، اما حالا هر جفتشونو می
خوام.. من الان خونواده مو می خوام...

این چند روز، نهال لحظات سخت و پراسترسی را
گذرانده بود و خوابش پر بود از بی تابی و
اضطراب! این بار چهارم بود که تا گلبو فکر می
کرد خوابش سنگین شده، آرام و با احتیاط او را می
گذاشت سر جایش و تا با پای پر دردش قدمی دور
می شد، نهال شروع می کرد گریه کردن و بی تابی!
روز بدی را از سر گذرانده بودند و خود گلبو هم
خسته بود و هلاک خواب، اما نهال این حرف ها
حالی اش نبود. مثل حالا که دست دراز کرده بود
سمت مادرش و گریه می کرد و آغوش می خواست!
گلبو لنگان پیش رفت و دست انداخت زیر تنش و او
را بغل گرفت و باز از نو شروع کرد راه رفتن توی
سوئیت دو متر در دو متر.

_آروم بگیر مامانی! بخواب دیگه دخترم! ترسیدی
امروز قشنگم؟ منم ترسیدم! فکرش هم دیوونه م می
کنه که اگه بابایی به کم دیرتر رسیده بود ممکنه بود
چه به روز تو و من بیاد.

لبخند روی لبش نقش انداخت و همان طور که
موهای نهال را نوازش می کرد ادامه داد:
امروز بابایی، هم جون منو نجات داد هم جون تو
رو. اگه اون آچارو ننداخته بود سمت ماشین اون آدم
روانی...

وقتی یادش می آمد که چه طور حسین او را توی
جاده جنگلی تنها گیر آورده بود خواست خدا بود که
وقتی حسین انداخته بودش روی زمین و خودش هم
روی او خیمه زده بود، آن قلوه سنگ را پیدا کرده
و چند بار کوبیده بود به سرش و فرار کرده بود. از
یادآوری اش هم وحشت داشت!

همان طور که با مچ پایی که درد می کرد، قدم
آهسته راه می رفت و دست نوازش می کشید به سر
نهال تا شاید چشمان خمارش روی هم بیفتد و
خوابش ببرد، نگاه خسته و خوابالود خودش هم
سمت کاناپه رفت، جایی که چند ساعت پیش علیرضا
نشسته بود و نم نم ترس خزید زیر پوست تنش!
علیرضا فهمیده بود نهال دخترش است و...
بغض کرد:

من بدون تو میمیرم دخترم! نکنه بیاد و بال گردنم
شه و بخواد تو رو ازم بگیره!

چشمش را بست و برای لحظه ای به یاد آغوش او
افتاد! آغوشی که سهم خودش و دخترش کرده بود
و گر افتاد توی تنش و شعله انداخت به جان قلبش.

_می بینی تو رو خدا! چه قدر هنوزم ساده ام!
هنوزم عشق ندیده ام! چه قدر من طفلکی گناه دارم!
خدا دلت به حال نمی سوزه آخه، آخه فقط با کار
کوچک اون، من باید این قدر داستانبافی کنم برای

خودم. تو مگه از خدا خواسته منو طلاق ندادی
علیرضا، پس این کارت یعنی چی؟! حالا که فهمیده
خودش بابای نهاله، بیشتر از قبل سر راهمون سبز
می شه! باید برم بشینم باهاش حرف بزنم و یه بار
برای همیشه این بازی موش و گربه رو جمع
کنم! قلب من طاقت این بازی رو نداره! کم می آرم
پیشش.

هنوز موهایش نم داشت، برای بار آخر حوله را
کشید روی موهایش و بعد سشوار را برداشت! اگر
آنها را خشک نمی کرد و می خوابید، صبح بدحالت
می شد و هر یک تارش به یه سمت می رفت.
تلویزیون روی یکی از کانال های موسیقی بود و
داشت کلیپی نشان می داد که صدای سشوار با
صدای خواننده درهم شد! یک دستش می چرخید
لابه لای موهایش و آنها را تاب می داد تا باد گرم به
همه جای موهایش برسد و با دست دیگر سشوار را
گرفته بود بالای سرش! آخر سر، برس گردی هم به
آن ها کشید و سشوار را خاموش کرد! حوله را که
هنوز روی شانه اش بود روی دسته ی فلزی
صندلی گذاشت که نمش چیده شود. درجه اسپیلت را
کم کرد و برق دفتر را خاموش! زیر نور کم

تلویزیون دیواری، بندینک مبل را کشید و به شکل
تخت درآورد و بالش و پتوی نازکی روی آن انداخت
و به سراغ میز مدیریت رفت. گوشی اش را برداشت
و بنابر عادت همیشگی اش تا به رختخواب رسید،
بی توجه به نور کم اتاق، به سراغ عکس های
قدیمی اشان رفت! لبخند تلخی روی لب نشاند و
انگشتی هم از سر مهر به عکس مهشید کشید!
خواننده داشت می خواند یه طرف من و این حال بد
به طرف تو و ترسی ممتد/ هر دومون با خودمون بد
کردیم/ هر دومون خیلی تغییر کردیم/ جوونیمو
باحسرت پیر کردیم...

اینترنتش را روشن کرد و مطابق معمول وارد
اینستاگرام شد.

چه حقیقتی تو این درده که علاقه مو بیشتر کرده/
من که از خودمم دل کندم شکل گریه شده لبخندم/
واسه چی به تو و این عشق پا بندم/ مغرور جذاب،
زیبای بی تاب...

درجا بلند شد و نشست! چشمش چهارتا شده بود!
علامت پیام جدید داشت، آن هم از مهشید. قلبش
توی سینه بی امان می زد! به سراغ پیام رفت! تا
صفحه پیام های خصوصی اش با نت درب و داغان
آن منطقه ی کور باز شود یک دور جان به عزرائیل

داده بود، اما دور دوم را زمانی داد که پیام را خواند.

"سامی، اگه دیگه برنگشتم حلالم کن بهترینم!"
پای پیامش مرد و زنده شد! سعی کرد از طریق همان اینستاگرام با او تماس تصویری بگیرد، نشد! این پیام آب جوش به سر تا پایش ریخته بود! نگاهی به ساعت انداخت از یک و نیم شب گذشته بود و درست نبود به حمیرا زنگ بزند. فوری از جا پرید و سوئیچش را برداشت! باید فردا اول صبح یقه ی حمیرا بگیرد! تلفنی نمی شد، مثل سری قبل که پیچانده بودش و نگفته بود از مهشید، این بار هم از پشت تلفن او را می پیچاند! باید با او چشم در چشم می شد! سریع از دفتر بیرون زد و رفت سراغ ماشینش. خواننده هنوز می خواند "مغرور جذاب زیبای بی تاب/ دیوونه بازی درنیار طاقت ندارم...

فضای پر از انرژی منفی فضای کلانتری، نهال را بی تاب و بی قرار کرده بود و بی خود و بی جهت یکریز گریه می کرد. دست انداخته بود دور گردن مادرش و با گریه، جوری از سر و کول گلبو بالا می رفت که فرصت سوال پرسیدن به افسر و جواب دادن به گلبو را نمی داد.

می خوانین برید توی اتاق همکارمون که خانومه،
اون جا آرومش کنید و برگردید؟

گلبو فرصت پیدا نکرد جواب بدهد که در تقه ای
خورد و باز شد. سرباز وظیفه ای بود، هر دو پا را
محکم کوبید به هم و خبردار ایستاد و گفت:
جناب سرگرد، آقای علیرضا والا اومدن!

همزمان که افسر از او خواست "بفرستشون بیان
داخل!" تن گلبو هم یخ زد و نم نم سرپا شد! سرباز
باز هم پاها را جفت هم کوبید و با گفتن "بفرمایید!"
در را تا انتها برای او باز کرد و خودش کنار کشید.
قامت کشیده ی علیرضا توی قاب در پیدا شد!

پولوشرت خاکستری و شلوار کتان طوسی تن داشت
که باعث شده بود چشم و ابروی تیره اش و موهای
سیاه براقش بیشتر به چشم بیاید. عینک ریبنش هم
به یقه اش آویزان بود. نگاهش قبل از همه دوید و
رفت سراغ نهال و برق نشست توی چشمش و بعد
سمت نگاه ترسیده ی گلبو که خیره بود به او؛ همین
که سرباز رفت و در پشت سر علیرضا بسته شد،
افسر نگاهی به برگه های زیر دستش انداخت و بعد
به شباهت ظاهری زن و مردی که توی اتاق بودند و
گفت:

شما آقای والا، شما هم خانوم والا. خواهر برادرید؟

علیرضا پیش آمد، دوش به دوش گلبو ایستاد و گفت: فامیلیم.

قلب گلبو یخ بست از این نسبت!
نهال موقتا دست از گریه کشیده بود، همین که مادرش سر پا شده بود فعلا برایش کافی بود که دو دستی سفت بچسبد به گردنش و امید داشته باشد که سرپا شدن مساوی است با رفتن از این فضا.
_آقای حسین برکتی به خاطر حجم سوختگی مجبورا مرتب داروهای آرامبخش بزنن و توی موقعیتی نیستن که چیزی بگن! ما فیلم های دیروز گلخونه رو دیدیم...

گلبو ناخواسته گفت: موسسه!
با حرف گلبو، نهال که حس کرد دارد با او حرف می زند لحظه ای سر از شانه ی مادرش برداشت، خیره شد به صورت او و باز برگشت و سر گذاشت روی شانه اش و نگاهش را دوخت به علیرضا که در نیم متری شان ایستاده بود! همین کارهای او تمرکز برای علیرضا نمی گذاشت.

_درسته، موسسه! بشینید، بچه بغل خسته می شید.
_ممنونم، بشینم باز گریه میکنه.
_انگشتان دست چپ علیرضا در هم مشت شد! دلش له له می زد بگوید "بده ش من، تو بشین!" اما

حس غریبی به جانش چنگ می زد و مانع می شد!
حس فرسنگ ها فاصله داشتن با آن دو. او مال
دنیای آن ها نبود! کاملاً معلوم بود که آن دو او را
نمی خواهند و نمی گذارند او وارد دنیایشان بشود!
_پس شما بفرمایید بشینید آقای والا!
_ممنون، راحتم!

افسر که دید آنها اهل نشستن نیستند خودش سر پا
شد، میز را دور زد و به آن تکیه داد و گفت:
ما فیلم های گلخووووو...

نگاهش رفت سمت گلبو و اصلاحی زد به حرفش:
موسسه رو نگاه کردیم! پیش از شما هم آقای عقیلی
تماس گرفتن و توضیح دادن مشکلی براشون پیش
اومده و امروز نمی تونن بیان، فیلمای دوربین هم
در مورد عدم دخالت ایشون مشخصه. اما...
نگاهش رفت سمت علیرضا و ادامه داد:

چند نفری شاهد داریم که دیروز طرفای ظهر شما با
ایشون جلوی منزل مسکونیش زد و خورد
داشتین. درسته؟!

علیرضا سفت و چغر ایستاد و گفت: درسته!
_چی شده بود؟!

علیرضا همان طور بیس جواب داد: مجبورم توضیح
بدم؟

_صد در صد، وگرنه این جا نبودید.

رگ بیرون زده ی گردن علیرضا و دندان ساییدنش
کاملاً توی چشم افسر بود. گوشه ی چشم گلبو هم به
علیرضا بود و به نگاه کدر شده اش! بعد آهسته سر
خم کرد و این دفعه با گوشه ی چشمش، دست
سوخته ی او را رصد کرد! افسر هم هنوز داشت
مشکوک او را برانداز می کرد:

منتظرم! نمیگید؟! بهتره خودتون همکاری کنید تا
مجبور نشم برخورد دیگه ای بکنم! آگه همکاری
نکنید وقتی اون آقا ازتون شکایت کنه براتون بد
میشه، حتی ممکنه براتون حکم و دیه ببرن، اون
وقت...

_آقای والا به طرفداری از من این کارو کردن!
علیرضا بعد از شنیدن این جمله ی گلبو، چشم بست
و نفس عمیقی کشید. دست سوخته اش مشت شد و
سر تاول بزرگی شکافت و ترکید و سوزشش رفت تا
ته قلبش. افسر که پیش از این حدس زده بود
احتمالاً دعوایشان ناموسی بوده، نگاه دقیقش را از
روی علیرضا برداشت و برد طرف گلبو: خب می
شنوم!

_دیروز توی جاده، اون آقا مزاحم شد. من برای
نجات خودم زخمیش کردم و فرار کردم، با ماشین
خواست زیرم بگیره که ایشون به کمک اومدن...
افسر نگاه از گلبو گرفت و داد به علیرضا:

تا این جا خب درست! فامیل تو نجات دادی، دیگه چرا رفتی در خونه ش کتکش زدی؟
علیرضا چشم باز کرد، جلوی نگاهش را خون گرفته بود:

جناب، هر وقت کسی خواست به همسر شما دست درازی کنه، شما آروم باش و کاری بهش نداشته باش، اما من نمی تونم.
نگاه مات گلبو رفت سمت علیرضا. افسر هم گره ای به ابرو انداخت:

همسرت؟ پس چرا اولش گفتی این دختر فامیلته؟
_فامیل نمی تونه همسر باشه؟
گلبو با لحن معترضی گفت: علیرضا...
با صدا زدنش خنج کشید ته دل علیرضا!
_مدرک دارید؟

_سند ازدواجمون تهرانه، لازم باشه میگم بفرستن!
_باشه، قبول! فعلا که اون آدم به هوش نیست و شکایتی هم نشده! اما شما نباید از منطقه خارج بشید، هم شما و هم شما خانوم. الان به سرباز وظیفه، شجری میگم توضیحاتتونو بنویسن و زیرش امضا بزنید. دقیق بگید با جزئیات. شجری، شجری...
در جا در باز شد و همان سرباز وظیفه پا کوبید به هم:

بله جناب سرگرد.

بی هیچ حرفی قدمی پیش تر از گلبو رفت و در
صندلی جلو را برایش باز کرد! گلبو خسته تر از آن
بود که بخواهد "نه" بیاورد! از طرفی می دانست
لجبازی با این مرد آخر و عاقبت خوشی ندارد! وقتی
هم که مسیرشان یکی بود و نهال خسته و خواب،
حس می کرد فقط گزینه ی "خود لوس کنی" بی
خودی است نخواهد سوار ماشین او بشود و با
تاکسی برود!

در حالی که هر دو دستش محکم دور تن نهال
پیچیده بود، مثل گنجی که فقط و فقط مال خودش
است، سوار شد. محال بود برای لحظه ای یکی از
دستانش را از دور نهال دور کند. علیرضا هم که
این را فهمیده بود، قبل از این که در ماشین را
ببندد، سگ کمر بند را کشید، خم شد و قلاب را جا
انداخت و در را آهسته، طوری که نهال بیدار نشود،
بست. ماشین را دور زد قبل از این که بخواهد سوار
شود، در پشت سر راننده را به بهانه ی برداشتن
بطری آب معدنی باز کرد. از همان جا نگاهش روی
گلبو و نهال گشت. کسی توی قلبش ماشین
لباسشویی روشن کرده بود با دور خشک کن بالا.
قلبش می لغزید توی سینه. تجربه ی بودن سه تایی

با هم را نداشت. باید خوشحال می بود یا ناراحت؟! هنوز با خودش و احساسش نتوانسته بود کنار بیاید! بالاخره دل یک دله کرد! بطری را برداشت و در ماشین را بست! آب سرد بطری را خالی کرد روی صورت و جلوی موهایش! هوا گرم بود و او به اندازه ی کافی تنش توی آتش می سوخت. کمی از آب سرد را هم ریخت روی دست راستش و بطری خالی شده را پرت کرد توی سطل زباله. در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست و راه افتاد و کولر ماشین را هم روشن کرد! نگاه پنهانی گلبو به دست سوخته ی او بود و نگاه پنهانی او به دستان گلبو که پیچیده شده بود دور نهال و او را می فشرد به سینه. این حرکت گلبو با ترس آغشته بود.

تازه دو سه دقیقه بیشتر نگذشته بود که علیرضا پیچید کنار جاده و از ماشین پیاده شد و باز هم به سراغ در پشت سر راننده رفت. چیزی که می خواست، لابه لای خرت و پرت هایش پیدا کرد و ماشین را دور زد و در سمت گلبو را باز کرد. هنوز ماشین را خاموش نکرده بود. شیشه سمت گلبو و نهال را داد پایین و لنگ بزرگی که دستش داشت دو لایه کرد و گذاشت لبه ی شیشه. آفتاب می تابید توی صورت نهال و گونه اش سرخ شده بود.

اینو که تنظیم کردم، تو شیشه رو بده بالا.
وقتی با گلبو حرف می زد، نگاهش نمی کرد!
برعکس گلبو که سیخ و صاف زل زده بود به
صورت او:

چرا به افسر دروغ گفتی؟
چه دروغی گفتم؟ بده شیشه رو بالا.
گلبو اعتنایی به دستور او نکرد و پیگیر سوال
خود شد:

چرا به اون افسر گفتی من زنتم؟
سر علیرضا بلند شد و متعجب ابرویش بالا رفت: -
یعنی چی؟

یعنی وقتی هیچ نسبتی به جز فامیلی با هم نداریم،
چرا دروغ گفتی همسرتم؟
علیرضا بی خیال لنگ و آفتابگیر شد و طلبکارانه
گفت:

انگار خیلی دلت میخواد هیچ نسبتی جز فامیلی
نداشته باشیم، آره؟! اما محض اطلاعات بد نیست
بدونی که منم همچین خوشحال نیستم که تو هنوز
زن منی! یعنی از اولش خوشم نمی اومد، اما باز
محض اطلاعات عمومیت، شما خانوم خانوما، هم
زن منی، هم مادر بچه ی من!
دستان گلبو چنان دور نهال محکم شد که جیغ بچه
درآمد و از خواب پرید. هاله ی اشک نشست توی

چشمش و همان طور زل زده به صورت او تیز و تلخ گفت:

راست میگی، تو از اولش خوست نمی اومد که تا من از اون خونه دراومدم بهم فرصت برگشتن ندادی و از خدا خواسته درجا طلاق دادی!

و او را از سر راهش هل داد عقب و پیاده شد و همزمان ادامه داد:

درباره ی نهال. تو هیچ شانسی برای داشتن نهال نداری علیرضا! نهال فقط دختر منه!

ایستاد و با خشم زل زد توی چشم او و مثل ماده شیری زخمی ادامه داد:

تو اون روزی از نهال بی بهره شدی که برای موندن یا سقط نهال به خونه بی بی زنگ زدم. شماره تو نداشتم. من، مثلاً زنت، حتی شماره تو نداشتم که بهت زنگ بزنم. زنگ زدم خونه بی بی. زنگ زدم تا با هم درباره ی حق زندگی این جنین که حاصل دسته گل به آب دادن جفتمون بود، تصمیم بگیریم. اما پشت تلفن بهم خوش خبری دادن که منو به خاطر ترک منزل، غیابی طلاق دادی.

با نوک انگشت سبابه چند بار محکم و پی در پی کوبید توی سینه ی او:

آره! از همون روز نهال سهم من شد. همون روز که توی بدبختی با خودم کنار اومدم که این فقط دسته

گل منه از اون زندگی مشترک چند ماهه. نهال سهم
من شد از اون زندگی و سهم تو شد پدر غایب!
پدری که تا حالا نبوده و از این به بعد هم نخواهد
بود!

علیرضا مات و مبهوت، با همان دستی که پوستش
تاول داشت و گله گله سرخ بود، مچ دست گلبو را
محکم گرفت و خیره در چشم او گنگ و منگ
پرسید:

من چه کار کردم؟!
نگاه گلبو ماند به دست او و اشک نشست جلوی راه
دیدنش:

خودم شنیدم. دستت خیلی می سوزه؟! یه تاول دیگه
شم ترکیده انگار...
داد علیرضا بلند شد:

گفتی من چه غلطی کردم؟. طلاق دادم؟! غیابی؟! کی
همچین گوهی خورده؟! گلبو، با تو ام.
سر گلبو بلند شد، بی اعتنا به مچش که داشت
میترکید از درد، با بغض و نم چشم گفت:

من بهت زنگ زدم علیرضا پارسال تابستون بهت
زنگ زدم. پروین خانوم گوشی رو برداشت و بعد از
کلی مقدمه چینی واقعیتو بهم گفت. به قول مهندس
الان تو هم یکی هستی برای من مثل خود اون، مثل

عموصفت و فریدون. تو غریبه ای. تو نامحرمی.
تو...

فشار حرف هایی که می شنید برای علیرضا زیاد
بود! همان طور مه و مات پرسید:
پروین خانوم چی بهت گفته؟! گفته من طلاق دادم؟!
مطمئنی؟! چرا باید همچین دروغی بگه؟! داری
دروغ میگی، آره؟! باور نمی کنم...
_آخ! دستم..

سریع مچش را رها کرد و کلافه قدمی عقب برداشت
و ناباورانه گلبو را برانداز کرد:
یعنی تو هم ساده لوحانه با خودت فکر کردی من
طلاق دادم؟! اگه طلاق دادم پس چرا این جام؟! چرا
آواره ت شدم؟! چرا به ساله به خاطرت از خواب و
خوراک افتادم...

گلبو که تازه تازه داشت می فهمید او چه می گوید،
متعجب تر از او، فقط نگاه نگاهش کرد!

_گفتی پروین خانوم اینو گفته؟! چرا؟! اصلا کدوم
پروین خانوم؟! منظورت همون زن میانسالیه که از
قدیم همدم و مونس بی بی بود و براش کار می کرد
دیگه؟! چرا آخه؟! دارم دیوونه میشم. این حرفا رو
نمی تونم هضم کنم آخه...

تمام مسیر را هر دو در سکوت کامل طی کردند، نه این جان حرف زدن داشت و نه آن.....
تا وقتی که جلوی موسسه روی ترمز زد. نگاه خیره ی گلیو به روبه رویی بود که انگار متوجه رسیدنشان نشده است. سر علیرضا برگشت سمتش و نگاهش چسبید به صورت نهال! آب دهانش ریخته شده بود روی شانه ی مادرش و از بین لب های بازش می شد تک دندان پیک زده ی او را دید.
خود علیرضا از ماشین پیاده شد و به سمت شاگرد رفت و برای خارج شدن گلیو، در را باز کرد و گفت:

اگه سخته پیاده شی بده ش من...
برای لحظه ای مانده بود چه بگوید! بگوید چه کسی را به من بده! دخترم؟! دخترت؟ دخترمان؟! نهال؟! بچه؟!!

هنوز با حسش غریب بود و سردرگم! نگاه گلیو پیچید سمتش، بر و بر نگاهش کرد! نگاهش طوری بود که انگار این مرد گفته "بچه ت را برای همیشه بده به من!" نگاهش طوری بود که به دزد نگاه می کردند و یا شاید حتی بدتر، انگار به عزرائیلش نگاه می کرد! هر کس می خواست نهال را از او بگیرد، عزرائیلش بود! قفل دستانش دور نهال محکم تر شد! علیرضا که متوجه اوضاع خراب روحی او

شده بود، قدمی عقب برداشت! اما سمج و تخس و بی توجه به سوختگی دست راستش، هر دو دستش را هل داد توی جیب شلوار کتانش که دیگر هوس بغل کردن این بچه را در سر نپروراند و گلبو را به ترس نیندازد! برای توجیه پیشنهادش هم تلخ و بیس مثل پسر بچه های کتک خورده گفت:

فکر کردم سخته برات پیاده شدن با این وضعیت. گلبو پیاده شد و با قدم های سنگین، به سمت در گلخانه رفت! حال و روزش خراب بود! یک سال بود که با خودش و مطلقه بودنش کنار آمده بود! از علیرضا بابت این مسئله، کینه ها به دل گرفته بود و...

حالا می شنید که او هنوز زن شوهردار است! می شنید هنوز هم علیرضا به پایش مانده است، حتی با وجود این که او رهایش کرده! می شنید الکی او را قضاوت کرده! می شنید که هنوز ریسمان کلفتی، هر چند پوسیده، آن دو را به هم وصل کرده! می شنید گول خورده! چرا؟! به پروین خانم چه می رسید از گفتن این دروغ؟

علیرضا با همان دست های توی جیب، کناری ایستاده و رفتن او را نگاه می کرد! همین که گلبو و نهال از جلوی دیدش دور شدند، در شاگرد را بست و با قدم های بلند نشست پشت فرمان و با یک

حرکت سریع و دور دو فرمان سر و ته کرد سمت
جاده ی اصلی و گلخانه ی "گل آتش"! جلوی گلخانه
زد روی ترمز و گوشی اش را برداشت و همزمان
که شماره می گرفت وارد محوطه شد:
جانم علی؟

_سلام پویان، خوبی؟

_خوبم! چیزی شده؟

_می خوام ببینمت.

_باشه، اما کجا؟ تهرانی؟!

قدم های سریع به سمت کانکس راه افتاد: نه.

_خب باشه، ایراد نداره! اتفاقا من این یکی دو روز

یه کم سرم خلوته. می خوام پس فردا پیام بندر؟

_پس فردا نه، دیره! همین امروز. بندر هم نه، پاشو

بیا شمال.

_علی! طوری شده؟! رو به راهی؟! شمال چرا؟!!

_بیا بهت میگم.

_باز دردرس درست کردی برای خودت؟!!

_با یه نفر کتک کاری کردم، طرف فعلا بیهوشه.

_یا خ دا!.. بازم؟

_نه، ماجرا اون طور نیست...

و بلند داد زد "هی محمود چرا آب شلنگو باز

گذاشتی و ول کردی رفتی!".

_کجایی علی؟ درست بگو ببینم چی شده؟

یه لوکیشن می فرستم پاشو بیا این جای اومدی
بهت میگم چی شده.

باشه، باشه! تا یه ساعت دیگه راه می افتم!

منشی که دم اتاق دکتر، پشت میز نشسته و یک
مشت برگه ی پذیرش دستش داشت، نگاهی به برگه
ی توی دستش انداخت و گفت:

امیرسام عقلی.

مهندس "بله" ای گفت. منشی که تا پیش از این همه
رو از سر بی حوصلگی و انجام وظیفه و منت
گذاری مریض ها را دانه دانه صدا می کرد و نوبت
می داد برای وارد شدن، همین که "بله ی مهندس
را شنید، با وجود سر و تیپ معمولی او، درجا جذبه
ی مهندس او را گرفت و کمی خود را جمع و جور
کرد! شق و رق نشست و لحنش مودب تر از سابق
شد و محترمانه:

وقتی مریض اومد بیرون، شما بفرمایین داخل!
مهندس تشکری زیر لبی کرد. بالاخره در اتاق دکتر
باز شد و بیمار بیرون آمد. منشی که تا این لحظه
پشت میزش نشسته بود، ناخواسته بلند شد و در
اتاق پزشک را برای ورود او باز کرد! مهندس بعد
از تشکری از سر ادب قدم به اتاق گذاشت و کمی

پیش رفت. دکتر در حالی که سرش پایین بود و
برگهای را مهر نظام پزشکی می زد، پرسید:
بفرمایید مشکلتون چیه؟

__سلام خوبید؟

سر دکتر بلند شد و ابتدا نگاه متعجبی به او انداخت
و بعد گل از گل چهره اش شکفت و گفت:
سلام مهندس! شما چه طورید؟ بفرمایید.
منشی مطمئن شد که حسش اشتباه نکرده است و
بعد از گفتن با اجازه " در را بست! حمیرا در جا به
سمت صندلی رفت و گفت:

بفرمایید بشینید! خدا بد نده! این جا چه کار می
کنید؟

امیرسام برگه ی نوبت پذیرش را روی میز او
گذاشت و گفت:

صبح تماس گرفتم، گوشیتون در دسترس نبود!
تماس گرفتم با آقای دکتر، ایشون گفتن امروز یه
عمل دارید توی بیمارستان و بعد درمانگاه میشینید
و بعد از ظهر میرید مطب! تحمل نداشتم تا بعد از
ظهر صبر کنم. اجازه هست بشینم؟!

__بفرمایید، حتما! می خواین زنگ بزنم براتون چایی
بیارن؟

امیرسام حین نشستن روی صندلی مخصوص
ویزیت، تشکر کرد و گفت:

ممنون، برای پذیرایی نیومدم! بفرمایید، من سرتا پا
گوšم! چه خبر از مهشید؟!

نگاه متعجب حمیرا روی سرتا پای او گشت!
چشمان پف کرده اش معمول بود حداقل بیست و
چهار ساعت خواب به خود ندیده است.
_خوبه... چه طور؟!

_دیشب یه پیامک فرستاده که حلالش کنم!
حمیرا متعجب تر از قبل پرسید:

حلالش کنید؟! یعنی چی؟

_منم نمی دونم یعنی چی اما هیچ حس خوبی به
پیامش ندارم! مهشید کجاست خانم دکتر؟! من مطمئنم
اوضاعش به هم ریخته! مهشید همیشه می خواد
ادای آدمای قوی رو دربیاره، اما خیلی شکننده ست!
از طرف من بهش بگید سامی گفته من از خود
گذشتگیشو نمی خوام، فقط می خوام برگرده! این
رفتنش هم خودشو دیوونه کرده هم منو....

_من متوجه نمی شم به جان دخترم. نمی دونم چی
بین شما گذشته. اما الان من باید چه کار کنم؟

_فقط یه راه ارتباطی با اون برام پیدا کنید! جوری
که یه بار بتونم باهاش حرف بزنم! ببینمش! بهم نمی
گید کجاست؟!

_من نمی تونم مهندس، به خدا نمی تونم! مهشید
توی زندگی یک بار یه چیز ازم خواسته. بذارید من

اول باهانش حرف بزnm، این جوری بخوام بهتون چیزی بگم کلا قید خواهری با منو میزنه! اون وقتی تونسته قید شما رو بزنه، گذشتن از من براش خیلی ساده ست!

__ باشه، باهانش حرف بزنید، اما وقت گشی نکنید! مهشید شاید در ظاهر طوریش نباشه و جسمش سالم باشه، اما حال روحیش خوب نیست! من حسش میکنم! این جوری نگاه نکنید، باور کنید که حسش می کنم! مهشید فکر کرد ول کنه و بره حال روحیش بهتر می شه، اما با رفتنش هم آرامش منو گرفته هم خودشو. الانم آرامشم اصلا برام مهم نیست! مهم سلامتیته! اون پیامش... چه طور بگم؟ تلخ بود. یه جوری بود. بوی مرگ میده پیامش. دارم زیر و رو می شم. بهم بگید سلامته! بهم بگید خوبه! هیچی نمی خوام، به جان خودش اگه دور شدن همیشگی من از زندگیش آرومش میکنه، برای همیشه دور می شم، اما فقط خوب باشه. حمیرا سرگشته و نگران با نگاهی پر از غم و افسوس گفت:

شما دوتا چه کار کردید با زندگی خودتون؟ حیف زندگیتون نبود آخه!

تا در اتاق او را مشایعت کرد و برای بار آخر قول داد جای مهشید را پیدا کرد حتما به او خبر بدهد. امیرسام که از اتاق خارج شد رو به منشی گفت: مریض بعدی رو بفرستید!

نمی خواست امیرسام به چیزی شک کند! اما تا مریض بعدی وارد شد بعد از این جواب سلامش را بدهد اشاره کرد بنشیند و گفت: ببخشید یه کم معطل می شید، من به تلفن ضروری دارم.

و تند و تند شماره گرفت. لحظه ای بعد صدای بی جان و نای دخترش را از پشت خط شنیدن جانم مامان؟

بدون لحظه ای مکث و حتی سلام و احوالپرسی ساده، رفت سراغ سوال اصلی: خاله کجاست؟! _خوبه، خوابه.

مواخذه گر اسمش را صدا زد "هاله"
همین لحنش کافی بود تا بغض هاله بترکد و با هق هق شروع کرد به حرف زدن:

مامان، خاله بیمارستانه! منم پیش اون، بیمارستانم! دیروز بهم گفت به عمل داره! بهم گفت حق ندارم به شما بگم! گفت خودمم نیام بیمارستان، منتظر بمونم خونه، خودش که خوب شد بهم میگه. اما من منتظر نموندم! صبح یواشکی دنبالش

او مدم. مامان حال خاله بده! من حتی نمی دونم چه
عملی کرده، خودش خوب

بود وقتی او مد بیمارستان ها! مثل همیشه ش بود!
اما دکترش می گفت عملش سنگین بوده و هیچ
نتیجه ای هم نداشته. مامان من چه کار کنم؟! مامان
نکنه خاله بمیره! مامان خاله گفته بود به شما نگم،
الان بفهمه گفتم ناراحت میشه.

حمیرا وحشتزده فقط گوش می داد! نمی دانست چه
شده! هاله چه می گفت؟! هذیان نبود؟! پس حق با
امیرسام بود! حال مهشید خوب نبود!

رو به زن و مرد مشتری توضیح داد:
این کروتون پنجه کلاغی رو باید بذارید یه جایی که
نور زیاد ببینه، اما نور مستقیم نه، تا رنگ و
طراوتش بمونه سر جاش. پرنورترین و گرمترین
جای هر خونه، پشت پنجره ی جنوبیه! گل و
گلدونایی که احتیاج به گرما و نور و توجه بیشتری
دارن باید بذارید پشت پنجره ی جنوبی خونه تون.
دختر جوان رو به مرد همراهش گفت:
من که سر از شمال و جنوب خونه مون در نمی آرم،
تو میدونی کدوم جنوبیه؟

مرد جوان کمی بر و بر او را نگاه کرد، نگفته معلوم بود او هم خیلی سر از این چیزها در نمی آورد! گلبو لبخندی زد و جواب داد:

__اون پنجره ای که صبح تا ظهر نور مستقیم آفتاب داره. همون پنجره نورگیره!. توی کشور ما نور از جنوب می تابه چون بالای خط استوایم. حواستون باشه بیشتر این گل و گلدونای رنگی رنگی، برای ثابت موندن رنگ برگاشون احتیاج به نور زیاد دارن، بعضی از این گیاهها نور زیاد اما غیرمستقیم و از پشت پنجره می خوان تا نسوزن! مثل همین کروتون خانم! خیلی لوس و حساسه! باید بهش رسید! در معرض جریان باد و کولر هم نباشه! هر روز هم بهش آب اسپری کنید چون عاشق رطوبته! هر ماه یه بارم به آبش قارچ کش بزنید چون آب زیاد می خواد قارچ نزنه. درسته گیاه خوشگلیه، اما لوس و نازنازی هست و رسیدگی زیاد می خواد! اگه نمی تونید بهش برسید یه گیاه دیگه ببرید! مثل سانسوریا، لیندا، برگ عبایی! و موقع گرفتن اسم هر گیاه، آن ها را با دست نشان می داد به دختر و مرد جوان! دختر اما چشمش برگ های رنگی رنگی این گیاه را گرفته بود!

__نه همینو می خوام!

- سانس هم خیلی خوبه ها!

نه همین خوبه!

گلبو تقریبا به اصرار افتاد:

این یوکا رو ببینید، گیاه مقاوم و قوی است! جون
داره و مثل یه درخت گوشه ی اتاق بزرگ میشه!
دختر با سر کروتون را نشان داد:

نه، گفتم همین! به دکور قرمز و نارنجی خونه مون
هم می آد.

گلبو با تاسف و نگرانی نگاهی به گلدان پر طراوت
کروتون انداخت! از قیافه ی دختر معلوم بود که سر
یک ماه گیاه را خشک می کند. دست نوازشی به سر
گیاه کشید و زیر لبی گفت:

خود خدا حفظت کنه عزیزم!

صدای عموصفت را شنید که بلند صدایش می زد:
خانوم مهندس خانوم مهندس، تلفن کارت داره!
با گفتن "با اجازه از مشتری ها دور شد و به
سمت عمو رفت:

این گلدونو براشون بیچون، توی جا به جایی خراب
نشه.

و قدم به دفتر مدیریت گذاشت! نهال و مائده در حال
بازی بودند. با لبخندی به روی آن ها، گوشی را
برداشت:

بله، بفرمایید؟

__سلام.

قلبش کپ کرد، از اول صبح منتظرش بود و دلش
گواهی میداد عمر ساکت ماندن او طول نمی کشد و
به همین زودی آوار می شود سر خودش و نهال.
_گوشی دستته؟

به سختی "هوووم" گفت!

_دور و بر ساعت پنج عصر، یه ماشین می فرستم
بیاد دنبالت. گوشت با منه؟
آب دهانش را به سختی قورت داد و باز "هوووم"
گفت.

_یه میز توی کافی شاپ به هتل رزو کردم تا با هم
حرف بزنیم. گلبوا
با شنیدن اسمش از زبان او، ریتم قلبش بالا رفت و
ریه ش حجم گرفت.
_بله؟

_اوووم...میگم. اگه می تونی اون بچه...همون...
قلبش از ریتم افتاد و سخت و سنگ شد و جبهه
گرفت:

نهالو چی؟!!

نهال که فکر کرد او صدایش زده، تا جایی که می
شد سرش را کج کرد تا صورت مادرش را ببیند و
لبخندی زد. همین که لبخند سرد او را هم دید، از
حالت نشسته، سینه خیز شد سمتش. چشم به نهال
داشت که صدای علیرضا پیچید توی گوشش:

دخترمونو... با خودت نیار!
باز تپش قلبش بالا رفت "دخترمونو؟!"
صدای "آدب ڈ" کردن نهال بلند شد و از آن سمت
خط فقط صدای سکوت. نهال، به پایش آویزان شد.
همان طور که خم شده بود تا او را توی بغل بگیرد
برای اطمینان از قطع نشدن ارتباط "الویی گفت و
صدای علیرضا را پس از سکوت شنید که:
می آی دیگه؟

گلبو با لحن جدی و در عین سنگدلی جواب داد:
آره! فکر کنم وقتشه یه سری مسائلو بین خودمون
حل کنیم. خدافظ!
و ارتباط را قطع کرد. مهمترین مسئله بینشان
"نهال" بود.

توی کافی شاپ نشسته بود و نگاهش از پنجره به
آن دست خیابان بود و به در ورودی هتل! صدای
پیشخدمت او را به خود آورد:
آقا چی میل دارین؟
بی آن که نگاه سیاهش را از روبه رو بگیرد، گفت:
یه نوشیدنی خنک!
چندین نوع اسموتی میوه ای داریم، کدومو بیارم؟
نگاهش نشست روی ماشینی با تابلو "آژانس" و
خیره به آن گفت:

فرقی نداره، هر چی آوردین!

و پیشخدمت که هیچ روی خوشی ندیده بود، سرک کشید سمت جایی که او نگاه می کرد، وقتی چیزی دستگیرش نشد، شانه ای از بی تفاوتی بالا انداخت و با گفتن "براتون اسموتی بلوبری می آرم!" سر میز او را ترک کرد.

چشم علیرضا هنوز به آن دست خیابان بود و به گلبو که از ماشین پیدا شد! نگاهش تیز شد روی آغوش او، نهال را نیاورده بود، نفس راحتی کشید! گلبو را دید که به سمت هتل آن دست خیابان رفت. همزمان با رفتن او، پیامکی هم به گوشی اش رسید. نگاهی به پیامک انداخت، از راننده ی آژانس بود. "سلام جناب، سر وقت مسافرتونو به مقصد

رسوندم!" تند و تند "ممنونم!" تایپ کرد و برایش فرستاد و قبل از این که از صفحه ی

پیام ها خارج شود نگاهی به پیامی که یک ساعت پیش برای گلبو فرستاده بود انداخت. "میز شماره ی سه رو رزو کردم و منتظرتم."

باز نگاهش رفت آن دست خیابان، میز شماره ی سه دقیقا کنار پنجره بود و به آن دید داشت. کنج لبش را گزید و نگاهی به ساعت انداخت، کم کم وقتش بود همراه بعدی اش هم برسد! لیوان نی دار اسموتی آبی رنگ که روی میز نشست، سانتافه ی

مشکی رنگ هم سر و کله اش پیدا شد. پیشخدمت
پرسید:

چیز دیگه ای نمی خواین؟

و باز هم مشتاقانه و کنجکاوانه کله کشید ببیند او
کجا را نگاه می کند. علیرضا بی آن که نگاه از
ماشین سیاه بردارد به او جواب داد:

چرا، یه بطری آب معدنی تگری!

دلش الو داشت و نشسته بود سر گل آتش که عطش
انداخته بود به جانش! همین که ماشین رفت داخل
پارکینگ مهمانان هتل، او هم هندزفری که روی میز
بود برداشت و توی گوش گذاشت!

*

پویان عینک آفتابی اش را از روی چشم برداشت و
برگه ی پارکینگ را از مسئول آن جا گرفت.

سراشویی را پیش رفت و با راهنمایی مرد دیگری
که محل پارک را نشانش می داد، ماشینش را گوشه
ای پارک کرد. عینکش را توی جایش گذاشت و

کیفش را دست گرفت و بیرون آمد! پیراهن آستین

کوتاه نخی پوشیده بود و با شلواری پارچه ای اما

خوش دوخت! وقت نکرده بود به خانه برود و از

همان دفتر و با تیپ رسمی و اداری بیرون زده بود،

فقط پیراهن آستین بلندش را با این پیراهن غیر

رسمی جذب عوض کرده بود! کتش هم مثل اکثر

اوقات به رخت آویز و از دستگیری بالای در صندلی
عقب آویزان بود.

برای آخرین بار نگاهی انداخت به لوکیشنی که
علیرضا برایش فرستاده بود، درست آمده بود!
شماره ی خود او را گرفت. چند لحظه بعد صدای
علیرضا را شنید که پرسید از او:

سلام، رسیدی؟

__سلام، آره! همین الان رسیدم!

__منم تو راهم! انگار سر راه، توی جاده تصادف
شده و ترافیکه، ممکنه یه کم دیرتر برسم، اما میز
شماره پنجو رزو کردم، تا از خودت یه پذیرایی کنی
و خستگی سفرو از تن دربیاری، منم رسیدم!
__باشه، زود بیا علی! خیال این که باز چه دسته گلی
به آب دادی آسایش فکری برام نداشته.

__می آم دیگه. این جاده خلوت شه بیست دقیقه اون
جام!

__خلوت نشه چی؟!!

__نمی دونم. اما بالاخره تا یه ساعت دیگه رسیدم...
پویان حین حرف زدن با او، رسیده بود به در کافی
شاپ:

گفتی میز چند؟

__پنج!

__اوکی! منتظرتم، بای!

مردی از اهالی کافی شاپ، با اونیفرم خاص هتل،
دم در ایستاده بود که با ورود مهمانان، به
استقبالشان می رفت:

سلام، روز خوبی داشته باشین! افتخار دادین به
کافی شاپ ما اومدین! در خدمتیم!
پویان به رویش از سر ادب لبخندی زد و گفت:
ممنونم، برادرم میز شماره پنج رو انگار رزو کرده
بودند!

مرد نگاهی به دفترچه ی توی دستش انداخت و
گفت:

آقای رحمتی؟!

ابروی پویان بالا رفت! انتظار داشت علیرضا به
اسم "والا" رزو کند، نه رحمتی! خبر نداشت میز
شماره "سه" قبلا به اسم والا رزو شده است.

__بله، رحمتی هستم!

مرد با پیش کشیدن دستش، به جلو اشاره کرد:
بفرمایید راهنماییتون کنم!

و خودش پیش افتاد و پویان در پی اش! به میز
شماره پنج رسیدند، تابلوی رزو را از روی میز
برداشت و تعارف کرد بنشینند! پویان تشکر کرد،
کیفش را کنارش روی صندلی کناری گذاشت.

__چیزی میل دارید تا همراهتون برسن؟

منو را برداشت و نگاهی انداخت:

فعلا فقط یه قهوه فرانسه تا خستگی رانندگی طولانی
از تنم دربیاد!

و با لبخندی از سر تشکر، منو را سمت مرد گرفت.
مرد تا از تیررس نگاهش دور شد، یک باره
چشم های او هم چهارتا شد! چیزی که می دید باور
نمی کرد! احتمالا اشتباه می دید و یا شباهت بیش از
حد و...

این دختر که سر میز مقابل نشسته بود، چه قدر
شبیه گلبو بود. چند بار پلک زد، نه، انگار خود
خود گلبو بود سر میز شماره ی سه! گلبو این جا
چه کار می کرد؟
*

گلبو نگاهی به ساعت روی دیوار کافی شاپ انداخت
و زیر لب گفت:

خدا کنه دیر نیاد نهال بهونه بگیره و فروغو اذیت
کنه!

_سلام. منتظر کسی هستید؟

سر گلبو برگشت سمت صدا و نگاهش الی بی نهایت
فراخ گشت. نم نم از سر جایش بلند شد و متعجب
گفت:

سلام. شما یید؟! آقای رحمتی؟ این جا چه کار می کنید؟

پویان با دست صندلی روبه روی او را نشان داد و
با سگرمه های در هم گفت:

می تونم بشینم؟ البته اگه منتظر کسی نیستید!
گلبو همان طور هاج و واج جواب داد:
منتظر کسی...
زود خود را جمع و جور کرد:

نه نیستم! بفرمایید بشینید.

پویان صندلی را عقب کشید و مقابلش نشست و او
را برد زیر ذره بین نگاه تیزش. گلبو زیر سنگینی
نگاه و حضور یکدفعه ای او، به سختی آب دهانش
را قورت داد و نگاه سرگشته اش یک دور توی
فضای هتل گشت، بعد نگاهش رفت سمت در ورودی
شاید علیرضا بیاید! شدیداً به حضور او احتیاج
داشت! سکوت و نگاه پویان داشت اذیتش می کرد و
تاب و توانش را گرفته بود! بالاخره تصمیمش را
گرفت و خودش پیشقدم شد برای شکستن سکوت:
حالتون چه طوره؟!
_ممنون! از احوالپرسی های گاه و بیگاه شما!

پویان بعد از این جواب، نگاهش برای دیدن واکنش
او در برابر کلام دو پهلویش تیز شد.

اما نگاه بی تاب گلبو سمت در بود و حواسش کاملاً
پرت! گیج بودن را می توانست در رفتار او ببیند و
انگار توجهش اصلاً به او و کنایه اش نبود! پویان

سعی کرد توجه او را به خود جلب کند برای همین پرسید:

چی شد که یه دفعه ما رو ول کردید رفتین؟
سر گلبو برگشت سمتش و او را برانداز کرد! تازه داشت می فهمید چه طور تابلووار خودش را از دیدن او معذب نشان داده است. با تن صدای همیشه آرام خود جواب داد و گفت:
از اول بودم اشتباه بود!

نگاه طلبکار پویان را دوست نداشت وقتی پرسید: -
پس چرا کلا نبریدین از ما و هر چند وقت یه بار سعی کردین یادآوری کنین بودنتون توی زندگی ما رو؟

گلبو جا خورد و برای لحظه ای مات و متعجب نگاهش کرد و هیچ نگفت. خود پویان ادامه داد:
فکر نمی کنید یه سری توضیحات به من بدهکارید؟
چین افتاد بین ابروهای گلبو و تخس و بداخلاق گفت:

به شما؟ نه؟! اگه قراره به کسی بدهکار باشم اون خودمم و کسای دیگه، شما چرا؟!
پویان دستش را گذاشت روی میز و همزمان که با حلقه اش بازی می کرد با لحن نجسبی گفت:

اگه من نیستم پس کیه؟ شما با من طرف حساب
شدین و با این کارتون فاصله انداختن بین برادری
ما!

گلبو همان طور متعجب پرسید:

کی؟! من؟!

پویان خواست چیزی بگوید که پیشخدمت پیش آمد
با قهوه فرانسه:

جناب، مگه میز پنج برای شما رزو نبود؟
_درسته. (با دست گلبو را نشان داد) تصادفی یکی
از آشنایان رو دیدم!

مرد قهوه را گذاشت مقابل او و رو کرد به گلبو:
شما سفارشی دارین یا هنوز منتظر همراهتون
هستین؟

رنگ از روی گلبو پرید و زیر چشمی نگاهی
انداخت به پویان تا ببیند او فهمیده لحظه ی اول
درباره ی تنها و یا منتظر همراه بودنش به او دروغ
گفته یا نه، حس موذی می گفت نگو با علیرضا این
جا قرار داشتی! اما انگار پویان نگاه و حواسش
پاک پیش قهوه اش بود و اصلا نشنید که مرد چه
گفته! به خاطر این که سر حرف کش نیاید، فوری
رو به پیشخدمت کافی شاپ گفت:

یه چایی!

آن قدر ذهنش درگیر بود که در حال حاضر هیچ نوشیدنی دیگری جز چای به ذهنش نمی رسید. مرد با گفتن چشم رفت و گلبو از کنج چشم، نظری انداخت به پویان. این بار پویان که در حال شیرین کردن قهوه اش بود، پیشقدم شد برای شکستن سکوت :

انتظار این همه رسمی بودن نداشتم ازتون! فکر کنم بد نیست حالا که کسی نیست یه کم خودمونی تر حرف بزنیم!

و فنجان قهوه اش را عمداً با دست چپ گرفت و حلقه اش را توی چشم او کشید. گلبو که هیچ از این جو بد و پر از موج منفی خوشش نمی آمد برای تغییر فضای صحبتشان پرسید:

شما ازدواج کردید؟!

سر پویان کمی کج شد و همان طور کجکی او را برانداز کرد:

چه طور؟!

گلبو که انتظار شنیدن این حرف را نداشت متعجب و ناباور گفت:

جدی ازدواج کردین؟!

پویان با سری خم و راست کردن جوابش را داد، گلبو ناراحت و ناخواسته گفت:

واای ! نه. واقعا؟!

نگاه نجسب پویان روی او، نجسب تر شد و پرسید:
چرا ناراحت شدین؟! از این که من متاهل شدم؟!
گلبو لبه ی شال را بین انگشتانش کمی ورز داد و
گفت:

حالا که ازدواج کردین شاید گفتن این حرف ها خیلی
درست نباشه.

__اتفاقا بدم نمی آد بشنوم.

گلبو نیم نگاهی به او انداخت، متوجه بود این مرد
سعی می کند خود را صمیمی نشان بدهد اما اصلا
موفق نیست، با این حال دل زد به دریا و گفت:
شاید اگه چشمتونو باز می کردین کیس های خوبی
اطرافتون میدیدین! آدمایی که به اشتباه شما رو
دوست دارن.

لبخند موذی نشست روی لب پویان، کم کم داشت به
خواسته اش، اعتراف گیری، نزدیک می شد.

__مثلا؟!!

__مثلا راحیل! اون خیلی دختر خوبیه و توی اون
مدت کوتاه فهمیدم که انگار شما رو هم خیلی دوست
داره! هر چند دوست داشتن باید دو طرفه
باشه، همیشه فکر می کردم با راحیل زوج خوشبختی
می شید. با این حال، امیدوارم با این شریک جدید
زندگیتونم خوشبخت بشید!

ابروی پویان بالا پرید، انتظار شنیدن این حرف را
نداشت! عمیق عمیق او را برد زیر ذره بین چشمان
سبزش! حرف این دختر از روی ادا نبود! بازی
نبود! از صمیم قلبش برای او و شریک زندگی اش
آرزوی خوشبختی می کرد! بالاخره یخ پویان آب شد
و نیمچه لبخندی روی لبش نشست و اعتراف کرد:
همین چند مدت پیش با راحیل عقد کردیم.
گل از گل چهره ی گلبو شکفت و خوشحال گفت:
جدی؟! به سلامتی! خیلی خوشحال شدم!
برای اولین بار کمی برق شیطننت نشست توی چشم
گلبو وقتی رو به پویان گفت:
اجازه دارم یه چیزی رو رک بهتون بگم؟!
پویان فنجان قهوه اش را گذاشت توی نعلبکی و
گفت:

بفرمایید؟

__ قول میدید ناراحت نمیشید؟

__ قول میدم!

__ آخه زشته اینو مستقیم چشم توی چشمتون بگم!
شاخک های پویان تیز شد و لبخند از لبش رفت و
باز شد همان پویان نجسب لحظات قبل وقتی
دستوری گفت:

می شنوم!

__منو ببخشید، اما خب هر چه قدر از شما خوشم
نمی آد، راحیلو دوست دارم و خوشحالم که به
آرزوی دلش رسیده، اما...
اما؟

__اما فکر کنم زندگیش تباه میشه در کنار شما!
__چه طور؟!

انتظار هر واکنشی از پویان داشت جز این جور جا
خوردن! جوری جا خورده بود که گفتنی نبود!
نگاهش گشاد شده بود و مردمک سیاه چشمش در
آن هاله سبز بیشتر از قبل به چشم می آمد! گلبو
فوری از در عذرخواهی درآمد و گفت:
ببخشید تو رو خدا! می دونستم ناراحت میشیدی. اما
خب...

پویان فنجان قهوه را پایین آورد و نگاه سبزش،
سنگ شد و یخ:

فکر کنم بهتر بریم سر اصل مطلب!
__چه اصلی؟

__چیزی که به خاطرش هر دو بازی خوردیم و تا این
جا کشونده شدیم و کارگردان این ماجرا به جایی
احتمالا همین اطراف در حال رصد کردن ماست.
گلبو کمی نگاه نگاهش کرد و زمان برد تا بفهمد او
چه می گوید! نم نم رنگش پرید! کسی که او را
کشانده بود این جا، علیرضا بود! گفته بود "بیا یک

سری مسائلو بین خودمان حل کنیم" و حالا برادر
وکیلش را فرستاده بود سراغش و...

ترس افتاد توی جانش. تنها مسئله ی بین آنها
"نهال" بود! پویان بی توجه به این تغییر حال صد و
هشتاد درجه ای او پرسید:
گوشیت کجاست؟

سر گلبو کج شد و نگاهش دقیق:
گوشی؟! به اون چه کار دارید؟

نه، انگار مسئله چیز دیگری بود. حالا که خوب فکر
می کرد آن روز که علیرضا مثل اجل معلق سرش
خراب شده بود درباره پویان، او را به چیزهای بدی
محکوم کرده بود و همین چند مدت پیش هم باز
محکومش کرده بود که به این و آن پیام های
دلبرانه می داده و...

ذهنش تند داده داد اما داده هایش به نتیجه ای
نرسید!

_ چرا جواب نمی دی؟ گوشیت کو؟
_ گوشی ندارم!

_ نداری یا نمی خوای بهم بدی؟
_ ندارم!

پویان متعجب گفت:

نداری؟! یعنی چی؟!!

__ یعنی دارم، دوتا هم دارم. اما یکیش پارسال شکست
و الان مونده طبقه بالای خونه ی بی بی، یکیش هم
توی ماشین علی... چرا می پرسین؟
پویان گوشی اش را از روی میز برداشت و وارد
تلگرام شد و گفت:

اگه شما گوشی ندارید پس این پیام رو کی از طرف
شما برای من می فرسته؟

و وارد برنامه ی تلگرام شد و بعد صفحه ی
شخصی او را باز کرد و گوشی را شرداد سمت
گلبو. نگاه هاج و واج گلبو به او بود و حس بدی
توی وجودش چنگ می زد! صدایی توی سرش داد
می زد "نگاه نکن! نگاه نکن" اما پویان اصرار
داشت:

یه نگاه بندازید بد نیست!

پیک شوم بدخبری را در صورت این مرد می دید!
دستش آهسته به سمت گوشی رفت و آن را
برداشت! جرئت نداشت به صفحه اش نگاه کند.

__ نگاه کن. آخرین پیام هفته پیش اومده. از شماره ی
قدیمی تو! شماره ی توه دیگه؟

نگاه ترسیده و گنگ گلبو رفت سمت صفحه ی
گوشی و نم نم چشمش فراخ شد و دمش عمیق! دم
عمیق بدون بازدم! متعجب و گنگ سر بلند کرد و
نگاهی به پویان انداخت

و پرسید: اینا چی اند؟!

شماره ی توئه و پروفایل هم عکس خودته!
باز نگاه رو به مرگ گلبو رفت سمت گوشی و
عکس پروفایل! آب جوش ریختند روی سر تا پای
بدنش. دستش شروع به لرزیدن کرد و نفسش تنگ
شد. انگشتش بی اختیار و آهسته روی صفحه
کشیده شد و رفت بالا بالا و بالاتر...

نگاه جاخورده اش، لحظه به لحظه ترسیده تر می
شد! سر از روی گوشی بلند کرد و میت وار نگاهی
به پویان انداخت و باز رفت سراغ گوشی. روی یکی
دو عکس زد و بزرگ کرد! وحشتزده "یا امام
غریب" گفت و گوشی را بی خبر قبلی پرت کرد
وسط میز، جوری که انگار گوشی مار است و دارد
نیشش می زند...

نگاه پویان جدی شد و مو از ماست بیرون کش:
درست فهمیدیم، اونی که پیام میده تو نیستی، نه؟
گلبو گیج و بغض زده، با همان حالت گنگ تند و تند
سر را به علامت منفی تکان داد. پویان با نگاه
باریک بینش ادامه داد:

عکس ها هم، عکس های تو نیست، مگه نه؟!
نگاه گلبو دوباره رفت سمت صفحه ی گوشی! هنوز
عکس نیمه برهنه ای روی صفحه خودنمایی می

کرد! مات به آن نگاه کرد! بدون پلک زدن! بدون
نفس کشیدن! با رنگ

مرده ها و صدایی از ته چاه، به سختی لب زد:
علیرضام اینا رو دیده بود که...

نگاه درمانده اش رفت سر پویان و التماس نشست
توی صدایش وقتی گفت:

این چرندیاتو ندیده، مگه نه؟

بدیهیات را می پرسید و با زبان بی زبانی التماس
می کرد "بگو ندیده!" اما وقتی طول کشید و جوابی
از پویان نگرفت فوری از جا بلند شد و با گفتن: من
میرم...

از سر میز دور می شد. پیشخدمت متعجب میان راه
به او رسید و گفت:

کجا خانوم؟ داشتم براتون چایی می آوردم!

اما گلبو بی اعتنا به او شروع کرد به دویدن و
سریع از کافی شاپ رفت! انگار از گوشی و عکس
و پیامهای توی آن و مردی که جلوییش نشسته و
یک جورهایی بازجویی اش کرده بود، فرار می کرد!
پویان آن قدر رفتنش را نگاه کرد تا از در خارج شد
و دیگر جلوی چشمش نبود! بعد دست دراز کرد و
گوشی را از وسط میز برداشت. از صفحه تلگرام
بیرون آمد و به سراغ شماره گیر رفت. زد روی
آخرین تماسش و تا "بله" علیرضا را شنید گفت:

نقشه ت که بی خبر می خواستی من و اونو رو در
رو کنی خوب بود! فکر کنم جوابم داد. دختره هیچی
نمی دونه. صدای علیرضا را میان نفس زدن های
بریده بریده شنید که:

خودم همه چیزو شنیدم، دارم میرم دنبالش. روزگار
اونی که روزگارمونو سیاه کرده، سیاه می کنم! مگه
نفهم کی این همه مدت بازیم داده و با آبروی این
دختر بازی کرده، بلایی سرش می آرم که روزی
هزار بار آرزوی مرگ کنه. می آی اون دستگاه های
شنود ریزی که کنار گلدون میز سه و پنج، روی
میزه با خودت بیار. بعدش یه لوکیشن میفرستم
برات بیا اون جا. گلبو... گلبو... صبر کن!

و چشم پویان به پنجره افتاد و او را دید که از کافی
شاپ آن دست خیابان بیرون دوید؟

علیرضا همان طور که گوشی را توی جیب می
گذاشت، با نگاهی به چپ و راست عرض خیابان را
دوان دوان رد کرد و خود را رساند پشت سر گلبو.
گلبو، صبر کن... گلبو...

گلبو بی توجه به صدای او به راه خود ادامه می
داد! اصلا انگار توی این دنیا نبود! نگاه گیجش به
دور دورها بود، به جایی به خیابان، شاید هم ته
دنیا!

پایش به لبه ی برآمده ی پیاده رو گیر کرد و سکندری خورد، اما قبل از این که بیفتد زمین، دست سوخته ی علیرضا پیچید زیر بازوی چپش و او را بلند کرد و گفت:

بیا بریم، نهال منتظرته!
سر گلبو پیچید سمتش، هنوز نگاهش مثل آدمهای جن زده ی مالیخولیایی بود! نگاهش رنگ نداشت وقتی پرسید: اون عکسا، چه قدر "من" بودن! من بودم، آره؟!!

علیرضا، جای دستانش را عوض کرد، با دست چپ، بازوی چپ او را گرفت و دست راستش حلقه شد پشت شانه ی او و آهسته زیر گوشش گفت:

دیگه تو نیستی. بیا بریم، بریم پیش نهال!
و همان طور که گلبو را در برگرفته بود، او را با خود به سمت ماشین برد. در را برایش باز کرد و کمک کرد سوار بشود، در را بست و برگشت سمت کافی شاپ هتل و نگاهی به روی پویان انداخت که ایستاده بود پشت شیشه و آن را دو را نگاه می کرد! با دست علامت تلفن را نشان داد و پویان هم سری برایش به نشانه ی فهمیدن تکان داد. ماشین را دور زد و نشست پشت فرمان و راه افتاد.

هر چند لحظه نگاهش می رفت سمت نیمرخ گلبو و روی چشم هایش! پس ناخدا اشتباه نکرده بود! چشم

آدم محک خوبی است و چشم گلبو عجیب معصوم
بود و پاک!

ماشین را تا داخل محوطه برد، نگاه گلبو همچنان
چسبیده بود به روبه رو! آهسته صدایش زد و گفت:
گلبو... گلبو... منو نگاه کن!
انگار اصلا نمی شنید! خود علیرضا برگشت سمت
نیمرخ او. هیچ واکنشی از گلبو نمی دید! دست
چپش را بلند کرد و گذاشت روی گونه ی راست او
و سرش را برگرداند سمت خودش:
بهش فکر نکن دیگه! خودم پیگیرش می شم، باشه
!؟

صدای خنده ی نهال و مائده شنیده می شد!
_ گلبو، به خاطر اون بچه به خاطر...
هنوز برایش سخت بود و غریبه پذیرش پدر بودن
خودش اما سختی خوشایندی بود برایش. مثل حس
جویدن آدامس اکالیپتوس که شاید اول دهانت را
بسوزاند اما از همان جا را خنک می کند تا ته معده
ات را.

دل به دریا زد و ادامه داد:
به خاطر نهال به خاطر دخترمون.
لبخند آرامی نشست روی لب علیرضا، تا ته قلبش
خنک شده بود از فکر داشتن "دخترمون"

گلبو با همان حال خراب، سرش را کمی عقب برد و از زیر دست او خارج کرد و دستگیره را کشید پایین! از ماشین پیاده شد و با قدم های بی جان به سمت سوئیت رفت! علیرضا هم از ماشین پیاده شد و نگاهش با او رفت! نه فقط چشمان علیرضا، که نگاه نهال هم برگشت سمت مادرش و از خوشحالی دیدن او، شروع کرد دست زدن و ورجه ورجه کردن! چهار دست و پا شد تا سمت او برود! تازگیها کمی چهار

دست و پا می رفت، اما کم! تا خسته می شد بی خیال می شد و می خوابید زمین و سینه خیز می رفت! الان هم کمی چهار دست و پا رفت، اما... اما گلبو با همان حال خراب، بی آن که او و شادی و بازی اش را ببیند از کنارش رد شد! نهال که انتظار این بی محلی را از مادرش نداشت، ابتدا جاخورده بر و بر نگاهش کرد و بعد سریع سینه خیز شد شاید خودش را به او برساند و خیلی از مادرش عقب نماند! مائده که از روی سادگی بچگانه اش خیال می کرد گلبو آنها را ندیده بلند صدا زد:

خاله، خاله گلبو. نهال داره می آد دنبالتون. خاله... نهال خوشحال که با صدا زدن مائده، مادرش برمی گردد، برگشت سمت همبازی اش، کمی روی یک

دست لم داد و به روی دوستش لبخند زد و امیدوار
باز برگشت سمت مادرش، اما اعتنایی که ندید،
مطابق معمول لبی ورچید و لبخندش اشک آلود شد!
همین که خواست صدای گریه اش را سرش بیندازد،
دست های علیرضا دو سمت پهلویش را گرفت و
کشیدش در آغوش! دستی هم به نوازش روی سر
مائده کشید و گفت:

ممنون عمو که مواظب نهالی!
مائده که هنوز بابت اتفاق دیروز ترس داشت، فوری
خودش را عقب کشید و ترسیده گفت:

شمام مثل عمو حسین می خواین ما رو بسوزونین
؟! علیرضا همان طور که نهال را مثل تشنه ای که
به آب رسیده، پر از احساس به سینه می فشرد و
نگاهش با قدم های بی جان گلبو بود، گفت:

کسی دخترای خوبی مثل شما رو که نمی سوزونه!
اون عموحسین هم داشت باهاتون بازی می کرد،
فقط بازیش خطرناک بود، وگرنه نمی خواست شما
رو بسوزونه. تو هم نترس و هیچ وقت مثل
عموحسین بازی خطرناک نکن!

چشم عمو، من هیچ وقت با چاقو و کبریت بازی
نمی کنم! روی پله هام بدو بدو نمی کنم! تازه شم،
دست به گاز و چرخ خیاطی نمی زنم!

علیرضا همان طور که چشم به گلبو داشت، با گفتن
"آفرین دختر خوب!" از روی سرپنجه بلند شد و
آهسته دنبال گلبو رفت. لبش هم بی اختیار نشست
روی گیجگاه نهال.

بوسه ای که در عین دلنشین بودن، برایش غریب
بود! نهال مثل دیشب کمی از او فاصله گرفت، زل زد
تو صورتش، از دیدن او لبخند زد و باز چسبید به
او. علیرضا همان طور که از خنکای حضور او تا
ته قلبش لذت می برد، نگرانی اش برای رفتار گیج
گلبو، برایش شده بود همان طعم تند و

سوزنده که نمی گذاشت آن چنان که باید از پاک و
مبرا بودن گلبو از تمام تهمت ها و بودن نهال در
زندگی اش لذت ببرد و جگرش حال بیاید! گلبو بی
توجه به کسی که چند قدم پشت سر او می آمد، قدم
به سوئیت گذاشت. بدون این که حتی کفش هایش را
در بیاورد یک راست به سمت کاناپه رفت و روی آن
دراز کشید و توی خودش جمع شد و چشمش را
بست!؟ علیرضا همان جا، کنار در ایستاد و خوب
نگاهش کرد. خوب خوب! یک بار دیگر هم او را
همین طور مظلوم و در هم شکسته دیده بود! همان
شب‌بی که حال مادرش بد شده بود و بدن لاله خانم به
داروها واکنش نشان داده بود.

آن شب هم همین طور مظلومانه رفته بود توی اتاق
کار او در طبقه ی بالا، در خودش مچاله شده و
خوابیده بود. همان شبی که دل او اجازه نداده بود
گلبو آن لحظات سخت را تنهایی سر کند و کشیده
بودش در آغوش و برده بودش پیش خودش.
چه روزهایی را سوخت کرده بودند، روزهایی که
می توانستند با هم خوشبخت باشند، اگر...
صدای رعد و برقی او را به خود آورد و تنش را از
دیوار جدا کرد! نهال ترسیده، تنش را کج کرد سمت
در ورودی و زل زد به بیرون! رعد و برق بعدی
مهلت نداد به او و گریه ی ترسیده اش را بلند کرد!
هر دو دست علیرضا حمایتگر پیچید دور تن او و
گفت:

نترس کوچولوم! نترس. هیچی نمی شه. دیگه هیچ
وقت نترس! بابا پیشته.
نگاهش رفت پیش گلبو که در عالم خواب و هذیان
چیزی گفت و در خود بیشتر از قبل جمع شد. آهسته
ادامه داد:
بابا دیگه پیشتونه.

و همان طور که او را توی بغل داشت رفت و پایین
پای گلبو، روی کاناپه نشست و با احتیاط که از
خواب بیدارش نکند، کفش هایش را از پایش بیرون

کشید و شنید که او زیر لبی می گوید "من از هوای
بارونی بدم می آد!"

+++++

صدای زنگ در ورودی، توی خانه پیچید. نگاه
سرهنگ از روی تلویزیون و شبکه ی بی بی سی
کنده شد و رفت سمت منیژه، سر منیژه از توی کتاب
بلند شد و رفت سمت پروا! پروا که روی کاناپه لم
داده بود و توت فرنگی می گذاشت توی دهانش و
سرش توی گوشی بود، گفت:

ما که منتظر اومدن کسی نبودیم، پس ولش کن، دو
بار که زنگ بزنه و کسی جواب نده، هر کیه
مجبوره خودش بره!

منیژه معترض گفت:

شاید سفر داداشت کنسل شده و برگشته!
سرهنگ صدای تلویزیون را کم کرد و گفت:
نه، پویان وسط روز همون جا لباس عوض
کرد و رفت!

منیژه که می دید آبی از پروا گرم نمی شود، خودش
بلند شد و گفت:

پویان کلید داره و توی این ده سال اتفاق نیفتاده کلید
یادش بره. بذار ببینم کیه که...

که نگاهش افتاد به صفحه مونی‌تور در بازکن و کپ
کرد! تغییر حالت چهره اش کاملاً توی چشم پروا و
سر هنگ بود! پروا که احساس کرده بود خبرهایی
است، پا شد و صاف نشست روی کاناپه:
کیه مامان؟!!

منیژه برگشت سمت سر هنگ و چشم توی چشم او
گفت: زهره خانومه!
پروا با گفتن:

یا امامزاده بیژن! اینو کجای دلمون بذاریم!
ترس و غافلگیری اش را نشان داد. ابروهای
سر هنگ هم تنگ و ترش چسبیدند به هم و اخم
نشانده به چهره:

باز کن درو!
منیژه گوشی را برداشت و با گفتن:
بفرمایین بالا.

شاسی در را زد و خودش پیش رفت و شانه به
شانه ی سر هنگ ایستاد! پروا پوزخندی به این
حرکت مادرش زد، به نظرش آمده بود که مادرش
مثل ماده شیری می خواهد قلمرویش را خط کشی
کند و به چشم رقیب بکشد! خود پروا به سمت در
ورودی رفت و در ورودی را برای مهمانانشان باز
کرد و منتظر او ایستاد! لحظه ای بعد قامت بلند و
لاغر زهره با سر و وضع تابستانه در قاب در

نشست. پروا سلامی گفت که او جوابش را فقط با حرکت سر داد و پیش آمد و این بار خودش پیش قدم شد برای سلام کردن! سرهنگ همان جا که ایستاده بود تخس و یبس گفت:

علیک سلام! بفرمایید بشینید! پروا، دخترم، از مهمونمون پذیرایی کن!

زهره با دست به پروا اشاره کرد "احتیاجی نیست و گفت:

من برای مهمون بازی نیومدم. محسن، زنت چرا جواب سلام منو نداد؟

منیژه که هیچ از این رفتار و لحن او و "محسن" گفتنش، خوشش نیامده بود، رو کرد به سرهنگ و گفت:

من کمی سرم درد میکنه سرهنگ، اجازه می دین برم توی اتاق استراحت کنم؟!

و زیر لبی، جوری که او هم بشنود ادامه داد: چنان مادری، باید چنین پسر بی نزاکتی هم داشته باشه!

کنج لب پروا به لبخند مضحکی جمع شد، مادرش اصلا به شیر ماده شباهت نداشت و زود قلمرویش را برای رقیب خالی گذاشته بود! اما خود پروا ماده شیر تازه به بلوغ رسیده ای بود که بدش نمی آمد برای همه پنجه بکشد، برای همین، همزمان که هر

دو دستش را به جیب های عقب شلوارش گیر می داد گفت:

تو برو مامان، خودم حواسم به مهمونمون هست و ازشون پذیرایی می کنم!

و متعاقب آن، لبخند دندان نمایی برای زهره زد! محسن کنترل تلویزیون را برداشت، آن را کلا خاموش کرد و با گفتن:

پرواجان، با این که دخترعموی ما می گن چیزی میل ندارن و برای جنگ اومدن، اما شما ازشون پذیرایی کن پدرجان!

و خودش مقابل او نشست و با لحن نجسبی پرسید: این ورها اومدی؟!

_اومدم دنبال پسرَم!

_پسرت؟!

زهره، شال و لنگ وازش را روی شانه انداخت و پاهای پوشیده در جینش را روی هم:

علیرضا کجاست؟!

_علیرضا مگه بچه ست که انتظار داری من ازش خبر داشته باشم. خانم، اون بچه ی ده ساله ای که ولش کردی و رفتی، الان سی هم رد کرده!

_من بعد چند سال برای دیدن علیرضا، تنها اولادم، پا شدم اومدم ایران، شش ساله بچه مویه دل سیر ندیده بودم، از وقتی که من اومدم به تعداد انگشت

های یک دست هم ندیدمش! کجاست؟ کارش دقیقا
چیه؟!

پروا با لیوان شربتی که از قبل توی یخچال
حاضر آماده بود، پیش آمد و گفت:
ما هم توی تمام سال به اندازه ی انگشتای به دست
نمی بینیمش، شما چه توقعاتی دارید. بفرمایید.
و سینی را گرفت سمت او! زهره حین برداشتن
لیوان شربت، از نوک پا تا فرق سر پروا را برانداز
کرد و با کنایه گفت:
رفیق دزدی و شریک قافله!

لبخند پت و پهن پروا بیشتر شد و رفت کنار
سرهنگ نشست و گفت:

اشتباه گفتید، شریک دزد، رفیق قافله! ببینید زهره
خانم، ماها، اون دوتا دخترا نیستیم که برامون قلدر
بازی دربیارید! شما مادر علیرضایید، بابای منم
باباشه.

سرهنگ مداخله کرد و گفت:

پروا، پدرجان مهلت میدی خودمون مشکلمونو حل
کنیم؟ بفرما زهره خانوم، از ما چی می خوای؟ فکر
میکنی ما علیرضا رو قایم می کنیم و بین دیدار پسر
و مادر فاصله میندازیم؟ بفرما، پاشو بگرد! توی این
خونه هیچ اثری از پسرت نمی بینی؟
_به چه نکته ی خوبی اشاره کردی.

قلبی از شربتش را خورد:

پسرم. اونم دخترت. پسر من، پسر خودت هم بوده،
برای بچه خودت شدی شوهر ننه و برای بچه های
زنت، بابا. من نمی دونم علیرضام کجاست، دارم
خونه به خونه دنبالش میگردم! برای دیدن اون
اومدم. برای این که راضیش کنم با من بیاد بریم!
این جا و با کاری که اون داره و نصفش قاچاقه،
زندگیش روی هواست! تو هم که پسر تو زیر پر و
بال خودت نمی گیریش، پس بیا به لطف در حق من
و اون بکن! برای اولین بار و آخرین بار این لطفو
در حق پسرت بکن و هر جا هست پیداش کن و
راضیش کن با من بیاد بریم آمریکا. مونده بین یه
مشت آدم بی اصل و نصب و بی ریشه! حتما فردا
روزی می خوای مثل این آدم های سنتی و مدرن، به
دختر از یه خانوادگی غربتی براش بگیری و تموم.
پوزخندی روی لب سرهنگ نشست:

پس معلومه هیچ شناختی از پسرت نداری
زهرة خانوم! اون موقع که باید به دندون می گرفتی
و با خودت این ور و اون ور می کشیدیش ولش
کردی به امان خدا! اون بچه ی آروم و حرف گوش
کن ده ساله ای که تو توی ذهن داری، الان دیگه نه
ده ساله ست، نه آروم و حرف گوش کن! یه جوون

سی ساله ی یاغیه که تو نمی تونی افسارش کنی!
نگران زن گرفتنش هم نباش! سر عقل بیاد و بچه
خوبی بشه، خودم این جا دختر خوب برایش می
گیرم! اصل و نصب دار و کار درست!
و دست انداخت دور شانه ی پروا و ادامه داد:
تو غصه شو نخور دخترعمو!

زهره پوزخندی روی لب نشاند و چشم توی چشم
پروا گفت:

پس انگار باید جدی تر از قبل باهاش حرف بزنم تا
نمونه و زندگیشو تباه نکنه. هر کسی خبر از کاراش
نداشته باشه، اون جناب وکیلتون قطعا خبر داره
علیرضا کجاست و چه کارا میکنه. به پسر شاخ
شمشادتون بگید به پسر من، علیرضا بگه که من
آخر هفته بلیت گرفتم برای جنوب و دارم میرم دیدن
ناخدا! ناخدا از دوستان قدیمی الیاس خانه و محاله
به من، دختر الیاس خان راستشو نگه. به اون وکیل
بگید به گوش علیرضا برسونه قبل از این که خودم
راه بیفتم برم، خودشو بهم نشون بده وگرنه رنگ
آسایش از زندگی همه تون میره پسرعمو.

باران تابستانه ریز ریز می کوبید روی سقف سوئیت
و نهال هم یک بند گریه می کرد و بی قراری! هر

وقت هم که کلافه می شد حمله می کرد تا صورت او را با کمک دندان پک زده و لثه اش گاز بگیرد! علیرضا در خواب هم نمی دید این طور او دست و پایش را در هم گره بزند. شیشه شیر را برداشت و سعی کرد برای بار چندم به او شیر بدهد که نهال مثل تمام سری های قبل شیشه را با لب هایی که روی هم چفت کرده بود پس زد! نگاه کلافه علیرضا رفت سمت گلبو

_این چه خوابیه که این بچه این قدر گریه می کنه و تو بیدار نمی شی؟!

به سمت گلبو رفت! خوابش سنگین بود و غیرطبیعی! حتی وقتی علیرضا زیر سرش بالش گذاشته و رویش پتو کشیده بود باز هم تکان نخورده و بیدار نشده بود! آهسته صدایش زد: گلبو. گلبو. این بچه همه ش گریه میکنه پا نمی شی ببینی چشه؟! گلبو!

دست گذاشت روی شانه اش تا او را بیدار کند که ابرویش بالا رفت! حرارت تن او را از روی لباس هم می توانست حس کند! فوری دست گذاشت روی پیشانی اش و نگران گفت:

تو چرا این قدر تب داری دختر؟! نهال، یه کم آروم ببینم مامان چشه؟

اما نهال بی تاب تر از چیزی بود که این حرف ها سرش بشود! از مقابل گلبو بلند شد تا شاید توی سوئیت قرص تب بر پیدا کند که حس کرد شکمش ابتدا گرم شد و بعد خیس. کمی نهال را از خودش دور کرد. پوشکش نشتی داده بود. او را کمی بالا کشید و بو کرد و درجا چین افتاد به بینی اش و معترض گفت:

نهال؟! چه کار کردی با من!؟!

نهال که حس کرده بود او دعوايش کرده و انتظارش را هم نداشت، لحظه ای دست از سر گریه برداشت و با چشمان خیس بر و بر نگاهش کرد! لبخند معذود و بانمکی روی لب علیرضا نشست و رو به او گفت:

پس بگو چته! حالا من چه کار کنم تو رو؟ اوه اوه! چه طورم خیسم کرده!

نهال باز هم به بر و بر نگاه کردنش ادامه داد و یک دفعه لب ورچید، بغض کرد و از نو زد زیر گریه، شدیدتر و بلندتر از قبل!

*

لباس کثیف خودش هم کنار لباس های کثیف نهال توی سبد کنار در حمام انداخته بود. حتی فکرش را هم نمی کرد که در همین اولین شب بودن کنار نهال، مجبور شود پوشک عوض کند؛ اما بالاخره بعد از

در آوردن پوشکش و شستن تنش، نهال موقتا آرام شده بود. او را گذاشته بود روی تشکچه ای روی فرش. لباسی از توی سبد لباس های گوشه ی سوئیت برایش آورد و همزمان که حوله را از دورش درمی آورد خطاب به او گفت: دیگه وقتشه دخترم آروم بگیره تا من به مامانش برسم.

نگاه نگرانش رفت سمت گلبو و گونه هایی که از تب گل انداخته بود و آهسته زیرلبی گفت: گناه داره مامانی! تبش خیلی بالاست! نهال در همین فاصله سینه خیز شد و خواست راه بیفتد که سر علیرضا برگشت سمتش، او را خواباند روی حوله اش تا لباس تنش کند که برای چندمین بار در این نیم ساعت، نگاهش افتاد به خال سیاه روی سینه ی او! لبخند تلخ و غمگینی روی لبش نشست و خم شد، بوسه گذاشت روی سینه ی او، عمیق و پر احساس!

دستان نهال دور گردنش حلقه شد تا شاید او دوباره بغلش کند. علیرضا بوسه ی بعدی را زیر گردن او زد و با گفتن "مامان حالش خوب نیست دخترم" دستان او را از دور گردنش باز کرد. لباسی تنش کشید و شیشه شیر را هم داد دستش! نهال بالاخره آرام گرفت و دو دستی سفت شیشه شیر را چسبید.

علیرضا پوشکی از بسته اش بیرون آورد و گرفت
جلوی چشمش! مانده بود حالا این پوشک را چه
طور ببندد! صدای ناله ی گلبو در خواب هم به دل
نگرانی اش برای گلبو دامن زد! دستش را دراز
کرد، با وجود حوله نم داری که روی پیشانی او
گذاشته بود، تبش قصد پایین آمدن نداشت.
برگشت سمت نهال، پوشک را به او نشان داد و از
بچه پرسید:

حالا اینو چه طور باید ببندم؟
نهال از مک زدن افتاد و مطابق همیشه برو بر
نگاهش کرد! علیرضا لبخندی به روی او زد و ادامه
داد:

غمت نباشه، خودم یاد می گیرم!
و بسته ی پوشک را برداشت و به امید یافتن طریقه
ی استفاده، آن را بالا پایین کرد! پنج شش دقیقه بعد
به هر سختی بود او را پوشک کرده بود. تمام این
مدت هم نهال در حال خوردن شیرش بود و چشم از
روی او برنمی داشت.

حالا تو آروم بگیر تا به مامان برسم، باشه؟
نهال ذوق زده، سر شیشه را بین لثه هایش
گرفت و صدایی از خودش درآورد! علیرضا برای
بار چندم روی او خم شد و لب هایش نشست روی
پیشانی دخترش! عمیق و طولانی! نه مثل دفعه های

قبل که انگار از بوسه هایش خجالت می کشید! بوسه اش با یکی دو نفس پر حجم هم همراه بود! بوسه ای گرم که ناخواسته باعث شد چشم های نهال گرم شود و پلک هایش را روی هم بگذارد! لب هایش را از روی پیشانی او برداشت و دست نوازشی به رویش کشید و سرپا شد. به سمت گلبو رفت. حوله را از روی پیشانی اش برداشت، توی سطل کوچک انداخت و از نو خیشش کرد، آبش را چلاند و روی پیشانی اش گذاشت! به سراغ کابینت رفت، دنبال ظرف دیگری گشت، اما اندازه ی دلخواه پیدا نکرد. نگاهی به نهال انداخت، آرام گرفته و سرش به شیشه شیرش گرم بود.

به سمت در سوئیت رفت و نگاهش در میان رگبار تند باران گشت، چیزی که می خواست گوشه ی محوطه دید و زیر باران شدید، دوید به آن سمت. دقایقی بعد با گلدان مستطیل شکل مخصوص سبزیجات و سرشانه هایی خیس برگشت به سوئیت. بی توجه به خیزی تن برهنه اش به آشپزخانه رفت. گلدان نو بود و بدون سوراخ. آن را پر کرد از آب ولرم و در یخچال کوچک را باز کرد! خوب به یاد داشت وقتی خودش بچه بود بیبی تبش را با آب و سرکه پایین می آورد! یخچال را به امید دیدن سرکه

بالا پایین کرد، نبود! چشمش به شیشه دیگری افتاد،
آن را از در یخچال برداشت و کمی جلوی چشم
گرفت و این ور و آن ور کرد و با خودش گفت:
آبلیمو و سرکه خیلی فرقی ندارن، دوتاشون برای
سالادن، احتمالا اینم تاثیر داره برای تب!

در یخچال را بست و به سراغ گلدان پر از آب رفت.
کمی آبلیمو توی آن ریخت و برای پاشویه به سراغ
گلبو رفت. دست زیر تنش برد و او را از روی
پهلوی برگرداند و طاقباز روی کاناپه خواباند؛ پاچه
های شلوارش را بالا کشید و زانوهایش را کمی خم
کرد و پاهایش را توی آب فرو برد! نگاهش به مچ
پای متورم گلبو افتاد و نگاهش رفت سمت صورت
او! رنگ به رو نداشت و در مظلومانه ترین حالت
ممکن خواب بود، با موهای سیاهی که افتاده بود
روی نیم صورتش.

با خودش، با لحن شکنجه گر ها گفت:
خوب نگاهش کن علیرضا! خوب نگاهش کن! به
این دختر می آد اون حرفها؟!!

در جا جلوی نگاهش تصویر گلبو نشست که
لبخند زنان، در حالی که دست فرنود دور شانه اش
بود از پله ها بالا رفت و...

سرش را تکان داد! همین افکار سیاه زندگی اش را
در این یک سال سیاه کرده بود! دیگر نمی خواست

به آنها فکر کند. بیست دقیقه بعد، تب گلبو پایین آمده بود که او از سر جایش بلند شد! از بی صدا شدن نهال، متوجه شده بود که خوابش برده است، اما او را نمی دید! پا شد گلدان آب را ببرد به آشپزخانه که نگاهش به نهال افتاد و لبخند روی لبش نشست. نهال با این که خواب بود، با دو دست و دو پا، سفت و محکم شیشه شیر را گرفته بود توی دهانش، اما با تمام این تلاش ها سر شیشه از دهانش بیرون آمده بود. گلدان را همان جا توی سینک گذاشت و برگشت سمت او. گوشی اش را از جیب شلوارش درآورد و چند عکس از او در همان صورت گرفت. تازه این موقع بود که نگاهش به تماس های بی پاسخش افتاد؛ هفده تماس از پویان داشت! چنگی به موهایش کشید، کلا او را فراموش کرده بود و گوشی اش هم روی سایلنت بود! شماره ی او را گرفت و به سمت پتوی پایین تخت رفت... تا دو بوق خورد، پویان مهلت "الو" یا "سلام" به او نداد و نگران گفت:

کجایی تو مرد؟

__بخش تو رو خدا! گوشیم روی بی صدا بود و اون قدر درگیر بودم که یادم رفته بود بهت زنگ بزنم! و پتو را آورد، روی فرش پهن کرد و پرسید:

لوکیشن رو راحت پیدا کردی؟

__ آره، اما اینا چی میگن علی؟! یعنی چی تو
صاحبکارشونی؟! تو این جا چه کار می کنی؟! اصلا
الان کجایی؟! پاشو بیا کلی سوال دارم!
گوشی را گذاشت بین شانه و گردنش و دست برد
زیر تن نهال که او دو دستی محکم شیشه شیرش را
چسبید و توی خواب شروع کرد مک زدن! با
لبخندی به این حرکت او گفت:

فردا صبح می آم، امشب نمی رسم. اما نزدیکتم،
دور نیستم! مشکلی برخورداردی بگو، پنج شش دقیقه
ای خودمو بهت میرسونم!

نهال را گذاشت روی پتویی که پهن کرده بود!
__ علی من تا صبح از فکر و خیال دیوونه می شم!
__ نشو! توی یخچال کانکس همه چیز هست،
خواستی از خودت پذیرایی کن! من فردا صبح می آم
پیشته!

و ملافه ای روی نهال کشید و بلند شد و به سمت
کلید برق رفت. با گفتن "شب خوش" برق را
خاموش کرد و ارتباط را قطع. در همان تاریکی
بالشی هم از روی تخت برداشت و آمد کنار نهال،
پایین کاناپه گذاشت و خودش همان جا دراز کشید.
یک دل بود و دو دلبر! هم دوست داشت برگردد
سمت گرده ی چپ و رو به نهال، هم دوست داشت
برگردد سمت راست و نگاهش را بدوزد به گلبو.

خسته بود. خستگی اش نه بابت امروز بود و دیروز!
خستگی یک سال و دو ماهه به تن داشت و به
روح! حس می کرد روحش بعد از یک سال و دو
ماه تازه به آرامش رسیده و وقت در کردن خستگی
اش است! چه قدر تشنه ی این آرامش بود. آرامشی
که او باشد و روانی آسوده! زنش هنوز زنش باشد
و مال خودش! پاک و وفادار و نجیب! نیمی از
وجودش این سمت چپش باشد و نیم دیگر وجودش
سمت راستش خواب باشد. میان صدای شرشر
باران، صدای ناله ی گلیو را شنید! دلواپس بلند شد
و نشست و در تاریکی اتاق او را دید که در خود
جمع شده است. دست روی پیشانی اش گذاشت،
برعکس لحظات قبل که از تب می سوخت، لرز
افتاده بود به جانش! صدایش را هم شنید که زیر لب
می نالید "من از بارون می ترسم... من از بارون...
می ترسم... سم!"

داشت هذیان می گفت و گرنه دلیلی نداشت از باران
بترسد! همان طور که نشسته بود، یک دستش را
برد زیر شانه ی گلیو و دست دیگرش را از بالا،
دور کمر او انداخت و آهسته کشیدش پایین، کنار
خودش! طوری که دست چپش را بالش سر او و
دخترش کند و کمر گلیو را بچسباند به سینه ی

برهنه ی خود و از گرمای تن خود، او را گرم
کند! پتو هم رویش کشید و بینی اش را فرو برد لابه
لای موهای او و زیر لبی گفت "من این جام، تکیه
تو بده به من و دیگه از هیچ باد و بارونی
نترس!..."

و همان طور که با انگشتان دستی که زیر سرشان
داشت، موهای نهال را نوازش می کرد، دست آزادش
پیچید دور گلبو. در این شب بارانی تابستانه، آن قدر
آرامش داشت که اگر می گفتند امشب وقت مردن
است، احساس می کرد کامیاب از زندگی رفته است.
*

پویان نشسته بود پشت میز کوچک جلوی کانکس و
همزمان که از هوای لطیف صبحگاهی سوادکوه لذت
می برد و چای می نوشید، نگاهش توی گوشی به
تیترا خبرهای مهم روز بود و به جنب و جوش یکی
دو کارگر گلخانه! هنوز نمی دانست دقیقا چه شده
است، علیرضا هم نیم ساعت قبل پیام داده بود "ده
دقیقه دیگه اون جام!" و هنوز خبری از او نبود!
بالاخره چایش ته کشیده بود که ماشین طوسی و
بدقواره ی او پیچید توی گلخانه و توی محوطه
پارک کرد و از پشت فرمان پرید پایین! بلند رو به
کارگر گلخانه که فرغونی در دست داشت گفت:

او غور به خیر آقا محمود!
_سلام مهندس، رسیدن به خیرا
زیر لب گفت: آدم نشدی آخرش...
و بلند داد زد:

آقا محمود از کجا می دونی من مهندسم؟ من اصلا تا
حالا بهت گفتم چه کاره ام؟ چرا این قدر مهندس
مهندس میبندی به ناف من؟! ای بابا، من دکترم!
پویان او را برانداز کرد و ابرویی برایش بالا
انداخت و چشمکی هم از علیرضا تحویل گرفت!
محمود ذوق زده گفت:

جدی می گی مهندس، دکتری؟
_آره بابا، دکترم.

و رسید جلوی میزی که پویان پشتش نشسته بود.
پویان با لبخند براندازش کرد و گفت:
می بینم که اخلاقت کوکه! دستت چی شده؟!
علیرضا سوئیچش را انداخت روی میز و گفت:
کوک کوک! صبر کن لباسمو عوض کنم الان می آم!
و وارد کانکس شد! برای آمدن به این جا مجبور
شده بود لباس کثیف دیشبی را دوباره تن کند! آن را
درآورد، تیشرتی تن کشید و به سمت در کانکس آمد
که نگاهی به کتری و قوری افتاد، برای خودش
چای ریخت و بیرون آمد. مقابل پویان نشست و پا
انداخت روی پا. پویان سر خم کرد و کمی بر و بر

نگاهش کرد و علیرضا سر را به نشانه ی "هان،
چیه؟! " تکان داد. پویان کمی تنش را پیش کشید و
پرسید: اول بگو دستت چی شده؟

سوخته. چیزی نیست!

تو آخرش دست راستتو از دست میدی این قدر که
بلا سرش می آری! چه گناهی کرده دست تو شده
این بیچاره. اصلا تو این جا چه کار می کنی؟!

دنبال گلبو بودم، ردشو این جا زدم!

گلبو؟! چه طور؟! نمی خوای بی خیالش بشی!

علیرضا شانه ای بالا انداخت و گفت:

نه! چرا بی خیال زنم بشم! تو هم دیدی که چه قدر
پاکه، مگه نه؟

بعد انگار تازه یاد چیزی افتاده باشد، پرسید:

اون دستگاه شنودها رو آوردی دیگه؟! نمونه

باشه یکی ببینه دردرس بشه!

پویان که انگار تازه به یاد چیزی افتاده باشد شاکی
گفت:

این چه کاری بود کردی مرد؟! از دیروز عصر تا

حالا هنوز نتونستم هضمش کنم! علی می دونی کاری

که تو کردی جرمه؟! میدونی اگه کسی می فهمید

حبس داشتی؟! می دونستی صاحب هتل می فهمید

ازت شکایت می کرد پوستتو می کندن!

علیرضا شاد و شنگول چشمکی برایش زد و

گفت:

ها، می دونستم!

— اصلا این فکر احمقانه از کجا به سرت زد؟! اگه محاسبات نمی گرفت، اگه من اونو نمی دیدم، اگه اصلا به روی خودمون نمی آوردیم که همو دیدیم... اگه...

— خودت میگی "اگه".. منم روی همین "اگه ها ریسک کردم دیگه. گفتم که، ریسک کردم! می دونستم ممکنه نگیره! ممکنه نقشه اون جور نشه که من می خواهم، ممکنه برید به جای دیگه حرف بزنید، ممکنه اصلا دستگاه ها کار نکنه و بلوتوثش تا اون جا بردش نرسه! همه ی اینا رو می دونستم و تن به این کار دادم. گفتم "این چه کاری بود که کردی باید بگم این کاری بود که اتفاقا دیر انجامش دادم. با خودم فکر کردم این یکی دو سال چه قدر از خودم دور شدم! از اون علیرضای خونسرد و بی خیال، یادته دو سال پیش که رفتیم پارتی؟! اون شب تو بودی که انگار انداخته بودنت توی روغن داغ و جلز ولز می کردی و من ریلکس و آروم بودم. دلم برای اون علیرضا تنگ شده بود! دلم برای خودم تنگ شده بود این مدت سعی کردم باز خودم بشم! برای همین به خودم گفتم یه کم آدم شو و فکر کن اگه علیرضای دو سال پیش بودی،

همون قدر ریلکس و بی خیال، چه کار می کردی؟
کاری رو کردم که اون علیرضا می کرد! تازه دیر
انجامش دادم، باید زودتر این کارو می کردم!
خب علیرضای خونسرد دو سال پیش، با خودت
فکر نکردی گیر بیفتی و مسئول هتل ازت شکایت
کنه، بابات که سهله، الیاس خان هم می آرن جلوی
چشمت و چوب توی آستینت می کنن؟! درسته که
کافیه اراده کنی و از این دستگاه ها، مفت و مفت و
فراوون گیرت می آید، اینو منم میدونم، اما توام اینو
می دونی استفاده ش توی حریم شخصی دیگران
جرمه؟!

علیرضا قلوپ دیگری از چایش خورد و گفت:
آره، می دونستم، برای همین گفتم برید اون هتل که
رئیش، رفیقم بوده. سرآبادانی رو که می شناسی،
همون که چند دفعه سفارش هاشو براش جا به جا
کردم و بردم اون ور آب و یا آوردم بازار تحویلش
دادم، اون صاحب همین هتله! به کارمنداش زنگ زد
که باهام همکاری کنن! فرصتم کم بود، به خصوص
که یکی از دستگاه ها بگیر نگیر داشت، اونو
گذاشتم روی میز تو، چون یه جورایی مطمئن بودم
که محاله گلبو پا شه بیاد سر میز تو. بالاخره همه
ی ریسکها که نباید با شکست روبه رو بشه، بعضی
هاشم عمل میکنه. خدایی اون مرده، همون پرسنلش

هم خوب باهام همکاری کرد، اون نبود دست تنها
نمی تونستم!

_اوووف از دست تو علی! اووف!خب به
قول خودت مرد حسابی، تو که می خواستی این
کارو بکنی چرا زودتر نکردی و این همه مدت
خودت و ما رو عذاب دادی؟

_چون هیچ وقت مثل این مدت اعتقادی به بی گناهی
گلبو نداشتم! باید با مدرک به خودم ثابت می کردم.
برای این که سر حرف را عوض کند، با دستش
محوطه را نشان داد و گفت:

خوشت اومد از کاسبی جدیدم؟!

_واقعا افتادی توی این کار علی؟ اینا میگن چند
ماهه این جایی، مگه تو جنوب نبودی، پیش ناخدا؟!
_بودم! هی می رفتم و می اومدم.

_این جا چه کار می کنی پس؟ اصلا گلبو این جا چه
کار می کنه؟!

نگاه علیرضا به پاکت سیگار و فندک روی میز
افتاد و متعجب پرسید:

مال توئه ؟!

_نه بابا، من که سیگاری نیستم! مال همین آقا
محموده!

علیرضا سر خم کرد رو به عقب و بلند گفت:

محمود، های محمود! من یه نخ سیگار برداشتم!

_بردارید مهندس، مال خودتونه!

علیرضا زیر لبی غر زد: آدم نمیشه!

و نخ سیگاری از پاکت بیرون کشید و شعله ی فندک

را گرفت زیر آن! پک کوتاه و کم جانی به

آن زد. پویان فقط نگاهش کرد. علیرضا با همان

دست سوخته که سیگار را هم گرفته بود بین

انگشت وسط و اشاره اش، لیوان چایش را برداشت

و دهانی تر کرد و توضیح داد:

بعد از عید ردشو این جا زدم. چند تا ملک بالاتر،

وسطای همین جاده جنگلی یه گلخونه... ها... نه،

موسسه، به موسسه گل و گیاهه، اون جا هم کار

میکنه هم زندگی می کنه!

_چه جوری پیداش کردی؟ این جا به کم پرته!

ابروی برایش بالا انداخت و گفت:

حالا چه طورش بماند، مهم اینه که چند ماهه از دور

زاغ سیاهشو چوب زدم. پاک تر از گلبو خودشه

پویان.

_ببین علی درسته که...

علیرضا تند و سریع پرید توی حرفش و توپید:

ها. ها حرف دهن تو بفهم. نشنوم بخوای چیزی

درباره ی زن من بگی ها! یه بار دیگه هم بهم بگی

احمقی و ساده، خودت میدونی! یه بار زندگیمو
خراب همین حرفا کردم، دیگه تحملشو ندارم!
_اتفاقا می خواستم بگم که من اندازه ی تو، نه این
دختر و می شناسم نه دیدمش! تمام دفعات دیدن من
برمیگرده به اون پارتی و یکی دو بار از دور آمار
در آوردن برات و یه بار خواستگاری رفتن و بعدم
شاهد سر عقدتون شدم! بعد از عقدم سر هم شاید سه
دفعه ندیده باشمش! اما این دختری که من دیروز
توی کافی شاپ دیدم هر چیزی رو دروغ بگه و
بخواد پنهان کنه، مطمئن شدم کسی نیست که به من
پیام بده و عکس بفرسته. تو واقعا مطمئنی عکس
خودشه؟

علیرضا پک بی جانی زد به سیگار و گفت:
اگه فقط یه درصد شک داشتم، دیشب مطمئن شدم
خودشه! خودشه که وقتی عکس خودشو توی
گوشی تو دید به اون حال بد افتاد! اون دختر اون
قدر شرم و حیا داره که وقتی اون عکس ها رو دید
دیشب تا صبح توی تب سوخت. اون عکسا رو می
تونم ببینم؟

_چند بار می خوام ببینی علی؟ چرا خودآزاری می
کنی؟

اتفاقا این بار قصدم خودآزاری نیست! همیشه اون
قدر پر از خشم نگاهشون می کردم که کور می شدم!
این بار می خوام درست ببینم و عاقلانه.
پویان گوشی اش را از روی میز برداشت، وارد
تلگرامش شد و گوشی را شر داد سمت او:
خودت وارد صفحه ش بشو!

علیرضا گوشی را با دست چپ برداشت و صفحه
شخصی او را باز کرد و همان طور که آرنجش روی
میز بود، گوشی را گرفت جلوی چشم و کمی پیام ها
را بالا پایین کرد و بعد روی عکس ها زوم شد!
سیگار را گذاشت روی لبه ی میز، جوری که آتشش
بیرون از میز بود تا خاموش نشود و بعد دو دستی
تند و تند شروع کرد شات گرفتن! تمام شات ها را
فرستاد به صفحه ی خودش و همین که خواست همه
ی پیام ها را "آل مارک" کند و پاک، پویان تند
گفت:

نکن اینکارو! شاید مجبور بشیم پلیس فتا پرونده
باز کنیم، پاک کنی مدارک اصلی رو، شات مدرک
محسوب نمی شه. بذار قانونی از آبروی این دختر
دفاع کنیم!

علیرضا که متقاعد شده بود گوشی را شر داد سمت
او و با لحن نیمه تهدید گفت:
نبینم بری توی صفحه ش ها!

__ بی خیال علی، اگه تو اونو ناموس خودت
می دونی، ناموس منم هست!
علیرضا دوباره سیگار را برداشت و پک بی جان
دیگری زد! پویان که چشم به او داشت، پرسید:
حالا که عکس ها رو دیدی، چیزی هم دستگیرت
شد؟

__ تو چی ها تا حالا دستگیرت شده؟
__ قبلا، همون اوایل، یکی دو بار خواستم درباره ی
عکس ها نظرمو بهت بگم که دیدم از مشتت بیشتر
از عقلت استفاده می کنی بی خیال شدم! بعد هم دیدم
گفتم مثل پاشیدن نمک روی زخمه و داغ دل تو رو
تازه می کنه بی خیال شدم، اما الان میگم که زاویه
ی نور تمام عکس ها یکیه! انگار توی یه تایم به
خصوص و توی به فضای به خصوص هفتاد
هشتادتا عکس از زاویه های متفاوت گرفته شده
باشه و هیچ فضای تازه ای نیست توی عکس ها!
__ آخرین عکسو هفته پیش فرستادن برات، درسته؟

__ درسته!
__ عمر عکس ها جدید نیست و مال بیشتر از یکسال
پیشه.

__یعنی با ضرس قاطع مطمئنی عکاس، خود گلبو
نیست؟! یه کم شک و شبهه بذار علی! خوشبین
بودن صد در صد هم خوب نیست!
__این عکس ها مال این یکسال اخیر نیست! ظاهر
گلبو فرق کرده!

پویان سر خم کرد و او را برد زیر ذره بین و گفت:
یعنی چی؟! دیروز که ظاهرش تفاوتی رو نشون
نمیداد.

__من احمق اون قدر خشم جلوی نگاهم بود که دقت
نکردم این هیکل صاف و بی عیب و نقص توی
عکس ها، نمی تونه هیکل این مدت اخیر گلبو باشه.
__یعنی چی؟! واضح می گی، این جوری فقط داری
گیجم می کنی؟

برعکس سری های قبلی، علیرضا این بار پیک
عمیقی به سیگارش زد و دودش را تا ته حلق برد و
آهسته آهسته بیرون داد! با نگاهی پر از رضایت و
آرامش، رو به نگاه منتظر پویان، جواب داد:
من یه دختر دارم پویان، باور می کنی؟!

پویان کمی کشید جلو و متحیر نگاهش کرد و هیچ
نگفت! پیک بعدی را محکم تر زد جوری که دودش
به جای ته ریه، انگار تا ته قلبش هم رسوخ کرد و
به سرفه افتاد. با همان رضایت توی نگاهش گفت:

این آخرین پک از آخرین سیگارم بود! در واقع پک
خداحافظی بود! به خاطر دخترم دیگه نمی خوام
سیگار بکشم! دود سیگار برای بچه ها خوب نیست!
پویان هاج و واج گفت:
تو چی داری میگی علی؟! حالت خوبه؟

لبخند روی لب علیرضا نشست و گفت:
چند ماهه عمویی مرد حسابی! نگاه، ایناشش!
و تند گوشی اش را برداشت و وارد گالری اش شد
و به سراغ عکس های دیشب رفت و گوشی را
گرفت سمت او:

دختر منه پویان! دختر خود خودم! من و گلبویه
دختر داریم.

پویان مات عکس بود وقتی متحیر پرسید:
دروغ که نمیگی؟ بگو جون پویان!
_به جون داداش پویانم!

_الانه که از خوشی بال دربیارم. اسمش چیه علی؟
_نهال! خیلی دختر شیرینیه، محاله ببینیش و
عاشقش نشی!

پویان سر بلند کرد و میان چیزی از تعجب و برق
شادی گفت:

دروغ که نمیگی دیگه؟ علی یه بار دیگه بگو جون
پویان دروغ نمیگی؟! واقعا این دختر توئه؟!!

__آره به خدا!..

__گفتی اسمش چیه؟ چند ماهه شه؟ کی می تونم

ببینمش؟ حرفم بلده بزنه؟

خنده ی سرخوش علیرضا بلند شد:

شاهنامه می خونه برات، حرف چیه؟

__مسخره م نکن! چه می دونم بچه ها کی حرف می زنن.

__اسمش نهاله! الان نزدیک شش هفت ماهه شه! یه

دونه دندون داره و معلومه خیلی زود یکی دیگه ش

درمی آد! حسابی خوش خنده ست و از اون بچه

هاست که خوب بلده از همه سواری بگیره! یه خال

سیاه روی سینه ش داره!

گره افتاد به ابروی پویان و جدی شد:

مثل مامانش!

__دقیقا مثل مامانش! پویان خوب به من گوش بده

ببین چی میگم! یکی که احتمالا ماها رو خوب می

شناسه، حتی شاید یه خودی، افتاده به جون زندگی

من! اون عکس ها شک ندارم عکس خود گلبوئه،

اما نه عکسی که خودش گرفته باشه، مال این یه

سال اخیر هم نیست! زنی که باردار باشه و زایمان

کنه وضعیت ظاهری پوستش داغونه

حداقل فکر می کنم تا چند ماه اول داغونه، اما هیچ

کدوم از عکس ها این طور نیستن.

__خب چرا اینا رو برای من فرستاده؟ کی بوده؟
ممکنه کسی باشه که هیچ دل خوشی از برادری ما
نداشته باشه؟

__ممکنه! اتفاقا میگم خودیه، چون عکس ها رو
برای تو فرستاده و نه هیچ کس دیگه! هر کی هست
می دونه که تو چه قدر روی من حساسی و وقتی
پای من وسط باشه حاضری حتی با خود من دربیفتی
مبادا من صدمه ببینم! هر کیه می دونه تو به خاطر
شغلت چه آدم بدبینی هستی و همه رو بد می بینی.
پویان معترض گفت:

این قدر شلوغش نکن دیگه علی!

__اتفاقا شلوغش نمی کنم، واقعیتو میگم! تو خودت
قبلا گفتی همه بد هستن مگه خلافتش ثابت بشه. به
قول خودت کلی از این پرونده ها می آد زیر دستت و
حاضری راحت قبول کنی گلبو هم جزء اون
بدهاست. اما گلبو نیست! زن من نجیب و پاکه پویان.
اما...

__اما چی؟!

__بذار برم یه چایی دیگه برای خودم بریزم تا پیام یه
چیزی بگم که کاملاً اپیلاسیون بشی و پر و پشم
برات نمونه.

پویان متعجب گفت:

یعنی هنوز چیزی هست برای اپیلاسیون؟!

__آره، به مسئله ی مهم تر. تو یه چایی دیگه نمی
خوای؟

__چرا می خوام. فقط قبل رفتن به بار دیگه قفل
گوشیتو باز کن عکس دخترتو ببینم.
لبخندی روی لب علیرضا نشست، قفل را باز کرد و
هر دو لیوان را برداشت و به سمت کانکس رفت.
چند دقیقه بعد با دو لیوان چای آمد و باز هم مقابلش
نشست! خنکای اول صبح بعد از یک شب بارانی،
رفته رفته داشت جایش را می داد به آفتاب گرمی که
پهن شده بود در محوطه:

خب بگو، گوشم با تونه! می خواستی به حرف مهم
بزنی که اپیلاسیون بشم! دخترت کاملاً شبیه
والاهاست!

لبخند روی لب علیرضا نشست و گفت:
خیلی شیرینه.

پویان دلخور او را برانداز کرد و گفت:
چه طور دلت اومد این همه مدت ازم قایم کنی بابا
شدی؟

__نه بابا، خودم عمر فهمیدم به چهل و هشت ساعت
نرسیده! تازه فهمیدم و تا فهمیدم پشت پرده په
خبراییه به تو زنگ زدم و ازت کمک خواستم. و اما

مسئله مهم تر. گلبو توی این مدت فکر می کرده من
طلاق دادم.

ابروی پویان بالا رفت و گفت: یعنی چی؟
_دیروز گفت اوایل بارداریش که خودشم نمی
دونسته باید چه کار کنه با این بچه، زنگ
زده تا به من خبر بده، اما پشت تلفن بهش گفتن من
غیابی طلاقش دادم.

_چی؟! کی بهش گفته؟!
_دقیقا مسئله همینه، کی از جدایی من و گلبو سود
می بره؟

_گفت کی بهش گفته؟
_گفت، اما به نظر تو چرا پروین خانوم باید همچین
حرفی بزنه به گلبو؟!
ابروی پویان از شدت تعجب پرواز کرد و رفت وسط
پیشانی اش: کی گفته؟

- پروین خانوم. می خوام بدونم اون سر پیازه یا ته
پیاز؟! اون چرا باید همچین دروغی بگه؟! تو هم
داری به همون چیزی فکر میکنی که من بهش
رسیدم.؟

_آره!. از یکی خط گرفته! از قبل آماده ش کردن
برای این حرف...

و سریع گوشی اش را درآورد. علیرضا به همان
سرعت گوشی را از کفش بیرون کشید و گفت:

چه کار می کنی؟
پویان عصبانی گفت:

باید بهش زنگ بزنم حالشو جا بیارم! پیرزن احمق
چه طور به خودش اجازه داده همچین کاری بکنه؟!
تهدیدش کنم که با پلیس دارم می آم در خونه ت،
مثل بلبل اعتراف می کنه، گوشی رو بده حالشو جا
بیارم.

نه بابا، نا امیدم نکن دیگه. عجله نکن! صبر کن!
به تو گفتم بیای این جا تا کمک فکرم باشی نه
خودت گند بزنی به همه چیز!

لبخندی روی لب پویان نشست و با همان ابروی
پرواز کرده میان چیزی مابین خشم و تعجب گفت:
داری کم کم خودت می شی علیرضاها! همون
علیرضای خونسردی که از شدت خونسردی حال
آدمو به هم می زد!

حالا خیلی مونده تا خودم بشم. اما می دونم اشتباه
تلفنی یقه پروین خانومو بگیریم! باید چشم توی
چشم بشیم باهاش. من تمام این چند ماه که شمالم
روی خودم کار کردم تا زود از کوره درنرم. دارم
سعی می کنم آدم باشم و قبل از زور بازوم، عقلم
کار کنه. درسته که بعضی وقت ها نتونستم و باختم
به اعصابم، اما مطمئنم با زود از کوره در رفتن فقط
همه چیزو خراب می کنیم. بذار بریم تهران، به

وقتش! باید بفهمم کی پشت ماجراست، اون اصل
کاری رو باید پیدا کنم اونی که به سال زن و بچه ی
منو آواره کرده و آتیش انداخته به جون من. تا این
جا رو تنها اومدم. از این به بعد بازم مثل قدیما
کنارم باش پویان.

لبخندی روی لب پویان نشست و گفت:
هواتو دارم داداشم، هواتو دارم. اون علی پر کینه رو
دوست ندارم، پس می مونم پیشت تا حساباتو صاف
کنی و دلت آروم بگیره!
حالا کی بریم دخترتو ببینم!

علیرضا خواست با لبخند چیزی بگوید که آقامحمود
دفترچه بیمه اش را گذاشت روی میز و گفت:
آقای مهندس، حالا که دکتری می تونی چند تا قرص
چرک خشک کن بنویسی؟!
پنجره ی جنوبی «م.بهارلویی»:

بیشتر از یک ساعت می شد که خیره بود به پنجره
ی جنوبی سوئیت و نهال را چسبانده بود به سینه!
نهال شیرش را در همان حالت درازکش، خورده و
باز هم توی بغلش به خواب رفته بود!... گیج بود و
منگ! همین دو روز پیش سر ظهر آن اتفاق لب جاده
ی جنگلی برایش افتاده بود، اما احساس می کرد که
از پریروز، نه فقط دو روز، که انگار دو سال گذشته
بود از پس این دو روز حجم اتفاقاتی که پشت سر

گذاشته، زیاد بوده و سنگین! بدتر از همه هم، چیزی که دیروز عصر توی کافه ی آن هتل، در گوشی پویان دیده و حرف هایی که شنیده بود! ناخواسته حلقه ی دستانش دور نهال سفت و سفت تر شد! عرق سردی نشست روی مهره ی کمرش و حس کرد دست سرد عزرائیل کشیده شد به ستون فقراتش! توی گوشی پویان عکس خودش بود، خود خودش! عکس تن و بدن برهنه اش در گوشی مردی که برادرشوهرش محسوب می شد و...
نق نق نهال بلند شد و دست و پایی زد شاید خودش را از اسارت نجات بدهد! گلبو درجا به خود آمد و دست از دور دختر خوابالودش برداشت و نهال از فرصت استفاده کرد و درجا با یک غلت زد، تا جایی که می شد خود را از دسترس مادرش دور کرد. گلبو هم متعاقب او، غلتی زد روی پهلوی راست! سمت چپش کرخت شده بود. همین که غلت زد، چشمش افتاد به جای خالی او. مطمئن نبود دیشب خود واقعی اش بوده یا خیال و توهم! خودش بوده که بعد از یکسال و چند ماه، باز هم بازویش با دست و دلبازی پیشکش کرده؟! در خود جمع شد و مچاله سر شده بود و خنثی! هیچ حسی نداشت!...
هیچ! انگار از بلندی افتاده بود ته دره، از گردن به پایین قطع نخاع شده بود و درد نداشت، اما قدرت

حرکت هم نداشت!... دلش فرار می خواست، درست
وضعش شده بود مثل روزی که مادرش مرده
بود!... یک ساعت قبل از مردن مادرش هم، مرد
زندگی اش بر سرش داده زده و او را بدکاره خوانده
بود و بی اصل و نسب!... گفته بود از لحظه ی اول
هم قصدش، طلاق دادن او بوده و الان وقت عملی
کردن آن است... فرار کرده بود از واقعیت مردن
مادرش و از زندگی مردی که نخواسته بودش!...
الان هم حس می کرد وقت فرار کردن است... این
بار از خودش!... از اطرافیانش که شناخته
بودندش!... از آن عکسی که توی گوشی پویان
بود!... از.. صدای "آب دا" نهال بلند شد!
ناخواسته بلند شد و نشست و نگاهش رفت سمت او
که توی خواب حرف می زد... نهال چند لحظه در
خواب حرف زد، کمی نق نق کرد، بعد انگشتش را
گذاشت دهانش و به ادامه ی خوابش رسید!... لبخند
تلخی روی لبش
نشست و زیر لبی برای خود گفت:
نباید الگوی بدی برای تو باشم. ما دیگه فرار نمی
کنیم. از اول اشتباه کردم! باید می موندم و می
جنگیدم، یا درست می شد یا تکلیفم مشخص می
شد... اما آخه...

پتو را کنار زد و خواست بلند شود که بوی ترش
پیچید توی بینی اش و چین انداخت به صورتش!...
دنبال رد بو پتو را باز کنار زد که چشمش به دسته
گل نهال افتاد! درست پوشک نشده و هم خودش را
خیس کرده بود و هم دور تا دورش را! به گمان این
که نکند این بوی ترش به خاطر اوست، بینی اش را
نزدیک تن او برد، معلوم بود دسته گلش تازه است
و بعد از غلت زدنش، گرمایش حس می شد و بوی
تیز ادرار، اما خبری از بوی ترش نبود... ناخواسته
سرش رفت توی یقه لباس خودش، بو از خودش
بود... بویی شبیه آبلیمو

* * * *

فروغ و ننه و عموصفت نشسته بودند گوشه ای،
توی سایه. عمو چای داغش را توی این گرمای دم
کرده ی سر ظهر هورت می کشید و ننه و فروغ
سبزی پاک می کردند. هر سه هم زیر چشمی
حواسشان به آن دو مرد بود و گلبو! ننه دسته ای
سبزی برداشت و آهسته گفت:
بفرما، فروغ ببین! خودت با چشمت ببین تا هی نگی
پشت سر این دخترکه حرف زن خدا رو خوش نمی
آد!... هی میگم خودم اول صبح دیدم این مرد از
اتاق این دخترکه دراومد باز میگی به خانوم مهندس

ما این چیزا نمی خوره! حسین سر خودش اون بلا
رو آورد و افتاده گوشه ی بیمارستان، جای اونو
بغل دست این دخترکه، صابکار حسین گرفته!
عمو صفت همان طور که چشم به آن دو مرد داشت
زیر لبی "لااله الاالله" گفت. فروغ هم تند تشر زد:
ننه، ول کن این دختره! اصلا دلش می خواد!
ماشالاش باشه از من و تو عاقل تره و خانوم ترا
خسته نشدی این قدر پشتش حرف درآوردی!...
والاه به خدا تا مثل شماها هست، آتیش جهنم هیچ
وقت سرد نمی شه!

_ذلیل مرده، می گم خودم دیدم! با چش خودم دیدم
صبح مرده از توی اتاقشون دراومد!... دایی کور
شده تم دیده، از اون بپرس!... مرد، بهش بگو تو
هم دیدی!

عمو صفت قلب دیگری از چایش را هورت کشید و
گفت:

من هیچی ندیدم!

ننه عاصی از کتمان او و طرفداری فروغ، از سر
جایش بلند شد و زیر لبی چند فحش و لعنت به زبان
محلی نثار عمو صفت کرد و به حالت قهر، آن دو را
به حال خودشان گذاشت و رفت به سوله ی گیاهان
زینتی! در این فاصله، تمام مدت نگاه فروغ روی
مرد زاغ و بور نا آشنا و مرد سبزه ی پریروزی می

گشت. هر دو مرد گوشه ای ایستاده بودند و همزمان
که چیزی زیر گوش وز وز می کردند چشم به گلبو
و نهال داشتند و گلبو هم ظاهرا بی اعتنا به آنها، در
حال صحبت با مشتری بود! در نظر فروغ هم، این
وسط یک چیزهایی

مشکوک بود، به خصوص که دیشب مائده به او
گفته بود داشتم با نهال بازی می کردم خاله اومدش!
هی صدا زدم خاله، خاله! خاله محلم نداد و رفت!
حتی نهالم ولش کرد! بعد همون عموئه که
عموحسینو زد اومد نهالو بغل کرد و پشت سر خاله
گلبو رفت خونه ی اون! من ترسیدم عموئه مثل
عموحسین بخواد بازی خطری بکنه، رفتم از گوشه
ی پنجره نگاه کردم دیدم بازی خطری نمی کنه! فقط
نهال جونمو بغل کرده بود و لباسای خاله رو از
تنش درآورد!" مشکل همین در آوردن لباس ها
بود! جرئت نداشت چیز بیشتری از مائده بپرسد، می
ترسید دخترش را در عالم بی خبری بچگانه ی خود
است حساس کند و...

درجا سرش را تکان داد تا افکار مسموم را دور
بریزد، همزمان دستش را هم بلند کرد و با گفتن
استغفرالله، پرده ی نازک بین انگشت سبابه و
شستش را دوبار از پشت و رو گزید که صدای
عموصفت را شنید:

ننه راست می گفت، صبح این مرد که از سوئیت
خانوم مهندس اومد بیرون! خودم دیدمش! لاله
الاالله...!

نگاه پر از شرمندگی فروغ پایین افتاد و دستهای
گشنیز برداشت!

*

گلبو بی آن که اعتنایی به ورجه ورجه کردن های
نهال بکند، رو به مشتری ادامه داد:
تکثیرش سه مدله، هم می تونید از ریزوم، یا همون
غده های ریشه ایش استفاده کنید...
مرد هاج و واج گفت:

چی چیش؟

این طور که زیر ذره بین آن دو برادر بود و نهال
بی قراری می کرد برای بودن روی زمین و سرک
کشیدن به همه جا، حوصله ای برای گلبو نمانده
بود، این مشتری هم ول کن نبود!

_ ریزوم... گفتم که غده!... یه چیزی مثل سیب
زمینی توی خاک، فقط کوچکتتر.... اونا رو جدا کنید
و توی گلدونای جدا بکارید یا از ساقه ش قلمه
بگیرید، یا برگشو بکارید توی خاک، خاکو نم دار
کنید و بعد یه کیسه نایلونی روش بکشید که
رطوبتش از بین نره...

مشتري با نگاهی به برگ های هم ردیف و منظم
گیاه، مشکوک و مچگیرانه گفت:

این که شمشاد خودمونه، داری مسخره بازی درمی
آری، یا جدی میگی؟! این گلدون شمشاد چرا هم این
قدر گروانه، هم این قدر پر از ادا و اصول؟

کفر گلبو از سوال او درآمده بود و تا خواست
چیزی بگوید نهال جیغی کشید تا او بگذاردش زمین
و برود سراغ مرغ و جوجه های همسایه که آمده
بودند توی محوطه موسسه! آخر سر هم اعصاب
تحریک شده ی گلبو کار دست نهال داد! حرصش از
آن دو تماشачی و این مشتری را یک جا خالی کرد
سر نهال و بد اخم تشر زد:

بسه دیگه نهال! الان وقت بازی... آخخخ!
نهال مهلت نداده بود او بیشتر از این سرش داد بزند
و با پیشانی زده بود توی صورت مادرش! داد هر
دو با هم درآمد و گریه ی خود نهال هم قبل از "آخ"
مادرش بلند شد! گلبو با این که بینی اش تیر کشیده
بود، باز هم نگران گفت:

چی شد نهال؟... ببینمت مامان!
اما نهال صورتش را از درد هل می داد توی گودی
گردن او و مهلت دیدن به مادرش نمی داد...

__ بده من این بچه رو...__

دستان گلبو دور نهال محکم تر شد، اما علیرضا
اعتنایی به ممانعت او نکرد و دست انداخت زیر بغل
نهال و او را از آغوشش بیرون کشید و تا خواست
برای آرام کردن بچه دست نوازش بکشد به سر او،
نگاهش افتاد به گلبوی برافروخته و نگران گفت:
دماغت خون اومده... پویان این بچه رو بگیر...

و تا گلبو بخواهد بفهمد چه شده، دوتایی نشسته
بودند کنار شیر آب. شلنگ آب به سه پایه ی فلزی
بود و علیرضا در حالی که دست راستش پشت گلبو
بود و میان دو کتفش، مشت مشت آب به صورت او
می زد تا خون را از صورتش پاک کند. پس از چند
دقیقه با تن صدای آهسته ای گفت:

صورتت پاک شده، استخون بالای بینیتو سفت بگیر
تا خون هم بند می آد!... بین، این جوری.

و خودش دست به کار شد برای گرفتن استخوان
بینی او. سر گلبو برگشت سمتش و نگاه

غیردوستانه اش چسب صورت او شد. علیرضا با
نگاهی فراری از صورت و چشم های طلبکار او،
پرسید:

بهتری؟!

که گلبو مهلت نداد، دست زد زیر دست او و سرپا
شد! خونابه ی صورتش را با آستین سر بازویش
پاک کرد و به سمت پویان و نهال رفت! نهال توی

بغل پویان غریبی و بی قراری می کرد! گلبو بدون هیچ مقدمه ای دخترش را از آغوش او بیرون کشید و رفت به سمت مشتری، با رفتار کم سابقه ای، پرخاشگر و عصبی به مشتری توپید:

آقا، این گیاه زاموفیلیاست، نه شمشاد در خونه تون! گفتید یه گیاه مقاوم که جون سخت باشه، گفتم بیا اینو ببر!... بذارش گوشه ی خونه و بیست روز بیست روز بهش آب نده! طفلی اون قدر کم توقعه که نور هم زیاد نمی خواد! یه گوشه میشینه و سرش توی لاک خودشه... اما فکر نکنید این کم توقعیش یعنی بی ارزشه!... آروم و بی صداست اما ارج و قربی داره برای خودش! همین تکثیرش زودتر از پنج الی نه ماه جواب نمی ده!... کمه و دیر ریشه، همینم بهش ارج و قرب داده!... نمی خواینش برید همون شمشادها رو بگیرید ببرید و وقت منو نگیرید...

و عصبانی و پر از خشم و بی اعتنا به پنج جفت چشم مات و مبهوت روی خودش، بچه بغل به سمت سوئیت رفت، وارد آن جا شد و در را محکم به هم کوفت... مشتری که انتظار این برخورد را نداشت، بعد از تاخیر فاز، عصبانی داد زد:

این چه طرز برخوردی؟! خانوم وایستا جواب بده، یعنی چی...

علیرضا دست گذاشت روی شانه ی مشتری و همان
طور که نگاه به سوئیت داشت گفت:
داداش، خودتم خوب میدونی که خریدار نیستی! پس
راحتو بکش و برو این قدر اعصاب نزن...
مشتری خواست مسئله را کش بدهد که عمو بلند
گفت:

عمو جان، بیا ببینم چی می خوای؟
و سر او را گرم کرد. در این فاصله پویان پیش آمد
و در حالی که با سر سوئیت را نشان می داد، آهسته
زیر گوش علیرضا گفت:

__ بابت این طرز برخوردش، بهش حق بده! معلومه
هنوزم خودش، هم گیجه، هم ناراحت، هم خجالت
زده ست بابت این که عکساش توی گوشی من
بوده! باید بهش وقت بدیم با خودش کنار بیاد...
__ من دیگه نمی تونم پویان، اینو بفهم! صبوری و
دندون روی جگر گذاشتن من تا وقتی بود که نمی
دونستم بچه دارم و فکر می کردم زنم... دیگه نمی
تونم! من پاش بیفته، دلم می خواد همین الان الان با
خودم ببرمشون خونه ی خودمون... این حق ما سه
تاست که مثل تمام خانواده های معمولی دیگه، کنار
هم زندگی کنیم.

__ اما اونا انگار اینو نمی خوان...
...

علیرضا با نگاهی پر از حسرت به در بسته ی
سوئیت زیر لبی گفت:

اینو خودمم میدونم...

_می خوای من باهاش حرف بزنم؟!... شاید از دید
یه آدم سوم باهاش حرف بزنم بفهمه تو
هم حق داشتی و...

نگاه علیرضا از در سوئیت کنده شد و رفت سمت
او و چشمان سبز همیشه حامی و بدبینش! لبخند
تلخی به رویش زد و گفت:

نه! یه بار وظیفه خودمو انداختم گردن تو... روزی
که بهت گفتم برو بهش بگو "عقد در برابر عمل"
بچگی کردم که از مسئولیت فرار کردم... این بار
خودم مسئولیت زندگیمو قبول میکنم.

لبخند تلخی روی لب نشاند و ادامه داد:

فقط همین طرف ها باش که اگه خواست با کتک
بندازم بیرون، به دادم بررسی. (با سر فروغ و عمو
را نشان داد) اینام صبح منو دیدن از اتاق گلبو
اومدم بیرون، خیلی بد نگام میکنن. توجیهشون
کن... فعلا...

و با قدم های کشیده به سمت سوئیت رفت!

تقه ای به در زد، آهسته دستگیره را پایین کشید و قدم به سوئیت گذاشت. گلبو نشسته بود روی کاناپه و با پاهایی که توی بغل می فشرد تکیه داده بود به دسته ی آن و نگاه خیشش از پنجره خیره بود به بیرون. نهال هم روی فرش وسط سوئیت سرش گرم جوجه عروسکی اش بود، عروسکی که با هر فشار انگشتان و یا لثه ی او، سر و صدا می کرد.

علیرضا که دید سر گلبو حتی
برنگشت سمتش، با لحن آرامی گفت:
می تونم پیام داخل؟

به جای گلبو، با شنیدن صدایش سر نهال برگشت سمت او، فوری چهار دست و پا شد و همزمان که عروسک را به دهان گرفته بود قدم تند کرد سمتش! دل علیرضا از دیدن استقبال گرم دخترش ضعف رفت و منتظر نماند گلبو اجازه بدهد یا نه، کفشش را همان گوشه، کنار در درآورد و پیش رفت و قبل از این که نهال بخواهد سینه خیز شود، او را بغل گرفت و از زمین بلند کرد. پیش آمد و سمت دیگر کاناپه روبه روی او نشست و خیره شد به صورت گلبو! هنوز کمی رد خونابه پایین بینی و بالای لب گلبو بود، از جا بلند شد و به سراغ جعبه ی دستمال کاغذی ها رفت، دو سه پر دستمال بیرون کشید و

همان طور که نهال را توی بغل داشت برگشت و باز
مقابل او نشست و دستمال را گرفت سمتش:
صورتتو تمیز کن!

گلبو به جای دستمال، صورتش را کشید به آستین
سر بازویش و لبخندی از سماجت او نشان داد روی لب
علیرضا! نهال فرصت نداد این لبخند کش بیاید و
شروع کرد و رجه رجه کردن و کشیدن خودش رو
به بالا تا علیرضا را وادار کند برایش سرپا شود
علیرضا بوسه ای به شقیقه ی نهال زد و گفت:

دخترم اجازه می دی با مامانت حرف بزنم؟
نهال کمی خم شد رو به عقب و نگاه نگاهش
کرد و باز چسبید به شانه ی او و خودش را کشید
بالا و از سر و کول او شروع کرد بالا رفتن.
علیرضا که دید حریفش نمی شود سرپا شد و رو به
گلبو پرسید:

اجازه هست نهالو بسپارم دست پویان تا با هم حرف
بزنیم؟

گلبو یک دفعه برگشت سمت علیرضا و غران به او
نگاه کرد! علیرضا یک دستش را از دور نهال
برداشت و کف دستش را به او نشان داد و گفت:
به روح بی بی، هیچ فکر پلیدی پشت این پیشنهاد
نیست و قرار نیست من سر تو را گرم کنم تا پویان
نهالو ببره! فقط می خوام با هم حرف بزنیم، نهال

نمیذاره... اصلا می سپارمش دست اون خانومه که
این جا کار می کنه، دست مادر مائده، اوکی؟!
نگاه ترسیده گلبو کمی آرام گرفت. علیرضا بلند شد
و به سمت در ورودی رفت، توی چارچوب در، بلند
صدا زد:

فروغ خانوم، فروغ خانوم...

قبلا ریز و درشت این موسسه و آدم هایش را
درآورده بود و اسم همه را می دانست! فروغ که
هنوز دسته سبزی توی دست داشت و نگاه پر از
تردیدش روی سوئیت بود همین که علیرضا صدایش
زد، دسته سبزی را گذاشت کنار باقی سبزی های
پاک نکرده و وز وز مانند، طوری که لب هایش
کمترین تکان را بخورد، آهسته گفت:
چه کار کنم دایی؟ برم؟ مشکوکه این آدم! عموصفت
بی اعتنا که او پنهانی پرسیده، با تن صدای عادی
گفت:

برو دایی ببین چی میگه...

فروغ از جا بلند شد، دستانش را با گوشه ی
لباسش پاک کرد و پیش آمد برای بغل کردن نهال.
همین که به در سوئیت نزدیک شد، کله کشید تا
ببیند گلبو در چه وضعیتی است که علیرضا قدمی
برداشت این سمت و مقابل چشمان او ایستاد و
همزمان که با سر به شلنگ آب اشاره می کرد گفت:

می شه دستتون رو بشورید، دستتون به سبزی بوده
ممکنه انگلی میکروبی چیزی بچسبه به تن نهال!
فروغ سر بلند کرد و کمی چپ چپ علیرضا را نگاه
کرد و به سمت شیر آب رفت! از عمد دوباره و سه
باره دستش را با مایع شست! تمام این مدت نگاه
پویان به این زن و سماجتش بود و در حالی که
پشت انگشتانش را به لب می کشید لبخندش را می
خورد. فروغ بعد از آن همه دست شستن، بر لج
علیرضا، دوباره دستانش را با لباسش خشک کرد و
پیش آمد، دست سمت نهال دراز کرد و گفت:
خاله، بیا بریم، آقا رو اذیت نکن!
نهال کمی فروغ را نگاه نگاه کرد و مطابق همیشه،
خودش را هم کمی عقب کشید تا صورت مردی که
بغلش کرده ببیند.

__ بیا دیگه نهال، بیا بریم پیش آجی مائده!
دستان نهال پیچید دور گردن علیرضا و با این
کارش یخ انداخت توی خون گرم تن پدرش! در
خوشبینانه ترین حالت هم یک درصد چنین
برخوردی را احتمال نمی داد! فروغ هم که جا
خورده بود، متحیر گفت:
نهال؟! ... بیا دیگه خاله!

علیرضا سر برد در گودی گردن او، عطر تنش را
عمیق به ریه کشید و بوسه ای هم از عمق جانش
به زیر گوش او زد و آهسته گفت:
منو نگاه بابایی، برو پیش خاله تا من با مامانت
حرف بزنم... باشه دخترم؟!
فروغ نگاه گرد شده اش را از نهال گرفت و داد به
او و دوباره برگشت سمت نهال! با حیرتی که موج
انداخته بود توی صدایش گفت:
شما واقعا بابای نهالید یا همین جوری بهش می گید
دخترم?!

علیرضا، بدون میل و رغبت نهال را از خود کند و
در حینی که او را می گذاشت توی بغل فروغ، به
جای این که به طور مستقیم جواب سوال او را
بدهد، غیرمستقیم گفت:

می شه زحمت بکشید و یکی دو ساعت دخترمونو
نگه دارید تا من و مامانش با هم حرف بزنیم و یه
سری سوء تفاهمای بینمونو برطرف کنیم؟
فروغ ذوق زده و پر از هیجان، نهال را در آغوش
فشرد و گفت:

آره آره! چرا که نمیشه!... بیا بریم نهال...
و خوشحال و خندان از جلوی در سوئیت کنار کشید
و به سمت عمو رفت! علیرضا برگشت سمت پویان

که روی کنده ی درختی نشسته بود! پویان به نشانه
ی اطمینان قلبی، انگشت لایکی به او نشان داد و با
دست اشاره کرد به سراغ گلبو برود! علیرضا
نگاهی پر از قدردانی به او انداخت و قدمی عقب
برداشت و در سوئیت را بست. در سوئیت را بست و
روی پا چرخید و باز نگاهی به گلبو انداخت که
همچنان روی کاناپه نشسته بود. پیش رفت و
خواست مقابلش بنشیند که چشمش به عروسک
جوجه ی جیغ جیغوی نهال روی کاناپه افتاد.
آن را برداشت و سر جای قبلی خود نشست و
نگاهش روی نیمرخ او گشت! عمیق و نافذ. پس از
کمی سکوت گفت:

از یکی دو سال پیش خیلی تغییر کردی!.. اون موقع
خیلی دخترانه بودی، الان چه قدر...
دوست داشت بگویند "خانوم تر!... زنانه تر...
دلربا تر..." اما زبانش بر عکس نگاهش، تحسین و
تمجید بلد نبود! نگاهش روی سر و موی سیاه
مخملی او گشت، روی چشم های بی حالتش! روی
ابروهایش که چند تار مشکی زیر آن شک زده
بود!... دلش پر کشید برای آن روزی که این دختر
جلوی آینه ی روشویی خانه ی بی بی ایستاده بود و
زیر ابرویش را تمیز می کرد و او در سکوت، قلبش
مرتب توی سینه چنگ می زد!

چه طور ما رو این جای کور پیدا کردی؟
لبخند روی لبش نشست، لبخند کم و نادر حرف زدن
او بهتر از سکوتش بود، حتی اگر بازخواستش کند
و یا بازجویی! همزمان که آرنج دست راستش را
تکیه می داد به تکیه گاه مبل و سرش را به دستش
که دیگر تاولی نداشت اما گله گله رد سوختگی
داشت، ابرویی بالا انداخت و گفت:
یه آدم موفق هیچ وقت تمام برگ هایی که باعث
بردش میشه رو نمیکنه. گلبو منو نگاه کن تا با هم
حرف بزنیم، چشم توی چشم...
گلبو برگشت، نگاهش آن قدر سرد بود که
انرژی نگاه علیرضا را برد و به جای آن یاس و نا
امیدی ریخت در جانش. گلبو آهسته گفت:
دیدي اون مشتریه چی گفت درمورد زاموفیلیای
آروم و صبورم!... گفت شمشاده و دم دستی و لب
خیابون و جاده، پرو فراوونه!... آروم و ساکت که
باشی ارزش تو نمی بینن!... من به اون آقا گفتم گیاه
کم توقعی هست، اما این کم توقعی فقط کاری می کنه
که زنده بمونه، باعث نمی شه رشد کنه!... بعضی
از این گل و گلدون فروشی ها دیگه خیلی بی
انصافن در حق این گیاه کم توقع! به مشتریاشون
میگن این گیاهو بخر ببر بذار توی کمد و سال به
سال کاریش نداشته باشی بازم زنده می مونه... فقط

زنده می مونه... می فهمی؟!... آروم و کم توقع
بودن کاری میکنه که فقط زنده بمونی و دیگه
طراوات و شادابی برات نمی مونه... کاش زاموی
طفلی هم مثل کروتون بود! هی می گفتیم حساسه،
لوسه، بهش برسید! جا به جاش نکنید! آب و
رطوبتش یادتون نره! قارچ کش بزنید، بذاریدش
پشت پنجرهی جنوبی تا رنگ و روش حفظ بشه...
نم اشک توی چشمش برق زد و گفت:

کاش زاموفیلیا این قدر صبور نبود! وقتی زیاد
صبور باشی کسی محلت نمی ذاره! کسی نمی
بیندت! از کنارت رد میشن و خاکی که روت نشسته
پاک نمی کنن، بهت نمی رسن! کسی نمی بینه که
بالاخره برگ دادی یا نه! کسی نمی فهمه بزرگ
شدی یا نه! غم بیفته به جونتم کسی نمی فهمه!...
طفلک زاموفیلیا!... می شی شمشاد! میشی در
نظرشون یه چیز دم دستی... ارزشت می شه در حد
ارزش خیابونی ها!... نمی بینن ارج و قرب داری،
میگن تو هم هرزه خودروی خیابونی هستی...
اشکش شره کرد:

طفلک زاموی بیچاره!... بیچاره گیاه مظلوم!...
بیچاره من... بیچاره من که توی چشم تو و داداشت
شده بودم همرده ی هرزه های خیابونی... بیچاره
من که...

علیرضا چشم بست و نفس عمیقی کشید.
گلبو همچنان ادامه داد:

شایدم راست میگی و حق با شماست، اگه بی ارزش
نبودم توی خیابون و توی ماشین یه غریبه ازم
خواستگاری نمی شد!... اگه بی ارزش و خیابونی
نبودم که با دیدن یه عکس و چندتا پیام قضاوت نمی
شدم!... اگه بی ارزش نبودم... اشکش را با گوشه
ی آستین سر بازویش پاک کرد و همان طور آهسته
ادامه داد:

نه، نیستم!... من بی ارزش نیستم!... من شمشاد
نیستم علیرضا... چشمتو باز کن و نگام کن! من
شمشاد نیستم!... مثل زاموفیلیا شاید کم توقع باشم
از دنیا و آدماش، اما مثل زاموفیلیا پر ارزشم!...
منو نگاه کن لعنتی خب!... ببینم!... تو رو خدا ببینم
علیرضا!... من نه هرزه ام، نه خیابونی... منو
ببین...

علیرضا چشم باز کرد و بی هوا دستانش دور او
حلقه شد و کشیدش توی آغوشش! گلبو خودش را
پس کشید و سعی کرد خودش را از بند دستان او
دربیاورد و پیشش بزند که قفل دستان علیرضا محکم
تر شد و لب هایش نشست زیر گوش او و آهسته
گفت:

تو هیچ گل و گلدونی نیستی! تو گلبویی... گلبو!...
درد و سختی به ساله تو خالی کن... هر کاری می
خوای بکن! فحشم بده، کتکم بزن، ولی دیگه خودتو
ازم نگیر!... فاصله، داغونم کرده، بیشتر از این
راضی نشو داغون بشم!

بوسه ای همانند همان بوسه ای که لحظات قبل
سهم نهال شده بود، این بار نشاند زیر گوش او و
صدای گریه ی گلبو بلندتر از قبل شد و مچاله شد
در آغوش او!... چه قدر احتیاج داشت به این
آغوش و خودش هم تا این لحظه خبر نداشت...

*

علیرضا با لیوان آب و قرص استامینوفنی برگشت،
قرص را از پوکه اش جدا کرد و همراه لیوان آب
سمت او گرفت! چشم های گلبو از شدت گریه و
سردرد، قد نخی باریک شده بودند. گلبو قرص را از
او گرفت و توی دهان گذاشت و آب را سرکشید!
علیرضا با سر به در اشاره کرد و گفت:

می خوای برم نهالو از اون خانوم بگیرم؟ گلبو
دستمال کاغذی از جعبه اش که حالا کنارش روی
کاناپه بود، بیرون کشید. اشکش را پاک و بینی اش
را هم تمیز کرد و با صدایی که از شدت گریه خش
داشت گفت:

نه! بشین با هم حرف بزنیم.
علیرضا به سمت در رفت و گفت:
پس بذار به پویان بگم بره نهال فروشی لب جاده،
این جا معطل نشه!

انگار تازه فهمیده باشد چه گفته زیر لب کلمه ی
"نهال فروشی" را تکرار کرد و گره نشست بین
ابروانش و همزمان که در سوئیت را باز می کرد
زیر لبی ادامه داد "بهتره اون سر درو بکشم پایین
و بگم جای نهال فروشی بنویسن گل فروشی!" و
نگاهش دنبال پویان گشت. از کلمه ی "گل فروشی"
هم خوشش نیامد و ادامه داد می زنم خانه گل و
نهال!" از انتخابش لبخند روی لبش نشست و
همزمان صدای خنده و قهقهه دخترها هم توجهش را
جلب کرد! سرش برگشت سمت صدا و برق شادی
توی چشمش نشست! نهال توی بغل پویان بود و
نشسته بودند کنار ننه سلیمه و مائده زیر سایه و
چهارتایی "گنجشک پر، کلاغ پر بازی می کردند و
با هر بار "پر" گفتن کشار ننه و پویان، دوتا دختر
بچه ها از خنده ریشه می رفتند! بی خیال دادن پیغام
به پویان شد و در را بست و گفت:
فعلا سرشون گرمه!... (پیش آمد) گوشم با توئه!
- از زندگی ما برو!

پای علیرضا از حرکت ماند و نگاه رنگ برده اش
بی پلک زدن خیره ماند به روی او و نگاه فراری و
بی قرارش! علیرضا همان طور خیره به او با حال
خراب پرسید: کجا برم؟
محال بود گلبو به او نگاه کند، به در و دیوار چشم
می انداخت و به او نه.

نمی دونم! فقط میدونم که جایی توی زندگی ما
نداری!

من و دخترم یاد گرفتیم بدون تو زندگی... نتوانست
ادامه بدهد، علیرضا چنان هر دو بازوی او را بین
قلاب انگشتان سنگی اش را گرفته و از جا بلندش
کرده بود که سر و ته حرفش را گم کرد. علیرضا
خیره به چشمان او از بین دندان های به هم فشرده
گفت:

اون موقع که تو از زندگی من رفتی، من نتونستم
فراموش کنم چه طور انتظار داری حالا ولتون کنم و
برم؟!... منو نگاه کن... منو نگاه کن گلبو!...
و تکانی به دستانش داد و او را هم تکانی داد تا به
خود بیاید و به او نگاه کند! همین که نگاه فراری او
گیر کرد در تله ی چشمان سیاه مقابلش، علیرضا با
همان دندان هایی که روی هم می فشرد گفت:
این زندگی که تو ازش حرف می زنی، سه نفر داره،
تو فقط از جانب خودت حرف می زنی... نه من می

خوام نباشم، نه حق داری من و دخترمو از يه
زندگی نرمال دور کنی.

اشک حلقه بست توی چشم گلبوا خيره به چشمان
او درمانده گفت:

زندگی؟!... زندگی نرمال؟!... از کدوم زندگی
میگی؟!... مگه ما زندگیمون نرمال بوده!

فشار انگشتان علیرضا کم شد و حلقه اش شل و بی
جان، اما دستش را رها نکرد. گلبو با همان بغض
ادامه داد:

خط ما از اول جدا بود... ما؟!... نه!... اصلا "ما"
هیچ وقت "ما" نبودیم... يه خانواده ی معمولی
نبودیم... من فکر می کردم هستیم!... فکر می کردم
به خانواده ای هستیم که مثل خیلی های دیگه با
اجبار با هم جفت و جور شدیم و مجبوریم تا آخرش
جفت بمونیم... به خودم گفتم، جفتم خیلی هم آدم
بدی نیست... می دونستم جفتم، يه مرد کلاشه!...
کسیه که خودشو از اول بهم معرفی نکرد... اگه از
روز اول می دونستم پیشنهاد ازدواج پویان درباره
ی یکی از والاهاست، هیچ وقت قبول نمی کردم...
سرم کلاه گذاشتی... اما باهات کنار اومدم!... با
چشمای خودم دیده بودم جفتم يه مرد هوس چرونه،
اما...

باز فشار دست علیرضا محکم شد و زیر چشمش
تیک زد:

__ هوس چرون؟!!

__ یادته من اولین بار کجا دیدمت؟! خونه اکرم... هر
دو مست بودید! مست و پاتیل!... اومده بودی و تا
نصف شب توی اتاق اکرم...

__ اکرم؟!... هان! دخترخاله ت!

اشک بالاخره شکل قطره آبی شد و قل خورد روی
گونه اش:

ما از بچگی بهش می گفتیم اکرم، با خواهر ناتنیش
رفت بالا شهر و اسمش شد شیدا!

علیرضا بی خیال بازوی او شد! دست زیر چانه اش
گذاشت، نگاه فراری او را تنظیم کرد توی نگاه
خودش و دل زد:

تو راست میگی! من هوس چرون بودم، اما نه با
شیدا!... شیدا، خوب یا بد، خواهرزاده ی عروس بی

بی بود... من به احترام بی بی، با اون دختر

نخوابیدم گلبو!... نمیگم سرش کلاه نذاشتم، کلاه

گذاشتم و با احساساتش بازی کردم اما برای

برآورده کردن آرزوی بی بی!... برای رسیدن به

تو!... توی عالم هوشیاری یکی دوبار چند تا دختر

متفاوت به اسم دخترخاله ش بهم نشون داده بود...

می خواست جای تو این و اونو بهم بندازه!... بین

اون همه دختری که هر دفعه یکیشو بهم معرفی کرده بود، نمی دونستم کدوم نوهی واقعی بی بیه!...
ادای پارتترشو درآوردم و توی پارتی مستش کردم!
توی مستی ازش حرف کشیدم!...

فهمیدم دخترخاله ش قراره شب بره خونه شون...
خواهرش، سلدا، زبل بود، با هوشیاری نمی تونستم
قدم به خونه شون بذارم، فیلم بازی کردم... اومدم
توی آشپزخونه و تو رو دیدم و خال تنتو که دیدم
فهمیدم خودتی... اولین دختری که بهم نشون داده
بود تو بودی، اما بعدش انگار پشیمون شده بود و
بهم گفته بود دروغ گفته و یکی دو نفر دیگه رو بهم
نشون داده بود...

نفس عمیقی کشید و همان طور که سعی می کرد
نگاه او را شکار کند، گفت:
گلبو، خودتو بذار جای من، من تو رو توی خونه ای
دیدم که مکان بود...
گلبو دست بلند کرد و افسار بریده و دو دستی کوبید
تخت سینه او و قدمی عقب هلش داد و صدایش را
سرش انداخت:

__ برای همین این قدر راحت چند تا عکس ازم توی
گوشی داداشت دیدی و حکم دادی به خراب بودنم...
برای همین شب چارشنبه سوری اون حرفو بهم

زدی... حرفت برام سنگین بود... من تازه داشتم با
خودم کنار می اومدم تازه داشتم کنار تو برای خودم
خونواده می ساختم... تمام فکر و ذکر من این بود که
وقتی مامان خوب شد چه جوری واقعیتو بهش بگم
و ازت طرفداری کنم که تو خوبی. تویی که هیچ
حرفی برای گفتن به من نداشتی!... تویی که منو
نمی دیدی!... بگم این مرد، شوهر منه!... بگم
مامان، میدونم والاست، می دونم از خانواده ی بی
رحمیه..... می دونم خون آدمای ظالم توی
تنشه!... بگم مامان می دونم اون منو نمی بینه!...
میدونم اون قدر لایقم نمی دونه بگه کی میره و کی
می آد، اما... بگم مامان با همه ی اینا من دوستش
دارم!... نم نم به دلم نشسته!... کنارش آرومم...
اما... خراب کردی علیرضا!... اون روز که اومدی
بهم تهمت زدی که با برادرت رابطه دارم و واضح
نگفتی چی ازم دیدی!...
علیرضا دست بلند کرد تا آهسته بازوی او را
بگیرد و همزمان گفت:
نمودی که بهت بگم...
که گلبو زد زیر دستش و پر از بغض و کین گفت:
دست بهم نزن!... نمودم چون بهم گفتی از اول
خانواده نبودیم!... چون بهم گفتی نمی خواستیم!...
چون بهم گفتی از اول می دونستی خرابم!... چون

گفتی قرار بوده طلاقم بدی و تا اون موقع از سر
ترحم و مریضی مامانم از زندگیت پرتم نکردی
بیرون... گفتی وقتشه گم شم از زندگیت بیرون!... و
با بی رحمی زل زد توی چشم او و ادامه داد:
الانم وقتشه تو بری از زندگیمون بیرون!... من تو
رو نمی خوام... دخترمم بابای شکاکي مثل تو نمی
خواد!... نهال به بابای عاقل و فهمیده می خواد،
حالا که نه عاقلی نه فهمیده، نبودنت بهتر از
بودنته... فردا روزی که نهال بزرگ شد، ممکنه یه
نفر باز الکی و بی خود دوتا عکس از نهال برات
بفرسته و تو دخترمو محکوم کنی و بهش بگی از
زندگیم گمشو بیرون!... همون طور که با دوتا
عکس منو محکوم کردی!... اما می دونی از چی
می سوزم، از این که تو حتی قبل از دیدن اون
عکس ها هم منو خراب می دونستی!... وگرنه شب
چارشنبه سوری دلیلی نداشت اون حرفو بزنی...
اکرم و خاله م آدم بدنامی بودن، اینو قبول دارم...
اما تو منو به آتیش اونا سوزوندی... ازت بدم می
آد علیرضا! هر چه قدر به کارات و حرفات فکر می
کنم بیشتر ازت متفر می شم... بهم دست نزن...
و باز هم با دست زد زیر دست او که می خواست
او را بکشد توی آغوش... پایش بیشتر از این
نتوانست سنگینی تنش را تحمل کند و تا شد! نشست

لبه ی کاناپه و با کف هر دو دست صورتش را
پوشاند و هق هقش بلند شد!... سوز خاصی توی
گریه اش بود که ته دل علیرضا را خنج می کشید!
روی زانو مقابلش نشست و مچ هر دو دستش را
کشید کنار و از پشت لایه ی خیزی که نشسته بود
توی چشمش، خیره
شد به صورت او:

همه ی حرفاتو قبول دارم... همه رو... جز یکی،
اونم این که برم... یه تنه به قاضی رفتن راضی
برگشتن هم داره... گلبو، تو زن منی! اگه قرار بود
بی خیالت بشم و از زندگیت برم بیرون، دنبالت نمی
اومدم... گلبو، نمیگم فکرم درباره ت بد نبود، اما
وقتی کنارت بودم دوست داشتنت برام مهم تر از
فکر بدم بود.. اگه دوستت نداشتم اون روز که از
اتاق پرو کشیدمت بیرون، خودم و خودتو با هم از
دره مینداختم پایین و میکشتم، نه سپر بلات بشم...
من به مردم گلبو!... متاسفانه به مرد ایرونی، با
تمام تعصبات خرکی که داره!... که از بدشانسی تو،
رگ غیرت جنوبیمم غلیظه!

جنوبی ها خون می شینه جلوی چشمشون، عقلشون
کار نمی کنه... خیلی وقته به سختی از پشت خون
توی چشمم، به زور عقلمو کشیدم جلوی چشمم!
کاری از عقلم برنمی اومد پای دلمو می کشیدم

وسط... پای دلم که می اومد وسط دیگه نمی تونستم
بهت صدمه بزنم... اگه بدونی از شب عید تا امروز
چه جنگ هایی با خودم از سر رد کردم این جوری
منو از خودت نمی روندی و نمی گفتی برم!... اصلا
گیریم من دوستت نداشتم و ندارم، زنم که هستی!
ناموسم که هستی! روت غیرت که دارم... اسمت
توی شناسنامه م ا باشه یا نباشه، بازم زنی! یه
روز پاییزی بینمون صیغه ی ازدواج که خونده شده.

وای وای! وای گلبو، نمی دونی چه بد دردی
ناموستو با یکی دیگه ببینی! اگه میدونستی این
طور بهم نمیگفتی برم... می دونی چند بار اومدم تا
در این گلخونه و سوئیت تا خودم و خودت و اون
بچه ای که فکر می کردم نتیجه ی خیانت به منه از
بین ببرم و باز از دور نگاهم به چشمای معصوم و
مظلومت می افتاد و پشیمون میشدم... گلبو، حرف
سر نهال نیست، سر توه!... برای من اول تو
مهمی، وگرنه بی رگ و بی غیرت نیستم!... به تو
که می رسیدم دست و پام توی هم گره می خورد!...
چند بار در یک لحظه دچار جنون آنی شدم و از
تهران به کله روندم و اومدم این جا تا کار خودم و
خودت و اون بچه رو یه سره کنم، اما فقط به خاطر
خود تو نتونستم...

گلبو خواست او را از مقابلش هل بدهد کنار و راه
برای خودش باز کند که نتوانست و زورش به
نیروی مردانه و هیکل قوی اش نرسید و فقط
توانست مچ دستانش را از دست او رها کند. در
عوض زور نداشتی جسمش، زبان تند و تیزش را
به کار برد تا زخم بزند بر او:

درست میگی، اصلا من هرزه بودم، من خائن بودم،
من خراب بودم... تو عقلت کجا بود؟ اصلا یه بار با
خودت فکر نکردی که بالاخره این دختر حتی اگه با
بقیه هم خوابیده باشه، بازم با منم بوده، شاید این
بچه از خودم باشه... یه لحظه شک به دلت نیفتاد
آخه؟!... یعنی این قدر منو خراب می دونستی؟!...
آره دیگه می دونستی، وگرنه به دختری که تمام
دخترانگیشو پای تو ریخت و توی اوج درد بود، زل
نمی زدی و اون طور ظالمانه نمی گفتی مگه تو
دختر بودی؟!... ازت نفرت دارم علیرضا!... ازت
بدم می آد!... از خودم بیشتر بدم می آد که به زمان
فکر می کردم تو رو میشه دوست داشت و عاشقت
شد!... تویی که با اون حرفت، بدترین شب عمر منو
اون شب چارشنبه سوری برام درست کردی!
علیرضا با سماجت باز هر دو مچ او را محکم در
دست گرفت و گفت:

حق داری هر چی بگی و بازخواست می کنی! درست میگی، متأسفانه اون قدر فکر مسموم بود که حتی یه بار فکر نکردم که ممکنه نهال دختر خودم باشه... از روی بیشعوریم بود یا بد دل بودم، نمی دونم! فقط میدونم هر وقت دچار جنون میشدم که بلایی سر خودمون بیارم، یه چیزی مانع بود!... یه چیزی که جاش توی عقلم نبود، توی احساسم به تو بود!... اشتباه کردم اما بهم یه کوچولو حق بده! پایه ی فکرم خراب بود... منو نگاه کن گلبو، نگاه کن تا بهت بگم چرا فکرم درباره ت خراب بود... اولین بار من تو رو خونه ی شیدا ندیدم، گفتم که دخترخاله ت لابه لای دخترایی که جای تو می خواست بهم بندازه، تو رو هم نشونم داده بود!... اولین بار من تو رو توی پارتن دیدم... به ثانیه نکشیده هق گلبو بریده شد و نگاهش تا الی بی نهایت گشاد!... وحشتزده سر بلند کرد و نگاهش خیره شد به صورت او!... علیرضا متوجه تغییر حال او شده بود اما لازم بود پرونده ی این ماجرا همین جا بسته شود؟

_می گن اولین بارها خیلی مهمه... اولین دختری که اکرم بهم معرفی کرد تو بودی! بعد انگار نظرش عوض شد و یکی دو دختر دیگه را خواست بهم قالب کنه... گفت بار اول اعتماد نکرده بهم راستشو

بگه... اما اولین دختری که بهم نشون داد و گفت
گلبوئه، دختری بود که فرنود دست انداخته بود دور
شونه ش و با خودش بردش بالا تا... حق بهم بده
چارشنبه سوری بد باهات حرف زده باشم... حق
بهم بده که فکر کنم از دختری که به خاطر پول،
تنشو میفروشه، ممکنه هر کاری سر بزنه!...
گلبو وحشتزده خیره به صورت او، زیر لب گفت:
چی داری میگی علیرضا؟!

_شنیدی چی گفتم، دوست ندارم باز تکرار کنم! گلبو
همان طور وحشتزده و ناباور به جای او تکرار
کرد:

داری میگی تو هم اون شب توی پارٹی بودی؟!
علیرضا مچ هر دو دست او را رها کرد، به
جایش دو طرف صورت او را قاب گرفت و
گفت:

من تو رو ندیدم... تو نبودی، گلبو به خدایی که می
پرستی و می پرستم، بگی تو نبودی، میگم تو
نبودی!... بگو تو نبودی... گلبو دروغ بگو... جون
نهال دروغ بگو و بگو تو نبودی! من اون وقت همه
کار می کنم تا تهمتی رو که بهت زدم، از دلت پاک
کنم... گلبو تو رو خدا دروغ بگو، اونی که شیدا و
سلدا اصرار داشتن بارها با فرنود بوده، تو
نبودی!... هر چی تو بگی من باور می کنم... من نه

حرف اونا رو باور می کنم، نه حرف چشمامو باور
می کنم، نه حرف عقلمو!... دل میدم به دلم...
لامصب، مگه با تو نیستم، بگو تو نبودی که با
فرنود رفتی بالا... لبتو گاز نگیر گلبو، فقط یه کلمه
بگو تو نبودی که رفتی خودتو در اختیار فرنود
بذاری؟

اشک گلبو شر خورد! با ته صدایی رو به موت
آهسته لب زد:

مامانم داشت می مرد... پول درمونشو نداشتم...
اشک علیرضا هم شره کرد:

تو نبودی... میدونم تو نبودی... زن من پاکه...
و دست انداخت دور تن او و از لبه ی کاناپه
کشیدش پیش و توی آغوشش... سر گلبو که نشست
روی سینه اش، هق هقش بلند شد و نفس سنگین
او، قفل شد توی سینه!... رگ گردنش تیر می
کشید!... درست مثل روزی که عکس های او را
توی گوشی پویان دیده بود و چند ثانیه ای نمی
خواست باور کند دیده هایش را...

*

علیرضا با پاهای ضربدري روی هم افتاده و دست
به سینه، تکیه داده بود به جزیره ی کوچک
سوئیت، نگاهش هم مانده بود روی گلبو و شیر

خوردن نهال... معلوم بود گلبو معذب است جلوی او
بچه اش را شیر بدهد و همین حال و روز گلبو،
حس بد می انداخت در جان علیرضا و کاری می کرد
خودش از خودش بدش بیاید... با این حال حاضر
نبود لحظه ای چشم از این صحنه بردارد! یک
ساعتی بود که گلبو یک کلمه حرف نزده بود، فقط
وقتی فروغ، نهال را آورده بود تحویلش بدهد و
گفته بود "هم گرسنه شه، هم خوابش می آد و
بدقلقی می کنه!" نهال را از او گرفته و گفته بود
"ممنون! همین و بس!"

این سکوت اصلا خوشایند علیرضا نبود که پرسید:
به چی فکر می کنی؟!... با توام!

از در و دیوار صدا درآمد، از گلبو نه!

کی وسایلتو جمع میکنی بریم خونه مون؟!

سر گلبو سریع بلند شد و نگاهش رفت سمت او!

نارضایتی از قیافه اش می بارید. علیرضا گفت:

تو شاید به این جا عادت کردی، اما این جا خونه ی

ما نیست! منم آدمی نیستم که بتونم با گل و گیاه

ارتباط بگیرم! بیا بریم خونه مون، یه کم زندگیمون

روی روال بیفته و نهال از این سن دربیاد، قول

میدم برات همون اطراف خودمون یه گل فروشی

بگیرم تا به کارت برسی، اما دروغه بگم الان توان

مالیشو دارم. یکی از لنج هامو از دست دادم، ته ش

یه کم از اون لنج برام پول مونده که اونم دادم برای
این گل فروشی سر جاده و یه جورایی اون سرمایه
رو از بین بردمش این چند ماه. منم و همون یه
لنج... تا اونم بار بزنم و بره و برگرده زمان بر
هست! با این حال اون قدر دارم که بتونم یه زندگی
راحت برای زن و بچه م مهیا کنم... این جوری نگام
نکن گلبو... من زن و بچه مو می خوام!
لبخند تلخ و پر طعنی روی لب گلبو نشست و گفت:
اون موقع که زنتو غریبه ها حمایت کردن، تو کجا
بودی؟!... اون موقع که چند ماه این جا یواشکی،
توی اون اتاقک زندگی کردم کجا بودی تو؟!... وقتی
داری میری، سر راهت به نگاه به اون اتاقک دم در
موسسه بنزاز و ببین از چی حرف می زنم... اون
موقع که از ترس مهندس قایم می شدم که نبینه و
عذرمو نخواد و توی سرمای پاییز و زمستون، با
شکم براومده آواره نشم، کجا بودی تو؟!... اون
موقع که زن باردارت از شدت گرسنگی، نصف شب
برگ درخت ها رو می خورد، کجا بودی تو؟!... اون
موقع که بچه تو توی اون وضعیت بد به دنیا آوردم
کجا بودی تو؟!... اون موقع که صبح تا شب توی
بازار محلی بچه بغل دست فروشی می کردم تا پول
پوشک بچه تو جور کنم کجا بودی تو؟!... تو شانس

با هم بودنمون رو ازمون گرفتی علیرضا، اینو بفهم!

زیر پلک چپ علیرضا تیک عصبی زد و تلخ گفت:
تمام لحظات می تونست سخت نگذره، اگه مونده

بودی و نرفته بودی!... گلبو، ما هر دو به هم
بدهکاریم! این قدر به طرفه قضاوت نکن!... تو هم
شانس لذت بردن تمام این لحظاتو که می تونستم
کنار تو و نهال داشته باشم، نه فقط ازم گرفتی که
برعکس منو توی تب و تاب سوزوندی!... اما بیا
تموم کنیم دلخوری هامونو...

نهال که سیر شده بود، دست از مکیدن برداشت و با
چشم و دهان نیمه باز، به خواب خرگوشی رفت!
کنار دهانش نم شیر داشت.

گلبو همان طور که کنار لب او را با انگشت تمیز می
کرد، گفت:

تو با چشم خودت دیدی که من با اون مرده توی اون
پارتی بودم، پس چرا دست از سرم برنمی داری؟!
_من چیزی ندیدم!

تو دیدی که من با اون...

_من ندیدم چیزی! این قدر اصرار نکن من چیزی
دیدم..._

و تکیه از جزیره برداشت و پیش آمد. گلبو همان
طور سرد و خشک ادامه داد:

راستشو بگو، دقیقا چی از جون من میخوای؟!...
نهالو دیدی و دلت براش لرزیده؟!... بچه تو می
خوای؟!... سخته برام، اما پاش بیفته از نهال هم
می گذرم تا...

رسیده بود دو قدمی اش. خم شد دست انداخت زیر
تن نهال و وحشت نشست در دل گلبو. سریع گفت:
بچه مو کجا می بری؟!!

_بچه مونو!... اون دختر هردومونه!... من
هردوتونو می خوام گلبو!... اونو بدون تو نمی
خوام!... من زندگیمو می خوام.

نهال را کشید توی بغل و همان طور که او را سر
جایش می خواباند، ادامه داد:

شمام منو می خواین... (روی نهال را کشید).... تو
هم منو می خوای، فقط افتادی روی دور لجبازی!...
مگه نه؟!!

و سرپا شد و برگشت سمت او و منتظر جواب زل
زد به چشمان گلبو!... نگاه فراری و پر از حجب و
حیای گلبو لبخند روی لبش نشاند و دلش ضعف
رفت برای این که پیش برود و او را بکشد توی بغل
و غرق بوسه کند! هنوز دلتنگی یک ساله روی
دلش سنگینی می کرد! قدمی سمتش برداشت که
متوجه سنگینی نگاهی از پشت پنجره شد، ندید چه

کسی بوده، فقط دید سایه ای سریع دور شد از پنجره! با قدم های کشیده سمت در رفت و تا آن را باز کرد، ننه سلیمه را با ظرفی پر از قاچ هندوانه ی سرخ، پشت در دید! معلوم بود هول کرده اما به سختی سعی می کرد خود را جمع و جور کند! سلام ننه، ناهار دیر آماده می شد براتون هندونه آوردم ته دلتونو بگیره تا ناهار آماده بشه. و نگاه مشکوکش از روی علیرضا تاب خورد و رفت سمت گلبو! چیزی دستگیرش نشده بود که علیرضا را با ظرف میوه ی توی دستش کنار کشید و وارد سوئیت شد و به بهانه گذاشتن هندوانه توی آشپزخانه، باز آن دو را برد زیر ذره بین! فروغ گفته بود این مرد "بابای نهال" است، اما او باور نکرده بود! میان نگاه متعجب علیرضا و بی اعتنائی گلبو، ظرف میوه را گذاشت روی کابینت و گفت: تا یه کم بیارم بخورید! حیوونی، این دخترکه این چند روز خیلی اذیت شده... تو که شوهرشی باید یه کم بهش بررسی! شوهرشی دیگه؟! نه جوابی از علیرضا گرفت و نه از گلبو، اما از رو نرفت. از توی کابینت دو تا پیشدستی آورد، هندوانه گذاشت، یکی را دست علیرضا داد و بعدی را آورد سمت گلبو و گفت:

بگیر ننه، معلومه... اوووف غذا خوردی؟! چه بوی
سالادی میدی!

نگاه گلبو از او کنده شد و رفت سمت علیرضا،
علیرضا شانه ای بالا انداخت و گفت:
تب داشتی، سرکه نداشتی با سرکه خنکت کنم...
آبلیمو زدم.

بالاخره بعد از مدت ها لبخند روی لب گلبو نشست.
از دیدن لبخند او، چشم علیرضا هم برق افتاد!...
گلبو رو کرد به ننه و گفت:

ننه، می تونی منو با همسرم تنها بذاری؟!
از عمد گفته بود تا ننه دست از کنجکاوی کردن
بردارد و برود، اما خبر نداشت با همین حرفش چه
قندی در دل علیرضا آب کردند. ننه هم ذوق زده از
کشفیاتش فوری ظرف میوه را گذاشت کنارش روی
کاناپه و با گفتن "باشه، باشه" با سرعتی که از سن
و سالش بعید بود، از اتاق بیرون رفت. او که بیرون
رفت گلبو هم سرپا شد و زیر نگاه کنجکاو علیرضا
سمت کیفش رفت. چیزهایی که می خواست از کیفش
برداشت و پیش آمد. با فاصله یک متری، مقابل او
ایستاد و گفت:

این اتفاقات خیلی یهویی بود! من هنوز گیجم! تو
خودتم هنوز داغی، نمی فهمی چی شده! از وقتی
فهمیدی بابای نهالی دو سه روز نگذشته، داری

عجولانه و احساسی تصمیم می گیری... من و تو
هیچ گذشته ی مشترکی نداریم!... فقط از روی شور
جوونی به صبح کوتاهی با هم بودیم که ناخواسته
حاصلش شده این بچه... باید به خودمون فرصت
فکر کردن بدیم.

سر علیرضا کج شد و گفت:

از چی می ترسی؟ از زندگی مشترک با من؟!
_از این که بعد از مدت ها به آرامش رسیدم، نمی
خوام از این آرامش دور بشم.

_تا کی باید صبر کنم؟

سر گلبو بلند شد و نگاهش گیر کرد در چشم او و
گفت:

به اندازه ای که شناسنامه برای نهال بگیری...
برگه های توی دستش را سمت او کشید و گفت:
دخترم...

علیرضا سریع رفت توی حرفش:

دخترمون...

گلبو که شکست را پذیرفته بود، سر تکان داد و
گفت:

دخترمون... هنوز نهالمون شناسنامه نداره!... من
خیلی دوندگی کردم تا بتونم شناسنامه براش بگیرم،
اما تا امروز نتونستم... باید باباش باشه... برای
دخترم شناسنامه بگیر. اینم شناسنامه ی من،

احتیاجت می شه. تا تو شناسنامه شو می گیری
فرصت هست هر دو فکرامونو بکنیم و به تصمیم
درست بگیریم! شاید لازم بشه از هم جدا بشیم برای
همیشه... این جوری حداقل خیالم بابت هویت دخترم
راحت، نه مثل خودم که تا پنج شش سالگی
شناسنامه نداشتم.

لبخند تلخی روی لب علیرضا نشست و خاطره ی
آن روز جلوی چشمش زنده شد که گلبوی پنج شش
ساله با مادرش آمده بودند خانه ی الیاس خان!
همان روزی که گلبو پشت چادر مادرش پنهان شده
بود و از او فقط یک جفت چشم سیاه پیدا بود. برگه
ها و شناسنامه را از او گرفت و گفت:
باشه، هر طور تو بگی... فقط قول بده که نری!...
نیام ببینم نیستی!

گلبو با همان چشمانی که از شدت گریه قد نخود شده
بود، خیره به او، آهسته گفت:
منتظر برگشتنت می مونیم.

همین حرف ساده، قلب علیرضا را گرم کرد، قدمی
پیش آمد و فاصله اشان را کم کرد و سرش خم شد
سمت گونه ی او، که گلبو با گفتن "خواهش می
کنم!" سریع خود را عقب کشید. لبخند تلخی روی
لب علیرضا نشست و گفت:

باشه، هر جور راحتی... زود برمی گردم... با سر
نهال را نشان داد) اونو که دیگه می تونم ببوسم؟!!

نزدیک کیلومتر چهار پیچ و خم گدوک بودند که
علیرضا از آینه جلوی رویش، نگاهی به ماشین
پشت سر انداخت و بعد چراغ راهنما زد و کشید
سمت راست جاده، پویان هم متعاقب او، چراغ
راهنما زد و سر فرمان را خم کرد و هر دو کنار هم
پارک کردند. علیرضا از پشت فرمان پایین پرید و
گفت:

گرسنه مه! آش این جا خوشمزه ست... بشین همین
جا تا من سفارش دو کاسه آش بدم.

و خودش وارد غذاخوری شد. لحظه ای بعد با دو
ظرف آش دوغ برگشته بود! پشت میز فلزی، روی
صندلی پلاستیکی مقابل پویان نشست و قاشق توی
ظرف چرخاند تا زودتر خنک شود. پویان خیره به
او پرسید:

یه سوال بپرسم علی؟

- بپرس!

_چی شد یهو قصد برگشتن کردی؟ چرا گلبو و

دخترتو با خودت نیاوردی؟

علیرضا همان طور که قاشق را توی کاسه آش می
چرخاند با سر به زیر افتاده گفت:

ازم فرصت فکر کردن خواست!... ازم خواست برم
برای نهال شناسنامه بگیرم و توی این فاصله، به
هر دومون فرصت فکر کردن بدیم.

سر پویان کج شد و او را عاقل اندرسفیه برانداز
کرد و پرسید:

فرصت برای فکر کردن، یا فرصت برای این که
دخترتو بزنه زیر بغل و فرار کنه؟!
سر علیرضا بلند شد و نگاهش را دوخت به صورت
او و گفت:

اگه قراره نباشم توی زندگیشون، چه فرار کنه چه
بعد از این فرصت بهم بگه نباش... نمی تونم به
زور وادارش کنم... یه بار بهش فرصت انتخاب
ندادم پویان، توی تنگنا بود و مجبورش کردم تن به
خواسته م بده... دیگه نمی خوام این ظلمو در حقش
بکنم...

و زیر لبی برای خودش گفت "فقط خدا کنه عاقل
باشه و فرار نکنه که دوباره خودش و نهال توی
دست تنگی بیفتن!" قاشق آشی توی دهان گذاشت.
معلوم بود نمی خواهد ذهنش را درگیر فرار احتمالی
گلبو کند که سر حرف را پیچاند سمت دیگری:

چند تا کار مهم دارم، باید زودتر برمی گشتم
تهران... باید فردا اول صبح برم دنبال شناسنامه ی
نهال!... احتمال میدم که اول مجبور بشم برم سراغ

حاجی شیخلو! اون هنوز لنگ شناسنامه هامونه
برای سند ازدواج... نه اسم گلبو توی شناسنامه
منه، نه اسم من توی شناسنامه ی اون!

پویان ابرویی برایش بالا انداخت و گفت:

یادته چه قدر بهت گفتم قانونو دور نزن! پیرمرد
بیچاره هم توی معذوریت آشنایی با بی بی گذاشتی!
بهش گفتم صیغه ی عقدو بخون تا شناسنامه ها رو
بیارم، با این که از اول نقشه ت بود شناسنامه تون
خط خطی نشه!

_کاریه که شده، ولش کن..... بعد از اون، باید به
سر برم سراغ پروین خانوم... باید بفهمم کی پشت
ماجرای عکس هاست!... فقط امیدوارم اشتباه کرده
باشم و اونی که توی ذهنمه نباشه...

_منظورت پرواست؟!

برای لحظه ای کوتاه قاشق از حرکت ایستاد و همین
نشان می داد که حدس پویان درست بوده. پویان
کمی پیش آمد، آرنجش را گذاشت لبه ی میز و خیره
به او پرسید:

پروا از کجا می دونسته تو زن گرفتی؟... فکر کنم
از اون ازدواج تنها کسایی که خبر داشتن، من بودم
و راحیل و حاجی شیخلو و بی بی خدابیارمز...
علیرضا درحالی که نگاهش به جاده ی خلوت وسط
هفته و کوه آن دست جاده بود، زیر لبی گفت:

از خواهر موذی تو هر کاری برمی آد.
پویان سری سمت راست خم کرد و او هم زیر لب
گفت:

حق داری!... زیر نظرش می گیرم و سعی می کنم
زیر زبونش برم... وای به روزگارش کار اون
باشه... علی؟!!

__هوم؟!!

__فکر کنم تو مشکل اصلی رو فراموش کردی،
درسته؟!!

علیرضا نگاه از جاده گرفت و داد به او! صدای قل
قل آب، از حوض جلوی مغازه و صدای پرنده ها در
محیط پیچیده بود.

__چه مشکلی؟

__زهره خانوم!... مادرت الان بست نشسته خونه ی
بی بی و قصد داره تو رو با خودش ببره آمریکا!...
اگه بفهمه پسرش بی خبر زن گرفته، اونم دختر
خانواده ای که قاتل برادرش بودن، خونت رو حلال
می کنه.

پوزخندی روی لب علیرضا نشست و گفت:
اصلا نمی خوام بهش فکر کنم.

لبخند واقعی روی لب پویان نشست و گفت:

چه قدر دلم برای این علی تنگ شده بود مرد!...
یکی دو سال بود که خودت نبودی!... علیرضایی که

من می شناختم همه چیزو با بی خیالی و بی
حوصلگی رد می کرد. حوصله ی کش اومدن
ماجرایی رو نداشت. اون علی از شدت بی حوصلگی
و خونسردی روی اعصاب بود، اما علیرضای این
یکی دو سال زود قاتی می کرد و همه چیزو به هم
می ریخت، جوری که آرزو می کردم باز بشی همون
علی بی حوصله... خودت باش علی...

_خودمم..... دیگه خودمم... میگم ها پویان.
لبخند محوی نشست روی لبش و ادامه داد:
الان که هنوز خیلی دور نشدیم از نهال، من این قدر
دلم براش تنگ شده، ماه بعد که قراره با ناخدا برم
دوبی، از دلتنگی فکر کنم آب و خون بالا بیارم.
لبخند واضحی روی لب پویان نشست و
گفت:

حق داری، وقتی من این قدر دلم برای دختری تنگ
شده وای به دل تو!... امیدوارم گلبو از خر شیطان
پیاده شه و برگرده خونه هر چند من به این فرجه
خواستنش خوش بین نیستم.

و بی توجه به نگاه علیرضا قاشق را از کنار سینی
پلاستیکی برداشت و مشغول خوردن شد. .

*

ماشین را گوشه ی حیاط زیر ایرانیت فلزی پارک کرد و از پشت فرمان پایین پرید. در را بست و ریموت را زد و در تاریکی شب، با قدم های بلند یکی در میان از پله ها بالا رفت. سعی کرده بود تا جایی که می شود آمدنش به خانه را به تاخیر بیندازد تا با زهره رو در رو نشود، به همین بهانه سری به حاج شیخو زده و از او قول گرفته بود که توی همین یکی دو روزه کارش را راه بیندازد! شام را هم با پویان خورده بود و توی شهر آن قدر تاب خورده بود تا ساعت دوازده شود!

میان شک و دو دلی در ساختمان را آهسته باز کرد و کورمال کورمال قدم به خانه گذاشته و مثل گربه روی نوک پا به سمت پله های طبقه بالا رفت که در جا لوستر وسط سالن روشن شد و پوف پر از حرص او هم بلند شد! روی همان پله ی اول پایش ماند و نتوانست قدمی بالاتر بردارد! صدای مادرش را از پشت سرش شنید که:

بی خبر میری، بی خبر می آی؟
روی پا چرخید سمت او و ابرویی بالا انداخت و گفت:

فرزند خلفی هستم براتون! دقیقا شبیه خودتون شدم، نه؟!

زهره اعتنایی به کنایه اش نکرد و آمرانه گفت:

بیا به چایی بخوریم.

__ این وقت شب؟! .. خوابم می پره.

__ پس بیا با هم به نخ سیگار بکشیم.

و منتظر بهانه ای از او نماند و خودش سمت آشپزخانه رفت. علیرضا هم همان یک پله را عقب گرد کرد و پایین آمد و به او ملحق شد. پشت میز نشست، زهره هم چای در فنجان بلوری ریخت، زیرسیگاری اش را برداشت و پیش آمد و مقابل او نشست. با انگشت تقه زد پشت بسته ی سیگار و دو نخ بیرون کشید و با سر به علیرضا اشاره کرد فندک را بردارد و روشن کند. یکی از سیگارها را گذاشت کنار لب، علیرضا شعله ی فندک را گرفت زیر آن، زهره پکی به سیگار زد، نخ بعدی هم با همان سیگار روشن، آتش زد و گرفت سمت او. علیرضا نخ سیگار را از او گرفت و گفت:
گوشم با شماست!

__ من مادرتم، چرا این قدر رسمی با من حرف می زنی؟

علیرضا حین بازی بازی با نخ سیگار میان انگشتانش، گفت:

مادرم؟! ... یادم نمی آد "مامان" یا "مادر" صداتون زده باشم! ... شما زهره اید.
__ باز کی پرت کرده؟!

پوزخندی کنج لب علیرضا نشست، همیشه همین
طور بود! تا بی بی زنده بود می گفت او پرش کرده
و حالا معلوم نبود چه فکر و خیالاتی می کرد!...
سیگار را که پک نزده، لبه اش خاکستر شده بود،
گوشه ی زیرسیگاری تکاند و گفت:

این موقع شب، من خسته و کوفته از اون
سر ایران پا شدم اومدم، شمام وقت گیر آوردید
ها!... خسته ام و حوصله ی حرف زدن ندارم!

_هنوز همون بچه ی کم حوصله ی قدیمی!

_بچه؟!... یادم نمی آد آخرین بار این لفظو کی

شنیدم... یه نگاه به من بندازید! من اون بچه ی ده
ساله نیستم که رفتید!... بی بی تا لحظه ی آخر چشم
انتظار بود شاید قبل از مرگش بیاین دیدنش! طفلک
حتی بعد از مرگش هم نیومدید!

سر حرف را یک دفعه چرخانده بود، جوری که
ناخواسته فکر و ذهن زهره را سمت دیگری کشاند:

_بی بی ت انتظار بی جایی داشت! یادش رفته

بود که اون فقط هووی مادر من بوده! کسی که از

مریضی مادر من سوء استفاده کرد و اومد جاشو

توی خونه ی الیاس خان گرفت...

پوزخندی روی لب علیرضا نشست و گفت:

انتظار بی جا؟!... شاید؟!... بی بی باید می دونست

از کی باید انتظار داشته باشه... گفتم که، من خسته

ام زهره! حوصله نبش قبر ندارم. حوصله ی کل کل با تو هم ندارم، می رم بخوابم.

و سیگار را که تا این لحظه فقط با آن بازی کرده بود، کف زیرسیگاری فشرد، خاموش کرد و سر پا شد. صندلی را عقب کشید تا از پشت میز دربیاید که زهره بعد از زدن پک محکم به سیگارش، گفت:
به اون پسره، وکیلِت بگو دنبال کارای خروجت از ایران باشه...

علیرضا با گفتن جمله ی دو پهلوی:
شب، خوابای خوش ببینی!

به سمت سالن قدم برداشت که مادرش از پشت سر گفت:

من خوابای خوش می بینم، اما حواست به بابات و زنش و دخترخونده ش باشه، اونا برای تو انگار خوابای خوش تری دیدن! گوشتو بده من علیرضا، نبینم دم به تله ی اینا بدی و بخوای از این خانواده زن بگیری!... تا این سن، سر از خود خیلی کارا کردی، اما بدون مشورت با من حق زن گرفتن نداری!

علیرضا رسیده بود به سالن که متحیر برگشت سمت او و خوب خوب او را از نظر گذراند و پرسید:

داری شوخی می کنی یا جدی؟!

زهره دود سیگارش را آهسته بیرون داد و گفت: .
_ جدی جدی هستم!

علیرضا با تلخی تمام گفت:

او هو! کی حالا خواست زن بگیره! بخوامم زن بگیرم آخرین نفری که خبرداری می شی تویی "مادر"!... نصف شبی ولم کن سر جدت برم بخوابم، دلت خوشه!... نه به اون فرنگی شدنات که یهو حس مادرانه تو کشتی و رفتی اون ور، نه یهو ننه ابرونی شدنت و هوس زن دادنت!... بیخیال بابا! ریلکس! ریلکس ترا...

_ خوب هوش و حواستو بده من پسر! تو تنها باقیمونده ی نسل الیاس خان هستی و محاله من بذارم خون والامون رو با هر دمبیلی های خودت و پدرت با خون هر کس و ناکسی قاتی کنی. پوزخندی روی لب علیرضا نشست و تلخ تر از قبل گفت:
والاخون بشه اون خون والاتون که هر چی می کشم از این والا بودندتونه... مردم به سفر میرن خارج ادعای روشنفکریشون میشه، اون وقت از شانس من، مادرم یه عمر خارج زندگی می کنه و طرز تفکرش مونده توی دوره ی عصر ما قبل حجر... از این افکار پوسیده و خان و خان زادگی دریا زهره خانوم! برای منم ادعای رئیسی نکن!... من اون

علیرضای ده ساله نیستم که گفתי بزرگ می شه
خودش می فهمه مادرش کار درستی کرده طلاق
گرفته... بزرگ شدم اما نفهمیدم کجای کارت درست
بوده... حق داشتید از هم جدا بشید، اما حق نداشتید
منو بیارید توی این دنیا و مسئولیتمو قبول
نکنید!... اون موقع که باید دلتون می لرزید مبادا یه
بلایی سر این بچه ده ساله بیاد و الیاس خان بی
ورثه بمونه، به فکر نبودید، حالا هم بی خیال من
بشید خودم توی این سال ها یاد گرفتم چه جور
زندگی کنم... این قدر هم به پر و پای من نیچیید
وگرنه دیدین این بار رفتم، دیگه اصلا برنگشتم...
فعلا!

و بی اعتنا به خشم و غضبی که سرریز کرده بود در
رگ و پی مادرش و "علیرضا... علیرضا...
وایستا!... با تو ام" گفتن های او، پله ها را یکی در
میان بالا رفت. راهروی کوچک را رد کرد و وارد
اتاق خواب شد. با یک حرکت، لباسش را از سر
بیرون کشید و انداخت کناری و طاق باز افتاد روی
تخت! حتی لامپ هم روشن نکرده بود! در تاریکی،
خیره شد به سقف. گره ی ترسناکی جا خوش کرده
بود بین ابروانش... یکی می شد زهره، با این طرز
مادری کردنش! یکی هم می شد مثل گلبو! گلبویی

که مثل گربه بچه اش را به دندان گرفته و با خود
همه جا می برد!

از قیاسی که نشسته بود توی ذهنش نم نم گره
ابرویش باز شد و به جایش لبخندی روی لبش
نشست. گلبو، گربه هم اگر بود، گربه ی ملوسی بود
که او دلش ضعف رفته بود برای ناز و نوازشش و
از آن گربه فقط شاخ و شانه کشیدن دیده بود...

نگاهش در تاریکی، توی اتاق تاب خورد، تا قبل از
آمدن گلبو و نهال به خانه، باید دستی به سر و روی
این اتاق و اتاق کناری میکشید! تختش بزرگ بود و
تجربه ی قبلی می گفت جای خودش و گلبو را دارد،
اما باید روتختی و پرده را عوض می کرد. رنگ

روشن و شاد... اتاق کناری را هم برای نهال درست
می کرد... تمام وسایل اتاقش را آبی و نارنجی می
کرد. لباس رنگ زرد و نارنجی به تن دخترش خوش
می نشست... شاید هم صورتی می کرد! همه می

گفتند صورتی رنگ دخترانه است... غلت زد رو به
پنجره... شاید هم بهتر بود صبر می کرد خود گلبو
هم می آمد و با هم، سه نفری برای خرید می

رفتند... از این فکر توی دلش هزار چراغ روشن
شد! گرم شد و پر نور!... گوشی اش را از جیب در
آورد و سراغ گالری عکس هایش رفت... تک تک
عکس های نهال را از جلوی چشم رد کرد!... به یاد

شب قبل افتاد و خوابیدن خانوادگی اشان... نفس
عمیقی کشید، امشب جای سر گلبو روی سینه اش
خالی بود... تصویر گلبو جلوی ذهنش نشست، لبخند
تلخی روی لبش نقش بست:
چه حیف که هیچ عکسی از تو ندارم... چه حیف که
هیچ عکس سه نفره ای نداریم!

*

خانم بینا بی توجه به وز وز مراجعه کننده ها
نشسته بود پشت سیستم و از توی جیبش دانه دانه
پسته درمی آورد، پوست می گرفت و توی دهان می
گذاشت و همزمان با فلشک موس، ورق های
مجازی پاسور را توی صفحهی مونیتر جابه جا می
کرد. غرق بازی اش بود که در اتاق سرهنگ باز
شد و مهمانان کاری اش از اتاق بیرون آمدند، پشت
سرشان هم، خود سرهنگ قدم به سالن گذاشت و
خانم بینا سرپا شد. مراجعه کننده که دیده بود
بالاخره توجه او از صفحہ مونیتر درآمده فرصت
را غنیمت شمرد و پرسید:
الان دیگه نوبت ماست بریم داخل؟!
خانم بینا برگشت رو به مرد و زن نگاهی انداخت و
گفت:

مگه شما با آقای رحمتی، وکیل دادگستری مشاوره ندارید؟!

درسته!

با سر در اتاق کناری را نشان داد و گفت:

هنوز مراجعه کننده دارن و ایشون که دراومدن...

فرصت نکرد حرفش تمام شود که در نیمه باز شرکت، تا انتها باز شد و علیرضا با قدم های درشت و چهره ای برزخی وارد شرکت شد. بی آن که لحظه ای به کسی چشم بیندازد و یا سلامی کند، یک راست سراغ اتاق پویان رفت. بر اساس عادت تقه ای به در زد، اما منتظر جواب شنیدن نماند و بدون توجه به نگاه متعجب و شاکی اطرافیان، در را باز کرد و قدم به دفتر پویان گذاشت! سرهنگ که بیشتر از همه بابت این رفتار او متعجب و عصبانی بود، خیره به در اتاق پویان پرسید:

خانم بینا، اتفاقی افتاده؟

خانم بینا هم مات و مبهوت جواب داد:

خبر ندارم سرهنگ... اصلا علیرضاخان این جا چه

کار می کنه؟! مگه نه این که بندر بود؟!

پویان هم توی اتاق دست کمی از دیگران نداشت،

لحظاتی مات به او نگاه کرد و پرسید:

طوری شده علی؟!

از قیافه ی برزخی علیرضا عصبانیت می بارید!

__بخش نمی دونستم مراجعه کننده داری! همین جا می مونم تا سرت خلوت بشه...

و پیش رفت و کنار پنجره مثل بخت النصر و با پاهایی اندازه ی عرض شانه باز و دست به کمر، ایستاد رو به خیابان! نگاه ناباور پویان و مرد توی اتاق به او بود. پویان برگشت سمت مرد و با شرمندگی سری به عنوان عذرخواهی تکان داد. مرد هم که از ارباب رجوع های قدیمی او بود، سری تکان داد یعنی "ایراد ندارد و گفت:

خب تقریبا متوجه شدم چی شده، من عریضه رو همون طور که گفتید می نویسم... قبل از این که بخوام تحویل شورای حل اختلاف بدم، عکس می گیرم و براتون می فرستم...

پویان ممنون از این همه "شعور" او سرپا شد و دست خداحافظی پیش کشید و گفت:

در خدمتم. شماره تلفنم که دارید هر وقت کاری داشتید یا سوالی، حتما تماس بگیرید!

و با سر علیرضا را نشان داد و اضافه کرد: بازم عذر میخوام...

مرد با خوش خلقی دست او را فشرد و از اتاق بیرون رفت. تا در پشت سرش بسته شد پویان روی شماره داخلی زد و به خانم بینا گفت:

از مهندس سوری حق مشاوره نگیرید، مهمون من!
زحمت دوتا چایی هم بکشید.

گوشی را گذاشت سرجایش و نشست روی صندلی.

یک دور صد و هشتاد درجه داد به صندلی

چرخدارش و بی صدا نگاهش را دوخت به شانه

های پهن او و ساکت ماند... علیرضا هم آن قدر در

غم غرق بود که متوجه سنگینی نگاه او نمی شد!

سکوت بینشان آن قدر کش آمد که خانم بینا با دو

چای وارد شد، متعجب نگاهی به آن دو انداخت،

سینی چای را روی میز گذاشت و ضمن گفتن

"پسرم، ارباب رجوعی بیرونه که عجله داره!" به

آنها حالی کرد سر و ته حرفشان را جمع کنند. ته

دلش ترس بود! مدت ها بود که ندیده بود این دو

مثل سابق با هم برادروار باشند و همیشه توپ

علیرضا پر بود و پویان را متهم به کاری می کرد!

ابرویی بالا انداخت، خودش سر از کار این دو

در نمی آورد آن وقت سرهنگ انتظار داشت به او

خبر بدهد چه می گذرد! تا او از اتاق بیرون رفت،

پویان سکوت را شکست و پرسید:

چی شده علی؟! ... علی... ساعت کاری منه و من

باید جوابگوی مردم باشم، پس بهتره بگی چی

شده...

علیرضا بی آن که دست از کمر جدا کند روی پا
چرخید و نگاه غیردوستانه اش را دوخت به او!
اصلاً شبیه همان مردی نبود که دیشب از هم جدا
شده بودند

_باز چی شده؟!... گلبو و نهال بی خبر رفتن یا
زهره خانوم به پر و پات پیچیده؟!
علیرضا دست از کمرش برداشت و با دو سه قدم
بلند خودش را به او رساند، دست گذاشت روی
دسته های صندلی اداری او، خم شد و خیمه زد
روی او و زل زد توی چشمش! نگاهش باز هم
غریبه شده بود و تن صدایش جنگ طلب وقتی دهان
باز کرد:

اول و آخرش من می فهمم کی پشت این بازیه
پویان!... کیه که اون عکس ها رو از گلبو گرفته و
این همه مدت آتیش انداخته به جون زندگی ما، فقط
دعا می کنم اون یه نفر تو نباشی!

ابروی پویان یک متری پرواز کرد و رفت نشست
وسط پیشانی اش و پرسید:

چی میگی علی؟!

_به غیر از من و تو و گلبو، هیچ کس درباره ی
پروین خانوم خبر نداشته... من به تو اعتماد کردم،
شاید یه جورایی امتحانت کردم...

آن قدر محکم انگشتانش دور دسته ی صندلی حلقه
بسته بود که تمام رگهای پشت دستش بیرون زده
بود. با همان نگاه خون افتاده ادامه داد:
فقط تو میدونستی که من فهمیدم پای پروین خانوم
هم وسطه و بس... یه ساعت پیش که رفتم
سراغش، دخترش گفت دیشب یکی بهش زنگ زده
که یه چیزایی درباره ی به تلفن بهش گفته، بعد
مادرش زود ساکشو بسته، اون یه نفر که پشت خط
بوده و مادرش اسمشو بهش نگفته، برا پروین
خانوم یه ماشین فرستاده!... دخترش خودش نگران
مادرش بود، می گفت تنها چیزی که فهمیده، تونسته
از زیر زبون راننده بیرون بکشه که قراره
مسافرشو ببره ترمینال.

__خب؟!!

__خب که خب!... پویان کی بهش خبر داده من
فهمیدم که در رفته؟!... جز من و گلبو، فقط تو خبر
داشتی...

یکی از ابروهای پویان پایین کشیده شد و یکی از
آنها همان طور ماند بالا، با لحن طلبکار گفت:
خب؟!... یعنی الان به من مشکوکی؟!... آره علی
؟!!

نگاهش به رگ کبود گردنش افتاد و پوزخندی
نشست روی لبش:

خب چرا نمی زنی؟!... تو که دستت خوب هرز
میره!...

علیرضا نفس عمیقی کشید و ریه اش را پر کرد از
دم، همزمان چشم بست و پلک بر هم فشرد!
انگشتان مشتش، مشت تر شد و رگ گردنش لحظه
به لحظه بیشتر از قبل بیرون زد! یک باره، با
خشونت دسته های صندلی را با پوف غلیظی رو به
عقب هل داد و رها کرد و صاف سر جایش ایستاد.
چنگ راستش رفت توی موهایش و انگار بخواهد
همه را یک جا از جا بکند، کشید عقب و گفت:
من که اول و آخرش می فهمم کار کی بوده، فقط از
صمیم قلب از خدا می خوام اون یه نفر تو نباشی
وگرنه توی زندگیم برای همیشه و تا ابد، خط قرمز
می کشم روی کلمه ی اعتماد و برادری!
و با قدم های کشیده، همان طور که مثل صاعقه سر
او خراب شده بود، از دفترش بیرون زد و پویان
ماند و خودش! خیره مانده بود به پنجره ی مقابلش
و به جای خالی او!... صدای سرهنگ را از پشت
سرش شنید که:

چی شده بود؟ چرا این قدر عصبانی بود... باز
خرابکاری کرده بود؟

پویان با صندلی دور زد و سر پا شد و گفت:
نه، یه سوال حقوقی داشت...

و برای پیشگیری از سوال و جواب های بیشتر و وا
نشدن مشتش نزد سرهنگ، بلند گفت:

خانم بینا، مراجعه کننده ی بعدی رو بفرستید داخل!
سرهنگ سری به تاسف برای او و یا شاید هم برای
علیرضا تکان داد و از جلوی در کنار رفت تا زن و
مرد وارد شوند... زن و مرد پیش آمدند و با اشاره
ی پویان روی صندلی های مخصوص ارباب رجوع
نشستند. پویان ظاهرا حواسش به آن دو بود، اما
تمام فکر و ذکرش پیش اتفاق لحظات قبل!... هنوز
درست نفهمیده بود چه شده است، اما می دانست
یک جای کار غلط است! مرد شروع کرد حرف زدن
و از مشکل حقوقی اشان گفت، اما هوش و حواس
پویان جای دیگری بود و مغزش شروع کرده بود به
کار کردن و حل معما!... یک دفعه انگار آبجوش
ریختند به سرتاپای تنش و نگاهش فراخ شد، فراخ
و فراخ تر و نفسش گیر کرد ته حلقش!

*

همان طور که سر نهال را روی شانه داشت و حین
راه رفتن او را می خواباند، نگاهش هم به بیرون از
سوئیت و به محوطه ی موسسه بود و به نم نم
باران تابستانه. یکی دو ساعتی می شد که مهندس
از تهران برگشته بود و همین پانزده دقیقه پیش

رفته بود به سوله ی گیاهان زینتی، حالا که سر
مهندس خلوت بود بهترین زمان بود برای حرف
زدن با او. به سمت جای خواب نهال رفت، تا
خواست آهسته او را سر جایش بخواباند، نهال
شروع کرد گریه کردن و بدقلقی! باز او را توی بغل
گرفت و راه افتاد.

بخواب دیگه مامان!

نهال بین خواب و بیداری یکی دو هق پر از بغض
زد و باز سرش روی شانه او سنگین شد! هنوز
اثرات اتفاق چند روز پیش را می شد روی روح و
روان او دید و خواب راحت نداشت. نگاه گلبو به در
سوله بود و دید که مهندس از سوله گیاهان زینتی
بیرون آمد، با عمو صفت چند جمله ای رد و بدل کرد
و لحظه ای بعد باز عمو سرش به کار خودش گرم
شد و این بار مهندس به سمت سوله ی بامبوها رفت.
برای بار چندم نهال را آهسته سر جایش گذاشت،
نهال این بار کمتر هوشیار بود، کمی نق نق کرد،
شستش را گذاشت توی دهانش و به خواب رفت.
کمی بالای سرش ایستاد، خیالش که بابت خواب
بودن او تخت شد، آهسته به سمت در رفت و از
سوئیت بیرون زد. مانده بود در دوراهی و شدیداً
احتیاج داشت با کسی حرف بزند، درد دل کند و حتی
راهنمایی بخواند... در مورد حرف زدن و درد دل

کردن شاید فروغ گزینه ی بهتری بود، اما در مورد
راهنمایی و کمک فکری هیچ کس را قبول نداشت
جز مهندس ! برایش سخت بود خیلی چیزها را
بگوید و صورت مسئله را باز کند، اما مهندس عاقل
ترین آدمی بود که می شناخت. تنها کسی که ممکن
بود بگوید کارت درست است و مهر تایید بزند به
فکرش، یا بی رودربایستی بگوید اشتباه می کند.
زیر نم نم باران، محوطه را رد کرد و رسید به در
ورودی سوله. مهندس همان نزدیکی های در
ورودی داشت یکی از لامپ های هالوژن را که
مخصوص پیچ و خم بامبوها بود، دست کاری می
کرد.

_سلام.

سر امیرسام برگشت سمتش. لبخندی به رویش زد
و همزمان که برمی گشت سمت لامپ، با خوش
رویی گفت:

علیک سلام! خوبی؟

_ممنونم!

_دخترت چه طوره؟ باهات نیست!

_خوابه...

_اوکی... این بامبوها حسابی جون گرفتن، معلومه

خوب بهشون رسیدی! خسته نباشی!

_ممنون...

حالا چرا وایستادی دم در؟ بیا داخل!
گلبو وارد سالن شد و گفت:

اگه وقتتون آزاده، می تونم باهاتون حرف بزنم!
تا سرشب کار مهمی ندارم، بعدش باید برم خونه
ی شوهرخاله م... پدرزن حسین!

از عمد اسم حسین را آورده بود تا سر صحبت از
حسین باز شود و برود سمتی که احتمالا گلبو می
خواست، اما گلبو آن قدر از این آدم نفرت و ترس
داشت که هیچ نگفت و نپرسید. خود مهندس سمت
میز ته سالن رفت و گفت:

شنیدم سوختگیش سطحی بوده، فقط از مچ پاش به
پایین په کم عمیق تر سوخته! امروز که اومدم
سوادکوه، سر راه رفتم کلانتری، پرونده بسته شده
چون شاکی وجود نداشته. می تونستی شکایت کنی
ازش...

گلبو چند قدم پشت سر او بود:
اون وقت اونم از علیرضا شکایت می کرد و... بهتر
بود پرونده بسته بشه.

مهندس میز را دور زد و گفت:
خب هر کسی هر کاری کرده باید پای اشتباهش
وایسته، می خواد حسین باشه یا علیرضا!... می
خوام برای خودم چایی بریزم، تو هم می خوای؟
_ ممنونم.

ممنونم یعنی آره، یا نه؟
گلبو نگاهی به او انداخت. خجالت می کشید بگوید
"آره!" زبانش چوب خشک بود در دهانش!

بذارید من می ریزم...

بشین، خودم می ریزم.

گلبو روی تک صندلی این ور میز نشست و
امیرسام، سراغ کتری و قوری پشت میز، روی منقل
پر از زغال گذاخته رفت، دو لیوان از توی سینی
کنار منقل برداشت و دو چای ریخت و در این فاصله
به او فرصت فکر کردن داد تا چه طور سر حرف را
باز کند، اما این فرصت هیچ کمکی به گلبو نکرد،
نمی دانست چه طور می شود با این آدم غریبه سر
حرف را باز کرد!

بفرما...

نگاهش به لیوان چای آتشی افتاد و ماند روی
همان. امیرسام روی صندلی، آن سمت میز نشست و
خودش پیش قدم شد برای کشاندن حرف به سمت و
سوئی که در ذهن گلبو بود:

انگار خدا رو شکر ننه بالاخره از خر شیطون پیاده
شده و شمشیرشو برات غلاف کرده!

لبخند تلخی نشست روی لب گلبو و خیره به لیوان
چایش، لب از لب باز نکرد. این جور انگار نمی شد
سر نخ حرف زدن به این دختر دادی پس ژک گفت:

گفتی باهام حرف داری، می شنوم!

_می خوام از این جا برم.

ابروی مهندس بالا پرید، انتظار این حرف را
نداشت:

بری؟!!

_آره، می خوام تا علیرضا برنگشته برم...

ابروی مهندس نم نم پایین آمد و چین نشست بین آن
ها: :

برای چی؟!... گلبو، سرتو بالا بگیر و درست حرف
بزن!

گلبو سرش را بالا گرفت و گفت: می خوام برم!

_چرا؟!!

_داره احساسی تصمیم می گیره!... نهالو دیده و
احساسی شده...

_خب؟!..... ادامه بده!

_دیروز ازم خواست برگردم تهران... خواست
برگردم خونه.

_این که خیلی خوبه!

_آخه...

_سکته ننداز وسط حرفت دختر! درست حرف بزن
تا بفهم مشکل کجاست؟

گلبو لیوان چایش را برداشت و گرفت بین دو دست.
باز هم سرش به زیر افتاده بود، با این حال هم سر
زبانش باز شده بود و هم قفل دهانش:
دیروز بهم گفت برگردم و باز با هم یه خانواده
بشیم، اما می دونم داره احساسی تصمیم می گیره!
می خواد منم احساسی تصمیم بگیرم. یه بار
زندگیشو فدای بی بی کرده، این بار می خواد
زندگیشو بده پای نهال. نمی خوام وجود این بچه بشه
دلیل زندگی اجباریش.

فقط اون؟!... پس تو چی؟!... تو نمی خوای
باهاش زندگی کنی؟!... چرا ساکتی... ببین گلبو، تو
هنوز اونو دوست داری، این کاملاً توی حرف زدنت
و دلسوزیات وجود داره! حتی این که همه ش می
خوای اونو دور کنی از این زندگی اجباری، نشون
میده دوستش داری، پس این اذیت کردنات چیه؟
چون نمی خوام به خاطر نهال خودمو به زندگیش
تحمیل شده ببینم... من غرور دارم، یه بار با گوشت
و پوست تتم حس تحمیل شده ها رو احساس کردم،
این حس خیلی بده!... یه زمان مجبور شده بود منو
توی خونه ش تحمل کنه، برای همین ندیده می
گرفتم و می رفت طبقه ی بالا تا چشمش بهم نیفته،
وقتی به یاد اون روزها می افتم دوست دارم بمیرم
اما باز برنگردم به اون موقعها...

مهندس خوب خوب نیم رخ او را از نظر گذراند و گفت:

این مردی که من دیدم، معلوم بود خیلی وقته دلشو باخته، چرا می گی تحمیل شدی؟!... یه مرد وقتی کسی رو نخواد و بهش تحمیل شده باشه، همین که اون آدم از زندگیش بره، از خدا خواسته برای همیشه دورش خط می کشه، اما اون جور که من فهمیدم این آدم تمام زندگیشو معطل تو و پیدا کردنت کرده. چه دلیلی بهتر از دوست داشتن وجود داره برای این کارش... تو هم که دوستش داری، پس دلیلی نداره که خودتونو...

گلبو کنج لبش را گزید و آهسته گفت:
درسته... دوستش دارم، اونم منو... فکر کنم که اونم منو...

_این قدر لقمه رو دور سرت نچرخون، چاییتو بخور و برو سر حرف اصلیت ببینم چرا واقعا می خوای این مردو دوباره دربه در خودت بکنی... اگه دفعه قبل فقط خودت بودی، الان پای دخترتونم وسطه!... دخترشو بی خبر ازش دور کنی ممکنه یهو اون عشق تبدیل به نفرت بشه!... از قدیم گفتن فاصله عشق تا نفرت باریکه، با فرارت فقط عشقشو تبدیل به نفرت می کنی.

گلبو کنج لبش را باز هم گزید و گفت:

می تو نم باهاتون راحت باشم؟!

_راحت باش!

_ازش می ترسم!

امیرسام فقط سکوت کرد تا خودش سکوت را بشکند.

_دوستش دارم... دوستم داره، اما ازش می ترسم...
از آینده می ترسم... این آدم ته ذهنش از من خوب نیست! منو نمیشناسه منم اونو اون جوری که باید، نمی شناسم... خودش میگه اولین باری که منو دیده از من کلی شک و دو دلی توی دلش نشسته بوده...
اگه هنوز هم ته ذهنش بهم مشکوک باشه. اگه هنوز هم فکر کنه... از دیروز تا حالا خیلی فکر کردم!
اولین دیدارهای ما جاهای خوبی نبوده... یکی دو بار قبل از خوندن عقد، منو جاهای خوبی ندیده...
ماه های اول اصلا بهم محل نمی داشت، اما کم کم نظرش انگار عوض شده بود و قبول کرده بوده که من اون جوری نیستم... هیچی نمیگفت، اما حسشو می گرفتم... توجه های ریز ریزش، معلوم بود که... معلوم بود که اونم منو...

لبخندی روی لب امیرسام نشست. برایش باورکردنی نبود که در این دوره زمانه هنوز دختری پیدا بشود که این قدر بابت عاشقی رنگ به رنگ شود.

این آقا علیرضا خیلی مرد خوشبختیه که دختری
مثل تو دوستش داره!

گونه های گلبو گل انداخت و لبخند امیرسام را
پررنگ تر کرد. امیرسام ادامه داد:
خب وقتی تو دوستش داری، اونم دوستت داره و
فهمیده درباره ت اشتباه کرده، چرا نمی خوای به
خودتون یه فرصت دیگه بدی؟
گفتم که، می ترسم...

چرا می ترسی؟

چون اون قبلا یه بار به من اعتماد کرده بود و
فهمیده بود درباره م اشتباه کرده، اما یه نفر که نمی
دونم چه دشمنی با ما داشته، با چند تا عکس و
پیام، تمام ذهنیتش نسبت به منو خراب کرده بوده...
نباید از یه سوراخ دوبار گزیده شد، مگه نه؟!... از
کجا که فردا باز یه چیزی درباره ی من نشنوه و
نفهمه و قبل از این که راست یا دروغشو بخواد
دربیاره، منو متهم نکنه. این فکرش منو دیوونه
میکنه... من اونو دوست دارم، وقتی کنارشم قلبم
تند تند میزنه...

لبخند محو و کمرنگی از یادآوری دو شب قبل روی
لبش نشست. وقتی چشم باز کرده بود و سر خودش
را چسبیده به سینه ی او دیده بود... با همان لبخند
بی جان و خیره به چای از دهان افتاده ادامه داد:

وقتی پیشمه دنیام پر از آرامشه... اما... توی این
سال ها یاد گرفتم تنهایی رو! یاد گرفتم وابسته نشم
به کسی... اگه یادم بره؟!... اگه وابسته ش بشم
؟!... اگه یه بار دیگه بهش اعتماد کنم و پشتمو
خالی کنه... دیگه نمی تونم پا شم... دیگه نمیتونم
از شرمندگی خودم دربیام... من به اون آدم توی
عاشقی کردن اعتماد ندارم... یه بار رد شده... دلم
میگه باز بهش شانس بده، اما عظم می ترسوندم...
_متأسفانه این وسط عقلت فقط فکر غرور و
شخصیتته، به نهال هم عقلت فکر می کنه؟!_
_نهال؟! اتفاقاً به اون بیشتر از خودم فکر می کنم،
جدا از این که اون بچه حق داره توی آرامش بزرگ
بشه نه بین دعوای زیرپوستی و عدم اعتماد پدر
و مادرش به هم، این حقم داره که پدرش یه آدم
شکاک و دهن بین نباشه! این آدم به قول خودش
رگ غیرت جنوبی داره، از اینا که یهو خون جلوی
چشمشونو میگیره! از کجا مطمئن باشم بیست سال
بعد که دخترم بزرگ شده یکی یه چی درباره ش
نگه به پدرش و اون مثل این بار عقلشو نفرسته
مرخصی!... بهم گفت اون روز حتی به فکر افتاده
بود که خودم و خودشو بکشه... این آدم خطرناک
نیست؟!... من دوستش دارم، اما نه به قیمت زندگی

دخترم... دخترمون به پدر سنجیده و فهمیده می
خواد... علیرضا امتحانشو یه بار رد شده!
_از این نظر حق کاملاً با توئه، اما حواست باشه که
نهال این حقو داره که پیش پدر و مادرش با هم
بزرگ بشه... این حق نهاله که وقتی پدرش به قدم
برداشته برای با هم

بودنشون، مادرش هم به قدم برداره... گلبو تو دختر
قوی ای هستی، یه بار با آرامش زندگی کردن رو به
خودت بدهکاری... این فرصتو به اون مرد هم
بده!... همه می گن زن ها شکننده و ضعیفن، اما
مردهایی که عاشق می شن شکننده ترن.
اشک توی چشم گلبو جمع شد:

اگه باز بهش وابسته بشم... اگه باز نفسم به نفسش
بند بشه و مثل اون دفعه یهو بیاد و بهم بگه گم شو
از زندگیم بیرون، چی؟!... اون وقت من میمیرم...
من از همین مرد عاشق یه بار ضربه ی بدی خوردم
مهندس!... دوستش دارم، اما نمی شناسمش....
دوست داشتتم از روی خرد و عقل نبوده، از روی
شناخت نبوده... از سر جوونی بود و هورمون های
عاشقی و اکسی توسین... من نمی شناسمش!...
حتی در حد بچه های لاکی بامبو هم از این مردی که
ظاهراً "همسره" برام، شناخت ندارم... دفعه قبل که

باهاش رفتم زیر یه سقف، هیچ رویای دختر و نه‌ای
نداشتم، فقط از سر اجبار بود، اما وقتی اون
برخوردو باهام کرد از ریشه سوزوندم... این بار
اگه خیال بافی کنم و باز اون فیلس یاد هندوستان
کنه... خودش میگه اون تمام چیزایی رو که دیده
فراموش می کنه و می خواد فقط به حرف های
خودم اعتماد کنه، از کجا معلوم راست میگه...
_از کجا معلوم دروغ بگه؟!!

سر گلبو برگشت سمتش و حینی که کنج لبش را گاز
می گرفت، گفت:

یعنی بهش فرصت بدم؟!... به خدا خودم دلم داره
ضعف میره که یه بار دیگه فرصت بدم، اما خب
عقلم چی؟!... اما هر چی شما بگید!... من با اعتماد
به این که شما راه درستو بهم می‌گید اومدم باهاتون
مشورت کنم! مطمئنم بهتر از من میدونید چی درسته
چی غلط! من خودم گیر کردم توی بطن ماجرا، شما
دور وایستادین، از دور بهتر می بینید چی به چیه...
اصلا هر چی شما بگید!

امیرسام یک ابرو برایش بالا برد و گفت:
می دونی چه مسئولیت سنگینی داری میندازی روی
دوشم؟!!

گلبو با گفتن "شرمنده!" تازه فهمید چه گفته و حق داد به او. امیرسام با لبخند از پشت میز بلند شد، میز را دور زد و آمد روبه روی او نشست و گفت: بیا یه بار دیگه موضوع رو با هم بشکافیم... شما دوتا اشتراکات زیادی دارید با هم!... یادمه یه بار بهم گفتی هردوتون زندگیتونو فدای یه نفر دیگه کردید، تو مادرت، اون فدای مادر بزرگتون... به غیر از این، نهال حلقه ی رابطتونه و مهم تر احساس دونفره تون... الان تنها مشکل تو اینه که به اون آدم احساس داری، اما شناخت نداری؟ گلبو شاکی گفت:

همین مشکل کوچکی نیست!

من نگفتم کوچکه! اتفاقا مشکل بزرگیه! خیلی از آدم‌ها عاشق هم میشن اما کم کم که همدیگه رو توی رفت و آمد می شناسن، تازه می فهمن عاشق چه بد آدمی شدن و دلسرد می شن و میکشن کنار یا برعکس، می فهمن چه قدر با هم آرامش دارن و میرن توی خط ازدواج! تو و آقای والا این فرصتو نداشتید؟ یهو رفتید سراغ اصل ماجرا و اول ازدواج، بعد نم نم عاشق شدن... جای اون مرحله ی شناخت براتون خالیه... خب به جای این که شکل یه خانواده رو بردارید، ازش بخواه به همدیگه فرصت شناخت بدید.

سر گلبو کج شد و پلک زدن از یادش رفت:
یعنی چی؟!

_بگو جدا از حضور نهال، به مدت رابطه دو طرفه
داشته باشید اما مثل دوتا نامزد!

ابروی گلبو بالاتر پرید!

_می خواد بچه شو ببینه.

_خب حق داره، تو هم اجازه نداری این حقو ازش
بگیری! پدرشه... این فرصتو بهش بده که بخواد هم
برای نهال پدری کنه، هم خود واقعیشو به تو نشون
بده...

_میگه برگردیم خونه ی بی بی و با هم زندگی
کنیم... میگه بشین توی خونه، نهالو بزرگ کن من
جای جفتمون کار می کنم و نهال بزرگ شد برو
سراغ کاری که دوست داری؟

_خب؟!

_خب؟!

_تو چی میگی؟!

_من نمی خوام... نمی خوام از محیط این جا و لاکه
بامبو دور بشم!... تازه از نظر مالی دستم رفته توی
جیب خودم و تونستم روی پای خودم بلند شم. تازه
حس می کنم این همه درس خوندن الکی نبوده... اون
زور میگه...

__خب من گفتم مثل دوتا نامزد که همدیگه رو دوست دارن اما شناختی ندارن... این یعنی باید یه کم اون با تو راه بیاد، یه کم تو با اون...__

__من نمی خوام استقلال مالیمو از دست بدم... من درد بی پولی رو کشیدم... به خاطر بی پولی مجبور شدم تن به خیلی کارا بدم، بدترینش همین که با این مرد ازدواج کنم... اون نمی خواد من کار کنم... پس دلم نمی خواد از این جا برم و کارمو از دست بدم! __ بمونی و کارتو داشته باشی خوبه اما به نظرت برای اون سخت نیست که برای هر بار دیدن تو و دخترش این مسیرو بره و بیاد؟!... شنیدم که اصلا کارش گل و گیاه نیست و به خاطر نزدیک شدن به تو اومده توی اون نهال فروشی لب جاده... سختش نیست؟!__

گلبو خیره به مقابل پایش آهسته گفت:
سختشه... کار اون جنوبه... همین جوری از تهران دوره وای به این که بخواد بیاد شمال.
__به اینم فکر کن که وقتی این قدر از هم دورید چه جوری قراره از هم شناخت پیدا کنید... برو تهران... اشک توی چشم گلبو جمع شد.

__من دوست ندارم بازم دستم خالی شه!... نمی خوام از من توی ذهن نهال مادری باشه که به خاطر

نداشتن استقلال مالی مجبوره تن به هر خفتی بده و
هر حرف زوری بشنوه.

_برو تهران، اما استقلال مالیتو حفظ کن... یه مدته
دنبال اینم که یه کافه گل بزرگ توی تهران بزنم، هم
کافه باشه هم فروش گل و گیاه، به خصوص بامبو...
یه حسی بهم می‌گه وقتی این کافه گل جون بگیره،
گمشده ی منم پیدا میشه... من نمی‌رسم اونجا رو
اداره کنم... بودن تو این جا خوبه ها، اما این جا
سال ها بدون تو سرپا بوده، از این به بعد هم می
تونه... اما اون جا نوپاست!... برای گردوندن
قسمت کافه، دوتا برادر دوقلو هستن که کمک حالم
باشن، اما قسمت گیاهای کافه گل رو تو باید
زحمتشو بکشی... مهشید همیشه عاشق همچین
جایی بود و توی رویاش آرزو داشت یه همچین
جایی داشته باشیم... اداره ی اون جا با تو...
چشم گلبو گرد شد.

_شوخی می‌کنید، یا جدی می‌گید... این جوری که
من زیر دین شما می‌رم

_جدی می‌گم... بحث دین هم نیست، من منتهی سرت
ندارم. این کارو به خاطر این می‌کنم چون دل خودم
روشنه که مهشید برمیگرده... بعد دروغ چرا، دلم
برای نهال هم تنگ می‌شه، دنبال یه بهونه م که
بازم دخترتو ببینم و... البته تو هم مهندس قابلی

هستی و دلم نمی خواد این جناب علیرضاخان از راه
رسیده و نرسیده منو از داشتن همچین مهندس قابلی
محروم کنه... این وسط سود دو نفره ست!...

و لبخندی به روی گلبوی مات و متحیر زد و گفت:

— حالا هم پاشو، هم چایی خودتو عوض کن هم یه

چایی تازه برای من بریز. بعد به جناب والا زنگ

بزن بگو برادرم گفته من دارم می آم تهران، باید

بیاد خواهرمو از نو از من خواستگاری کنه...

آدرس غرفه ی بازار گل رو هم بهش بده بگو این

هفته بین ساعت یازده تا یک اون جا هستم... هواتو

برادرانه دارم، نمیذارم بهت زور بگه!... خیالت

تخت!

وقتی گونه های گل انداخته ی گلبو را دید، لبخند

روی لبش نشست.

*

چشمش از خوشی برق می زد وقتی از ساختمان

ثبت احوال بیرون زد! نگاهی به طول و عرض

خیابان انداخت و با قدم های بلند رفت آن دست

خیابان و بعد توی یکی از کوچه های فرعی! جای

پارک حوالی ساختمان ثبت احوال پیدا نکرده بود و

مجبور شده بود جایی دورتر ماشینش را پارک کند.

ریموت ماشین را زد و پشت فرمان نشست. قبل از

این که ماشین را روشن کند باز شناسنامه را
برداشت و نگاهی

به صفحه اول آن انداخت! نام، نهال! نام خانوادگی،
والا! تاریخ تولدش سه بهمن بود، یعنی دقیقاً هفت
ماه پیش، امروز سه شهریور بود!... نگاهی هم به
اسم پدر و مادرش انداخت و دلش بیشتر از قبل

ضعف برد برای خانواده اش!... شناسنامه ی نهال
را گوشه ای گذاشت و برای بار هزارم از دیروز تا
حالا نگاهی به صفحه دوم شناسنامه خودش و گلبو
انداخت... شناسنامه ای که دیگر خالی نبود!... خدا

می دانست چه قدر این چند روز ناز شیخلو را
کشیده و حساب پس داده بود برای تاخیرش تا به
امروز! آخر سر هم مجبور شده بود زیر میزی خوب
و دهان شیرین کنی به دستیار او بدهد تا زودتر
کارش را راه بندازند! هر سه شناسنامه را گذاشت
توی داشبرد و نگاهی به کیف گلبو افتاد که مدت ها
بود آن گوشه جا خوش کرده بود! در داشبرد را
بست و گوشی اش را برداشت. همزمان که سوئیچ
را جا می انداخت، شماره گلخانه را گرفت. تا همین
جا و همین امروز هم که صبر کرده و دندان روی
جگر گذاشته و موی دماغ گلبو نشده بود، آقایی
کرده بود! ماشین را از پارک خارج کرد و صدای
بوق گوشی همراهش از اسپیکرهای ماشینش به

گوش رسید! سه چهار بوق خورد تا صدای کسی را
آن سمت شنید:

موسسه گل و گیاه لاکی بامبو بفرمایید؟
چین بین ابرویش افتاد، نفهمید گلبو واقعا شماره
اش را از حفظ نبوده که این طور حرف زده یا کلاس
گذاشته! سعی کرد اوقات خوشش را با این فکرها
خراب نکند، فعلا برایش این مهم بود که نهال
شناسنامه دار شده و مهم تر، گلبو و نهال هنوز
توی موسسه اند و او را قال نگذاشته اند! با تن
صدای مهربانی گفت:
سلام...

هلاک بود به او بگوید "سلام عزیزم... عشقم..."
اما زبانش نمی چرخید! بیگانه بود با این کلمات...
از جواب سلامی که گلبو داد نفهمید جاخورده از
بودن او پشت خط یا شماره اش آشنا بوده و از قصد
سرد برخورد کرده!... پشت چراغ چهارراه ایستاد و
تمام احساساتش نقش انداخت توی کلمه ی پرسشی
بعدی:

خوبی؟!

و باز هم جوابش "ممنون ای ساده بود، بی هیچ
احساسی!... باید این یخ سرد رابطه اشان را آب می
کرد:

نهال چه طوره؟!... دلم براش تنگ شده.

تازه فهمید چه گفته و درجا با کف دست محکم زد
توی پیشانی خودا خراب کرده بود! باید می گفت
"دلم براتون تنگ شده!"
_خوبه!

سردی لحن گلبو، رمقش را می گرفت!
_شناسنامه ی نهالو گرفتم! تصمیمتو گرفتی؟! بیام
شمال دنبالتون?!

چراغ سبز شد و راه افتاد. صدای گلبو را هم شنید
که گفت:

بهتره عجله نکنی! برو پیش مهندس، اون تصمیم
نهایی منو بهت میگه!

مو روی تن علیرضا سیخ شد و سریع چهارراه را
رد کرد و کشید کنار خیابان و پایش را گذاشت روی
ترمز. آب سرد ریخته بودند روی تنش!... تند و
سریع پرسید:

چی گفتی؟! با کی حرف بزنم?!

_با مهندس عقیلی!

تن صدایش خش برداشت و نجسب شد، یک دفعه
جوری سرد شد که محال بود بفهمی قلبش چه طور
تیر می کشد.

_چرا با اون؟! اون چه کاره ست بین ما؟

و انگشتانش دور فرمان مشت شد! اگر می گفت
"همه کاره!..... اگر می گفت در این فاصله ی یک
ساله که او نبوده کنارشان و فکر می کرده مطلقه
ست، آن دو دل داده اند به هم و... اگر می گفت قرار
است مهندس عقلی بگوید سد راه رسیدن آن دو به
هم نشود و برود پی کار خودش... می مرد!"...
خش از صدایش دور شد و ناخواسته دل زد:
گلبو... تو مال منی! حتی شناسنامه هامونم اینو
میگن... خواهش می کنم خودت و نهالو از من
نگیر.

لرز را می شد در صدای گلبو شنید که گفت:
تو هنوزم مطمئنی که می خوای ما یه خانواده
باشیم؟!

مطمئن؟!... دارم ثانیه ها رو می شمارم..
ماشینی که کنارش پارک کرده بود، بوق زد و
خواست راه بدهد! پایش را روی کلاچ گذاشت و
کمی جلوتر رفت و باز دوبله پارک کرد. صدای گلبو
را شنید که:"

پس برو با مهندس عقلی صحبت کن!..
باز تند شد و پرخاشگر:

آخه اون چه کاره ست بین ما! من اصلا صلاحیتشو
قبول ندارم!

من قبول دارم! یه عمر تو وکیل تو می فرستادی
جلو و خودت عقب می کشیدی، این بار من وکیل تو
فرستادم... می تونی تو هم به جای خودت وکیل تو
بفرستی..

ته دلش کمی قرص شده بود، چون شرط با هم
بودنشان دیدار با مهندس عقلی بود!... پایش را
گذاشت روی گاز، راه افتاد و گفت:
چه سنگدلی دختر!... عیب نداره...
مهندس گفتن این چند روز از ساعت یازده تا یک
توی غرفه بازار گل هستن... هر وقت خواستی می
تونی بری دیدنشون...

لبخندی توی صورت علیرضا نقش انداخت و زیر
لبی گفت:

همین هم خوبه..

اما صدایش جوری بود که او شنید:

چی خوبه...

حالا...

نگفت چه چیزی، اما همین که گلبو برای مهندس از
ضمیر و فعل جمع استفاده می کرد و برای او از
فرد، برایش خوب بود... همین نشان از صمیمیت
ناخواسته ای ته ذهن گلبو با او بود!

الان ساعت دهه، همین الان میرم پیشش.

الان!؟

توی همین سوال یک کلمه ای گلبو، حس خاصی
نشسته بود! یک نوع شعف و هیجان... بیشتر از
قبل دلش گرم شد. با لحن آرام و نرمی گفت:
آره، الان... بعدش از همون جایه کله می رونم تا
پیش تو... برام شماره غرفه و آدرس بازار گلو
بفرست ببینم کدوم ور باید برم...
_ با چی؟... گوشیم هنوز پیش توئه...
_ هان!... راست میگی، همین الان کیفتو دیدم...
ببخش... همین طور ضمنی بگو یادم می مونه...
راستی گلی...

صدای هاج و واج گلبو را شنید که:
گلی؟!... کسی پیشته؟!... می خوام قطع کنم...
قهقهه خنده ی علیرضا بلند شد و گفت:
نه... من هیچ گلی به جز خودت ندارم...
صدای گلبو را از ته چاه شنید! جوری که انگار
کسی جانش را گرفته وقتی آهسته گفت:
جانم؟!!

با شنیدن همین کلمه ی ساده، دست و پایش درهم
گره خورد و حرف برایش نیامد! صدای گلبو را
شنید که:

چیزی می خواستی؟!
_ هووووم..... هان... نه... یعنی حرف توی حرف
اومد یادم رفت...

__مهندس بازار گل رضا هست و...
سالن و شماره غرفه را هم داد، اما حواس علیرضا
جای دیگری بود... تا حرف گلبو تمام شد به امید
"جانم" شنیدن دوباره، گفت:
گلی؟!...
__بله!

تیرش به هدف نخورده بود، با این حال ادامه داد:
بهت گفتم که دلم برای نهال تنگ شده، نه؟!
__او هوم!...

__خوشحالم که حداقل می توانم راحت بگم دلم برای
نهال تنگ شده، اما سخته برام که بگم بیشتر از
نهال، دلم برای مادرش تنگ شده... شاید یکی دو
بار بگم، یخم باز بشه... اما خب تو خودت اینو
بدون که هر وقت گفتم بهت دلم برای نهال تنگ
شده... دلم ضعف میره برای بودن با نهال... عاشق
نهالم... ده برابر نهال، همین حسو به مامان نهال
دارم، فقط بلد نیستم چه جوری باید بهش بگم...
گلی؟!...!

"هوم" خفه ای از آن سمت خط شنید. با لبخند ادامه
داد:

دلم برای نهال تنگ شده!... گلی، خیلی بد شکل
عاشق نهالم... گلی؟

دیگر حتی جواب هم نداشت... می فهمید که دست و
پای گلبو را درهم پیچانده که نای جواب دادن هم
ندارد. ادامه داد:

شب خونه خودمونیم، مگه نه...
امیدی نداشت او جواب بدهد. خودش ادامه داد:
پس خودت و دخترم منتظرم باشید... و با قلبی که
گامب گامب می کوبید، تلفن را قطع کرد...

در حالی که قلبش گامب گامب می کوبید و دست و
پایش سر شده بود، گوشی را سرجایش گذاشت!
علیرضا گفته بود هر چه درباره ی نهال گفته، ده
برابرش سهم اوست... گفته بود "خیلی بد شکل
عاشق نهالم!" یعنی الان این را باید به ضرب ده می
رساند؟!... مهندس درست زده بود به هدف! حال و
روز آن دو اصلا شبیه زن و شوهرهای معمولی
نبود! زن و شوهر معمولی که یک بچه هم داشتند
این طور نبودند، بیشتر شبیه همان نامزدی بودند که
مهندس گفته بود! هر دو از گفتن حرف دلشان
خجالت می کشیدند... علیرضا را نمی دید، اما
خودش این سمت خط چند بار قلبش توی سینه بالا و
پایین شد!

صدای شاد نهال او را به خود آورد، نه فقط از خواب بیدار شده بود که خودش را از کریر بیرون کشیده بود که چهار دست و پا تا جلوی در دفتر رفته و از دیدن مرغ و جوجه های همسایه با خوشحالی دست می زد! با لبخند به سمت او رفت از روی زمین بغلش کرد و همزمان که صورت او را می بوسید گفت:

گرسنه ت نیست مامانی؟! ... اگه بدونی چه حریره بادوم خوشمزه ای مامان برات درست کرده! نهال همان طور که بغل مادرش بود، ذوق زده دستش را سمت حیاط و جوجه ها دراز کرده و انگشتانش را پر از هیجان برای گرفتن جوجه ها باز و بسته می کرد و سر و صدا راه انداخته بود! گلبو هم رفت سمت میز و صندلی زیر آلاچیق تا نزدیک تر به جوجه ها باشند و خودش روی صندلی نشست و او را گذاشت روی میز نهال با خوشحالی پیر پیر می کرد و انگشتانش هر دو دستش نامیزان روی هم می نشست و دست می زد! ... یک دفعه غم عالم نشست کنج دلش و گفت:

نهالی، اگه بابا بیاد دنبالمون و بریم خونه، دیگه از این جوجوها اون جا خبری نیست که...

نهال دست برداشت از دست زدن، کمی نگاهش کرد
و باز با "آدب د" شروع کرد دست زدن. گلبو هم که
از سر حالی او سر حال شد و گفت:
خب بهش می‌گیم یه جوجو کوچولو برای جوجه
کوچولومون بگیره...

یک هو ته دلش خالی شد!... نکند علیرضا با
شرطش کنار نیاید؟!... نکند فرصت شناخت به او
ندهد؟!... این فرصت را از خودشان می گرفت ظلم
کرده بود در حق او!... می ترسید فردا روزی با او
زیر یک سقف برود و او هر روز بخواهد گذشته
اش را علم کند و بزند زیر چشمش و... نهال بی
اعتنا به مادرش و فکر آشفته اش، چهار دست و پا
شد و به سمت لبه ی میز رفت. گلبو او را به آغوش
کشید و با خود گفت:

وای نهال، خودم کلی دلشوره دارم تا یکی دو ساعت
بعد بابات یا مهندس زنگ بزنن و بگن چی گفته شد
بینشون، تو آروم باش مامان... خب؟!
نهال بی توجه به تن صدای پر از التماس مادرش،
تازه یادش آمد که گرسنه اش است و حمله کرد
سمت یقه او!.....

کی؟!... بگو پویان، با معما حل کردن دیوونه م
نکن!

خودت بفهم علیرضا، این قدر احمق نباش... یکی
که بهت خیلی نزدیکه! یکی مثل من، مثل راحیل...
من که نبودم، پس...

صدای پر از شک و بهت علیرضا از ته چاه درآمد
چی؟! "

پویان سر بلند کرد و نگاه از میز و بطری آب
گرفت و داد به راحیل که روبه رویش نشسته بود و
رنگش مثل گچ دیوار شده بود... سر علیرضا هم نم
نم چرخید سمت او! راحیل به سختی آب دهانش را
قورت داد و با کلماتی دست و پا شکسته گفت:
تو... تو الان... خودت... می... دونی... داری
به من... پویان... داری تهمت...

هر دو دست پویان چنگ شد میان موهایش و با
خشونت تمام، موهای خود را کشید عقب و گفت:
کاش تهمت بود... کاش دروغ بود...
علیرضا نگاه مبهوتش را از راحیل گرفت و داد به
پویان:

تو مستی!... نمی فهمی داری چی میگی؟! نه؟!
همین حرف نیرو داد به راحیل و دادش بلند شد: _
آره، آره مسته... پویان، چه طور به خودت اجازه
دادی همچین داستانی رو ببافی!... من عکس لختی

از اون دختر گرفتم و فرستادم برای مردی که خودم
عاشقشم؟! این چه طور به ذهنت رسید؟!... مسخره
م داری می کنی! تو دختر نبودی، نمی دونی یه
دختر روی مرد زندگیش چه قدر حساسه...
علیرضا هم ناباور گفت:

می خوای به قهوه دیگه برات درست کنم؟! پویان
بی توجه به حرف علیرضا، خیره در چشم راحیل
گفت:

کتمان نکن!... فایده نداره...

علیرضا تقریباً به التماس افتاد:

پویان، می خوای یه بار دیگه بریم یه دوش سرد
بگیری، هوش و حواست بیاد سر جاش!

_بدمستیامو رد کردم، الان کاملاً هوشیارم!... از

دیروز که از دفتر دراومدی تا الان دارم به

خودم می پیچم... علی، من احمق به تنها کسی که

اعتماد کردم و درباره ی پروین خانوم گفتم زنم

بود!... به راحیل گفتم... (خیره شد در چشم راحیل)

چرا راحیل؟!... چرا؟!...

راحیل تا همین جا می توانست ساکت باشد و صبور

در برابر او، یک دفعه دادش بلند شد:

خجالت بکش پویان! خجالت بکش! می دونی چه

تهمتی داری بهم می زنی؟!...

اشک توی چشمش حلقه زد:

یکی دیگه مشکل اخلاقی داره و برات عکس و فیلم
می فرسته، منو، همسرتو، کسی رو که یه عمر
عاشقت بوده، متهم می کنی؟!... چه طور ممکنه
کسی برای خودش دنبال رقیب عشقی باشه و جمله
های پر از طنازی و دلبری و عشق ممنوعه بفرسته
و تو یوسفی من زلیخا راه بندازه...

دستان پویان بیشتر از قبل سرش را فشرد! دردی
ته مغزش بود که با این فشردن ها محال بود بیرون
بیاید! راحیل با اشکی که شره می کرد دست برد
سمت حلقه اش، آن را از انگشت بیرون کشید،
گذاشت روی میز و سرپا شد:

همه چیز بین ما تموم شد، وسایلی که پیشم داری،
می دم پیک بیاره..

و به سمت در راه افتاد. دو سه قدم دور نشده بود
که پویان آهسته علیرضا را صدا زد "علی؟!!"
علیرضا مات و متحیر برگشت سمتش! پویان با سر
راحیل را نشان داد و آهسته گفت:
خودشه، نذار در بره!

یک دفعه انگار ترقه انداخته باشند زیر پای علیرضا
از جا پرید و به سمت او رفت. به خشونت دست
انداخت زیر بازویش و او را برگرداند و گفت:
کجا؟!... فرار موقوف... بیا ببینم پویان چی می گه
!؟

— علیرضا ولم کن!... علیرضا... آخ دستم... علی...
علیرضا هلش داد روی مبلی که لحظات پیش رویش
نشسته بود و گفت:

این جا دقیقا چه خبره؟!... دعا کن این طور که
پویان می گه نباشه...

پویان خیره در چشمان راحیل گفت:

خودشه علی!... عشق ممنوعه؟!... یوسف

وزلیخا؟!... هیچ کس از متن پیام خبر نداشت جز

خودت که اسکرین شات داشتی... لو رفتی راحیل...

مهره ی آخرو از سر ترس بد تکون دادی و لو

رفت!... پروین خانوم رو فقط تو می تونستی

خبردار کرده باشی... توی این مدت چه قدر ساده ما

دوتا رو روی یه انگشت چرخوندی و نفهمیدیم از

کجا خوردیم!...

علیرضا به جای این که برگردد سر جایش روی مبل

بنشیند، با چشمانی که خون افتاده و رگ گردنی که

بیرون زده بود همان جا، روی میز، مقابل راحیل

نشست و از بین دندان هایی که به هم می فشرد

گفت:

من به پویان اعتماد قلبی دارم که درست میگه، اما

بازم دلم نمی خواد باور کنم... بگو چی داره میگه...

وای به روزگارت که حرفش درست باشه... و وای

به روزگارت که بخوای دروغ بگی!..

نم نم ترس از چهره ی راحیل کنار رفت، سر جایش درست نشست و سینه ای سپر کرد:

اون دختر لیاقت تو رو نداشت علیرضا!

علیرضا که هنوز امید داشت پویان اشتباه کرده

باشد، باز پرسید: کار تو بوده راحیل؟؟

_وارد شدن به خانواده ی والا برای اون دختر

خراب لقمه ی بزرگ تر از...

نتوانست ادامه بدهد و دادش بلند شد!

علیرضا یک باره چنان یقه ی او را توی مشت

گرفت و کشیده بودش پیش که می گفتی هر لحظه

ممکن است استخوان هایش را خرد

کند:

خفه شو... شنیدی؟! خفه شو!... درباره ی زن من

این جوری حرف بزنی از وسط دو شقه ت می کنم...

فقط بگو کار تو بوده یا نه...

راحیل زد زیر دست او و با گفتن "هیچ غلطی نمی

تونی بکنی!" سرپا شد و انگشت تهدید کشید رو به

آن دو:

معرفت به خرج دادم که عکساشو فقط برای پویان

فرستادم، پاتونو از روی دمم برندارید عکساشو

برای همه می فرستم...

پویان زیر لبی و پر از درماندگی گفت:

لعنت به تو و معرفت!

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

هلفدونی واسه همین چیزاست... چرا این کارو کردی؟!... چرا؟!... آخه لعنتی چرا؟! فکرشم قلبمو درد می آره... راحیل من و تو مثل خواهر و برادر با هم بزرگ شدیم... من سر خوب بودن تو قسم می خوردم، سر خواهر بودنت... راحیل چرا؟!... تو خودت طرفدار گلبو بودی، یادته؟!... تو خودت همه ش میگفتی ما در حقش ظلم کردیم!... راحیل اون طرفداریات چی بود، این کارت چیه؟! راحیل پوزخندی زد و نشست مقابل او و هیچ نگفت. به جای او، صدای پویان را از پشت سرش شنید که:

نفهمیدی بازی خوردیم یا ادامه بده!

علیرضا خیره به راحیل پرسید:

چرا؟!... چرا؟!... چرا زن مظلوم و معصوم منو؟!... چرا گلبو رو؟!...

تن صدایش نمم اوج گرفت:

چرا راحیل؟!... گلبو مگه چه کار کرده بود که تو این جوری با آبروش بازی کردی؟!... چرا عذابم دادی؟!... چرا بین من و پویانو خراب کردی؟!... چرا... چرا...

چنگ انداخت و هر دو بازوی او را توی مشت
فشرده و گفت:

به خاطر خودمم ببخشت، به خاطر لحظه به لحظه
استرس و ترسی که ریختی به جون
زن و بچه م، ازت نمیگذرم!... به خاطر گرسنگی
زن حامله ام ازت نمیگذرم... به خاطر بی پناهی و
آواره شدن گلبو اونم توی بدترین روز زندگیش،
نمی ببخشت!... به خاطر مشتی که پویانو زدم نمی
بخشت...

راحیل که ترسیده بود، به پته پته افتاد:
ببین علیرضا... علیرضا تو رو خدا... به نفع خودتم
بود این دختر بره از زندگیت... ببین منو... مگه نه
این که گفتید اون دختر خرابه... داشت تو رو گول
می زد... تو رو هم کشونده بود به هم خوابگی...
بهتر بود زودتر از زندگیت...

دست علیرضا بلند شد و بی هوا خورد توی دهان
اوا خشم از نگاه به خون افتاده اش چکه
می کرد وقتی دادش بلند شد:

خفه شو!... خفه شو راحیل تا همین جا سر به
نیستت نکردم... خفه شو تا...

و تا از جا پرید قبل از این که قدمی سمتش بردارد،
پویان فوری خودش را میان آن دو انداخت و گفت:
نه علی، نه...

_برو کنار پویان... برو کنار... برو کنار تا مسبب
بدبختی های گلبو و نهالو با دستام خفه
کنم...

پویان دست گذاشت روی شانه های او و هلش داد
عقب و به اصرار افتادن
به خودت مسلط باش علی! مسلط باش...

علیرضا همان طور که سعی می کرد از ورای
شانه ی او، دستش به راحیل برسد داد زد:
مسلط باشم؟!... برای چی؟!... برای این که بچه م
امروز شناسنامه دار شده؟!... برای بی پناهی زنم
وقتی اون حسین بی شرف بهش چشم داشت؟!...
برای آوارگی خودم توی بندر؟!... برای مشتی که به
تو زدم؟!... برای چی مسلط بشم... باید بکشمش.
راحیل ترمز برید و سر پا شد:

به درک... فکر کردی دلم میسوزه و میگم غلط
کردم!... خوب کردم!... دختره ی عوضی، یه کاره
بلند شده و اومده خودشو قاطی والاها جا زده!...
انگار یادت رفته اونا یه زمانی فقط باغبون خانواده
ی ما بودن... باغبون زاده رو چه به این غلطها!...
جزت دادم، خوبت کردم، تا تو هم هر غلطی
نکنی. چه بچه م بچه م میکنه! اون دختر زبل، خرش
کرده و به توله ازش پس انداخته اینم خرررر!...

__ برو کنار پویان تا دستم بهش برسه تا بفهمه حق
نداره به زن من توهین کنه... برو کنار.
__ او هو! او هو.... به خر شاه گفتن یابو؟!...
پویان داد زد:

خفه شو راحیل... خفه شو! جدی جدی می کشدت،
خونت می افته گردنش!...
__ مال این زر زرها نیست...

پویان دست روی شانه ی علیرضا گذاشت و در
حالی که وادارش می کرد بنشیند به التماس افتاد:
__ بشین!... بشین علی! تو رو روح بی بی! تو رو
جون نهال، بشین ببینم چرا این جوری شده...
دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش! "روح بی
بی" کم نقطه ضعفی نبود که "جان نهال" را هم
کشیده بود وسط! همان طور که انگار نشسته بود
سر گل آتش و خون توی تنش قل قل می کرد، پر از
خشم زل زد به راحیل. پویان که موقتا خیالش بابت
علیرضا راحت شده بود، برگشت و این سمت میز
ایستاد و رو به راحیل و خیره در چشم او که مثل
ماده پلنگ زخمی آماده ی حمله کردن بود، گفت:
از دیروز که مطمئن شدم کار تو بوده، تونستم گرهی
جزء به جزء نقشه تو باز کنم... فقط یه چیز مونده،
اونم این که "چرا؟! چرا این کارو کردی؟!... چه
سودی می بردی از دور کردن علیرضا و گلبو!...

هر چه قدر فکر کردم شاید کینه قدیمی از یکی از
اینا داشته باشی، دستم به هیچ جا بند نشد! حتی
باور نمی کنم اون اصالت خونی که برای یکی مثل
زهره خانوم یا دایی مصطفی مهمه، برای تو مهم
باشه، تو بچه این دوره زمونه‌های نه مال دوره
قجر... هر چی بیشتر فکر کردم چیزی به عظم
نرسید، فقط یه چیز...

که اگه دلالت اون باشه، ضربه ی سنگینو به من
زدی، نه به اون دوتا...

کمی سکوت کرد، انگار می خواهد جان بدهد جای
حرف زدن! به سختی گفت:

راستشو بهم بگو راحیل! فقط راستشو. دلت پیش
علیرضا بوده و گلبو رقیب عشقیت...

برق از سر علیرضا پرید، تاب و توان این یکی را
نداشت... خنده ی ناگهانی راحیل هر دو را

سرجایشان میخکوب کرد! خنده اش جنون وار بود
و افسار بریده! علیرضا را با خنده هایش عصبی

کرده بود و دندان روی هم می سایید. حتی وسط

خندیدن او، یک بار نیم خیز شد تا سمتش برود که

پویان دست گذاشت روی شانه اش و مانع شد!

راحیل که تا این لحظه سر پا بود، لم داد روی کاناپه
و این پا را انداخت روی آن پا، بعد هر دو را از نظر

گذراند و پر از تمسخر رو به آنها گفت: بچه
شدین؟!... گلبو بشه رقیب من؟!
مسخره ست... گلبو عددی نیست...

علیرضا باز دندان روی هم سایید، پویان با قسم
دادن، بدجور دست و پایش را توی هم پیچیده بود
وگرنه حاضر بود یک عمر دوستی و محبت و
احترامی که بینشان بوده، زیر پا بگذارد و راحیل را
له و لورده کند! راحیل خیره در چشم پویان گفت:
من عاشق تو ام، دیوونه! این حرفا رو از کجا
درآوردی؟! علیرضا مثل برادرمه...
یک دفعه علیرضا قاتی کرد و از سر جایش نیم خیز
شدن

پس چرا... چرا لعنتی برادرتو به خاک سیاه
نشوندی؟!... ولم کن پویان... ولم کن...
پویان به سختی و با خواهش و تمنا که:
"علیرضا اشتباه نکن!... علیرضا بشین بشین
جون نهالت!... بشین!

او را سرجایش برگرداند. علیرضا که مثل دیگی بود
که داشت سر می رفت رو به راحیل با داد گفت:
_ آبرو برات نمیذارم، همون طور که زن منو توی
چشمم بی آبرو کرده بودی!... آبرو برات نمیذارم
راحیل... زن من از برگ گل هم پاک تره، اما کاری
کردی که هر حرف و هر کارشو جور دیگه ای

برداشت کنم... کاری کردی که درست روزی که گلبو
به من احتیاج داشت، پشتشو خالی کردم... زندگی
منو آتیش زدی، بعد از سی سال زندگی تلخ تازه
داشتم کنار گلبو به آرامش می رسیدم، ازم هم
آرامشمو گرفتی هم زنمو... تاوان آواره
شدن گلبو رو....

داد راحیل بلند شد، رسا و طلبکار:
این قدر گلبو گلبو نکن!... اتفاقا به خاطر همین
پررو بازی های تو این بلا سر گلبو اومد!... دست
این دختره ی یه کاره رو گرفتی و آوردی خونه که
نوه ی بی بی ه!... بعدشم جدی جدی باهاش رفتی
تو خط زن و شوهر بازی... می دونستم همین که جا
پاش محکم بشه می آی یقه ی بابای بدبختمو
میگیری که بالاه ارث و میراث بی بی رو بده به
ما!... نگو نه نمی اومدم... یه عمر بابای من اون
زمینای کشاورزی رو جمع و جور کرد! با هر کرمی
که افتاد به جون درختای باغ های سمت شیراز،
اونم به درد افتاد به جونش و از جونش
مایه گذاشت!... همیشه حسرت دیدنشو داشتم، چون
کجا بود؟ رفته بود سر به زمینای کشاورزی و باغ
و املاک بزنه... بی بی چه کار می کرد؟... توی
خونه ش نشسته بود و می خورد و می خوابید و
مثل ملکه و شاهزاده ها زندگی می کرد، تمام زحمتا

مال بابای من بود!... تو شاید یادت نیاد، اما من
یادمه که بچه بودم چند روز هیچ خبری از بابام
نداشتیم، رودخونه ی فصلی، سیل شده بود و بابام
رفته بود کمک اهالی روستا که سیل بند بزنه آب
نیاد زمینا رو بشوره و ببره!... زمین ها کنار
رودخونه بود، اگه زمینا رو می شست و می برد،
تمام مرزبندی ها از بین می رفت و هیچی برای بی
بی نمی موند. زمینا سند نداشتن، اون قدر دوندگی
کرد تا سند گرفت... حالا بعد از این که بابای من
تمام عمرشو گذاشته پای این زمینا، یه دختر پاپتی
از توی یه خراب شده ای بیاد و هر چی بابای من
کاشته، برداره ببره... بابام همون قدر که جونش
میره برای اون زمین و باغا، همون قدرم دل رحمه!
اون قدر که از دل رحمی دیگه احمقه! تا می فهمید
گلبو خانوم گفته ارثمو می خوام، می گفت بیا ببر!
بعد می نشست توی خلوت خودش برای تک تک
اون درختا گریه می کرد... اگه ارث بی بی به تو می
رسید ایراد نداشت، اما حق اون دختر په لاقبا نبود
که هیچی از بزرگی و والامنشی سردرنمی آره!...
اون قدر ساده و احمقه که حتی بلد نیست از حق
خودش دفاع کنه! دوتا محلی می اومدن می گفتن
گلبو خانوم زمینات مال ماست یا آبروتو می بریم،
می گفت بیا برای تو!... فکر کردی برای من راحت

بود این کارا؟!... نه علیرضا... نه به جون خودت...
اما جون بابام به اون باغا و این زمینا بنده!...
خودش همه چیزو چند سال پیش به خاطر تصادف
رضا و دیه ی اونایی که بهشون زد و مردن،
باخت!... مونده بود زمینای بی بی!... زمینای بی
بی هم که خود بی بی خریده بود، ارث بی بی بود
از بابابزرگم... همه می دونیم که بابابزرگمون اون
زمینا رو نامردی تقسیم کرد! قانون میگه دوتا سهم
پسر یکی دختر! اون قانون

خدا رو محل نداشت و نصف نصف کرد بین دختر و
پسرش!.. حداقل نصف ارث و میراث بی بی مال
بابای منه... بابابزرگمون حق بابای منو درست
نداد، رضا تمام دلخوشی های بابا رو ازش گرفت با
اشتباهش، من نمی دارم بابامو دستی دستی از بین
ببرید... نمی دارم زحمت کشیده های بابامو اون
دختر بکشه بالا و بشه یه تازه به دوران رسیده ی
پوفیوز که یه روز یه تیکه زمینو بفروشه خرج قرو
قمیزش کنه، فرداش یه تیکه دیگه شو بفروشه بکنه
ماشین، فرداش یه تیکه دیگه رو بکنه یخچال و
اجاق و بعد هم کلاسش بره بالا و بره عمل زیبایی و
سفر به خارجه و... این تازه به دوران رسیده ها چه
می دونن

ارزش زمین و ملک چیه!... بابام اون روزی که
رضا تصادف کرد و چهار پنج نفر و کشتی سخته
نکرد، اما روزی که زمیناشو فروخت نتونست
غمشو تحمل کنه و سخته کرد... من هیچ دشمنی با
خود گلبو ندارم، گلبو دختر خیلی خوبیه.... اگه تو با
هر کسی به جز نوه ی بی بی هم ازدواج کرده
بودی، خوشبختیتون تمام آرزوم بود!... کی رو
دیدي که از خوشبخت شدن برادرش ناراضی باشه...
من مشکلی با گلبو نداشتم، مشکل من با هر کسیه
که بخواد بابامو سخته بندازه!... گلبو خودش بی
دست و پا بود، کنار تو نبود صد سال دیگه هم
عرضه نداشت بیاد بگه ارث و میراثمو بدین! اما
باید از بودنش کنار تو ترسید!... تو
بهبش یاد می دادی که ناحق بخواد بیاد ارث و میراث
بخواد!... تو بهش این زیاده خواهی ها رو یاد می
دادی... اما پویان...

نگاه و صدایش پر از التماس شد:

من به تو مطمئن بودم، به خدا از چشمام بیشتر از
همه به تو مطمئن بودم که اون عکس ها رو برای
تو فرستاد!... منو نگاه کن پویان، من اون قدرهام
ظالم نیستم، دلم برای اون دختر هم می سوخت! به
خدا دلم می سوخت! هر یه دونه عکشو که می
فرستم صدبار به خودم فحش می دادم!... گلبو دختر

پاک و معصومی بود فقط زیادی بی لیاقت بود برای
این که وارث اون همه ارث خانوادگی والاها بشه...
ببین پویان، به خدا من ابلیس نیستم، بالاخره منم
وجدان داشتم که عکس ها رو برای هیچ کس
نفرستادم جز تو، چون می دونستم تو هم به هیچ
کس دیگه نشون نمیدی... چون می دونستم اون قدر
مرد من چشم پاکه که محاله خودش هم درست نگاه
کنه... پویان منو نگاه کن... تو رو خدا...
علیرضا لبش از شدت بغضی که سعی می کرد خفه
کند، می لرزید! با این حال به سختی و زیر لبی
گفت:

به فکر بابات بودی! به فکر پویان بودی! حتی دلتم
برای گلبو هم سوخت!... اما... من هیچ... منی که
از بچگی باهات بودم... راحیل، من برادرت بودم
همیشه! توی زندگی صد بار گیر افتادی و من زیر
پر و بالتو گرفتم!... دلت برای پدرت سوخت، یه ذره
فکر نکردی برادرت چی؟!... راحیل، بد کردی با
من!... راحیل وقتی فکر می کنم این مدت چه طور
منو بازی دادی و ککت نگزید از هر چی آدمه بدم
میاد!... ندیدی دارم از این درد آب می شم؟... ندیدی
موهام داره سفید می شه؟!... راحیل ندیدی که چه
طور سوختم این یه سال... هم خودم سوختم، هم
اون دختر بیچاره رو سوزوندم... راحیل، لذت کنار

خانواده بودن رو از من گرفتی... هر کی ببخشدت،
من نمی بخشم... من ازت نمیگذرم... من توی کل
زندگیم یکی دو نفر آدم معتمد بیشتر نداشتم...
یکیش تو بودی!... تو...!

سرش را چسباند به تکیه گاه مبل و با کف هر
دو دست صورتش را پوشاند تا اشک بی اختیارش
را که داشت از گوشه ی چشمش سر ریز می شد،
آن ها نبینند! رد سوختگی کهنه ی دست راستش
جلوی چشم بود و بوی سوختگی دلش فضا را
برداشته بود! پویان برای لحظه ای عمیق او را نگاه
کردی حس خطر پیچید در جانش!... این آرامش،
قبل از طوفان بود و هر لحظه امکان داشت این کوه
پر از مذاب فوران کند!... سریع برگشت سمت
راحیل و با سر اشاره کرد برود... راحیل که هنوز
قصد دلجویی از آنها، به خصوص پویان را داشت،
با سر "نه" اشاره کرد! ماندن بیشتر از این جایز
نبود، خود پویان سریع از جا بلند شد، دست انداخت
زیر بازوی او و کشیدش سمت در، شال و کیف و
کفشش را از همان جا، کنار جاکفشی برداشت. بی
توجه به مقاومت راحیل برای ماندن، در را باز کرد
و همان طور که او را هل می داد بیرون، آهسته
گفت:

__ برو شر برای این علی بی چاره درست نکن! می
زنه ناکارت می کنه، می افته به دردسر!
__ پویان تو حداقل بذار باهات حرف بزنم... پویان به
خدا من...
__ بعدا!... بعدا...
و در را پشت سر او بست!...
*

چشم که باز کرد، به جای راحیل، پویان را جلوی
روی خود دید که خیره بود به صورت او... برای
پیدا کردن راحیل، سرش به چپ و راست چرخید که
پویان آهسته گفت:
نیم ساعت پیش فرستادمش بره!...
برگشت سمت پویان، با چشمانی که از شدت خشم و
درد سرخ شده بود، با انگشت سینه اش را نشان داد
و آهسته گفت:

این جا درد میکنه پویان!... حس می کنم سوراخ
شده... انگار حفره کندن این جا!... خالیه!... جای
خالیش می سوزه... کاش درست حدس زده بودم و
کار پروا بود!.. کار سرهنگ بود یا حتی کار خود
خود پروین خانوم... کاش کار دخترخاله ش بود!...
کاش کار هر کسی بود جز راحیل... تمام آدمای
معتمد من توی زندگی، به پنج تا انگشت به دستم

نمی رسه که یکیشون بخواد این بلای بزرگو سرم
بیاره... سینه ام از درد تیر می کشه!

پویان گوشه ی لبش را گزید و چین داد به کنج
چشمش شاید با این کار معجزه ای بشود و بتواند
مانع ریزش اشکش بشود که حلقه بسته بود توی
نگاهش! خبری از معجزه نبود و اشکش آرام آرام
سرید! علیرضا خیره به اشک او پرسید:

میفهمی دارم از چی می گم دیگه؟!

_آره، حتی دو برابر تو دردتو حس می کنم!... دقیقا
همون قسمت سینه ی منم داره از خالی
شدن تیر می کشه...

_از اون زهرماریا داری یا نه...

پویان سرش را به علامت منفی تکان داد. علیرضا
کمی بر و بر نگاهش کرد و یک دفعه سر پا شد.
پویان هم سرپا شد و نگران گفت:
علی، کجا؟!

_میرم حسابامو باهاش تسویه کنم!

پویان درجا بلند شد، مقابلش ایستاد و گفت:

یک بار توی زندگی ازت میخوام به خاطر من، هیچ
کاری نکنی... علی، عجول نباش! سه روز، فقط سه
روز به خودت فرصت فکر کردن بده! در برابر
اشتباه راحیل تو قدم اشتباهی برندار که یک عمر تو
بخوای تاوان پس بدی...

_دارم خفه می شم پویان، می فهمی!... بحث
الان فقط آبروی گلبو نیست! فقط سوء استفاده از
خوبی تو نیست... الان بهش اعتماد منه! مگه من
مادر مرده ی بی پدر، توی زندگی چند نفرو داشتم
که یکیشون بخواد این جوری بازیم بده!...

_صبر کن علی، فقط سه روز!... تو این سه روز،
به منم فرصت بده... به خاطر من... می دونی که پام
توی این ماجرا اگه نه بیشتر از تو، کمتر از تو گیر
نبوده!.. بذار دو نفری فکر کنیم... به منم فرصت
فکر کردن بده!...

علیرضا خیره شد در چشم او:

_به خاطر تو؟!...

_به خاطر من!... علی تو چند ماه از من کوچکتری
و من همیشه حسم بهت، حس برادر بزرگتر بوده!
الانم به عنوان برادر بزرگترت ازت می خوام فقط
سه روز هیچ اقدامی نکنی...

_اگه از دستم فرار کرد برای همیشه چی؟! تازه می
فهمه چه بلایی سر گلبو آورده... آخه...
_آخه نیار... فقط به خاطر من!

علیرضا خم شد سوئیچ و موبایلش را از روی زمین
برداشت و با گفتن "فقط به خاطر تو!" به سمت در
رفت و نگاه پویان را هم با خود برد! در نظر پویان،
مردی از در خارج شده بود که حس می کرد "بد"

باخته است!" اما بازنده ی اصلی، مانده بود این ور
در، تک و تنها و بادل و مغزی که حفره اش هی
خالی و خالی تر می شد؟

*

از توی یخچال چند هویج در آورد و با فکری درگیر
و سگرمه هایی درهم، آنها را پوست گرفت. یکی را
رنده کرد و ریخت توی سوپ نهال و بقیه را گذاشت
توی پیشدستی و برد برای مائده که نهال را توی
بغل داشت و دوتایی نشسته بودند پای کارتون! یکی
از هویج ها را داد دست نهال تا با آن سرگرم باشد و
لثه ی ملتهبش را آرام کند و بقیه را گذاشت برای
مائده! اگر از این جا می رفتند دلتنگی خودش برای
لاکی بامبو و آدم هایش به کنار، دلتنگی نهال و
مائده هم به کنار... نگاه بی قرارش رفت سمت
ساعت روی دیوار! دو بعد از ظهر بود و تا این
لحظه، هنوز علیرضا تماس نگرفته بود بفهمد
مذاکره اش با مهندس به کجا رسیده است و شرط او
را قبول کرده است یا نه! گوشی تلفن سیار دفتر را
با خود به سوئیت آورده بود تا اگر او تماس گرفت
در دسترسش باشد اما دریغ از یک بوق! حتی بوق
مشتری و خریدار!... نگاه درمانده اش از همان جا
که نشسته بود، رفت سمت محوطه! باز هم لایه ی

ابر نازکی نشسته بود بر سر هوای کوهستانی
منطقه و ابرهای تیره‌ی ته آسمان خبر از باران
تابستانه می داد! دل او هم گرفته بود! نه باران را
دوست داشت و نه این بی خبری را! دلش توی سینه
چنگ شد، حتما شرط و شروطش به مذاق علیرضا
ننشسته که پیگیرش نشده و تماس نگرفته... صدای
خنده ی مائده بلند شد و بعد نهال!

مائده همان طور که نهال را توی بغل داشت از
دویدن های جری و جاخالی دادن هایش جلوی تام
قهقهه می زد! نهال سرش بلند شد و کمی به
صورت او و خنده هایش نگاه نگاه کرد و بعد با
خنده های او، قهقهه خنده ی او هم بلند شد! از
خنده های آن دو، لبخند تلخی روی لب گلبو نشست
و از جا بلند شد و گفت:

مائده جون، نهال شیرشو خورده، حواست بهش
هست من برم حموم و زودی دربیام.

مائده با گفتن "آره آره خاله!" فوری نهال را از بغل
درآورد. سرپا شد و دوید سمت بالش و پتو. آنها را
آورد و روبه روی تلویزیون، روی فرش انداخت و
دوتایی دراز کشیدند و به خنده اشان ادامه دادند.
گلبو که خیالش بابت آن دو راحت شده بود، لباس و
حوله برداشت. همین که در حمام را باز کرد صدای
زنگ خوردن گوشی هم بلند شد! روحش به پرواز

درآمد و نفهمید خود را چه طور به آن رساند... تا
نگاهی به شماره انداخت، فشش خوابید. علیرضا
نبود، مهندس بود! به امید شنیدن خبر تازه ای
گوشی را برداشت و گفت: سلام مهندس!
_سلام، خوبی؟

_ممنونم...

سکوت کرد تا او حرف بزند و او را از این همه
بلا تکلیفی در بیاورد!

_آقای موسوی، همون که سمت ورسک گلخونه
داره، زنگ زد و گفت فردا صبح برای بردن
سفارششون می آد! سفارششون آماده ست دیگه؟
آن قدر هوش و حواس گلبو پرت بود که اصلا
یادش نمی آمد سفارشش چه بوده! با لحن گنگی هم
زیر لبی با خود گفت: کدوم سفارش؟!
مهندس که صدایش را شنیده بود گفت:
همون بامبو رومیزی ها دیگه...
با راهنمایی او تازه یادش آمد و گفت: بله! بله!
آماده ست!

_اون قلمه های فردوس رو منتقل کردید به گلدون؟
آخر ماه آقای پنداری می آد دنبالشون!

_بله، اونام سر و سامون دادم!

_چراغای سوله ی بامبوها که دیگه مشکلی ندارن؟

نه مهندس! یکیش مشکل داشت و انگار نیم سوز
بود که صبح آقا فریدون داشتن می رفتن شهر برگه
ی گارانتی و لامپو دادم بهشون و گفتم سر راه
عوضش کنن که ایشون با لامپ سالم برگشت و الان
همه چیز درسته... امروز هوا ابریه، رطوبت محیط
بالا رفته، یکی از دستگاه های رطوبت سازو درجه
شو کم کردم، اگه توی سیستم این تغییرو نشون داد
بدونید برای چیه!

پس همه چیز اون جا اوکیه؟
بله...

همه چیز اوکی بود جز دل او که انگار انداخته بودند
توی تابه و داشت جلز ولز میکرد!

خب پس اگه با من کاری...

فوری رفت توی حرف او:

چرا، چرا مهندس...

لبش را گزید و ادامه نداد.

خب؟!

آب دهانش را قورت داد و دل یک دله کرد و به
سختی گفت:

می گم چی شد؟!.. قبول نکرد؟!!

کی؟!... چی رو؟!...

سوال مهندس دست و پایش را درهم پیچاند.

خب علیرضا دیگه... ساعت ده زنگ زد که
شناسنامه نهالو گرفته و گفت می آد اون جا...
صدای جاخورده ی مهندس را شنید:

جدی؟!.. نیومد که!

گلبو ناباور گفت:

نیومد؟!... از من آدرس غرفه هم گرفت...!

نه، نیومد! اتفاقا من امروز با یکی از باغدارهای
خرم آباد قرار داشتم، از توی غرفه تکون نخوردم...
چین افتاد به ابروی گلبو و با خیالی آشفته گفت:
حتما کاری براش پیش اومده... ممنون! روز خوبی
داشته باشید.

و بعد از خداحافظی، ارتباط را قطع کرد! چین بین
ابروهایش عمیق تر شد! چه شده بود؟! او که خیلی
عجله داشت!... یک دفعه ته دلش خالی شد، نکند
اتفاقی برایش افتاده؟!... با همین فکر شمارهی او
را گرفت! "مشترک

مورد نظر خاموش می باشد!" فکرش درگیرتر از
قبل شد و دلش به شور افتاد! آن قدر زیاد که حتی
صدای از قهقهه ریسه رفتن های نهال و مائده هم
نتوانست یک درصد از آشفتگی دورش کند! گوشه
را گذاشت روی کاناپه و به حمام رفت. همین که آب
دوش روی سر و دوشش چکید هزار و یک دلیل

عاقلانه و غیرعاقلانه هم توی ذهنش
نشست!... "نکنه منصرف شده از بودن ما؟!...! نکنه
توی راه رفتن به بازار گل تصادف کرده؟!...! نکنه
شناسنامه رو گرفته و اسممونم رفته توی شناسنامه
ی همدیگه و ته دلش قرص شده که اول و آخرش
مجبورم باهاش زندگی کنم؟!...! نه! مجبور نیستم...
اما اگه براش اتفاقی افتاده باشه... چرا گوشیش
خاموشه، شاید شارژ تموم کرده!...! برم زنگ بزنم
خونه ی بی بی؟!...! اگه پشیمون شده باشه از با هم
بودنمون، به اون جا هم زنگ بزنم شماره موسسه
رو ببینه، برنمی داره...! چه کار کنم پس!...! بذار یه
کم صبر می کنم بعد بهش زنگ می زنم، شاید جاییه
که آنتن نمیده!..." این فکر و خیال ها وقتی نشست
پای لگن لباسهای نهال و چنگ زد و شست بیشتر و
بیشتر شد! وقتی از حمام بیرون آمد که مغزش
اندازه ی تانکری از شدت فکر و خیالات بزرگ شده
و توی جمجمه اش سنگینی می کرد! با چشمانی که
خون افتاده بود نگاهش به نهال و مائده افتاد! هر
دو خواب خوش بودند و تام و جری همچنان پر سر
و صدا دنبال هم می دویدند! تشت لباس ها را
گذاشت کنار در خروجی و به سمت تلویزیون رفت،
اول آن را خاموش کرد و بعد پتوی نازک را روی
آن دو کشید. هویجی که نهال با دو دندان جلویی و

لثه اش گاز گاز کرده بود، از توی مشتش بیرون کشید. نهال در عالم خواب درجا واکنش نشان داد و شروع کرد دنبال آن گشتن، وقتی پیدایش نکرد، شستش را توی دهان گذاشت. با همان سر سنگین و بغض خفه، دست نوازشی روی سر و موی سیاه دخترکش کشید و پرسید:

بابا کجاست نهال؟! ... دلم داره شور می زنه کم کم...

به سراغ گوشی تلفن رفت، با هزار امید شمارهی او را گرفت و باز هم اپراتور امیدش را نا امید کرد "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!" *

یک ساعتی می شد که توی سوله ی گیاهان زینتی سرش را گرم کرده بود تا شاید کمی فکر و خیالش آرام شود، اما نمی شد! دو بار پیش از این شاخه های بامبوی سفارشی آقای موسوی را شمرده بود و هر بار وسط شمردن یادش می رفت تا چند شمرده و برای بار سوم مجبور شد از اول بشمارد "یکی... دوتا... سه تا..." لحظه به لحظه که می گذشت دلش بیشتر از قبل شور می زد! "سیزده... چهارده... پونزده..." این خاموش بودن گوشی و بی خبری بیشتر اذیتش می کرد! "بیست و پنج..."

بیست و شش... بیست و هفت... "آن همه شوق و ذوق علیرضا و شب خانه ی خودشان بودن کجا و این بی خبری کجا؟!"

حتما اتفاقی برایش افتاده... "پنجاه و... پنجاه و... چند؟!" باز فراموش کرد تا چند شمرده! پوفی از سر حرص و نا امیدی کشید و شاخه های شمرده شده را گذاشت سر جایش تا از نو بشمارد. همزمان، صدای زوزه ی باد، توجهش را به خود جلب کرد. از همان جا که ایستاده بود کمی سرش را رو به عقب خم کرد تا بتواند نگاهی به خارج از سوله بیندازد! باد شدیدی پیچیده بود توی محوطه که همزمان با حرکت چرخشی و گرداندن خاشاک دور خودش، خاک هم بلند کرده بود. باد با نم باران هم همراه بود. به یاد لباس های

تازه شسته ی نهال افتاد و سریع دستکش های باغبانی را از دست درآورد و گوشه ی میز انداخت و بیرون رفت! هوا گرفته و سنگین بود و احتمالا رگبار تابستانه قرار بود غافلگیرشان کند. دستش را سایبان چشمش کرد تا خاک به چشمش نرود و سریع به سمت سوئیت رفت! لباس ها روی بند می رقصیدند به هر طرفی و یکی از لباس ها هم از زیر گیره در رفته و افتاد بود کنجی! تند و تند همه را همان طور نم دار برداشت و از همان فاصله چشمش

به در باز سوله ی بامبوها افتاد، آن قدر عجله کرده بود برای رساندن خودش به لباسهای نهال که یادش رفته بود در سوله را ببندد. در سوئیت را باز کرد، لباس ها را روی کاناپه انداخت، نگاهی به مائده و نهال انداخت! مائده دست دور گردن او انداخته و هر دو معصومانه خواب بودند. خیالش که از آن دوتا راحت شد، آهسته در را بست و از میان وزش باد که لحظه به لحظه بیشتر می شد با قدم هایی که بیشتر به دویدن شباهت داشتند به سمت سوله رفت. در سنگین بود و باد هم خلاف جهت بسته شدن می وزید. هر چه قدر او با تمام توان در را جلو می کشید، باد با توان بیشتری آن را عقب می راند... به سختی قلاب فلزی پشت در را نصفه و نیمه انداخت که حس کرد صدای دیگری هم قاتی صدای زوزه ی باد شده است!... روی پا چرخید و میان هزار امید و نا امیدی، میان باد و خاک و نم باران، دست را سایبان چشم کرد و زل زد به در ورودی. صدا نزدیک و نزدیکتر شد و همین که هیکل بزرگ و بدقواره ی ماشین طوسی رنگ آشنایی نشست در چارچوب ورودی، ضربان قلبش رفت و رسید به هزار!... ماشین وارد شد و پیش آمد و نگاه او چسبید به نگاه مرد پشت فرمان... علیرضا نزدیک سوله ی بامبوها زد روی ترمز و بیرون پرید...

گلبو یکی دو قدم پیش آمد و با نگاهی آمیخته به شوق و انتظار و نگرانی، خیره شد به مردی که باد پیش از او به استقبالش رفته بود و دست انداخته بود لای موهای کمی فرش! علیرضا هم بی توجه به باد شدید و نم باران، برای لحظه ای کوتاه، همان جا، کنار در باز ماشین، ایستاد و خیره شد به او... نگاهی برعکس نگاه جان دار گلبو،

بی جان بود و آشفته و بدحال! این حس و حالش زود ته کشید، در ماشین را بست و با سه قدم بلند خودش را مقابل او رساند جثه ی ورزیده اش فاصله انداخت بین او و گرد و خاک و قبل از این که گلبو بتواند نگاه خیره اش را از چشمان او بگیرد، بی هوا و بی قرار کشیدش توی آغوش و سرش را چسباند به سینه! گلبو هنوز مات بود و گنگ... صدای تق تق نم باران روی سقف سوله ها و ایرانیت بالای سکوی دفتر به گوش می رسید و صدای قلب پرکوبش علیرضا! قلبش درست زیر گوش او بود... از شنیدن این صدا، حرارت دلچسبی نشست روی گونه هایش و مور مور انداخت به تنش، به خصوص که لب های او را هم روی موهایش حس کرد... حلقه ی دستان علیرضا دورش محکم تر شد و صدای خفه و بغض زده اش را شنید که:

از دنیا و آدماش خسته م گلبو... خیلی بی پناهم...
خیلی بی کسم... همه کسم شو... پناهم شو!...
از غم توی صدایش، تمام احساس خوب گلبو پر
کشید و دلش توی سینه لرزید! خودش را کمی کنار
کشید و سرش را رو به عقب خم کرد تا صورت او
را ببیند! وزش باد هم با او مدارا کرد و پیچید سمت
دیگری تا او بتواند نگاهش توی صورت علیرضا
بچرخد... همان طور که هنوز در آغوشش بود، کف
دست راستش نشست روی گونه ی زیر علیرضا و
خراب از حال خراب او، با قلبی که در سینه بی تاب
می کرد و گونه هایی که گل انداخته بود، خیره شد
در چشم سیاه و پر از احساس او و گفت:

این جوری حرف زن! تا وقتی من و دخترت هستیم
و آغوشمون برات بازه، نگو بی کس و بی پناهی!
و انگشت شستش به نوازش روی گونه ی او
کشیده شد! علیرضا کنج لبش را گزید و چشم بست!
بغض داشت خفه اش می کرد. بینی اش را بالا کشید
و گفت:

ببخش... گلبو من و اطرافیان سنگدلمو ببخش!...
باهات بد کردیم... خیلی در حقت بد کردیم... من
شرمنده تم... خیلی خیلی شرمنده تم...

همان طور که چشم بسته بود، انگشتان دست
راستش رفت لابه لای موهای او و حلقه دست
دیگرش محکم تر شد! لب هایش نشست روی
پیشانی او و ادامه داد:

دارم از فکر بلایی که سرت آوردن دیوونه می شم...
بلایی که سرم آوردن... سر زندگیمون... گلی، به
خدا توی اوج درموندگی ام!... هیچ جا نداشتم که
برم... ببخش که بی اجازه ت، پناه آوردم به تو!...
پناه آوردم بهت چون...

بوسه ای عمیق و تب زده روی پیشانی گلبو نشاند،
"قرص آرام بخشی!..." بوسه بعدی پایین تر
"آرامش قلبی!..." بوسه ی بعدی "نفسی!..."
"دختر مظلومی!..." "دلیل زندگیمی!..."
"عشقمی!... عشقمی؟... عشقمی!..."

و ملتهب و بی قرار، فشار چنگش توی موهای گلبو
بیشتر شد و پیشترش کشید و به سراغ لب هایش
رفت... دستان لرزان گلبو هم پیچید دور گردنش!...
بی تاب بوسه اش بود... قلبش از شدت کوبش و
هیجان داشت توی سینه می ایستاد... اولین تجربه
اش از این نوع بوسه بود و دل عاشق و روح
جوانش او را تشویق می کردند تا بیشتر و بیشتر
علیرضا را همراهی کند!... دستان تشنه و عاشقش

بیشتر از قبل پیچید دور سر و مو و تن علیرضا!...
علیرضا همان طور که خیال نداشت بی خیال بشود،
قدمی پیش تر آمد و او را وادار کرد قدمی عقب
بردارد! قدم به قدم او را به سمت در بسته ی سوله
ی بامبوها هدایت کرد! به هیچ وجه قصد جدا شدن
از او را نداشت که در همان حال، قلاب آهنی را
کشید و در را باز کرد و با قدم بعدی گلبو را فرستاد
داخل. تا در را پشت سرشان بست درجا گلبو را توی
آغوش چرخاند و چسباند به در و مچ هر دو دست
او را توی دست گرفت و دستانش را برد بالای
سرش و کمی از او فاصله گرفت و خوب خوب، یک
دل سیر نگاهش کرد، نگاهی لبریز از نیاز و
خواستن! پلک های لرزان گلبو و نگاه فراری اش
از شدت شرم یک باره او را به خود آورد!... گلبو
فرصت خواسته بود و او... فشار دستش کم شد و
قدمی دورتر ایستاد! شرمنده از کار خود با صدای
بریده بریده های پرسید:

ببخش... اذیت کردم؟!... نباید می داشتم کار به این
جا برسه... (دستانش را رها کرد و باز دو قدم
دورتر شد)... اصلا نمی دونم یهو چه طور سر از
شمال درآوردم!... قرار بود برم با مهندس...
که گلبو مهلت نداد، قدمی پیش برداشت و دستانش
پیچید دور پوست آفتاب خورده ی گردن او و با

دست و دلبازی، بوسه هایش را خرج سر و صورت
و گردن او کرد و در عوض احساسش، یک دنیا
عشق از سمت علیرضا آمد و سر ریز شد به
قلبش...

دستان علیرضا نشست روی پهلوهایش و او را بلند
کرد و نشاند روی میز فلزی نزدیک در. دستان
خودش هم از دو طرف گلبو جابخوش کرد لبه های
میز و کمی خم شد تا راحت بتواند چشم توی
چشمش بشود! در سکوت فقط زل زد به او و
صورتش که سرخ شده بود! سرخی صورت او هم
از بوسه های پر حرارت او بود، هم از شدت شرم!
گر افتاده بود به زیر پوست گلبو، با این حال دست
نوازشی به روی سر و موی سیاه او کشید و با تن
صدای آرامی پرسید: چرا گوشیت خاموش بود؟!
_خودش خاموش شده، منم نفهمیدم!

_فکر نکردی من نگرانت میشم؟!
لبخند کجی نشست کنج لب علیرضا و با ابرویی که
برایش بالا انداخت، مچگیرانه گفت: پس شماره مو
حفظی!

_حفظ نباشم؟!... چی شده علیرضا؟! چرا این قدر از
نظر روحی درب و داغونی؟!... مگه قرار نبود بری
پیش مهندس؟ فکر نکردی نگرانت میشم....

علیرضا همان طور که خم شده بود روی او، پیشتر رفت و بوسه ای خواباند پای بناگوشش و گفت: نه فکر نکردم... نگفته بودی قبلا بهم که نگرانم میشی برای همین تجربه شو نداشتم...

و نوک بینی و نفس گرمش را کشید سمت زیر گوش و گردن او و باز موج انداخت به تن دختر بیچاره و چشم گلبو ناخواسته بسته شد! حجم ریه اش زیاد شد و نفس عمیقی کشید! سلول به سلول تنش با حرکت آرام لب های او و رد نفسش، سر می شد و لمس!... علیرضا با هر بوسه ی نرمی که زیر گوش و روی گردنش می زد او را بیشتر غرق خلسه می کرد و تاب و توانش را می گرفت... صدای آهسته، اما پر از تمنای مردانه اش هم نشست زیر گوش:

گلی، دیوونه وار می خوامت... همین الان و همین جا می خوامت... دیگه صبرم تمومه...

انگار برق به تن گلبو وصل کرده باشند، موی تنش سیخ شد و درجا چشم باز کرد...

علیرضا بی توجه به این واکنش او، هنوز سرگرم قلقلک دادن احساسات زنانه او از طریق عصب های زیر گوش و گردنش بود که گوش گلبو، تیز شد! از لابه لای هوهوی باد و صدای تق تق باران روی

سقف سوله، صدای بلند مائده را شنید که داد می زد:

خاله!... خاله کجایی؟!... نهال گریه می کنه!... درجا خودش را از دسترس علیرضا دور کرد و با گفتن "نهال بیدار شده، باید برم" با گونه هایی الو گرفته، از روی میز پایین پرید و وادار کرد علیرضا صاف بایستد و کنار بکشد! به سمت در رفت و نگاه علیرضا را هم با خود برد! تا در پشت سرش بسته شد، لبخند معناداری روی لب علیرضا نشست و زیر لبی با خود گفت:

آخه نهال، دختر پدرسوخته ی من، الان وقت بیدار شدن بود؟! ***

همان طور که روی کاناپه نشسته بود و به نهال شیر می داد، نگاه گر گرفته و شرمزده اش از کنج پنجره، به محوطه بود؟ هنوز نمی دانست چه شده بود که یک دفعه علیرضا سر از این جا درآورده است! فقط می دانست علیرضایی که از ماشین پیاده شد هیچ شباهتی به علیرضای لحظات آخر نداشت!... آن علیرضا، شکسته بود و داغان! این علیرضای لحظات آخر، شیطنت نشسته بود زیر لایه ی چشم و نگاهش... حتی لابه لای نفس های داغش... چشم بست و نفسش از یادآوری هرم گرم

بوسه های او بند آمد!... به اندازه ی تمام روزهایی
که قبلا با هم بودند و او تشنه ی یک بوسه روی لب
هایش بود، امروز علیرضا قضا به جا آورده
بود..... هنوز جوان بود، هم جسمش و هم روحش
و دلش هلاک عشق بازی بود آن هم با مرد زندگی
اش... هنوز هرم نفس او پای گردنش حس می کرد
و گرمای دستان پر نیازش را روی تن و بدنش...
صدای روشن شدن ماشین فوری او را به خود آورد
و چشم باز کرد! از پنجره متعجب زل زد به ماشین
او و ناخواسته گفت:

اِه! نهال؟! بابا داره کجا میره!؟

نهال دست از سر خوردن کشید و زل زد توی
صورت او و آب ب" کرد! چشم گلبو گرد شد و
نگاهش برگشت سمت دخترش! منظورش چه بود؟!
"ب"، همان اصوات نامفهوم همیشگی بود یا می
خواست "بابا" بگوید... متحیر گفت:

بگو دوباره؟ بگو نهال... بگو بابا!؟

نهال خنده ای به روی مادرش کرد و باز چسبید به
سینه ی او و دستش را خالی گذاشت... گلبو نا امید
از همکاری او، دوباره برگشت سمت پنجره!

علیرضا با یک دور دوفرمان، ماشین را سر و ته
کرد و به سرعت از موسسه بیرون زد!... چین افتاد

بین ابروهای گلبوا علیرضا حتی برای دیدن
دخترشان هم نیامده بود... نیامده رفت؟!

نم نم باران می کوبید روی شیشه ی جلویی ماشین
و برف پاک کن ها آهسته کار می کردند و خواننده
در هوای بارانی جاده برایش می خواند "تو این فکر
بودم که با هر بهونه یه بار آسمونو بیارم تو خونه/
حواسم نبود که به تو فکر کردن خود آسمونه، خود
آسمونه..." لبخند گنگی روی لبش نشست و زیر
لبی با زمزمه کرد "تو دنیای سردم، به تو فکر کردم
که عطر ت بیاد و پیچچه تو باغچه/ بیای و بخندی و
تو باز خنده هاتو مثل شمعدونی بذارم روی
تاقچه..."

از بس که تمام مسیر تا شمال را خواننده برایش
یک نفس خوانده بود، حفظ شده بود و هر بار که
رسیده بود به کلمه ی "شمعدونی" به یاد شمعدانی
هایی افتاده بود که تا مدت ها بعد از رفتن گلبو از
خانه ی بی بی، هنوز هم پر طراوت مانده بودند...
آن روزگار کوتاهی که گلبو در خانه ی بی بی بود،
خانه پر شده بود از شمعدانی... خوب به یاد داشت
که اولین شب برگشتن از بندر، چه طور با پا زده
بود زیرا شمعدانی های روی پله! "به تو فکر کردم،

به تو آره آره/ به تو فکر کردم که بارون بباره به
تو فکر کردم، دوباره دوباره به تو فکر کردن عجب
حالی داره!" "رسیده بود به جایی که می خواست.
دستگاه پخش را خاموش کرد و چراغ زد و کنار
خیابان پارک کرد! زیر نم نم باران، مسیر کوتاه تا
فروشگاه را رفت. گوشی اش را از جیبش درآورد و
رو به مرد فروشنده ی پشت ویترین که پرسیده بود
"سلام، چه کمکی از دستمون برمی آد!" جواب داد:
سلام. ضربه دیده، می خواستم ببینم درست میشه یا
نه.

گوشی اش از همان موقع که در خانه ی پویان
افتاده بود روی سنگفرش، خاموش شده و دیگر
روشن نشده بود! مرد فروشنده رو به همکارش
صدا زد: .

شهاب! بیا کار آقا رو راه بنداز!
نیم ساعت بعد زمانی از فروشگاه بیرون آمد که قید
گوشی اش را زده بود! هزینه ی تعمیراتش دست
کمی از هزینه ی گوشی نو نداشت. در عوض گوشی
شکسته اش، دو

جعبه ی گوشی دستش بود که یکی از آنها خالی بود
و گوشی جعبه ی خالی، توی دستش! سوار ماشین
شد و اولین کاری که کرد، شماره ی پویان را

گرفت. صدای نگران پویان را از آن سمت خط شنید
که: سلام علی، کجایی؟!

_جای دوری نیستم!

_خوبی؟!

_خووووب!... تو چه طوری؟!

_به خوبی تو خوب!... علی، نگرانت نباشم؟!

_نه داداش چند ماه بزرگتر، نگران نباش... شمالم.

_خوبه... دو سه روز بمون، یه حال و هوایی

عوض کن، بعد دست زن و بچه تم بگیر بیار! غمت
بابت برخورد اطرافیانم نباشه...

_باشه، حالا می آم با هم حرف می زنیم...

و ماشین را روشن کرد و راه افتاد! حرفشان دو

سه جمله ی دیگری هم کش آمد و بعد از

خداحافظی، گوشی نو را گذاشت روی صندلی کناری

و دستگاه پخش را روشن کرد و به تاخت سمت

لاکی بامبو رفت. "تو و خاک گلدون، با هم قوم و

خویشین / من و باد و بارون رفیق صمیمی / از این

برکه باید به دریا بسازیم / به دریا به عمق یه عشق

قدیمی..."

داشت به مشتری توضیح می داد:

نه، اصلاً لئنداتون مشكلي نداره! برگای پایینی
خشک شده، از تنه اصلی جدا کنید و...

نگاهش چرخید و رفت سمت علیرضا. علیرضا در
حالی که نهال را توی بغل داشت، تکیه داده بود به
در ورودی سوله ی گیاهان زینتی و نگاه پر
تحسینش روی گلبو می چرخید! گلبو از دیدن نگاه
او، قلبش بی امان شروع کرد کوبیدن! حس خوبی
نسبت به این نگاه داشت! مطمئن و پر از احساس و
تحسین! از گرمای نگاه او، لبخند روی لبش نشست
و باز برگشت سمت مشتری! علیرضا بوسه ای به
گونه ی نهال زد و آغوشش تنگ تر شد و سر نهال
خوابید روی شانه اش!

چند لحظه ای آرام بود که یک دفعه سر بلند کرد و
با سر و صدا کردن دستش را دراز کرد سمت لنگه
ی دیگر چارچوب در گلبو برگشت سمت او ببیند چرا
یک دفعه جیغ جیغش بلند شده که لبخند روی لبش
نشست! پدر و دختر سرشان گرم سوسکی روی
چارچوب در بود. چند دقیقه ی دیگر هم به مشتری
اطلاعات داد و همین که مشتری رفت، او هم رفت
مقابل آن دو ایستاد و دست سمت نهال دراز کرد و
گفت:

نهال، بیا بغل مامان، بابا رو خسته نکن!
نهال حتی برنگشت نگاهش کند. گلبو شاکی گفت:

نهال؟!... مامانی، بیا بریم برات سوپ درست کردم...

همین که دست سمتش برد، نهال احساس خطر کرد و دو دستی گردن علیرضا را سفت چسبید! رد لبخند توی صورت علیرضا به چشمانش رسید و گفت: ولش کن دخترمو! دخترم، باباییه... مگه نه بابا؟ گلبو آهسته به کتف نهال زد و گفت:

نهال بیا بغلم بریم سوپ بخوریم... نیم وجبشه داره خودشو لوس میکنه...

علیرضا بوسه ای به گونه ی نهال زد و گفت: خب چه ایرادی داره خودشو برای باباش لوس کنه! _بده ش به من... من از بچه ی لوس بدم می آدا علیرضا با همان لبخند قدمی پیشتر آمد و فاصله اشان را کم کرد و گفت:

برعکس من، من هم از دختر لوس خوشم می آد... (بوسه ای هم نشاند روی گونه ی او).. هم از دختر ملوس!... شام مهمون من! برای اولین بار سه نفری بریم بیرون!؟

جای لب هایش انگار روی گونه اش داغ گذاشته بود که باز گر افتاد زیر پوست تنش! سر بلند کرد و نگاه خجلش را دوخت به چشم علیرضا! پشت این لایه ی نازک شوخی و سرخوشی او، غم بزرگی نشسته بود:

اول بهم بگو چی شده که این طور به هم ریختی!
_بریم بهت میگم... بریم؟!
تا عسرونه ی نهالو بدم، حاضر بشم!
_من بهش عسرونه می دم، تو حاضر شو؟
*

قاشق کوچک توی هوا می چرخید:
دهنتو باز کن هواپیما داره میاد!... باز کن... آ...
آ... آ... فرود اومد... آفرین...
و قاشق را گذاشت توی ظرف و هر دو شروع کردن
دست زدن از این فتح بزرگ! قاشق را دوباره زد
توی کاسه ی کوچک سوپ و آن را پر کرد:
_ باز بریم سراغ یه پرواز دیگه... لباستو تنت
کردی پاشم از این جا یا هنوز نه؟! پا درد گرفتم از
بس این جوری نشستم! گلبو همزمان که دگمه ی
بالایی را می بست گفت:
دیگه تموم شد، می تونی بلند شی...
علیرضا با یک دست نهال را بغل زد و با دست دیگر
هم ظرف سوپ را برداشت و از پشت کاناپه بلند
شدند. نگاهش روی گلبو چرخید و قلبش توی سینه
آفتاب بالانس زد! توی این یک سال چه قدر خانمانه
و زنانه تر از قبل شده بود... گلبو که متوجه نگاه

بر و بر او شده بود با دو دلی پرسید: چیه؟! خوب نیست لباسام؟

__هان؟!... چرا چرا، خیلی هم خوبه... فکر کنم سیر شده، دیگه نمی خوره!

__بده ببرم لباس و پوشکشو عوض کنم...

__نه، تا تو آرایش می کنی، خودم نهالو آماده می کنم...

گلبو آب دهانش را قورت داد! منظورش از آرایش چه بود؟!... او به جز مداد چشمی که رسیده بود به ته و رژلبی که باید انگشتش را هل می داد ته حلقه تا کمی رنگ بگیرد، هیچ وسیله ای نداشت... داشت اما...

__چیه؟!... وسایل آرایشی که اون دفعه خریدم، مونده توی کیفم که توی ماشین توئه! علیرضا با گفتن:

پس نهالو بگیر تا برم بیارمش!

نهال را دستش سپرد و خودش بیرون رفت! بعد از گذشت چند ساعت باد خوابیده بود اما هنوز نم نم باران ادامه داشت. در داشبرد را باز کرد، کیف را از کنار جعبه گوشی، برداشت و بیرون آمد. راه آمده را با قدم های بلند برگشت و قدم به سوئیت گذاشت. گلبو نهال را به پهلوی گرفته و جلوی آینه خم شده بود تا با موچین چند تار موی زیر ابرویش را

بردارد! دلش توی سینه لرزید و به یاد آن روز افتاد
که او توی خانه ی بی بی داشت زیر ابرو تمیز می
کرد و دل او له له زده بود برای بغل کردن و
بوسیدنش! اما آن روز تمام عکس العملش فقط
بوییدن موهای او بود و... پیش رفت و همان طور
که هنوز کیف توی دستش بود، هر دو دستش از
پشت سر قلاب شد دور او و بوسه ی عمیقی به
موهایش زد! تن گلبو توی آغوشش منقبض و سفت
شده بود. علیرضا از آینه نگاهی به او انداخت و
گفت:

اینو به خودم بدهکار بودم...
دستش از دور آن دو باز شد، کیف را گذاشت جلوی
آینه و رو به نهال گفت:
بیا دخترم بغل بابا تا کار مامان زودتر تموم شه...
پوشکشم باید عوض شه؟!
گلبو با لبخند گفت:

اینو بذار خودم انجام بدم، اون دفعه که عوض
کردی، فرداش من مجبور شدم پتو بشورم...
و همان طور که نهال توی بغلش بود به سمت
سرویس بهداشتی رفت.

علیرضا با سماجت پرسید:

دیگه از این سوپ که می تونم بدم به نهال؟ گلبو
برایش سر کج کرد و با نگاه مواخذه گری گفت:
ادویه داره!... (علیرضا که معلوم بود دلش له له
می زند تا به او غذا بدهد، شاکی گفت:

یعنی هیچی بهش ندم؟! این جوری که نمی شه!
نه نباید بهش غذا بدی! نهال تازه هفت ماهه شه هر
چیزی نمی تونه بخوره. بعد نگاهی به ظرف او
انداخت و گفت:

تو چرا خودت نمی خوری؟! هوووم!... این میز
بغلی داره میره روی

اعصابم، اصلا اعتنا نمی کنن بچه این جاست، همه
ش سیگار پشت سیگار روشن می کنن! و با دست و
بشکنی که توی هوا زد، پیشخدمت را متوجه
میزشان کرد! گلبو شاکی گفت:

چه کار داری علیرضا؟! دنبال شر نگرد؛ علیرضا با
سگرمه های درهم، تخس و بدخلق گفت:

کا باید یکی بهشون اخطار بده! خودم اخطار بدم
ممکنه کار به جاهای باریک بکشه! _ ولشون کن
علیرضا، تو که میل نداری، نهال هم که هیچی
نمیخوره... پاشو بریم اصلا! علیرضا حرصی زیر
لب گفت:

راحیل هم همین کوتاه اومدنا و صلح دوستی هاتو
دیده بود دیگه که گند زد به زندگیت!... (جدی شد)

چه معنی داره این قدر کوتاه می آیی دختر و دنبال محیط بی تنشی؟! از حقت حق نداری کوتاه بیای!... اولویت با ماست نه اونا! اونا حق ندارن توی محیط عمومی وقتی کسی ناراضیه سیگار بکشن! همین که مرد رسید سر میزشان، بی اعتنا به چشم و ابرو آمدن گلبو برایش، رو به آن مرد گفت:

میشه به این دوستای میز کناری بگید سیگار نکنن! بچه کوچک همراه ماست! مرد با گفتن بله بله، حتما!" به سراغ میز کناری رفت، با تن صدای آهسته ای، به میز آنها اشاره کرد و به جوان های سیگاری چیزی گفت که سر هر سه برگشت سمت علیرضا.

طلبکار برگشته بودند که با گرهی ترسناک ابروی علیرضا روبه رو شدند و قدمی از طلبشان عقب برداشتند! بالاجبار سیگار را فشردند توی زیرسیگاری و با قیافه های ترش کرده، زیر لبی شروع کردند نق نق کردن. علیرضا همان طور نگاه چپ روی آنها داشت و خیال برداشتن از رویشان نداشت و دنبال بهانه ای بود برای راه انداختن دعوا که بالاخره صدای هیجان زدهی نهال حواسش را از آنها پرت کرد. نهال همان طور که خرگوش قرمز را توی بغل محکم گرفته بود با تمام انرژی از روی صندلی مخصوص کودک رستوران خم شده بود شاید

بتواند قاشق را هم از روی میز بردارد! علیرضا
عروسک را از همان روز کذایی، توی ماشین به
آینه آویزان کرده بود و یک ساعت پیش همین که
نهال سوار ماشین شده و عروسک را دیده بود،
شروع کرده بود جیغ جیغ کردن و خواستن آن!
حالا، هم عروسک را توی بغل داشت و قاشق را می
خواست. با همین سر و صدا کردنش بالاخره
سگرمه های ابروی علیرضا را پاک کرد و لبخندی
به روی لب او نشانیدن
مامان که اجازه غذا دادن بهت نمی ده، بیا حداقل
قاشقو بگیر باهاش بازی کن. و قاشق را دستش
داد. گلبو که از لحظه اول علیرضا را گرفته بود زیر
نظر با نگاهی مو از

ماست بیرون کش پرسید:
چی شده علیرضا؟! چرا این قدر عصبی هستی؟!...
از اومدن یهویت به شمال و اون حال آشفته ت
معلوم بود حالت خوب نیست، الانم خیلی عصبی! لب
به غذا نزدی، مرتبم آماده ای به این و اون پیری و
فشار روحیتو روی دیگران خالی کنی؟!... راستشو
بگو، اتفاقی افتاده؟ کا نگاه علیرضا از نهال و
قاشقی که پر سر و صدا می کوبید به محافظ جلوی
که پیشگیری می کرد از افتادن، برگشت سمت او! |

خیره شد در صورت ملیح گلبو که با نمه آرایش
دلنشین تر از همیشه شده بود! نگاهش را از چشم
های سیاهش، که به خاطر خط چشم براق دیده می
شد گرفت و داد به البهای هلویی اش! سوال گلبو
کلا یادش رفت و همان طور محو صورت او گفت:
چه قدر خوبه که تو، نوهی بی بی بودی نه کس
دیگه!... فکر نکن فقط تو و مادرت از خانواده ی
والا متنفر بودید، من و بی بی هم ازشون متنفر
بودیم و من در خوشبینانه ترین حالت یه درصد فکر
نمی کردم یه روزی توی شناسنامه اسم یکی از
والاها بشینه... لبخند محوی روی لب گلبو نشست و
لبخندش، لبخند کجی نشاند روی لب علیرضا و ادامه
داد:

بماند که از اولش هم اصلا ازدواجی نبودم! | نهال
قاشق را پرت کرد زمین و سر و صدایش بلند شد تا
به او قاشق را بدهند. علیرضا از سر جایش بلند
شد، قاشق را برداشت و گذاشت گوشه ی میز. نهال
را هم از توی صندلی بیرون کشید و همان طور که
باز هم می نشست سر جایش، دست نوازشی کشید
روی سر دخترش تا کمی آرام بگیرد! گلبو خیره به
ظرف قارچ سوخاری گفت: _ والاها در حق من و
مادرم خیلی بدی کردن! مادر من خون بس بود
علیرضا! هیچی از مفهوم پدر نمی دونم، اصلا نمی

دو نم اون آدمی که اسمش توی شناسنامه من به اسم
پدر نشسته، کی بوده و چه جوری بوده، اما مامانم
میگفتم اونم یکی بوده مثل بقیه والاها!.. مثل الیاس
خان! مثل... مثل...

__ زهره، مادرم؟

درسته، مثل زهره خانوم... تا جایی که شنیدم أحمد
والا خودش زن داشته و زنش حامله نمی شده! مادر
من که خون بس میشه یه جورایی می شه کلفت
خونه شون... مادر من نماد کامل ظلم به دخترای
اون دوره بوده!... نماد کامل ظلمی که به خون بس
ها می شده!... کاش این رسم هیچ وقت نبود!... من
و مادرم می تونستیم به زندگی معمولی داشته
باشیم، اما به عمر اخ و تف بودیم، چون مادرم خون
بس بود! خودش که هیچ جایگاهی نداشت طفلی،
منم به واسطه این که بچه اون بودم، وضع خراب
بود.... علیرضا همان طور که دست نوازش می
کشید

به سر نهال که مثل همان عروسک خرگوش قرمز،
ساکت و بی صدا و آرام توی بغلش نشسته بود،
گفت:

منم خیلی بچه بودم و چیزی یادم نمی آد! فقط یادمه
همیشه توی بچگی یه ترس از باغبونا داشتم! بعدا
فهمیدم چون پسر باغبون الیاس خان، دایی بزرگمو

کشته بود... والاها خیلی خودخواه و خودپسندن!
همه شون! | همون قدر که ادعا دارند، ده برابرش
خودخواهن! بی بی تنها کسی از بین والاها بود که
این جوری نبود! تاج ابروی گلبو بالا رفت و پرسید:
بی بی؟! ... بی بی که والا نبود! تا جایی که یادم می
آد روی اعلامیه و سنگ قبرش زده

بودن "قوام" ..

بی بی بعد از اتفاقی که افتاد، دلش سیاه شد از
همه والاها و توی سن بالا رفت درخواست داد
فامیلی مادرشو روش بذارن! | گفت دوست ندارم
اون دنیا که محشور می شم بهم بگن والا... بی بی،
تنها آدم خوب بین ماها بود و چه قدر خوشحالم که
اگه خودش رفت، یه ورژن جوونشو خدا گذاشته
توی زندگیم... مادرت خیلی سختی کشید؟! | بغض
نشست توی گلوی گلبون

خیلی! اون قدر که گفتن نداره!... والاها عادت دارن
به خاطر خودخواهی خودشون زندگی یکی دیگه رو
آتیش بزنن... پدر بزرگم مقصر بود که اجازه داد به
جای پسرش، دخترش تقاص پس بده!... هر کسی
باید تقاص کار خودشو بده!... اما مادرت تقاص کار
برادرشو داد، نه کار خودشو....

مادرم یه سال بیشتر توی خونهی والاها نبود، اما به گفته خودش همون یه سال بدترین سال زندگیش بود!... خواهر قاتل پسرشون بود، درست، اما قاتل که نبود!... الیاس خان و زهره خانوم و بابام و زنش، خیلی در حقش بدی کردن!... آخرشم وقتی بابام توی دریا غرق شد و مرد، بهش گفتم هم خون بسه، هم نحس، می خواستن سربه نیستش کنن که انگار بی بی نداشته... اما از خونه پرتش کردن بیرون و الیاس خان برای خونواده ی مادریم خط و نشون کشیده که حق ندارن مادرمو توی خونه راه بدن و مادرم، با یه بچه تو شکمش آواره شده بود! دقیقا نمی دونستم مادرم چیها کشیده تا خودم تجربه شو نداشتم... فقط از الیاس خان بدم نمی آد، از پدربزرگ مادریم بدم می آد! آدم ترسویی بوده که به خاطر پسرش، دخترشو بدبخت کرده و بعد هم راهش نداده خونه ش... مادرم خیلی زن خوبی بود علیرضا...

شک ندارم، زنی که همچین دختری تربیت کرده حتما زن خوبی بوده. لبخندی روی لب گلبو نشست و گفت:

حالا این حرفا رو زدی که حواسمو از سوال اصلیم پرت کنی؟! نهال زیر نوازش دست پدرش، خمیازه های کشید و گونه اش را چسباند به سینه ی

او و خوابالود، بی آن که مخاطب خاصی داشته باشد، زیر لبی شروع کرد حرف زدن و اصوات نامفهوم از خودش در آوردن! علیرضا دست از نوازش او نکشید و پرسید:

چه سوالی؟! امروز چته؟! چی، این قدر پریشونت کرده؟ نگاه پر درد علیرضا نشست توی صورت او: اگه سیری، بریم؟! کجا؟!

جایی که این قدر نور و لامپ نباشه! نمی خوام وقتی میگم امروز چیها شنیدم توی چشمم اوج نامیدیم از آدما رو ببینی... نمی خوام ناراحتی و اشکتو ببینم... بریم هر جایی به جز این جا!

خودش هم دقیق نمی دانست چه طور سر از این جا، ساحل فریدونکنار درآورده است!... بکوب رانده بود و تمام مدت گلبو کلمه ای حرف نزده بود. نهال توی بغلش خواب بود و حالا حالاها قصد بیدار شدن نداشت! شهرپور ماه بود و ساحل شلوغ، اما او تا جای دنجی رانده بود، جایی که از هر آدمیزادی پاک بود! از ماشین پیاده شد و اول به سراغ صندلی عقب رفت. جای خواب نهال را درست کرد و پیش

آمد، بچه را از آغوش گلبو بیرون کشید و آن جا خواباند و پارچه ی نازکی رویش کشید. از همان کابین عقب، حصیری هم بیرون آورد و آن را جایی نزدیک ماشین، روی شن های ساحل انداخت و به گلبو که از ماشین پیاده شده بود با اشاره دست تعارف کرد اول او بنشیند، بعد خودش شانه به شانه ی او، رو به دریا نشست! گلبو خیره بود به نیمرخ او و خود او خیره به ساحل و موج هایی که می کوبیدند بر سر هم. بی آن که نگاه از دریا بردارد آهسته گفت:

توی اون مدت که ازت خبر نداشتم، هیچ جا مثل لب دریا آروم نمی کرد! شب خواب نداشتم! بی بی هم هر شب می اومد توی خوابم! من تحمل ناراحتی بی بی رو وقتی زنده بود نداشتم، چه برسه حالا که مرده! اون شب ها، بی خوابی می زد به سرم و می رفتم ساعت ها لب دریا می نشستم! اون قدر می نشستم که یهو به خودم می اومدم و می دیدم آفتاب همه ی بندرو گرفته... خواب و آروم نداشتم... به دختری که به اجبار زنم شده، حق می دادم دوستم نداشته باشه، اما حق نمی دادم بهم خیانت کنه!... حق نمی دادم عکس تن و بدنشو برای برادرم بفرسته و بخواد از اون دلبری کنه... از یاد آوری عکس ها، هم رگ گردن خودش بیرون زد هم قلب

گلبو تیر کشید، با این حال گلبو ساکت ماند و هیچ
نگفت تا او ادامه بدهد!

| اما ته دلم... ته دل پر آشوبم، نمی خواستم باور
کنم... گلبو... من امروز... امروز شنیدم اون عکس
ها رو کی... کی... قلب گلبو شروع کرد کوبیدن. تا
ته خط رفت

و مات به نیمرخ او پرسید:

کی؟!... علیرضا، کار کی بوده؟!... علیرضا منو
نگاه کن!... تو رو خدا... کار اکرم بوده؟!...
آره؟!... آخ اکرم! دوستیت همیشه دوستی خاله
خرسه بوده دخترخاله... آره علیرضا... فقط می
تونه کار اون باشه! اون همیشه خواسته به من
کمک کنه اما از بدترین راه!.. کار اون بوده؟!
راستشو بگو! علیرضا برگشت سمتش و چشم به
چشمش و بدون هیچ مقدمه چینی رفت سر اصل
مطلب:

اکرم نه... راحیل!... کار راحیل بوده!... نه اکرم!
انگار آبجوش ریختند به سرتاپای گلبو! ناباور و
حیران زیر لبی پرسید:

_ راحیل؟! آره، راحیل! اون؟!... چه طور میشه
آخه؟!... من راحیلو خیلی دوست دارم... من به
راحیل اعتماد داشتم... اشتباه می کنی حتما! |

منم دوستش داشتم و بهش اعتماد داشتم!... اعتمادو
که بی خیال! دیگه دوستش که ندارم، ازش نفرت هم
دارم... اشک توی چشم گلبو جمع شدن
باور نمی کنم... چرا آخه؟!... من بهش بدی
نکردم...

می گم خوب نباش!... آدما جنبه این همه خوبی رو
ندارن!... این قدر خوب نباش گلبو... خوب
نباش.....

در تاریکی شب و میان صدای موج های دریا، |
همان طور که دستش لابه لای موهای گلبو بازی
بازی می کرد، با تن صدای آرامی توی گوشش گفت:
بگو جون علی خوبی؟! صدای پویان را شنید که:
دوست ندارم قسم دروغ بخورم! پس خوب نیستی! |
خوب می شم علی، فکر من نباش! برنامه چیده بودم
که بعد از گفتن واقعیت به گلبو، په کله بروم و
برگردم تهران و پیام پیشت که تنها نباشی! ترسیدم
نکنه مثل دیشب کار دست خودت بدی، اما راستش
گلبو خیلی جا خورد... احساس کردم اونم حال و
روزش دست کمی از تو نداره... _ الان بهتره؟!
علیرضا همان طور که در ساحل خلوت نشسته بود،
دستش باز روی سر و موی او به نوازش کشیده شد

و آهسته گفت: _آره، اون قدر گریه کرد که خوابش برد!... می‌گه یادشه تو روزهای آخر عید، یه روز که حال مادرش بد شده بود و خودش خیلی به هم ریخته بوده، راحیل بهش یه قرص آرامبخش قوی داده بوده تا چند ساعت بخوابه. می گفت از خواب که بلند شده بوده خودش فکر می کرده به نصفه روز خوابیده، اما همه بهش میگفتن امروزی که مد نظر اونه، اون روز نیست و فرداشه! اما اون چون حال روحیش خراب بوده خیلی پیگیر نشده که چی به چیه... فهمیدی چی گفتم یا بد توضیح دادم؟

آره فهمیدم... یعنی خودش فکر می کرده نصف روز خوابیده اما در واقع به روز و نیم خوابیده بوده... یعنی همون روز که اوووم... راحیل... توی کلمات می شد فشاری که سنگینی می کرد روی روح و روانش را فهمید! علیرضا جواب داد:

ا درسته! هر چیه مال همون روزه... می‌گه رمز گوشیشم اثر انگشتش بوده! احتمالا راحیل انگشت گلبو رو گذاشته روی لمس و قفل گوشیشو باز کرده و تلگرام اونو روی گوشی خودش نصب کرده. سر گلبو را که روی پایش بود نوازش کرد و بعد از مکثی پرسید:

بهت زنگ نزده؟!!

زنگ زد! اون ور خط گریه می کرد و سعی می کرد
خودشو توجیه کنه... توجیه شدنی نیست علیرضا!
اصلا کارش توجیه شدنی نیست... حس احمقا رو
نسبت به خودم دارم... بد بازی خوردم علی! فکر
کن یکی از خوبیت بخواد سوءاستفاده کنه... "

احمقه!... اصلا نمی تونم درکش کنم!... یعنی با
خودش برای یه لحظه فکر نکرد که من قاطی کنم و
بزخم بلایی سر این دختر و خودم بیارم؟!... یه لحظه
نترسید اگه بزخم گلبو رو بکشم خونش گردن اونم
هست؟!... یه لحظه عذاب وجدان نگرفت که ممکنه
دعوای من و تو بالا بگیره و توی این دعوا یکیمون
بلایی سر اون یکی بیاره؟!... اصلا من و گلبو به
درک، برای تو ترس به دلش راه نداد؟!... اون دختر
روانیه پویان که این قدر قسی القلب شده و به اینا
فکر نکرده!... راحیل در کنار احمق بودن، از نظر
روانی حتما مشکل داره، وگرنه هیچ آدم نرمالی این
کارو نمیکنه.....

نمی دونم مشکل روانی داره یا نه، اما مطمئنم احمق
نیست، چون نیومده از نقطه ضعفای ما استفاده
کنه!... اون قدر باهوش بوده که روی نقطه
قوتامون مانور داده... من چشم پاک و حساس روی
تو! تو هم زیادی

خونسرد!... می گفت چون می دونستم علی خیلی خونسرده و از شدت خونسردی محاله بخواد کار غیرعقلانه بکنه خیالش راحت بوده! می گفت فکر می کرده فقط ممکنه تو از زندگیت اون دختری بندازه بیرون، برای همین این کارو کرده!... اما اشتباه کرد... نگاه علیرضا به صورت گلبو افتاد که خواب بود اما آثار گریه را هنوز می شد در چهره اش دید... موهای او را از روی پیشانی اش کنار زد و آهسته گفت:

درست میگی، اشتباه کرد!... شاید اگه حسی به گلبو نداشتم رفتارم قابل پیش بینی بود، اما حالا که احساسم قلقلک شده بود، نه!... کارش بد ضربه ای بهم زد، تمام تنظیماتمو به هم ریخت بهو... بدتر از همه اعتمادم...

دیگه درباره ش فکر نکن علی! به جاش سعی کن با زن و بچه ت خوشبخت بشی! یه زندگی آروم و یه خانواده ی گرم و هیچ وقت نداشتی! الان از داشتنشون لذت ببر! دخترتم جای من ببوس... ممنونم از بودنت پویان...

داداشمی! باران و ارتباط قطع شد! تلفن را کناری گذاشت! کمی خیالش راحت شده که پویان هم توانسته با خودش کنار بیاید!... تا پیش از این، یک

دل و دو دلبر بود! هم دلش پیش گلبو بود و هم پیش پویان...
پویان...

همان طور که نشسته بود، دست دراز کرد، آهسته،
طوری که گلبو بیدار نشود، در کابین عقب را باز
کرد. نگاهی به نهال انداخت، خواب خوش بود. در
را بست و خیره شد به هلال ماه و به دریا!...
حسش به امروز در عین بد بودن، خوب بود! دقیقاً
حس می کرد دمل چرکینی یک سال و نیم سر دلش
بوده که امروز با تیزی نشتری، سر باز کرده است!
سوخته بود از درد، اما حس می کرد دارد چرک و
عفونت از دلش خارج می شود! داشت دلش سبک
می شد!

جلوی لاکی بامبو نگه داشت و برگشت سمت گلبو
که نهال را توی بغل داشت و نهال هم خرگوش قرمز
را با نگاهی به چشم های او که به خاطر گریهی
شب قبل زیرش پف داشت، پرسید:
خوبی؟!
این بود

خوبم! نمی آی داخل؟!
نه، می خوام تا وقت دارم خودمو برسونم تهران و
برم با وکیل حرف بزنم... گلبو چین به ابرو انداخت
و کمی بر و بر نگاهش کرد و گفت: _ وکیلیم؟!...
...!

آهان! مهندس!... میگما علیرضا، بیا مشکلمونو
خودمون حل کنیم، پای مهندسو نکشونیم وسط!
مهندس خیلی خیلی مرد
خوبیه و من اطمینان دارم مثل برادر دلسوز، می
خواد از من و نهال حمایت کنه، اما بهتره خودمون
حل کنیم مشکلمونو؟

من که نوکر تو و دخترم هستم! باشه... پس من
میرم این نهال فرو... حرف توی دهانش ماسید و
نتوانست جمله اش را تمام کند. نگاهش رفت سمت
نهال که توی بغل مادرش خواب خرگوشی بود و آب
دهانش کمی شره کرده بود بیرون. پس از کمی
مکت ادامه داد:

منظورم خانه گل و نهاله، همین گل آتش سر جاده...
یه کم استراحت کنم، دیشب اصلا خوابم نبرده! گلبو
مواخذه گر نگاهش کرد:

بعد با این وضع می خواستی بشینی پشت فرمون تا
تهران هم بری که با مهندس حرف بزنی؟! نگرانی
گلبو آمد و نشست ته قلبش! گلبو ادامه داد:
بیا همین جا توی سوئیت خواب، چرا میخوای بری
اونجا؟ علیرضا دست نوازشی به سر نهال کشید و
گفت: رمالو

این جوجه خوابشو کرده و یه نیم ساعت دیگه پا می
شه، وقتی نزدیکش باشم دلم نمی خواد بخوابم...
میرم اونجا خوابمو می کنم، اون جا لباس دارم، یه
حموم می کنم و لباس عوض می کنم و سر حال می
آم پیشته که با هم حرف بزنیم و تصمیم بگیریم
برای زندگیمون... گلبو با گفتن "پس برای ناهار
منتظرتیم!" خواست در را باز کند که علیرضا گفت:
یه دقیقه صبر کن! خم شد سمتش و در داشبرد را
باز کرد و جعبه ی گوشی را که کاملاً مثل گوشی
خودش بود بیرون آورد و گرفت سمتش: _ اون
گوشیتو دیدم، خلی داغون بود
ظاهرش... سیم کارت جدید هم روشه. نگاه گلبو گرد
شد و گفت: احتیاج نبود....

اتفاقاً احتیاج بود! دلم می خواد هر وقت ازتون
دورم، بتونم باهاتون حرف بزنم و تصویرتونو
ببینم... گلبو با لبخند، گوشی را از او گرفت و همان
طور که هنوز نهال را توی بغل داشت، خم شد سمت
او و لب هایش به نرمی و مهربانی نشست روی
گونه ی علیرضا و از فاصله ی نزدیک به چشمان
پر از احساس او، چشم دوخت و آهسته گفت:
ممنونم که ما رو به حال خودمون گذاشتی و
دنبالمون گشتی و پیدامون کردی... اما... چه جوری

اینجا پیدامون کردی؟ علیرضا لبخندی به رویش زد و با سماجت گفت:

مگه گمتون کرده بودم؟ گلبو با گفتن "طلبت!" برگشت سمت در، با بچه و جعبه گوشی به دست، سخت بود باز کردن در، خود علیرضا زودتر پیاده شد و ماشین را دور زد و در را برای او باز کرد. کمک کرد پیاده شود و آن قدر همان جا ایستاد تا گلبو تمام محوطه لاکی بامبو را رد کرد و رسید به سوئیت. همین که نهال و گلبو از جلوی چشمش دور شدند پرید پشت فرمان و ماشین را سر و ته کرد و کله کرد سمت "گل آتش". میان راه چشمش به ننه سلیمه و عموصفت افتاد که دوتایی نشسته بودند روی موتور و به سمت موسسه می رفتند، برایشان بوقی زد به عنوان سلام و از کنارشان به سرعت رد شد!

همان طور که حوله ی کوچک را تند و تند روی موهایش می کشید به سمت گوشی همراهش رفت. قبل از خوابیدن گوشی اش را گذاشته بود روی حالت پرواز و قبل از رفتن به حمام از آن حالت خارجش کرده بود! زیر دوش که بود چند بار صدای زنگش را شنیده بود. کنجکاو گوشی را برداشت و

همان طور که دستش روی حوله بود، ناخواسته یک
ابرویش بالا رفت: م. ارور
مهندس عقیلی؟! اون شماره ی منو از کجا داره؟!
خودش از چند ماه قبل، شمارهی او را گیر آورده
بود اما نمی دانست چه طور شماره ی او گیر
مهندس افتاده است. حوله را انداخت

روی دوشش و شماره را گرفت. گوشی چند بوق
خورد و ارتباط وصل شد: سلام جناب والا!
علیک سلام! تماس گرفته بودید؟ صدای او را از آن
سمت خط شنید که:

این چند روز منتظر تشریف فرماییتون بودم،
نیومدید! مگه خانم مهندس پیاممو نرسونده بهتون؟
علیرضا گوشی را بین کتف و گوش گرفت و
کمربندش را از روی تخت برداشت:

چرا رسوندن... پس شما قبل از صحبت با من،
شمال چه کار می کنید؟ علیرضا شاکی از طلبکاری
او، پرسید:

__ اول شما سوال منو جواب بدید تا بعد من سوال
شما رو... و کمربند را از بندینک های کمر شلوار
رد کرد. در خدمتم، چه سوالی؟

شماره ی منو از کجا آوردید؟ گلبو داده؟ صدای
منعطف شدهی مهندس را از آن سمت شنید که:
راست

من سال ها توی این کارم! اگه بذارم هر کسی از راه
رسید بخواد به زمینم بزنه که نمی شه! همون موقع
که آقارضا دون می پاشید برای موسسه ی من، منم
شماره شو گیر آوردم! _ اوکی!... درست میگید...
میگم ها پرسنل فضولی دارید ها! حدس می زنم
همون جا روی موتور زنگ زدن و خبر دادن
بهتون، نه؟ صدای خنده ی مهندس را شنید:
تقریباً یه چی توی همین مایه ها... صدایش جدی
شد و ادامه داد:

آقای والا، من قصد دخالت توی زندگیتون رو ندارم!
اما اون دختر، هم دختر خیلی خوبیه، هم خیلی بی
کسه! یه روز بهت گفتم اون و دخترش امانتی به
عزیزی هستن پیش من! اگه اهل زندگی کردن هستی
اما هنوز درست خواسته هاشو نشنیدی، پاشو بیا
اینجا با هم مردونه صحبت کنیم، فکر کن من برادر
دختری هستم که می خوام و اول باید اوکی رو از
برادرش بگیری! اگه هم اهل زندگی و خانواده
نیستی، از زندگیش برو بیرون تا خودش و بچه ش
بیشتر آسیب نبینن! علیرضا جلوی آینه ایستاد، با

انگشتان دستش، موهای نم دارش را مرتب کرد و گفت:

تا حالا زندگی مشترک نداشتم ببینم اهل زندگی و مرد خانواده دوستی هستم یا نه، اما می خوام به خودم این فرصتو بدم... به فکر به جایگزین برای گلخونه ت...

موسسه... اوکی! موسسه... جای به جایگزین به جای گلبو باش... راستی، هنوز مشتری این جا هستی یا نه؟... صدای متعجب مهندس را شنید: مشتری کجا؟ همین گل و گیاه فروشی من...

مگه مال معیری نیست؟ نه، پیش معیری خریدم... مرتیکه خیلی گرون بهم انداخت، اما اگه مشتری باشی به قیمت خوب و منصفانه بهت

میفروشمش!... شمال خوبه، اما نه برای زندگی کردن، اونم زندگی کردن یه آدم جنوبی... این جا رو گرفته بودم که نزدیک زنم باشم... درباره پیشنهادم فکر کن، می خوام تا شب بهم خبر بده، نمی خوام هم بگو بسپارم بنگاهیها!... الانم می خوام برم ناهار پیش گلبو و نهال!

باشه خبرت میدم... خوش بگذره بهتون! ممنون... مکثی کرد و همین که کلمه "خدا" از دهان مهندس خارج شد مهلت به "فظ" نداد و خود علیرضا گفت:

ممنون مهندس! در حق گلبو برادری رو تموم کردی! ممنون که این قدر مردونه کنار زن و بچه م موندی! مرد، مثلث کم پیدا میشه... انشالله خوبیاتو جبران کنم!

وظیفه انسانی بود... اما خب حواست باشه که زنت هنوز یه برادر گردن کلفت داره... خم به ابروش نیار! از تهدید او، نه تنها خم به ابروی علیرضا نیامد که برعکس با صدای سرخوشی "چشم" گفت! *

هر دو مقابل هم نشسته بودند پشت میز آلاچیق و نگاه گلبو به ظرف غذای علیرضا بود: خوشمزه نبود؟!

چرا، خیلی هم خوب بود! گلبو سر بلند کرد و متعجب پرسید:

یادمه قبلا عاشق ماهی بودی... اولین باری که باهام سرمیز نشستی و غذا خوردی، ماهی سرخ کرده بودم! مارلی از یادآوری آن خاطره دور، لبخندی روی لب علیرضا نشست و گفت:

آره، یادمه! خیلی خوشمزه هم درست کرده بودی! از در که وارد شدم، دلم ضعف رفت و نتونستم بر نفس امارهم غلبه کنم... من آدم شکمویی نیستم، اما دست و دلم برا ماهی میلرزه! به خصوص که با

مخلوط پیازداغ زیاد و کشمش باشه! گلبو نگاهی به
ظرف ماهی مقابل او انداخت که کمی بیشتر نخورده
بود و متعجب گفت:

پس چرا الان فقط پلوتو با همون کشمش پیاز
خوردی و خیلی ماهی نخوردی؟... بد درست کرده
بودم؟! کا علیرضا نگاهی به ماهی انداخت، چینی
انداخت به پیشانی و گفت:

دست پختت خوبه، اما من ماهی شمال دوست
ندارم!... عاشق ماهی ام، اما ماهی جنوب! لبخند
برگشت روی لب گلبو:

خب، خیالم راحت شد! فکر کردم من بد درست کردم،
یا نیخته بوده... علیرضا نگاهی به در سوئیت
انداخت:

نهال خیلی وقته خوابیده، نه؟! گلبو چپ چپ نگاهش
کرد:

خواهش می کنم علیرضا! خواهش می کنم ولش کن
و بیدارش نکن! بذار بچه بخوابه! | لبخندی روی
لب علیرضا نشست و چشمکی هم زد به رویش و
گفت: رو

منم بدم نمی آد فعلا بخوابه و مثل دیروز نشه
خروس بی محل! گونه گلبو گل انداخت و به بهانه
جمع کردن میز، بلند شد که علیرضا درجا از روی
نیمکت نیم خیز شد و مچ دستش را گرفت و گفت:

فعلا میزو و لش کن! تا نهال خوابه بشین حرف
بزنیم، بعد با هم حرف میزو جمع می کنیم... و با
کشیدن دست گلبو و ادارش کرد دوباره سرجایش
بنشیند و برای این که زودتر بروند سر حرف اصلی،
تند و تند ظرف های روی میز را جمع کرد و گوشه
ای گذاشت و گفت:

حالا بگو، گوشم باهاته! گلبو می دانست عجله او
برای شنیدن چه چیزی است اما نمی دانست سر
حرف را باید از کجا باز کند، برای همین خود را زد
به آن راه و پرسید:

چی بگم؟ چیزایی که قرار بود مهندس عقلی بهم

بگه!... بریم سر خونه زندگیمون؟
بریم!... گل از گل علیرضا شکفت! او که انتظار
نداشت گلبو این قدر ساده به او جواب مثبت بدهد
گفت:

پس وسایلتو جمع کن که شب خونه خودمون
باشیم... ایران

بریم اما... چندتا شرط دارم علیرضا. فس علیرضا
خوابید! خیره شد در صورت ملیح او و گفت:
بگو، در خدمتم من توی خونه بی بی زندگی نمی
کنم! تاج ابروی علیرضا بالا رفت. خود گلبو چشم
توی چشم او ادامه داد:

اون خونه برام حس خوب نداره!... یه زمانی مجبور
شدم به اون خونه قدم بذارم!... توی اون خونه حس
های بدی رو چشیدم!... حس بیر اضافه بودن ...
خواسته نشدن!... حس بد عدم اعتماد!... نمیگم
حس خوب هم نداشتم ها، اما حس های بدم بیشتر
بود! اون خونه قدیمی رو دوست ندارم! من به یه
خونه پنجاه متری هم راضی ام، اما از اون خونه، از
اتاق بی بی، از طبقه بالاش نفرت دارم... دوست
دارم یه خونه ای داشته باشم که خودم نم نم براش
وسیله بخرم و بچینم، نه وسایل قدیمی که با پول و
ثروت کسایی به دست اومده که مادرمو آواره
کردن... درک می کنی چی میگم؟
اوووم! باشه، قبول! اون قدر توانایی مالی دارم که
برای زن و بچه م یه خونه زندگی جدا درست کنم!
نهایتا به مدت مستاجری می کشیم تا این ملک سر
جاده فروش بره! | مهندس عقیلی بخوادش که فبها،
نخواست دیر یا زود فروش میره و به جاش یه
خونه می گیرم! نمی گم می تونم یه خونه اعیونی و
خوب توی منطقه بالاشهر بخرم، اما می تونم به
زندگی متوسط براتون تامین کنم... اما به چیزی،
گلبو می دونی خونه بی بی، قانونی دو سومش مال
توئه! یعنی تمام دارایی ارثی بی بی، دو سومش مال

توئه و یک سومش رو وقتی زنده بود رسمی و
قانونی وصیت کرد برای من باشه... تو دختر
ثروتمندی هستی!

حس بدی دوید در رگ و پی گلبو و جواب داد:
من ثروت والاها رو که باعث شد به این خفت و بی
آبرو کشیده بشم و عکس تن و بدنم برسه دست یه
غریبه، نمی خوام... گره به ابروی علیرضا افتاد و
گفت:

این مسئله ای نیست که درباره ش احساسی تصمیم
بگیری، بعدا درباره ش حرف می زنیم!... اولین
شرطت، اوکیه! حق طبیعت هست که از مرد
زندگیت بخوای رفاه و آسایشتونو تامین کنه... بعدی
!؟

اتفاقا من از هیچ کس جز خودم توقع ندارم رفاهمو
تامین کنه... اما این وظیفه ته در برابر نهال... هر
دوی ما در برابر نهال مسئولیم چون
وارد این دنیاش کردیم پس باید براش آسایششو
مهیا کنیم! من اعتقادی ندارم که تو چون مردی،
وظیفه ته که زندگی منو بچرخونی! تو یه آدمی، منم
یه آدمم... خودم برای زندگی خودم می تونم تلاش
کنم!.. علیرضا متعجب گفت:

منظورتو نمی فهمم!... گلبو خیره شد در صورت او،
محکم و قاطع گفت: دارد

من درس خوندم، کار کردم، تجربی بی پولی هم داشتم و می دونم استقلال مالی نداشته باشم ممکنه چه ضربه ای به شخصیتم بخوره... تو گفتی بشین خونه، نهالو بزرگ کن بعد برو سرکار! من همچین چیزی نمی خوام...

دوست ندارم دستم جلوت دراز باشه... علیرضا چشم گرد کرد و گفت:

دستم دراز باشه یعنی چی؟!... زنی، خرج زن و بچه م نکنم، چه کار کنم؟... دست روی میز گذاشت و کمی پیش آمد:

گلبو، لجبازی نکن! تو شمال، من جنوب؟!... آخه این شدنی؟! ساری

نه!... تو همیشه جنوب نیستی، تهرانی، منم می آم تهران توی اون خونه ای که می گیری زندگی می کنم! اما کارمو دوست دارم و ولش نمی کنم... منو از گل و گلدون بگیرن، پژمرده می شم و میپوسم... مهندس داره یه کافه گل می زنه! پیشنهاد داده اون جا رو براش بچرخونم!

نگاه علیرضا روی گلبو چرخیده شد، تا به امروز او را این قدر قاطع ندیده بود! هر دو دست را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

باشه، من برام مسائل مالی در درجه آخر قرار داره!
خود تو هم اون قدر ملک از بی بی برات مونده که
نخوای برات توی اولویت باشه، اما اگر مستقل
بودن و کار کردن با گل و گیاه بهت آرامش میده من
حرفی ندارم! من دوست دارم در کنار هم خوشبخت
زندگی کنیم، نمی خوام سدی باشم جلوی خواسته
هات... پس اگه شرط دیگه ای نیست، می تونیم بریم
سر خونه زندگیمون؟!... باد ملایمی می وزید و
موهای گلبو را تکان تکان می داد:

و اما مسئله مهم تر! شاخک های علیرضا تیز
شدند! گلبو اصلا شبیه دختر پر احساس دیروزی
نبود! انگار با چهرهی بی روحش داشت به او اعلام
مبارزه می کرد! علیرضا سر تکان داد و گفت:
چی؟!... سر دارد

مهم ترین مسئله اینه که چه قبول داشته باشی چه
نداشته باشی، تو یه بار از امتحان اعتماد کردن به
من رد شدی علیرضا!... گول خوردی و واکنش بدی
نشون دادی! من چه تضمینی دارم که باز این کارو
نکنی!... منکر نمی شم که دوستت دارم... هیم
، یعنی دوست داشتن نه، در واقع... عاشقتم....
نگاه علیرضا برق زد و قلبش توی سینه لرزید!
حس خوبی چون موج گرمی، شره کرد توی
رگهایش و تن و جانش را گرم کرد! اولین بار بود

که گلبو این طور رک و واضح دم از عاشقی می زد!
اما گلبو با جمله ی بعدی تمام حس خوبش را از
جان و تنش گرفت:
و این خیلی بده! علیرضا وا رفته به او خیره شد:
بد؟!

| بد... من قبل از این که دوستت داشته باشم، یهو
عاشقت شدم... یهو به خودم اومدم دیدم حسم بهت
فرق داره... علیرضا با نوک انگشتانش بی تابانه
شروع کرد به ضرب زدن روی میز!
متوجه نمی شم چی میگی! یا تو بد حرف
می زنی یا من خنگ شدم!
بین علیرضا، دوست داشتن و عاشقی فرق داره!
دوست داشتن، تو می تونی همه رو دوست داشته
باشی، اما عاشق شدن، به جورایی کشش به جنس
مخالفه... و زوجی خوشبختن که این حس عاشقی و
دوست داشتن رو با هم داشته باشند. اما من و تو
اول عاشق شدیم... اول کشش پیدا کردیم به هم،
بدون این که جرار همو بشناسیم، بدون این که همو
دوست داشته باشیم! یهو به خودمون اومدیم و دیدم
گرفتار شدیم به تب عاشقی... عاشق شدن دقیقا مثل
تب تنده! زود عرق می کنه و تموم میشه! ! برای
همین تو راحت توی اعتماد

کردن به من لنگ زدی! چون گلبو رو نمی
شناختی!... برای همین من راحت دست ازت شستم
و جونمو برداشتم و در رفتم و برا | داشتنت
نجنگیدم... نمی گم فقط تو مقصری، هر دومون
اشتباه کردیم... اشتباهمونم از سر شناختن بود!...
بیا به هم فرصت شناختن بدیم... با هم باشیم و
نباشیم... گره به ابروی علیرضا افتاد و سر کج
کرد: - یعنی چی؟ ان کی جماران گونه های گلبو گل
انداخت و همین سر نخ را داد دست علیرضا که از
چه می گوید، اما ساکت شد تا او ادامه بدهد:
بین علیرضا، تو هنوز به ذهنت بابت اون
مهمونی... همون پارتی، کلی علامت سواله.....

من حرفی ندارم درباره ش بزنم!...
کدوم پارتی؟! من هیچی یادم نمی آد؟
همون مهمونی فر... اسمش چی بود؟ فربد؟!
علیرضا با چهره ای کدر شده گفت:
من چیزی یادم نمی آد گلبو!
یادت می آد... توی اون مهمونی هر اتفاقی افتاده
باشه مهم نیست! مهم اینه که من به قدم بزرگ و
اشتباه برداشتم و رفتم تن فروشی برای پول...
باران
من چیزی یادم نمی آد، کش نده!

با انکار چیزی درست نمی شه علیرضا!... تو یه بار
توی امتحان اعتماد کردن به من رفوزه شدی، اگه
باز حرفی پیش بیاد، یه دشمن دیگه، یه عکس
دروغ دیگه. خواهی خواهی

به ذهنت اون ماجرا نشسته و ممکنه باز هم بهم
اعتماد نکنی... اگه یه بار دیگه، به راحیل دیگه سر
راهمون سبز بشه، من مطمئن نیستم بهت که به
خاطر خیانت یکی دیگه، تو بازم منو به اشتباه
قضاوت می کنی یا این که به خودم اعتماد می
کنی... تو هم هنوز منو نمی شناسی، شاید من اینی
نیستم که نشون میدم! شاید همونی ام که قبلا فکر
می کردی و الان تظاهر میکنم... یارو نگاه علیرضا
چپ شد:

من به چشمات اعتماد دارم! |
من به عاشقیمون اعتماد ندارم... به تب تندمون که
وقتی عرق کرد و سرد شد جاش چی می مونه!
دوست داشتن می مونه یا نه...
بیا به خودمون فرصت بدیم.

خب فرصت بدیم یعنی چی؟! یعنی زیر یه سقف
خواهر برادر باشیم تا اخلاقمون دستمون بیاد؟!
درست حدس زده بود، گونه گلبو سوخت از حرارت
شرم... علیرضا ادامه داد:

حالا گیریم فرصت هم دادیم و هر دومون تو زرد از آب دراومدیم، قراره چه کار کنیم؟! گلبو جدی شد: موار

جدا میشیم! _ اگه من اون روی شترمو رو کردم و طلاق ندادم چی؟! نگاه گلبو خیره شد به او و حرف برایش نیامد. علیرضا ادامه داد:

به این جای ماجرا فکر نکرده بودی، نه؟!... اصلا گیریم همین الان تو مطمئنی که من آشغال و به درد نخورم و بخوای بری طلاق بگیری، می تونی؟!... طبق قانون من میتونم به راحتی آب خوردن تو رو طلاق بدم، تو که نمی تونی جدا بشی... به نظرت از نظر قانون تا من نخوام می تونی جدا بشی؟!... می تونی ها، اما با کلی دردسر! اما من نخوام، میگم مهریه که نداری، بفرما برو... اصلا گیریم من الان میگم، باشه هر چی تو میگی، بریم سر خونه زندگیمون، بعد همون روز اول بزمن زیر حرفم و نخوام با هم مثل برادر و خواهر بمونیم و پیام سراغت، دست تو به کجا بنده؟! میری دادگاه چی میگی؟! می گی

شوهرم باهام خوابید؟!... سر را تکان داد، یعنی "جواب بده!".. جوابی که نشنید، خودش ادامه داد: اصلا بی خیال همه ی اینا، تو منو چی فرض کردی دختر؟!... من آدم آهنی نیستم که بتونم به خودم و

نفسم غلبه کنم!... دختری که شرعا و قانونا بهم
حلاله، دوستم داره و من عاشق جزء به جزء
وجودشم و دلم داره لک می زنه برای داشتنش،
توی یه خونه پیشم باشه و من بودا بشم و چشم
روی زندگی نرمالم ببندم... جز این که برم خودمو
ناقص کنم، وگرنه راه دیگه ای نیست... در این
مورد بهت قول نمیدم!... اصلا پاش بیفته من همین
جا و همین الانم می خوامت... منکر شناخت

بیشتر همدیگر نیستم، اتفاقا باید همه جور و توی
همه موارد همدیگه رو بشناسیم... اما راهش این
نیست... از جا بلند شد، از پشت نیمکت بیرون آمد
و به سمتش رفت. از پشت سر، خم شد رویش! هر
دو دستش را گذاشت لبهی میز و یک جورهایی،
بدون آن که تماسی با او داشته باشد، او را توی
آغوشش جا داد:

هر کاری راه خودشو داره گلبوا امروز که دیر شده
و این ساعت تمام دفترخونه ها بسته اند، پس
امشب می مونیم همین جا، فردا قبل از این که
بخوایم برای همیشه بریم تهران، من میرم
دفترخونه، بهت حق طلاق میدم! این حق مال هر
دوی ماست که اگه نخوایم با

هم زندگی کنیم، از هم جدا بشیم، نه فقط من این
حقو داشته باشم و تو نداشته باشی... اگه شناختیم
و دیدی بعد از عاشقی، رسیدی به دوست داشتتم،
بمون تا زندگیمو پای تو و دخترم بریزم! اگه هم
شناختیم و دیدی لایق عاشقی هم نبودم و نیستم، ولم
کن و دست نهالو بگیر و برو! منم میدونم که نهال
جاش پیش یه مادر پاک و پر تلاش مطمئن تر از یه
بابای کله خره..... اور کام ارام دست راستش را از
لبهی میز برداشت و حلقه شد دور شانه او و همان
طور که هنوز خم شده و تکیه اش به دست چپش
بود، او را کشید توی آغوش و زیر گوشش گفت:
اما خودتو ازم نگیر!... من نمی تونم قول بدم که
زنی که هم عشقمه، هم حلال و محرممه،
نبوسمش!... و لبش نشست پای گردن او
قول نمیدم، وقتی بوسیدمت، دلم چیزی بیشتر از
بوسیدن نخواد.. بینی اش را فرو برد توی موهای
او:

حالا اگه موافقی، فردا صبح من اون برگهی وکالتو
تحویلت بدم و بعد راه بیفتیم بریم تهران! دوست
نداری بریم خونه ی بی بی، می تونیم چند روزی
هتل باشیم تا یه خونه پیدا می کنیم... البته اگه شرط
و شروط دیگه ای نداری! گلبو همان طور که تنش
را تکیه داده بود به او، دست بلند کرد و برد سمت

سر و موی او انگشتان کشیده اش به نوازش کشیده شد لابه لای موهای سیاه او و گفت:

شرط؟!... نه دیگه شرطی... چرا... چرا... یه شرط مهم دیگه دارم... دست از سر او برداشت و در جا سر پا شد. برگشت و تکیه داد به میز، خیلی جدی خیره شد در صورت او که اکنون مقابلش صاف ایستاده بود. نگاه غیردوستانه اش کاری کرد که تک ابروی علیرضا بالا برود و احساس خطر کند: خب؟!... چی؟! امیدوارم دیگه چیز سختی مثل گزینه ی قبلی ازم نخواست؟!... سخت که نیست؟! نیست!... فقط یه سوالمو جواب بده... از

جواب دادن طفره بری جدی جدی دور زندگی مشترکو خط بکش! هم زندگی مشترک، هم من و دخترتوا علیرضا مثل خودش جدی شد! نگاهش کدر شد! حس خوبی از این نوع جبهه گیری او نداشت. گلبو بدون کوچکترین نرمشی گفت:

قول بده درست جواب میدی!

درباره ی چیزی که نمیدونم چیه، هیچ قولی نمی تونم بدم... اول بپرس ببینم سوالت چیه، بعد ببینم در توانم هست جواب درست بدم یا نه. گلبو با خشونتیی که در او کمتر دیده می شد، یقهی او را گرفت و کشیدش پیش، زل زد توی چشم او و با رگه های عصبانیت گفت:

اگه باز از جواب دادن قسر در بری، خودت می
دونی، درست و زود جواب بده ببینم ما رو چه طور
این جا پیدا کردی؟ گمتون نکرده بودم و بهتون جی
پی اس وصل کرده بودم برای من به هم نباف...
زود باش بگو ببینم... علیرضای برای لحظه ای مه
و مات نگاهش کرد و یک دفعه صدای قهقهه خنده
ی ته دلی اش بلند شد! تا به حال این روی گلبو را
ندیده بود، خم شد و باز دست گذاشت هر دو طرف
میز و به روی احاطه پیدا کرد و سرش را نزدیک
آورد، بوسه ای ریز به کنج لب او زد و گفت:
خودت آتو دادی دستم قشنگ خانوم... اون شب که
با مهندس اومدی تهران، توی عید، من از دور
دیدمتون! تا خواستم به خودم پیام، تو
سوار ماشینش شده بودی و رفته بودی!... حالا اون
شب چه به روز من اومد وقتی تو رو با یه مرد
غریبه دیده بودم و بچه نوزاد از بغلش گرفتی،
بماند!... اومدم خونه، دیدم رفتی سراغ وسایل خونه
تون... از کجا می دونستی اون وسایلو من آوردم
خونه ی بی بی؟ جز این که رفته باشی خونه ی
قدیمیتون... دنبال سر نخ می زدم، رفتم اون خونه...
البته قبلش خیلی این در و اون در زدم شاید بتونم
شماره ی پلاک ماشین رو که سوار شده بودی

دربیارم، توی فیلم مدار بسته فروشگاه اون حوالی
شماره ماشین مهندس خوانا نیفتاده بود و دستم به
جایی بند نشد! فرداش رفتم اون خونه قدیمی...

مکت کرد، گلبو سرش را تکان داد و گفت:

خب؟!... من به هیچ کس آدرس نداده بودم اون

جا... نگو از اکرم پرسیدی چون به اونم نگفته

بودم. علیرضا با لبخند گفت:

نه آدرس نداده بودی، اما به بلبلو کلوچه داده

بودی! سرکاری گلبو متعجب سر تکان داد:

بلبلو کیه؟! من برای کسی جز عباس کلوچه نیاورده

بودم! علیرضا چشمکی به رویش زد و گفت:

همون دیگه! از شانس خوب من، عباس اون روز

یکی از کلوچه ها رو خورده بود، بعدش انگار

دندون درد گرفته بوده و مادرش

بقیه رو پیشش قایم کرده بوده. رفتم اون خونه، بهم

گفتن روز قبل اومده بودی و شیدا همون اکرم هم

اومده بوده! بعد گفتن سوخاتی هم برا عباس آورده

بودی. بسته کلوچه رو عباس بهم نشون داد! کلوچه

محلی بود و آدرس داشت روی مقوایی که باهاش در

نایلونو بسته بودن! دنبال آدرس اومدم تا رسیدم به

همین چند کیلومتر بالاتر! فروشگاه دوربین داشت و

فیلم خرید یکی دو روز قبل تو و مهندس بود...

پیگیر شدم اطراف و بین محلی ها! مهندسو می

شناختن... اومدم و اومدم تا رسیدم به این جا...
لبخند مهربانی روی لب گلبو نشست و گفت:
بهت امروز گفتم خوشحالم که گشتی و
پیدامون کردی، جا داره دوباره بهت بگم... لبخندی
هم روی لب علیرضا نشست و گفت:
دیگه محاله گمت کنم...

* * * * *

علیرضا همان طور که داشت وسایل را عقب ماشین
جا می داد، از دور نگاهی به گلبو و نهال انداخت که
مشغول خداحافظی با اهالی لاکی بامبو بودند، معلوم
بود چه قدر این خداحافظی برای همه اشان سخت
است. آن ها | را به حال خودشان گذاشت و باز به
سوئیت برگشت تا ته ماندهی وسایل آن ها را
بردارد؟ بیشتر وسایل را برده بود و مانده بود یک
سری خرده ریز، مثل تنگ ماهی قرمز و سه ماهی
درون آن. تنگ را بلند کرد و جلوی چشم گرفت.
گلبو ماهی ها را توی کیسه فریزی گذاشته و درش
را گره زده و توی تنگ گذاشته بود تا آبش نریزد و
ماهی ها نمیرند:

شماها از کی تا حالا زنده اید؟! از شب عید؟! سال
رسیده به نیمه، مگه میشه ماهی قرمز این همه
عمر کنه؟!..... ناخواسته لبخندی روی لبش نشست،

گلبو همان طور که به گل و گیاهانش می رسید، اگر
به این حیوانات زبان بسته هم رسیده باشد زنده
ماندن که پیشکش، جای تعجب دارد که چه طور تا
حالا اندازه کوسه نشده اند. تنگ را | به دست گرفت
و ساک کوچکی را هم که مانده بود، برداشت و
انداخت روی دوش. تازه چشمش به قاب عکسی
افتاد که زیر ساک بود! قاب پشت و رو بود. آن را
برداشت و چشمش گرد شد! عکس خودش بود!
یکی از عکس هایی که توی خانه ی بی بی داشت!
پس این جا چه کار می کرد؟!... هر چه قدر فکر
کرد، به نتیجه نرسید که نرسید! عکس را هم
برداشت از در بیرون زد! باز هم نگاهش رفت سمت
جمعیتی که وسط محوطه جمع شده بودند و قبل از
همه چشمش به مائده افتاد. دختر بچه موسسه را
روی سرش گذاشته بود و بلند بلند گریه می کرد و
گلبو و فروغ نمی توانستند آرامش کنند. نهال هم
همان طور که توی بغل مادرش بود، با بغض خیره
شده به مائده و از گریه ی او لب ورمی چید!
علیرضا وسایلی که توی دست داشت گذاشت عقب
ماشین و پیش آمد و خم شد، از پشت سر و با یک
دست، مائده را بغل گرفت و بلند کرد و با گفتن: _
این دوتا بچه رو یه ساعت بدید دست من.

و پیش آمد و نهال را هم با دست دیگرش، توی بغل گرفت. همه مات او بودند که به سمت ماشین رفت. در کابین عقب باز بود، مائده را روی صندلی نشاند و خودش هم ماشین را دور زد و در پشت سر شاگرد را باز کرد. صبح، وقتی از دفترخانه برمی گشت سر راهش برای نهال صندلی مخصوص کودک گرفته بود. نهال را روی آن نشاند و کمر بند را زد و برگشت سمت بزرگترهایی که هنوز به او نگاه می کردند. دست را به علامت این که حواسش به بچه ها هست، بلند کرد و پرید پشت فرمان و رو به گلیو گفت:

یه ساعت و نیم دیگه این جام که راه بیفتیم...

و راه افتاد! فروغ متعجب پرسید:

کجا برد دخترا رو؟! ننه زیر لبی غر زدن

هر جا برد، خدا خیرش بده! سرمو خورده بود از

ونگ زدن! و شلان پلان به سمت دفتر مدیریت

رفت. گلیو رو کرد به فروغ و گفت:

مطمئن باش جای بدی نبرده و زود می آد؟ حالا که

به ساعت وقت داریم بیا بریم بهت بگم در نبود من

درباره‌ی بامبوها دقیقا باید چه کار کنی!... به عمو

ریز به ریز گفتم، اما تو هم بیا تا یاد بگیری یه

زمانی عمو نبود بتونی خودت انجام بدی گیاهای

طفلی خشک نشن...

گله ی بزرگ گوسفندی کنار جاده بود. نهال تا آن ها را دید شروع کرد از خوشحالی جیغ جیغ کردن و سعی کرد خودش را از کمر بند صندلی بیرون بکشد. علیرضا از آینه نگاهی به او انداخت و لبخندی روی لبش نشست.

بیا این قاچ هم بگیر! نگاهی را از نهال گرفت و داد به دستی که سمتش دراز شده بود:
خودتم بخور! م . با

می خورم... ممنون علیرضا که جدایی رو برای مائده راحت تر کردی! نهال هم به اون وابسته شده، اما توی سنی نیست که مفهوم جدایی رو بفهمه! اون عروسک های یادگاری که براشون گرفتی خیلی خوب بود؟

علیرضا برای هر دو دختر بچه، دو عروسک یک شکل خریده بود و اسم عروسکی که پیش مائده بود، شده بود "نهال" اسم عروسک نهال را هم "مائده" گذاشته بود و قرار بود هر وقت مائده دلتنگ می شود به جای نهال واقعی، عروسکی را بغل کند. در کنار عروسک، قول هم داده بود تند و تند نهال را بیاورد این جا تا همدیگر را ببینند؟

طفلک مائده خيلى اذيت شد؟ عليرضا لبخند تلخى زد
و جواب داد:

جدايى از عزيزان براى بچه ها خيلى سخت تر از ما
آدم بزرگاست! من خودم كشيدم! تازه من پسر بچه
بى احساس ده ساله بودم، مائده يه دختر بچه
پراساس شش ساله ست! براى اون حتما خيلى
سخت تره... راستى، هتل براى دو سه روز اتاق
رزو كردم. امروز كه هيچى، تا برسيم تهران و من
يه سر به پويان بزنم، عملا هيچ كارى نمى تونيم
بكنيم، حتما توو نهال هم خسته ايد (از ماشينى
سبقت گرفت)... فردا با هم مى ريم دنبال خونه مى
گرديم. من كمتر از يه ماه ديگه يه سفر دريائى هم
دارم. بايد توى اين سفر خودم با ناخدا برم، پس تا
اون موقع بهتره زودتر خونه مونو په سر و
سامونى بديم!

باشه، من حرفى ندارم. فقط فردا بايد يه سر بزنم به
اون آدرسى كه مهندس فرستاده! دو هفته ديگه
افتتاحيه كافه گل هست، بايد ببينم چى كم و كسره!
_اوكى! اون جام ميريم... تشنه ت نيست؟ گرسنه
؟! سرويس بهداشتى؟!!

نه، اما پيش به فروشگاه خريد سوغاتى وايستا تا يه
بسته كلوچه براى عباس بخرم... اين كلوچه رو به
عباس مديونم! عليرضا با گفتن "چشم!" عينك

رین سیاهش را روی چشم زد و دستگاه پخش را
هم روشن کرد. همزمان صدای جیغ خوشحال نهال
بلند شد، این دفعه توی مزرعه کنار جاده، گاو دیده
بود! لبخند روی لب هر دو نشست و علیرضا
سرعت را بیشتر کرد. صدای جیغ نهال و ریتم آرام
موزیک و ترانه با هم قاطی شده بود "تو قلبم،
دلخوشیام کم نیست، قد یه عالمه / تو دنیا، واسهم
این روزا، روزای خوبمه/ تو هستی، دیگه این
آرامش توی هر لحظه مه، قد یه عالمه..." ریتم تند
موزیک و وارد تونل شدن ماشین همزمان شد و
نهال این بار به جای جیغ خوشحالی، همان طور که
عروسک "مأده" را توی بغل داشت، شروع کرد
رقصیدن بارون عشق می باره رو سقف خونه/ هر
روز من واسه من مثل عید می مونه/ تو که باشی
دیگه قانون خود عشقه..." عروسک هم قد و قواره
ی خودش بود!

*

علیرضا همان طور که نهال را توی بغل داشت شانه
به شانه ی گلیو، کنار در، توی راهرو ایستاده بود
تا مردی که از پرسنل هتل بود، وسایلشان را منتقل
کند به اتاق. مرد با آرامش حوصله سر بری تک به
تک وسایل را از روی چرخ برمی داشت و داخل می

برد! بالاخره علیرضا طاقت نیاورد و همان طور که نهال خوابالود سر روی شانه اش داشت، چمدان بزرگ را خودش از روی چرخ برداشت و داخل رفت. مرد هم آخرین ساک را برداشت و حین وارد شدن به اتاق توضیحاتی درباره قوانین و خدمات هتل داد و کارت ورود به اتاق را به دستشان سپرد و رفت. علیرضا بی آن که نهال را از خود دور کند، در را برای ورود گلبو باز کرد و با دست اشاره کرد گلبو وارد شود! نگاه گلبو توی اتاق گشت، در خواب هم نمی دید یک روزی در شهر خودشان، ساکن هتل بشود، اما ماندن در هتل را ترجیح می داد به خانه ی بی بی! کیفش را روی صندلی میز توالت کوچک گذاشت و با گفتن "یه دقیقه صبر کن، نهالو داشته باش!" به سمت وسایل رفت! پتو و تشکچهی نهال را درآورد و روی تخت پهن کرد! علیرضا او را از روی شانه اش گذاشت روی دستانش و همان طور که نگاهش توی صورت نهال و چشمان نیمه باز و خواب خرگوشی اش می گشت، با لبخند گفت:

اون قدر توی راه نینیش نای کرده که جون نداره!... و او را روی تشکچهی خودش خواباند و حین درآوردن کفش و جوراب او، سرش برگشت

سمت گلبو و همان طور که او را برانداز می کرد با
لبخند گفت:

مامانش که فکر نکنم اهل این چیزها باشه این بچه
رقصیدنو از کی یاد گرفته؟ گلبو همان طور که
مانتویش را از تن درمی آورد گفت: باولو
مربیش مائده بود! عصرها با گوشی فروغ آهنگ
می داشت، هم خودش یه دل سیر می رقصید هم به
نهال باد می داد! علیرضا لب تخت نشست و دست
ها را ستون تن کرد و نگاهش روی سرتاپای گلبو
گشت و گفت:

من میخوام برم پیش پویان، تو کاری باهاش نداری؟
سر گلبو برگشت سمتش و متعجب نگاهش کرد،
متوجه منظور سوال بی مقدمه اش نشد! برای لحظه
ای از سوال او ته دلش خالی شد که نکند علیرضا
هنوز هم به او شک دارد و می خواهد به او یک
دستی بزند!... علیرضا فرصت خیالبافی به او نداد و
ادامه داد:

می خوام برم باهاش دربارهی راحیل حرف بزنم!
بالاخره یه طرف ماجرا اون بوده و راحیل از هر سه
ی ما سوء استفاده کرده؟ گلبو مانتو را که به گیره
آویزان کرده بود،

توی کمد جا داد و همزمان که مشغول باز کردن
بافت موهایش شده بود، با خیال آسوده ای جواب
داد:

من دوست ندارم وقت و انرژیمو صرف چیزی کنم
که بهم حس بد میده! الان فقط دلم میخواد از
روزهای خوبم کنار تو و دخترم دارم استفاده کنم و
از داشتن یه خانواده ی خوب خدا رو شکر کنم!...
خدا رو شکر کنم که دخترم مثل خودم قرار نیست
توی زندگی حسرت بابا داشته باشه... حین گفتن این
حرف داشت از کنار او رد می شد تا پتوی نازکی
روی نهال بیندازد که دست علیرضا پیچید دور
کمرش و بی هوا او را کشید پیش و نشاند روی
پایش. لبخندی به

چهره ی ترسیده ی گلبو زد! معلوم بود اصلا انتظار
این کار را نداشته است! پیشانی اش را به پیشانی
او چسباند و آهسته گفت:

تو خودت باعث و بانی روزهای خوب مایی دخترا و
بوسه ای به صورت گلبو زد... از بوسه اش و هرم
نفس هایش که توی صورتش پخش می شد موج
دویده بود در رگ و پی گلبو!

علیرضا با کنار کشیدن سرش، نگذاشت این حس و
حال ادامه داشته باشد و خیلی جدی گفت:

اما این با هم بودنمون دلیل نمیشه من یادم بره کی
باعث و بانی با هم نبودنمون بوده! تو می تونی
بیخیال این ماجرا بشی،

اما من بی خیال نمی شم! این آدم زندگی ما رو
سوزوند! تو از حق خودت می تونی ببخشی، نمی
تونی از حق من و دخترم بگذری! راحیل زندگی این
بچه رو هم خراب کرده! اون به کانون خانواده ی ما
صدمه زده... و دست گلبو را که روی سینه اش
بود، زیر دست و روی قلبش فشرد و قاطع ادامه
داد:

توی این یه مورد من تصمیم می گیرم گلبو! اون
برای خواسته های خودش، از آبروی تو مایه
گذاشت و سعی کرد! این جا فقط پای تو وسط نبوده،
پای من و دخترمونم بوده... پس فکر کنم این حق و
اختیارو دارم که من به جای خانواده مون در این
مورد تصمیم بگیرم! لبخندی روی لب گلبو نشست:
صاحب اختیاری!

پس من میرم پیش پویان، ممکنه دیر بیام، شام هم
با اونم، منتظرم نمون، هر چی می خوای زنگ بزن
بگو برات بیارن... گلبو از روی پایش بلند شد و
گفت:

باشه، می خوای کارت اتاق هم با خودت ببر که اگر
دیر اومدی و من خواب بودم، پشت در نمونی. کر

علیرضا هم بلند شد و به سمت آینه ی میز توالت
کوچک توی اتاق رفت، چنگش را توی موهایش
کشید و حین نظم دادن به موهایش که با رسیدن به
تهران و هوای خشک، فرش از بین رفته بود، گفت:
دیگه اون قدرام دیر نمی آم... چیزی
نمی خوای سر راه بگیرم؟!

چیزی؟!... نه!... هان چرا. پوشکای نهال داره
تموم میشه، یه قوطی غذای کمکی هم براش بگیر!
این جا نمی تونم براش غذا درست کنم، بهتره تا
خونه نگرفتیم و این جاییم بهش غذای کمکی آماده
بدم که وزن کم نکنه... لبخند روی لب علیرضا
نشست و ته دلش گرم شد... خریدن پوشک و غذای
کودک... اینها واقعی بود نه خیالی!... جدی جدی او
صاحب خانواده شده بود و همسری داشت که
سفارش خرید برای بچه اشان می داد... گلبو که
متوجه نگاه ثابت و خیره ی علیرضا از آینه به خود
شده بود، متعجب سر تکان داد یعنی چه شده؟!
علیرضا به خود آمد و برای آخرین

بار دست کشید توی موهایش و گفت:
هیچی، داشتم فکر می کردم الان که ساعت ششه،
این پدرسوخته رو از خواب بیدار کن و حسابی
باهاش بازی کن که خسته بشه و شب زود خوابش

ببره و خروس بی محل نشه برای باباش... و از همان آینه، چشمتی به روی گلبو زد که مثل چلوار قرمز، خون افتاده بود زیر گونه اش و به سمت در خروجی رفت.

* * * * *

در واحد آپارتمان برایش باز بود. با سلامی که گفت قدم به سالن گذاشت. نگاهش به تلویزیون افتاد، داشت سریال اکشن پخش می کرد با صدای بلند. - پویان!... پویان کجایی؟! | و همزمان برای پیدا کردن کنترل چشمتی گرداند، وقتی ندید به سراغ خود تلویزیون رفت و به جای خاموش کردن با دگمه "پلی آف"، یک دفعه دوشاخه ی محافظ برق را از پریز بیرون کشید و با این کار، بقیه دستگاه های پخش هم خاموش شد. روی پا چرخید سمت سالن و قبل از این که بخواهد از نو دنبال پویان بگردد، صدای او را شنید

که چایی تازه دمه، یکی برای خودت بریز، یکی هم برای من. سرش برگشت سمت آشپزخانه، صدا از آن سمت می آمد! همین که چشمش به آن جا و به پویان افتاد، ابرویش بالا رفت! پویان خود را | توی کتاب های قانون و تبصره و ورقه های کاغذ غرق کرده بود و جلوی رویش هم لپ تاپ روشن بود و هدستی هم روی گوشش؟ علیرضا با همان نگاهی

که از آن تعجب شره می کرد به سمت کتری و قوری
برقی رفت. پویان اصلا آدمی نبود که کارش را به
خانه بکشانند! خانه برایش قداست داشت و اعتقاد
داشت خانه باید مرکز آرامش باشد نه فشار کاری
بیرون از خانه! توی دو لیوان دسته دار بزرگ چای
ریخت و پیش آمد. پویان کمی کاغذهایش را جمع و
جور کرد و روی هم گذاشت تا جا برای لیوان
هایشان باز شود. عینک مطالعه هم روی چشم
داشت و ریش تک زده‌ی یکی دو روزه‌ی هم به
صورت! تیشرت گل گشادی هم به تن داشت و شلوار
گرمکن مشکی دو خط!... نگاه متعجب علیرضا را
که روی خود دید، سعی کرد خود را تبرئه کند:
امسال

عصری رفته بودم باشگاه خود برج، ذهنم درگیر
پرونده یکی از موکلام بود، از باشگاه که اومدم
درجا نشستم پای لپ تاپ، وقت نکردم برم دوش
بگیرم! علیرضا همان طور که او را برانداز می کرد
به

عینک او اشاره کرد و پرسید: از کی عینکی شدی
!؟ |

یه سالی هست موقع مطالعه مجبورم عینک بزنم!
حس بدی خزید تا ته قلب علیرضا، یک سالی می شد

که عینک می زد و او تازه فهمیده بود! پویان که دید او قصد برداشتن نگاهش را ندارد، لیوان چایش را برداشت و بی آن که لب بزند، سعی کرد سر او را به حرف دیگری گرم کند:

نهال توی راه خسته نشد؟! | علیرضا با گفتن "نه" شروع کرد به جمع و جور کردن میز و چیدن کتاب و ورق ها روی هم.

کاش با خودت می آوردیشون اینجا! چرا بردی هتل؟! کارت اصلا درست نبود! چند روزی می اومدین این جا و من برای این که زنت راحت باشه می رفتم خونه مون!

ممنون، همون جا راحتیم، مزاحم تو هم نمیشیم! -

نگاه علیرضا خوب روی او گشت و باز پرسید:
چرا این یکی دو روز نرفتی دفتر! زیر چشاتم پف داره، معلومه از خواب زیاده، قرص خواب خوردی؟! پویان پک زد به چایش، کمی نوشید و زیر البی گفت:

خانم بینا بهت آمار داده؟! یکی دو روز نرفتن به سرکارو به خودم مدیون بودم! چند ساله در حد خودکشی کار کردم، احتیاج به خواب و استراحت داشتم!... نگاه علیرضا روی ورق و کاغذها گشت و گفت:

فکر کنم حق داری، اما یه چیزایی با قرص خواب
درست نمیشه! زمان می خواد! پویان خیره به
صفحه کیبرد لپ تاپش، زیر لبی و آهسته گفت: ما
_ زمان فقط روی زخم رو می پوشونه، عفونت زیر
زخمو خوب نمی کنه... سر بلند کرد و برای لحظاتی
خوب خوب علیرضا را از نظر گذراند، لبخند تلخ،
اما صمیمی روی لبش نشست و گفت:
چه قدر خوب که تو خودتو جمع و جور کردی این
یکی دو روز... خیلی نگران بودم...
هنوز بهت زنگ می زنه؟!
آره، مرتب به من زنگ میزنه، اما گوشی من روی
بی صداست، به تو زنگ نزده؟!
هم بلاکه، هم فکر کنم جرئتشو نداره... بد بازی با
زندگی من کرد!... گلبوی طفلی رو بدطور بدنام کرد
و سیاهش کرد جلوی چشممون!... کاری نگاهی به
پف زیر چشم او انداخت و ادامه داد:
اما بدترین کارو با تو کرد! پویان با کلماتی که انگار
لابه لای تک تک آنها درد نشسته بود آهسته و
شمرده شمرده گفت:
همه چی رو... تموم کردم!... امروز رفتم دادگاه
خانواده و درخواست طلاق دادم!..

مکت نشست در کلامش! علیرضا سکوت کرد تا او بتواند ادامه بدهد. خود پویان هم بعد از این فرصت نفس گیری ادامه داد:

به تو گفتم به خودت فرصت سه روزه بده اما خودم نتونستم از پس خودم ببریم و برای خودم زمان بخرم! این کارو نمی کردم نسبت به خودم حس بدی داشتم! خودمو ساده و احمق می دیدم! علیرضا بی آن که لیوان چایش را بردارد، شروع کرد به بازی بازی با دسته ی آن و بدون نگاه کردن به او گفت: دوست نداشتم کارتون به این جا بکشه! همیشه آرزوی بهترین ها رو براتون داشتم، اما...

سر بلند کرد و برگشت سمت او و میخ صورتش شد:

کار درستی کردی! تو آدم خوبی هستی پویان! نباید همچین آدم دل سیاهی رو راه بدی توی زندگیت! کسی که بتونه به نزدیکترین افراد زندگیش بدون این که عذاب وجدان بگیره، این طور ضربه بزنه، آدم خطرناکیه! باز میتونه این کارو بکنه!... اون میگه به خاطر بابام، اما من حس می کنم اون ترس از تحقیر داشت! تحقیر و خودکم بینی نسبت به یه دختر پاپتی به قول خودش.... گلبو رو در حد خودشون نمی دونست، اما همین دختر صاحب

قانونی همه چیزهایی بود که این سال ها اونا باهاش
به نون و نوا

رسیده بودن!... بحث دایی مصطفی به کنار، بحث
خبثت و حسادت ذاتی اونم به کنار... یه عمر والا
بود و بالا، حالا بیان زیر دست یه دختر به قول
خودش باغبون؟!... نظر گلبو درباره ش چیه؟!
گلبو؟!... اوووم نظر گلبو؟!... خیلی درباره ش حرف
نمی زنه اصلا!... فقط الان قبل اومدن یکی دو جمله
گفت که آرامش می خوام! مسار
یعنی چی؟!... چی تو سرشه! لبخند تلخی روی لب
علیرضا نشست و گفت:

مسخره ست بگم زنمو نمی شناسم، نه؟!... نمی
دونم تصمیمش چیه!... اما از دل مهربونش می
ترسم که به راحتی ببخشدش!...
گلبو همونیه که راحت منو بخشید! بخشیدن براش
از آب خوردن راحت تره... پویان قلپی از چایش
خورد و گفت:

کار خوبو اون می کنه! بالاخره باید یه فرقی بین
اون و راحیل باشه! خوشحالم که اون دلشو با
سیاهی قاطی نکرده... نگاه علیرضا روی پویان تیز
شد و گفت:

اما... زن ک ا پویان کنجکاو برگشت سمت او و سر
تکان داد:

اما؟!!

من مثل گلبو بخشنده نیستم!... راحیل فقط به گلبو
ضربه زده، به من و دخترم ضربه زده! الانم چون
فهمیدیم کار اون بوده دم از "اشتباه کردم، غلط
کردم می زنه؟ نمی فهمیدیم بازیشو همچنان ادامه
می داد و باز فردا یه عکس دیگه برات می
فرستاد!... گلبو فقط می تونه از حق خودش ببخشه،
حق نداره از جانب من و دخترم اونو ببخشه!...
حق نداره از جانب خانواده مون اونو ببخشه...
پویان متعجب گفت: - یعنی چی؟! کا
یعنی قصد دارم برم پلیس فتا و ازش شکایت کنم!
کاری که دیر انجام دادم! اگه قبلا یه کم اعتماد می
کردم به زنم، باید شک می کردم شاید کار اون
نباشه و شکایت می کردم!
تقصیر جفتمون بوده! خیلی ساده گول خوردیم! حتی
یه درصد فکر نکردیم درسته تن و بدن اونو، اما
ممکن یکی دیگه فرستاده باشه...
شاید به خاطر همون اولین دیدارمون، ذهنیتمون
خیلی خراب بوده ازش! اما اگه یه کم می نشستم
پای دلم و حرفشو گوش می کردم، جا داشت همون
یه سال و نیم پیش شکایت می کردم! شکایت کرده
بودم درجا می تونستن رد گوشی که این عکسا رو
ميفرسته بگیرن و پوستشو بکنن... اما هنوز هم

دیر نیست، من تصمیم قطعی دارم که ازش شکایت
کنم! ابروی پویان بالا پرید و گفت:
مطمئنی؟!

مطمئنم!

به جوانبش فکر کردی؟! علیرضا که جواب نداد،
خود پویان شروع کرد سنجیدن جوانبش:
اون وقت خبر مثل بمب توی فامیل می پیچه...
معلوم می شه عکس های لخت زنت رسیده دست
من، شاید گلبو خوشش نیاد!... حتما به اصطکاکی
بین تو و دایی مصطفی و رضا پیش می آد!.. حتی
ممکنه دایی مصطفی سخته کنه... علیرضا با بی
رحمی گفت:

این جوری بشه راحیل خانوم باید سخته دادن باباشم
به افتخاراتش اضافه کنه!... بعد تو ترس نداشته
باش بابت والاها، به قول خود راحیل، باباش وقتی
رضا چند نفرو کشت و رفت کنج زندون سخته
نکرد، برای اینم سخته نمیکنه! دایی مصطفی برای
زمین و درخت و خاک و مال دنیا سخته میکنه، که
خب اینم با گلبو صحبت می کنم که تا دایی مصطفی
زنده ست اسمشو نیاره، مرد تمام اموالشو از ته
حلق هر چی والاست بیرون بکشه! پویان کمی به او

نگاه نگاه کرد و سرپا شد تا برای خودش لیوان
چای تازه ای بریزد و گفت:

بازم درباره ش فکر کن!

دو روزه دارم فکر می کنم پویان! کاری که راحیل
کرده کار کوچکی نبوده که بشه روش چشم بست!
آبرو برده، آبروشو توی خانواده می برم!... باید
تقاص کارشو بده...

نگاهش روی پویان که کنار کتری و قوری ایستاده
بود گشت و گفت:

فقط یه راه داره که شکایت نکنم... پویان بی آن که
برگردد، سرگرم کار خودش "چی؟!!" پرسید.
علیرضا جواب داد:

تو بگی بگذرا تو بگی به خاطر من بگذر می گذرم
پویان! به جان نهالم هیچ راهی برای گذشت ندارم
حتی اگه گلبو بگه، اما تو بگی به خاطر من بگذر،
به خاطر تو میگذرم!... تو زیاد حق گردنم داری؟
پویان با چای داغ برگشت و با لحن افسرده ای گفت:
محاله بهت بگم بگذر... حقته نگذری!... من خودم
نتونستم از حق خودم بگذرم و رفتم

درخواست جدایی دادم، چه طور به تو که یک سال
آواره شده بودی و زنت اون جا توی اون سر دنیا
توی اوج بدبختی بچه تو به دنیا آورده، | بگم

بگذر... محاله بگم از حق قانونیت بگذری!...
فقط... فقط چی؟!

منو وکیل خودت توی این پرونده ندون!... من
تحملشو ندارم! به جای دایی مصطفی، قلب من
وامیسته و سخته می کنم... من احمق عاشق بودم!
ده سال بود عاشقش بودم، از وقتی دست چپ و
راستمو شناختم!... کاش نبودم تا منم شکایت می
کردم به خاطر سوء استفاده از عاشقی و خوبیم...
نشست سر جای قبلی اش و نگاه پژمرده اش
درخواست جدایی دادم، چه طور به تو که یک سال
آواره شده بودی و زنت اون جا توی اون سر دنیا
توی اوج بدبختی بچه تو به دنیا آورده، بگم بگذر...
محاله بگم از حق قانونیت بگذری!... فقط...
فقط چی؟!

منو وکیل خودت توی این پرونده ندون!... من
تحملشو ندارم! به جای دایی مصطفی، قلب من
وامیسته و سخته می کنم... من احمق عاشق بودم!
ده سال بود عاشقش بودم، از وقتی دست چپ و
راستمو شناختم!... کاش نبودم تا منم شکایت می
کردم به خاطر سوء استفاده از عاشقی و خوبیم...
نشست سر جای قبلی اش و نگاه پژمرده اش
درخواست جدایی دادم، چه طور به تو که یک سال
آواره شده بودی و زنت اون جا توی اون سر دنیا

توی اوج بدبختی بچه تو به دنیا آورده، بگم بگذر...
محاله بگم از حق قانونیت بگذری!... فقط..
فقط چی؟!

منو وکیل خودت توی این پرونده ندون!... من
تحميلشو ندارم! به جای دایی مصطفی، قلب من
وامیسته و سخته می کنم... من احمق عاشق بودم!
ده سال بود عاشقش بودم، از وقتی دست چپ و
راستمو شناختم!... کاش نبودم تا منم شکایت می
کردم به خاطر سوء استفاده از عاشقی و خوبیم...
نشست سر جای قبلی اش و نگاه پژمرده اش
درخواست جدایی دادم، چه طور به تو که یک سال
آواره شده بودی و زنت اون جا توی اون سر دنیا
توی اوج بدبختی بچه تو به دنیا آورده، بگم بگذر...
محاله بگم از حق قانونیت بگذری!... فقط..
فقط چی؟!

منو وکیل خودت توی این پرونده ندون!... من
تحميلشو ندارم! به جای دایی مصطفی، قلب من
وامیسته و سخته می کنم... من احمق عاشق بودم!
ده سال بود عاشقش بودم، از وقتی دست چپ و
راستمو شناختم!... کاش نبودم تا منم شکایت می
کردم به خاطر سوء استفاده از عاشقی و خوبیم...
نشست سر جای قبلی اش و نگاه پژمرده اش

روی علیرضا چرخید و لبخند تلخی زد و گفت:
از حق نگذریم خوب شناخته بود هر دومیونو، به
خصوص تو رو... برای همین کاراته که گفت خود
گلبو به تنهایی پی ارث و میراث نمی افتاده اما تو
وادارش می کردی! | الان من شک ندارم خود گلبو
هیچ علاقه ای به کش اومدن این ماجرا ندارد، اما
تو وادارش می کنی تا حقشو بگیره... طفلک دایی
مصطفی، بیشتر از همه دلم برای اون می سوزه
وقتی بفهمه دخترش به خاطرش چه کار کرده!... و
از دل علیرضا گذشت "طفلک تو که بیشتر از همه
از این اتفاق صدمه دیدی!"

* * * * *

اولین بار بود سوار پله برقی می شد. چشمانش از
هیجان برق می زد و رد لبخند را می شد تا آن تیله
های براق دید! گلبو نگاهی به او که توی بغل پدرش
بود انداخت و گفت:

عزیززم! چه ذوقی کرده!...

نگاه علیرضا هم سمت صورت او رفت که با ژست
پرتفخر و لبخند، خیره شده بود به حرکت برقی پله
ها! از این نگاه او لبخندی روی الب علیرضا هم
نشست و گفت:

فکر کنم کارت که این جا راه بیفته راه به راه
مجبورت می کنه روزی ده بار از این پله ها ببریش
پایین و بیاری بالا!

_زورش به باباش شاید برسه و با یکی دو بار
خودشو لوس کردن وادارش کنه همچین کاری بکنه،
اما زورش به مامانش نمی رسه!... حواست هست
داری لوسش می کنی؟!

علیرضا بوسه ای زیر گوش نهال زد و گفت:
دختر لوسش خوبه...

رسیده بودند به آخرین پله و علیرضا برای اطمینان
که آخرین پله تعادل گلبو را به هم نمی زند و او را
نمی اندازد، دست پشت کمرش گذاشت و گفت:
خونه هم باید همین اطراف بگیریم تا نزدیک محل
کار تو باشه و برای رفتن و اومدن اذیت نشی!
وقتایی که من تهرانم می تونم ببرمت و بیارم، نهالم
نگه می دارم، اما هر دو ماه نزدیک پونزده روز
بندرم، اون موقع راحت طولانی باشه اذیت میشی!
گلبو همان طور که چشمش دنبال پلاک مد نظرش
می گشت گفت:

این جا بالا شهره علیرضا، هزینه زیاد میشه! بهت
فشار می آد.

_ایراد نداره! به اندازهی رهن کردن دارم، توان
خریدن ندارم، انشالله در آینده... گفتی پلاک چند؟!

هفتاد و هشت!

اینه...

نگاه گلبو برگشت سمتی که او اشاره کرده و نگاهش به یک باب غرفه ی بزرگ و چشمگیر، اما خالی افتاد! مهندس سنگ تمام گذاشته بود برای "کافه گل لاکی بامبو"یش... هنوز از نزدیک ندیده، تپش قلبش بالا رفت و دست خوش هیجان شده بود! قرار بود این محیط برایش جای خالی لاکی بامبو"ی سوادکوه را پر کند!... نگاه هر دوی آنها به دیوارهای شیشه و فروشگاه بود و نگاه هیجان زده و براق نهال به پشت سرشان و به پله هایی که از یک طرف بالا می آمدند و از طرف دیگر قل می خوردند و پایین می رفتند!

از ماشین کرایه ای پیاده شد و چشمش روی ساختمان گشت و لبخندی روی لبش نشست. این خانه و واحد شماره ی هفت قرار بود خانه ی رویایی اشان بشود!... خانه ی خانواده ی کوچکش!... دست توی جیب کیفش کرد و دسته کلید را درآورد. در را باز کرد و قدم به حیاط گذاشت! نگاهش به سمت سرایشی پارکینگ رفت و ابرویش بالا پرید! ماشین علیرضا توی پارکینگ بود. یکی دو ساعت پیش زنگ زده بود که قرار است سری به

پویان بزند و سر راهش دنبال او هم می آید، اما
انگار هنوز خانه بود و جایی نرفته بود. وارد
آسانسور شد و شاسی طبقه چهار را زد. زنگ در را
بر حسب احتیاط زد و بعد کلید انداخت. روبه روی
راهروی ورودی و توی سالن، نهال نشسته بود
توی روروکش و سرش به اسباب بازی گرم بود که
با شنیدن صدای در و کلید سرش برگشت سمت او!
جیغ شادش از دیدن مادرش بلند شد و شروع کرد
دست زدن و پا کوبیدن و هل دادن روروکش سمت
او! هنوز قلق روروک را نداشت و وقتی دید نمی
تواند خود را به سرعت چهار دست و پا به او
برساند، دست سمتش دراز کرد. اشتیاق گلبو هم
دست کمی از او نداشت و از صبح هلاک دیدن
دخترش بود. تند و تند کفشش را درآورد و به خود
مهلت پا کردن سرپایی نداد و سریع به سمت او
رفت، از توی روروکش بیرون کشید و فشردش به
سینه! نهال هم چسبید به او... چسبیدنش زیاد طول
نکشید که خودش را از او دور کرد و حریص دست
برد سمت یقه ی مادرش... صدای خنده ی گلبو بلند
شد:

چه خبرته؟! صبر کن مامان! مهلت بده دست و
صورتمو بشورم...
صدای علیرضا را شنید که:

چرا زود برگشتی؟! زنگ می زدی می اومدیم
دنبالت!

برگشت سمت صدا و نگاهش خوب خوب روی او
گشت که توی ورودی آشپزخانه ایستاده! لباس
خانگی تن داشت. با مهربانی گفت:

سلام... نهال اذیت نکرد؟ اولین بار بود که این
قدر از هم دور بودیم... نکن نهال، آروم بگیر!
_بده ش من، برو دست و صورتتو بشور و بیا بهش
شیر بده، گناه داره، شیر می خواد...
و پیش آمد و بی اعتنا به خواست نهال که نمی
خواست از مادرش جدا شود، از بغل گلبو بیرون
کشیدش! گلبو با نوک انگشت ضربه ی ملایمی به
بینی نهال زد و گفت:
صبر کن الان می آم!

و به سمت سرویس بهداشتی رفت، هنوز چند قدم
نرفته بود که میان راه ایستاد، سریع راه رفته را
برگشت. روی سرپنجه بلند شد، بوسه ای به گونه
ی علیرضا زد و بعد از گفتن: "ممنونم که هستی!"
سریع از آن دو دور شد و به سمت سرویس
بهداشتی رفت! علیرضا که انتظار این کار را از او
نداشت برگشت سمت نهال و با دهان نیمه باز و
بینی، ادای تعجب در آود و رو به او گفت:

مامانو دیدی چه کار کرد؟!!

نهال هم درجا ادای او را درآورد و برای لحظه ای هر دو با شکلک تعجب به هم خیره شدند که قهقهه علیرضا بلند شد و او را در آغوش چلاند و گفت: خوردنی خودمی! این کارا رو می کنی به روز بلند می شی می بینی توی معده منی و خوردمت عسلکم! ده دقیقه بعد گلبو چهارزانو نشسته بود روی فرش سالن و همان طور که به نهال شیر می داد برای علیرضا هم توضیح می داد که:

تقریباً کارای امروز کافه گل تموم شده بود، اما اصل کار مونده برای فردا! فردا و پس فردا سرمون حسابی شلوغه!... بوی چیه علیرضا؟!...
_برای شاممون مرغ گذاشتم!

گلبو همان طور که نشسته بود، سرکی کشید و از بالای جزیره آشپزخانه چشمش افتاد به اجاق گاز و چشمش برق افتاد و گفت:

جدی؟!... غذا درست کردن بلدی؟!!

_چند ساله تک و تنها بندر زندگی کردم، مجبور بودم در حد چند غذای ساده یاد بگیرم تا از گرسنگی تلف نشم!

گلبو ذوق زده گفت:

خدا بهت سلامتی بده آقای خونه! هلاک بودم از خستگی و گرسنگی، مهندس که اومدی فکر کنم

اون دوتا داداش دوقلوهای قسمت کافه بهش گفتن
از صبح یه دقیقه ننشستم که مهندس گفت تو برو
خودم به بقیه ی کارا می رسم... نگاهی به نهال
انداخت که با ولع مک می زد و حالا حالاها خیال
سیر شدن نداشت و ادامه داد:

" فکر کنم دلش برای نهال هم سوخت، گفت دخترت
کجاست، گفتم از صبح پیش باباش مونده، گفت برو
خونه..."

نهال که فهمیده بود مادرش دارد درباره ی او حرف
می زند، بی آن که از سینه ی مادرش جدا شود،
لبخندی توی صورت او زد و لبخندی هم تحویل
گرفت و باز شروع کرد خوردن. گلبو نگاه از او
گرفت و داد به علیرضا که مقابلشان، لبه ی برجسته
ی ورودی آشپزخانه نشسته بود و با حظ هر دو را
نگاه می کرد. همان طور که دست نوازش روی سر
نهال می کشید پرسید:

تو چرا خونه ای ؟ مگه قرار نبود بری پیش
آقایویان؟ چرا هنوز نرفتی؟!

_قرار بود برم، از فروشگاه زنگ زدن که دارن
یخچال و ماشین لباسشویی رو می آرن پرسیدن
هستیم بیان نصب کنن! منم مجبور شدم زنگ بزنم و
قرارمو با پویان کنسل کنم!
چشم گلبو برق زد و گفت:

یخچالو دارن میارن؟!... چه خوب! امروز می خواستم میوه بخرم، دیدم یخچال نداریم ممکنه خراب بشن از فکر خریدن دراومدم... خدا کنه زودتر سرویس چوبی هم بیارن، خونه خیلی خالی و لخته! خوب شد خریدن فرش زمان نبرد، نهال چهار دست و پا میره، اگه فرش نبود تمام تنش درد می گرفت و سرما می خورد...

_اتفاقا به اون نمایشگاه مبلمان زنگ زدم و پرسیدم سفارشمون کی حاضر می شه گفتن پس فردا تحویل می دن...
گلبو شاکی گفت:

پس فردا؟!... پس فردا که افتتاحیه "کافه گل" ه...
_اتفاقا منم گفتم کنسلش کنن و بذارن برای روز بعدش... نمی شه افتتاحیه کافه گل با مدیریت گلبو خانم باشه و من و نهال خانوم نباشیم... مگه نه نهال؟!!

نهال دل از خوردن کند و سرش برگشت سمت پدرش. علیرضا با لبخند گفت:

بسه دیگه چه قدر می خوری؟! پاشو بیا این اینجا. نهال درجا از روی پای مادرش غلت زد پایین و چهار دست و پا شد و تند و تند سمت علیرضا رفت... لحظه ای بعد صدای هیاهوی شاد پدر و دختر توی خانه ی خالی و بدون وسیله انعکاس پیدا

کرده بود و سرتاپای وجود گلبو را شادی پیچیده بود!

اونیفرم همه ی اهالی کافه گل لاکی بامبو " یک دست مشکی و سبز بود با آرم کوچکی که روی سینه ای لباس حک شده بود. آرم ادغامی از فنجان و بامبو بود! تنها تفاوت اونیفرمشان این بود که غلبه تناژ رنگ مشکی لباس کارکنان قسمت کافه بیشتر بود و قسمت گل و گیاه، ارجحیت با رنگ سبز بود... لباس همه به کنار، نهال هم از طرف مهندس مفتخر شده بود به پرسنل افتخاری قسمت گل و گیاه بود و لباسی هم شکل مادرش به تن داشت با تل پارچه ای سبز رنگی که خود گلبو برایش خریده بود! نهال از همان اول صبح با شور و هیجان اطرافیان به وجد آمده بود و مرتب با روروکش توی دست و پای همه میگشت... گلبو که سخت درگیر منظم کردن گیف تراریوم برای مهمانانشان بود، برای بار چندم سر چرخاند و نهال را ندید! از صبح این اتفاق بارها و بارها افتاده بود. نگران از پشت کانتر بیرون آمد و پوفی کشید و زیر لب گفت:

باز کجا رفتی فضول خانوم؟!

و در قسمت گل و گیاه سر چرخاند! مکان کافه گل، فضای بزرگ سیصدمتری بود که صد و پنجاه مترش

سقف معمولی داشت و قسمت کافه و آشپزخانه اش بود، صد و پنجاه

باقی هم که مخصوص گل و گیاه بود، سقف شیشه ای داشت برای استفاده بهینه از نور خورشید و دو قسمت شده بود. یکی از قسمت ها مخصوص انواع گل و گیاهان زینتی بود و قسمت جانبی اش هم

مخصوص بامبو! نیاز رطوبت و دمای بامبوها با بقیه گل و گیاهان متفاوت بود، برای همین جدا شده بودند از باقی گیاهان! گلبو همان طور که با چشم دنبال نهال می گشت نگاهی هم به ساعت انداخت! دو ساعت دیگر افتتاحیه به طور رسمی شروع می شد و در دل خدا خدا می کرد تا آن لحظه کار علیرضا تمام شود و خودش را به آنها برساند و کمک حالش بشود برای نگهداری

نهال... درست همین امروز، سر علیرضا شلوغ شده بود و مجبور شده بود به سر قرار با یکی از حاجی بازاری ها برود گلبو هر چه قدر در قسمت گل و گیاه دنبال نهال گشت او را ندید! وارد قسمت کافه شد و همزمان صدا زد:

نهال؟! ... نهال، دخترم! ... کجایی!?! ...

چشمش به یکی از همکاران قسمت کافه افتاد و پرسید:

_ پریساجون، نهالو ندیدی؟

پریسا که ایستاده بود کنار یکی از برادران دوقلوی
مسئول کافه و زیر گوشش یک ریز حرافی می کرد،
لبخند روی لبش نشست و در جواب گلبو گفت:

چرا، چرا!... داشت میرفت سمت در...!

نگاه نگران گلبو رفت سمت در، که پیمان، همان
برادر دوقلوی کنار پریسا، زود اصلاحیه زد به طرز
جواب دادن پریسا و گفت:

نترس! هنوز در بسته ست... (نگاه گلبو به روروک
خالی کنار در افتاد)... بعد دیدم مهندس عقیلی بچه
رو بغل کرد و با خودش برد...

سرش را کج کرد و نگاهی به پشت سر گلبو
انداخت و بلند پرسید:

ایمان، ندیدی مهندس کجا رفت؟

گلبو برگشت سمت برادر دیگر! آن قدر شبیه هم
بودند که تشخیص و تمیزشان برای اوپی که عادت
نداشت زوم کند روی قیافه ی این و آن، کار سختی
بود! تنها راه شناختشان این بود که ایمان چغری و
ساکت و بدخلق بود، پیمان خودمانی تر و بجوش تر
و به غیر از این ها، مهمترین راه شناختشان این
بود که پریسا و پیمان زن و شوهر بودند و پریسا
صبح تا شب زیر گوش پیمان ریز ریز در حال حرف
زدن بود! یا ایمان همان طور که ایستاده بود پای

تخته سیاه توی کافه و در حال نوشتن مطلبی بود،
گفت:

با اون بچه رفتن سمت آشپزخونه!...
چشم گلبو به نوشته ی روی تخته افتاد که با خطی
خوش نوشته بود "از چشمانت رد شب را بیرون
کن، اکنون صبح دیگرست! مطمئن بود این متن را
بارها و بارها در دنیای مجازی خوانده، اما هیچ
وقت تا این حد به مفهوم آن دقت نکرده بود! مفهوم
جمله اش راست آمده و نشسته بود سر قلبش!...
راست می گفت! باید شب را بیرون می کرد از
چشمانش، تازه داشت صبح طلوع می کرد دز زندگی
اش! با همین فکر و انرژی خوب قدم به آشپزخانه
گذاشت و مهندس و نهال را دید که دوتایی در حال
تست بستنی بودند، اما به روش خودشان! مهندس
با لبخند قاشق بستنی را به بینی او می زد و نهال از
خنده ریشه می رفت و خنده اش زمانی بیشتر و
بیشتر می شد که مهندس با تک زدن به بینی او،
بستنی را پاک می کرد.

با عجله پیچید توی پارکینگ مرکز خرید و کنجی
پارک کرد! مانده بود توی ترافیک و نیم ساعتی
خود را دیر رسانده بود! بحث افتتاحیه به کنار،

برایش در این لحظه گلبو مهم بود که احتمالا تا این لحظه نهال و شیطنت هایش خورش را توی شیشه کرده بود. سفارش سرویس چوبی را کنسل کرده بود تا وقتش برای امروز خالی باشد، اما این رسیدن بار از بندر، دست و پایش را درهم پیچانده بود! چند روز قبل با کسی که بار را از او خریده بود هماهنگ کرده بود و قرار بود هفته ی بعد آن را بفرستد تهران که مردک دیده بود خاوری که به سمت تهران می آید خالی است بی هماهنگی با او، روز قبل سفارش او را بار زده بود و با این کار، کار او درآمده بود! باید اول می رفت شورآباد بارش را تحویل می گرفت و بعد می رساند دست مشتری اش در بازار... با این حال، صبح قبل از بیرون زدن از خانه به گلبو گفته بود اگر می خواهد نهال را او با خود ببرد، اما گلبو به خاطر آلودگی محیط و هوای شورآباد و بازار، قبول نکرده بود.

در ماشین را بست و یکی دو قدم دور شد، که زود میان راه ایستاد و قدم عقب گذاشت! در ماشین را باز کرد داشت یادش می رفت کتش را تن کند! سریع آن را تن کشید و کرواتش را هم برداشت و دور یقه انداخت و گره و اندازه هایش را میزان کرد! بعد از مدت ها تیپ رسمی می زد و کت و شلوار تن می کرد و دور شده بود از تیپ همیشه اسپرتش! کت

سورمه ای را روی پیراهن آبی آسمانی اش جثه ی
ورزیده اش را ورزیده تر از همیشه نشان می داد و
قدش را بلندتر! ساعتش را که بالا رفته بود، با
تکان تکان دادن مچش از زیر آستین بیرون کشید و
عطرش را برداشت و روی خود خالی کرد! عینکش
را که موقع ورود به پارکینگ بالای سر گذاشته
بود، برداشت، دسته هایش را تا کرد و جوری توی
جیب بالای کتش گذاشت که یک دسته اش بیرون
بود. چنگی هم به موهایش زد و با همین حرکت به
آن ها نظم داد! نگاهی به خودش در آینه کنار راننده
انداخت! شانه ای صاف کرد، این طور بیشتر در
خور و شأن همسر خانم مهندس بود آن هم در این
مراسم رسمی که می دانست برای گلبو مهم و حیاتی
است! به سمت آسانسور رفت و دقایقی بعد در
آخرین طبقه بود! هیاهو و شلوغی را می توانست از
همان جلوی در "کافه گل" ببیند! با قدم های بلند و
کشیده به سمت آن جا رفت! یکی دو پرسنل ایستاده
بودند جلوی در و مهمانان را به داخل دعوت می
کردند! مهمان ها اکثرا از طرف های کاری و
باغدارها و گلخانه دارهای درجه یک کشور بودند و
از در و دیوار دسته گل های بزرگ بالا می رفت!
زیر لب با خود گفت "زیره به کرمون آوردن؟!!"

کارمند کافه گل که او را شناخته بود با روی گشاده
دعوتش کرد به

داخل... وارد شد و میان جمعیت قبل از همه چشمش
به مهندس افتاد! به سمتش رفت، مهندس هم او را
دید و بعد از گفتن با اجازه "خودش را از حلقه ی
جمعیتی که دورش بود، بیرون کشید و سمت او رفت
و صمیمانه دست برای سلام کردن پیش کشید و با
لبخند و کنایه گفت:

خوش اومدی آقا رضا!

لبخند روی لب علیرضا هم نشست! اشاره اش را
گرفت! منظورش به دست هایی بود که قبلا برایش
دراز کرده و جواب نگرفته بود! علیرضا با
خوشرویی دست او را در دست گرم و دوستانه ی
خودش فشرد و گفت:

چوبکاری می کنید مهندس جان...

تا خواست ادامه بدهد و تبریک بگوید یک دفعه
قیچی زد به کلامش! میان شلوغی جمعیت، صدای
گریه ی نهال را شنیده بود! با سر به سمت قسمت
گل و گیاه اشاره کرد و پرسید:

نهاله؟!

فکر کنم بچه از این همه شلوغی و ازدحام
ترسیده.

علیرضا همان طور که دست او را به گرمی توی
دست می فشرد گفت: "
بهتره من الان نهالو آروم کنم! آخر مهمونی که
سرتون خلوت شد برای عرض ادب اختصاصی می
رسم خدمتتون!

گریه ی بی امان نهال دست و پای گلبو را در هم
پیچانده بود! شکمش سیر، اما بدخواب شده بود!
بدتر از همه این که این همه جمعیت تا به امروز
یک جا ندیده و هراس برداشته بود. از بس گریه
کرده بود چشمانش قد نخود شده بود و هیچ کاری
از دست گلبو برنمی آمد! یکی دو بار خواسته بود
او را ببرد گوشه ای خارج از کافه گل و آرامش کند،
اما پرسنل مرتب سراغش را می گرفتند که "خانم
مهندس الان اینو کجا بذاریم... خانم مهندس، اینا رو
بذاریم جلوی چشم... خانوم مهندس فلانی اومده،
چه کار کنیم... خانم مهندس بیساری اومده می
پرسه انحصار این گل ها مال شماست؟!... خانم
مهندس... خانم مهندس... خانم مهندس..." اگر می
رفت نهال را آرام کند بدون او کارهای این جا لنگ
می زد!... یک سر بود و هزار سودا و نهال هم
محکم چسبیده بود به گردنش و تمام پرستیژ و نظم

ظاهری اش را به هم ریخته بود! می دانست شالش
کج و نامیزان شده، اما نهال فرصت نمی داد
درستش کند... به زور لبخندی از راه دور به یکی
از مهمانان زد و یواش در گوش نهال گفت:
مامان جون، آروم بگیر دیگه... نهالم... آروم
بگیری زود تموم میشه و میریم خونه... آروم شو تا
بریم باز بستنی...

دستی پیچید دور تن نهال و او را از آغوشش بیرون
کشید و گفت:

__ بده ش من، تو به کارت برس!
نهال که بابت جدا شدن از مادرش ترسیده بود، کمی
عقب کشید و از پشت نگاه خیشش زل زد به صورت
کسی که بغلش کرده بود! همین که علیرضا را دید،
یکی دو هق خفه زد و چسبید به گردن او و سر
گذاشت روی شانه اش. علیرضا همان طور که برای
آرام کردن نهال دست نوازش به سرش می کشید خم
شد، بوسه ی کوتاه و دلگرم کننده به گونه ی گلبو
زد و آهسته در گوشش گفت:

مدیریت برازنده ته خانم مهندس! بهت تبریک
میگم... من نهالو می برم بیرون تو به کارت برس!
و جواب نگاه پر از "ممنونم" گلبو را با لبخندی داد
و همان طور که راه افتاده بود سمت در خروجی به
نهال گفت:

دختر بابا موافقه بریم پله برقی سواری ؟!

امیرسام و علیرضا نشسته بودند پشت میز فرفورژه
ی کوچک دونفره ای که در قسمت بامبوها بود!
هوای این قسمت مرطوب تر بود و دما بیشتر، اما
نه آن قدر زیاد که قابل تحمل نباشد! نهال هم گوشه
ای روی تخت چوبی برایش جا انداخته و خواب بود!
یک ساعتی می شد که خوابش برده بود و فرصت
نفس کشیدن به پدرش هم داده بود. نیم ساعت پیش
آخرین مهمان هم رفته بود و کافه گل به حالت آتش
بس بعد از جنگ درآمده بود و همه ی پرسنل با
وجود خستگی زیاد، در حال مرتب کردن آن جا
بودند. امیرسام فارغ از هیاهوی پرسنلش با نگاهی
به نهال گفت:

طفلی خیلی اذیت شد! الان خوابیده، احتمالا شب تا
صبح بیداره!

علیرضا هم نگاهی به او انداخت که شستش را برده
بود توی دهان و دوتا مک می زد، چند لحظه به
خود استراحت می داد و باز دو مک می زد. همان
طور که به او نگاه می کرد گفت:

اون قدر خسته ست و گریه کرده که فکر نکنم حالا
حالاها بلند شه ! امیدوارم وقتی من میرم بندر و

گلبو مجبوره با خودش بیاره ش سرکار، این قدر
اذیتش کنه!

نه، فکر نکنم اذیت کنه! کلا بچه ی آرومیه و تا
مهمونا نیومده بودنم آروم بود، اونا که اومدن انگار
ترسید... روزهای بعد به اندازه ی امروز شلوغ
نیست و محیط عادیه!

علیرضا برگشت و نگاهی از دیوار شیشه ای به
فضا و کارکنان انداخت و خواست چیزی بگوید که
در کشویی کنار رفت و پیمان با سینی توی دست قدم
به آن جا گذاشت و پیش آمد.

شما سفارش نداشتید، اما بچه ها گرسنه بودن و
برای همه پاستا و سالاد سزار گذاشته بودیم، گفتیم
شاید شما هم گرسنه باشید!

مهندس لبخندی به رویش زد و گفت:
ممنونم، واقعا همه تون خسته نباشید! امروز خیلی
خوب و آبرومندانه برگزار شد! خیلی خوب خودتون
رو با خانم مهندس مچ کرده بودید.

پیمان همان طور که ظرف ها و بطری های
نوشیدنی را روی میز مقابل آن دو می چید زیر لبی
"خواهش می کنم!" کش داری گفت، بعد سینی را
گرفت زیر بغل و گفت:

چیزی خواستید تماس بگیرید...

و به سمت در خروجی رفت و نگاه علیرضا و
مهندس را هم با خود برد! در که پشت سرش بسته
شد علیرضا گفت:

معلومه پرسنل جوون، اما با تجربه ای دارید.
_درسته! یکی از دوستانم این جوونا رو معرفی
کرد. گفت چند سالی کافه ی داییشو همین چندتا
جوون میگردوندن! کافه شون یکی از کافه های
خوشنام سمت پاسداران بوده، اما انگار دایی همون
دوستم تصمیم گرفته بود ملکشو بندازه روی ملک
همین دوستم که چسبیده بوده به کافه شاپشون، تا
هر دو ملکو شریکی بکوبن و پاساژش کنن، برای
همین، اینا بیکار شده بودن... همه شون جوونای
خیلی خوب و کاری هستن، به خصوص این
دوقلوها! فقط اون دختره که زن یکی از همین
دوقلوهاست به نظر به کم پر حرف می آد!

کار علیرضا همان طور که از دیوار شیشه ای
نگاهش به گلبو بود، لبخندی روی لبش نشست و
گفت:

معلومه!

پریسا نشسته بود مقابل گلبو و همان طور که دولپی
پاستا توی دهان می گذاشت، داشت مخ گلبو را هم

می جوید! نگاه مهندس هم روی گلبو نشست و گفت:

جوون، دیگه قدر زن و زندگیتو بدون!... این دختر، یکی از بهترین آدم هاییه که من توی زندگیم دیدم! وجودش توی لاکِ بامبوی سوادکوه انرژی مثبت بود و با بودنش اصلاً احتیاجی به انرژی بامبوها نداشتیم. در عین زندگی نا آرومی که داشت، خودش آرامش ذاتی داشت... کار ما جوریه که بیشتر از مادی، دلیه و حسی! دوست داشتن گل و گیاهایه جور شیفتگی خاص می خواد! گیاهای مثل حیوونا نیستن که اگه بهشون محبت کنی دم تکون بدن و خودشونو لوس کنن و بفهمی احساس دارن، نوع احساس گیاه ها فرق داره با بقیه جاندارا! باید از نظر احساسی خیلی قوی باشی که حسشونو بگیری! هر کسی این جوری نیست و این احساسو نداره! من با این که یه عمر توی این کارم، به تعداد انگشتای دستم دیدم آدمی مثل گلبو که این قدر پر احساس باشه... دو دستی بچسب به زندگیت و دیگه نذار کلافش از دستت در بره!...

خش نازکی نشست توی صدایش و ادامه داد:
آدمایی که این طور احساس دارن، وقتی بشکنن، سعی می کنن ظاهرو حفظ کنن، اما توشون داغونه! اره اره ست.

علیرضا برگشت سمت او و میخ شد توی صورتش و گفت:

اگه اشتباه نکنم یکی از اون آدمای با احساس هم که ظاهرشونو حفظ کردن اما توشون اره اره ست، خود شما یید!

جوابش از امیرسام، لبخند تلخی بود بدون جواب!... امیرسام چنگال را برداشت و آهسته زد زیر سالاد!... علیرضا ادامه داد:

حواسم بود که از اول تا آخر مراسم نگاه چشم به راهتون چه طور به در بود... منتظر بودید! خش صدای امیرسام غلیظ تر شد و گفت:

انتظار واهی!... یه دلخوش کنی ساده و بچگانه شاید این کافه گل بهونه ای بشه و بیاد!... تا کی می خواین منتظر بشینید تا بیاد!؟!

حرف بی مقدمه ی علیرضا مثل برق دویست و بیست ولت بود و سر او را بلند کرد. علیرضا فرصت به او نداد و کمی تنش را پیش کشید او گفت:

- زندگی شما چیزی نیست که از این و اون قایم باشه... اون چند ماهی که توی ملک لب جاده بودم ته و توی زندگیتونو درآورده بودم و می دونستم زندگی خوبی داشتید و یهو جدا شدید... البته از منبع موثقی آمار نگرفته بودم! از اون مرتیکه ی

لاشخور آمار گرفته بودم و اون جور دیگه بهم
اخبارو رسونده بوده و حتی پای گلبو رو هم کشونده
بوده به دلیل جدایی شما... اما بعدش پراکنده از این
ور و اون ور خبرها بهم رسیده...

بطری کوچک آب معدنی را باز کرد و قلوپی از آن
خورد! نگاهش روی امیرسام گشت که دوباره خیره
شده بود به ظرف سالاد و فقط آن را زیر و رو می
کرد و قصد خوردن نداشت!
خود علیرضا ادامه داد:

این زندگی نیست مرد!... این درست نیست...
_ وقتی نمی خواد باشه، نمی تونم وادارش کنم به
بودن.

_ مطمئنید نمی خواد باشه؟!... شما برادر بزرگتر
منید و من در برابر شما و تجربه تون از زندگی
حرفی برای گفتن ندارم!... اما حیفم می آد این
جوری دارید زندگی می کنید.... شما چه جور مردی
هستید که حاضرید هم خودتون اذیت بشید هم کسی
که دوستش دارید... بذارید یه چیزی رو رک بگم و
اینم نذارید پای تعریف کردن از خودم، بذارید پای
نصیحت از یه کوچکتر!... این حرفمو بذارید پای
درس گرفتن از یه نفر که خودش قدم های اشتباه
توی زندگی زیاد برداشته، اما اگه فقط یه قدم درست
توی زندگی برداشته این بوده که بی خیال

احساساتش نشده!... یه نفر که وقتی عشق زندگیش
گم و گور شد، به مدت از همه جا و همه کس دست
شست، اما بعدش زمین و زمانو به هم دوخت تا
دوباره ببیندش و بفهمه چرا کارشون به این جا
کشید!... مهندس، منم خیلی روزهای بدی رو
گذروندم! خیلی بد... اون روزهایی که دنبال گلبو می
گشتم روزهای سیاهم بود، اما عقب نکشیدم... مرتب
کشیک می دادم در خونه قدیمیشون و در خونه ی
دخترخاله ش، حتی در دانشگاهش! میدونستم وقتی
با هم بودیم یه روزهایی روی پایان نامه ش کار می
کرده... تمام ترسم این بود که نکنه وقتی من این جا
در خونه ی قدیمیشون دنبالش، اون اون ور، خونه
ی دخترخاله ش باشه یا برعکس... همه جا پیش
گشتم! فکر نکن راحت رسیدم به اون گلخونه لب
جاده! یه تیکه از عکس و فیلم شما رو که توی اون
فروشگاه خرید کرده بودید ریخته بودم توی گوشیم
و توی سوادکوه مغازه به مغازه دنبال یه رد آشنایی
گشتم... منم بعضی وقتا خسته شدم، اما ول
نکردم... دست نکشیدم از گشتن، نا امید نشدم!...
فقط می خواستم ببینمش!... فقط دلم تنگ شده
بود... برای دختری که شش ماه از سر اجبار زنم
شده بود داشتم بال بال می زدم، شما چه طور
تونستید راحت از زنی بگذرید که ده سال باهاش

زندگی عاشقانه داشتید و ندونید الان کجاست و
دنبالش نگردید؟... یه جا یه راهو اشتباه نرفتید به
نظرتون؟!... من جای شما بودم تا اون سر دنیا هم
می رفتم تا پیداش کنم...

او می گفت و نگاه مهندس بدون پلک زدن خیره بود
به او! سرش پایین بود و چنگالش هنوز توی ظرف
سالاد، اما از بالای چشم خیره بود به او! علیرضا
که حس کرد تند رفته، دست ها را درجا به حالت
تسلیم بالا برد و گفت:

ببخشید!... ببخشید!... من تصمیم گرفته بودم دیگه
کسی رو زود و ناعادلانه قضاوت نکنم... قطعا
قضاوت بی جا کردم درباره ی شما و زندگیتون و
مسلمما شما خودتون از ما بهتر می دونید و سرد و
گرمو بیشتر کشیدین!
اما مهندس قصد برداشتن نگاهش را نداشت!

نگاهی به ساعت انداخت و نگاهی به گوشی اش، در
جا اسم "علیرضا روی گوشی اش نشست و لبخندی
هم روی لب او و زیر لبی کلمه ی "حلالزاده" را
نثارش کرد. گوشی را برداشت و ارتباط را وصل
کرد:

سلام عزیزم، رسیدین؟

آره، من و نهال و جوجه ش منتظریم!...
"جوجه ش؟! با خود فکر کرد که حتما منظورش
"نهال جوجه ست!" با همین فکر، بی خیال سوال
کردن شد و با گفتن:

الان می آم!

سریع کیفش را برداشت و راه افتاد! در الکترونیکی
قسمت "گل" کافه گل با نزدیک شدن او باز شد.
گلبو از آن جا که بیرون رفت، سیستم الکترونیکی در
را قطع کرد تا بتواند آن را از بیرون قفل کند! کارش
که تمام شد به سمت پیمان رفت که پشت کانتر
ایستاده بود و سفارش مشتری ها را می گرفت. خود
پیمان کلید یدک را برای مواقع ضروری داشت، با
این حال گلبو گفت:

من درو قفل کردم و دارم میرم، کاری که با من
ندارین؟

نه خانم مهندس! خسته نباشید!

با لبخند تشکر کرد و با قدم های سریع اما محکم،
به سمت در رفت. دقایقی بعد جلوی در مرکز خرید
بود. کمی سر چرخاند تا ماشین طوسی رنگ او را
در تاریکی اول شب، کمی جلوتر دید. فلش ماشین
را هم روشن کرده بود تا او بتواند راحت تر و
زودتر پیدایش کند. با قدم های سریع به سمت

ماشین رفت و در جلو را باز کرد. سوار شد و همزمان گفت:

سلام عزیزم، کتونیا مو آوردی؟! از صبح پاهام توی این کفش های پاشنه بلند بودن داغون شدن!
و قبل از این که منتظر جواب بماند برگشت رو به عقب و گفت:

قشنگ خانوم من چه طوره؟! دخترکم که خوابه!...
وای علیرضا، این چیه!؟!

و نگاه متعجبش برای لحظاتی ماند روی قفس کوچک و جوجه، بعد سرش را برگرداند و نگاهش را داد به علیرضا:

جدی جدی جوجه ست؟!... چرا این جوری نگام می کنی؟!؟

علیرضا با دلخوری تصنعی گفت:

سهم من از صبح تا حالا فقط یه سلام عزیزمه؟
گلبو همان طور مات و مبهوت نگاهش کرد، متوجه منظورش نشده بود! خود علیرضا با انگشت اشاره به گونه ی خود ضربه زد و گلبو تا ته خط رفت! با ابروهایی بالا رفته گفت: این جا؟!... زشته... یکی می بینه!

_راه نداره از زیر وظایفت در بری زود باش!...
_زشته!

چرا زشت؟! بابا ز نمی، گناه که نمی کنیم!... تازه
بد نیست ببینند و روحیه شون لطیف شه...
علیرضا به خدا زشته، راه بیفت!... نگاه، ماشین
کناری می خواد از پارک دربیاد، داره بوق میزنه!
اول تو وظیفه تو انجام بده تا منم راه بیفتم!...
زود باش! تصمیم نداری که با مردم دست به یقه م
بکنی؟!

گلبو که می دانست او چه قدر لجباز است و تا گونه
اش را نبوسد راه نمی افتاد، خم شد سمت گونه ی
او که علیرضا درجا سربرگرداند و قبل از خود گلبو،
درجا بوسه ی کوچکی به لبش زد و با لبخند مودی
و فاتحانه ای، دنده تکان داد و راه افتاد. در تاریکی
سر شب نمی توانست گونه ی گل انداخته ی او را
ببیند، اما می توانست حس پر از شرم و لطیفش را
بگیرد!

کتونی هاتو آوردم، ماهی هام آوردم... کتونی هاتو
فهمیدم برای چی می خوای، اما ماهی ها نه! اونا
رو چرا گفتی بیارم؟!

خودت گفتی شب بریم بیرون سه تایی بگردیم،
مگه نه؟! حالا بیا بریم یه جایی که حوض هم داشته
باشه ماهی ها رو اون جا بندازیم... ماهی قرمزن،
دیر یا زود عمرشون تموم میشه! تا الان زنده
موندن شاهکار کردن! یه دفعه نزدیک بود

علیرضاشونو گربه بخوره بعد افتاده بیرون نزدیک
بود بمیره! من داشتم سخته می کردم از ناراحتی...
علیرضا متعجب پرسید:

علیرضاشون دیگه چه صیغه ایه؟
لبخند روی لب گلبو نشست و گفت:
اون ماهی بزرگه بابای خانواده ست دیگه...
علیرضاشونه... علیرضا، اگه این ماهیا توی خونه
و توی تنگ بمیرن، دلم از غصه می پوکه... شنیدم
توی حوض بیشتر عمر می کنن، حتی ممکنه زاد و
ولد هم کنن!

_چه خوب، یعنی یه نهال می آرن برای خودشون...
گلبو با خنده گفت:

نهال؟! نهال که دارن! اون ماهی فسقلیه نهالشونه
دیگه! اون بزرگ بدقوار هه علیرضاشون...
_اون دم سه تیکه ای خوشگله هم حتما گلبو
خانومشون...

خنده ی گلبو، کافی بود برایش تا بی اعصابی ها و
دوندگی های امروز و شکایت و شکایت کشی هایش
را بشوید و ببرد! وکیلی که گرفته بود گفته بود
چون چند روز پیش راحیل کلا تلگرام گلبو را از
گوشیش پاک کرده اثبات گنااهش سخت شده، اما کار
نشدی نیست و او پا قرص ایستاده بود تا ته خط!

توی سالن خالی نشسته بود و نگاهش چسبیده بود
به در اتاق پزشکی شیفت درمانگاه بیمارستان.
بیشتر از سه ساعت بود که ساکت و آرام نشسته
بود این گوشه و نگاهش به در اتاق بود و نگاه
گنگ منشی به او! وقتی آخرین بیمار هم ویزیت
شد، او از سر جایش بلند شد و به سمت منشی رفت
و محترمانه گفت:

من یکی از بستگان خانم دکتر هستم، می‌تونم
وقتشونو بگیرم؟

منشی که بالاخره یادش آمده بود او کیست، فوری
از جایش بلند شد و گفت:
بله، بله، بفرمایید.

و خودش زودتر از او پیش رفت، تقه ای به دراتاق
زد و آن را باز کرد:

خانم دکتر، یکی از بستگانتون باهاتون کار دارند.
سر حمیرا متعجب از روی دفتر دستکش بلند شد و
نگاهش به امیرسام افتاد که پشت سر منشی
درمانگاو بیمارستان ایستاده بود! لبخندی روی لبش
نشست و به احترامش بلند شد. منشی کنار کشید تا
امیرسام وارد شود و در را هم پشت سر خودش
بست. حمیرا با لبخند دست دراز کرد سمت صندلی و
گفت:

__بفرمایید مهندس، خوش اومدید!
__ممنونم...

همان جا کنار در ایستاد و خیره شد در چشم حمیرا و رک و بدون این شاخه آن شاخه پریدن گفت:
خانم دکتر، اومدم دنبال مهشید! تا آدرسشو بهم نگید از این جا نمی رم. این بار مثل سری های قبل نیست که به شنیدن سلامتیش راضی باشم! تا بفهمم کجاست از این اتاق بیرون نمی رم! برم میرم پیش پدرتون، استاد حتما خبر دارند دخترشون کجاست اما خب فکر کنم حتی سوال جواب های منم براشون تنش زا باشه و برای قلبشون خوب نباشه... پس لطفا کارو به اون جا نکشونید و بهم بگید مهشید کجاست؟

حمیرا از نگاه مصمم او، فاتحه ی پنهان کاری را خواند! معلوم بود این بار نمی تواند از جواب دادن قسر در برود و خود او هم خسته شده بود از این وضعیت بی سامان مهشید! یک ربع بعد امیرسام خیره بود به سنگفرش و توان بلند کردن سرش را نداشت! هنوز نمی توانست دقیقا بفهمد حمیرا چه می گوید! مات و متحیر پرسید:

شوخی که نمی کنید؟! کوچه ی خودمون؟!
حمیرا با همان بغض گفت:

افسردگیش داشت دامنه دار می شد که
برگردوندمش! بین مردم سرد و بی روح المان، آدم
سالم افسرده می شه، وای به اون که بعد از به
جدایی عاطفی رفته بود اون جا! اشتباه کردم اصرار
کردم بره، برای همین خودم رفتم دنبالش و وادارش
کردم برگرده ایران! اون طفلی از اولش نمی خواست
بره، من اصرار کرده بودم بره! اما رفتن براش بدتر
بود و کلا سیستم روح و جسمشو به هم زده بود!
وقتی برگشت گفت نمی خوام برم با بابا زندگی کنم!
گفت برم با اون زندگی کنم سامی پیدام میکنه... اما
پا شد اومد سر همون کوچه ی خودتون خونه
گرفت! اصلا درکش نمی کنم! می خواست تو پیداش
نکنی اما اومده نزدیکت خونه گرفته! گفتم نمی
ترسی این جوری ببیندت؟ گفت نه، با ماشین تا توی
پارکینگ میرم و با ماشینم درمی آم! فعلا که مطب
هم نمی ره... گفت همین که حس کنم توی یه کوچه
هستیم آرامش دارم... اما نداره... هیچ جا آرامش
نداره مهندس! کلا داره از دستمون میره اگه به
دادش نرسیم.

با تاسف سر تکان داد و گفت:

من هنوز نمی دونم وقتی این همه همدیگه رو می
خواین و هر کدومتون یه جورایی مجنون و دیوونه

شدین از دوری هم، چرا دارید این طور زندگی می کنید؟!... چرا گذاشتید زندگیتون به این جا برسه؟! بغض خفه ای توی گلوی مهندس بود وقتی آهسته گفت:

از سر خودخواهی و لجبازی ...
_حق دارید، خواهرم خودخواهانه فکر می کرد بچه خیلی مهمه...

امیرسام با شانه هایی که افتاده بود سر پا شد!
حمیرا هم از سر جایش بلند شد و همان طور که او را زیر نظر گرفته بود، تا قدم اول را سمت در برداشت، پرسید:

یه چیزی بیرسم راستشو میگید؟!...
امیرسام سرجایش ایستاد و برنگشت! در جواب او هم هیچ نگفت، نه "نه"، نه "آره"! حمیرا دل به دریا زد و پرسید:

خودخواهی اون بوده یا شما؟!... واقعا مشکل از کدومتون بوده؟!...

هیچ جواب نگرفت! باز ادامه داد:

درباره ی عمل مهشید چیزی می دونید؟!... عمل رحم مهشید برای چی بوده؟!... خودش که چیزی نگفت! وقتی هم که من رفتم آلمان و سراغ پزشکش، اونم چیزی نگفت و گفت اسرار بیمارو نمی تونه بگه... مهشید چرا رحمشو عمل کرده؟

امیرسام آهسته روی پا چرخید، خسته و کوبیده شده به نظر می رسید، با تن صدای پایینی گفت:
وقتی نه خودش گفته، نه دکترش چه انتظاری از من دارید که این سر دنیا بودم و اصلا خبر از عملش نداشتم؟!

نگاه حمیرا از رویش برداشته نمی داشت، معلوم بود باور نکرده... امیرسام شانه ای صاف کرد، لبخندی روی لبش نشست، اما چشمش هنوز تلخی غم داشت وقتی زیر لب آهسته گفت:
بار در کوچه و ما گرد جهان می گردیم!

* * * * *

علیرضا همان طور که روی چارپایه ایستاده بود و پرده ی اتاق نهال را وصل می کرد گفت:
میگم این رنگ صورتی کمرنگ هم خوبه، اما نارنجی و آبی هم فکر کنم چیز خوبی درمی اومد!
گلبو که داشت لباس های نو و تازه ی نهال را توی کمدش می گذاشت برای لحظه ای بی خیال تا کردن لباس ها شد، برگشت رو به او و متعجب پرسید:
داری شوخی می کنی یا جدی میگی این حرفو؟
علیرضا همزمان که آخرین حلقه ی پرده را هم جا می انداخت، خیلی جدی گفت: مگه من باهات شوخی دارم دختر؟!

گلبو او را از همان جا که ایستاده بود برانداز کرد،
ابرویی برایش بالا انداخت و گفت:

ازت حساب نبردم، پس الکی فیگور نیا!

به جای گلبو، نهال که نشسته بود توی روروک و
جغجغه اش را می کوبید توی سر عروسک کوچک
جلوی روروک، برگشت کمی مات و متحیر به پدرش
نگاه کرد! وقتی دید دیگر خبری از لحن تند نیست،
باز با "بوووو" کردن های کش دار و ثقی به کارش
مشغول شد. علیرضا از توی سبد وسایل نهال، کش
موی کوچک و گلداری برداشت. پیش رفت و مقابل
روروک او نشست. گلبو همان طور که لباس ها را
تا می کرد گفت:

خدا کنه امروز دیگه بدقولی نکنن و سرویس چوبی
رو بیارن!... این جوری توی خونه ی خالی از

وسیله خیلی سخته... اصلا زندگیمون نظم نداره و

هیچی سر جاش نیست! امروز که پنجشنبه ست

بیارن عالی می شه، امروز و فردا من سرکار نمی

رم و خونه ما می تونم به تمام کارای خونه برسیم...

_زنگ زدم گفتن راننده شون از سفر برگشته و

دارن میرن بار بزنن!

گلبو با خوشحالی گفت:

جدی ؟!

علیرضا همان طور که موهای نهال را بالای سر
جمع می کرد جواب داد:

آره جدی!... به نصاب هم گفتم بیاد تلویزیونو تنظیم
کنه!... گلی؟!!

گلبو برگشت سمتش و نگاهش خیره شد به او!
علیرضا بی آن که چشم از صورت نهال بردارد با
لحن پر احساسی که حس می کردی کلمات به جای
زبان، از ته قلبش بیرون می آید گفت:
ممنونم که بچه مو نگه داشتی و سقط نکردی.....
من خودم جای تو بودم محال بود این کارو بکنم و
نگهش دارم....

لبخند روی لب گلبو رنگ گرفت:

می خواستم بندازمش، نتونستم... اولین بار که
صدای قلبشو شنیدم زیر و رو شد قلبم... فکر می
کردم تنها یادگارم از یه عشق نصفه نیمه ست...
نصفش به خاطر حس مادرانه م بود نصفش به
خاطر تو... همه ش بین خواستن و نخواستنش
درگیر بودم... هر وقت یادم می اومد که تو توی
چشمم نگاه کرده بودی و بهم گفته بودی نمی
خواستیم، منم بچه تو نمی خواستمش!... اما وقتی
یادم می اومد یه شب که فکر می کردی من خوابم،
یواشکی بوسیده بودیم، دلم گرم می شد و می
خواستمش!

علیرضا بی آن که چشم از نهال بردارد، لبخند
نشست روی لبش و پرسید:
کدوم شب؟! من خیلی وقتا یواشکی بوسیدمت...
احمق بودم...

از جا بلند شد و سمتش آمد، دستانش پیچید دور او.
همان طور که از پشت سر، خم شد و گونه ی او را
می بوسید گفت:

باید تو رو، شب و روز، علنی بوسید، نه یواشکی!
* * * * *

بعد از یک ساعت خستگی و کسلی و غلت زدن توی
تخت، با سری که اندازه ی کوهی سنگین شده بود،
روتختی را کنار زد و روی تخت نشست! سرمای
نچسب کولر گازی در آخرین ماه تابستان، لرز به
تنش نشاندا! دست دراز کرد و سوییشرت مردانه ای
که بالای تاج تخت بود روی لباس خواب نازک و
کوتاهش پوشید. سرپایی هایش را پوشید و از اتاق
بیرون رفت. صدای تق و توق از آشپزخانه می
شنید، همان طور که به سمت سرویس بهداشتی می
رفت با صدایی که در اثر زیاد خوابیدن هنوز خش
داشت و بدفرم بود، گفت:

سعیده جون، یه لیوان شیر برام داغ کن!

لحظاتی بعد توی آینه به خود زل زده بود! ده سانتی
از ریشه ی موهای همیشه رنگ شده و خوش
حالتش، رنگ طبیعی خود را داشت و سمت چپ
سرش هم پر شده بود از تار موهای سفید لابه لای
سیاهی ها! تا یکی دو سال پیش هیچ خبری از موی
سفید نبود!... توی آینه ی روشویی پوزخندی به
خود زد:

تا دو سال پیش این چروک زیر چشمتم نبود خانم
دکتر... چرا باز یه صبح دیگه از خواب بلند شدی
لعنتی.....

دقایقی بود که آب می رفت و او همچنان خیره بود
به خود لعنتی اش! بالاخره خسته از این همه
ایستادن، با دست بی جان، زد توی سر شیر و آن را
بست و بیرون آمد. خسته و خمار از اثر داروی
خواب آوری که خورده بود به سمت آشپزخانه
رفت... چشمی توی آشپزخانه گرداند، خبری از
سعیده، کارگر خانه اش نبود، اما در بالکنی که به
آشپزخانه راه داشت باز بود و پرده تکان تکان می
خورد. روی صندلی نشست، دستانش را روی میز
گذاشت و سرش را روی دستش و چشم بست!
صدای بسته شدن در بالکن را شنید و بعد صدای
دستگاه مایکروویو. با همان چشمان بسته آهسته
گفت:

چی میشه یه روز بخوابم دیگه پا نشم... خسته شدم
از این روزها...

حس کرد چیزی روی میز گذاشته شد و حضور کسی
را در نزدیکی اش حس کرد. بوی عطر آشنایی زیر
بینی اش نشست و بعد کسی رویش خم شد و بوسه
ای عمیق و طولانی نشانده کنج شقیقه اش!... لبخند
روی لبش نشست و زیر لب گفت:
دیوونه شدم نه؟!... عطر سامیه!؟

بی آن که سرش را از روی دستش بردارد آهسته
آهسته پلک هایش از هم جدا شد و نگاهش اول افتاد
به لیوان شیر و پشت آن، به شبی که نشسته بود
روی صندلی مجاور. لبخندش تم غم گرفت:
آبجی حمیرا اعتقاد داره دیوونه شدم، خودمم
میدونستم دیر یا زود این اتفاق می افته، اما تا این
حد حدس نمی زدم... اگه می دونستم توی دیوونگی
می تونم ببینمت زودتر دیوونه میشدم!... می دونی
چه قدر دلم برات تنگ شده بود سامی؟!...
جوابی از شبیح نگرفت! ادامه داد:

حتما می دونی! ندونی هم داری می بینی که! با
سوئیشرت تو می خوابم با سوئیشرتت بیدار می شم!
اما بوی عطرت پریده بود ازش! خوشحالم که الان
بوی عطرتو دارم می برم... حتما با ماشینت از

کوچه رد شدی که بوی عطرتو بردم... خوابم نه؟!... تو فقط توی خواب باهامی...

اشک توی چشم شبخ برق زد و گفت:

پاشو شیرتو بخور عزیزم تا خوابت بپره. پاشو

دیوونه ی من!... پاشو دختر کله شق...!

لبخند روی لبش نشست و رو به شبخ گفت:

خوبه که خودتم میدونی که دیوونه تم سامی... خوبه

که همین جا همسایه می...!

شبخ را دید که بلند شد، صندلی اش را پیش کشید و

رویش نشست، جوری که به نیمرخ او احاطه داشته

باشد! دست انداخت زیر سر و صورتش و او را از

میز جدا کرد و خیره شد در صورت او که انگار

اندازه ی پنج سال پیر شده بود.

_مehشید، منم سامی... خود خودمم... نگاه کن... نه

خوابی نه خیال...!

و دست او را توی دست گرفت و گذاشت روی گونه

ی خودش... کف دست مهشید آهسته آهسته شروع

کرد به لمس کردن صورت او! هیچ نمیگفت فقط

ناباور و نامطمئن صورت او را دست می کشید...

چشم ها، ابرو، گونه بینی، لب و دهان... چشم

بست، نفس عمیقی کشید! قطرات درشت اشک از

زیر پلکش بیرون آمد و آهسته و زیر لبی گفت:

لعنت بهت حمیرا...

امیرسام بیشتر از این به او فرصت نداد، درجا
دستش پیچید دور تن او و فشردهش در آغوش...
*

نهال همان طور که در آغوش مادرش بود، مات و
متحیر زل زده بود به وسایلی که وارد خانه می
شدند! علیرضا شاکی به کارگرها اخطار داد:
نزنید به دیوار!... مواظب پایه ی اون مبل هم
باشید...

گلبو نگاهی به آشفتگی سالن انداخت و از یکی از
کارگرها پرسید:

خیلی مونده تموم بشه؟!!

مردی که سرکارگر بقیه حساب می شد از پنجره
سرکی به خیابان کشید و گفت:

فقط کنسول مونده و یکی دوتا صندلی ناهارخوری!
گلبو بچه بغل به آشپزخانه رفت. سینی برداشت و
شروع کرد به چیدن لیوان توی سینی! داشت قندان
را پر می کرد از قند که صدای زنگ گوشی علیرضا
در میان همه ی جابه جایی وسایل بلند شد.

__بفرما زهره خانوم؟!!

قندان نرسیده به سینی، میان زمین و آسمان ماند و
سر گلبو هم برگشت سمت علیرضا. نم نم سگرمه
های علیرضا پیش آمد و چسبید به هم:

انتظار دارید کجا باشم، خب خونه‌ام. بندر نه!... نه،
خونه ی بی بی هم نه، خونه ی خودم... گفتم که
بندر نه، تهرانم... آره اینجا خونه دارم... کجا
بیام؟!...!

نگاه گلبو چسبیده بود به صورت او وقتی با طعن
ادامه داد:

خونه ی سرهنگ؟! آفرین دخترعمو، پسرعمو چه
یهو دوست شدید با هم...

علیرضا سر را برای گلبو تکان داد یعنی چرا خودت
را باختی... گلبو قندان را توی سینی گذاشت و همان
طور بچه بغل، سینی را دست گرفت، اما قبل از این
که گلبو پیش تر بیاید خود علیرضا سمتش رفت،
سینی را گرفت و برگشت به سالن و گذاشت روی
میزی که تازه به وسایل خانه اضافه شده بود.

__ به به، جناب سرهنگ! اگه زهره خانوم نمی گفتن
شما باهام کار دارید صداتونو از پشت تلفن تشخیص
نمی دادم... نه، چه کنایه ای؟! آخه تجربه شنیدن
صداتونو...

یک دفعه قاتی کرد و صدایش بلند شد:

چرا داد می زنید؟!... چی؟!... هان! شکایتیم!...
خصوصیه!... به خودم و راحیل مربوطه... من کار
دارم وقت ندارم فعلا... گفتم که کار دارم...

گلبو مقابلش ایستاد و سر تکان داد که چه می
گویند؟! نهال فارغ از جو متشنج دست دراز کرد تا
از آغوش مادرش به بغل او برود، علیرضا هم همان
طور که مشغول حرف زدن با تلفن بود، یک دستی
آغوش باز کرد برای او و ادامه داد:

من حرفی برای گفتن ندارم، خود راحیل می دونه
چرا ازش شکایت کردم و چرا برگه ی احضاریه
رفته در خونه ش... کی گفته؟!... رضا؟! شاید
همچین پر بی راه هم نگفته باشه
و شکایت من و درخواست طلاق پویان در یک
راستا باشه... نمی آم!....

دادش بلند شد:

پدر من، سرهنگ مملکتی برای خودتی و خانواده
ت، برای من نیستی که دستور حکومتی بدی و لازم
الاجرا باشه برام... من این جا کار دارم، شما اگه
حرف دارید با من باشید شما بیاین این جا، وگرنه
من حرفی ندارم با کسی...

ترکش دادش گرفت به یکی از کارگراها:

های آقا! اون مبلو گذاشتی روی تخت بچه، فکر نمی
کنی پایه ی تخت می شکنه! تختو بذارید توی این
اتاق...

و باز حواسش را داد به سرهنگ:

من آبروتونو جلوی دایی مصطفی بردم؟!.. برید از
راحیل بپرسید چرا ازش شکایت کردم، ببینید اصلا
خودش روش می شه بگه چه کار کرده و کی آبرو
برده... نمی رسم بیام! سر و صدا رو که می شنوید،
جابه جایی وسیله دارم، نمی رسم... باشه، شما
بیاین... منیژه خانوم؟!... ایشونم بفرمایند... بله
بله، زندگی پسرشه... همه تون بیاین... به دایی
مصطفی و پسرشم بگین بیان! اصلا می خواین سر
راه به زنگ بزنید عمه نزهت هم بیاد... به منشی
شرکتتون، خانم بیبا هم بگید بیاد، صورت جلسه
برداره....

چشم های گلبو فراخ شد و پر هراس سر را به
علامت نه، نیا!" تکان داد. علیرضا نگاهی از سر
اعتماد و اطمینان قلبی به او انداخت و توی گوشی
ادامه داد:

من که نمی آم، این جا کلی کار سرم ریخته! اگه
اینجا کار هم نداشتم و بیکار بودم، بازم نمی اومدم
پیشتون، چون من صحبتی ندارم با کسی! شما که
نگران آبروتون توی ایل و تبار والاها هستین پاشین
بیاین این جا! الان براتون لوکیشن هم می فرستم...
و با طعنه ادامه داد:

راستی خونه جدید می خواین بیاین، دست خالی
نیاین ها! فعلا خدافظ!

و ارتباط را قطع کرد!... نگاه ترسیده ی گلبو از صورت او دور نمی شد:

من می ترسم علیرضا!

نترس گلی، نترس!... مگه میخوان بخورنت...
نگاه گلبو توی خانه گشت:

آخه توی این آشفتگی؟!... جز چایی هیچی برای پذیرایی نداریم...

آشفتگی این جا رو الان با کمک همین کارگراها درست می کنم، نهایتا باید مزد بیشتری بدم! فکر پذیرایی هم نباش، اونا برای پذیرایی نمی آن! دارن می آن برای دعوا...

و همان طور که نهال را توی بغل داشت از او دور شد و زیر لب گفت:

بعد بیست سال این دختر عمو پسر عمو با هم متحد شدن علیه بچه شون! دمشون گرم خدایی... داداش، بیا سر این کاناپه رو بگیر تا بذاریمش سر جاش وسط خونه نباشه...

دقایقی می شد که نشسته بود توی اتاق نونوار شده ی نهال و او را شیر می داد و نگاهش خیره بود به پنجره ی اتاق و تمام این مدت هم علیرضا، دست به سینه و با پاهای ضربدری روی هم، به قاب در تکیه

داده و چشم از روی او بر نمی داشت! بالاخره بعد از سکوت طولانی، طاقت نیاورد و گفت:

من چیزی از بچه داری و شیردهی نمی دونم اما فکر کنم این شیریه که تو داری به نهال میدی، اصلاً شیر خوبی نیست! داری به جای شیر بهش استرس و ترس می دی.

سر گلبو برگشت سمت او و کمی نگاهش کرد، انگار اصلاً متوجه یک کلام از حرف او نشده بود که گفت:

باید به شیردوش بگیرم برای وقتی سرکارم و نهال پیشم نیست! این هفته خیلی اذیت شدم، بچه هم شیرخشک زیاد خورد!

__باشه اینا اومدن و رفتن می ریم شام بیرون و سر راهمون، از داروخونه می گیریم...
__باید برای اتاق نهال چراغ خواب بگیریم...
__می گیریم...

__فردا باید به یه آهنگر بگیرم بیاد برای پنجره ی اتاقش نرده بذاره... داشتم فکر می کردم چه قدر خوبه که اتاق نهال پنجره ی پرنور جنوبی داره و اتاقش روشنه! بچه م از کم نوری، افسردگی نمی گیره!

علیرضا تنه اش را از در کند و جلو آمد. پاف صورتی رنگی که آنجا بود، پیش کشید و مقابل گلبو

که لبه ی تخت نهال نشسته بود، نشست و نگاهش
روی صورت رنگ پریده ی او گشت:
چرا این قدر پریشونی گلبو؟! از چی می ترسی؟ از
اومدن اونا؟!!

و نگاهی هم به دستان گلبو انداخت که محکم دور
تن دخترش پیچیده شده بود. گلبو آهسته گفت:
از تحقیر!... یه عمر از والاها می ترسیدم... الانم
می ترسم از شون!

دست علیرضا پیش آمد، حلقه ی موی او را که
افتاده بود جلوی چشمش، با انگشت فرستاد پشت
گوشش و آهسته گفت:

نترس! از هیچ کس نترس! والاها ترس ندارن! خود
من به ماکت کوچک از والاها ی پوفیوز گند دماغم!
از اونایی که هنوز موندن توی دوره ی شاه وزوزک
و فکر می کنن خودشون خان هستن و بقیه
رعیت!... بعد ببین تو چه قدر ساده، این بچه
خانزاده رو کله پا کردی با خوبیات!

اگه پیگیر شکایت از راحیل بشن و برسن به
عکس ها و باور نکنن چی علیرضا؟

علیرضا، دست پیش برد، نهال را از توی آغوش او
بیرون کشید و گذاشت روی تختش و گفت:

اونا مهم نیستن گلی! فقط خودم و خودت... مهم اینه
که من میدونم زنم چه قدر پاک و معصومه!... من

آدم خوبی نیستم گلبو که بگم خدا تو رو در عوض
خوبیام به من داده، اما

مطمئنم خدا تو رو به خاطر دعاهاى بی بی بهم
داده!... تنها کسی که تا دم آخر عمرش دعام می
کرد بی بی بود که عاقبت به خیریمو می خواست!...
تا قبل از داشتن تو، بی بی تنها کسی بود که
خوشحالیش آرزوم بود... خواستم اون پیرزن
حسرت دیده رو خوشحال کنم که اومدم سراغ تو...
تا قبل از تو فکر می کردم هیچ والایی به غیر از بی
بی، به معنی واقعی "والا منش" نیست! اما تو هم
"والایی" هم "والا منش"! ازشون نترس!... من
هستم!.. نمیذارم کسی به زن و بچه م توهین کنه...
و صورت گلبو را توی قاب هر دو دست گرفت و
بوسه ای به هر دو چشم او زد که اشک در آن ها
دو دو می زد.

__من کنارت هستم گلم... از هیچکی نترس!... بمون
توی همین اتاق، تو باهاشون رو در رو نشو که
بخوان بهت توهین کنن... اونام که اومدن اصلا از
این اتاق درنیا! هندزفری بذار توی گوشت و آهنگی
که اون روز افتتاحیه برات فرستادمو گوش کن،
همون که میگه تو و خاک گلدون با هم قوم و
خویشین... منم خودم میدونم و این قوم و خویش که
همه چیز هستن جز خویش!...

اشک گلبو آهسته سرریز شد و با لبخند دروغی که
نمی توانست دلهره اش را پشت آن قایم کند گفت:
کدوم آهنگ؟! اون که میگه الهی همیشه کنار تو
باشم...

و سرش را کج کرد و بوسه ای به کف دست او که
هنوز صورتش را در بر داشت زد. لبخند علیرضا
پررنگ شد:

آره، همون که میگه الهی همیشه بمونی کنارم... تا
کنارتونم نمیذارم کسی به گل و نهال حساس زندگیم
"تو" بگه!

گلبو همان طور که گونه اش را به کف دست او می
کشید آهسته گفت:

ممنونم علیرضا! ممنونم که به من و نهالت به چشم
یه گل حساس نگاه می کنی و مواظبمونی... اگه من
و نهال، گل و گیاه حساسیم و محتاج مراقبت، تو
مثل همین پنجره ی جنوبی می مونی برامون... گرم
و پر نور و مطمئن!... خونه مون برای گرم و پر
نور بودن بهت محتاجه، من و دخترت بیشتر از
خونه بهت محتاجیم.

* * * *

کلید توی قفل انداخت و در را باز کرد و نگاه
مهربانش روی مهشید گشت:

خوش اومدی به خونه ی خودت!
مهشید قدمی پیش آمد و نگاه تشنه و حریصش توی
خانه گشت... نقطه به نقطه و آهسته به آهسته...
امیرسام چمدان او را که هنوز توی دست داشت به
اتاق برد و وقتی از اتاق بیرون آمد در عادی ترین
حالت ممکن، مثل سابق گفت:

تا من دستامو میشورم تو کتری رو بزن به برق! تو
دستاتو بشور، من چایی دم می کنم...
مهشید لبخندی روی لبش نشست و آهسته گفت:
چه قدر دلم برای خونه م تنگ شده بود...
_خونه هم دلش برای تو تنگ شده بود عزیزم... اما
نه بیشتر از من...
و مقابلش ایستاد! هنوز باور نمی کرد خودش

است!... از دیشب که از زبان حمیرا شنیده بود
همین جا بیخ گوشش است، تا صبح توی خیابان
کشیکش را داده بود و صبح همین که یکی از اهالی
ساختمان بیرون آمده بود، پنهان از چشم نگهبان
بالا رفته و روی پله ی راهرو، مقابل واحد آپارتمان
او نشسته بود! طبقات ساختمان تک واحد بودند و
چون آسانسور داشت، هیچ کس متوجه حضور او
نشده بود تا زنی از آسانسور بیرون آمده بود،
متعجب به او نگاه کرده و کلید درآورده بود بیندازد
به واحد که او پیچیده بود به دست و پایش... همان

طور که مقابل مهشید ایستاده بود، نگاهش خوب خوب توی صورت او گشت! لاغر شده بود! مهشید شاداب و طبق روز دو سال قبل نبود، اما او این چیزها را نمی دید. لبخندش را می دید روی لب های بی رنگش و برق نگاهش در آن چشمان گودافتاده... نگفت "این چه بلایی بود سرمون آوردی؟!... چی به دست آوردی از این لجبازی؟!... نگفت رفتی تمام دنیا رو گشتی و دیدی هیچ کس سامی نمی شه!.. نگفت چرا زندگیمونو به این جا کشوندی؟!.." به جای تمام اینها به آهستگی و نرمی کشیدش در آغوش و وقتی مهشید سرش را گذاشت روی شانه ی مردانه اش، خود امیرسام گفت:

هر دومون به این دوری احتیاج داشتیم، من بیشتر از تو تا قدر تو بدونم... تا بفهمم معنی مرده ای که نفس می کشه یعنی چی!... تا بفهمم عشق بالاتر از غرور و لجبازیه... دیگه باهات لج نمی کنم!... نمیگم من بچه ها رو دوست ندارم، بچه پرورشگاهی نمی خوام... نمیگم بی بچه بودن برام بهتر از بچه مردمه... بچه ی مردم و بچه ی خودمون نداره... خدا به ما بچه نداد تا لایق بزرگ کردن یه آدم دیگه باشیم...

اشک مهشید سرشانه ی پیراهنش را خیس کرد و
صدایش را شنید:

منو ببخش سامی... تو رو خدا ببخشم... رفتم از
زندگیت! حق توئه که بتونی مثل همه بابا بشی!
مشکل از من بود. یه روز بهت گفتم اجازه بده به
همه واقعیتو بگم... نداشتی؟ گفتی تو دکتر زنان و
زایمانی، درست نیست بگن خودش نمی تونه مشکل
خودشو حل کنه... من زیر فداکاری تو له شدم...
نمی تونستم بشینم و ببینم چه طور همه با ترحم
بهت نگاه می کنن... نقش قهرمان زندگیمونو داده
بودی به من، من نمی تونستم این نقشو خوب بازی
کنم! من ضد قهرمان زندگیمون بودم... خواستم به
خودمون یه شانس بدم شاید قبول کنی اون بچه رو
که مامانش نمی خواست ما بزرگ کنیم... قبول که
نکردی، دیدم نمی تونم بیشتر از این خودخواه
باشم... تو داشتی پای نازایی من می سوختی... اون
قدر که می گفتی از هر بچه ای بدم می آدا... رفتم از
زندگیت تا بتونی ازدواج کنی و بابا بشی... نتونستم
دوریتو تحمل کنم... می دونستم هیچ شانسی ندارم،
اما توی بهترین بیمارستان های اروپا دنبال درمون
می گشتم... خودمو چند بار دادم دستشون تا موش
آزمایشگاهیشون بشم... نشد!... مشکل من
مادرزاده!... ببخش که نتونستم دوریتو تحمل کنم و

برگشتم... ببخش منو سامی، حق توئه که مثل همه
بابا بشی... من نمی تونم مادر بشم، اما... اما
نتونستم... نتونستم... داشتم از دوریت میمردم...
داشتم میمردم...

*

صدای زنگ در، فاصله انداخت بین لب های پر نیاز
او و سر و صورت گلبو. گلبو خودش را کمی عقب
کشید و با گونه هایی که گل انداخته بود، خیره در
چشمان سیاه علیرضا پرسید:
به نظرت خودشونن؟

احتمال زیاد!

گلبو از روی پای او بلند شد. علیرضا هم سرپا شد
و گفت:

برو توی اتاق نهال!

گلبو سر را به علامت منفی تکان داد و گفت:

می خوام کنارت باشم!

صدای زنگ در و صدای گوشی همراهش با هم بلند
شد. علیرضا نگاهی به صفحه ی گوشی که روی
میز، کنارشان بود، انداخت "زهره" بود! باز با لحن
پرخواهی گفت:

__ برو پیش نهال! نمی دونم چه حرفایی قراره زده بشه، نمی خوام شاهد رو در رو شدن من و پدر و مادرم باشی... برو عزیزم...

و بازوی گلبو را گرفت و خودش او را به سمت اتاق نهال برد و در را پشت سرش بست. بین راه که به سمت دربازکن می رفت، گوشی اش را برداشت و تماس را قطع کرد! نگاهی به صفحه موبایل در باز کن انداخت، جمعشان جمع بود. گوشی را برداشت و همزمان که می گفت:

چه خبرتونه؟! اومدید لشکرکشی!... بیان طبقه چهار، واحد هفت!

و شاسی در را زد و به سمت در واحد آپارتمان رفت. آن را هم باز کرد و توی قاب در، منتظر رسیدن مهمان هایش ایستاد که برای جنگیدن آمده بودند. در آسانسور باز شد و اول زهره بیرون آمد، بعد منیژه، سرهنگ و در آخر رضا! هر کدام سلام می دادند، اخم می کردند و وارد می شدند و منتظر جواب نمی ماندند! علیرضا هم صم و بکم ایستاده بود و قصد جواب دادن نداشت! از همه سلام شنید جز رضا! رضا از نوک پا تا فرق سرش را برانداز کرد، غیردوستانه و زیر لب با گفتن:
نمک شناس!

وارد شد... علیرضا خواست چیزی در جواب او بگوید و همان اول کاری دمش را بچیند که چشمش افتاد به مادرش و تند گفت:

زهره خانوم، کجا می رید با کفش... لطفا درش بیارید.

زهره از چشم غره بی نصیبش نگذاشت و بالاجبار کفشش را درآورد. وارد سالن شد و نگاهش با تحقیر توی خانه گشت:

خونه، خونه ای که می کردی منظورت این آلونک صد متریه؟

علیرضا پشت سر آنها راهرو را رد کرد و وارد هال شد و جواب داد:

شما به بزرگی خودتون آلونک صد متری منو به من ببخشید...

و نگاهش روی همه گشت و پرسید:

چای؟!.. قهوه و وسایل پذیرایی فعلا نداریم، پس گزینه م همون چاییه! کسی می خوره؟!!

تک تک روی مبل ها نشستند و هیچ کدام جواب

ندادند. او هم بی اعتنا به اعتنا نکردن آنها از سر

رفع تکلیف به سراغ کتری و قوری رفت. گلبو

فنجان های بلوری را قبلا توی سینی چیده بود! تا

خواست قوری را بردارد باز هم صدای زنگ در بلند

شد! برگشت سمت آنها و متعجب نگاهشان کرد که سرهنگ رو به رضا گفت:

پاشو درو برای پروا باز کن پسر!

پوزخندی روی لب علیرضا نشست و گفت:

سر راه اومدنی، به اتوبوس اجاره می کردید همه

رو یهو سوار می کردید می اومدید!

منیژه نفس بلندی کشید و خواست چیزی بگوید که

سرهنگ پیش دستی کرد و گفت:

مجبور شد من و مادرشو با ماشین برسونه و الان

داشت ماشینو پارک می کرد!

سوال علیرضا را از نگاهش خواند و ادامه داد:

چشمم مثل سابق نمی بینه خودم پشت فرمون بشینم،

مادرش هم زانو درد داره.

رضا در را برای پروا باز کرد و برگشت، روی تک

مبل، کنار زهره نشست. علیرضا فنجان دیگری

اضافه کرد به سینی و تا او بخواهد چای بریزد،

پروا هم رسیده بود. سلام داد و آهسته پیش رفت و

کنار منیژه روی کاناپه دو نفره نشست... جبهه

مشخص بود! منیژه و سرهنگ و پروا سمت راست،

احتمالا به خونخواهی به هم خوردن زندگی پویان و

راحیل آمده بودند، زهره و رضا به خاطر شکایت از

راحیل و بردن آبرویش در خاندان!

با سینی چای برگشت، قبل از همه گرفت سمت
زهرة! حتی نگاهش نکرد! گرفت سمت رضا، با
خشم دندان روی هم سایید و سرش را برگرداند!
گرفت جلوی منیژه و لحن تلخ و ترش او را شنید:
ممنون، قبلا صرف شده!

گرفت سمت پروا، پروا همان طور که با نگاه جزء
به جزء خانه را از نظر می گذراند، همزمان با
برداشتن فنجان لبخندی به رویش زد و آهسته، به
شکل لب خوانی گفت:
خوشگله، مبارک باشه!

و سر تکان دادنی از علیرضا به عنوان تشکر
تحویل گرفت. سینی را جلوی سرهنگ برد که او تیر
خلاص را زد:

ما برای پذیرایی نیومدیم.

علیرضا سینی را گذاشت روی میز و گفت:

اما ادب حکم می کرد من پذیرایی کنم...

رضا یک دفعه از کوره در رفت و گفت:

ادب وقتی می رفتی از خواهر من شکایت کنی، کجا
رفته بود؟

علیرضا روی تک مبل مقابل آنها نشست و پا
انداخت روی پا و فقط نگاهشان کرد و نگاه! رفته
بود در قالب خودش، خود خود علیرضایی که برای
مادرش آشنا بود و حرص درآورد! آدم خونسردی که

از سر بی حوصلگی، حال جواب دادن به سوالاتشان را هم نداشت!... زهره پر از خشم لب بر هم فشرد! سکوت سنگینی نشست بر سر جو حاکم! جوری که حتی می شد صدای نفس کشیدن های پر خشم رضا را هم شنید... سکوت خیلی طول نکشید که صدای آرامی از سمت آشپزخانه شنیده شد. ابتدا خش خش مثلا خش خش کاغذ... ابروی پروا بالا پرید و ترسان پرسید:

خونه تون موش داره؟

علیرضا مهلت جواب دادن پیدا نکرد که "جیک جیک" بلند شد! ترس پروا تبدیل شد به لبخند:

خونه تون موش نداره، جوجه داره؟!

زهره متعجب گفت:

جوجه... تو با این سن جوجه بازی می کنی؟

علیرضا همان طور که آرنج ها را گذاشته بود روی دسته ی مبل و انگشتانش را جلوی سینه رج به رج در هم قفل کرده بود، گفت:

من نه، جوجه م جوجه داره...

هیچ کدام متوجه حرفش نشدند و پیگیر هم نشدند.

منیژه که بی تاب تر از همه بود میان اشک و بغض و کین گفت:

دست شما درد نکنه علیرضاخان، دستتون درد
نکنه! برادری رو در حق پسر من تموم کردید! خدا
از برادری کمتون نکنه!... پسر ساده و خوش قلب
من چه هیزم تری بهت فروخته بود... نگو
درخواست جدا شدن پویان و راحیل ربطی به تو
نداره، حتما ربط داره! چرا درست همزمان با
شکایت شما، پسر منم درخواست طلاق داده!... آبرو
برامون نمونده توی دوست و آشنا!... چه طور
دلتون اومد! راحیل خواهرت بود، پویان برادرت!
اون همه عز و جزتون برای هم تموم شد؟!...
حسادت می کردی به زندگی پسر من؟!... حتما!
وگرنه چرا حتما برای عقدشونم نیومدی؟!... چه کار
داری به زندگیشون؟! چرا نمیذارید زندگی کنن این
دوتا؟...

علیرضا سر خم کرد و خیره به او پرسید:
یکی دیگه داره زنشو طلاق میده شما اومدید از من
طلبشو می خواین؟!

پویان مرد زندگی کردنه! این اواخر همه خبردار
شده بودن این دوتا چند ساله همدیگه رو می خوان
و نشستن پای خوب و بد هم!
رضا پر از خشمی که توی حلقش قرقره می شد
گفت:

خواهر احمقم بهترین خواستگارا رو رد کرد به
خاطر پسر دهن بین شما!

منیژه برای لحظاتی خیره شد به رضا! اشکش سر
خورد و زیر لب گفت:

خدا از گناهتون نگذره علیرضاخان که پسر منو این
طور از چشم همه انداختین و انگ بهش زدین...

رضا مهلت نداد و سریع برگشت سمت او:

مگه دروغ میگم سرهنگ؟! هان؟!... پسر بی شرف

شما، یه عمر سر سفره ی بابای من بوده، الان

معلوم نیست سر چی می خواد خواهر منو بدنام کنه

و انگشت نمای همه ی فامیلش کرده!... چه دشمنی

با خواهر من داشتی؟ راحیل کی برات کم

گذاشت؟!... همیشه مثل یه خواهر هواتو داشت!...

چه مرگت بود که این طور با آبروی ما می خوای

بازی کنی؟! شرفت کو مرد؟!!

پلک چشم چپ علیرضا جمع شد و گفت:

درباره ی شرف من و آبروی خواهرت وقت زیاده با

هم حرف بزنیم، قبلش باید این مسئله ی سفره رو

حل کنیم... اون سفره که..

رضا شروع کرد غریدن:

_ الان، برای من تنها کسی که مهم نیست پویانه...

برای من خواهر و پدرم مهمن! حاجی بفهمه شما از

دخترش شکایت کردین پس می افته...

علیرضا برگشت و خیره شد به رضا:
از خواهرت پرسیدی من به چه جرمی ازش شکایت
کردم؟!... فکر کنم ازشم می پرسیدی جواب نمی
داد! آخه کارش تف سر بالاست. راست برمیگرده و
می خوره توی صورت خودش!

__ اون از وقتی احضاریه درخواست طلاق اومده
خودشو توی گالریش زندونی کرده... یه تار مو از
سر خواهرم کم بشه خودت می دونی علیرضا! تو
سر سفره ی ما بزرگ شدی، این جوری نمک...
یک دفعه علیرضا ترمز برید:

جمع کن خودتو! کدوم سفره؟! خجالت بکش! اون
سفره ای که ازش حرف می زنی مال تو و خانواده
ت نبوده که الان اومدی طلبکاری!
داد رضا بلند شد:

خجالت بکش! نیم وجب داشتی که ننه بابات ولت
کردن به امان خدا و بی بی و بابای من جمعت
کردن! سر سفره ی پدر و مادر نبودی که این طور
که بی بته شدی؟

سرهنگ پر از خشم گفت:
آقا رضا!

رضا مهلت نداد و سریع برگشت سمت او:
مگه دروغ میگم سرهنگ؟! هان؟!... پسر بی شرف
شما، یه عمر سر سفره ی بابای من بوده، الان

معلوم نیست سر چی می خواد خواهر منو بدنام کنه
و انگشت نمای همه ی فامیلش کرده!... چه دشمنی
با خواهر من داشتی؟ راحیل کی برات کم
گذاشت؟!... همیشه مثل یه خواهر هواتو داشت!...
چه مرگت بود که این طور با آبروی ما می خوای
بازی کنی؟! شرفت کو مرد؟!!

پلک چشم چپ علیرضا جمع شد و گفت:
درباره ی شرف من و آبروی خواهرت وقت زیاده با
هم حرف بزنیم، قبلش باید این مسئلهی سفره رو
حل کنیم... اون سفره که توی خونه ی بابات پهن
بوده و من نشستم سر سفره ش مال بابات نبوده...
حداقل اون اوایل که همه ش مال بابات نبوده و
نصفش مال بی بی بوده! این اواخرم که هیچش مال
بابات نبوده...

همه خیره خیره نگاهش کردند. سرهنگ مات و
متحیر پرسید:

پس مشکل تو این بوده پسر نانجیب؟!... تو چشم به
ارث بی بی داشتی؟!... منتظر بودی بعد مردنش یه
پول قلمبه بهت برسه و نرسیده!

همه از این کشف جدید صدا بریده بودند و نفس هم
نمی کشیدند! فقط جوجه جیک جیک می کرد!
علیرضا پس از مدتی، پیشقدم شد برای حرف زدن و
از بهت درآوردن آنها:

اون سفره و اون میراث مال دایی مصطفی نبود! مال
شمام نیست آقا رضا...

پوزخندی روی لب رضا نشست و گفت:
پس تو، نوه ی قلابی بی بی، از این آتیش گرفتی که
چرا بعد از مردن بی بی هیچی بهت نرسیده و رسیده
به برادر واقعی بی بی...

سرهنک پر از خشم گفت:
این بحث سفره رو جمع کن و کش نده! برو سراغ
اصل ماجرا! بابت چی شکایت کردی؟!
_اتفاقا همه چیز از اون سفره ی پهن شده شروع
شده... آقا رضا، اون سفره مال شما نیست! بابات
قبول داره این موضوع رو، اما خواهرت قبول
نداشت و از راه بدش وارد شد برای داشتن
سفره... پوزخندی روی لب علیرضا نشست: .
یک سومش که مال منه... کاغذ و دست خط وصیت
بی بی هست... اما اون سفره هیچش مال شما
نیست...

داد زهره بلند شد:
بس کن دیگه! هی اون سفره مال شما نیست، مال
شما نیست! ارث بی بی به برادرش نرسه به کی می
رسه؟! مگه نمیگی بی بی به سوم بهت داده؟ من و

بابا تم سر بذاریم بمیریم اون قدر بهت ارث می رسه
که چشمت دنبال اون ارث نباشه و به خاطر چوب
حراج نرنی به اعتبار به خاندان و ما رو جلوی همه
سکه ی یه پول نکنی...

علیرضا با همان خونسردی حرص اورش باز تاکید
کرد:

با این حال اون سفره مال اونا نبوده که من سرش
نشستم و بزرگ شدم...
داد رضا بلند شد:

سفره ی توی خونه ی ما، اگه مال ما نبوده، پس
مال کی بوده؟! هان؟!... مال بابات بوده...
صدایی از سمت در اتاق شنیده شد که:
مال من بوده!

مهمان ها سر جایشان کپ کردند برای لحظه ای و
بعد آهسته آهسته برگشتند سمت صدا! چشمشان به
دختری افتاد که پیراهن چهارخانه ای همرنگ
پیراهنی که تن علیرضا تن داشت، پوشیده بود و
مثل علیرضا، جین سورمه ای هم به پا!... لبخندی
روی لب علیرضا نشست و از سر جایش بلند شد!
منیژه هاج و واج، زودتر از بقیه گفت:
خانوم کی باشند؟!!

علیرضا پیش رفت و نگاه مطمئنی به گلبو انداخت!
همین که قبول کرده بود آن ارث و میراث "مال من

بوده!" برایش برد محسوب می شد!... این دختر
باید یاد می گفت از حق و حقوقش نگذرد! ایستاد
کنار گلبو، دست انداخت دور شانه اش و رو به جمع
گفت:

همسرم!

نگاه منیژه سریع رفت سمت پروا که یک باره مثل
پارافین حرارت دیده وا رفته بود! زهره نم نم سرپا
شد و ناباور گفت:

چی میگی تو؟! همسرت؟!...
سریع برگشت سمت سرهنگ:
محسن این چی میگه?!

_منم مثل تو! تو چی میگی علیرضا؟! این دختر
کیه؟! علیرضا با فشاری که به دستش آورد گلبو را
وادار کرد پیش تر بیاید و روی مبلی که خودش
نشسته بود، او را نشاند و خودش هم روی آخرین
مبل از ست مبلمان هفت نفره، کنار او نشست و رو
به زهره گفت:

بشینید لطفا!... معرفی می کنم؛ گلبو، همسر قانونی
و رسمیم...

ریه های پروا اکسیژن کم آورده بودند؛ علیرضا رو
به گلبو کرد:

عزیزم، ایشونم زنی که توی شناسنامه مادرمه...

رنگ گلبو از دیدن زهره به وضوح پرید! حس خوبی هیچ وقت به او نداشت!

_آقارضا، پسر دایی مصطفی و برادر راحیل! پروا خانوم و منیژه خانوم، خواهر و مادر پویان! ایشونم پدر شناسنامه ایم...

زهره پر از خشم توپید:
چی داری میگی علیرضا؟
_دارم معرفیتون میکنم!

_مسخره بازیو بذار کنار! جدی بگو این جا چه خبره...

_باشه، جدی میگم... این دختر، زن منه! چند ماه دیگه میشه دو سال که بین ما عقد دائم خونده شده!... همین حاجی شیخلو، امین کل خاندان والامنش و والاتبار "والا" صیغه عقدمونو خوند! سرهنگ بی آن که نگاه بردارد از روی گلبو، مات و مبهوت گفت:

بی خبر؟!... این قدر خانواده ت بی ارزش بودن؟!
_بی خبر بی خبر هم نه... راحیل و پویان هم خبر داشتن... منیژه توپید:

بچه منو قاتی خرابکاریای خودت نکن!...
علیرضا دست پیش آورد و دست سرد گلبو را توی دست فشرد و گفت:

پویان در جریان بوده! خودش شاهد عقدمون بوده و
امضا زده!... راحیل هم خبر داشته...
سرش برگشت سمت رضا:

خواهرت با آبروی زن من بازی کرده آقا رضا!
راحیل یه زمانی مثل خواهر من بوده برام، اگه
کارمون به این جا کشیده، تقصیر خود راحیل
بوده!... راحیل بوده که با آبروی زن من بازی کرده
و خواسته بدنامش کنه!... نپرس چه جوری. فقط
بدون کثیف ترین کارو در حق من و گلبو و پویان
کرده همون خواهر موزمارت... زندگی ما رو از هم
پاشیده بود با این کارش! من و پویانو رو در روی
هم قرار داده بود... فقط بدون کارش اون قدر بی
شرمانه بوده که پویان حاضر نیست اصلا ببخشدش،
من و گلبو که دیگه جای خود...
زهره دادش درآمد و گفت:

دست یه دختر بی اصل و نصبو گرفتی آوردی و به
ما معرفی می کنی که زن منه؟!... نمی دونم راحیل
چه کار کرده اما دمش گرم! الان که کار به این جا
کشیده، من پشت راحیل تا آخرش!... بهترین وکیلا
رو براش می گیرم و بعدش اعاده حیثیت می کنیم
پوست تو و این دختر ایکبیری رو می کنم!
رو کرد به گلبو و ادامه داد:

پدر پدرتو درمی آرم دختره ی بی همه چیز! همین
الان خودتو به مطلقه بدون! معلوم نیست چه طور
خودتو آویزون پسر من کردی!
رضا هاج و واج گفت:

به خاطر این دختر آبروی خواهر منو بردی؟!
علیرضا بی آن که دست گلبو را رها کند گفت:
این دختر نه، زنم... به خاطر زنم از خواهرت
شکایت کردم! خواهرت آبروی زن منو برده بود!
من فقط رفتم ازش شکایت کردم چرا آبروشو برده!
اگه حق با من نباشه، دادگاه حقو بهم نمی ده، پس
از چی می ترسید؟!...

زهره عصبانی و با چشمانی دریده رو به گلبو
گفت:

پاشو گمشو از کنار پسر من دور شو! مگه شهر
هرته بیای توی زندگی پسر من و تک نوه ی الیاس
خان؟!... علیرضا، خوب حواستو بده من! تو قراره
با من بیای بریم! نمیذارم بمونی این جا... بذارم
اجازه نمی دم هر بی سروپای

بی اصل و نصیبی بیاد توی زندگیت...
پیش رفت، دست انداخت زیر بازوی پروا و
خافلگیرانه بلندش کرد و گفت:

همین الان زنگ می زنم شیخو بیاد این دختر و برات
عقد کنه، اما اون هرجایی رو نه!... دختر بی
صاحب، معلوم نیست ننه باباش کی هستند که اجازه
دادن دخترشون زن به پسر ی بشه که بدون خانواده
ش رفته جلو... این دختر خونده سرهنگ کجا، این
دختر بی بته کجا؟!...!

گلبو، از فشاری که علیرضا به دستش می آورد می
توانست بفهمد چه طور دارد خشمش را توی خودش
می ریزد تا دم نزند و همچنان خونسرد به نظر
بیاید...

پروا عصبانی دستش را پس کشید و گفت:
چه کار من دارید زهره خانوم؟! پسر شما بی اجازه
تون زن گرفته، از من مایه میذارید؟!
منیژه هم درجا سینه به سینه ی زهره درآمد و گفت:
پسرت زندگی پسرمو خراب کرده، برات کافی نیست
که می خوای دخترم بدبخت کنی؟!...!

پروا برگشت و رو کرد به علیرضا و گلبو! خوب
خوب هر دو را نگاه کرد! اشک حلقه بست توی
چشمش! لبخند خیزی زد و گفت:

بهتون تبریک میگم! چه قدر به هم می آین....
نگاهش کش آمد در چشم علیرضا و اشکش شر
خورد! به سختی سرش چرخید رو به گلبو، با همان

صورت خیس و لبخند که مضحکش کرده بود ادامه داد:

علیرضای ما لایق خوشبخت شدنه، خوشبختش کن!...

زهره عصبانی توپید:

چی نطق می کنی برای خودت؟! خوشبخت بشید یعنی چی؟!

برگشت سمت علیرضا و گلبو:

همین الان ساکتو می بندی و باهام می آی بریم خونه خودمون! بلیتو فردا اوکی می کنی و میریم! تو این مملکت کسی به جایی نمی رسه!... تو هم دختره ی بی پدر مادر از خونه و زندگی پسر من گمشو برو بیرون...

انگشتانش زیر فشار انگشت علیرضا داشت خرد می شد، اما چین نینداخت به پیشانی! علیرضا داشت فوران می کرد و ممکن بود در این فوران، هم آنها را مثل مذاب سر راه خود آب کند، هم خودش آتش بگیرد! خود گلبو دست به کار شد! جای ساکت ماندن نبود:

من چرا باید گم شم از این جا برم؟! این جا خونه ی ماست.

زهره خواست دهان باز کند که گلبو ادامه داد:

این جا که خونه ی ماست به کنار، اون خونه ای هم
که شما الان توش ساکن شدید خونه ی منه!... پس
فکر کنم محترمانه با هم دوست باشیم بهتر از اینکه
که شما تا ایرانید، جا و مکان زندگی نداشته
باشید...

برگشت سمت رضا:

محض اطلاعاتون آقا رضا، خوبه که بگم اون سفره
هم، سفره ی منه که توی خونه ی شماست...
فشار انگشتان علیرضا کم شده بود! گلبو برگشت
سمت زهره و ادامه داد:

گفتید می خواین پدر پدرمو دربیارید که زن تک نوه
ی الیاس خان شدم، موردی توش نمی بینم اگه می
خواین الیاس خان رو دربیارید از توی گور.....
اتفاقا از توی گور دربیاد معلوم می شه که کلا بحث
تک نوه ی الیاس خان بودن منتفیه؟

نگاهی به علیرضا انداخت، یعنی "بگم؟" و حرکت
سر علیرضا به نشانه ی گفتن، ته دلش را قرص
کرد. نگاهی به جمع انداخت و رو به زهره ادامه
داد:

متاسفانه، متاسفانه... و باز هم متاسفانه منم یکی
هستم از شماها عمه زهره!... من دختر احمد والا،
برادر ناتنی شما و نوه ی بی بی هستم...
_تو هر بی کس و کاری که می خوای...

انگار تازه فهمیده او چه گفته، یک دفعه ساکت شد
و چشمش گرد! نفسش رفت و پلک زدن را فراموش
کرد! دست گرفت روی مبل و پایش جا خالی داد زیر
تنش! منیژه و پروا و رضا هم متعجب زل زده بودند
به او! گلبو ادامه داد:

من دختر لاله ام! لاله ترابی و احمد والا!...
زهره هاج و واج و شبیه به آدمهایی که نیم سخته
کرده، گفت:

همون باغبونای قاتل؟!... محسن... محسن... می
بینی پسرت چه طور می خواد بی آبروم کنه...
محسن می بینن بی بی چه طور زهر خودشو
ریخت... محسن به دادم برس. پسر من از دستم
رفت...

اما حواس محسن به آن جا و به او نبود! به در
اتاق روبه رو بود و نگاهش مات مانده بود روی
نهاد که نشسته بود وسط چارچوب در و عروسکی
خرگوشی توی بغل داشت و با لبخند دو دندان صدفی
اش را به او نشان می داد!

خیر نبینی بی بی! توی قبر نخوابی و سرپا باشی
که به خاطر نوه ی خودت، پسر منو بدبخت کردی!
نخوابی بی بی! توی قبر نخوابی!

انرژی منفی حضورشان، حتی حالا، دو ساعت بعد از رفتنشان، توی خانه موج می زد، اما هر دوی آنها سعی می کردند خودشان را بی خیال نشان بدهند! زهره با کولی بازی از خانه رفته بود! منیژه چشم توی چشم علیرضا گفته بود "انشالاه همون طور که زندگی پسر منو خراب کردی، زندگیت خراب بشه!" رضا تهدیدش کرده بود که توی دادگاه همو می بینیم اون وقت بفهمم جرم خواهرم چی بوده و ارزش این همه بی آبرویی نداشته، آبرو برات نمیذارم!".. سرهنگ هم مات و مبهوت، لحظه ی آخر باز هم نگاهی به نهال که توی بغل پدرش بود، انداخته و رفته بود! فقط پروا پیش آمده بود، گلبو را توی بغل فشرده بود از سر مهربانی و گفته بود:

من و پویان کاری به دعواهای بزرگترا نداریم و علیرضا رو داداشمون می دونیم، تو هم از این به بعد زن داداشمون..

به گلبو این را گفته بود، اما چشم به چشم با علیرضا که شده بود باز هم اشکش شره کرده بود! برای لاپوشانی اشک هایش خنده قاتی کلامش کرده و گفت:

ای ول داری! دمت هات!... خوب این سلیطه
خانومو ناک اوت کردی! همچین ضربه ای زدی که
بره با برف سال بعد برگرده... خوشبخت بشین...
و رفته بودند... گلبو همان طور که رژلب توی
دستش بود،

خیره شده بود به آینه و صدای داد داد زهره توی
سرش بود "بی وجود... باغبون زاده!... بی
اصالت!..." صدای قهقهه خنده ی نهال و علیرضا
توجه اش را از اتفاقات دور کرد و کشید به زمان
حال! آن دو حاضر شده و منتظر او بودند تا شام
بروند بیرون. تند و تند رژ را روی لب مالید و سرپا
شد و به سمت هال رفت... با دیدن پدر و دختر اول
دلش ضعف رفت که هر دو را غرق بوسه کند، اما
زود چشمانش گرد شد و گفت:
وای علی!

علیرضا با لبخند گفت:

جانم گلی....

از تشابه "علی و گلی" آمد لبخند روی لب گلبو
بنشیند که زود آن را جمع کرد و با لحن دستوری
گفت:

جوجه رو نده دست بچه! گناه داره جوجه ی طفلی!
ببین چه طور جوجه رو داره آب لمبو میکنه... وای
بگیر جوجه رو داره می کنه تو دهنش... آخه این

جوجه چی بود گرفتی براش؟!... طفلک معلوم نیست توی زندگی قبلش افسر هیتلر بوده، جز قبیله ی مغول بوده، حیوونکی کی بوده که خدا توی این زندگی جوجه ش کرده و داده ش دست تو و نهال... علیرضا با خنده از حرف او، جوجه را گرفت و گفت:

شایدم یه مادرشوهر خبیث و بدجنس مثل زهره خانوم بوده...

گلبو نگران گفت:

حالا من یه چی گفتم! نکنه جدی جدی از خونه بی بی دربیاد و بره هتل! کاش یه زنگ بهش بزنی جایی نره!

_بی فایده ست! اون قدر لجبازه که حتما از خونه بی بی درمی آد، اما حتما میره خونه ی دایی مصطفی تا آبگوشت من و تو رو بار بذاره قبل برگشتن به یونایتد اس...

رسیدن پیامک کاری کرد جمله اش ناتمام بماند و ابرویش بالا برود! چشمانش چهارتا شده بود. گلبو نگران پرسید:

_چی شده علیرضا؟

_سر هنگ پیامک داده!...

سر بلند کرد و خیره شد به گلبو. گلبو نگران پرسید:

خب؟!!

پیام داده می تو نم پیام خونه ت دختر تو بغل کنم؟!!

متحیر سر تکان داد:

چی جواب بدم گلبو؟

لبخند روی لب گلبو نشست:

بگو قدمشون روی چشم... وای! علیرضا بگیرش

جوجه رو! خوردش!

*

نشسته بود کنار انکوباتور و نگاه از روی جسم

کوچک تپنده ای که در آن خوابیده بود بر نمی

داشت! با کمک لوله ی اکسیژن می توانست نفس

بکشد و سینه ی برهنه اش آهسته بالا و پایین می

رفت. روی سر و تنش یک سری پرز ریز و نرم به

اسم مو داشت و رگ های نازکش از زیر پوست پیدا

بود! آهسته رو به جسمی که خوابیده بود گفت:

پسرم، سامیار! میدونی تو چه قدر قوی هستی. یک

ماهه خوب دووم آوردی مامان! دو ماه دیگه م صبر

کن تا با هم بریم خونه مون...

نگاهش به صفحه مونیتور افتاد، ضربان قلب جسم

تپنده برای لحظه ای بالا رفت و باز برگشت

سرجایش. از این واکنش او، لبخندی روی لبش

نشست و خیره ماند روی او... کار هر روزش بود

که کنار دستگاه می نشست و او را زیر نظر می گرفت! لحظه به لحظه از لحظه ای که او را از کالبد مادر مرده اش، زنده بیرون کشیده بود و جواب مثبت امیرسام را شنیده بود برای داشتنش، روی پا بند نبود!... صدای قدم های آهسته ای را شنید و بوی عطر آشنایی پیچید زیر بینی اش! بی آن که سرش برگردد با تن صدای پایینی گفت: اومدی عزیزم؟ رسیدن به خیر!

امیرسام پیش آمد و بی هیچ حرفی ابتدا موهای او را بوسید و بعد همان طور که پشت سر او ایستاده بود، دست گذاشت روی شانه اش و با چشمانی که برق می زد خیره ماند به موجود زنده ی توی شیشه و قلبش شروع کرد تپیدن.

کی بالاخره از خطر صد در صدی نجات پیدا می کنه؟!

_خطر سنگینو رد کرده!... پسر قویه! قراره سامیارمون اون قدر قوی بشه که یار و یاور باباسامیش بشه!

_دارم لحظه شماری می کنم برای مرخص شدنش... برای بغل کردنش!... یه چی بهت بگم؟ دیشب برای اولین بار بهت حسودی کردم که پشت تلفن گفتی بهت اجازه دادن چند دقیقه از توی دستگاه درش بیاری و بغلش بگیری!

مehشید برگشت سمت او، لبخندی به رویش زد و گفت:

دستم داشت می لرزید سامی وقتی بغلش کرده بودم... قلبم تند تند می زد!... پسر مونم انگار می فهمید چه قدر می خوایمش... به خدا احساس می کردم اونم توی بغلم آروم شده...

امیرسام چشم از روی موجودی که اندازه ی کف دستش بود برداشت و داد به او و گفت:

حتما همین طوره... بیا بریم کافه بیمارستان، شدیدا به یه قهوه احتیاج دارم تا هم خوابم بپره، هم این که وقت کنیم با همدیگه حرف بزنیم (با سر بچه را نشان داد) این جا نمی شه. پرستار ازم قول گرفته زود اتاقو ترک کنم.

چند دقیقه بعد توی کافه، صندلی را برای او عقب کشید و بعد از نشستن مهشید، خودش هم مقابلش نشست. مهشید در این شش ماه کاملا تغییر کرده بود! آب افتاده بود زیر پوستش و همان زن شاد سابق شده بود! دیگری خبری از تیرگی زیر چشمش نبود و موهایش هم رنگ کرده بود، درست مثل سابق که عاشق رنگ موی شرابی و ماهگونی بود! حال و هوای بهاری را کاملا می شد در چهره ی شادابش دید! شادابی او، تا ته جان امیرسام هم رسوخ کرده بود!

خب می شنوم! چیزی می خواستی بگی سامی؟
دیروز سر راه اومدن به این جا، رفتم کرمان
سراغ پدر بزرگش!

برای لحظه ای نفس کشیدن از یاد مهشید رفت و
ترس لانه کرد در چشمش:
خب؟!!

حتی حاضر نبود اسم دخترشو بشنوه! می گه
آبروشو برده که با اون پسر فرار کرده! خواهر
برادر اون خدابیامرزم می گفتن باباشون وقتی شنیده
دخترش مرده، شیرینی پخش کرده!..
غم نشست در چهره ی مهشید! خود امیرسام ادامه
داد:

برای یک لحظه نمی تونم این جور آدما رو درک
کنم!... دخترتون خطایی کرده یا نه، همه ش خودش
مقصر نبوده، یه درصد هم تقصیر شما بوده که بچه
تونو درست تربیت کردید! اشتباه کرد، نندازینش
دورا حامیش بشین! اما این طفلی یه خانواده ی گم
و جزم داشت!... دختره حق داشت می گفت گیر اینا
بیفته میکشنش و با پسر فراره کرده و خواسته از
ایران خارج بشه! شاید منم جاش بودم همین کارو
می کردم!

اشک توی چشم مهشید برق زد:

شنیدم قبل از این که به کما بره، التماس می کرده به بابام خبر ندین!... خودش و اون پسر عاقبت تلخی داشتن!

_شاید اگه می موندن توی ایران و از ترس خانواده شون نمی خواستن قاچاقی از کشور فرار کنن، تصادف نمی کردن... وقتی غم را در چهره ی او خواند، لبخندی نشاند روی لب و برای تغییر جو گفت:

هر کسی خودش تصمیم می گیره چه سرنوشتی داشته باشه! اون دختر و پسر راضی بودن این طور با هم برن اون دنیا تا این که اون بابای بی وجدانش شوهرش بده به یکی همسن و سال خودش... اینا رو گفتم تا بدونی اونا هیچی نمی خوان از این بچه بشنوند و برادر دختره گفت اگه بچه رو بیارید، آتیشش می زنیم تا لکه ننگ رو پاک کنیم... رنگ مهشید پریدو امیرسام ادامه داد:

منم گفتم غمتون نباشه، اون بچه مردنیه! خود بیمارستان به جا چالش می کنه! اما سامیار ما قویه!... می دونه مامان و باباش چه قدر منتظرشن!... کسی که از جسم مردهای زنده بیرون بیاد، قویه... اون بچه مال من و توه مهشید...

تو بودی که به اون زندگی دادی و از تن مرده ی مادرش بیرونش کشیدی. خانواده ی اون پسر که اون قدر توی اعتیاد غرق بودن که اصلا پسرشونو نمی خواستن چه برسه به نوه، اینم از خانواده ی دختره!... الان همه دنیا نمی خوانش، اما من و تو می خوایم!... به پای پسرمون عشق می ریزیم و کمکش می کنیم به مرد قوی بشه!... من مطمئنم همین بچه که الان یه کیلو هم نیست، چند سال بعد همون طور که توی میخوای یار سامی تو میشه!.. ما درخواست بچه داده بودیم بهزیستی و اومده بودیم این جا که تا کاغذبازی های بهزیستی تموم می شه، نه ماه بگذره و اونا بهمون یه بچه بدن، اما خواست خدا چیز دیگه ای بود، اون می خواست این بچه رو بهمون بده!... حتی جنسیتش هم خودش برای ما تعیین کرده، ما دختر خواسته بودیم، خدا بهمون پسر داده! مهشید با نگرانی گفت:

اما من به حمیرا و مامانت اینا گفتم که سونوگرافی گفته بچه مون دختره!

لبخند روی لب امیرسام نشست و گفت:

عیبی نداره، میگیرم سونوگرافی اشتباه کرده بوده... بقیه رو نمی دونم اما مامان سنتی من از شنیدن خبر پسر دار شدن من از خوشحالی یه سال ولیمه می ده... راستی عجب هنرپیشه ی قابلی هستی! سمانه

که باهات تصویری حرف زده بود باور کرده بود که
تو واقعا آلمانی...

همین حرف فکر مهشید را از افکار منفی دور کرد
و لبخند نشانده روی لبش:

هی بهم میگفت بچه لگد می زنه؟ منم به دروغ
بهش گفتم آره! گیر داد دوربین گوشی رو بگیر
طرف شکمت! اون بالشی که زیر لباسم گذاشته بودم
کج بود، هی داشت می افتاد و من به سختی نگهش
داشته بودم که اون فکر کرد بچه داره تکون
میخوره... طفلی چه قدر خوشحال بود که بالاخره
این جا، توی آلمان (با دست مردم محلی و لباس
های محلی مردم بلوچ را نشان داد بالاخره جواب
گرفتیم و کلی پشت سر وضع خراب پزشکی
خودمون حرف زد!

این قسمت خوب ماجراست! من بهش گفتم مهشید
کم کم داره وارد ماه های آخر می شه و دوباره دارم
میرم پیشش آلمان و تا چند ماه دیگه نمی آم! یه
عالمه سفارش ریز ریز برام ردیف کرده که از آلمان
براش ببرم...

مهشید با لبخند لیوان یک بار مصرف کاغذی را
برداشت و گفت:

واقعا که نمی خوای این کارو بکنی! چند ماهه!
سامیار هنوز خیلی کم وزنه و ممکنه تا دو ماه دیگه

هم توی انکوباتور باشه، اون قدر ریزه ست که اگه
همون تیر ماه هم بریم تهران، همه فکر می کنن
نوزاد یه ماهه ست! تو از کارت می افتی این
جوری!

__ نه نمی افتم! می خوام بعد از چند سال کار کردن
بدون وقفه، چند ماه به خودم استراحت بدم و
میدونو بسپارم به نیروهای جوونتر و تازه نفس!
فعلا گردوندن موسسه مادرو سپردم دست منصوری،
خودمم از دور و از طریق سیستم ناظرم بهش!
سوادکوه و کافه گل هم سپردم دست گلبوا الان تازه
مدرک رانندگی گرفته و نمی تونه هی توی جاده
باشه، وگرنه دست فرمونش راه بیفته ازش میخوام
یکی دو روز توی هفته سر به موسسه مرکزی هم
بزنه! شاید هنوز مدیر باتجربه ای برای موسسه
مادر نباشه، چون کلا اون جا بحث تجارت وسطه نه
فقط پرورش گل ها، اما توی پرورش و رسیدگی
مهندس قابلیه و می تونم برای موسسه مادر هم
روش حساب باز کنم...

__ خب وقتی رانندگیش خوب نیست، چه طور
سوادکوه رو هم انداختی گردنش؟

__ تا اون جا رو شوهرش می بردش و می آرش...
ماهی دو سه بار میره سوادکوه و دو سه روز می
مونه و برمیگرده! این جوری هم برای گل و گیاه

های من خوبه و خودم مجبور نیستم تمام آخر ماه
ها برم، برای مائده و نهال هم خوبه! بچه ها گناه
داشتن این قدر از هم دور شده بودن!... باید از
علیرضا ممنون باشم که این تایم رو برای گلبو
میداره و تا لاکی بامبو می برده ش!
بعد لبخند روی لبش نشست و همزمان که قهوه اش
را شیرین می کرد گفت:

می گم ها خوب شد گلبو نهالو به ما نداد! با بابایی
که این بچه داره، اگه می فهمید دخترشو ما از زنش
گرفتیم، هفت نسل قبلمون رو گره می زد به هفت
نسل بعدمون!

لبخند روی لب مهشید هم نشست: .
دلم برای نهال و گلبو حسابی تنگ شده!... فکر کنم
نهال بتونه مثل یه خواهر مهربون برای سامیارمون
باشه!

امیرسام با لبخند گفت:
اگه نخوردش پسرمونو! خیلی شیرین شده اما هنوز
عادت دارم همه ی جاندارا رو بخوره!... اون روز
به من می گفت "دادا" منظورش "داییه"! مامانش
بهش یاد داده...

مهشید با لبخند گوشش به شیرین کاری های نهال
بود، اما خواب لانه کرده بود توی چشمانش!

خمیازه اس را به سختی خورد که امیرسام نبیند، اما
او دید و گفت:

مهشید، تو خسته ای، میخوای بری خونه؟ من
میمونم اینجا پیش سامیارا

نه، نمی تونم! دلم راضی نمی شه پسرَم این جا،
توی دستگاه باشه و من خونه باشم...

خب پس منم می مونم توی بیمارستان!... زنده باد
زندگی بیمارستانی که تا دو ماه دیگه زندگی ما
بیمارستانیه!

*

پریسا همان طور که چند شاخه رز را لابه لای باقی
گلها توی سبد می گذاشت و تزئین می کرد، زیر لب
شروع کرد غر زدن که:

آخه کی شب عیدی میره خواستگاری که این آقا می
خواد بره؟! خودمون به اندازه ی کافی سرمون
شلوغ بود، کاش خانم مهندس سفارششو قبول نمی
کرد!

صدای قاطع گلبو را از پشت سرش شنید:

کار "کافه گل" سفارش گرفتن گله، اگه حوصله ی
کار کردن توی این قسمتو نداری، برو پیش همون
بچه های کافه، به یکی دیگه شون بگو بیاد این جا!

پریسا که انتظار حضور او را نداشت، درجا قافیه را
باخت و رنگش پرید! زود خودش را جمع کرد و
سعی کرد از او دلجویی کند:

وای نه خانم مهندس، همین جا خوبه! منو نفرستید
اون ور، بذارید پیمان دلش تنگ شه بیاد منت کشی!
شب عیده، میگم پول مانتو بهم بده، میگه قسط دارم
تو هم تازه یه ماهه مانتو خریدی، الان نخر!.. مگه
میشه شب عید مانتو خرید؟!!

گلبو صندلی را کنار کشید و همزمان که بونسای
ارغوان را هرس می کرد گفت:

چرا نشه!... وقتی داری، احتیاج به ولخرجی نیست!
بعد تو مگه خودت عیدی و حقوق نگرفتی، چرا
خودت نمی گیری؟ پریسا قیافه آمد: .

اون شوهره، نتونه یه مانتو برام بخره که دیگه این
دنیا ارزش زنده موندن نداره!

گلبو همزمان که توی سیستم آخرین دوره ی
کوددهی ارغوان را چک می کرد، ابرویی از سر
تعجب بالا انداخت و زیر لبی گفت:

امان از دنیای بی ارزش!

ظرف کود مایع را برداشت و آن را سیراب کرد و

حین این کار، مواظب بود که آب روی تنه ی

بونسای نریزد! خواست بونسای بعدی را بردارد که
چشمش افتاد به جعبه های کادویی گل های رز! اگر

به امید پریسا می ماند تا شب هنوز درگیر سبدگل
خواستگاری مشتری بود! بقیه ی بچه های قسمت
"گل" هم وقتشان پر بود، قسمت "کافه" هم بدتر از
این سمت! شب عید بود و مردم برای خرید کردن
می آمدند به پاساژ، از خرید که خسته می شدند
برای رفع خستگی، سری به کافه می زدند! اصلا
یکی از دلایل این که پریسا حاضر شده بود جایش را
با یکی از پرسنل قسمت "گل" طاق بزند همان
شلوغی آن سمت بود و خبر نداشت این ور هم دست
کمی از آن سمت ندارد! گلبو همان طور که جعبه
های کادویی را پیش می کشید گفت:

زود اون سبد گلو تموم کن بیا کمکم! ملیکا و الیکا
هم سرشون شلوغ، آقا بهمنم رفته سفارش مردم
دستشون برسونه! وقتمون کمه و باید این جعبه
های گلم بفرستیم برسه دست مشتری! برای سفره
هف سینشون می خوان...

و شروع کرد به ربان بستن جعبه های پر از رز
سرخ و سفید! چند پاف اسپری خوشبو کننده ی هم
بوی خود گل ها هم توی جعبه ها زد و درشان را
بست! سخت درگیر بود و همزمان نگاهی هم به
ساعت داشت. برای ساعت دو بعد از ظهر وقت
گرفته بود برای رنگ و کوتاهی موهایش و اگر دیر
می رسید نوبتش را که می دادند به شخص دیگری!

این طوری کار آرایشگاهش که عقب می افتاد به کنار، باقی کارهایش هم عقب می افتاد! یک دنیا کار داشت که باید به همه اشان می رسید تا به موقع خودشان را به فرودگاه برسانند!... فکر این که واکنش علیرضا و نهال در برابر ظاهر جدیدش چه خواهد بود قند توی دلش آب می کردند! دلش تنوع می خواست و تفاوت! دوست داشت سال جدید را با انرژی جدید شروع کند و اولین قدم برای این کار اهمیت دادن به ظاهر و باطن خودش بود!.. ذهن درگیرش، گیر کرده بود بین کارهای زیاد روزمره اش و به موقع رسیدن به آرایشگاه و رفتن سراغ نهال و تحویل گرفتن او از عمه و پدربزرگش که صدای شخصی او را به خود آورد:

براتون قهوه گرفتم، خیلی سرتون شلوغه و انگار یادتون رفته به خودتونم باید برسید، نه فقط به این گل ها!

گلبو همان طور که سرش زیر بود برای لحظه ای خیره ماند به شاخه گل نرگس توی جعبه!... انگار آب سرد ریخته بودند روی تنش! این الان "نشانه" بود برای فکری که از سرش گذشته بود؟! آهسته آهسته نگاهش را از جعبه و گل نرگس گرفت و داد به مشتری که مقابلش بود! چشمش به مشتری افتاد و کم کم نگاهش گرد شد،

کافه گل در منطقه ی بالانشین شهر بود و چشم او عادت کرده بود به مشتری های ترگل ورگل، به خصوص این روزهای آخر سال! اما این دختر؟!...
دیگ به دیگ میگفت "روت سیاه؟!!" دختری که مقابلش ایستاده بود، بدتر از خودش، هیچ ریخت و قیافه ی عیدانه ای نداشت. جدا از صورت زیبای بی نقص و بوی عطر ملایمی که از تنش بلند بود، ابروهای پر دخترانه داشت، موهای قهوه ای تیره که چند طره ای از زیر شالش بیرون زده بود و لباس تنش، ساده تر از ساده!... دست از کار کشید و چشم به چشم دختر، با لبخند پرسید:
از کجا فهمیدین الان هلاکم برای یه فنجون قهوه؟!... اصلا از کجا فهمیدین که به خودم قدر گل ها نمی رسم؟! این قدر ریخت و قیافه م داغونه؟!!

لبخند دلنشین و جذابی روی لب دختر نشست و گفت:

چون به قدر خودم خسته و آشفته به نظر می رسین!... شایدم... راستش، مدتییه وقتی از روزگار و دنیا و آدماش خسته میشم، می آم این جا تا آرامش بگیرم... امروزه یکی از اون روزای خستگی و کسالتم بود، به طوری که حس می کردم در دنیا به روم تخته شده! در خوشی های دنیا... به

خودم می گفتم انگار توی پیشونیت نوشتن، کار و
کار و کار... حس تنهایی می کردم از این بابت...
بعد که شما رو دیدم، روحیه گرفتم! به خودم گفتم،
ببین این خانم چه خوش روحیه داره شب عیدشو با
کار پر میکنه... حتما مثل تو از کارش عشق می
گیره... به خاطر حس خوبی که بهم دادین، دلم
خواست باهاتون آشنا بشم و...
لیوان کاغذی بلندی که آرم لاکی بامبو رویش داشت،
این دست آن دست داد و چشم دوخت به لیوان و
ادامه داد: "

در ضمنش یه خواهشی هم از شما بکنم! درواقع به
دلم افتاد به سفارش خاص بهتون بدم...
لیوان را گذاشت کنار دست گلبو و گفت:
بردارید یه قلپ بخورید... از لانه های بی نظیر کافه
گل خودتونه! آها راستی... من کیمیام... کیمیا
سعادت!

گلبو هم متقابلاً لبخندی به رویش زد و با مهربانی
ذاتی اش گفت:

به کافه گل ما خوش اومدین، چه بد که تا امروز
ندیده بودمتون...

دست پیش برد برای آشنایی بیشتر و ادامه داد:
منم گلبو هستم! گلبو والا!
_اسمتونم به شغلتون می آد؛

گلبو خندید و گفت:
شمام اسم با مفهوم و جذابی دارید! کیمیای
سعادت!...

لبخند دلنشین و جذابی روی لب دختر نشست و
گفت:

چون به قدر خودم خسته و آشفته به نظر می
رسین!... شایدم... راستش، مدتییه وقتی از روزگار
و دنیا و آدماش خسته میشم، می آم این جا تا
آرامش بگیرم... امروزه یکی از اون روزای
خستگی و کسالتم بود، به طوری که حس می کردم
در دنیا به روم تخته شده! در خوشی های دنیا... به
خودم می گفتم انگار توی پیشونیت نوشتن، کار و
کار و کار... حس تنهایی می کردم از این بابت...
بعد که شما رو دیدم، روحیه گرفتم! به خودم گفتم،
ببین این خانم چه خوش روحیه داره شب عیدشو با
کار پر میکنه... حتما مثل تو از کارش عشق می
گیره... به خاطر حس خوبی که بهم دادین، دلم
خواست باهاتون آشنا بشم و...
لیوان کاغذی بلندی که آرم لاکی بامبو رویش داشت،
این دست آن دست داد و چشم دوخت به لیوان و
ادامه داد: "

در ضمنش یه خواهشی هم از شما بکنم! درواقع به
دلم افتاد به سفارش خاص بهتون بدم...
لیوان را گذاشت کنار دست گلبو و گفت:
بردارید یه قلب بخورید... از لانه های بی نظیر کافه
گل خودتونه! آها راستی... من کیمیا... کیمیا
سعادت!

گلبو هم متقابلا لبخندی به رویش زد و با مهربانی
ذاتی اش گفت:
به کافه گل ما خوش اومدین، چه بد که تا امروز
ندیده بودمتون...

دست پیش برد برای آشنایی بیشتر و ادامه داد:
منم گلبو هستم! گلبو والا!
_اسمتونم به شغلتون می آد؛
گلبو خندید و گفت:

شمام اسم با مفهوم و جذابی دارید! کیمیای
سعادت!...

یه جور خاصی خود اسمتونم انرژی مثبت داره...
حالا که آخر سالی هر دومون انرژیامون ته کشیده،
می تونیم قهوه رو جای بهتری بخوریم اگه موافق
باشید، پیش بامبو هامون... کار منم رو به آخره، می
تونم بعد از خوردن قهوه با شما، این جعبه ها رو
سر و سامونشون بدم... دعوت منو به این قسمت
کافه گلمون قبول می کنید؟

و با دست به دیوار شیشه ای پشت سرش اشاره کرد
که گیاهان بامبو با طرح و بافت هایشان حسابی توی
چشم بودند.

_می بینید که، اون جا دلچسب ترین فضا رو
داریم... پر از انرژی مثبت... دعوتو قبول می
کنید؟!

کیمیا متعجب سر چرخاند به سمتی که گلبو گفته
بود و زیرلبی گفت "مگه می شه؟!"
گلبو که از پشت کانتر بیرون آمده بود، صدای او را
شنید و پرسید:

چی مگه میشه ؟!
کیمیا بدون چشم گرفتن از محل بامبوها، مردد گفت:
آخه... آخه منم...

تازه نگاهش را داد به گلبو:

دقیقا منم دنبال یه بهونه بودم تا باهاتون سر صحبتو
درباره ی بامبوهاتون باز کنم! نصف آرامشی که
توی کافه گل شما موج می زنه، به نظر من، از
انرژی فوق العاده ی این بامبوهاست... اما...

راستش اینا، در واقع فقط بامبو هستن نه لاکی
بامبو! اسم کافه گلتون لاکی بامبو هست اما لاکی
بامبو اصول و قواعد خودشو داره! این سوپر
بامبوها بین مردم معروف شدن به لاکی بامبو،

وگر نه دیزاین و شرایط لاکي بامبو بودن کمی
متفاوته!

گلبو متعجب گفت:

__ راست میگید؟! چرا من چیزی درباره ش نشنیده
بودم؟! بیشتر توضیح میدین؟

__ چرا که نه! انگار مشتاقید بیشتر بگم... می تونم با
افعال مفرد و صمیمی صحبت کنم؟!... من زیاد عادت
ندارم رسمی باشم، به کم سخته بخوام استخوون
توی گلو حرف بزنم، بخصوص با کسی که توی نگاه
اول ازش خوشم بیاد... خسته م میکنه این احترامای
نمایشی و دکوری!

__ حتما حتما... راحت باشید، هر طور راحتید حرف
بزنید!

و بلافاصله لیوان لاته را برداشت و بعد از توصیه
به پریسا که "دست بجنباند!"، همراه مهمانش رفت
تا به محوطه ی مورد نظرش رسیدند. به عنوان
میزبان با دست به صندلی فرفورژه اشاره زد تا
کیمیا روی آن بنشیند. از همان لحظه ی اول از این
دختر جوان خوشش آمده بود و انرژی خوبی از او
گرفته بود! تازه چشمش به لیوان قهوهی تعارفی
کیمیا افتاد که هنوز به آن لب نزده بود و برای
مهمان نوازی پرسید:

اجازه میدی منم برای مهمونم قهوه سفارش بدم؟!!

ممنون، نیم ساعتی هست این جام و توی همین
فاصله، دو شات اسپرسوی تلخ خوردم. برای شما
لاته گرفتم که زیاد تلخ نباشه، امیدوارم نتیجه‌ی
صحبتامون حتی شیرین‌تر از طعم لاته‌های کافته
گلتون باشه!

و بعد از گفتن این حرف نگاه مشتاقش روی شاخه
های سبز بامبو گشت و لبخندی عمیق روی لبش
نشست! کم پیدا می‌شد کسی مثل خود گلبو این‌طور
شیفته وار به گل و گیاهان نگاه کند! البته در چشم
گلبو، این نگاه شیفته هم انگار فقط مخصوص
بامبوها بود و در برابر باقی گل و گیاه‌ها، چنین
اشتیاقی در چشمان مهمانش ندیده بود! گلبو قلبی از
قهوه‌اش را که هنوز نمه گرمی داشت خورد و
پرسید:

خب، پس منم راحت باشم توی صحبتامون! درباره
ی بامبو می‌خواستی چیزی بگی؟! من سرپا گوشم،
چون عاشق دونستن این چیزها و به انرژی گیاهها
اعتقاد قلبی دارم.

کیمیا سرپا ایستاد، بارانی مستعملی را که تنش بود،
درآورد، انداختش روی پشتی مبل و خودش دوباره
لم داد سر جایش. زیر بارانی پیراهن مردانه‌ی گل و
گشادی پوشیده بود، شبیه به مانتوی تابستانه، تا

سر زانو، شلوار جین رنگ روشن پا داشت و
مشخص بود اصلاً در قید و بند لباس نیست! به
محض جاگیر شدن روی مبل، دهان باز کرد و
هیجان زده گفت:

__ راستش من تازه از سفر خاور دور برگشتم، تو
راه و بی راه این سفر را به فنگ شویی علاقه پیدا
کردم و یه جورایی معتادم بهش! توی سفر اخیرم،
یه لاکی بامبوی واقعی داشتم که مأمور گمرک از من
گرفتش...

شانه ای بالا داد:

چه می دونم، می گفت آوردنش توسط مسافر
ممنوعه! البته شانس شد که بدشانسی آوردم،
وگرنه قبلاً یکیشو با خودم آورده بودم که متأسفانه
چند سال پیش ازم دزدیدنش... این یکی رو هم
گمرک گرفت!

نگاه متعجب گلبو را که روی خود دید، با دو دلی
پرسید:

تو قبلاً چیزی درباره‌ی فنگ شویی و بامبوهای
شانس شنیدی؟!.. اصلاً اعتقادی بهش داری؟!...
گلبو قید خوردن لاته را زد، لیوان را کناری گذاشت،
چین بامزه ای به ابرو انداخت و گفت:

من که کلاً این جور چیزها رو دوست دارم و یه شب
که از نظر روحی خیلی ناآروم بودم، تا صبح کنار

بامبوها خوابیدم تا آرامش بگیرم! اینا رو گفتم تا بدونی قلبا اعتقاد دارم، اما اگه اعتقاد هم نداشتی، اون قدر قشنگ و پر انرژی درباره ش گفتم که هر کی دیگه هم بود، علاقه مند می شد!... مکئی توی حرفش افتاد و مشتاق تر از قبل پرسید: بعد گفتمی لاکی بامبو همین بامبوها نیستن؟ و همزمان با گفتن جمله ی آخر، با دست بامبوهای قد بلند و رشیدی را نشان داد که دو سه پیچ و تاب خوشگل هم داشتند. کیمیا چشمی روی بامبوها چرخاند و گفت:

این اونی نیستن که من دنبالشونم! مشتری های معمولیتون احتمالا اینا رو بیشتر می پسندن چون چشمگیرترن! اما نه، چیزی که من می خوام فرق داره با اینا... باید قلمه بزنی، تعدادش باید روی حساب و کتاب باشه... مثلا چهار شاخه، در حد فاجعه س توی اصول فنگ شویی! خاور دور اصلا از عدد چهار خوششون نمی آد! اگه چهار شاخه لاکی بامبو بهشون هدیه بدی، از صدتا فحش براشون بدتره، چون معتقدن این معنی رو میده که براشون آرزوی مرگ داشتی!

گلبو متعجب پرسید:

واقعا؟!... پس باید چند شاخه باشه؟!... ترتیب خاصی داره تزئینش؟!!

__ آره، دیزاین خاص دارن لاکی بامبوها، هند، ژاپن، چین... همه شون شبیه به هم می تونم با رسم شکل بهت نشون بدم، حتی شاید خودمم بتونم از شون بزنم و منتظر بشم سبز بشن، اما دوتا مشکل سر راهمه، هم وقتشو ندارم، هم ترجیح میدم این لاکی بامبو رو کادو بگیرم!

بشکنی در هوا زد و چشمکی همراهش و مشتاق تر از قبل ادامه داد:

اصلا به پیشنهادی بدم؟! سفارش از من، طرحشم با من، آماده کردنش با تو! دوتا شبیه به هم، وقتی آماده شدن، من لاکی بامبوی تو رو پولشو میدم و هدیه ش می کنم به خودت، تو هم یکیشونو هدیه بده به من و...

با دیدن حیرت نگاه گلبو، یک دفعه ساکت شد و کنج لب برجسته ی زیرینش را گزید! پیش خودش فکر کرد شاید زیادی تند رفته است؛ بخصوص که با چشمان گرد شده ی میزبانش روبه رو شده بود! گلبو بالاخره بر حیرتش غلبه کرد و مردد پرسید: جدا خوش شانسی می آره به هم هدیه بدیم؟! کیمیا دست و دلبازانه چشمک بعدی را هم نثار نگاه مبهوت او کرد و پرسید:

می خوای امتحان کنیم؟ راه دوری نمی ره؟

گلبو با دست به بامبوهای قد کوتاه بدون پیچ و تاب
اشاره کرد و گفت:

همینا دیگه؟! درسته!...

نگاه گلبو برق افتاد جوری که برق نگاهش خود را
به چشم کیمیا هم کشاند و دختر جوان سر تکان داد
یعنی چه شده؟! "گلبو اعتراف کرد:

کار یه وقتایی آدم به خودش میگه، دیگه همه چیزو
بلدم! همه چیزو می دونم... پیچ و تاب دادن این
بامبوها برای خیلی ها سخته، اما می بینی که برای
من چه قدر ساده س...

و با دست به دیزاین های متفاوت و قلب و حصیری
بامبوها اشاره کرد و ادامه داد:

بعد یهو یه نفر می آد بهت میگه از اول اشتباه
کردی، از اسم و رسم بگیر تا بقیه ش! همینو آخر
سال به نیت خوب و شانسم در نظر می گیرم، چون
یه ایده ی جدید بهم داده!... حتما حتما بهم یاد بده و
بگو چه طور میتونم برات لاکی بامبو درست کنم و
بهت هدیه بدم... خیلی هم دوست دارم یکیشو از تو
کادو بگیرم!

ببین گلبو، من کوزه گرم، سفالگر! دستم توی کار
گله... تو دستت توی کار گل... موافقی دوتا دونه شو
اول بزنیم، اگه گرفت و اوکی شد، بزنیم توی
بیزینس لاکی بامبو؟!... فکر کن، چندتا خونه رو می

تونیم با انرژی خوب این لای بامبوها، پر انرژی
کنیم! حتی پولشم پر برکت میشه برامون، چون
هدفمون خوب بوده... حتی اگه کسی اعتقاد نداشت
باشه، با انرژی خوب میخوره و به بقیه هدیه می ده!
فقط من نمی دونم چه قدری ممکنه زمان بیره جوانه
زدن اینا... ولی اگه موافق باشی و همونی دراومد
که من می خواستم، برای ادامه ی کارمون، ظرفی
لای بامبوها هنر دست من، قلمه زدن بامبوهاش از
تو...

طرح و دیزاین از من، آماده سازی و هنر گل
آراییش از تو... سودشم شریک! اگه هستی که بسم
الله!

گلبو سر تکان داد و با هیجان خاصی از این پیشنهاد
استقبال کرد:

هستم! تا آخرش... هر چی مربوط به گل و گیاه
باشه من استقبال می کنم! بسم الله تا آخرش...
کیمیا گوشی همراهش را درآورد و گفت:

پس شماره تو بده داشته باشم. تو هم شماره ی منو
داشته باش، گوشیم بیشتر مواقع در دسترس نیست
و خیلی وقتم خاموشه، اما روی صفحه ی مجازیم
دقیقا بهت میگم باید چه کارا کنی. تو هم توی هر
مرحله بهم خبر بده روند کار به کجا رسیده، شاید

دیر به دیر سر بزنم به فضای مجازی، اما بالاخره
می بینم پیاماتو؟

_اوکی، حتما! شماره مو بزن! صفر، نهصد و...

هنوز آن قدر دست فرمانش خوب نشده بود که
جرئت کند زمان شلوغی شهر، زیاد پشت فرمان
بنشیند، اما می توانست تا خانه ی سرهنگ برود.
ماشین را جلوی در خانه ی سرهنگ پارک کرد و
برای آخرین بار نگاهی به خودش توی آینه انداخت!
کلی تغییر کرده بود و این تغییر را دوست داشت!
گلدان گل ارکیده و کیفش را برداشت و پیاده شد.
ریموت دزدگیر را زد و زنگ خانگی سرهنگ را
فشرده لحظه ای بعد در تقه داد و باز شد! از حیاط
رد شد و وقتی رسید جلو در باز ساختمان، نهال و
پروا را منتظر خودش دید! نهال از خوشحالی پا به
زمین می کوبید و دستشان را توی هم قفل کرده
بود؛ اما با نزدیک شدن گلبو، یک لحظه جا خورد!
همان طور سر جایش زل زد به او! گلبو با لبخند
چشم از او و واکنشش گرفت و داد به پروا! نگاه
پروا هم با لبخند میان مادر و دختر می رفت و برمی
گشت! وقتی نگاه گلبو را به خود دید، تک انگشتان
شست و سبابه را به هم چسباند به نشانه ی "عالی

شده" و باز هر دو زل زدند به نهال که حتی قصد
پلک زدن هم نداشت! نهال مات و متحیر و نصفه و
نیمه "ماما"؟! ای ناباور و پر از استفهامی گفت!
گلبو با لبخند گفت:

جان و دل مامان؟!!

نهال باز کمی نگاه نگاه کرد و بعد ذوق زده سمتش
رفت و خودش را انداخت توی آغوش باز بود. گلبو
غرق بوسه اش کرد و او را محکم به خود فشرد!
بعد برگشت سمت پروا و همزمان که گل را به او می
داد، گفت:

اذیتون که نکرد؟!!

عادت داشت همیشه با گلدان گل قدم به خانه ی
سرهنگ می گذاشت. پروالپ نهال را کشید و گفت:
اذیت؟!... گل دختر عمه ش، مگه اذیت کردم
بلده؟!... بیا داخل!

و در را برای ورود او تا آخر باز کرد. گلبو قدم به
ساختمان گذاشت و با لبخند به اهالی خانه سلام کرد.
به غیر از سرهنگ و منیژه، پویان و افشین هم
بودند!... همه به جز منیژه، گرم تحویلش گرفته
بودند و او هم از منیژه دلگیر نمی شد! می دانست
زمانی که علیرضا تهران نیست و خودش سرکار
است، همین که این زن خانمی می کند و به خاطر
علاقه ی سرهنگ و پروا به نهال، هر روز و هر

روز بچه را تحمل می کند، باید ممنونش هم باشد!
خانه ی سرهنگ حال و هوای بهاری داشت و سفره
ی هفت سین گوشه ی پذیرایی به چشم می خورد.
تمام مدت نهال از سر و کول پدربزرگش بالا می
رفت و پروا و افشین هم گوشه ای با خندیدن، نهال
را تشویق می کردند تا بیشتر سربه سر پدربزرگش
بگذارد، اما نهال با بوسه هایی که به گونه ی
سرهنگ می زد، نقشه ی آن ها را باطل می کرد!
چند شب پیش، شب چهارشنبه سوری بود و او و
نهال بدون حضور علیرضا، به عنوان عضو خانواده
ی سرهنگ در مهمانی خانوادگی حضور داشتند او
که همه را نمی شناخت، اما شنیده بود که میان
خاندان والا دو دستگی افتاده و عده ای به خاطر
دایی مصطفی و راحیل که ماه آخر حبش را می
گذراند چپ افتاده اند با آن ها و نیامده اند! از شش
ماه حبس راحیل، فقط یک ماه باقی مانده بود!
نگاهی به ساعت انداخت نزدیک هفت شب بود. رو
کرد به نهال:

نهال، مامان با لباساتو عوض کنم، باید بریم کم
...!

منیژه از روی ادب و بالاجبار گفت:

کجا؟! شام پختم!

لبخندی به رویش زد و گفت:

ما که نمک پروده هستم منیژه خانوم، اما باید برم
خونه، چمدونو بردارم و برم سمت فرودگاه! علیرضا
نتونسته کاراشو ردیف کنه و خودشو برسونه
تهران، برای ما بلیت گرفته تا ما بریم بندر! توی
این ترافیک تا بخوام برم خونه و وسایلمونو بردارم
و ماشین بگیرم تا فرودگاه، زمانبره! می ترسم به
خاطر ترافیک به موقع نرسیم به پرواز!
پویان که معلوم بود حوصله ی ماندن در خانه را
ندارد و دنبال راه فرار است، فوری گفت:
من می رسونمتون تا فرودگاه!
گلبو رو کرد به او: ممنونم، مزاحمتون نمیشیم،
ماشین آوردم!

__ اونو میذاریم همین جا توی پارکینگ تا برگردید!
با بچه سخته بخواین وسایلتونو تحویل قسمت بار
بدین، من می آم می تونم توی فرودگاه هم کمکتون
کنم!

گلبو خواست چیزی بگوید که نهال صدایش زد:
ماما! .

برگشت سمتش و لبخند روی لب همه نشست!
پوشک دستش بود و آماده ی عوض کردن لباس
هایش! هر وقت می فهمید قرار است جایی برود،
فوری به سراغ پوشکش می رفت و اولین اصل
بیرون رفتن را عوض کردن پوشکش می دانست.

گلبو تا پوشک را گرفت از دستش، همان جا وسط
جمع دراز کشید و خودش را آماده نشان داد و با
هیجان گفت:

__بابا...__

سرهنگ با لبخند گفت:

این پدرسوخته رو زودتر ببرید تحویل باباش بدین تا
ادبش کنه که هر جایی نباید پوشکشو عوض کنه!

نشسته بودند توی سالن و نگاهشان به مونیتور
بزرگ مقابلشان بود. نهال توی بغل مادرش خواب
بود و همین خواب بودنش فرصت خوبی داده بود تا
سر حرف را باز کند:

ممنونم که توی ماجرای سلدا، این قدر پیگیر بودید
و نداشتید ادعای بی پایه و اساسش به نتیجه برسه!

پویان همان طور که پا انداخته بود روی پا جواب
داد: ما را

جدا از این که علی برادر منه و وظیفه م بود دم هر
کی که می خواد زندگیشو خراب کنه بچینم، من
وکیلش هم هستم و بابت وکالتم پول ازش میگیرم!
گلبو همان طور که دست نوازش می کشید به سر
نهال، با ناراحتی گفت:

اصلا نمی فهمم این آدم چرا این جوری یهو پرید
وسط زندگی ما با اون ادعای مسخره ش! اگه اکرم
اومده بود و همچین ادعایی می کرد که علیرضا پدر
بچه شه برام قابل قبول بوده! اکرم همیشه از
مسخره ترین راه ها وارد می شه و خرابکاری می
کنه، اما خواهر ناتیش همیشه خودشو آدم باکلاس
و متین نشون می داد! درسته که با اون وضعیت
زندگی و راه اشتباه زندگی کردنش، کلا نباید انتظار
رفتار معقول داشت، اما آخه سدا....؟!... اصلا برام
قابل هضم نبود! پوزخندی روی لب پویان نشست و
گفت:

عشق!.. آدم وقتی عاشق باشه هر کاری میکنه...
خب چرا هیچ وقت این کارا رو ما از پروا ندیدیم!
تا جایی که شنیدم، پروا هم عاشق...
نتوانست ادامه بدهد و به روی پویان بیاورد که
خواهرش هم عاشق همسر او بوده. خود پویان
جواب داد:

خب فرق هست بین پروا که خانواده داره و یه دختر
از یه خانواده ی اصیل و زیر دست مردی بزرگ
شده که بزرگ منش بوده، با سدایی که مثل گیاه
خودرو رشد کرده و ادای بزرگ منشی و متانتو
درمی آره... سدا عاشق علی بود و دنبال یه راه
بود که شما رو از هم جدا کنه... اما به چند نکته

توجه نکرده بود! اول میزان اعتماد تو به علیرضا!
بعدش

این که بر فرض تو از زندگی علی بری، بازم جایی
برای اون نیست!...

گلبو برگشت سمت او، نگاهی به نیم رخش انداخت!
هاله ی غمی که نشسته بود ته نگاه سبزش، به این
راحتی پاک شدنی نبود! به آهستگی گفت:

راست میگید، آدم عاشق باشه هر کاری می کنه!
ممکنه هم ببخشه گناه اونی رو که دوست داره...

راحیلو ببخشید! من از جانب خودم بخشیدمش!
تصمیم گرفتم تمام سختی ها و سیاهی ها رو بذارم
همین جا پشت در امسال و سال جدید برای خودم و
همه خوبی بخوام! شمام ببخشیدش! راحیل تاوان
کارشو داده! شش ماه زندان و جریمه ی نقدی!
دیگه تاوان بیشتر، هر دوتونو اذیت میکنه...

لبخند تلخی روی لب پویان نشست که بیشتر زنگ
پوزخند به خود گرفته بود:

گفتید آدم عاشق هر کاری می کنه برای عشقش،
مثل شما که چشم روی بدیای علیرضا بستید و حتی
یه ذره بهش شک نکردید... مثل افشین که این همه
سال نشست پای پروا و این همه بالا پایین شد
روابطشون، اما پا پس نکشید!... نه من... من دیگه
عاشق نیستم.... عاشق نیستم و قلبی هم برای

بخشش ندارم!... همیشه راه برای برگشت نیست و
همه ی آدمها مثل هم نیستن که ببخشن! بعضی ها
کلا "نبخشن" من از اون دسته م!... نه فقط از
چشمم که از دلم افتاده اون دختر... راحیل برای من
مرده!

گلبو خواست چیزی بگوید که او پیش دستی کرد و
برای جمع کردن این بحث ادامه داد:
شماره ی پروازتون چنده؟! فکر کنم شمارهی پرواز
شماست که صدا می زنن!

هواپیما که فرود آمد دیگر خبری از هوای سرد نبود
و مسافران با هجوم باد نم خیز و شرعی روبه رو
شدند! گلبو از خیر تن کردن کاپشن و کلاه نهال
گذشت و منتظر ماند کمی هواپیما خلوت گردد تا با
بچه راحت تر بتواند پیاده شود. در همین فاصله
گوشی اش را هم روشن کرد و درجا و تند و تند
پیامک آمد که نشان می داد علیرضا چند بار تماس
گرفته است. شماره ی او را گرفت و تا گفت "سلام"
صدای او را شنید که:

سلام عزیزم... دیدم هواپیما تون نشست، توی راه
بودم که تماس گرفتم ببینم هنوز گوشیت خاموشه یا
نه؟ گفتم نکنه دیر برسم و معطل بشید!

__الان پیاده می شیم...__

__با بچه توی راه اذیت نشدی؟!__

__اگه از این صندلی های تنگ و فضولی های نهال که می خواست همه جا سرک بکشه و هی به مهمان دارها می خواست سلام کنه، بگذریم، نه اذیت نشدم...__

صدای خنده ی سرخوش علیرضا بلند شد، همزمان نهال برگشت سمتش، خیره شد توی صورت مادرش و سوال کرد "بابا"؟!... گلبو با لبخند گفت:
آره، باباست خوشگلم، داریم می ریم پیشش.... فعلا خدافظ تا پیاده بشیم...__

نهال ذوق زده کف دست کوبید به هم و "بابا" کرد و خواست از سرجایش بلند شود که قلاب کمر بند مانع شد و افتاد به جان آن! گلبو قبل از این که جیغش بلند شود، قلاب را جدا کرد و او را به آغوش کشید، کیفش را برداشت و به سمت در خروجی هواپیما رفت! مهمان دارها با خوشرویی با او و به خصوص نهال خداحافظی کردند! اسباب بازی بچگانه ای که توی هواپیما به او داده بودند آن قدر نهال را به وجد آورده بود که رفته بودند و یکی دیگر هم برایش آورده بودند! حتی یکی از مهمان دارها آمده بود او را بغل کرده و برای دقایقی برده بود پیش باقی مهمان دارها! از پله ها پایین آمدند!

فاصله ی باند هواپیما تا سالن انتظار فرودگاه آن قدر کم بود که مسافرها پیاده این مسیر را می رفتند! نگاه گلبو رفت سمت ساختمان فرودگاه و با لبخند گفت:

نهال، بابایی اون جاست!

جیغ شاد نهال بلند شد و توی آغوش او شروع کرد تقلا کردن که مادرش زمینش بگذارد! گلبو او را زمین گذاشت و نهال با پاهای کوچکش، بدون این که هنوز تعادل کاملی داشته باشد، شروع کرد دویدن! توی این دویدن، موهای دوگوشی کوچکش هم توی دست نسیم خنک شبانه تکان می خورد. خودش به خودش پشت پا زد، تا گلبو بخواهد عکس العمل نشان بدهد و بلندش کند، از جا بلند شده بود و با هیجان و جیغ زنان و "بابا" گویان شروع کرده بود از نو دویدن! رفتارش طوری بود که باقی مسافرها با لبخند راه برایش باز می کردند تا این دخترک صورتی پوش زودتر به بابایش برسد! مردی که جلوی در خروجی فرودگاه ایستاده بود و مانع بود کسی بدون هماهنگی وارد این سمت فرودگاه بشود هیجان دخترچه را که دید، کنار کشید برای علیرضا. علیرضا پیش آمد و روی یک زانو نشست و آغوش باز کرد برای دخترش و نهال خودش را انداخت توی بغل او! سفت به گردن او

چسبید و علیرضا غرق بوسه اش کرد! نهال خودش را کشید کنار و سرش برگشت سمت هواپیما و با همان کلمات و اصوات نامفهوم شروع کرد حرف زدن برای او و نگاه علیرضا با حظ توی صورتش گشت!

__داره خاطرات سفرش با هواپیما رو برات تعریف می کنه!

علیرضا نگاه پر از لبخندش را از صورت نهال گرفت و داد به گلبوا خیره شد توی صورتش! این حظ کردن فقط مخصوص نهال نبود، معلوم بود از دیدن ظاهر جدید گلبو هم حظ کرده!... فقط نگاهش کرد و نگاه!... یک دفعه نهال را بغل کرد و سرپا شد، دست دیگرش هم پیچید دور او، بوسه ی کوتاهی به شقیقه اش زد و گفت:
خوش اومدی عزیزم.

و سه تایی به سمت در خروجی فرودگاه رفتند.
*

در تاریکی ساعت دو شب، چشم نهال از جاده ی ساحلی به دریا افتاده و با خوشحالی جیغ و داد کرده بود برای دریا! علیرضا هم کنار کشیده بود و او را برده بود برای بازی! پدر و دختر آن قدر در ساحل و روی شن و سنگ ریزه ها دنبال هم دویده و آب

بازی کرده بودند که وقتی نهال پناه برده بود به
سینه ی مادرش، همان دقیقه ای اول از خستگی
خوابش برده بود.

علیرضا او را بغل گرفت تا توی صندلی مخصوص
کودک بگذارد و گفت:

فکر کنم حسابی خسته اید و برسیم خونه، تو هم
مثل نهال بخوابی و هر دوتون برای لحظه ی تحویل
سال بلند نشید، اون وقت، این همه زحمت من برای
هفت سین بی نتیجه بمونه!

—دقیقا ساعت چند تحویل ساله؟

—دقیق نمی دونم، فکر کنم بین شش و هفت
صبح...

گلبو همان طور که در تاریکی خیره بود به خلیج
فارس و موج هایی که روی هم میکوبیدند، گفت:
من که خوابم نمی آد! یکی دو ساعت دیگه هم این
جا بمونیم، بعد بریم خونه که برای اولین هفت سین
سه نفره مون آماده بشیم.

علیرضا با گفتن: .

فکر بدی هم نیست!

نهال را از توی صندلی کودک بیرون کشید و روی
صندلی عقب گذاشت تا راحت بخوابد و بالشش را
هم گذاشت زیر سرش! کفش هایش را هم درآورد،
دست زد به شلوار جورابی اش، نم آب دریا را به

خود گرفته بود، آن را هم درآورد تا پایش سرما
نخورد و پتویی رویش کشید.

_توی ماشین فلاکس چایی هم دارم، قبل راه افتادن
برای خودم چایی دم کرده بودم گفتم شاید تاخیر
داشته باشید و خوابم بگیره!
گلبو با خوشحالی گفت:

چه قدر خوب! آرزوهای شکم زود برآورده میشه!
الان فکر می کردم چه قدر دلم چایی می خواذ!
علیرضا با دو لیوان کاغذی بیرون آمد و کنار او
روی حصیر نشست و برای خودشان دو چای مانده
و سیاه شده ریخت! در تاریکی نگاهی به آن کرد و
گفت:

فکر کنم همچین مالی هم نباشه!
گلبو لیوان را دو دستی گرفت و بی آن که نگاه از
دریا بردارد گفت:

کاجی بهتر از هیچی!... علیرضا، ما با پویان اومدیم
فرودگاه!

_آره، بهم گفت رسوندتون!

برگشت سمت نیم رخ علیرضا و ادامه داد:

من بهش گفتم راحیلو ببخشه، اما قبول نکرد! تو
بهش بگو! حرف تو رو قبول داره!

_بهش گفتم!... ماه پیش که اومده بودم تهران بهش
گفتم من از جانب خودم نمی تونم راحیلو ببخشم، اما

تو ببخش! گفت این بحثو هیچ وقت پیش نکش!
راحیل برای نقشه ش روی اون دید "بدبین" پویان
سرمایه گذاری کرده بود! می دونست چون ذاتا
بدبینه، پس حتما تو رو بد میبینه، اما یادش رفته
بود که ممکنه این بدبینی به خودش سرایت کنه!
درست از جایی خورد که روش حساب کرده بود.
گلی جونم!

هر روز که میگذره من نسبت به قبل بیشتر و بیشتر
مطمئن می شم که تو حاصل دعای خیر بی بی در
حقمی!... تازگیها بی بی دیگه مثل قبل به خوابم نمی
آد، اما همون کم هم که می آد، خوشحاله!... دیگه
مثل پارسال همین موقعها، ناراحت نیست از
دستم!... آرامش امروزمو مدیون اونم و تویی که
این قدر خوبی و دلت بزرگه!... وقتی فکر می کنم
اگه هر کسی جز تو بود و سلدا اون کولی بازی رو
درآورده بود که من پدر بچه شم، چه عکس العملی
نشون می داد، بیشتر از قبل ممنونت می شم!... با
اون همه دلیل و برهانی که اون آورد، تو چه طور
یک لحظه به پاکی من شک نکردی؟! ان
نگاه گلبو روی نیمرخش سنگینی می کرد، برگشت
سمت او، نگاه سیاه چون شبش توی نگاه سیاه او
نشست و منتظر جواب خیره شد به او.

چون بهت اعتماد داشتیم!... مثل تو که چشم بسته به من اعتماد کردی!... به من اعتماد کردی و به چشمات نه!... منم بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم! هنوز توی بهت کار مامانتم! واقعا نمیدونم چه طور عمه زهره حاضر شد این جوری سدا رو با پول بخره و بندازه به جون زندگی ما!... اما خوشحالم که هر دومون از این امتحانها هی سربلند بیرون می آیم!... شاید بریم تا لبه ی بریدن، اما نمی بریم... علیرضا، اگه بدونی چه قدر دوستت دارم، محال بود بترسی که باورت نداشته باشم... اون قدر دوستت دارم که یه بار به خاطر تو مردم و زنده شدم، همون شب که توی دریا، لنجتون گم شده بود....

لبخند روی لب علیرضا نشست، خم شد، بوسه ای روی موهای او زد و گفت:

طفلکیای من، اون شب بی خیر اومده بودن پیشواز بابای خونه که وقتی از دریا برمیگرده سورپرایز بشه، اما خودشون سورپرایز شدن با قطع شدن ارتباط ما و دریای طوفانی!

گلبو از یاد آوری آن شب، هنوز هم تمام خون تنش منجمد می شد.

وقتی گفتن دریا طوفانه و ارتباط رادیویی قطع شده من تا خود صبح مردم! وقتی گفتن اسم لنج تو هم

توی لیست لنج های آسیب دیده است، مرگو جلوی چشم دیدم... علیرضا تا اون شب حتی فکر نمی کردم این قدر نفسم به نفست بند باشه... وقتی سالم دیدمت... اشک توی چشمش برق زد! علیرضا دست انداخت دور شانه اش و او را به خود فشرد و

گفت:

این چیزها یه چیز طبیعی توی دریا عزیزم، به خودت ترس راه نده چون از این به بعد مجبورم بیشتر از قبل برم دریا تا هم خسارت هایی که توی این یه سال خوردم جبران بشه، هم بعد از ناخدا، دیگه نمی تونم به هر ناخدایی اعتماد کنم و توی مسائل باری امینم بدونم! خودمم باید بالا سر مالم وایستم و دورادور حواسم به این ناخدا جدیده باشه... بغض نازکی نشست توی صدایش: ناخدا اعتقاد داشت برای مرد دریا، توفان تکراریه! اما هر بار که اتفاق می افته ترسناکه!... ناخدا به جز این اعتقاد داشت هیچی به اندازه ی رسوندن خبر مرگ اهل دریا به خانواده سنگین نیست! کلا ناخدا هر حرفی بهم زد و از کنارش سرسری گذشتم، یه مدت بعدش با گوشت و پوستم حسش کردم! اون توفان تکراری و ترسناک، یکی از بهترین آدم های زندگی منو ازم گرفت! دو

سال پشت سر هم دوتا از بهترین های زندگیمو از دست دادم، اول بی بی، بعد ناخدا! راست میگفت سخت بود خبر مرگشو بخوام به سیدجاسم بدم!... وقتی به پیرمرد گفتم خودم پا به پاش زار می زدم... نم اشک نشست توی چشمش و ادامه داد:

پیرمرد طفلی قلبش تحمل نکرد، برای همین چهلم ناخدا، رفت پیش پسرش!... ناخدا با یه دنیا حسرت رفت اون دنیا! حسرت بغل کردن بچه هاش! اما با راهنمایی هاش نداشت این حسرت توی دل من بمونه... ناخدا اون قدر مرد بزرگی بود که قبل از مردنش خونه شونو وقف مدرسه سازی کرده بود و الان اون خونه داره مدرسه می شه! گلبو کمی خودش را عقب کشید و به صورت او نگاه کرد و گفت:

جدی؟!... علیرضا یه چیزی می خواستم این مدت بگم اما... ولش کن! علیرضا نگاه از دریا و موج ریز ریز کف به دهان آورده، گرفت و برگشت سمت او: بگو...

_ولش کن!

_بگو دیگه...

_اَخه خودخواهی... من به خونه ی بی بی هیچ حس و تعلقی ندارم، اما برای تو پره از خاطرات!

خب؟!

گلبو کاملاً برگشت سمت او و چهارزانو نشست:
علیرضا، یه چی میگم فقط پیشنهاد! به خدا هیچ
اجباری توش نیست! من خودمو درباره ی خونه ی
بی بی صاحب حق نمیدونم! اون خونه، خونه ی
بچگی توئه.. اما راستش، حس کردم حیفه عاطل و
باطل افتاده! این جوری خالی بمونه چند سال دیگه
هیچی ازش نمی مونه!

خب؟!... بدیمش اجاره؟!

نه!... تو وسایل شخصیت که توی اون خونه
بوده، آوردی این جا و خونه ی این جامونو باهاش
پر کردی، یه سری وسایل که یادگار بی بیه، اونام
بردار برای همیشه، خود خونه رو بده برای کودکان
بی سرپرست و بدسرپرست! یه ثوابی هم میره برای
بی بی!... من، خود بی بی رو با تعریفای تو خیلی
دوست دارم، اما خونه شو نه... خونه شو بده برای
کار خیر!

درباره ش فکر می کنم...

گلبو لب بر هم فشرد و آهسته گفت:

فکر کنم زیاده روی کردم!

علیرضا همان طور که او مقابلش نشسته بود،
کشیدش توی آغوش، بوسه ای به چشمش زد و
گفت:

بی بی حق داشت این قدر آرزو داشت من و تو رو
به هم گره بزنه! خودش قلبا می دونست چه گلی نوه
شه.

موهای خوش حالتش را بالای سر جمع کرده بود و
در حالی که شیرینی ها را توی ظرف می چید
پرسید:

چه قدر دیگه مونده به ساعت تحویل ؟
صدای علیرضا را از توی هال شنید: نیم ساعت
بیشتر نمونده!

_علیرضا، نمی دونم چه قدر حسم به این سال جدید
خوبه! احساس می کنم سال خیلی خوبی پیش رو
داریم! نشونه پشت نشونه هم برام می آد! مثلا
همین دیروز، اتفاقی به دختره رو توی کافه گل دیدم
و با هم قهوه خوردیم! اسم و فامیلی بامزه ای
داشت، کیمیا سعادت!... بهم پیشنهاد داد باهاش کار
کنم؟

- یعنی چی؟! یعنی می خوای از لاکی بامبو دریای
!؟

_نه، اون سرجایش! گفت بامبوها اگه قراره لاکی
بامبو بشن باید دیزاین خاص خودشو داشته باشند!
گفت کار روی بامبوها و تزئینش با من، ساخت
کوزه ش از اون! گفت سفالگره... من اصلا آدمی

نیستم که زود با کسی رابطه پیدا کنم اما اون فرق داشت! تا گفت با هم صمیمی حرف بزنیم، نه نیاوردم! انگار سال هاست می شناسمش... فکر کنم به مهندس بگم که می خوام تعدادی از بامبوها رو خودم بخرم و روشن کار کنم، مخالفت نداشته باشه... فکر کنم کارمون حسابی سکه بشه!... یه جورایی انگار "سکه شانس" این دفعه قراره سهم ما بشه!... شاید حتی خود خانم دکتر هم ببینه خوشش بیاد و حمایت کنه این کارمونو! اونم عاشق بامبوئه!...

_خیلی هم عالی می شه!... نکن نهال!
_اون رومیزی که از تهران آورده بودم انداختی زیر هفت سین؟

_اگه این دختر فضولت بذاره، میندازم! نهال، ول کن ماهی ها رو بابا..

گلبو از همان جا سرش را کج کرد و نگاهی به جدال پدر و دختر انداخت، نهال می خواست دستش را توی تنگ ماهی ها فرو ببرد، اما علیرضا نمی گذاشت... نهال یک دفعه عصبی

شد و حمله کرد سمت او تا با دندان های شیری و صدفی اش، بازوی پدرش را گاز بگیرد! عادت داشت تا از دست علیرضا حرصش می گرفت، خالکوبی روی بازوی او را نشانه می گرفت و دندان

های تیزش را فرو می برد توی بازویش! صدای پر
از توبیخ علیرضا بلند شد:

نهال، گازم بگیری، جوجه برات نمی گیرم!
نهال درجا کشید عقب، فوری از در سیاست مداری
وارد شد، شروع کرد ناز کردن همان قسمت
خالکوبی و همزمان با "ناژ... ناژ" گفتن، او را
نوازش کرد و بعد هم خم شد و بوسه ای همان جا
زد! گلبو با لبخند، نگاه از پدر و دختر گرفت و
گفت: دو سه روز پیش باز مهندس پرواز
داشت! سمت آلمان و رفت پیش خانم دکتر و گفت این
دفعه که بره، احتمالا تا بعد زایمان زنش برنمیگرده!
اون دفعه دو ماه بیشتر نرفت اون قدر دست و پای
من تو هم پیچید، وای به این دفعه که به کوه کار هم
ریخت سر من و رفت!

خوبه که این قدر بهت اعتماد داره... اون دفعه
تازه کافه گلتون راه افتاده بود و روی نظم نیفتاده
بود، اما تو خوب تونستی از پشش بریبای، این دفعه
مطمئن باش بهتر از قبل هم می تونی اون جا و
سوادکوهو اداره کنی! بچه های کافه گل هم، بچه
های خوبی اند و کمک حالت! به خصوص اون دوتا
برادر دوقلو! |

گلبو با ظرف شیرینی پیش آمد و همان طور که آن
را کنار باقی چیدمان می گذاشت اخطار داد:

پدر و دختر، الان وقت صبحونه هاست، اول صبحی،
نشینید پای تنقلات!

علیرضا همان طور که نهال را روی پایش می
نشاند، گفت:

برای نگاه کردنه فقط؟

_ برای خوشگل شدن سفره مون! یکی دو ساعت
بعد از صبحانه بخورید که اوضاع معده تون به هم
نریزه! زیادم نخورید، ناهار سبزی پلو ماهی
داریم... من برم یه کم به صورتم برسم تا وقت
هست! آدم باید لحظه تحویل سال همه جوهره اوکی
باشه که تا آخر سال حال دلش خوب باشه... تو هم
که حاضری، لباس نهالو عوض کن، با آب تنگ
خودشو خیس کرده!

و به اتاق خواب رفت! علیرضا چند ماه قبل خانه
اش را از مستاجر پس گرفته بود تا هر وقت می آمد
بندر جا و منزل داشته باشد! توی این سفرها هم
گاهی گلبو و نهال همراهش می شدند. گلبو همان
طور که جلوی آینه مداد می زد به چشمش، با شک
و دو دلی گفت:

علیرضا، می تونم یه چیزی ازت بخوام؟
صدای علیرضا را از اتاق نهال شنید که:

جون بخواه!... نهال این لباس خوشگل تره! نگاه
کن نارنجیه! با این آدمک های آبی روش چه
خوشگله!... چی می خواستی بگی؟!
_می خواستم بگم، میشه توی سال جدید کینه هاتو
دور بریزی و از صمیم قلب با بابات آشتی کنی؟!...
سرهنگ مرد بدی نیست! نهال هم خیلی بهش
وابسته شده!

_نه، نهال، این خوشگل تره!... درست می گی،
سرهنگ مرد بدی نیست، بابابزرگ خوبی هم هست،
اما بابای بدیه!... من نمی تونم از کم کاریش برای
خودم بگذرم گلبو! اون به خاطر لجبازیش با زهره،
در حق من که بچه ی زهره بودم کم گذاشت! الان که
بابا شدم بیشتر از دستش دلخورم! تو که زنی اگه
بدترین ادم روی زمینم باشی، باز من این حقو
نداشتم که برای نهال کم بذارم! نه حقشو داشتم، نه
دلم می اومد! اون مرد چه دل سنگی داشت که با من
این طور بود!... نخواه ببخشمش!

گلبو که تیرش به سنگ خورده بود، لب رژ زده اش
را بر هم فشرد از حرص و با گفتن:
نزدیک تحویل ساله، زود باشید. از اتاق بیرون آمد!
لحظاتی بعد، هر دو کنار هم نشسته بودند و نهال
روی پای پدرش که صدای توپ ناو دریایی از سمت

لنگرگاه، شروع سال جدید را اعلام کرد. علیرضا و نهال با دست زدن و "هوهو" کردن شادی اشان را نشان دادند و گلبو با لبخند به آنها نگاه کرد! علیرضا قرآن را برداشت، عیدی نهال را از توی آن درآورد و داد دستش و گفت:

بیا، اینم اولین عیدی بابا، به جوجه ش! عیدت مبارک!

صورتش را بوسید و بوسه ای هم از نهال گرفت و گذاشتنش زمین. برگشت سمت گلبو، نگاه پر از احساسش توی نگاه پر از عشق او چرخید. گلبو با گفتن: .

عزیزم، عیدت مبارک!

پیشقدم شد برای تبریک گفتن! علیرضا دست هر دو طرف صورت او گذاشت، ابتدا پیشانی اش را بوسید و بعد چشمانش و گفت:

هم عیدت مبارک، هم تولدت مبارک دختر فروردینی! ابروی گلبو بالا پرید! اصلا یادش نبود که تولدش است! بوسه های بعدی علیرضا نشست دو طرف گونه اش و گفت:

یه روزی نگاه شناسنامه ت کردم و دیدم متولد یک فروردینی!... حتما یه حکمتی توی کار خداست که یک فروردین، اولین روز بهار و سرسبزی دنیا درست مصادف میشه با تولد سبزترین آدم روی

زمین!... تو خودت بهاری و زندگی تازه، این از روز تولدت هم معلومه!

اشک شادی توی چشم گلبو برق زد! کلمات از ذهنش پر کشیده بود و نمی دانست چه طور تشکر کند! علیرضا دست از صورت او برداشت و گلدان سنبلی که روی میز بود برداشت و گفت:

اینو کادو تولدت محسوب نکن! این یه وظیفه بوده که من باید دو سال پیش بهت می دادم و خواستم حالا که تا الان به تاخیر افتاده، حداقل توی یه روز خاص بهت بدم...

نگاه گلبو رفت سمت گلدان و اشک شوقش برق زد و چکید:

علیرضا!...

و حلقه را از روی گلبرگ های بنفش سنبلی برداشت! علیرضا حلقه را از دستش گرفت و گفت:

گرفته بودم که شب چهارشنبه سوری برات بیارم، اما دیدی که نشد و نرسیدم... اجازه هست؟!

گلبو با همان لبخند اشک آلود گفت:

با اجازه ی بزرگترا، بله!

علیرضا با لبخند حلقه را توی انگشت او جا داد.

گلبو دستش را گرفت جلوی صورت، کمی حلقه را نگاه نگاه کرد، یک دفعه پیش رفت و دست انداخت دور گردن او و لب هایش نشست همان جا روی

تیغه گردنش و بوسه های متقابلی هم تحویل گرفت!
لحظه ای بعد کمی خود را از او دور کرد و نگاهش
توی صورت او گشت و خواست چیزی بگوید که
چشمش افتاد به نهال و لحظه به لحظه گردتر شد و
یک دفعه صدایش بلند شد:

علیرضا، بگیر بچه رو، ماهی رو خورد.
نهال با پیراهن خیس صورتی، ماهی را که داشت
توی مشت کوچکش بال بال می زد، برده بود سمت
دهان!

*

فصل آخر

اکرم کنار گوشش گفت:

اون قدر چلن بازی دربیار تا همه بفهمن چه قدر
أملی! یه کم لبخند بزن گلبوا

همان طور که تمام تنش سر شده بود و جان توی
تن نداشت، آهسته گفت:

من نمی تونم اکرم... من حتی توی این لباسا معذبم!
توی عمرم همچین لباسایی نپوشیدم! مامانم بفهمه
توی این مهمونی مختلط، این جوری ظاهر شدم
سکته میکنه! وای به این بفهمه از این راه پول
عملشو درآوردم! عاقم می کنه... اکرم زیر لبی
گفت:

اول فکر زنده موندنش باش بعد فکر عاق کردنت...
مگه راه دیگه ای هم برات مونده؟! همه کار کردی
تا بتونی پول عملشو دربیاری! اون همه درس
خوندی از درس خوندنت نتونستی پول دربیاری،
کارگری کردی، نتونستی! رفتی سراغ موسسه های
وام و خیریه، گفتن برو توی صف!... خاله داره
می میره گلبو، می خوای بعدا افسوس بخوری که
می تونستم مامانمو نجات بدم و نتونستم... خودتو
اذیت نکن گلبو! اون قدرها ترسناک نیست! یه شبم
هزار شب نمی شه!

و همزمان با گفتن این حرف ها چشمش میان
مهمان ها می گشت، انگار دنبال کسی بود! هنوز
گمشده اش را پیدا نکرده بود که سدا صدایش زد:
شیدا، نمی آی بین ما؟!!

فرصت به گلبو نداد، دست انداخت دور بازویش و به
سمت جمعیتی رفت که دور هم ایستاده بودند! تا
رسیدند به آنها، سدا سر زیر گوشش کرد و آهسته
گفت:

این چه آرایش کثیفیه؟! از بس اکلیل زدی از دور
داری برق می زنی!

بی اعتنا به اعتراض او همچنان دنبال کسی می
گشت که بالاخره سمت دیگر مجلس و در تاریک و
روشن سالن و رقص نور، چشمش به دو مردی

افتاد که کنار میز بار ایستاده بودند و نگاه به او داشتند! با سر گلبو را به آنها نشان داد، اما حواس گلبو به مردی میان جمعیت بود که حریصانه او را برانداز می کرد! سلدا گفت:
اینم گلبو خانومه...

اکرم دست انداخت دور شانه ی گلبو و درجا برگشت سمت فرنود و گارد گرفت:

حواستو بده به من، ادیتش نمی کنی ها!... قبلشم پول می ریزی توی حسابش که باباتو به عزات می نشونم!

لرز افتاده بود توی تن گلبو، اکرم این را زیر دستش حس می کرد! فرنود بدون آن که نگاه خیره و کثیفش را از روی گلبو بردارد گفت:
نمی آی بریم ضیافت دونفره مون؟!
اکرم توی گوشش برای لحظه آخر گفت:
امل نباش، لبخند بزن!

لبخند زد به هزار سختی! لبخندی از سر ترس و استیصال! دست فرنود که افتاد دور شانه اش کم مانده بود بالا بیاورد، اما مرتب به خود می گفت
"صبر کن گلبو! مامان داره می میره! یه امشبو تحمل کن!... لبخند بزن!" با آن لبخند مضحک، بی آن که متوجه نگاه های آن دو نفر ناظر کنار بار بشود، از پله ها بالا ده دقیقه بعد، فرنود چندمین

شات را هم زده بود و نگاهش حالی به حالی شده بود! تمام این مدت هم او را نشانده بود لبه ی تخت و خودش مقابلش نشسته بود و مثل گرگی که آماده ی دریدن بود، او را نگاه کرده و گه گذار الفاظ رکیکی پیرانده بود که گلبو را از خودش و زندگی اش سیر کرده بود! هر دفعه که به او لقب جنده کوچولو داده بود حس حقارت تا ته جانش دویده بود! یک عمر افتخار مادرش را داشت به باد می داد! افتخارش که دست تنها، دختری نجیب و با آبرو بزرگ کرده! خانم مهندس کرده!.. اما اکرم هم راست می گفت، مادرش داشت می مرد!

_دربیار ببینم چی داری؟!
رسیده بود به جایی که از آن می ترسید!
_مگه با تو نیستم؟!...!

سر را وحشتزده تکان داد و گفت:
نه!

_نه دیگه چیه؟! زر زر نکن، زود باش!...
گلبو درجا از جا بلند شد و گفت:

نه!... سمت نیا!

فرمود هم درجا از بلند شد و سمتش آمد! نفهمید چند دقیقه گلاویز شدند! دوتا خورد و یکی زد! اگر یقه اش پاره شد، در عوض چنگ انداخت به صورت او! گردنش کبود شد، گاز گرفته بود!... خورده بود، زده

بود! تا لحظه ی آخر با تیزی نوک کفشش زده بود
جایی که ممنوعه بود! تا او داشت از درد به خودش
می پیچید، دوید سمت درب قفل بود اما فرنود در
اوج حماقت کلید را توی در گذاشته بود که کسی از
بیرون مزاحم نشود! در را باز کرد و دوید سمت راه
پله ایی که مستقیم به حیاط ویلا می رسید. از آن جا
برگشت سمت سالن، همان جا مانتو و شال یکی از
مهمان ها را که

هنوز پیشخدمت به اتاق کناری نبرده بود، برداشت و
شروع کرد دویدن! توی تاریکی شب در حالی که به
اندازه ی پهنای صورت اشک می ریخت و از
"مامانش عذرخواهی می کرد از حیاط ویلا بیرون
زد و خود را از همه ها دور کرد! میان راه بود
که گوشی اش را از جیب پیراهنش بیرون کشید و
شماره ای گرفت:

سلام، صد و ده!... زنگ زدم بگم سر و صدای
پارتی یکی از همسایه ها مزاحمون شده!...
اشک امانش نمی داد، اما ته دلش شاد بود! مادرش
زنده هم می ماند از این داغ می مرد!
پایان
